

نام رمان: آن سالها

نویسنده: صدف

« نایس رمان »

www.niceroman.com



صدای باز و بسته شدن در ، و بعد از آن انعکاس قدم های مردانه ای را روی پارکت کف اتاق شنید و بی اختیار لرزید . نفس داغش بریده بریده از سینه اش خارج میشد . همه ی عضلات تنش را بی اختیار منقبض گرفته بود .

بهرام خیلی آهسته صدایش کرد :

- مهناز جان ... هنوز نخواییدی ؟ گفت :

- نه !

و خواست با زانوهای لرزانش از جا برخیزد که دست داغ بهرام روی شانه اش نشست .

- بشین عزیزم ... راحت باش !

مهناز باز توی همان کاناپه ی سفید و سورمه ای فرو رفت و با اضطراب به شوهرش نگاه کرد . بهرام هنوز کت و شلوار دامادی به تن داشت . با خستگی روی صندلی مقابل مهناز نشست و در حالیکه گره کراواتش را شل میکرد ، گفت :

- چقدر سریع لباس عوض کردی ! مگه توی فامیل شما رسم نیست که داماد لباس

عروس رو از تنش در بیاره ؟

یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و خندید . اما مهناز هنوز هم به حالت گنگی نگاهش میکرد . زیر پلک چپش از اضطراب این شوخی پرید .

بهرام به پشتی صندلی اش تکیه زد و نگاه عمیقی به او انداخت .
 آتش شومینه که به چهره ی ظریف مهناز سایه زده بود ، او را آنچنان زیبا کرده بود که
 نفس بهرام را توی سینه بند می آورد . اما به همان اندازه هم او را بی پناه ، ترسان و
 معصوم جلوه میداد .
 بهرام گفت :

- تو از من می ترسی کوچولو ؟ از من ؟!

نفهمید چه شد . اما ناگهان خود را یافت که با همه ی غرورش و همه ی بهرام شاهین فر
 بودنش ، در مقابل پاهای مهناز زانو زده و با عشق و التماس نگاهش میکند .

- آخه مگه نمیدونی من چقدر دوستت دارم ؟ مگه نمیدونی دیوونه تم ؟ عاشقتم ؟
 روانیتم ؟ آخه این عاشق بیچاره که ترس نداره !

سر خم کرد و کف دستان مهناز را هزاران بار بوسید . اشک ها روی گونه های بی رنگ
 مهناز راه گرفتند .

میخواست گریه نکند ، اما نمیتوانست . بهرام مثل آدم های گناهکار چند ثانیه توی چشم
 های مهناز خیره شد و بعد سر او را در حصار گرفت .

مهناز تنها بود ، خسته بود ، بی پناه بود . چنگ زد به پیراهن بهرام و مابین هق هقش
 نالید :

- بهرام !

سال نود و دو ، وقتی بهرام در شب دامادی اش پشت پنجره ایستاده بود و به باغ نگاه میکرد ، ناخودآگاه به یاد نوروز ده سال پیش افتاد . وقتی یک جوان بیست و یک ساله بود و به تنها چیزی که فکر میکرد رفتن از ایران و دوری از همه ی خاطراتش بود .

یادش می آمد که آن روز هم توی همین اتاق ، پشت همین پنجره ایستاده بود و با بی حوصلگی به باغ سرما زده نگاه میکرد . آن سال زمستان بسیار سختی سپری شده بود ، درختان هنوز هیچ شکوفه ای نداشتند . جوان ها توی باغ کنار هم قدم می زدند و بچه ها بین درختها جست و خیز و بازی

میکردند . از آن فاصله می توانست بهار و بیژن را ببیند که مطابق معمول سرشان با دوقلو های آقای سپهری گرم بود .

کلافه و عصبی از پنجره فاصله گرفت و ته سیگارش را توی جاسیگاری روز میز مطالعه پرت کرد . از این جشن های هر ساله ی نوروزی پدرش و اینهمه آدمی که توی خانه یشان آوار می شدند بیزار بود . حالش از جشن و میهمانی و هر جای شلوغی بهم میخورد . دلش یک جای کوچک و متروک و آرام میخواست ، یک جایی مثل یک تبعیدگاه ابدی ، مثل جهنم . یک جایی که فقط خودش باشد و خودش . ولی پدرش این اجازه را به او نمیداد .

مثل یک دیوار جلویش قد علم کرده بود و او را از جهنم موعود و دوست داشتنی اش جدا میکرد .

یاد آخرین بحثش که همان روز بین او و پدرش رخ داده بود ، افتاد . وقتی پدرش با بی حوصلگی گفت :

- میخوای کدوم گورستونی بری؟ آخه کدوم گورستونی برای تو بهتر از اینجاست؟
من واسه توی مادرمرده چی کم گذاشتم که حالا میخوای بری؟ بهرام سعی کرده بود
عصبانی نشود.

- بابا، تو نمی فهمی! من باید برم!

بزرگمهر لبخند کمرنگی زد و به شوخی گفت:

- دلت هوس یه موطلاییشو کرده؟!!

و بهرام با خشم توی موهایش چنگ زد و گفت:

- نمی فهمی... به خدا دردمو نمی فهمی!

با یادآوری بحث مزخرفش، نفسش را با حرص بیرون فوت کرد و باز هم خواست
سیگاری روشن کند که کسی آرام به در زد. با بدخلقی گفت:

- چیه؟!!

صدای دخترکی را از پشت در شنید:

- آقا، تشریف نمی یارید پایین؟ جناب بزرگمهر دنبالتون می گشتن.

بهرام گفت:

- الان می یام!

و با عصبانیت کتش را از روی صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت .

صدای همهمه ی گفتگوها و ترانه ی شادی که پایین پخش میشد ، نشان میداد خانه قیامت است . اما هیچ کسی را در طبقه ی بالا ندید

. حتی آن دخترک خدمتکار هم رفته بود پی کارش .

نگاهش میخکوب پرتره ی پدربزرگش شد که روی دیوار کج شده بود و به خاطر نسیمی که از لای پنجره ی نیمه باز ته کریدور می وزید ، مدام تکان میخورد . اول رفت پنجره را کامل بست و تابلو را صاف کرد ، و بعد به طبقه ی پایین رفت .

با دیدن آنهمه آدمی که پذیرایی و سرسرا را پر کرده بودند ، یک لحظه سرش گیج رفت . با خودش فکر کرد حداقل صد نفری میهمان دارند . البته اگر پیرمردهایی را که توی کتابخانه نشسته بودند و ورق بازی میکردند و جوانهای توی باغ را نادیده می گرفت . باز هم عصبانی شد . بدون اینکه به خودش زحمت لبخند زدن را بدهد ، از وسط جمعیت گذشت و مستقیم به طرف پدرش رفت .

بزرگمهر روی یکی از مبل های بالای پذیرایی کنار وکیل و مشاورش ، مهدی سپهری نشسته بود و با او حرف می زد . آنقدر غرق حرف زدن بود که متوجه حضور بهرام نشد ، تا اینکه بهرام با صدای بلندی سلام کرد .

بزرگمهر حرفش را با مهدی قطع کرد و با اخم محوی به بهرام خیره شد .

- بلاخره اومدی ؟ بیا بین مهدی چی میگه !

بهرام یک صندلی جلوی پدرش کشید و به روی آن نشست .

پرسید :

- چی شده ؟

بزرگمهر در حالیکه سیگاری گوشه ی لبش میگذاشت ، نگاه کوتاهی به او انداخت

- خودت بهش بگو ، مهدی !

مهدی آتش فندک را زیر سیگار بزرگمهر گرفت ، و گفت :

- صادق کیبری رو می شناسید ؟ بهرام یک لحظه فکر کرد و گفت :

- آره !

- بدون اطلاع ما با افغان ها معامله کرده ، بار آورده توی شهر .

بزرگمهر پوزخندی عصبی زد .

- زن ج... واسه ما شاخ شده ! خر شده ! اتفاقا فکر کرده خر بزرگی هم شده !

بعد به بهرام نگاه کرد و گفت :

- خب ، نظرت ؟!

بهرام میدانست پدرش تصمیمش را درباره ی نابودی کبیری گرفته . حتی احتمالاً روز و ساعت این کار را هم انتخاب کرده است ، و حالا فقط میخواست بهرام را امتحان کند . برای همین با خونسردی همان چیزی را گفت که میدانست پدرش دوست دارد بشنود :

- به زمین گرم می زنیمش. این که پرسیدن نداره !

مهدی دخالت کرد :

- نباید احساسی برخورد کنیم ! کبیری بگی نگی بین افغان ها برای خودش اعتباری کسب کرده . نباید خودمون رو با افغان ها در بندازیم .

بزرگمهر پرسید :

- پس میگی چیکار کنیم ؟

- نمیدونم ، باید فکر کنم . باید با یک نقشه ی حساب شده جلو بریم و بذاریمش کنار .

بهرام گفت :

- من مخالف نقشه ی حساب شده ام ! این خرده فروشا یکی و دو تا نیستن . همه شون دور برداشتن . اگه کبیری رو نشونیم سر جاش ، بقیه هم کم کم شروع میکنن .

مهدی گفت :

- خب ، چیکار کنیم مثلاً ؟

بزرگمهر سر جا لم داده بود و با چشم هایی که از فرط خوشی برق می زد ، به پسرش نگاه میکرد . از این خونخواری حساب شده و دقیق پسرش لذت می برد . خونخواری و بی رحمی ای که در طول سال ها جزو ذات طایفه اش شده بود و از سقوط نام خانوادگیشان جلوگیری میکرد . بهرام گفت :

- مرزها زیادی امن شده ان . اینجوری برای ما خوب نیست ، رقیبامون رو خیالات بر میداره ! دوستانمون توی نیروی انتظامی هم داره صداشون درمی یاد . لازمه دمشون رو ببینیم !

مهدی متفکرانه به او خیره شد .

- یعنی ... منظور تون اینه که با پلیس هماهنگ کنیم ؟ بهرام حرفش را تصحیح کرد :

- با سرهنگ جهانبخش !

و بزرگمهر گفت :

- و البته با افغان ها ! بهشون اطلاع میدیم که آت و آشغال بهش بدن تا ضرر زیادی نکنن . اگه بفهمن توی دم و دستگاه پلیس نفوذ داریم ، حساب کار دستشون میاد !
مهدی پرسید :

- سرهنگ میتونه کار کبیری رو بسازه ؟ می ترسم پاش به دادگاه برسه و چاک

دهنش رو وا کنه . اونوقت ...

بزرگمهر وسط حرفش پرید :

- معلومه که میتونه! خارج از این بحث، کبیری خودش رو بکشه هم نمی تونه

چیزی رو بر علیه ما ثابت کنه.

مدرکی نداره!

البته خود مهدی همه ی اینها را می فهمید، اما زیادی محتاط بود و علاقه ای به خشونت نداشت. بهرام با بی حوصلگی از او چشم گرفت و گفت :

- نظر نهایی با پدره. هر چی که پدر بگه بهترین کاره!

بهرحال من می رم توی باغ. شمام بهتره فعلا بی خیال این بحث شید. مردم دارن نگاهتون می کنن.

و بلند شد و به سمت در خروجی رفت. توی آن فضای شلوغ و خفه کننده تنها چیزی که می توانست حالش را جابجاورد، ل*اس زدن با یکی از دخترهای خوشگل باغ بود.

تازه پا توی مهتابی گذاشته بود. سیگاری گوشه ی لبش گذاشته بود و توی جیب هایش را دنبال فندک می گشت که ناگهان جسمی محکم به او خورد و باعث شد سیگارش روی زمین بیفتد. بیژن بود، برادر چهارده ساله اش. از شدت فعالیت نفس نفس می زد و با چشم هایی پر از ترس به بهرام نگاه میکرد.

- داداش، ببخشید! ندیدم!

- بهرام ناگهان مثل تپه ای باروت منفجر شد . بدون اینکه فکر کند چند نفر در حال تماشای او هستند ، یقه ی لباس بیژن را گرفت و محکم پس گردن او کوباند .
- بوزینه جلوی چشمتو پیا ! بزnm ناقصت کنم ؟ یکدفعه صدای جیغ دختر بچه ای توی گوشش پیچید .
- ولش کن ... ولش کن ! تو رو خدا ولش کن!
- مهناز بود ، دختر مهدی سپهری . کمی آن سو تر ، مابین برادرش و بهار ایستاده بود و مثل بید می لرزید . یکدفعه از جا پرید و دو دست کوچکش را روی مشت گره کرده ی بهرام گذاشت .
- نزنش . اون که تقصیری نداشت ... من دنبالش کرده بودم !
- بهرام با کلافگی توی چشم های سیاه و خیس او نگاه کرد ، و بعد ناگهان ماتش برد . مشتش بی اختیار شل شد و یقه ی لباس بیژن را رها کرد .
- بیژن مثل فشننگ به سمت در ورودی ساختمان دوید و چون احساس امنیت کرد ، خصمانه فریاد زد :
- به بابا میگم منو زدی !
- اما بهرام بدون هیچ عکس العملی باز هم خیره خیره به دو ستاره ی خیس و لرزان چشم های مهناز نگاه کرد . بی اختیار گفت :
- تو ... تو چند سالته ؟ !

اما مهناز که به خاطر کتک خوردن همبازی اش از او دلخور بود ، فقط اخم کرد و از کنارش گذشت . بهرام نفس عمیقی کشید و مثل آدم های خواب زده از پله ها پایین رفت . هنوز توی شوک بود که نازآفرین ، یکی از دخترهای خوشگل فامیل ، به شوخی مشتی به بازویش کوباند و گفت :

- کجایی بهرام ؟ خوب دلتو روی بیژن کوچولو خالی کردی ها

!

بهرام فقط با گیجی نگاهش کرد . نازآفرین که از طرز نگاه او خنده اش گرفته بود ، دستش را گرفت و او را دنبال خود کشاند .

در تمام آن ساعاتی که بهرام کنار نازآفرین نشسته بود ، با او حرف می زد و یا با دیگران حکم بازی میکرد ، ذهنش فقط و فقط درگیر آن دختر بچه بود . از اینکه توجهش به یک بچه ی ده دوازده ساله جلب شده ، از خود خجالت می کشید . اما چشم های درشت و معصوم آن دختر رد پای آشنایی توی قدیمی ترین و تلخ ترین خاطرات بهرام داشت . نگاه آشنای او آنقدر به بهرام آرامش میداد ، که باعث میشد گریه اش بگیرد . درست مثل آرامش کسی که بعد از سال ها گمشده ی عزیزش را توی ازدحام یک خیابان شلوغ یافته .

کسی توی مهتابی آمد و داد زد :

- خانوما آقایون ... فقط نیم ساعت تا لحظه ی تحویل سال مونده .

بهرام بی توجه به دست های ناز آفرین که دور بازویش حلقه خورده بود ، از جا پرید و توی عمارت رفت . بی تعارف و رودربایسی دنبال مهناز می گشت ، و او را خیلی راحت دید .

مهناز با مهرداد و بیژن و بهار دور آکواریوم بزرگ کنار سفره ی هفت سین ایستاده بود و به ماهی ها نگاه میکرد . بهرام بدون اینکه نگاهش را حتی برای یک لحظه از او بگیرد ، روی یکی از صندلی ها نشست . مهناز میگفت ، می خندید ، جست و خیر میکرد ، و بهرام حریصانه به او چشم دوخته بود و همه ی حرکاتش را مثل یک معجزه با حیرت می پایید .

نمیدانست چرا اینقدر دلش میخواهد گریه کند . توی ذهنش گفت " :

چقدر توحصاریه ! بزرگم که بشه همینجوری کوچولو می مونه !

خدایا چه ورجه وورجه ای میکنه ! چقد فعاله " !

وقتی همه دور سفره ی هفت سین جمع شدند و کسی شروع به خواندن دعای تحویل سال کرد ، بهرام تکانی به خود داد و کمی جلوتر رفت . اما نگاهش هنوز روی مهناز قفل بود . بلاخره توپ تحویل سال شلیک شد و کسی گفت : " آغاز سال یک هزار و سیصد و هشتاد و دوی خورشیدی "

آهنگ شادی نواخته شد ، دیده بوسی ها آغاز شدند . ناهید دستش را روی شانه ی بهرام گذاشت و او را با مهربانی به سمت خود کشید . پس از او نوبت پدرش و دیگران بود . بهرام به اجبار برای چند دقیقه از مهناز غافل شد . وقتی دوباره به خودش آمد ، مهناز و سه همراهش را کنار پدرش و مهدی سپهری دید . انگار آمده بودند عیدی بگیرند . لبخند کمرنگی روی لب های بهرام نشست .

همان موقع بهار به سمت او برگشت و لبخندش را غافلگیر کرد .

بهرام بی اختیار دست توی جیبش برد و اسکناسی را در آورد و برای بهار توی هوا تکان داد . بهار با خنده دست هایش را دور گردن برادرش حلقه زد و از او آویزان شد .

- داداشی ، عیدت مبارک !

خواست اسکناس عیدی اش را بگیرد که بهرام دستش را بالا گرفت و با انگشت اشاره سه بار به گونه اش ضربه زد . بهار از خنده ریسه رفت و گونه ی برادرش را نه یک بار ، که سه بار بوسید و بلاخره عیدی اش را گرفت .

بیژن گفت :

- به منم عیدی میدی ؟ بهرام اخم کرد .

- به تو کوفتم نمیدم !

و زیر لب ادامه داد : مادرسگ ! اما بیژن از رو نرفت .

- عیدی بده دیگه ، داداش ! بابا میگه دم عیدی باید کینه ها رو بذاریم کنار !

بهرام پوزخندی زد و توی دلش گفت : " اوهوم ! شعار قشنگی بود ! در سال جدید سینه ها را از کینه خالی کنیم !

بگیم سر در سازمان ملل بنویسنش ! گفت :

خب بابا ... اینم عیدی تو! بگیر شرت رو کم کن!
 بیژن عیدی اش را گرفت و کنار رفت . آنوقت بهرام توانست مهناز را ببیند که کمی آنسو تر ،
 با چشمانی پر خجالت ایستاده بود و به او نگاه میکرد .

بهرام ناخود آگاه لبخندی زد. حس نشئه داشت ، مثل کسانی که توی خواب شیرینی سیر
 میکنند . چیزی توی قلبش تکان خورده بود و او نمیدانست باید اسمش را چه بگذارد .

- شما عیدی نمیخواید ، عزیزم ؟
 مهناز لبخندی زد و جلو رفت ، درست مثل یک خانم متشخص .
 گفت :

- عیدتون مبارک !
 و دستش را برای دست دادن با بهرام پیش برد . بهرام دلش از خوشی ضعف رفت .
 گفت :

-عید شما هم مبارک !
 و با او دست داد و عیدی اش را با احترام تقدیم کرد .
 وقتی مهناز از او دور شد ، بهرام بی اختیار چشمانش را بست و لبش را گاز گرفت . بغض
 بزرگی توی گلویش لانه کرده بود و مدام بالا و پایین می رفت . با خودش فکر کرد : "
 چشماش چقدر مشکی و معصومه ! وقتی خندید روی گونه هاش چال افتاد ! " نفس عمیقی
 کشید تا جلوی گریه اش را بگیرد ، و بعد بی اختیار لبخندی زد .

- به قلب تنها و بدبخت من خوش اومدی ، مهناز کوچولو!



آفتاب سمج ساعت ده که مستقیم روی پلک های بسته ی مهناز می تاپید ، آنقدر او را کلافه کرده بود که سر جا با حرص غلتی زد و زیر لب گفت :

- کدوم مردم آزاری پرده رو کشیده سر صبح ؟!

- من پرده رو کشیدم ، عروس خانم !

مهناز با شنیدن صدای بهار درست بیخ گوشش ، پلک هایش را به سرعت باز کرد و سر جا نیم خیز شد . بهار ادامه داد :

- قصدم هم فقط بیدار کردن تو بود !

مغز خواب رفته ی مهناز کم کم داشت فعال میشد . دهان دره ای کرد و گفت :

- بگو قصدم مردم آزاری بود ! از این به بعد من با تو میخوام چه جوری توی یک خونه سر کنم ؟ بهار خندید و خود را روی تخت ولو کرد .

نترس بابا ! همین فردا برمیگردم اصفهان ، از دستم راحت میشی !

ته دل مهناز به یکباره خالی شد . از اینکه بهار بخواهد از آن خانه برود ، حس بدی داشت . بهار تنها دوست و آشنای او توی آن خانه محسوب میشد .

- حالا نمیخواهی از رختخواب بلند شی ، عروس خانم ؟ مگه تو دیشب چه غلطی میکردی که اینقدر خسته و کوفته ای ؟ !
- مهناز بی توجه به شوخی رکیک او ، پرسید :
- ساعت چنده ؟
- ده و ربع ، با اجازه تون !
- مهناز به یکباره از جا جست و با وحشت گفت :
- وای خدا آبروم رفت !
- و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی دوید . وقتی برای دوش گرفتن نداشت . به تندى صورتش را شست و مسواک زد . باز بیرون دوید و سر کمد لباسش رفت .
- حالا چی بپوشم ؟ !
- با دست هایی لرزان همه ی لباس هایش را زیر و رو کرد . اما چیز مناسبی نیافت . گفت :
- بهار ، یه چی پیدا کن بپوشم ! زود باش !
- و خودش را مقابل میز آینه انداخت و برس را روی موهای آشفته اش کشید . تافت ها و ژل های توی موهایش آنقدر زیاد بود که شانه زدن آن خرمن موی آشفته غیر ممکن به نظر می رسید .

مستأصل و ناراحت توی آینه به چهره اش خیره شد . زیر چشم هایش هم که هنوز سیاه بود ! با بیچارگی کف اتاق نشست .

- وای خدا ! چرا این شکلی شدم ! باید برم حموم ! وقت ندارم

... آبروم رفت !

بهار که تا آن لحظه با خنده به حرکات شتابزده ی او نگاه میکرد ، بلاخره جلو رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت .

- خب بابا ! هی میگه آبروم رفت آبروم رفت ! خب عروسی دیگه ، خسته ای!

سر جا نیم خیز شد و مشت عاصی اش را به سمت بهار پرتاپ کرد . بهار دو قدم عقب رفت و ادامه داد :

- منظورم اینه که دیشب زیاد رقصیدی ، از صبح زیر دست آرایشگر بودی ، استرس

داشتی ! چقدر تو منحرفی به خدا !

مهناز دوباره سرش را بین دو دستش گرفت و گهواره وار تنش را تکان داد .

- آبروم رفت ، بهار ! حالا همه فکر میکنند من چقدر تنبلم !

بهار به لباس های پخش و پلا شده کف اتاق اشاره کرد و گفت : و البته چقدر شلخته !

مهناز چشم غره ای به او رفت که باعث شد با صدای بلندی بخندد .

- اخمشو نیگا ، جونم ! ولی حالا خارج از شوخی ، اینقدر نترس . توی خونواده ی ما تا لنگ ظهر خوابیدن حق مسلم هر فرد آزادیه ! همین آقا شوهرت رو که میبینی ، روزای تعطیل ساعت یک بیدار میشه ، اونم فقط واسه اینکه نهار بخوره و باز بخوابه ! باز خندید ، و بعد در حالیکه سراغ لباس های مهناز می رفت ، گفت :

- حالا تو فعلا برو حموم . من واست لباس میدارم ، همونو فقط پوشی ها ! بهرامم صدا میکنم بیاد پیشت !

مهناز با بی میلی از کف اتاق بلند شد و به سمت حمام رفت . نیم ساعت بعد وقتی از حمام خارج شد ، بهار همه ی لباس هایش را دوباره توی کمد چیده بود و یک پیراهن سفید و فوق العاده زیبا برایش روی تخت انداخته بود .

مهناز با دیدن آن پیراهن خنده اش گرفت و زیر لب گفت : " بهار دیوانه ! " یک لحظه خواست برود سر لباس هایش و یک بلوز و شلوار بپوشد . اما بعد منصرف شد و همان پیراهن را به تن کرد .

هنوز مقابل میز آینه نشسته بود و موهای خیسش را برس می کشید که در باز شد و بهرام داخل آمد . دوباره همان لرز لعنتی توی تن مهناز نشست .

بهرام با لبخند و نگاهی براق گفت :

- صبح بخیر ، عزیزم !

و در اتاق را چهارطاق باز کرد و به سمت او آمد . پشت سرش یکی از خدمتکارهای عمارت میز کوچک چرخداری را توی اتاق هل داد و بعد از یک سلام آرام رو به مهناز ، یک صبحانه

ی دو نفره ی شیک را روی میز کنار شومینه چید . وقتی خدمتکار از اتاق بیرون رفت ، بهرام گفت :

- خوب خوابیدی ؟

به طرز غریبی دست و پایش را گم کرده بود . زیر لب گفت :

- آره !

و دستی به گونه ی گر گرفته اش کشید .

- چیه ؟!

- هیچی !

- چرا اینجوری نیگام میکنی ؟ بهرام از رو نرفت .

- چه جوری ؟!

- چی شد ؟ چرا نمیخوری ؟

ممنون ، سیر شدم !

ایندفعه دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد . بهرام موشکافانه به خندیدن او نگاه میکرد .
زبانش را مثل گربه ی در کمینی روی دندان هایش کشید و باز خواست چیزی بگوید که
کسی آرام در زد و بعد ناهید پا توی اتاق گذاشت .

- بهرام جان؟
- صبح بخیر!
- صبح بخیر، عزیزم!
- میدونه!
- چی شده، مادر؟
- آره!
- بهرام عصبی خندید.
- بهرام اخم کرد.
- دردش چیه؟
- من؟
- خواهش میکنم بهرام! اون برادرته!
- بهرام نفس عمیقی کشید و دوباره سر جایش لم داد.
- خیلی خب، یک فکری به حالش میکنم! ادبش میکنم!

نگاه ناهید رنگ خشم گرفت . گوشه ی دامنش را توی مشتش مچاله کرد و گفت :

- منظورت چیه ؟ مگه ادب کردن اون کار توئه ؟

بهرام انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و با لحن تندى گفت :

- ببین خانم ، روزی که باید تربیتش میکردی سرت به چیزای دیگه بند بود . حالا که

باید سرت به چیزای دیگه بند باشه ، به فکر تربیتش افتادی ؟

ناهید وحشت زده قدمی به سمت او برداشت و تقریباً داد زد :

- منظورت چیه ؟ تو حق نداری ... حق نداری که ...

مکثی کرد ، انگار از شدت خشم نمیتوانست کلمه ای مناسب حس و حالش بیابد . سرانجام

پایش را به زمین کوبید و گفت :

- اون برادرته ! برادرته ! برادرته !

بهرام حرفی نزد . دوباره توی کانپه لمیده بود و با اخمی متفکرانه به آتش شومینه نگاه میکرد

. ناهید نفس عمیقی کشید و برای چند لحظه سکوت کرد . بعد با لحن آرام تر و خونسردتری

گفت :

- بیژن از لحاظ روحی حالش مساعد نیست . ما باید کمکش کنیم . پسر من ، عزیزم ،

اذیتش نکن ! فقط اونو واسه من بیارش .

بعد به سمت مهناز برگشت و ادامه داد :

- مهناز ، تو بهش بگو ! آخه کسی با برادر خودش ، همخون خودش ...

بهرام وسط حرفش پرید و گفت :

- خیلی خب بابا ، دلم سوخت ! بیژن جونو همین امروز با سلام و صلوات برمیگردونم

ور دلت . راضی شدی ؟ ناهید به مهناز خیره شد . نگاهش کاونده و عجیب بود . زیر لب

گفت :

- آره ، ممنونم !

و بعد روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید و از در بیرون رفت .

برف یکدستی همه ی باغ را پوشانده و شاخه های درختان میوه را زیر سنگینی اش خم کرده بود . مهناز در حالیکه بالاپوشش را محکم دور تنش پیچیده بود ، با چشم هایی غمگین به باغ نگاه

میکرد . تماشای این باغ همیشه به او حس خوبی میداد . اما آن روز توی آن سکوت محزون و دلگیری که فقط با قار قار دوردست کلاگی درهم شکسته بود ، فقط دلش میخواست گریه کند .

فکر خانواده اش ، فکر بیژن ، و فکر آینده ی نامعلومی که در پیش داشت آزارش میداد . با خود گفت : " یعنی الان مامان و بابا کجان ؟ رسیدن فرانسه ؟ مهردادو دیدن یا نه ؟ بهرام میگفت اونجا مواظبشونه ... میگفت هواشونو داره ! " و بعد ناگهان با وحشت فکر کرد : "

نکنه دروغ گفته باشه ؟ نکنه اصلا دیشب نرفتن فرانسه ؟ !

ولی بهرام میگفت باهاشون در تماسه . میگفت رسیدن ! ولی تا من باهاشون حرف نزنم خیالم راحت نمیشه "

سرش از شدت دلشوره و وحشت گیج رفت . روی دو پایش ، روی زمین زانو زد و تکیه اش را به تنه ی پر گره درختی داد .
لعنت به این زندگی ! لعنت به این دلشوره ها که هیچوقت تمامی نداشتند . لعنت به بهرام که وحشت سایه ی سنگینش همیشه او را به حد مرگ شکنجه میداد !
قطره های داغ اشک روی گونه های یخزده اش راه گرفتند . با بیچارگی نالید :
- خدایا ! همه شون رو به تو سپردم ... مراقبشون باش !

نگاه خیسش بین درخت ها چرخید . ناگهان احساس کرد میتواند دو دختر بچه و دو پسر بچه را ببیند که آنجا ، مابین درخت ها دنبال هم می دوند و با صدای بلند و کودکانه ای قهقهه می زنند . مابین گریه اش بی اختیار لبخند زد . آن روزها چقدر احمقانه شاد بود !
کنار بابا مهدی و مامان جیرانش ، کنار مهرداد ، و توی آن خانه ی ویلایی زیبای بولوار لادن . چشم هایش را که می بست می توانست تمام زوایا و خفایای آن خانه ، سانت به سانت و آجر به آجرش را به خاطر آورد . دلش پر می کشید برای آن تاب سفید و آهنی گوشه ی حیاط که پشت درخت بید پنهان شده بود ، برای پاسیوی پر گل و گیاه مادرش ، برای اتاق زیبا و نورگیرش . او بود و کتاب های درسی اش . آن روزها غم نمی فهمید چیست .
همه ی آرزویش این بود که مثل بابا مهدی اش وکیل شود ، یا مثل مامان جیرانش پیانو نواختن را یاد بگیرد . به یاد آن دبیرستان غیرانتفاعی توی کوچه های دانش آموز افتاد ، و

فرم سورمه ای رنگی که همیشه از به تن کردنش منزجر بود . یادش بخیر ، تور والیبال نصب شده وسط حیاط . یادش بخیر ، مسابقه دادن های دو نفره اش با بهار .

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و زیر لب گفت :

- آخ بهار ... آخ!

شاید اگر او و بهار همسن نبودند ، اینقدر سرنوشتش تلخ نمیشد .

شاید اگر توی یک مدرسه ثبت نام نمیکردند ، اگر سر یک کلاس و پشت یک نیمکت نمی نشستند لعنت به آن تابستانی که با بهار تصمیم گرفتند توی یک مدرسه درس بخوانند . شاید همین صمیمیت باعث بدبختی اش شده بود . همین باغ دراندشت بدبختش کرده بود . همین که او و مهرداد با بیژن و بهار همبازی بودند . با خود فکر کرد : " از کی گرفتار شدم ؟ چطور گرفتار شدم ؟

"

همه ی گذشته را مرور کرد . همه ی آن بهارها و تابستان ها و پاییزها و زمستان هایی که پشت سر گذاشته بود .

همه چیز خوب بود و او گرفتار نشده بود . باز توی ذهنش تکرار کرد : " پس از کی ؟ از کی ؟ "

سر چرخاند و به مهتابی بزرگ مرمری نگاه کرد . شاید هم واقعا همه چیز از همان نقطه شروع شده بود . از یک روز بهاری و خوش هوا . به ذهنش فشار آورد تا تاریخ دقیق تری یادش بیاورد .

شاید اردیبهشت بود ، احتمالا ! و او باید هفده ساله بوده باشد .

چون آن سال با بهار برای امتحان کنکور درس میخواند .

روی همان مهتابی نشسته بود آن روز . روی صندلی های حصیری زیبا با تشک های قرمز تیره . بهار اما مدام راه می رفت و با کلافگی کتاب تست عربی اش را ورق می زد . بعد ناگهان از کوره در رفت و کتابش را به سمت او پرتاپ کرد . مهناز از جا پرید .

- چه مرگته وحشی ؟

بهار با خستگی روی یکی از صندلی ها نشست و نالید :

- الهی بمیری تو با این رشته انتخاب کردنت ! هم خودت رو دق مرگ کردی ، هم منو به کشتن دادی !

مهناز لبخندی دندان نما زد و با لحن لج در آری گفت :

- واه ، مگه چیه ؟ رشته به این شیرینی !

بهار با غیظ گفت :

- اه ؟ خیلی شیرینه ؟ پس کتابو از پهنا بکن تو حلقت !

مهناز باز هم خندید . کتاب تست را از روی زمین برداشت و در حالیکه آن را با آرامش ورق می زد ، گفت :

- این که کاری نداره . تو بلد نیستی بخونی . بین من الان برات میخونم ، همه چی

یادت میاد !

و یک تست را انتخاب کرد و با لهجه ی غلیظ و ته حلقومی عربی خواند . بهار از خنده ریشه رفته بود . مهناز اخمی مصنوعی روی پیشانی اش نشانده و به عادت دبیر عربی یشان انگشت اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد

- نخذد خانم ، بحث جدیه ! از کلاس میندازمت بیرون !

بعد گزینه ها را برای بهار خواند و البته روی گزینه ی اصلی تأکید مضحک و روده بر کننده ای کرد .

- العزیمه دقت کن خانم ! العزیمه . خب ، حالا پاسخ صحیح کدام گزینه می باشد ؟ بهار نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .
با اینحال به سختی گفت :

- همون ... همون یکی مونده به آخریه !

- خودت رو کشتی بابا ، بگو گزینه ی سوم .

و باز ادای دبیر عربی یشان را در آورد و گفت :

- آفرین دختر گولم ، جواب صحیح گوزینه ی سه بود ! واقعا مرحبا به اون سلولای خاکستری !

بهار باز هم خندید ، اما اینبار نه زیاد. چون ناگهان نگاهش به چیزی پشت سر مهناز جلب شد ، و بعد خیلی ساده گفت :

- سلام داداش!

مهناز چند لحظه سر جایش به همان حالت ماند تا توانست حرف بهار را توی ذهنش تحلیل کند. با خود فکر کرد، او بیژن را با اسم کوچکش همیشه خطاب میکند و فقط به بهرام میگوید داداش.

پس این یعنی بهرام ... یکدفعه به هوا پرید و سیخ سر جایش ایستاد.

- سلام!

ظاهرا بهرام خیلی عجله داشت. چون همانطور که سرش توی موبایلش بود، از پله های مهتابی بالا آمد و به تندی گفت:

- سلام! سلام! بشینید، راحت باشید!

و داخل رفت. مهناز نفس راحتی کشید و دوباره سر جایش نشست. به این بی اعتنایی های بهرام، این رد شدن های تند و سریعش عادت داشت. هیچوقت ندیده بود که بهرام بی کار باشد. او همیشه کاری برای انجام دادن و چیزی برای فکر کردن داشت.

بهار گفت:

- مهنازی، یه چی بهت بگم؟

مهناز سر بلند کرد و توی چشم های او که ناگهان عجیب براق شده بودند، خیره شد.

- آره.

- قول میدی بین خودمون میمونه؟ تابلو نمیکنی؟ اینبار مهناز اخم کرد.

- واه! مگه چی شده حالا؟
- بهار صندلی اش را کاملا نزدیک مهناز کشید و بالحنی مرموز زمزمه کرد :
- چند روز پیشا ، مامان و بابام و بهرام توی کتابخونه بودن داشتن با هم خصوصی حرف می زدن .
- مهناز به هیجان آمده بود . گفت :
- درباره ی چی ؟
- خب ، میدونی بهرام الان بیست و هفت سالشه . بابام مدتی بهش گیر داده که باید داماد بشه . اونم نه میگه آره
- ، نه میگه نه . انگار خیلی هم بی میل نیست . اما همه ی دخترایی رو که مامان بهش پیشنهاد میده ، رد میکنه .
- مهناز زیرزیرکی خندید .
- خب اون عاشقه دیگه خره !
- بهار تبسمی کرد .
- آخ اگه بدونی مهناز ... اگه بدونی !
- مهناز آنقدر غرق این خبر سس ریرری شده بود که به کنایه ی بهار توجهی نشان نداد . باز گفت .

- پس به سلامتی داری خواهر شوهر میشی! حالا آخرش چی شد؟ فهمیدین بهرام عاشق کی شده؟ بهار مکثی کرد. بعد خیلی خونسرد گفت:

- آره، تو!

چند ثانیه در سکوت سپری شد. مهناز هنوز با همان لبخند احمقانه توی چشم های بهار نگاه میکرد. شدت ضربه به حدی قوی بود که او هنوز دردی احساس نمیکرد. بعد کم کم لبخندش پاک شد و رنگ از رخسارش پرید. با تته پته گفت:

- شوخی... میکنی، بهار؟ داری منو دست میندازی؟ بهار سرش را به چپ و راست تکان داد.

ابدا!

و توضیح داد:

- من خودم پشت در اتاق گوش ایستاده بودم. با همین گوشام شنیدم که مامان تو رو بهش پیشنهاد داد. بهرام هیچی نگفت. اما بعد بابا خندید و گفت که مبارکه!

مهناز چیزی نگفت. پشت پلک هایش داغ شده بود، نمیدانست چرا اینقدر دلش میخواهد گریه کند. بهار بی توجه به حال او گفت:

- اتفاقا قضیه رو به بیژن هم گفتم.

چشم های مهناز خیلی سریع توی صورت بهار میخکوب شد .

- اون چی گفت ؟

- اون که میگفت امکان نداره تو رو بدن به بهرام . چون تو هنوز بچه ای و از بهرام نه سال کوچیک تری .

مهناز زهر خندی زد . دلش پر بود ، نمی فهمید چرا . دلش میخواست داد میزد ، پا به زمین می کوبید ، با صدای بلند گریه میکرد . پسر ارشد آقای شاهین فر ، بهرام قدرتمند او ، مهناز را دوست داشت . قرار بود به خواستگاری اش بیاید . آنوقت آنها عروسی میکردند و برای ماه عسل می رفتند فرانسه ، شاید هم برزیل ! یک دنیا عشق ، یک دنیا ثروت و یک دنیا حمایت مطلق در انتظار او بود . اما چرا خوشحال نبود ؟ چرا دلش میخواست داد بزند ، پا به زمین بکوبد و گریه کند ؟ بهار دستش را روی دست او گذاشت و با احتیاط گفت :

- مهناز ، خوبی ؟ دلت نمیخواد با بهرام ازدواج کنی ؟ مهناز با لحنی گزنده گفت :

- خوبم ، معلومه که خوبم . نکنه انتظار داشتی پیرم داداشتو ماچش کنم ؟!

احساس میکرد دیگر تحمل آن فضا را ندارد . در حالیکه با دست هایی لرزان وسایلش را توی کوله پشتی اش می ریخت ، گفت :

- من دیگه باید برم ، بهار . از طرف من از مادرت تشکر کن

. خدانگهدار !

مهناز آن روزها مدام نماز میخواند و دعا میکرد و ذکر میگفت .

هر روز نذر میکرد که اگر بخیر بگذرد ، آخر شب یک تسبیح صلوات بفرستد . شب ها وقتی ساعت از هشت میگذشت ، همه ی آن انتظاری را که در تمام طول روز بر دوش کشیده بود ، سخت تر میشد . پدرش گاهی رأس ساعت هشت خانه بود . گاهی هم دیرتر می آمد . اما هر وقت می آمد ، هر ساعتی از شب که می بود ، مهناز نفسش را توی سینه حبس میکرد و ناخودآگاه به لباسش چنگ میزد . تا خیالش راحت نمیشد که چهره ی پدرش عادیست و شبیه مردهایی که از دخترشان خواستگاری شده نیست ، نفسش را رها نمیکرد . آنوقت بود که لبخند آسوده ای میزد و زیر لب خدا را شکر میکرد . یک هفته گذشت . یک هفته شد دو هفته ، سه هفته ، یک ماه . اما هنوز هیچ اقدامی از جانب خانواده ی شاهین فر صورت نگرفته بود . خیال مهناز کم کم داشت راحت میشد . با خود فکر میکرد همه چیز منتفی شده ، شاید بهار همه چیز را اشتباه فهمیده است . اما بلاخره آن شب شوم لعنتی رسید . یکی از شب های گرم آخر خرداد بود . با اینکه جیران همه ی پنجره های نشیمن را باز گذاشته بود ، اما هنوز هم از شدت گرما با روزنامه خودش را باد میزد . مهرداد یک ملافه روی شانه هایش انداخته بود و ادای فرمانده ی لشکر روم را در می آورد . مهناز قاه قاه می خندید و کتاب زبان انگلیسی اش را مدام روی دسته ی مبل می کوبید . جیران ولی سعی میکرد خنده اش را پنهان کند .

- بسه ، مهرداد ! تو چقدر دلکی ! تو هم اینقدر نخند مهناز !

سرمو بریدید شما دو تا ! برید بخواید دیگه !

مهرداد به سمت او برگشت و با همان ژست روده بر کننده اش ، گفت :

- اجازه بفرمایید ، بانوی من ! این سورنای گور به گور شده میخواهد ما را به خاک سیاه بنشانند . آنوقت ما برویم توی رختخوابمان بگیریم بمیریم ؟ !

و مهناز باز هم از خنده ریسه رفت و کتابش را به دسته ی مبل کوبید . همان لحظه در باز شد ، و مهدی پا توی خانه گذاشت .

حالش اصلا خوب نبود ، انگار از سردرد مزمنی رنج می برد .

مهناز با دیدن حال بد او ناگهان رنگ از رویش پرید و یاد تمام استرس های آن روزهایش افتاد . جیران گفت :

خوش اومدی ، چه بی سر و صدا !

مهرداد به سمت او رفت و در حالیکه تعظیم غرایبی میکرد ، گفت :

- مشرف فرمودید ، قیصر ! داشتیم با امپراتریس خوشگلمان درباره ی سورنا حرف میزدیم که شما نزول اجلال کردید !

برعکس همیشه ، مهدی به شوخی او نخندید ، حتی نگاهش هم نکرد و فقط خود را روی نزدیک ترین مبل انداخت و چشمانش را بست . نگاهی سرشار از سوال بین جیران و مهرداد رد و بدل شد . آنوقت جیران با لحن محتاطانه ای پرسید :

- حالت خوبه عزیزم ؟

مهدی ناگهان چشم هایش را باز کرد و به مهناز که در مسیر دیدش بود ، نگاهی طولانی انداخت .

- ساعت چنده؟ مهرداد جواب داد :

- ساعت دوازده و ربعه !

مهدی صورتش را درهم کشید و با بدخلقی گفت :

- آها! اونوقت قراره تا چند ساعت دیگه این مسخره بازی رو ادامه بدی؟

مهرداد دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما جیران پیش دستی کرد و به تندی گفت :

- آره دیگه، تا کی میخواید بیدار بمونید؟ پاشید برید بخوابید!

پاشید!

و با چشم و ابرو به مهناز و مهرداد فهماند که حرفی نزنند و بروند. اوضاع آنقدر غیر طبیعی

بود که هیچ کسی جرأت مخالفت نداشت

. مهرداد زیر لب گفت :

-شب بخیر!

و رفت. مهناز هم به ناچار پشت سر او به راه افتاد و خود را توی اتاق حبس کرد. برای اینکه

دیگران فکر کنند خوابیده، چراغ را خاموش کرد. آنوقت توی تختخوابش نشست و متکا را

با اضطراب توی حصارش فشرد. با خود فکر میکرد، دلیلی برای اینهمه اضطراب او وجود

ندارد. فکر میکرد اگر بهرام میخواست او را خواستگاری کند، حتما تا به حالا اقدامی کرده

بود. اما نمیتوانست با این حرفها خودش را آرام کند. بلاخره طاقت نیاورد و از روی تخت

بلند شد. لای در اتاقش را به آرامی باز کرد و به بیرون سرک کشید.

چراغ های هال و پذیرایی همگی خاموش بودند . یک لحظه فکر کرد شاید پدر و مادرش هم خوابیده اند ، اما وقتی صدای پیچ پچشان را شنید ، باز نفسش را توی سینه حبس کرد .
صدای جیران را شنید که میگفت :

- منو کشتی مهدی ! یه جوری اومدی توی خونه و به بچه ها توپیدی که فکر کردم چه خبر شده ! این که خیلی خوبه !
مهدی پوزخندی زد .

- خوبه ؟ خیلی خوبه ؟

مهناز از شدت دلهره حس میکرد نزدیک است که فلج شود . با اینحال آهسته از لای در اتاق بیرون خزید و توی کریدور تاریک دو قدم به جلو برداشت . حالا میتوانست صدای پدر و مادرش را واضح تر بشنود . جیران باز هم گفت :

- همه ی شماها این اخلاقتون رو دارید ! بیخودی نگران میشید

. پدر منم وقتی تو اومدی خواستگاری ، همین حالتها رو داشت .

دلیلش هم این بود که میدونست تو یک مرد کاملی و قراره به عنوان داماد قبولت کنه !

مهدی گفت :

- اما این یکی از نظر من کامل نیست . من حاضرم دخترم رو جلوی سگ بندازم و به

همچین مردی شوهر ندم .

مهناز توی تاریکی غلیظ راهرو نشسته بود و حس میکرد جزئی از تاریکی شده . حس میکرد هنوز جسمش توی اتاق است و این روحش است که دارد ناباورانه به این مکالمه گوش می دهد . همه ی تنش نبض شده بود و میزد .

اما کلمات درست مثل دانه های برفی بودند که روی سر او فرود می آمدند و هر لحظه بیشتر سردش میکردند .

مهدی گفت :

- اون ح*ر*و*م*زاده ها توی هر چیزی شورش رو در میارن

. من دیگه می شناسمشون ، دخترم رو بدبخت میکنن !

جیران گفت :

- بیخودی حرف واسه خودت در نیار ! اتفاقا خیلی هم مردم متعادل و معقولی هستن .

آره! چون مغز آدمای توی سرشونه ، و چیزی که تو اسمش رو متعادل و معقول گذاشتی

، موهای شونه خوردهاست !

جیران با طنازی خندید .

- ولی من خیلی خوشحالم ! به خودم می بالم که دختر خوشگلمون دل بهرام شاهین فر

رو برده !

و پاسخ مهدی فقط یک جمله ی کوتاه بود :

- لعنت خدا به این خوشگلی مهناز !

مهناز اسم خودش را توی آن تاریکی خفه کننده ، مثل یک تکه جواهر ارزشمند از توی یک مخزن قیر گرفت ، و بعد از درون مچاله شد . پس همه چیز علنی شده بود ... درد را با همه ی وجود حس میکرد . جیران با ناراحتی گفت :

- بین مهدی جان ، من هیچی درباره ی این خانواده نمیدونم .

یعنی تو چیزی از اونا به من نمیگی . ولی به دلیل عقل و منطق اینو میدونم که هر کسی به قدرت برسه ، باید از روی آدمای زیادی رد بشه . باید ظلم کنه ، جنایت کنه ! این یه چیز واضحه !

خب ، این آقای بزرگمهر خان هم قدرت زیادی داره . هر بچه ای می فهمه که قدرتش مشروع نیست . من با این چیزا موافق نیستم ، اما بحثم سر اینه که تو همه چیزو میدونستی . نمیدونستی ؟ میدونستی با چه آدمایی سر و کار داری . باهاشون همکاری کردی . پس حالا دلیل اینهمه بدگویی چیه ؟ مهدی گفت :

- بین ، خانم خوشگلم ! این جرم و جنایتی که میگی ، لازمه ی هر سگدونیه ! چه اینجا ، چه لاس وگاس ، چه ته آمازون . فرقی نمیکنه . هر مملکتی همونقدر به قاچاقچی و آدمکش نیاز داره که به دکتر و مهندس . این یک چیز منطقیه ! اما وقتی پای دختری وسط میاد ، منطق یه چیز آشغال میشه !

مهناز میخواست گریه کند ، اما خودش را کنترل کرده بود . تنش را به دیوار راهرو چسبانده بود و گوشه ی لباسش را توی مشتش می فشرد . اما دلش اندکی روشن شده بود از اینکه می دید پدرش مخالف این وصلت است

ولی مادرش موافق بود ، بدجوری هم موافق بود و حوصله اش از این بدگویی های هذیان آلود شوهرش سر رفته بود . گفت :

- من نمی فهممت ، مهدی ! مشکل تو با بهرام چیه ؟ پسر به این خوبی و با شخصیتی ،

چه ایرادی داره از نظر تو ؟ فقط چون پدرش گاهی یه غلطایی میکنه ...

ناگهان مهدی سرش را به پشتی مبل تکیه زد و خسته و دردآلود خندید . صدای خنده اش توی گوش مهناز انعکاس پیدا کرد و قلبش را به درد آورد .

- آخه زن کم عقل ... زن کم عقل ! تو چه می فهمی ؟ چه می فهمی این آقا پسر

باشخصیت چه حیوونیه؟! تو که نمی شناسیش!

اون بابای کثافتش اگه با جنایت کار میکنه ، این پسرش با جنایت حال میکنه ! می فهمی ! این

یکی از تخم و ترکه ی شاهین فرها جدی نوبره !

اینبار جیران به وضوح ترسید . چند لحظه با چشم هایی وحشت زده به شوهرش خیره

شد و سرانجام با تردید گفت :

- خب ... پسره رو رد میکنیم!

- مشکل منم همینه! من میترسم این ح*ر*و*م*زاده جدی جدی خاطرخواه مهناز شده باشه. اونوقت دیگه کارمون دراومده! مگه میشه بهش نه گفت؟!

سکوتی طولانی برقرار شد. مهدی چیزی نمیگفت، جیران هم انگار حرفی برای گفتن نداشت. حرفهای شوهرش، شک به جانش انداخته بود. نمی فهمید چرا مهدی اینقدر وحشت زده است، چرا با وصلت دخترش با بهرام شاهین فر مخالف است؟ حالا چرا از نه گفتن به آنها می ترسد؟ اما با همه ی اینها فکر میکرد شانس به آن ها رو آورده و بهرام لیاقت دختر او را دارد.

جیران هنوز توی افکارش غرق بود که ناگهان مهدی از جا برخاست و نفس عمیقی کشید تا بغض مردانه اش را پنهان کند.

گفت :

- گوش کن، جیران! دخترت رو پیز! البته به نظر اونقدر احمق میاد که به سادگی عاشق چشم و ابروی این مرتیکه بشه، ولی اگه یک درصد بگه نه... اگه قبول نکنه... گند زده میشه به همه چی! چون من مردش نیستم که به زور شوهرش بدم... اگه نخواد، من دلشو ندارم که مجبورش کنم!

مهناز تحت تأثیر لحن حزن آلود پدرش، بغض کرد. اما چون صدای پاهای پدر و مادرش را شنید که انگار برای رفتن به اتاق خوابشان به سمت کریدور می آمدند، به چابکی توی اتاقش رفت و در نیمه باز را چفت کرد. در لحظه ی آخر صدای حسرت آلود پدرش را شنید که

گفت :

- زیادی خوشبخت بودیم ، جیران ! همه چی زیادی مرتب بود !

من مدت‌هاست انتظار یک فاجعه رو می کشیدم ...

مهناز خسته و بی حوصله از قدم زدن طولانی اش به خانه برگشته بود و با بی خیالی شالش را از روی سرش برمیداشت که ناگهان صدای فریاد بیژن او را سر جا میخکوب کرد .

- شماها فکر کردین من کی هستم ؟ همون اندازه که بهرام پسر بزرگمهر خان شاهین فره ، منم هستم ! اینو توی گوشاتون فرو کنین !

قلب مهناز دیوانه وار توی سینه اش می کوبید. آن صدای بیژن بود ... بیژن برگشته بود ... بعد از گذشت یک هفته از عروسی اش !

نفسش را به سختی و تکه تکه از سینه اش بیرون فرستاد و دستش را بی اختیار روی قلبش گذاشت .

بهرام داد زد :

ها جمعت کنم !

و بعد ناهید با گریه التماس کرد :

- تو رو خدا بس کنید ... بس کنید !

- سلام مهناز خانم !

- سلام!

سختی قورت داد و گفت :

- المیرا خانم ، اینجا چه خبره ؟

- می بینید که خانم ، بیژن خان برگشتن !

مهناز به وسایلش اشاره کرد .

- اونا رو کجا می بری ؟ دماغشون میاد !

المیرا گفت :

- با اجازه تون ، من برم ببینم بهرام خان چه بلایی سر این بچه آورده .

و خواست از کنارش بگذرد که مهناز بازویش را گرفت و با بیحالی ناشی از استرسش گفت :

-لازم نیست به کسی بگی من اومدم !

المیرا اطاعت کرد و به تندی توی اتاق صبحگاهی رفت . مهناز آنقدر احساس ضعف میکرد که حس میکرد اگه زودتر خودش را به اتاقش نرساند ، همانجا کف زمین ولو میشود . با اینکه گریه اش گرفته بود ، اما دستش را روی لبهایش فشرد و به سختی بغضش را فرو داد . میخواست خونسرد باشد . توی دلش مدام تکرار میکرد : " به تو ربطی نداره ... هر بلایی که سرش میاد به تو مربوط نیست ! " اما صدای داد و فریاد و فحاشی بی رحمانه ی بهرام که هنوز

توی گوشش بود ، ناگهان بغضش را شکاند . دیگر معطل نکرد . به تندی از پله ها بالا دوید و خود را توی اتاقش پنهان کرد تا کسی شاهد اشک هایش نباشد .

مهناز مخالف همه چیز بود . اما انگار به زبانش قفل سنگینی زده بودند که نمیتوانست حرفی بزند . روزی که

مادرش با او درباره ی بهرام حرف زد ، نتوانست بگوید مخالف است ، نتوانست بگوید عاشق بیژن است ، نتوانست ، و یک روز وقتی به خودش آمد دید که روبروی بهرام نشسته و پذیرای نگاه گرم اوست.

از اینکه اینقدر بهرام را متفاوت از گذشته می دید ، تعجب کرده بود . بهرام همیشه سرد و مغرور که از بس مشغله داشت گاهی اوقات به سختی جواب سلامش را می داد ، حالا چنان لبخند گرمی به لب داشت و چنان ملایم و دوستانه به او نگاه میکرد ، که مهناز در شرم دخترانه و دوست داشتنی اش غرق بود . اما از اینکه بیژن در مراسم خواستگاری او برای برادرش شرکت کرده بود و داشت با خونسردی برای خود پرتقال پوست میکند ، دلخور و سرخورده بود . دلش میخواست بیژن را غمگین ببیند ، میخواست بیژن هم او را دوست بدارد . از این فکر سمج که شاید بیژن به او مانند خواهرش علاقه داشته باشد ، داشت دیوانه میشد . دوست داشت زودتر آن مراسم عذاب آور تمام شود و او دوباره به گوشه ی امن اتاقش برگردد . به این خونسردی بی رحمانه ی بیژن که فکر میکرد ، دیگر حوصله ی نگاههای گرم بهرام را نداشت - بینم مهناز خانم ، تو بلاخره تونستی جواهرت رو بخری یا نه

؟

مهناز از اینکه بیژن اینقدر بی مقدمه و ناگهانی این بحث را مطرح کرده بود حیرت کرد و فقط گفت :

- نه !

بهار سرش را از روی بشقاب میوه اش بلند کرد و گفت :

- هر کاری کرد بهش نداد . میگفت فروشی نیست !

مهناز کم کم داشت گرم میشد . توجه بیژن هرچند اندک ، هرچند برادرانه باعث شادی اش شده بود . دو دستش را توی هم قفل کرد و لبش را گاز گرفت تا از این اشتیاق ناغافل جیغ نزند . بیژن گفت :

- امکان نداره ! هر چیزی یه قیمتی داره !

مهناز با لحن شادی گفت :

- اما این یکی انگار واقعا قیمت نداشت . تو که نمیدونی من چقدر التماسش کردم !

خنده ای دوستانه و زیبا روی لب های بیژن نشست .

- چقدر التماس کردی ؟

مهناز باز هم خواست چیزی بگوید که بهار دست هایش را به نشانه ی التماس درهم گره زد و با لحنی مسخره سعی کرد ادای مهناز را در بیاورد .

- آقا خواهش میکنم آقا! به من رحم کنید آقا! کهربا رو بهم بدین تا آخر عمرم کنیزیتون رو میکنم آقا!

مهناز از شرم سرخ شد و با حرص سقلمه ای به پهلوی او زد.

- جمع کن خودتو، قاشق نشسته!

و با غیظ نگاهش را از او گرفت. اما همان لحظه دوباره با بهرام چشم توی چشم شد و حس بدی راه گلویش را بست. نگاه بهرام

اینبار تیز و معنادار شده بود، انگار از این بگو بخند میان مهناز و بیژن خوشش نیامده بود.

مهناز بی اختیار جمع و جور تر نشست و به دست هایش چشم دوخت. فکر کرد اگر بهرام از راز بزرگش باخبر شود، چه میکند؟ و بعد ناگهان قلبش از ترسی مجهول پر شد.

بزرگمهر مهدی را به حرف گرفته بود تا حواسش را از نگاههای خیره ی بهرام پرت کند. اما با اینحال کاملاً متوجه رفتار عجیب و غریب مهناز شد و توی دلش احساس خطر کرد.

بنابراین سرفه ای مصلحتی کرد و رو به جمع گفت

:

-خب، بهتره بریم سر اصل مطلب.

و رو به جیران و ناهید با لحن شوخی ادامه داد:

- خانوما ، ممکنه بحث درباره ی مد لباس رو بذارید برای یک وقت دیگه ؟ همه خندیدند ، به غیر از دو نفر : مهناز و بهرام .
بزرگمهر گفت :

- خب ، من راستش نمیخوام مجلس خیلی خشک و رسمی بشه . بحث آشنایی خانواده ها هم نیست ، چون ما سالهاست که با هم دوست و هم پیاله ایم . پسر من ، برای همه ی شما و مخصوصا مهدی خان کاملا شناخته شده است . و مهناز ... مهناز خانم عزیز هم که روی چشم ما جا داره و خوبیش نیازی به گفتن نداره !
لبخندی رضایت بخش روی لب های جیران نشست . اما مهدی از شدت خشم لبش را گاز گفت و سر جایش جا بجا شد . بزرگمهر ادامه داد :

- هر دوشون با تربیت و با اصل و نسب اند . هر دو از یک طبقه ی اجتماعی هستن . افکارشون ، روحیاتشون ، آرزوهاشون شبیه همه . مهناز یک دختر درجه یک سپهریه ، پسر منم که از طرف مادر مرحومش یک سپهری محسوب میشه . به نظر ازدواج خیلی خوب و موفقیه همیشه ، البته اگر شما اجازه بفرمایید ...
و نگاهش را بین مهدی و جیران به گردش در آورد . مهدی سرفه ای کرد و به سختی گفت :

- چه عرض کنم ، جناب بزرگمهر ؟ مهناز دختر خودتونه ، اما حقیقتش ...
مکثی کرد . نمیدانست چه بگوید که مخالفتش را به مودبانه ترین حالت ممکن نمایان کرده باشد . سرانجام گفت :

- اون خیلی بچه است . ما تا الان به ازدواجش فکر نکرده بودیم .
بزرگمهر لبخند پر مهربی زد .
- شما موافقت کنید ، در اینباره هم به توافق میرسیم !
مهدی دهان باز کرد تا حرفی بزند ، اما بزرگمهر به تندی گفت : - نظرتون چیه که به نظری هم از خود عروس و داماد پیرسیم
؟ این بیچاره ها دو ساعته ساکت نشستن ، هیشکی به فکرشون نیست !
جیران و ناهید به طنز کلام او خندیدند و بهار هم ناشیانه سقلمه ای به پهلوی مهناز زد .
بزرگمهر گفت :
- مهدی جان ، اگر اجازه بدی ، بچه ها برن چند دقیقه ای با هم تنها حرف بزنن !
مهدی با همه ی وجود مخالف بود . غیب شدن دخترش از جلوی چشمانش ، آن هم همراه بهرام شاهین فر ، آخرین چیزی بود که او اجازه اش را میداد . اما از سر ناچاری ، پاسخ داد :
- مسئله ای نیست .
جیران با سبکبالی لبخندی زد و رو به مهناز گفت :
- مهناز جان ، عزیزم ، بهرام خان رو راهنمایی کن !
مهناز بی اختیار اخم کرد و گوشه ی لباسش را توی مشتش فشرد .
خلوت کردن با بهرام را دوست نداشت ، آنهم جلوی چشمان بیژن .
حس زن هایی به او دست میداد که به شوهرشان خیانت کرده اند .

با اینحال چاره ای نداشت . چون نه او زن بیژن بود ، و نه حتی امیدوار بود که برای بیژن به اندازه ی سر سوزنی مهم باشد .

با سری پایین افتاده بلند شد و بعد از اینکه زیرلبی از دیگران اجازه خواست ، توی حیاط رفت . وقتی به هوای آزاد رسید ، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید . توی دلش گفت : خودمهمین امشب تمومش میکنم !

نمیذارم کار بیخ برداره !

- مگه از زندان آزاد شدی ؟!

اعلام حضور ناگهانی بهرام ، مهناز را حسابی ترساند . یادش رفته بود که با آن مرد توی حیاط است . گفت :

- نه ... نه ، خب ... یه ذره اونجا زیادی تحت نظر بودم !

بهرام لبخند نرمی به لب نشاند .

- اینجام تحت نظری ، گفته باشم !

مهناز بی دلیل خنده اش گرفته بود . رفت روی تاب سفید ته حیاط نشست و گفت :

- اگه تحت نظر باشم ، نمیتونم زیاد حرف بزنم .

بهرام روبروی او ، روی لبه ی باغچه نشست و گفت :

- راستشو بخوای ، خیلی مسئله ی بغرنجی نیست . خانوما اگه کمتر حرف بزنی ، شیرین ترن !

مهناز توی دلش گفت : " این دیگه چه طرز حرف زدنه ؟ مثلا اومدی مخم رو بزنی؟! " و اینبار کاملا و واضح خندید . خوب که فکر میکرد ، میدید از جمله ی بهرام اصلا ناراحت نشده . بهرام گفت :

- از چیزی که گفتم ، ناراحت شدی ؟ خواهش میکنم منو به خانومی خودت ببخش . راستش من یه ذره بی نزاکتم

!

مهناز نگاه پر لبخندش را به او دوخت . با خود فکر کرد ، با این مرد نمیتواند غیر دوستانه حرف بزند . میخواست کمی جدی تر باشد ، اما بهرام در آن شب به قدری دوست داشتنی شده بود که مهناز ناخودآگاه از لاک دفاعی اش بیرون آمده بود .

- ازتون ناراحت نیستم .

- پس چرا چیزی نمیگی ؟

- طبق فرمایش خودتون ، خانوما اگه کمتر حرف بزنی ، شیرین ترن !

بهرام خندید .

- حالا یه ذره حرف زدن اشکال نداره ، واسه تنوع بد نیست !

مهناز کمی توی جایش جا بجا شد و سعی کرد حالتی جدی به خود بگیرد .

- جدی حرف بزنیم ؟

بهرام هم به نظر جدی شده بود .

- کاملا جدی !

مهناز گفت :

- راستش من هنوز نمیدونم چی باعث شده که شما بخواید با من ازدواج کنید ؟ یک

لنگه ی ابروی بهرام به صوت اتوماتیک وار بالا پرید .

- منظورت چیه ؟ تو خوشگلی ، خانواده داری ، باهوشی ، از همه لحاظ ایده آلی ! چرا

نباید با تو ازدواج کنم ؟ مهناز صادقانه گفت :

- آخه توی این سال ها ... من با خانواده ی شما خیلی صمیمی هستم . با بیژن و بهار

دوستم . اما شما ... خب ، راستش توی این سال ها حتی شک داشتم که شما درست و

حسابی منو دیده باشید !

شما همیشه خیلی بی تفاوت بودید . خیلی عجله داشتید و خیلی کم پیش می یومد که به من

نگاه کنید !

لبخندی آرام از شنیدن این اعترافات ، روی لب های بهرام نشست . قلبش توی سینه شروع به

کوبش کرد . آخر مهنازش چه میدانست از این سالها ؟

- خیلی حرفا دارم که بهت بزخم مهناز ، اما اینجا جاش نیست !
فقط همینو بدون ، تو برای من خیلی عزیزی ، از خیلی وقت پیشا ! خاطراتی ازت دارم که حتی شاید خودت هم یادت رفته باشه .
- گونه های مهناز از شدت شرم گر گرفته بود . لبش را آهسته گاز گرفت و همه ی تنش را از روی غریزه ، منقبض کرد . هیچوقت از هیچ مردی نشنیده بود که برایش عزیز است ، حتی از بیژن . با اینحال سعی کرد تحت تأثیر قرار نگیرد . او آنجا آمده بود تا برای همیشه همه چیز را تمام کند . با صدای بلند ، اما لرزان گفت :
- میدونید آقای شاهین فر ، من ... راستش من فکر میکنم که شما هم از هر نظر ایده آلید . هر چند زیاد نمی شناسمتون ، اما ...
بهرحال ، خیلی هم این مسئله مهم نیست . چون من واقعا قصد ازدواج ندارم .
- این حرفها را گفت و بعد نفس عمیقی کشید. از عکس العمل بهرام می ترسید ، اما خوشحال بود که خود را راحت کرده است . زیر چشمی به بهرام نگاه کرد . ظاهرا آرام بود ، اما فقط ظاهرا !
- خوب بود که او نمیتوانست باطن بهرام را ببیند و حس کند ، واگر نه حتما از آتشی که به جانش انداخته بود ، میسوخت . بهرام بدون اینکه تکانی به خود بدهد ، به نقطه ای روی زمین خیره شده بود . مراقب بود که ریتم نفس هایش تند نشود . نمیخواست مهناز چیزی از خشم ، ناامیدی و عجز او بداند . دست هایش را دور از چشم مهناز مشت کرده بود تا بلکه بتواند خشمش را کنترل کند .
- مهناز او را نمیخواست ؟ چطور ممکن بود ؟ باید این بدبختی را کجای دلش میگذاشت ؟

سرانجام وقتی حس کرد آنقدری آرام شده که حرکت نامعقولی از خود بروز ندهد ، دست توی جیبش کرد و پاکت سیگارش را در آورد . به آرامی پرسید :

- ناراحتت که نمیکنه ؟

مهناز فقط سرش را تکان داد . بهرام سیگارش را روشن کرد و چند کام عمیق از آن گرفت . دود که به مغزش رسید ، عقلش کاملا سر جا برگشت . برای لحظاتی این ناز بچگانه ی مهناز را زیادی جدی گرفته بود ، اما حالا همه چیز تحت کنترل بود . میخواست مهناز را وادار به ادامه ی ارتباط کند .

- خب ، حالا بگو چرا !

مهناز مثل آدم های گیج نگاهش کرد .

- چی ، چرا ؟

- چرا قصد ازدواج نداری ؟ یا اینکه قصد ازدواج داری ولی نمیخوای با من ...

مهناز مثل آدم های گناهکار به تندی وسط حرفش پرید و گفت :

- نه به خدا! مسئله شما یا کس دیگه نیس . من فقط نمیخوام حالا ازدواج کنم .

بهرام لبخندی زد تا از اضطراب مهناز کم کند ، اما همچنان جدی بود .

- پس کی میخوای ازدواج کنی ؟ بعد از اینکه لیسانستو گرفتی

؟

- آره ، خب ... شایدم بعد از فوق لیسانسم . بهر حال به این زودیا نیست !
بهرام ابرویی بالا انداخت .

باریک الله ! حالا میخوای چیکاره بشی ؟

مهناز از رفتار او سر در نمی آورد . فکر میکرد بعد از اعلام اینکه قصد ازدواج ندارد ، گفتگوی آنها به پایان میرسد . اما حالا بهرام با ظاهری خونسرد ، انگار نه انگار که حرف های مهناز را شنیده باشد ، نشسته بود و از درس و دانشگاهش می پرسید !

- وکیل !

- همکار پدرت ؟

- آره !

مشاوره بدی ! چه عالی !

- خب ربط داره !

- چه ربطی ؟

- چرا نمیتونی ؟

سوال بعدی ! مهناز کلافه شده بود .

ظرف بشوره و لباس اتو بکشه !

بهرام لبخندی زد .

مهناز بی اختیار خندید .

- نه ، خب ...

یه حدس دیگه هم زدی! درباره ی بشور و بپز و بساب کردنات ... واقعا فکر

میکنی توی خونه ی شوهر قراره مس بسابی ؟ واقعا همچی فکر کردی ؟

مهناز با درماندگی می خندید . این مرد داشت مسخره اش میکرد ، و او نه تنها از دستش ناراحت

نمیشد که به حرف هایش حتی می خندید .

- آقای شاهین فر سفسطه نکنید لطفا !

- معنی کلمه ای که گفתי رو نمیدونم !

- شاید ، ولی راهکار استفاده اش رو خوب میدونید !

بهرام گفت :

- بی خیال ! گوش بده ... میخوام یه چیزی بهت بگم . من یکی از آرزوهای بزرگ

زندگیم این بوده که زنم تحصیلات بالایی داشته باشه ، با اینکه خودم اصلا درس خوندن رو

دوست نداشتم و لیسانسمو به زور گرفتم .

مهناز گفت :

- واقعا ؟
 - چی ، واقعا ؟
 - واقعا شما از درس خوندن خوشتون نمیاد ؟
- ازش متنفرم ! به اندازه ی موهای سرم از مدرسه فرار کردم
! اصلا هم نمیخواستم برم دانشگاه ، اما پدرم مجبورم کرد . یه چیزی رو میدونی ؟ من
اگه یک شاهین فر نبودم ، مسافرکشی میکردم اما درسمو نمیخوندم !
مهناز باز هم خندید . بهرام شاهین فر و مسافر کشی ؟ عجب صحنه ی جالبی میشد !
- خب ، شما که به درس خوندن علاقه ای ندارید باید با کسی ازدواج کنید که مثل
خودتون از درس خوندن متنفر باشه .
- بهرام ابروهایش را بالا گرفت و با شیطنت گفت :
- برعکس ، باید با کسی ازدواج کنم که از این نظر نقطه ی مقابل من باشه تا به سمت
همدیگه جذب بشیم ، مثل دو قطب آهنربا
. من باید خانمم تحصیل کرده باشه ، مثلا وکیل باشه !
- مهناز دوباره گر گرفت. برای لحظاتی چشم هایش را بست و با صدایی که از شدت شرم
تحلیل رفته بود ، گفت :
- اما من که گفتم ، قصد ازدواج ندارم !

حالا وقت آن بود که بهرام نظرش را به او تحمیل کند .

- چطور میتونی همچین چیزی بگی ؟ ما با هم خوشبخت میشیم !

مهناز تصویر بیژن را پشت پلک های بسته اش رسم کرد .

- نمیشیم !

من دوستت دارم !

مهناز داغ تر شد و بی اختیار دوباره چشم هایش را گشود .

تصویر بیژن رفته بود و حالا این خود واقعی بهرام بود که در برابرش نشسته بود .

- خواهش میکنم ، خواهش میکنم آقای شاهین فر ... زدن این حرفا درست نیست !

بهرام لبخند تلخی زد .

- آره خب ، درست نیست آدم به دختری که عین یه غریبه آقای شاهین فر صداش

میکنه ، بگه دوستش داره ! اما من دوستت دارم ، و از حرفم کوتاه نمی یام !

قلب مهناز توی سینه اش داشت ذوب میشد . دلش میخواست از آنجا ، از وسوسه ی شیطانی

به نام بهرام فرار کند . با استیصال نالید :

- تو رو خدا ... همیشه ! من نمی تونم ! خواهش میکنم درکم کنید !

ناگهان زنگ خطر توی گوش بهرام نواخته شد ، چون او بلافاصله و بی هیچ دلیلی پی برد که پای شخص دیگری در میان است . باز هم خشم همه ی وجودش را گرفت . اما عکس العملی نشان نداد .

چون خوب فهمیده بود که مهناز را تحت تأثیر قرار داده ، و خواست از فرصت بیشترین استفاده را ببرد .

ناگهان از جا برخاست و به سمت مهناز رفت . اینقدر ناگهانی که مهناز ترسید و خواست از جا بپرد . اما تا قبل از اینکه بتواند تکانی به تنش بدهد ، بهرام به او رسیده بود . با یک دستش زنجیر تاب ، و با دست دیگرش لبه ی تکیه گاه تاب را گرفت و کاملاً روی تن مهناز سایه انداخت . با لحنی آرام ، مثل ماری که بخواهد شکارش را افسون خود کند ، زمزمه کنان گفت :

- مهناز ، عزیزم ، میدونم تو خیلی بچه ای ! میدونم واسه ی اینکه با این دنیا آشنا بشی ، هنوز زوده . میدونم کلی آرزو داری که می ترسی با ازدواج کردنت باهاشون خداحافظی کنی . اما خواهش میکنم ، خواهش میکنم به من یه فرصت بده ! من دوستت دارم ، دوستت دارم ، می فهمی ؟ !

مهناز مثل آدم های گیج و گیج ، هیچ حرفی برای گفتن نداشت و فقط به یقه ی پیراهن بهرام خیره خیره نگاه میکرد . بهرام ادامه داد :

- با نه گفتن تو من از رو نمی رم ، مگر اینکه بهم ثابت کنی حق با توئه ! بیا به هم یک فرصت بدیم . سعی کن بهم ثابت کنی ما به درد هم نمیخوریم ! اما مطمئن باش من زودتر

بہت نشون میدم کہ ما دوتا لنگہ ی ہمیم ، مال ہمیم ! من خامت میکنم مہناز ، اینو بہت قول میدم !

مہناز بلاخرہ توانست قفل لب ہایش را بشکند .

- از من چی میخواید ؟ بہرام بہ سرعت گفت :

یک نامزدی دو ماہہ ! فقط دو ماہ ... تا بعد از امتحان کنکور ت . بعدش قسم میخورم

اگہ بازم گفتی منو نمیخوای دیگہ اصراری نکنم !

با شیطنت خندید و ادامہ داد :

- اما مطمئنم کہ اینو نمیگی ، باہات شرط می بندم !

- راستی ، قضیہ ی این جواہرت چہ کہ بہ اون دو تا میگفتی

؟ مہناز خیلی نامحسوس نفس عمیقی کشید تا حالش بہتر شود ، و گفت :

- چیزی نیست . یہ تیکہ کہرباست . صمغ درخت ریختہ روی یک پروانہ ی خیلی

کوچولو و خشک شدہ . میگن چیز کمیایہ !

- خوشگلم ہست ؟

- من کہ عاشقش شدم !

بہرام لبخندی زد و دیگر چیزی نپرسید . در سالن را باز کرد و کنار ایستاد تا اول مہناز

داخل شود ...

ساعت از دوازده شب گذشته بود ، اما مهناز هنوز توی باغ بود .
از بعد از ظهر که بهار از اصفهان به خانه برگشته بود ، انگار او از قفس آزاد شده بود که اینقدر خوشحال بود . بهرام پشت در شیشه ای کتابخانه ایستاده بود و در حالیکه سیگار می کشید ، با لذت مهنازش را تماشا میکرد . خنده های مهناز را ، حتی اگر بخاطر برگشت بهار بود دوست داشت .
مهناز وقتی با او بود تلخ می خندید ، پر حسرت می خندید ، زجر آور می خندید . یک لحظه پشیمانی به قلب بهرام چنگ زد .
با خود فکر کرد ای کاش هیچوقت این بازی را شروع نمیکرد .
آنوقت شاید او تنها می بود ، اما مهنازش اینقدر غم نداشت . اما نمی توانست . آن خدایی که برای بهرام بی معنی بود اما میدانست که مهناز بدجوری قبولش دارد شاهد بود که او نمی توانست از مهناز دست بکشد .
ناخودآگاه به یاد شبی افتاد که از مهناز خواستگاری کرد ، و به یاد همه ی حرف هایی که بهم زدند . آن شب وقتی در تنهایی جریان مخالفت مهناز را به پدرش گفته بود ، پدرش اصلا تعجب نکرد .
حتی مثل آدم هایی که پیش بینیشان درباره ی برد تیم مورد علاقه یشان درست از آب در آمده بود ، خندید و گفت :

- خب ، میدونستم ! از اول میدونستم که برات ناز میکنه !

بهرام نگاه گرفته و متفکرش را توی چهره ی بزرگمهر تاب داد و پرسید :

- از کجا میدونستید ؟
- خب ، من این طایفه رو می شناسم. خودم اسیر یکی از دختراشون شدم ، میدونی که! بعد روی پاهایش خم شد و ادامه داد :
- میدونی بزرگترین ایراد دخترای سپهری چیه ؟ اینکه خودشون بهتر از هر کس دیگه ای میدونن خوشگلن ، و واسه ی همین هم خیلی بی رحمن !
- بهرام فقط چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . توی ذهنش مدام تکرار میکرد : بی رحم ! بی رحم !
- بزرگمهر ادامه داد :
- از روز اولی که مادرت رو دیدم تا وقتی تونستم به ازدواج راضیش کنم ، تقریبا سه سال گذشت ! توی این سه سال مدام پاپی اش میشدم ، تعقیبش میکردم . هشت بار ازش تقاضای ازدواج کردم تا بالاخره قبول کرد رسما برم خواستگاریش !
- بهرام از یادآوری خاطراتش لبخند کمرنگی زد . دلش میخواست پدرش زنده بود تا به او میگفت که او هم برای رسیدن به مهناز پنج سال صبر کرد ، پنج سال تلاش کرد ، با همه ی وجود جنگید !
- ولی حالا مهنازش مال او بود ، توی خانه ی او بود ! باز هم لبخندی زد و نفس آسوده ای کشید . با خود فکر میکرد ، هر کاری که کرده بود ارزشش را داشت . و باز هم با لذت به مهناز نگاه کرد .

مهناز بازو به بازوی بهار توی باغ قدم میزد و نمیدانست زیر نگاه شیدای بهرام است . بهار گفت :

- خب ، تعریف کن ، چه خبرا ؟ توی این مدتی که عروس ما شدی ، بهت خوش گذشت ؟ مهناز لبخند تلخی به لب نشانده .

- آره ، خیلی !

بهار با همان خونسردی ذاتی خودش گفت :

- راستی ، چرا ماه عسل نرفتید ؟

- دلت خوشه ها ! توی این سرما ؟

- خب چه اشکالی داره ؟ یه جوری میگی سرما انگار کل دنیا عصر یخبندان شده ! برو یه جای گرم .

بعد با خنده اضافه کرد :

- هرچند ، اگه بهرام داداش بیژنه ، وسط زمستون شمالشم میره و ککش هم نمیگزه !

باز حرف بیژن شده بود ، و باز مهناز حس میکرد از درون آتش گرفته است . بهار که از یادآوری برادرش دلش گرفته بود ، نفس غمباری کشید و گفت :

- راستی ، از این برادر الدنگ من چه خبر ؟ مهناز سعی میکرد صدایش نلرزد .

- نمیدونم ، نمی بینمش !

خنده اش گرفته بود . با بیژن توی یک خانه زندگی میکرد ، اما او را نمی دید . انگار طی یک قانون نانوشته بین خودشان تا جایی که می توانستند جلوی راه همدیگر سبز نمی شدند و تمام تلاششان را میکردند که با هم برخوردی نداشته باشند . در تمام آن سه هفته یک بار ، و فقط یک بار همدیگر را دیده بودند . آنهم وقتی بود که

بیژن توی باغ قدم میزد و او میخواست بیرون برود . بیژن سر جا ایستاد ، اما مهناز وانمود کرد که او را ندیده و از باغ خارج شد .
بهار گفت :

- مهناز باورت میشه این بیژنه همون پسر خوب و قابل اعتمادی بود که ما باهاش همبازی بودیم ؟ چه مرگشه ؟ نمیفهمم !
دردش چیه ؟ مهناز گفت :

- نمیدونم ، من فقط میفهمم که اون داره خودشو نابود میکنه !
تو باید باهاش حرف بزنی !
بهار با استیصال نالید :

- آخه من چه کاری از دستم برمیاد ؟

توی چشم های عسلی بهار اشک حلقه زده بود . مهناز با خود فکر کرد این چشم ها چقدر شبیه چشم های بیژن است .

- تو خواهرشی ، بهار ! باهات حرف بزنی ، مجبورش کن خودشو جمع و جور کنه . من می ترسم ...

جمله اش با باز شدن در باغ و ورود بیژن ناتمام ماند . خون توی رگهایش یخ بست ، اضطرابی عجیب همه ی تنش را فلج کرد .
اگر میتوانست حتما از آنجا فرار میکرد ، اما حضور بهار پای فرارش را بسته بود . بهار با صدای بلندی گفت :

- آهای ... سلام بیژو !

سپس نفس عمیقی کشید تا بغضش را مهار کند و پا تند کرد تا زودتر خودش را به بیژن برساند . اما مهناز هنوز سر جایش میخکوب شده بود و با بهت نگاهش میکرد . بهار به بیژن رسید ، و آن دو همدیگر را در حصار گرفتند . کمی با هم حرف زدند و بهار آنوقت به او اشاره کرد . نگاه داغ بیژن بعد از مدتها روی او ثابت ماند . مهناز دیگر سر جا ایستادن را جایز ندانست و با زانوانی لرزان به سمت آنها رفت . گفت :

- سلام !

بیژن مات و مبهوت او بود. اما خیلی سریع به خودش آمد و با لحن نیشداری گفت :

- به به ... سلام عروس خانم ! احوالات شما ؟ بهار خندید .

- خیلی مسخره ای بیژن ! هنوز بهش میگی عروس خانم ؟ مهناز پاسخ داد :

- ممنون ، خوبم !

- منم خوبم ، از احوالپرسی های شما !

بهار باز هم خندید . بیژن گفت :

- به چی بگم باورت میشه بهار ؟ من این زن داداشمون رو توی این مدت اصلا ندیدم .

نیست خیلی سرش به شوهرداری گرمه ، منو اصلا نمی بینه!

اینبار دیگه مهناز نتوانست خونسرد باشد ، با غم و دلخوری توی چشم های بیژن نگاه کرد و گفت :

- بهار ، من دیگه میرم داخل . سردمه !

و روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید و به سمت در عمارت رفت . وقتی پا توی مهتابی

گذاشت متوجه بهرام شد که پشت در شیشه ای و کشویی کتابخانه ایستاده و آنها را تماشا میکند .

اولین باری که با بهرام بیرون رفت ، خیلی سختش بود . عرق کرده بود ، دست و پایش می لرزید ، و نفسش به سختی بالا می آمد . با استیصال فکر میکرد این دو ماه نامزدی را چگونه میتواند با بهرام بگذراند ؟ اما بهرام ظاهرا خیلی حالش از او بهتر بود .

حداقل اینکه دست و پایش نمی لرزید و عرق هم نکرده بود .

وقتی با هم توی ماشین نشستند ، خیلی عادی پرسید :

- خب ، کجا برم ؟

مهناز فقط یک کلمه توانست بگوید : نمیدونم !

بهرام مدتی نگاهش کرد و بعد استارت زد و به راه افتاد . مدتی در سکوت گذشت . مهناز سرش را به صندلی تکیه زده بود و بیرون را تماشا میکرد . بهرام هم در آرامش رانندگی میکرد . سرانجام هم این او بود که سکوت را شکست :

- اول بریم شام بخوریم بعدش قدم بزیم ، یا اول قدم بزیم بعد بریم شام ؟ مهناز دوباره گفت : نمیدونم ! ولی بعد تغییر عقیده داد و گفت :

- اول بریم قدم بزیم !

اما بهرام گفت :

- اول شام بخوریم ، من گشمنه !

طاقت نیاورد و گفت :

- همیشه همینطوری هستین ؟ بهرام با تعجب نگاهش کرد .

- چطوری ؟ گفت :

- راستش ، همیشه !

مهناز کمی شاکی شد .

- هیچ ایرادی هم توی این رفتار تون نمی بینید ؟ بهرام باز خیلی ساده پاسخ داد :

- نه ، چطور مگه ؟ باید ببینم ؟ بعد لبخندی زد و ادامه داد :
- توی ذوقت خورد ، نه ؟
- مهناز باز هم نفس عمیقی کشید و گفت :
- راستش نه خیلی ! انتظارش رو داشتم !
- کنایه زده بود ، اما بهرام به روی خودش نیاورد و گفت :
- بزنم به تخته ، عجب خانم بسازی هستی شما !
- همان لحظه سفارشاتشان را آوردند ، و مهناز دیگر نتوانست بحث را ادامه بدهد .
- سر غذا بهرام تقریبا اصلا نگاهش را از صورت مهناز نگرفت .
- آنقدر موشکافانه و عجیب نگاهش میکرد که انگار دارد همه ی حرکات او را از حفظ میکند .
- اما مهناز این نگاه سنگین را دوست نداشت و دستپاچه شده بود . سعی میکرد تا جایی که میتواند به بهرام نگاه نکند و شامش را بخورد . اما این کار تقریبا غیرممکن بود . سرانجام درست وقتی که به نقطه ی جوش رسیده بود و میخواست اعتراض کند ، بهرام شروع به حرف زدن کرد و آنقدر گفت و گفت تا بلاخره یخ مهناز را آب کرد و او را به خنده انداخت .
- بعد از شام هم توی خیابان ها گشتی زدند و حرف زدند ، بدون اینکه بحثی از آنچه مهناز از آن می ترسید مطرح شود . آنقدر به مهناز خوش گذشته بود که متوجه گذر زمان نشد . وقتی به خودش آمد که ساعت یازده شب بود .
- یکدفعه از جا پرید و گفت :

- ای وای دیرم شد!
- بهرام به شوخی گفت :
- چی شد ، بچه مون رو سر گاز یادت رفت ؟ گونه های مهناز گر گرفت .
- بابام گفته قبل ساعت ده برگردم خونه !
- بابات به من اعتماد داره خانم ، خیالت تخت !
- بعد به سمت او چرخید و گفت :
- وایستا ببینم ، داشت یادم میرفت ها!
- مهناز با گیجی نگاهش کرد :
- چی ؟
- بهرام خندید. مثل بچه ها سر حال آمده بود. گفت :
- چشماتو ببند !
- مهناز یک جوری نگاهش کرد که باعث شد بهرام با صدای بلند بخندد .
- چرا اینجوری نگاهم میکنی ؟ دیوونه نشدم بابا !
- مهناز از اینکه بهرام توانسته بود فکرش را بخواند خجالت زده شد .

- این حرفا چیه؟ من همچی فکری نکردم!
 - کم واسه من تعارف تیکه پاره کن! حالام چشماتو ببند...
- زود تند سریع!
- مهناز میخواست امتناع کند، اما بهرام آنقدر اصرار کرد تا بالاخره مجبور شد چشم هایش را ببندد.
- خب، حالا دستت رو بیار جلو!
- قلب مهناز از شدت اشتیاق دیوانه وار توی سینه اش می تپید.
- واسه چی؟
 - اینقدر سوال نپرس! کاری که گفتم رو انجام بده!
- مهناز دستش را بالا برد. میدانست هدیه ای انتظارش را میکشد، اما اصلا نمیتوانست حدس بزند که هدیه ی بهرام چیست. با حس لمس جسمی مخملی، لای پلک هایش را آهسته گشود. بهرام داشت با لبخند نگاهش میکرد.
- برای خوشگل ترین جواهر دنیا... امیدوارم خوشت بیاد!
- مهناز مدتی به جعبه ی کوچک و سورمه ای رنگ جواهرات توی دستش خیره خیره نگاه کرد. قلبش توی سینه اش داشت ذوب میشد. واقعا نمیدانست باید چه عکس العملی نشان بدهد.

آهسته در جعبه را باز کرد و بعد بی اختیار جیغ بلندی کشید . کهربای زیبایش داشت به رویش لبخند میزد .

- وای خدایا ... این ... این خیلی ...

نمیدانست ، واقعا نمیدانست باید چه بگوید . دستش را جلوی دهانش گرفت و با شیفتگی به کهربا چشم دوخت .

فقط امیدوار بود از شدت خوشحالی به گریه نیفتد . سرانجام وقتی توانست کمی خونسردی اش را بدست آورد ، فقط گفت :

- ممنون ... واقعا ممنون !

بهرام خندید و با لحنی پر وسوسه گفت :

- این چیزا قابل تو رو نداره ، میدونی که ... همه ی زندگی من مال توئه !

اما مهناز ناگهان عقب کشید . با حرف بهرام از آن خلسه ی شیرین خارج شده بود و حالا میدانست که این چیزها مال او نیست . چون او همسر بهرام نبود .

- نمیتونم قبولش کنم ، هنوز چیزی معلوم نیست . من نمیتونم ...

بهرام انگشت اشاره اش را به نرمی روی لب های مهناز گذاشت .

- مهم نیست در آینده قراره چی بشه . اما تو عاشق این کهربایی

، پس باید مال تو باشه !

مهناز با تردید و دودلی نگاهش کرد . اما لبخند بهرام به قدری گرم و آرامشبخش بود که هر تردیدی را از او گرفت . باز هم لبخندی بر لب نشانید و باز نگاهش را روی کهربای زیبایش تاب داد .

آخر شب وقتی مهناز از بهرام خداحافظی کرد و به خانه رفت ، هنوز لبخند کمرنگی به لب داشت . اعتراف کرد که بیشتر از حد تصورش همنشینی با بهرام خوشایند است ، و البته آن جواهر زیبایی که حالا مال او بود حال خوبش را خوب تر میکرد .

صبح سرد و دلگیری بود . ناهید خانه نبود و بهار هم برای دیدن یکی از دوستانش بیرون رفته بود . مهناز غمگین و بی حوصله روی صندلی گهواره ای توی کتابخانه نشسته بود و به پرتره ی باشکوه فرشته نگاه میکرد .

زن توی قاب ، چشم های مشکی معصومی داشت و لبخندش بی نهایت زیبا بود . اما چیزهایی که مهناز از او شنیده بود ، کاملا متفاوت با این تصویر بود . زنی که وصفش را از دیگران شنیده بود ، زنی کثیف ، هوس باز و خیانت کار بود . زنی که به شوهرش خیانت کرد ، و آنقدر توی این کار پیش رفت که به دست او کشته شد . البته جیران میگفت بعضی میگویند که بزرگمهر او را نکشته است . بلکه او یک شب بی خبر با فاسقش فرار کرده ، و هنوز هم شاید یک جای این کره ی خاکی نفس بکشد .

یاد اولین باری افتاد که بحث فرشته را با بهرام مطرح کرد . یک شب خوب و آرام بود . توی پارک ملت کنار هم قدم میزدند ، بوی درختان خیس خورده غوغا میکرد . بهرام پرسید :

- ساعت چنده ؟

مهناز همانطور که نگاهش به دو زن میانسال در حال ورزش کردن بود ، دستش را جلوی صورت او گرفت . بهرام به صفحه ی ساعت مچی او با دقت نگاه کرد .

- نه و نیم !

دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و نفس عمیقی کشید .

- مهناز اگه الان با من نبودى ، چیکار میکردى ؟ مهناز لبخندی زد و بلاخره از آن دو زن نگاهش را گرفت .

- نمیدونم ! احتمالاً داشتم درس میخوندم ، خیر سرم تیر کنکور دارم !

و با کنجکاوی پرسید :

- شما چیکار میکردین ؟ بهرام خندید .

- فوتبال نگاه میکردم !

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت :

- داشتیم زندگیمون رو میکردیم ها ! الکی خودمون رو علاف کردیم !

پنجه ی خشم قلب بهرام را فشرد . دستهایش را توی جیب شلوارش مشت کرد تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد و به شوخی پاسخ داد :

- آره والله ، یکی باید به خودت این حرفا رو بگه . واگر نه من که همون اول گفتم زنم شو خودتو راحت کن !

من هنوز قصد ازدواج ندارم !

بهرام باز هم خواست با شوخی قائله را تمام کند .

- اما ازدواج بدجوری قصد تو رو کرده !

تن مهناز داغ شد . بی اختیار سر جایش ایستاد و با لحنی طلبکار گفت :

- ببینید ... شما گفتید ... من نمی فهمم ! اما این فقط قرار یک نامزدی دو ماهه بود که اگه هر کدوم از دو طرف نخواستن ...

بهرام دیگر نتوانست جلوی او کوتاه بیاید . با لبخندی هشدار آمیز وسط حرف او پرید و گفت :

- مهناز ، عزیزم ، میشه جون مادرت بی خیال شی ؟ یعنی میشه واقعا ؟

مهناز نگاه خشمگینش را به زمین دوخت .

- میخوام برم خونه !

بهرام خیلی عادی گفت :

- نه !

مهناز از شدت خشمی که خودش هم نمیدانست برای چیست ، می لرزید . باز گفت :

- من باید برم خونه . منو ببرید ، واگر نه ...

به او اجازه نداد حرفش را تمام کند . بازویش را گرفت و در حالیکه او را به سمت نیمکتی می کشید ، گفت :

- بیا بشین حالا ! تو چقدر زودجوشی !

مهناز دست به سینه و عصبی نشست و به بهرام چشم دوخت .
بهرام هم به او خیره شد ، نگاهش بسیار زیرکانه و عمیق بود .

- به نصیحت از من به تو ! این دو ماه نامزدی تحت هیچ شرایطی بهم نمیخوره ،

بیخودی بال بال نزن . در عوض سعی کن از لذت ببری و البته نهایت استفاده رو بکنی !
مثلا سعی کن منو سوال پیچ کنی و یه ایراد درست و حسابی واسه دک کردنم بگیری . چون
این دلیل که به خاطر درست نمیخوای ازدواج کنی هیچ دردی ازت دوا نمیکنه !

مهناز چیزی نگفت . فقط نگاهش را خیلی نرم از بهرام گرفت و به زمین دوخت . نمیخواست
بهرام هراس را توی چشم های او ببیند ، خودش هم نمیدانست چرا یک لحظه از برق برنده ی
توی چشم های او ترسید .

بهرام چند لحظه سکوت کرد تا بتواند خشمش را مهار کند .

سیگاری روشن کرد و کام عمیقی از آن گرفت .

سپس در حالیکه به دود پیچ در پیچ نگاه میکرد ، گفت :

- خب ، شروع کن !

مهناز نگاه گنگش را به او دوخت .

چی رو؟

- سوال پیچ کردن منو!

مهناز نفس عمیقی کشید . نمیدانست باید چه بگوید ، اما بلاخره گفت :

- شغل اصلی شما چیه ؟ بهرام خندید .

- یعنی تو نمیدونی ؟

- قرار بود من سوال بپرسم و شما جواب بدین !

ضربان قلب مهناز بالا رفته بود . گوشه ی مانتویش را توی مشتش فشرد تا لرزش دستانش مشخص نشود . یاد حرف هایی افتاد که پدرش در آن شب گرم به مادرش گفته بود . جنایت ... ! بزرگمهر با جنایت کار میکند ، اما بهرام ...

- خب ، من یه ذره زیادی سرم شلوغه ! هم شرکت واردات تجهیزات پزشکی دارم ،

هم بساز و بندازم ، هم... خب

!بلاخره از همین کارا !

باد مهناز خالی شد ! فقط همین؟! توی دلش غر زد : پس میخواستی بگه من

آدمکشم ؟ یا مثلا قاچاقچی ؟ !

سوال بعدی را تقریباً بدون فکر به زبان آورد .

- شما خیلی پولداری ، نه ؟
- از این سوال ناشیانه ی او خنده اش گرفت . قطعا هیچ کس دیگری نمیتوانست اینقدر راحت از دارایی او سوال کند و پاسخ بگیرد ، هیچ کسی ، به جز یک دختر بچه ی هفده ساله . با اینحال سعی کرد منطقی ترین جواب ممکن را بدهد .
- خب ، ثروت یک چیز نسبیه . من در مقایسه با بعضیا واقعا فقیرم . اما در مقایسه با خیلی آدمای دیگه هم میشه گفت بله ، آدم ثروتمندی هستم ! مهناز مثل اینکه بخواد مچ او را بگیرد ، نگاهش کرد و گفت :
- ولی استفاده ی زیادی از ثروتتون نمی برید ؟ بهرام متعجب نگاهش کرد .
- چرا همچین فکری کردی ؟
- خب ، می بینم دیگه ! مثلا شما واسه خودتون فقط یک ماشین دارید . اما یک نفرو میشناسم که اونم ثروتمنده ولی کلکسیون ماشینای مسابقه داره ! بهرام با صدای بلند خندید . وای که چقدر این دختر بچه ساده بود !
- حالا طرف کی هست ؟
- داداش دوستم . بهار هم میدونه منظورم کیه !
- این پسره عقب افتاده است عزیزم ، خواهشا منو باهاش مقایسه نکن !

مهناز معترض شد :

من جدی گفتم !

- خب منم جدی بودم !

چه سودی داشت اگر برای او توضیح میداد که این مانورهای بچگانه برای نشان دادن ثروت کار ابلهانه ایست ؟ چرا باید به او میگفت برای آدم هایی مثل او زیادی جلو چشم دیگران رژه رفتن خطرناک است ؟ چه دلیلی داشت که مهناز کوچکش را وارد دنیای عجیب و پر از حساب کتاب خود کند ؟ حسابی داشت خوش میگذراند و از این سوال پیچ شدن های بچگانه لذت می برد که سوال ناگهانی و بی مقدمه ی مهناز او را سر جا میخکوب کرد .

- از مادرتون برام بگید!

در صدم ثانیه ای خون توی رگ های بهرام یخ بست . خونسردی اش را به طرز بی سابقه ای از دست داد و دست هایش شروع به لرزیدن کرد .

- مادرم ؟ خب ، چی میخوای بدونی ؟ اون دختر عموی پدرت بود ، پدرت حتما بیشتر

از من اونو می شناسه !

مهناز متوجه حال بد او شد . مثل اینکه زده بود به هدف ! با سماجت پرسید :

- ولی من میخوام شما برام بگید ! بابا اصولا از این چیزا نمیگه !

با دست هایی که به طرز واضحی می لرزید ، سیگار دیگری گوشه ی لب هایش

گذاشت و با ته سیگار قبلی روشن کرد .

- مادرم ... خب ، مادرم ! من چیز زیادی ازش یادم نمیاد .

وقتی اون ممرُرد ، من فقط پنج سالم بود !

- میگن وقتی اون اتفاق افتاد ، شما هم اونجا بودید !

نگاه مات و سرد بهرام به نقطه ای پشت سر مهناز خیره شد .

- آره !

مهناز از صدای سرد او یکه خورد و لبش را آهسته گزید . انگار بهرام تمایلی به ادامه ی بحث نداشت ، و این نشان میداد که شایعات پشت سر فرشته چندان هم بیراه نبوده است . مهناز فکر کرد که دیگر بس است و باید حرف را عوض کند . اما بهرام خودش شروع به حرف زدن کرد :

من اون روز رو یادمه ! نزدیک صبح بود که ویلا آتیش گرفت .

من و بابا رفته بودیم لب آب ، که یکدفعه متوجه شدیم خورشید از مغرب طلوع کرد ،

درست از سمت ویلای ما !

سکوت کرد و برای چند ثانیه چشمانش را بست .

- یک نور داغ و سرخ همه ی ساحلو گرفت . بعد ، ما دویدیم سمت ویلا ... ویلا داشت

توی آتیش می سوخت !

مامان داشت می سوخت ! و ما...

باز هم سکوت کرد و پیشانی اش را با دست فشرد . مهناز با دلسوزی گفت :

- واقعا متأسفم ! حتما باید تجربه ی خیلی دردناکی بوده باشه !

چشم های بهرام روی صورت او قفل شد .

- دردناک؟! دیوونه کننده بود ! من واقعا اعصاب فولادی دارم که تونستم با این

خاطره کنار بیام ، واگر نه ...

نفس عمیقی کشید تا بغضش را پنهان کند ، و گفت :

- هنوز هم گاهی خوابشو می بینم . خواب می بینم که ویلا در حال سوختن و من و بابا داریم گریه می کنیم .

روزایی که من واسه صبحانه پایین نمی رم و بعدش هم همش کج خلقم ، همه میدونن که شبش همون وحشتو دیدم . معمولا کسی پایچم نمیشه !

زهر خندی زد و ادامه داد :

- اینو گفتم که بدونی من همیشه اینقدر خوش اخلاق نیستم !

مهناز خواست چیزی بگوید که بهرام نفسش را به بیرون فوت کرد و درحالیکه سعی میکرد به لحنش حالتی شوخ بدهد ، گفت :

- چقدر حرف زدم ، گلوم خشک شد !

و این به معنای پایان بحث برای همیشه بود ...

سکوت همه ی فضای کتابخانه را فرا گرفته بود . مهناز حس عجیبی داشت ، مثل آن که توی آن سکوت و تنهایی به چیز عجیب و غیر منتظره ای رسیده بود . بعد ناگهان نگاهش را از چشم های فرشته گرفت و به عقب برگشت .

- سلام عرض شد !

لرز عجیبی سر تا پایش را فرا گرفت . دسته ی صندلی را محکم گرفت و به سختی از جا برخاست .

از کی اینجایی ؟

شانه ای بالا انداخت و چند قدم جلوتر آمد .

- خب ... چند دقیقه ای میشه !

مهناز عصبانی شد . گفت :

مصرف و کینه جو !

بیژن پوزخندی زد .

مهناز از جا پرید .

- حق نداری بهش توهین کنی !

و توی سینه ی او براق شد .

مهناز قدمی به عقب رفت .

- اون ... اون شوهر منه!

بیژن خندید .

پا به زمین کوبید :

زنشم!

اشک هایش بی مهابا روی صورتش فرو می ریختند . توی دلش هزار بار دیگر مشق کرد :
زنشم ! انگار میخواست این ارتباط را به حافظه ی خود بسپارد و زجر بکشد . مثل انسانی که
در اوج درد است و با کوبیدن سرش به دیوار حس لذت میکند .

بیژن مات و مبهوت گریه ی او شده بود . دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت
:

- خیلی خب ! آروم باش !

بعد با احتیاط قدمی به جلو گذاشت و ادامه داد :

- آروم باش ، عزیزم . معذرت میخوام که ناراحتت کردم .

مهناز نگاه خیسش را به چشم های عسلی و پر مهر او دوخت .

عشق باز هم توی دلش شعله کشید . بیژن گفت :

- منو بخشیدی ؟ جوابی نشنید .

- من چقدر کثافتم! باور کن ، گریه های تو همیشه واسه من از مرگ بدتر بوده ، و حالا خود احمقم اشکتو درآوردم! اما به خدا ... به خدا دست خودم نیست !
- در فاصله ی یک نفس مقابل مهناز ایستاد و نگاه داغ و عاشقش را توی چشمان مسخ او دوخت . مهناز حس میکرد نفس کم آورده ، داغی آتشی را در مجاورت تنش احساس میکرد . چیزی توی دلش داد میزد خیانت !
- خیانت ! اما او مسخ این عشق کهنه شده بود ، نمیتوانست قدم از قدم بردارد .
- من ... میدونم تو زن بهرامی ! اما ... نمی تونم ... من نمی تونم قبول کنم که تو عاشقش هم هستی !
- لبخند پر حسرتی به لب آورد . زیر لب تکرار کرد : عزیزم ! عزیزم ! و دستش را بالا آورد ...
- مهناز با حس داغی دست بیژن روی گونه اش ، ناگهان به خود آمد . مثل این بود که از خواب بیدار شده باشد .
- صدای توی قلبش بلندتر داد میزد : خیانت ! و او ناگهان با همه ی قدرتش زیر دست بیژن کوبید و از او فاصله گرفت .
- دست کثیفت رو به من نزن ، آشغال !
- و بعد به تندی از کتابخانه بیرون دوید و از بیژن فرار کرد ...

بهرام در حالیکه با حوله ی سفید و تمیزش عرق های روی صورتش را خشک میکرد ، گفت :

- شما چطوری خانم خوشگله ؟

مهناز لبخندی زد . میتوانست از روی شانه ی پهن بهرام بیژن را ببیند که به سمت آنها خیره شده بود .

- ممنون ، خوبم !

- کی اومدی که من نفهمیدم ؟

- ساعت نه بود . اون موقع خونه نبودى .

- آها ، آره نبودم .

- مهنازی من رفتم داخل ...

اینکه به سمت او برگردد گفت :

- به سلامت !

و رفت . بهرام خندید :

-دختره ی کثافت !

و توی چشم های مهناز نگاه کرد :

- بریم ؟
- شما بفرمایید ، منم باید برم .
- کجا ؟
- خب ، خونه دیگه !
- ناهار همینجا بمون ، بعدش خودم می رسونمت .
- مهناز خواست مخالفت کند :
- ممنون ، باید زودتر ...
- اما بهرام به او مهلت حرف زدن نداد :
- حرف نباشه ! از این طرف لطفا !
- هر دو دوشادوش هم وارد عمارت شدند . آنوقت بهرام از مهناز عذرخواهی کرد و چند دقیقه تنهایش گذاشت تا دوش بگیرد . دو دقیقه بعد از رفتن او بود که بیژن از پله ها پایین آمد ، تمیز و مرتب . نگاهش را به چهره ی مهناز دوخت و در حالیکه سعی میکرد خود را حیرت زده نشان دهد ، گفت :
- مهناز هم که هنوز اینجاست !

گونه های مهناز داغ شد . این حرف بیژن درست مثل یک سیلی توی جمع تحقیرش کرد .
اما بهار به سادگی پاسخ داد :

- آره ، ناهار با ماست !

و بعد برای پاسخ دادن به موبایلش از آن دو جدا شد و به سمت دیگری رفت . بیژن با صدای آهسته ای زمزمه کرد

:

- آهان ... مثل اینکه جدی جدی یه عروسی افتادیم !

داشت طعنه میزد یا اینکه مهناز به اشتباه اینطور برداشت کرد ؟ اما باز گر گرفت . انگار سیلی دوم را هم از بیژن خورده بود .

توی دلش از اینهمه بی انصافی بیژن ، اینهمه بی خیالی اش آتش روشن شد . او داشت زن بهرام میشد ، و بیژن عین خیالش هم نبود . حس زنان فریب خورده به مهناز دست داده بود . دلش گریه میخواست .

دیگر حتی یک ثانیه هم نمیتوانست محیط آن خانه را تحمل کند .

پر از نفرت به بیژن نگاه کرد و توی دلش گفت :

قسم میخورم دفعه ی دیگه وقتی پیام توی این خونه که رسمی و قانونی عروس خانواده شده باشم !

از جا بلند شد و توی اتاق بهار رفت . به سرعت وسایلش را توی کوله پشتی اش ریخت و باز بیرون رفت . بهار که او را آماده ی رفتن میدید ، با حیرت پرسید :

- اه... کجا؟!
 - مهناز سعی میکرد عادی و خونسرد به نظر بیاید .
 - از خونه زنگ زدن بهم . مشکلی پیش اومده ، گفتن زودتر برگردم!
 - ولی آخه چرا با این عجله ؟ صبر کن الان بهرام ...
 - وسط حرفش پرید :
 - از طرف من ارزش عذرخواهی کن . نمیتونم بمونم .
 - کمی آن سوتر مجبور شد عین همین جمله ها را برای ناهید و بزرگمهر هم تکرار کند و متقاعدشان کند که نمیتواند بماند . بعد مثل ماهی دور مانده از آب ، خود را از عمارت بیرون انداخت .
 - توی هوای آزاد چند نفس عمیق کشید تا بغضش را فرو خورد ، و بعد به راه افتاد . اما هنوز از باغ بیرون نرفته بود که صدای بیژن را از پشت سرش شنید :
 - مهناز ... یه لحظه صبر کن!
 - مجبور شد صبر کند .
 - چیه ؟
 - از دست من ناراحت شدی ؟ مهناز برافروخت :

- معلومه که نه!

- باید باهات حرف بزنم.

- درباره ی چی؟

- اممم ...

اما مهناز وسط حرفش پرید و به سردی گفت :

- نه ، همینجا بگو! میشنوم!

نامیدی پرسید :

قلب مهناز از نامیدی صدای او لرزید . لبخند تلخی زد و پرسید :

- واسه چی می پرسی؟ خیلی دلت میخواد برادرت زودتر ازدواج کنه؟

- معلومه که نه! ولی میخوام بدونم ... لازمه که بدونم!

مهناز نفس عمیقی کشید تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ، و نگاهش را به آسمان دوخت .

- بهرام مرد خویبه!

بیژن نیشخندی زد .

- جدی؟

و باز پرسید :

- یعنی میخوای زنش بشی ؟

- خب ... شاید !

بیژن یکدفعه سر جا ایستاد و با هیجان گفت :

- اما تو نباید ... نباید این کارو بکنی!

مهناز مات و مبهوت نگاهش میکرد .

- چرا ؟

- آخه تو منو دوست داری !

- مزخرف نگو !

بمونم !

و با التماس اضافه کرد: خواهش میکنم ... خواهش میکنم باهش ازدواج نکن !

...

صدای داد و فریاد مهرداد پای فوتبال و بوی غذای دستپخت مادرش توی اتاق می آمد . صدای

آواز زنجره ای که توی باغچه ایشان خانه کرده بود هم از سمت پنجره ی چهارطاق باز به

گوشش می رسید . زندگی آن بیرون در جریان بود . اما توی اتاق مهناز ، توی ذهن عاجز از

تفکرش و توی قلب خالی اش ، سوزن زندگی روی هشت ساعت پیش گیر کرده بود . روی

همان لحظه ای که بیژن با بی پروایی گفت: " دوستم داری ، دوستت دارم ! " مهناز مابین اشک هایش خندید . در تمام این مدت دلش میخواست همین جمله را از بیژن بشنود . فکر میکرد این جمله دری برای ورود او به بهشت است . اما حالا در برابر این حجم خوشبختی که به یکباره به سمتش حصار گشوده بود ، درمانده بود . حالا نمیدانست زیر آوار این اعتراف چگونه نفس بکشد .

لای در اندکی باز شد .

- مهناز ... بیداری ؟

مادرش بود . میخواست خودش را به خواب بزند . اما حالا که جیران او را نشسته توی بستر دیده بود ، فایده ای نداشت .

- بله !

- چرا چراغ اتاقتو خاموش کردی گلم ؟

مهناز با بی حوصلگی اشک هایش را پس زد و از ته دل آرزو کرد مادرش چراغ را روشن نکند .

- کاری داشتین باهام ؟ جیران توی تاریکی جلو آمد .

- بهرام پشت تلفنه !

ته دل مهناز خالی شد . باید به بهرام چه میگفت ؟ باید چه جوابی به او میداد ؟ لرز عمیقی سر تا پایش را فرا گرفت . با دو دلی دستش را بلند کرد و گوشی تلفن را از مادرش گرفت . صبر کرد تا جیران اتاق را ترک کند .

سپس نفس عمیقی کشید و تلفن را به گوشش چسباند .

- الو ؟

مهناز جان ، حالت خوبه ؟

مکثی کرد . نباید حرفی میزد که بهرام را مشکوک کند .

- خوبم !

- به بهار گفتم بهت بگه ...

مهناز سکوت کرد .

- حالا چرا گوشیت خاموشه ؟

- شارژش ...

بهرام وسط حرفش دوید :

کنن با هم دعوا کردیم !

- داری گریه میکنی؟ مهناز چیزی نگفت .
- نمیتوانست سکوتش را بشکند .
- آگه اتفاقی افتاده نترس ، بهم بگو ...
- گریه اش شدت گرفت .
- بهرام ، من ...
- لب هایش را روی هم فشرد .
- جانم؟!!
- نمیتونم باهات ازدواج کنم ... نمیتونم! نمیتونم!
- این جمله را تقریباً بدون فکر به زبان آورد . چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید .
- نمیتونم ... دوستت ندارم! تو خیلی خوبی ولی من ... لعنت به من! لعنت به من!
- بهرام سکوت کرده بود . حتی صدای نفس های هم نمی آمد .
- مهناز ناگهان به وحشت افتاد . گفت :
- بهرام ما از اولم همین قرارو داشتیم . من بهت گفتم که نمیتونم ، تو خودت خواستی... من ... باور کن تو رو بازی ندادم!
- میتونی درکم کنی؟

باز هم بینشان سکوت برقرار شد . مهناز از اینکه اینقدر بی فکرانه همه چیز را بهم ریخته بود ، از دست خودش کلافه بود .

بهرام گفت :

- دیوونه شدی عزیزم ؟

و خندید . خنده اش تیره ی کمر مهناز را از وحشت لرزاند .

- بهرام ، ما ... ما از اول قرار داشتیم ...

نمیدانست باید چه بگوید . بهرام گفت :

- تو فعلا حالت خوب نیست . امروز یه مقدار هوا گرم بود ، شاید گرما زده شدی !

به نظر میرسید حرف مهناز را باور نکرده باشد . مهناز گفت :

- نه ، من دارم جدی حرف میزنم !

- آره ، خب آره ! بین ... اممم ...

به نظر کمی دستپاچه شده بود . وقت هایی که اینقدر غافلگیر میشد ، اینقدر زیاد که نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند و درست عکس العمل نشان بدهد ، حد وسط را میگرفت .

توی این قضیه حد وسط برای او فرار بود .

به تندی گفت :

- من کار دارم ، باید قطع کنم . فردا با هم حرف میزنیم ، خب

؟ مهناز چیزی نگفت . بهرام آهسته زمزمه کرد :

خوب بخوابی عزیزم ، خدا حافظ !

و گوشی را قطع کرد . مهناز اما همچنان گوشی به دست سر جایش نشسته بود و به فردایی فکر میکرد که شاید آخرین دیدارش با بهرام می بود ...

کنج اتاق ، پشت میز داور نشسته و زانوهایش را در حصار گرفته بود . نمیدانست ساعت چند است . از وقتی از بیژن گریخته بود ، خود را توی آن اتاق حبس کرده بود . حتی وقتی برای ناهار صدایش کردند هم حاضر نشد بیرون برود . دل روبرو شدن دوباره با بیژن را نداشت . از اینکه پای احساسش بلغزد بدجوری می ترسید .

در باز شد و کسی توی اتاق آمد . ترس نبض مهناز را از کار انداخت . فکر کرد شاید بیژن سراغش آمده ، و باز فکر کرد که اگر بهرام سر میرسید و بیژن را توی اتاق خوابش میدید

با صدایی که از شدت ترس تحلیل رفته بود ، پرسید :

- کیه ؟

پاسخی نشنید . به سختی از پشت میز دراور سرک کشید و آنوقت توانست بهرام را ببیند و نفس راحتی بکشد .

- آه تویی ؟!

- انتظار داشتی کی باشه ؟

از این سوال عجیب بهرام جا خورد . اما خود را نباخت . در حالیکه سعی میکرد آن حالت رقت انگیز را از چهره اش پس بزند و ظاهری خونسرد به خود بگیرد ، از روی زمین بلند شد و گفت :

- بهار !

چون پشتش به بهرام بود ، پوزخند تلخ او را ندید .

- کسی که خودشو توی اتاق حبس میکنه ، نبایدم بفهمه که کی میاد و کی می ره ! بهار از ظهر رفته بیرون .

مهناز چیزی نگفت ، حوصله ی حرف زدن را نداشت . برس را برداشت و بند از موهایش باز کرد تا با این بهانه مکالمه اش را با بهرام کوتاه کند . اما بهرام بی خیالش نشد . نفس عمیقی کشید و گفت :

- خب ، حالا تعریف کن بینم چه مرگته !

مهناز جا خورد . از توی آینه با اخم به او نگاه کرد و گفت :

این چه طرز حرف زدنه ؟!

بهرام با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت . مهناز نگاهش را از او گرفت و برس را توی خرمن موهایش کشید .

بهرام باز با لجاجت پرسید :

- نگفتی!

اینبار دیگر مهناز از کوره بدر رفت .

- تو چته؟ گیر دادی به من؟

مهناز گفت :

- ولم کن!

- بر شیطون لعنت!

- د آخه چته تو؟ چته؟!

بهرام سر جا خشکش زد .

- چی؟

- شوخی میکنی؟ خسته شدی؟

بعد ناگهان داد زد:

- تو غلط کردی که خسته شدی! زیادی لی لی به لالات گذاشتم

، خوشی زده زیر دلت واسه من زر میزنی!

مهناز مابین هق هقش نالید :

- تو رو خدا داد نزن! صداتو میشنون!

اما بهرام بلند تر داد زد:

- بهرام جان ... عزیزم، در رو باز کن!

ناهید باز هم گفت:

اینبار بهرام داد زد:

- گفتم برید رد کارتون!

و مشت محکمی وسط در کوبید.

مهناز گفت:

مهناز وسط حرفش پرید:

- غلط کردم، غلط کردم!

و با خستگی روی صندلی مقابل میزآینه نشست و از ته دلش زار زد. اما بهرام به خرمن موی او چنگ زد و او را به سمت خود کشید. مهناز از شدت درد ناله ای کرد و در حالیکه با هر دو دستش ساق دست بهرام را گرفته بود، سر پا ایستاد. بهرام با خشم حصار گوشش گفت:

- ببین، من نمیدونم امروز چه اتفاقی افتاده که تو رو از این رو به اون رو کرده. اما بهتره اینو تو مغز خرت فرو کنی که تو زن منی! قضیه ی بخواه و نخواهت هم یک ماهه که تموم شده،

حالا اگه خودت رو بکشی هم من طلاقت نمیدم! اینو قبول کن مهناز، این زندگی جدید رو، این تقدیرت رو قبول کن، واگر نه مجبور میشم خودم توی مغزت فرو کنم!

انگشت اشاره اش را سه بار محکم به شقیقه ی مهناز کوبید و او را روی تخت پرتاپ کرد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

مهناز در حالیکه با صورت روی تخت افتاده بود، تنش را توی خودش جمع کرد و از ته دلش زار زد. ناهید از لای در نیمه باز به داخل اتاق خزید و دو قدم به مهناز نزدیک شد. میخواست

دستش را به نشانه ی همدردی روی شانه ی لرزان او بگذارد، اما پشیمان شد و به سرعت اتاق را ترک کرد.

هوای باغ سرد بود، اما قلب بهرام آنقدر ملتهب بود که این سرما را حس نمیکرد. درست مثل روح سرگردان و پریشانی وسط درخت های باغ آهسته قدم میزد و سیگار میکشید. از رفتار مهناز اصلا شوکه نشده بود، انتظارش را داشت. از همان روزی که مهناز به او پاسخ مثبت داد میدانست که قلبش هنوز جایی دیگر می تپد و مال او نیست. اما این باعث نمیشد که حالا غمگین و دلشکسته نباشد. بی اختیار لبخند تلخی زد و توی قلبش گفت:

چشمم کور، دندم نرم!

این روزهایش را پیشبینی کرده بود. پدرش گفته بود همه ی زنان طایفه ی سپهری میدانند خوشگل اند، و این باعث میشود گاهی از هر قاتل و جنایتکاری بی رحم تر شوند. گفته بود چون عاشق یکی از این زنهاست، کارش زار است!

باز به تلخی خندید . اما او آن روزها فکر میکرد مهنارش از همه ی مردم دنیا جداست . مهنارش وقتی با او بود خوش میگذراند ، میگفت ، می خندید ! مهنارش دیگر با او رسمی حرف نمیزد ، دیگر تعارف نمیکرد ، دیگر مثل آن روزهای اول گاهی با حرص و خشم ، و گاهی با تنفر نگاهش نمیکرد . آن روزها فکر میکرد قلب مهنارش را برده است . ولی بعد ، نفهمید چه شد ، نفهمید که چرا مهنارش هشت ساعت موبایلش را خاموش کرد و بعد وقتی با هزار مکافات توانست با او حرف بزند پشت تلفن هقهقه میکرد و میگفت نمیتواند این ارتباط را ادامه دهد .

با یادآوری آن شب پک محکمی به سیگارش زد و دودش را با ولع بیشتری توی ریه هایش فرو برد .

به معنای واقعی کلمه توی شوک بود . نمیتوانست و نمیخواست که باور کند همه ی حرف های مهنار حقیقت است . فکر کرد شاید تب کرده ، وحشت دیده ، چون هذیان میگوید ! دارد مزخرف میگوید !

چطور امکان داشت مهنار بعد از نزدیک دو ماه به همین راحتی بگوید او را نمیخواهد ؟ چرا وقتی داشت این را میگفت ، آنقدر شدید و عصبی گریه میکرد ؟ این گریه او را مشکوک کرده بود .

روز بعد سراغ مهنار رفت . نزدیک ظهر بود و خیابان بسیار شلوغ . دخترهای جوان دسته دسته و یکی یکی مثل یک گله ی بی نگهبان این طرف و آن طرف پخش و پلا بودند . بهرام با عصبانیت لبش را جوید و به امید پیدا کردن مهنار یا بهار توی جمعیت چشم انداخت . نمیتوانست بفهمد وقتی فقط سه چهار روز دیگر تا کنکورشان باقی مانده ، چرا هنوز به این آموزشگاه کنکور رفت و آمد دارند .

بلاخره توانست مهناز و بهار را ببیند . کمی دورتر منتظرش ایستاده بودند . بهار داشت موهایش را مرتب میکرد و چیزی به مهناز میگفت ، اما مهناز با سری پایین افتاده به دیوار تکیه زده بود و به نظر میرسید توجهی به حرف های او ندارد . یک لحظه بهرام برای سوار کردن آنها جلوی اینهمه چشم کنجکاو مردد شد ، اما بعد با خود گفت :

چه ایرادی داره ؟ نامزدشم خب !

جلوی پای آنها روی ترمز زد . همان لحظه مهناز سرش را بلند کرد و نگاه بی حس و حال و بی رمقش توی چشم های بهرام قفل شد . بهار به متلک یکی از دوستانش خندید ، اما مهناز با بی حالی پیش رفت و در عقب ماشین را باز کرد . بهرام هنوز توی بهت نگاه بی فروغ او بود ، چیزی نگفت . حتی پاسخ سلامش را نداد .

برعکس او بهار با سرخوشی و در حالیکه هنوز خنده به لب داشت روی صندلی جلو نشست و گفت :

- سلام داداش !

بهرام زیر لب جوابش را داد .

- ناپرهیزی کردین داداش ، این طرفا پیداتون شده ! خبریه ؟ بهرام به راه افتاد .

نگاهش از توی آینه متوجه مهناز بود . بهار باز هم با لحن شادی گفت :

- آره دیگه ، مردم زن میگیرن ! متعهد میشن ! متحول میشن !

پوزخند تلخ مهناز اعصابش را خط خطی کرد . همان لحظه توی خیابان اصلی پیچید و بلافاصله روی ترمز زد .

- بهار خانم ایستگاه ماشین ده قدم اونورتره ، هری !
- بهار تعجب زده نگاهش کرد :
- پیاده شم؟! منو نمی رسونید خونه ؟
- بهرام خیلی سعی خودش را کرد تا صدایش را بالا نبرد .
- نه بهار ، منو و مهناز باید بریم جایی . لطفا پیاده شو!
- بهار فهمید قضیه جدی است . با این حال پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری گفت :
- مگه سر گردنتون سوارم ؟ هوای به این گرمی ، دکم میکنید؟! پس حداقل یکی دیگه رو میفرستادین دنبالم .
- و با همان لحن دلخور خداحافظی کرد و پیاده شد .
- بعد از اینکه بهار پیاده شد ، بهرام به سمت مهناز برگشت و عصبی نگاهش کرد .
- پاشو بیا جلو بشین !
- مهناز بدون اینکه نگاهش کند ، آهسته پاسخ داد :
- راحتم!
- بهرام اخم کرد .
- به بهار نگفتی ؟

- چی رو؟
- اینکه قرار نیست زن من بشی !
- مهناز فقط لبش را گاز گرفت . نه ، نگفته بود ! به هیچ کسی نگفته بود . نمیدانست چرا از علنی شدن این مسئله می ترسد . بهرام گفت :
- بابات چی ؟ اونم نمیدونه ؟
- مهناز همچنان مصرانه سعی داشت به او نگاه نکند . گفت :
- نمیدونه ! فکر کردم بهتره این مسئله اول بین خودمون حل بشه !
- بهرام عصبی خندید .
- پس هنوز سر حرفت هستی ! یک لحظه فکر کردم دیشب تب کردی و یه چیزی هذیون پروندی !
- مهناز نفس عمیقی کشید و سعی کرد به صدایش آهنگی محکم و استوار بدهد ، اما خیلی موفق نبود .
- بله ، سر حرفم هستم !
- بهرام دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم سایید تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد . بعد خیلی ناگهانی به مهناز پشت کرد و ماشین را به حرکت انداخت ، فقط برای اینکه کمی زمان بخرد و خشمش را کنترل کند .

پشت چراغ قرمزی توقف کرد. از توی آینه مهناز را می‌پایید که تنش را کنار در جمع کرده بود و کوله پشتی اش را توی حصارش می‌فشرد. حسی تلخ راه گلویش را مسموم کرد. گفت :

مهناز جان ... بریم یه جا بشینیم با هم حرف بزنیم ؟ پاسخ مهناز فقط یک کلمه

بود .

- نه!

- اما آخه اینجوری که همیشه...

مهناز میان حرفش دوید :

- باید زود برگردم خونه ، مامانم نگران میشه !

- خب ، میخوای بهش زنگ بزنی و بگو با منی !

مهناز چیزی نگفت ، حتی سرش را هم بلند نکرد . بهرام از این نادیده گرفتن ها ، از این پاسخ نشیدن ها کلافه بود . اما میدانست تنها راه نجاتش از آن بن بست لعنتی راه آمدن با ناز مهناز است .

نفسش را کلافه فوت کرد و چون چراغ سبز شده بود ، باز به راه افتاد .

باز بینشان سکوت حاکم شد . بهرام نمیدانست باید چه بگوید ، چون از تصور شنیدن حرف هایی که توی مغز مهناز میگذشت می‌ترسید . اما خوب میدانست که این سکوت به او کمکی

نخواهد کرد . نزدیک خانه ی آقای سپهری رسیده بودند که تصمیم خود را گرفت و باز کنار خیابان پارک کرد .

- بین مهناز ، من نمیدونم چه اتفاقی افتاده که تو این تصمیم احمقانه رو گرفتی !
مهناز فوراً گارد گرفت :

هیچم احمقانه نیست !

اما او سعی کرد همچنان لحنش دلجویانه باشد .

- خب ، ببین ! ما همین دیروز همو دیدیم ، تو دیروز توی خونه ی ما بودی ، خوب بودی ، عادی بودی ! بعدش بی خبر رفتی و من نفهمیدم چی شد ! هر چی فکر میکنم نمیتونم بفهمم چیکار کردم که اینقدر تو رو عصبانی کرده !

مکشی کرد . مهناز همچنان با سری پایین افتاده سگک کوچک کوله پشتی اش را توی مشتش گرفته بود و به تندی نفس میکشید .

بهرام تا جایی که میتوانست نرم صدایش کرد :

- مهناز جان ... منو نگاه کن ... نگام کن !

مهناز اینبار سرش را بلند کرد و گریزانه به او نگاهی انداخت .

- من ازت معذرت میخوام ، به خاطر خطایی که نمیدونم چیه ، و اگه بهم خطامو بگی قول میدم جبراناش کنم !

مهناز اینبار به حرف آمد ، صدایش از بغض می لرزید .

- نه نه ، من معذرت میخوام ! شما کاری نکردید ، به خدا هیچ خطایی از جانب شما

نبوده . من معذرت میخوام که وقت هر دومون رو اینهمه مدت تلف کردم ، درحالیکه از

همون اول میدونستم این کار ، این وصلت انجام نشدنیه !

بهرام خشمگین شد ، آنقدر که نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد . عصبی و هشدار

دهنده خندید و گفت :

چی داری میگی تو؟

اما مهناز یک نفس و بی وقفه حرف میزد :

- من معذرت میخوام که واسه خاطر یه رودربایسی احمقانه حالا آبروی شما ، پدرتون ،

پدرم ، همه رو بردم ! پیش مردمی که ما رو تقریبا نامزد میدونن و ...

- تقریبا یعنی چی مهناز ؟ یه لحظه ساکت شو ، من نمی تونم بفهممت ! تقریبا یعنی

چی ؟

- من به اندازه ی کافی حالم بده ، به خدا دلم میخواد بمیرم ! به پدر و مادرم حرفی

نزدم چون روشو نداشتم ، چون نمیدونستم اگه پرسیدن واسه چی بعد دو ماه حالا میگم

نمیخوام چی جواب بدم .

شما دیگه عذابم ندین ، دیگه با حرفاتون نمک روی زخمم ...

خشم بهرام ناگهان سرریز شد . صدایش را تا جایی که نیرو داشت بالا برد و عربده کشید :

- خفه شو ! خفه شو ! خفه شو!

صدا توی گلوی مهناز شکست . با وحشت تنش را به در چفت کرد و به صورت خشمگین بهرام خیره شد . این مرد را دیوانه کرده بود ، دیوانه کرده بود ! ناگهان بغضی که از مدت‌ها قبل توی گلو آزارش میداد را رها کرد ، دانه های اشک بی وقفه و معصومانه روی گونه هایش خط انداختند .

بهرام دیگر نمیدانست چه کند ، درمانده شده بود . سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را بست . چند دقیقه در سکوتی گذشت که فقط با صدای هق هق آرام مهناز پر شده بود . سرانجام این بهرام بود که به خود آمد

- گریه نکن عشق من ... گریه نکن ! منو زجر نده ، خودتو زجر نده ! باهام حرف بزن بگو چی شده! تو تقریبا نامزد من نیستی مهناز ... تو نامزدمی ، نامزدم ! می فهمی؟! من بی خیالت نمیشم !

گریه ی مهناز از التماس نهفته توی صدای او شدت گرفت . دستش را جلوی دهانش گرفت تا بلکه خود را کنترل کند ، و با اینحال سرش را تکان داد ، یعنی نه ... یعنی فایده ای ندارد .

- برو خونه قشنگ استراحت کن ، فکر کن ! اصلا بیا قرار بذاریم ده روز همو نبینیم ! هان ؟ چگونه ؟ تو از من زمان میخوای ؟ بهت زمان میدم ! دیر نمیشه عزیزم ، دیر نمیشه قربونت برم !

من به هیچی کار ندارم ، حتی اگه چند سال نامزد باشیم هم از نظر من موردی نداره . بعد ده روز میام با هم حرف می زنیم . تو قانعم کن ، من قانعت میکنم ! مهناز گریه نکن فدای اشکات بشم ، یه چیزی بگو !

مهناز مابین گریه ی دیوانه وارش به سختی گفت :

- فایده ای نداره بهرام ، حتی اگه ده سال هم بگذره ... ببخشید !

تو رو خدا ببخشید ، من لیاقت تو رو ندارم !

بهرام مستأصل و ناباور خندید . دیگر نمی فهمید باید چه بگوید ، نمی فهمید باید چه کند .

- مزخرف میگی عزیزم ، مزخرف میگی و خودتم اینو می فهمی !

- بهرام تو رو خدا ، اگه واقعا منو دوست داری ، بهشون بگو این تصمیمو دو تایی

گرفتیم !

بهرام سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاه مات و بی روحش را به روبرو دوخت .

- تو دیوونه شدی ، زده به سرت ! زده به سرت !

حس از تنش رفته بود ، مات بود . حس میکرد خون توی بدنش از جریان افتاده . همه ی این

اتفاقات که در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت رخ داده و روی سرش آوار شده بود ، به

طرز غیر قابل باوری مضحک می نمود .

مهناز شوخی اش گرفته بود ، مطمئنا ! او نمیتوانست جدی باشد ، چون بهرام نمیتوانست بی

خیالش شود . هر لحظه منتظر بود که مهناز دیگر نتواند خنده اش را پنهان کند ، قهقهه بزند

و به شوخی بگویند : داشتی سگته میکردی ها ! اما به جای آن ، صدای دورگه از اشک مهناز را شنید که میگفت :

خداحافظ ، بهرام !

بهرام حس میکرد مرده که نمیتواند به تنش تکانی بدهد . با صدای سرد و بی روحی آخرین التماسش را هم به زبان آورد :

- نرو مهناز ! به من رحم کن ، به خودت رحم کن!

اما پاسخش همان کلمه ی نحس لعنتی بود :

- خداحافظ !

مهناز از ماشینش پیاده شد و رفت . بهرام هنوز در همان حالت بهت و حیرت روی صندلی اش بی حرکت نشسته بود و او را از توی آینه تماشا میکرد که داشت با شانه های پایین افتاده اما با عجله از او دور میشد . نفسش رفت و دیگر برنگشت . داغ شد ، درست مثل آن پسر بچه ای که سال ها قبل مقابل یک ویلای یکپارچه آتش ایستاده بود و فقط گریه میکرد . قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت . یاد یکی از ترانه هایی افتاد که مهنازش خیلی دوست داشت . مهنازش ، آه ...

لعنت به این دیدار ، لعنت به این دیوار ، لعنت به این آوار ، من زیر آوارم ...

چند روزی گذشت ، شاید هفت روز . نه او از مهناز خبری میگرفت و نه مهناز از او .

ارتباط ی آنها پایان یافته بود بدون اینکه هنوز کسی چیزی بداند . بهرام نمیدانست مهناز

چرا اینقدر دست دست میکند و پاسخ ردش را علنی نمیکند ، اما ته دلش امیدوار بود که شاید مردد شده و دارد فکر میکند . با خود فکر

میکرد اگر چند روز دیگر هم بگذرد و خبری از مهناز نشود ، سراغش خواهد رفت . فکر میکرد اگر مهناز به او بگوید که از حرفهای چند روز قبلش پشیمان شده ، چه خواهد کرد ؟ بی اختیار از شوق می لرزید و فکر میکرد که حتما به پایش خواهد افتاد !
اما آن شب همه چیز تمام شد .

ساعت نزدیک نه شب بود که به خانه برگشت . ناهید و بهار توی نشیمن نشسته بودند و تلویزیون تماشا میکردند ، اما از پدرش و بیژن خبری نبود . خواست بدون اینکه با کسی برخورد کند بالا برود که در کتابخانه باز شد و پدرش درحالیکه پپیش را در دست داشت ، توی چارچوب در ایستاد .

- بلاخره اومدی ؟ بهرام به سمت او چرخید .

- بله ، سلام !

- وقت داری با هم حرف بزنیم ؟

زنگ خطر توی گوش های بهرام نواخته شد و ضربان قلبش بالا رفت .

- بله . در چه موردی ؟

بزرگمهر بدون اینکه جوابش را بدهد، در را همانطور نیمه باز رها کرد و به داخل کتابخانه برگشت . بهرام به تندی راه رفته را برگشت و خودش را توی کتابخانه انداخت .

- بابا؟

درو ببند!

این آرامش بزرگمهر عصبی اش میکرد . در را پشت سرش به هم کوبید و رفت نزدیک پدرش ایستاد . با اینکه همه ی تنش از شدت هیجان و اضطراب می لرزید ، اما سعی کرد خود را خونسرد جلوه دهد .

- من خسته ام بابا ، اگه میشه زودتر بگید...

بزرگمهر باز با آرامش وسط حرفش پرید :

- خیلی خسته ای ؟ خب ، بشین !

بهرام نفسش را کلافه به بیرون فوت کرد و روی راحتی مقابل پدرش نشست . بزرگمهر عمیق و زیرکانه او را زیر نظر گرفته بود . متوجه کلافگی اش شد و گفت :

- سیگار میکشی ؟

- نه!

بزرگمهر لبخندی زد .

- نکنه طبق معمول توی ترکی ؟

- نه !

- خوبه ، چون الان اصلا وقت خوبی واسه ترک سیگار نبود !
و جعبه ی سیگار و فندکش را به سمت بهرام پرت کرد . بهرام باز هم میخواست با لجاجت وانمود کند خونسرد است ، اما در آن
لحظه چنان احساس نیازی به دود میکرد که بی اختیار سیگاری از توی جعبه بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت . بزرگمهر گفت :
- با نامزدت چطور پیش میری ؟
نگاه بهرام اول توی چشم های پر از حرف او ، و سپس روی پرتره ی زیبا و پرشکوه مادرش میخکوب شد .
- چطور مگه ؟
بزرگمهر خندید ، خنده اش پر از حسرت بود .
- امشب باز یاد مادرت افتادم ! یاد اون روزایی که هنوز همسرم نشده بود . میدونی پسر ؟ فرشته می فهمید بدجوری عاشقشم ، و به همین خاطر به اولین خواستگاریم جواب منفی داد .
بهرام پوزخند تلخی زد . پس درست حدس زده بود ، همه چیز رو شده بود .
- بهت که گفته بودم ، بدجوری بی رحمن ! دخترای سپهری رو میگم ! من هشت بار ازش خواستگاری کردم تا تونستم ازش بله بگیرم . دوستش داشتم ، می فهمید که دوستش دارم !

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- به نظر تو هم بدجوری عاشقش شدی! ای پسره ی بی نوا!
بهرام هیچ عکس العملی نشان نداد. توی مبل راحتی فرو رفته بود و سیگار می کشید.
بزرگمهر با احتیاط گفت :

تقریبا دو ساعت پیش مهدی اینجا بود! میگفت ...
چند لحظه سکوت کرد ، و باز به تندی ادامه داد :
بهرام پوزخندی زد .

- نیازی نیست !
- تو میدونستی ؟
- آره ، خیلی وقته !
- و به همین راحتی قبولش کردی ؟
- خیلی راحت نبود ، ولی خب ، چه میشه کرد ؟!
بزرگمهر نفس راحتی کشید .

- فعلا شب بخیر !

کام عمیقی از پپیش گرفت .

اومده؟

پشت میز کارش نشست و نگاهی طولانی به مانیتور خاموش کرد. فکرش پر کشید سمت مهناز. توی این دو ماه به قدری به او خیره شده بود که حالا تک تک اجزا چهره اش را از بر بود. چشم های سیاه و درشت و معصومش، موهای مشکی اش، هیکل کوچکش، و آن چال هایی که وقتی می خندید روی گونه هاش می افتاد. فکر کرد اگر این نامزدی نحس تمام نشده بود حالا احتمالا مهناز روبرویش نشسته بود و برایش می خندید. آه حسرت باری کشید و بی اختیار گفت:

- چقدر کار ریخته روی سرم! باید همه ی حساب کتابای شرکتو زیر و رو کنم تا

بفهمم این کسری کوفتی از کجا روی سرم خراب شده!

و با شصت پا، کامپیوتر را روشن کرد.

پنج ساعت بی وقفه کار کرد، بدون اینکه سرش را به چپ و راست کج کند، و آخر شب آنقدر خسته بود که تا تنش را روی خوشخوابه انداخت از هوش رفت.

روز دوم باز با خودش گفت: چقدر کار دارم!

و باز بی وقفه کار کرد. اما حوصله ی شب قبل را نداشت. باز پنج ساعت کار کرد، اما سیزده

بار دست از کار کشید تا سیگاری بکشد و استراحتی بکند. و وقتی خوابید هم وحشت

تکراری سوختن ویلا توی آتش را دید.

روز سوم اما از همان اول صبح با همه سر جنگ داشت. بدون اینکه دوش بگیرد و اصلاح کند

لباس پوشید و سر میز صبحانه به هر کسی که دستش رسید توپید. به بزرگمهر گفت:

- من امروز پوست این مرتیکه حسابدارو میکنم! یک هفته است شب و روز دارم حساب کتاب میکنم بینم کجا دزدی شده.
- مخم رو رسماً پیاده کردم، تا فهمیدم مرتیکه ی جفنگ یه صفر کم گذاشته! بعد به بهار که برای بیرون رفتن حاضر شده بود، توپید:
- تو غلط میکنی هر وقت عشقت میکشه میزنی بیرون! کدوم گوری میری؟ هان؟ بهار با حیرت و اندکی رنجش گفت:
- با مهناز سپهری قرار گذاشتیم که ...
- اما بهرام وسط حرفش پرید و خصمانه گفت:
- بیخود قرار گذاشتی! تو از اون بی صاحباش نیستی ها!
- و از اینکه توانسته بود چنین لیچاری بار مهناز کند، دلش خنک شد.
- تمام روز خلقش تنگ بود. به خاطر وحشتش بود یا ندیدن مهناز، نمیدانست. اما حس میکرد قسمت بزرگی از روحش گم شده.
- ساعت یازده شب شده بود و او بی هدف توی خیابان ها رانندگی میکرد. هیچ میلی به رفتن به خانه نداشت. فلش سفید و صورتی مهناز به دستگاه پخش وصل بود و او داشت آهنگ هایی را می شنید که تا دو ماه قبل هیچ رغبتی به شنیدنشان نداشت. اما میدانست مهنازش از این موزیک ها دوست دارد. خب، انگار برای رفع دلتنگی راه حل دیگری جز این نبود.
- زیر لب گفت:

- آخ مهناز خانم! اگه بودی امشب می بردمت طبقه ، هر چی دلت میخواست هله هوله میخریدی !

آه پر حسرتی کشید . دلش تنگ بود ، بدجوری تنگ بود. مهناز را میخواست ، اما او را نداشت . بدترین قسمت داستان عشقی اش این بود که میدانست مهناز حالا خیلی راحت ، خیلی آسوده و بی دغدغه دارد زندگی اش را میکند و حتی برای یک لحظه هم به یاد او نمی افتد .

- آخه بی لیاقت ، چی واست کم گذاشتم ؟ چی کم گذاشتم که بعد دو ماه گفتی منو نمیخوای ؟

و یادش آمد که مهناز از همان اول او را نمیخواست . این دو ماه همه برای دلخوشی او بود ، مهناز از همان اول هم او را دوست نداشت . بهرام خودش را دستی دستی مضحکه کرده بود .
خشمگین و عصبی خندید .

-لیاقتت یکی از همون بچه قرتی های دور و برته ! آره !؟!

و بعد ناگهان مشتش را وسط فرمان کوبید و داد زد :

- کثافت ! دختره ی کثافت ! من از سگ کمتر باشم اگه روی تو رو کم نکنم !

به سرش زده بود ، روانی شده بود . دستش را دراز کرد تا موبایلش را از روی صندلی کنارش بردارد .

- بهش زنگ میزنم ... آره! بهش میگم یا مثل بچه ی آدم زخم میشه یا ...
مکثی کرد و باز مشتش را وسط فرمان کوبید .

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی ، بدبخت! بدبخت! بدبخت!
صدای بوق کشداری حصار گوشش ناگهان او را به خود آورد .
بی اختیار وسط خیابان پا روی ترمز گذاشت و بعد ناگهان ماشینی از پشت به ماشین او
کوبید و باعث شد تکان وحشتناک بخورد .

صدای بوق ماشین ها ، صدای داد و فریاد راننده ی ماشین پشت سری ، خشم و نفرتش از
مهناز ، همه ی آنها ناگهان از قلبش سرازیر کرد . پیاده شد و به سمت راننده ی شاکی
رفت و بی حرف مشت گره خورده اش را توی دهان مرد کوبید. ...

سرش را به دیوار سرد تکیه داده و چشمانش را بسته بود که حس کرد کسی روی صندلی
کنارش نشست . چشم که باز کرد ، چهره ی آرام و خونسرد حسام را دید .

- رو به راهی؟
بهرام پوزخندی زد که باعث شد زخم گوشه ی لبش سر باز کند .

- آره!

- با این یارو ، پرایدیه ، حرف زدم . کلی از دستت شاکی بود!
هیچی رقمه کوتاه نمی یومد!

فقط یک کلمه به ذهن بهرام رسید :

- درک !

اینبار دیگر حسام از دست این خونسردی و لاقیدی قلدرمآبانه ی او کفری شد .

- یعنی چی ؟ زدی ماشین بدبخت رو داغون کردی ، به جای اینکه ازش عذرخواهی

کنی روی سرش آوار شدی ، آخرشم به درک ؟!

- اون زد به ماشین من ! مثل اینکه صحنه تصادفو ندیدی !

- چرا ، دیدم ، و اگه نمی شناختم میگفتم حتما گیجبودی ! آخه کی وسط بزرگراه با

صد و خرده ای سرعت یکدفعه میزنه رو ترمز ؟

بهرام چیزی برای گفتن نداشت ، حق با حسام بود . دوباره چشم هایش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد .

حسام نفسش را به بیرون فوت کرد و باز به همان غالب خونسرد خود بازگشت . میدانست سر و کله زدن با بهرام فایده ای ندارد .

این طایفه ی شاهین فر همیشه همین بودند ... همینقدر لات و زبان نفهم !

- با جناب سرگرد حرف زدم ، امشب با قید وثیقه آزادی . یک شکایتنامه هم پر کردم

که تو باید امضاش کنی .

بهرام با چشم های بسته پرسید :

- شکایتنامه واسه چی ؟

- واسه اینکه اون پرایدیه زده به ماشینت ، و اینکه اونم باهات درگیر شده .

- تو که میگی من مقصرم . دیگه این اداها واسه چیه ؟

- بهرحال واسه خالی نبودن عریضه بد نیست ، بهتر از گناهکار شناخته شدن تمام و

کمال توئه ! حالام پاشو بریم زودتر شرش کنده شه . ساعت دوی نصفه شب شده .

نیم ساعت بعد ، هر دو از کلانتری خارج شدند و با ماشین حسام به سمت عمارت به راه

افتادند . بهرام ساکت بود و از پنجره به خیابان های خلوت شهر نگاه میکرد . حسام

پرسید :

- میخوای امشبو بیای آپارتمان من ؟ بهرام با بی حوصلگی پاسخ داد :

- نه ، منو برسون عمارت .

و خمیازه ای کشید و کش و قوسی به تنش داد .

حسام از گوشه ی چشم به او نگاهی انداخت . حرف های زیادی برای گفتن داشت ، اما

میدانست با این بهرام خسته و عصبی نمیشود چندان بحثی کرد . به اجبار ساکت شد و به

سمت عمارت راند . کمتر از بیست دقیقه ی بعد مقابل در عمارت بودند . بهرام با حسام

دست داد و گفت :

- بابت امشب ممنونم . اما این قضیه بین خودمون بمونه ، به پدرم حرفی نزن .

حسام گفت :

- من هم نگم ، زخم روی لب‌ت همه چی رو لو میده !
- بهرام پوزخندی زد و دستش را روی زخم لبش کشید . آن شب اوتصادف کرد ، کتک خورد ، تا مرز بازداشت شدن رفت و با قید وثیقه آزاد شد ، و مهناز راحت و آسوده خوابیده بود !
- حسام با دلسوزی برادرانه ای گفت :
- دردت چیه بهرام ؟ چرا اینجوری شدی تو ؟
- بهرام برای اینکه کمی حال بدش را بپوشاند با لحن شوخی گفت :
- یعنی ینقدر شیش و هشت میزنم که تو هم فهمیدی ؟ اما حسام همانطور جدی و آرام گفت :
- امروز پیش پدرت بودم که حسابدار شرکتون زنگ زد . میگفت جلوی همه ی کارمندا پاشنه ی دهن‌تو کشیدی و تا جایی که تونستی فحش بارش کردی . شبم که همچی دسته گلی به آب دادی . تو چه مرگته پسر ؟ اصلا حواست به خودت هست ؟ می فهمی که تو بهرام شاهین فری ؟ که تو نباید به یک پیرمرد بددهنی کنی ؟ که نباید
- با مردم توی کوچه و خیابون دست به یقه بشی ؟ که نباید پلیس وسط خیابون ازت تست الکل بگیره ؟ این چیزا رو حالیته ؟

بهرام آهی کشید . همه چیز را می فهمید ، اما هیچ کسی درد او را نمی توانست بفهمد . اگر به حسام میگفت که همه ی اینها زیر سر یک دختر است ، که یک دختر بچه او را گوشه ی رینگ گیر آورده و مدام چپ و راستش میکند ، چه عایدش میشد ؟ چیزی بیشتر از سرزنش ؟ نمیفهمید ... هرگز ، هیچکسی دردش را نمیفهمید .

گفت :

- میدونی چیه حسام ؟ همیشه سعی کن توی درس و دانشگاهت موفق باشی ، سعی کن نمره ی بیست بگیری !

چون میخوام به همین زودی ها ، بکنمت وکیل خصوصی خانواده
! ایشالله وقتی شر مهدی سپهری رو کم کردم !

و بدون اینکه به حسام اجازه ی حرف زدن بدهد ، به تندى از ماشین پیاده شد و به سمت در باغ رفت .

باز هم بیژن دو روز ناپدید بود ، و باز هم بهرام یک نیمه شب او را گيجو لایعقل به خانه بازگردانده بود .

ناهید مثل همه ی آن روزها ، از ترس و اضطراب پسرش رنگ به رو نداشت . اما باز هم سعی کرده بود ظاهرش را حفظ کند و با بقیه ی اعضای خانواده چای بنوشد . بهرام بدجوری دمق و توی فکر بود . شاید داشت به بیژن فکر میکرد . مهناز هم آن لحظه فکرش پیش بیژن بود .

بهار که از جو سنگین حاکم بر فضا خسته شده بود ، ناگهان شروع به حرف زدن کرد . از هر دری میگفت . از دانشگاه و خاطرات تحصیلش ، تا بحث روانشناسی جدیدی که در دانشگاههای آلمان مطرح بود ، و رنگ رژ لب جدیدی که خریده بود . گاهی شوخیمیکرد به این امید که دیگران لبخندکی بزنند ، و گاهی سوالی از مهناز یا مادرش می پرسید و یا نظرشان را جویا میشد . اما هیچ کسی ، نه مهناز ، نه بهرام و نه ناهید برای همصحبت شدن با او تلاشی نکردند .

مهناز به فکر بیژن بود، به فکر تباهی تدریجی او . آنقدر استرس داشت و غمگین بود که حس میکرد دل و روده اش بهم می پیچد .

حالت تهوع گرفته بود ، اما نمیخواست پیش دیگران بروز دهد .

اما بلاخره طاقت نیاورد و دستش را روی دهانش گذاشت و عق زد .

همه ی نگاهها به سمت او برگشت. مهناز با ناراحتی لبش را گاز گرفت و خواست از جمع

جدا شود که ناهید خیلی آرام دستش را روی دست او گذاشت و گفت :

- چی شده عزیزم ؟ حالت خوب نیست ؟ مهناز به زور آب دهانش را قورت داد و

گفت :

- خوبم ، چیزی نیست ! فقط حالت تهوع دارم . یه مقدار هم خسته ام!

ناهید لبخند خسته ای زد .

- حامله ای ؟!

مهناز از سوالش شوکه شد . نه ، البته که نبود! مگر میشد کسی خود به خود حامله شود ؟ ولی نمیتوانست این را به ناهید بگوید .

بهار با ذوق کف دستهایش را بهم کوبید و گفت :

- آره ، مهناز ؟ دارم عمه میشم ؟!

مهناز مبهوتانه به صورت سرخوش بهار نگاه کرد ، و بعد چشم هایش بی اختیار به سمت بهرام کشیده شد . بهرام خیلی سرد و بی احساس نگاهش کرد و بعد پوزخندی زد .

- نه ، معلومه که نه!

بهار سماجت کرد .

- از کجا معلومه ؟

- خب ، آخه من ... یعنی ...

مهناز به تته پته افتاده بود و نمیدانست باید چه جوابی بدهد. ناگهان در با ضرب و به شدت باز شد ، و بعد صدای فریاد بیژن همه ی فضا را پر کرد :

- کدوم کثافتی به خودش جرأت داده منو برگردونه توی این خوکدونی ؟

صدا درست از پشت سر مهناز می آمد ، اما او جرأت اینکه به عقب برگردد را نداشت .

انگشت های ناهید به دور مچ دستش حلقه خورد ، انگار میخواست با چنگ زدن به مهناز از سقوط خود جلوگیری کند . نگاه وحشت زده و رمیده ی مهناز روی چهره ی بهرام قفل کرد .

از عکس العمل شوهرش در برابر این توهین آشکار می ترسید . اما بهرام انگار بیژن را

نمیدید و صدایش را نمی شنید . خیلی خونسرد و عادی فنجان سفید چای را توی دستش گرفته بود و به دیوار نگاه میکرد . باز هم بیژن داد زد :

- با توام ، ح*ر*و*م*م*زاده ! جواب منو بده ! چرا دنبالم راه افتادی ؟ چرا میخوای ادای برادرا رو دربیاری ؟ آخه مگه نمیفهمی ؟ تو برادر من نیستی ! پسر پدر من نیستی ! مادرت هم که از مادر من جداست !

اینبار بهرام خیلی نرم نگاهش کرد و بعد لبخندی زد . لبخندش باعث شد فشار انگشتان ناهید به دور دست مهناز بیشتر شود . او خیلی خوب میدانست که این لبخند معنای خوبی نمی دهد .

- خب ، از قرار معلوم شمشیرتو از رو بستنی و نمیخوای بی خیال شی ! باز هم لبخندی زد . بعد خم شد و فنجان را روی میز گذاشت و در عوض از توی جعبه ی کوچک و سورمه ای رنگ مارلبرو یک نخ سیگار برداشت .

- من تسلیمم ، داداش کوچولو ! تو مستی و عذرت خواسته است . بهت اجازه میدم چند دقیقه ی دیگه هم بهم توهین کنی ! بعد نگاه کوتاهی به سمت ناهید پرتاب کرد و با لحن سردی ادامه داد :

- البته به شمام توصیه میکنم زودتر راهنماییش کنید بیرون ! ناهید و بهار مثل فنر از جا پریدند و به سمت بیژن هجوم بردند . اما مهناز همچنان سر جا میخکوب شده بود و حتی توان اینکه سرش را به عقب بچرخاند نداشت . بیژن بدون توجه به تقلا و التماس مادر و خواهرش باز گفت :

- چرا نمیذاری توی همون گوری که واسه خودم کندم بمیرم؟ بابا من تسلیمم ... بسمه
! دیگه نمیکشم! دیگه تحمل این زجر و ندارم! تو نمیفهمی ... آخه تو چه می فهمی؟

مهناز به صورت واضحی می لرزید و هر آن امکان داشت از حال برود. پشت پلک هایش داغ
شده بود. اما نگاه عجیب و غریب بهرام باعث شده بود به هر سختی که هست جلوی ریزش
اشک هایش را بگیرد. بیژن باز هم داد زد:

- کثافت بی شرف ... من یکی ام مثل تو، من بیژن شاهین فرم
! پسر همون مردم. همه چیمون باید یکی باشه.

من نباید میذاشتم تو همه ی زندگیمو ازم بدزدی، من بی همه چیز نباید میذاشتم.
ناهیید داد زد:

- بیژن خفه شو! خفه شو!

و سعی کرد توی دهان بیژن بزند و او را ساکت کند. اما بیژن گنجبود و نمی فهمید. حالت
تهوع مهناز شدت گرفت. دستش را جلوی دهانش گذاشت و باز عق زد. نگاه عجیب
بهرام هنوز فقط متوجه او بود.

-تو زندگیمو ازم دزدیدی! تو منو به اینجا رسوندی! پس چرا بازم ادای برادر را رو
درمیاری؟ چرا میخوای با زنده نگه داشتنم بیشتر زجرم بدی؟ حالم ازت بهم میخوره،
پست کثافت! یه روزی همه چیزو درست میکنم، آره!

زندگیمو ازت پس میگیرم ...

خیلی ناگهانی اتفاق افتاد . آنقدر ناگهانی که مهناز برای چند ثانیه چیزی نفهمید . اما بهرام زیرسیگاری کریستال سنگین را از روی میز مقابلش قاپید و با همه ی قدرتش به سمت بیژن پرتاپ کرد .

صدای جیغ پروحشت ناهید و بهار و فریاد درد آلود بیژن با هم در آمیخت و توی گوش مهناز سیلی زد .

با وحشت از جا برخاست و به عقب برگشت . بیژن روی زمین زانو زده و دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود .

خون سرخ از لای انگشتانش به روی فرش می ریخت .

سر مهناز گیج رفت . انگار آب سرد روی سرش ریخته بودند که شوک زده فقط به صحنه ی مقابلش نگاه میکرد و یارای هیچ حرکتی نداشت. بهرام به سرعت از جا بلند شد و چند قدم به سمت بیژن رفت که بهار خود را سد راه او کرد و با گریه جیغ زد :

چیکارش داری ؟ دندوناشو شکستی ، ولش کن ! ولش کن!

بهرام با صدایی خفه و تودماغی گفت :

-مهنازو بردار و از اینجا برو بیرون !

و چون حرکتی از بهار ندید ، داد زد :

-دد یاالله !

بهار به سرعت به سمت مهناز رفت و بازویش را گرفت . مهناز مقاومتی نشان نداد ، هر چه نباید می دید را دیده بود . بی اراده به دنبال بهار کشیده شد

یک روزهایی توی زندگی هست که خیلی زیباست . آرام ، بی دغدغه ، خوشبخت ! آدم به هر جنبه ای از زندگی اش که فکر میکند ، می بیند تکمیل است . حسی دارد مثل حس یک دانش آموز بعد از کنکورش ، مثل حس یک مادر بعد از تولد نوزادش ! این روزهاست که باید به همه چیز شک کرد . این آرامش قطعاً آرامش قبل از طوفان است .

آن روزها برای مهناز پر از آرامش بود . او بود و عشق داغش به بیژن ، بدون دلواپسی ، بدون تردید ، بدون عذاب وجدان . ظاهراً همه چیز مثل قبل بود . او هنوز هم صمیمی ترین دوست بهار بود . پدرش هنوز هم وکیل بزرگمهر شاهین فر بود و بیژن ... آه ! بهترین قسمت زندگی اش آن لحظاتی بود که با بیژن میگذراند .

اوایل زیاد همدیگر را نمی دیدند . مهناز می ترسید بهرام برایش پیا گذاشته باشد . هرچند بیژن غیرتی میشد و با قلدری میگفت که رفت و آمدهای آنها دیگر به بهرام ربطی ندارد ، اما مهناز ابدالداً نمیخواست ماجرای ارتباطی آنها حداقل به آن زودی ها فاش شود .

آن سال انگار قرار بود همه به آرزویشان برسند . او رشته ی مورد علاقه اش حقوق را در دانشگاه آزاد مشهد قبول شده بود ، بهار روانشناسی بالینی در بجنورد ، مهرداد معماری در یزد .

بیژن برای اداره ی دفتر فروش سهام شرکت پدرش به تهران رفته بود . مهدی هم توانسته بود پروژه ی ساخت یک مجتمع تجاری را کلید بزند .

اما به یکباره همه چیز خراب شد ، در عرض یک شب . همه چیز روی سرشان آوار شد . آن شب ساعت از دوازده گذشته بود ، اما هنوز هیچ خبری از مهدی نبود . جیران نگران بود . در طول زندگی مشترک نوزده ساله شان سابقه نداشته بود که مهدی او را از حال خود بی خبر بگذارد . حادثه ی بدی به قلبش الهام شده بود . در حالیکه مدام طول خانه را بالا و پایین می رفت ، گفت :

چی شد ؟ جواب نداد ؟ مهناز با ناامیدی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و گفت :

- جواب نمیده، خاموشه !

جیران از شدت دلشوره به لباسش چنگ زد :

- ای وای ... خدایا !

اما مهرداد گفت :

- مزخرف نگو !

و رو به مادرش ادامه داد :

- اصلا صبح بهتون نگفت کجا میره ؟

- الو؟! !

صدای خسته و لرزان مهدی توی گوشش پیچید :

- الو ، مهناز ... خودتی دخترم ؟ گل از گل مهناز شکفت .
به گوش مادرش نرسد .
- من امشب خونه نیام عزیزم . راستش ، کارم اینجا گیره . معلوم نیست کی برگردم . به
مادرت بگو دلواپسم نباشه ، حالم خوبه !
سر جا وافت .
- چی ؟ آخه چرا ؟
- من دیگه نمیتونم صحبت کنم . مراقب مادرت باش ، نذار حرص بخوره .
- ولی بابا ...
- مهرداد بلاخره گوشی را با خشونت از او قاپید .
- بدش ببینم !
- و سعی کرد با پدرش حرف بزند ، اما ارتباط قطع شده بود . از مهناز پرسید :
- چی میگفت ؟
- مهناز به مادرش نگاهی انداخت . زن بیچاره ، نزدیک بود از حال برود . برای آسودگی خیال
او سعی کرد لبخندی بزند .

- هیچی بابا! بیخودی شلوغش کرده بودین! گفت کارش طول کشیده، شب برنمیگرده خونه.

جیران پرسید :

- یعنی چی که برنمیگرده؟ چرا گوشی رو اینقدر سریع قطع کرد؟

- من چه میدونم ماما! لابد از این تلفن کارتیا زنگ زده، خود بخود قطع شده.

بعد خمیازه ای کشید و در حالیکه از جا برمی خاست گفت :

- من دیگه میرم بخوابم، فردا صبح کلاس دارم. فعلا شب بخیر!

و توی اتاقش رفت. بلافاصله به مهرداد پیامی فرستاد :

- هر وقت تونستی بیا اتاق من، کارت دارم!

سپس چراغ را خاموش کرد و در انتظار برادرش روی تختخواب دراز کشید. تقریباً یک

ساعتی طول کشید تا مهرداد توانست به او ملحق شود. گفت: - چیکارم داشتی؟

مهناز روی تخت نشست و در حالیکه سعی داشت صدایش بالا نرود، گفت :

- فردا برو در خونه ی شاهین فرا. بین میتونی خبری از بابا بگیری!

چطور مگه؟

- بابا اصلا حالش خوب نبود، من نگرانشم.

- چرا نگران ؟
- نمیدونم . شاید اونا خبری ازش داشته باشن .
- مهرداد توی تاریکی اتاق به او زل زد . میخواست چیزی بگوید ، اما با حرص نفسش را به بیرون فوت کرد و از اتاق بیرون رفت .
- صبح روز بعد مهناز سر کلاس نشسته بود و به تخته سیاه نگاه میکرد ، اما اصلا حواسش به درس نبود . راستش اگر آن روز به دانشگاه آمده بود فقط برای این بود که به مادرش تلقین کند همه چیز عادی است و جای نگرانی نیست . توی افکارش غوطه ور بود که موبایلش زیر دستش لرزید . پیامی از طرف مهرداد به دستش رسیده بود .
- رفتم در خونه شون . ظاهراً خبری نیست .
- مهناز در پاسخ به سرعت تایپ کرد :
- مطمئنی ؟
- دو دقیقه بعد جوابش آمد :
- معلومه که نه . خیلی مشکوک میزدن . دربونشون منو حتی توی باغ راه نداد . میگفت هیچکدومشون خونه نیستن ، اما دروغ میگفت !
- ترسی مجهول به قلبش چنگ انداخت . حسی به او میگفت اتفاق بدی برای پدرش افتاده ، آنقدر بد که میتواند خانواده یشان را از هم پاشاند . بی خیال مهرداد شد و به بیژن پیام فرستاد :

- تو از بابای من خبر داری؟ پیش شماست؟
- مدتی صبر کرد، اما هیچ پاسخی برایش نرسید. خلقش لحظه به لحظه تنگ تر میشد. دیگر نمیتوانست آنجا نشستن را تاب بیاورد.
- کیفش را برداشت و به تندی از کلاس خارج شد.
- ظهر شده بود، اما مهناز همچنان توی خیابان ها بی هدف قدم میزد. به یک فست فود که رسید، داخل شد.
- برای ناهارش یک ساندویچ همبرگر سفارش داد و پشت یکی از میزهای خالی نشست.
- دستش را زیر چانه اش زده بود و داشت با جعبه ی دستمال کاغذی بازی میکرد که موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی بیژن به تندی پاسخ داد:
- الو، بیژن؟

بیژن لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

- سلام!

صدایش اصلا سر حال نبود.

- سلام بیژن.

- خوبی؟

کند. آهسته پرسید:

- پیش شماست ؟
- خب ... آره !
- و بیژن باز هم با دلسوزی گفت :
- نگران نباش عزیزم ، من مراقبشم !
- بیژن به تندی وسط حرفش پرید و گفت :
- دیوونه شدی مهناز ؟ این یک رازه که دارم به تو میگم . یه وقت نری بذاری کف دست مادرت ها !
- ترس همه ی تن مهناز را سست کرد . زیر لب نالید :
- رازه ؟
- آره ، بین ... این قضیه باید بین من و تو بمونه ! تحت هیچ شرایطی نباید پیش کسی لو بدی . واگر نه ...
- خشم مثل سمی مهلك کم کم توی خون مهناز جاری شد . بیژن چه میگفت ؟ پدرش پیش آنها چه میکرد ؟ آنها چه بلایی سر پدرش آورده بودند ؟
- چه بلایی سرش آوردین بیژن ؟ به خدا اگه همین الان بهم نگی ، میرم پیش پلیس !
- بیژن عصبی شد .

- مزخرف نگو! چه بلایی سرش می یاریم به نظرت؟ من فقط خواستم خیالتو راحت کنم، که پیش ماست! که جاش امنه! حالام دیگه باید قطع کنم، اصلا از اول تماسم باهات اشتباه بود!

مهناز با زاری گفت:

- قطع نکن، بیژن! تو رو خدا!

اما صدای بوق اشغال توی گوشش پیچید ...

دستانش را توی جیب پالتویش فرو کرده بود و وسط برف های دست نخورده ی باغ قدم میزد. دلش گرفته بود.

صدای قار قار محزون کلاغ ها باعث شد بغض کند. از دیروز همیشه و هر لحظه صورت خون آلود بیژن جلوی چشمانش بود و به حد مرگ آزارش میداد. برای همه شاید این یک خاطره ی تلخ

شد و رفت کنار بقیه ی خاطرات، اما برای او قضیه به همین سادگی نبود. او هنوز توی دلش به بیژن علاقه داشت. میدانست که گناه است و البته سودی هم برایش ندارد، اما این علاقه بود و به هیچ طریقی نمیتوانست آن را انکار کند. او نمیتوانست تحمل کند مورد علاقه اش مقابل چشمانش کتک بخورد و خرد شود. حس تهی بودن داشت. حس آدم هایی که جلوی جمع به خدایشان توهین شده است.

گلوه ی برفی که به شانه اش خورد ، باعث شد از فکر خارج شود و به عقب برگردد .
بهار بود .

- کجایی رفیق ؟ توی آسمونا سیر میکنی !

لبخند خسته ای زد .

- همینجام !

مدتی صبر کرد تا بهار به او رسید ، سپس هر دو شانه به شانه ی هم قدم زدند .

- داشتم به بچگیامون فکر میکردم ، به این که ما چقدر توی این باغ بازی کردیم . من

و تو و بیژن !

بهار به تلخی خندید .

- آره ، یادش بخیر !

مهناز به خود جرأت داد و پرسید :

- بیژن ... حالش چطوره ؟

- خوبه ، بد نیست . یه مقدار درد داره که مسکن میخوره بهتر میشه . دکتر میگفت

خدا رو شکر نیازی به جراحی نیست .

باز صورت خون آلود بیژن مقابل چشمان مهناز نقش بست . بغض گرفت ، گفت :

- آخه ... آخه چرا همچین شد؟ چرا بیژن اینقدر حرف مفت زد تا کار به اینجا کشید؟ اون چه مرگشه؟
- نمیدونم مهناز، نمیدونم چه مرگشه. هر چی سعی میکنم از زیر زبونش حرف بکشم، موفق نمیشم. ولی داداش بیچاره ام داره مثل شمع جلوی چشمم آب میشه! مهناز حرفی برای گفتن نداشت. نفس غمبارش را به بیرون فوت کرد و نگاهش را به آسمان گرفته دوخت. بهار گفت:
- راستی، میدونستی بهرام بهش گفته باید یه مدتی از مشهد بره؟ نفس توی سینه ی مهناز گیر کرد.
- کجا بره؟
- احتمالا با مامان برن کیش. من بهشون گفتم که باهام بیان اصفهان. شایدم بیان پیش من، نمیدونم!
- مهناز آب دهانش را قورت داد و با احتیاط پرسید:
- تا کی قراره بمونن؟
- نمیدونم، تا هر وقت لازم بشه.
- بعد با شیطنت اضافه کرد:

- اونوقت توی خونه فقط تو می مونی و بهرام و ... بله !
- مهناز از لحن او خنده اش گرفت . یک جوری حرف میزد که انگار تا قبل از آن اتاق خوابشان با او و مادرش مشترک بود !
- مشتی به شانه اش زد و گفت :
- گمشو ، حوصله ندارم !
- تو غلط کردی که حوصله نداری . من فقط همین امروزو خونه ام . از فردا باید برم سراغ درس و دانشگاه و بدبختیم . وای خدا ، باز با اون مهسا و سپیده ی شیرین عقل سروکله زدن ، باز دنبال کتاب و جزوه و تحقیق دویدن ، وای ! باز سر کلاس استاد تقوی نشستن ! اصلا میدونی چیه ؟ تو غلط میکنی حوصله نداشته باشی ! امروز باید به من خوش بگذره ، مفهومه ؟ مهناز به قیافه ی حق به جانبش خندید و گفت :
- خب باشه . یه گوشه ایستا میخوام مجسمه ات رو بسازم !
- واسه دماغت توی آشپزخونه هویج داریم ؟ بهار از سر حرص جیغ کشید :
- میکشمت مهناز ! حالا دماغ من شکل هویجه ؟ !
- و به دنبال مهناز دوید .
- مهناز حسی تازه ، مثل دوران بچگی اش داشت . برای دقایقی همه چیز را فراموش کرد و شد همان مهناز پانزده ساله . جیغ میزد ، می خندید ، و برف بازی میکرد . میان خنده های آزاد و

وحشیانه اولین آدم برفی را ساختند و به کمک لوازم آرایشی بهار برایش چشم و ابرو و دهان کشیدند . بهار گفت :

- آخی ، چه آدم برفی نازی ! شما بچه ات کجاست خانم خوشگله ؟ !
مهناز با سرخوشی گفت :

- این هنوز بچه نداره !

بهار به شوخی به او چشم غره ای رفت و گفت :

- گمشو بابا ! مگه همه مثل تو اجاقشون کوره ؟ یک ماهه زن داداش ما شدی ، یه بچه هنوز پس ننداختی براش !

مهناز از لحن مبالغه آمیزش با صدای بلندی خندید . بهار گفت :

- ها ! خوبه خودتم قبول داری !

باز هر دو دست به کار شدند و آدم برفی کوچکی کنار آدم برفی قبلی ساختند . دیگر رمقی توی تنش نمانده بود .

خودش را روی برف ها رها کرد و گفت :

- اینم بچه اش ! امر دیگه خواهر شوهر ؟ !

بهار جلوی آدم برفی زانو زده بود و برایش چشم و ابرو می کشید . گفت :

- بچه اش خوشگله ، نه ؟ به باباش رفته !

بعد یکدفعه به سمت مهناز چرخید و پرسید :

- راستی باباش کجاست ؟

چشم های مهناز از تعجب گرد شد و با صدای بلندی گفت :

- نکنه میخوای واسش شوهر هم بسازی ؟

- واه ! مگه بدون شوهر هم میشه بچه دار شد ؟ چه حرفا میزنی مهناز !

لبش را گاز گرفت و با شیطنت اضافه کرد :

- البته راستشو بخوای ، یه راه دیگه هم واسه بچه دار شدن هست !

مهناز با صدای بلندی قهقه زد . صدای خنده اش مابین درختان پیچید و به گوش بهرام رسید .

بهرام تازه به خانه رسیده بود و میخواست داخل عمارت برود که از صدای خنده ی مهناز فهمید آنها توی باغ هستند . تنش داغ شد .

چند روزی بود که مهنازش کم نگاهش میکرد و کم با او همکلام میشد . دوری داشت دیوانه اش میکرد . بی اختیار راهش را کج کرد و به سمت دخترها رفت .

بهار پشت به او بود ، اما مهناز او را دید و بی اختیار هم خنده اش را خورد و هم جمع و جورتر نشست . مثل اینکه غریبه ای پا به حریمش گذاشته است . بهرام ناگهان احساس کرد تنهاست ، خیلی تنها !

بهار که حالا متوجه او شده بود ، با صدای بلند و سرخوشی گفت :

- سلام داداش !

بهرام دیگر دل و دماغی نداشت . با خود فکر میکرد ای کاش به آنجا نیامده بود ، ای کاش سراغ مهناز نیامده بود .

- سلام ! مزاحم بازیتون شدم ؟

- بازی نمیکردیم که ، اثر هنری خلق میکردیم !

نگاه کوتاهی به آدم برفی های کج و معوج انداخت و خندید . همان لحظه پس از چند روز لبخندی بر لب های مهناز دید . قلبش باز گرم شد ، گفت :

- چه عجب ! نمردیم و خنده ی نانا ز خانم رو هم دیدیم !

مهناز ابروهایش را بالا گرفت و با لحن متعجبی گفت :

- خنده ی منو ؟ ولی من که همیشه می خندم !

- با بقیه شاید ، ولی با من نه ! باهام قهری !

گونه های مهنازش قرمز شدند . با شرم گفت :

- من که قهر نیستم ... تو قهری !

قلب بهرام بی دلیل گرم شد و نگاه شیفته اش را به مهناز دوخت .

بهار بلافاصله متوجه شد حضورش اضافیست و گفت :

- میگم ... من دیگه برم ! شوهرشو خودت تنهایی درست کن ! بهرام نگاهش را از مهناز نگرفت و جالب این بود که مهناز هم توی چشم های او نگاه میکرد و به دور و برش توجهی نداشت .
- بهرام داغ داغ بود . منتظر شد تا بهار توی ساختمان رفت ، و بعد جلو رفت و خودش را کنار مهناز ، روی برف ها انداخت .
- من غلط بکنم با تو قهر باشم ! اصلا مگه میتونم باهات قهر باشم ؟ مگه نمیدونی چقدر دوستت دارم ؟
- بهرام از این عکس العمل او ، هر چند خفیف ، اما خوشحال شد . بازویش را دور شانه های مهناز انداخت و او را کاملا در حصار کشید . زیر گوشش زمزمه کرد :
- میای بریم ماه عسل ؟
- خوشحال بود که توانسته دوباره او را غافلگیر کند .
- الان ؟ یک ماهم بیشتر از عروسیمون گذشته !
- خب چه اشکالی داره ؟ گرفتار بودم نتونستم زودتر بگم . حالا بریم ؟ لبخند گرمی روی لب های مهناز نشست .
- خب ، کجا بریم ؟

بهرام خندید و کمی خودش را از مهناز عقب کشید تا بتواند چشم هایش را ببیند ، و گفت :

- این دیگه بماند ! وقتش که شد میگم !

مهناز خندید ، اما بعد ناگهان مثل اینکه یاد چیزی افتاده باشد نگاهش غمگین شد و سرش را پایین انداخت .

بهرام با شیفتگی به نیم رخ خوشتراش و غمگین او خیره شده بود .
چقدر مهناز را دوست داشت ، کنار او و فقط کنار او آرامش میگرفت .

بعد از سه روز ، ساعت شش بعد از ظهر ، مهدی با ظاهری نامرتب و ریشی آشفته و بلند به خانه بازگشت . تنش آنقدر بوی سیگار میداد که انگار توی خاکستر غلت خورده بود . با اینحال جیران بقدری از آمدنش خوشحال بود که به این چیزها توجهی نداشت . دست مهدی را گرفت و در حالیکه نزدیک بود از سر شوق به گریه بیفتد ، گفت :

- تو کجا بودی ، مهدی حالت خوبه عزیزم ؟ چرا با من تماسی نگرفتی ؟

مهدی دو دست زنش را گرفت و با خستگی و عطوفت چهره ی اشک آلودش را کاوید .
گفت :

- خوبم عزیزم ، من که پیغام دادم نگرانم نباش ! حالا هم باور کن ، فقط خسته ام !

جیران حتی اجازه نداد مهرداد و مهناز درست و حسابی با پدرشان احوالپرسی کنند ، زیر بازوی شوهرش را گرفت و با ناز و نوازش او را به سمت اتاق خوابشان هدایت کرد . مهناز

خشک زده تا لحظه ی آخر به ظاهر آشفته و غیر عادی پدرش خیره ماند و سوالهایی که تا پشت لبش هجوم آورده بودند را قورت داد . خب ، شاید واقعا هم انتظار بیجایی داشت که میخواست پدرش همان شب برایشان از این سه شبانه روز غیبتش تعریف کند . فکر کرد فردا ، همه چیز بماند برای فردا !

اما فردا و فرداهای بعد هم گذشت و هیچ توضیح قانع کننده ای از زبان پدرش نشنید . مهدی از حرف زدن طفره میرفت . حاضر نبود چیزی از آن سه روز بگوید . حتی گاهی از کوره در میرفت و داد و فریاد میکرد و میگفت مسایل شغلی اش به خانواده اش ربطی ندارد . اما گاهی هم مجبور میشد بهانه هایی بیاورد . دروغ هایی آن چنان ناشیانه که حتی به خورد زن زود باورش نمیرفت .

چیزی که برای مهناز عجیب بود ، این بود که پدرش حرفی از شاهین فرها نمیزد . نمیخواست خانواده اش بفهمند که او تمام مدت پیش آنها بوده است و شاید اگر مهناز با گوش های خودش از بیژن این را نمیشنید حالا یک درصد هم چنین احتمالی نمیداد . مهدی اوایل که برگشته بود سعی میکرد جلوی زن و بچه هایش ظاهرش را حفظ کند . به عادت گذشته هر روز دوش میگرفت و اصلاح میکرد ، لباس های تمیز می پوشید ، روزنامه میخواند و سیگار به اندازه میکشید . اما در عرض دو هفته دیگر حتی قادر نبود آن ماسک خونسردی را روی صورتش تحمل کند . دوش های روزانه اش تعطیل شد ، روزنامه خواندن و اخبار دیدنش تعطیل شد ، بیرون رفتن و قدم زدنش تعطیل شد . دیگر کارش به جایی رسیده بود که جز یک گوشه نشستن و به فکر فرو رفتن و سیگار را با سیگار روشن کردن کار دیگری نداشت .

حسی به مهناز میگفت او از چیزی ترسیده ... خیلی هم ترسیده .

جیران هم پا به پای او تباه میشد . مثل او زجر میکشید . مثل او خواب و خوراک نداشت . داشت نابود میشد و با اینحال هنوز هم سعی داشت مثل گذشته با مهدی مهربان باشد . اما یک روز صبح دیگر واقعا ظرفیتش تمام شد .

همه سر میز صبحانه جمع شده بودند . مهرداد همان روز میخواست به یزد برود ، و مهناز هم کلاس داشت . مهدی هم به اجبار زنش پشت میز نشسته بود و بی هدف چایش را هم میزد .

جیران با صدای سرخوش و مهربانی گفت :

- مهدی جان ، دلم گرفته ! بچه ها که میرن دنبال کار و زندگیشون . بیا ما هم بریم بیرون یه خرده بچرخیم !

مهرداد پقی زد زیر خنده و خواست سر شوخی را باز کند که پدرش با صدای سردی گفت :

- سرم درد میکنه ، جیران ! بذارش برای یه وقت دیگه .

انگشت های جیران روی میز ضرب گرفت . به مرز انفجار رسیده بود ، اما باز هم نمیخواست صدایش را بالا ببرد .

- جدی ؟ خب ... میریم پارک ! هوای آزاد حالت رو بهتر میکنه ! یه مطلبی خوندم درباره ی همین سردردای ...

مهدی وسط حرفش پرید :

- با دوستان برو .

- ولی مهدی جان ، من حق ندارم بخوام با شوهرم برم بیرون

؟

- چرا ، ولی من دل و دماغشو ندارم . گفتم که ، باشه یه وقت دیگه !

سکوت سرد و غم زده ای که برای چند ثانیه بر جمع آنها حاکم شده بود ، با به عقب کشیده شدن ناگهانی صندلی جیران روی سرامیک ها ، در هم شکست . همه ی چشم ها به سمت او چرخید .

- خب خب ... حوصله ی منو نداری ! خب ، چه میشه کرد ؟ نداری دیگه !

و در حالیکه از خشم می لرزید ، از آشپزخانه خارج شد . مهدی مات و مبهوت از این طغیان ناگهانی زنش ، به دنبال او توی نشیمن رفت و گفت :

- چرا حرف توی دهن من میذاری ؟ من کی گفتم حوصله ی تو رو ندارم ؟ کی گفتم ؟ من این روزا حوصله ی خودمو ندارم ! میفهمی ؟ حتی اگه بمیرم هم به ت... نیست !
و جیران داد زد :

- منم حوصله ی تو رو دیگه ندارم ! خسته ام کردی ... میفهمی

؟ خسته ام کردی !

مهناز و مهرداد هنوز توی آشپزخانه بودند و با تعجب به دعوی پدر و مادرشان گوش میکردند. این تنها تصویر خشن و پر خشونت ذهن آنها از روابط پدر و مادرشان بود. مهناز گفت :

- نفهمیدم! چی شد!؟!

مهرداد نخودی خندید و گفت :

- فکر کنم دیگه به اینجای مامان رسیده!

و با دستش خطی فرضی روی پیشانی اش کشید. آنگاه پس از یک خداحافظی سرسری با مهناز، بدون اینکه مزاحم دعوی پدر و مادرش شود، به آژانس زنگ زد و برای رفتن به فرودگاه از خانه خارج شد.

مهناز هم بلند شد و میز صبحانه را جمع و جور کرد. سپس کوله پشتی اش را روی شانه اش انداخت و از خانه بیرون رفت.

ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که به خانه برگشت. از سکوت عجیب حاکم بر فضای خانه شوکه شده بود.

جیران را دید که روی میبل روبروی تلویزیون به تنهایی نشسته و نگاه غمگینش را به صفحه ی خاموش تلویزیون دوخته است.

چیزی توی قلب مهناز آوار شد. مقابل پاهای مادرش نشست و بی حرف به صورت غمگین او چشم دوخت. جیران آهسته گفت :

- باباتو جادو کردن مهناز، به دهنش قفل زدن!

مهناز لبخند تلخی زد . توی ذهنش تصویر بزرگمهر شاهین فر رسم شد و تیره ی پشتش به لرزه افتاد . آهسته گفت :

- درست میشه مامان ، درستش میکنیم !

و به سرعت از جا بلند شد و توی اتاقش رفت تا مادرش گریه اش را نبیند .

آن روز همه ی سعیش را کرد تا فضای خانه را عادی و شاد جلوه دهد . آهنگ ملایمی گذاشت و شام پخت . اما هر چه کرد پدرش سر میز غذا حاضر نشد و البته که مادرش هم نتوانست چیزی بخورد .

تلاشش به شکست انجامیده بود . با اینحال فکر میکرد بلاخره یک روزی ، همه ی اینها میگذرد و آنها باز هم به روال عادی زندگی برمیگردند . فکر میکرد بلاخره پدرش از این لاک وحشت خارج میشود ، مادرش این یأس و دلشکستگی را پشت سر میگذارد ، و باز همه چیز میشود مثل یک ماه قبل . اما شب به محض اینکه به خواب رفت ، وحشت عجیبی دید . توی خوابش دید که همه ی اعضای خانواده توی حیاط جمع شده اند ، مثل همان روزهای خوب و بی دغدغه .

مادرش توی باغچه مشغول حرس بوته ی گل رز بود ، پدرش به تنهایی شطرنج بازی میکرد ، و او با مهرداد والیبال بازی میکردند . بعد ناگهان متوجه ماری شد که به آهستگی زیر پای

پدرش خزید . داد زد ، گریه کرد ، جیغ کشید . میخواست آن مار را از پدرش دور کند ، اما همان لحظه از خواب پرید .

از شدت ترس و وحشت نیمه نفس شده و تنش سست و بی حال شده بود . برای مدتی سر جا بی حرکت ماند و چشم هایش را بست . گریه اش گرفته بود . اما توی دلش به خود دلداری داد که این فقط یک وحشت و حاصل همه ی فشارهای این مدت بوده است . برای اینکه حالش بهتر شود بلند شد تا لیوانی آب بنوشد . اما تا در اتاقش را باز کرد ، سر جا میخکوب شد . صدای هق هق پدرش را می شنید ، آنقدر پر عجز ، آنقدر ناتوان ، که تن مهناز را سرد کرد . مثل اینکه تیر خلاص توی مغز آشفته ی مهناز شلیک کرده بودند ، دیگر هیچ حسی نداشت . آهسته به کومه ی در تکیه زد و تنش را به پایین سُرُرد داد ...

روز بعد با صدای جیغ های بی امان و پر وحشت مادرش از خواب پرید :

- مهناز ... کمک ! کمک ! ... مهدی !

مثل فشنگ از اتاقش بیرون دوید . مادرش روی زمین نشسته بود و با صدای بلندی زار میزد . داد زد :

- مامان ... مامان چی شده ؟

جیران فقط توانست با دست به در اتاق اشاره کند . مهناز توی اتاق دوید . در حمام نیمه باز بود . به سرعت توی حمام دوید ، و بعد روی سرامیک های پر از خونابه زانو زد . مهدی رگش را زده بود ...

مهناز با خستگی توی اورژانس رفت و خود را به تخت مادرش رساند . چشم های جیران بسته بود . خم شد و آهسته پیشانی مادرش را بوسید . بلافاصله چشم های نگران و به خون نشسته ی او باز شد .

- حالش خوبه ؟
- آره ، رگش رو بخیه زدن . خوب میشه قربونت برم ، اینقدر خودتو اذیت نکن !
- جیران لبخند تلخی زد و باز چشم هایش را بست . مهناز برای پرسیدن سوالش مردد بود . با اینحال باید میدانست چه اتفاقی افتاده است . آهسته صدایش کرد :
- مامان !
- جیران گفت :
- دیشب یه حال عجیبی شده بود . ساق پاهای منو حصارش گرفته بود و گریه میکرد ... خیلی گریه میکرد !
- باز هم چشم هایش را باز کرد . پرده اشک کمرنگی ته سیاهی چشم هایش را براق کرده بود .
- من تا حالا گریه اش رو ندیده بودم! خیلی ترسیدم . بهش گفتم چته ؟ عزیز من !
- جون من! حرف بزن بگو چه حالی داری !
- نوزده سال شریک شادی هات ، شریک روزای خوبت بودم . این یک بارو بذار شریک غمت باشم ! اما اون فقط گریه میکرد . فقط ... گریه ...
- چانه ی مهناز لرزید و اشک هایش از گوشه ی چشمش فرو ریخت . دلش برای خودش میسوخت ، برای مادرش میسوخت ، برای پدرش که در پنجاه سالگی خودکشی کرده بود میسوخت .

- مامان جون !

جیران با التماس نالید :

- من بدون مهدی می میرم !

بعد ملافه ی سفید بیمارستان را توی صورتش کشید و خسته و مستأصل گریه کرد .
ماجرای خودکشی مهدی را به هیچ کسی نگفتند . حتی به مهرداد که از همه جا بی خبر
یک هفته ای می شد یزد بود ، نگفتند . از حرف های مردم ، از تهمت های سنگینشان می
ترسیدند .

مهناز زیر بار این مشکل کمر خم کرده بود . مادرش به هیچ چیزی ، هیچ چیزی جز
شوهرش اهمیتی نمیداد .

تقریبا همه ی وقتش را صرف او میکرد . شاید چون می ترسید یک لحظه مهدی را به حال
خود بگذارد و او دوباره خودکشی کند . مهناز با رازی که در سینه داشت تنها بود و تنهایی
اشک می ریخت . میدانست که همه چیز تقصیر شاهین فرهاست . اما نمیتوانست ثابت کند .
حتی نمیتوانست این راز را به شخص دیگری بگوید . با اینحال با همه ی وجودش امیدوار
بود که حدسش اشتباه بوده باشد . بی دلیل احساس گناه میکرد . اگر خودکشی پدرش کار
آنها بود ، حتما از غصه می مرد .

آن روز صبح با چشم هایی پف کرده از اشک های شب قبلش ، از اتاق بیرون رفت تا
صورتش را بشوید . در اتاق پدر و مادرش باز بود . میتوانست صدای ملایم جیران را بشنود

که داشت آواز میخواند و احتمالاً صبحانه ی شوهرش را آرام آرام به خوردش میداد . نگاه بی حس و حالش را از در اتاقشان گرفت و توی دستشویی رفت .

دقایقی بعد لباس پوشیده و آماده در حالیکه کوله پشتی اش را توی دستش گرفته بود ، از اتاق خارج شد تا به دانشگاه برود . اما همزمان مادرش نیز در حالیکه سینی صبحانه را در دست داشت از اتاق بیرون آمد .

- صبح بخیر مامان !

لبخندی شاد و سر زنده روی لب های جیران نقش بست .

- صبح بخیر ... داری میری دانشگاه ؟

مهناز آه سردی کشید . همه چیز توی آن خانه اجباری و مصنوعی بود ، حتی شادی کردن های مادرش .

- آره .

- میز صبحانه رو چیدم . بدون صبحانه نری بیرون ها !

باز لبخندی زد و به نرمی از کنارش رد شد .

مهناز با احتیاط از لای در نیمه باز به داخل اتاق پدر و مادرش سرک کشید . مهدی روی تختخوابش نشسته بود و از پنجره به آسمان نگاه میکرد . مهناز بی اختیار از لای در به داخل خزید .

نگاه پدرش بلافاصله جلب او شد .

- صبح بخیر ، احوال شما ؟ امروز حالتون چطورره ؟ سعی میکرد لبخند بزند . مهدی به آرامی پاسخ داد :

- خوبم !

نگاهش خیلی عجیب بود ، مثل نگاه پر حسرت فردی به عزیز از دست رفته اش بود . مهناز از آن نگاه داغ رو برگرداند و به سمت پنجره رفت .

- اشتهاتون که خوبه . به امید خدا همین روزا سر پا میشید !

- به خاطر مادرت حاضرم هر کاری بکنم ، حتی غذا بخورم !

- یعنی میگی خودتون هیچ میلی به دستپخت مامان ندارید ؟

خندید و سپس در حالیکه سعی میکرد لحنش طبیعی و بدون غرض باشد ، ادامه داد :

- ولی آخرشم نگفتید چرا اون کارو کردید ... منظورم همون زدن رگتونه !

مهدی به تندی گفت :

- حماقت کردم ، بی خیال ! برو بیرون !

اما مهناز از رو نرفت . تصمیم داشت آن روز به هر نحوی که شده سر از ماجرا در بیاورد .

جلو رفت و روی لبه ی تختخواب نشست و با لحنی دوستانه گفت :

- خب ، البته ! شما هیچی به ما نمیگید . حتی نگفتید اون سه روز که غیبتون زد ، کجا

بودید . ولی من میدونم !

مستقیم توی چشم های هراسانش زل زد و ادامه داد :

- پیش شاهین فرها ، درسته ؟

مهدی مدتی در سکوت فقط توی چشم های دخترش نگاه کرد .

نمیتوانست انکار کند . آهسته پرسید :

- تو با اون ح*ر*و*م*م*زاده در ارتباطی ؟

خون به صورت مهناز دوید . منظورش بهرام بود یا بیژن ؟ در هر صورت او سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه !

- پس از کجا میدونی ؟ بهم رودست زدی ؟ چشم های مهناز برق زد .

- پس اونجا بودین!

مهدی به طور ناگهانی عصبانی شد . گفت :

- معلومه که بودم ! نکنه فکر کردی این سه روز با دوستانم زدم جاده ی شمال ؟ !

مهناز بی توجه به خشم او ، کمی خود را جلوتر کشید و با لحنی پر وسوسه پرسید :

- خب ، چرا اونجا بودید ؟ ازتون چی میخواستن ؟

- چی میخواستن؟ همه ی زندگیمو ، به همین سادگی ! همه ی زندگیمو ازم میخواستن !

لرز بدی به تن مهدی افتاده بود . مثل کسی که هذیان میگوید و متوجه کلامش نیست ، نگاهش را از مهناز گرفت و با صدای آهسته ای گفت :

- سه روز توی یک اتاق کوچیک بودم . تختخواب داشتم ، غذا داشتم ، سیگار و ویسکی هم داشتم ! اما اون چراغ لعنتی که از سقف آویزون بود ، سه روز کامل شکنجه ام داد ! سه روز کامل با نورش چشمامو ، اعصابمو نابود کرد !

فقط هم یک سوال داشتن : چرا قرارشون با معین رو پیش شکری لو دادم !
ناله ای کرد و ادامه داد :

- اما من لو نداده بودم ! خدا خودش میدونست ، من خیانت نکرده بودم ! من حرفی نزده بودم !

توی حال خودش نبود . شاید حتی فراموش کرده بود این شخصیکه روبرویش نشسته دخترش است . همان دختری که هجده سال کامل او را از همه ی نکبت ها و سختی های شغلش دور نگه داشته بود . حالا روبرویش نشسته بود و همه ی زیر و بم کارش ، همه ی لجن زندگی اش را برایش تعریف میکرد .

مهناز با صدای بغض گرفته اش پرسید :

- پس کی ... کی قرارشون رو لو داده بود ؟

ملافه توی مشت لرزان و عرق کرده ی مهدی مچاله شد :

- بهرام !

مهناز مثل آدم های صاعقه زده سر جا خشک شد و حتی برای چند لحظه نفس کشیدنش را متوقف کرد .

- بهرام ؟ !

به آنچه شنیده بود ، اعتماد نداشت . پدرش داشت هذیان میگفت ، مطمئنا ! آخر چرا باید بهرام قرار پدرش را پیش دشمن لو بدهد و برای مهدی پاپوش درست کند ؟ آنها که از هم کینه ای نداشتند !

عرق سردی همه ی تنش را پوشاند . واقعا کینه ای نداشتند ؟ !

- اون از من ، از همه ی سپهری ها متنفره ! واسه خاطر اون مادر کثافتش ، واسه خاطر

تو ! اصلا اگه دنبال تو اومد

، واسه این بود که عقده هاشو ، کینه هاشو روی تو خالی کنه ! اما حالا که دستش به تو نرسیده ، تصمیم گرفته منو به زمین گرم بزنه ! اینهمه سال مثل یک افعی نیم ککشش واسه من کمین گرفته بود ، آخرشم زهرشو ریخت !

مهناز لال شده بود . حرف هایی را که می شنید ، باور نمیکرد .

باور نمیکرد آن بهرام مهربان و عاشق پیشه ، برای یک کینه ی قدیمی به دنبال او آمده است . باور نمیکرد که او چنین بلایی به سر پدرش آورده است ، چنین جنایتی در حقشان مرتکب شده است . باور نمیکرد و نمیخواست که باور کند .

مهدی ادامه داد :

- همه ی عمر خودم رو دوست بزرگمهر میدونستم . فکر نمیکردم یه روزی مقابل هم بایستیم ! فکر نمیکردم یه روزی اون واسه له کردنم دست به هر کاری بزنه .

مهناز با صدایی که از شدت ترس تحلیل رفته بود ، گفت :

- چرا ... چرا ازشون جدا نمیشی ؟ چرا بی خیالشون نمیشی ؟ تو که میدونستی ازمون کینه دارن ...

مهدی وحشت زده نالید :

- بیست سال ، می فهمی ؟ بیست سال وکیل شخصی بزرگمهر بودم ! از همه ی کارهاش باخبرم ، همه ی کثافت کاریاشو با چشم دیدم ! حالا مگه میشه به همین سادگی بی خیالشون شم ؟ اصلا ، اونا بی خیال من نمیشن ! همه جا مثل سایه دنبالمن ... میترسن حرفی بزنم . منم میترسم ... میترسم خانواده ام رو ازم بگیرن !

می ترسم زنم ، پسر م ، دختر نازپرورده ام بیفته زیر دستشون ! من باید خفه شم مهناز ، باید بمیرم تا دیگه نتونم حرفی بزنم ! اونا باید حس امنیت کنن تا بی خیال خانواده ام شن ! مهناز صدای شکستن استخوان های گردنش را زیر سنگینی این خبر می شنید . سرش از شدت وحشت گیج رفت . به بازوی مهدی چنگ زد و گفت :

- اونا بهت گفتن خودکشی کنی ؟ آره ؟

مهدی چیزی نگفت. ناگهان به گریه افتاد و توی موهایش چنگ زد. مهناز آنقدر حالت تهوع گرفته بود که حس میکرد میخواهد دل و روده اش را بالا بیاورد. به سختی خودش را به پنجره ی اتاق رساند و بازش کرد، بلکه با استنشاق هوای آزاد کمی حالش بهتر شود. ولی بعد، خشم عقل و منطقش را از کار انداخت. به تندی به بند کوله پشتی اش چنگ زد و از خانه بیرون زد...

دربان گفت:

- بهار خانم خونه تشریف ندارن، شما نمی تونید ایشون رو ببینید.

مهناز کف دستانش را روی تخت سینه ی دربان گذاشت و او را با همه ی توانش به عقب هل داد.

- من با بهار خانمتون کار ندارم!

و به سرعت داخل باغ دوید. پشت سرش دربان پیر داد زد:

- وایستا خانم، کجا؟!!

اما مهناز هیچ اعتنایی به او نمیکرد و فقط با همه ی سرعتش به سمت در ورودی عمارت می دوید. چند قدم مانده بود تا به پله های مرمر ورودی برسد که دربان به او رسید و بازویش را از پشت سر گرفت. مهناز به سمتش چرخید و با همه ی خشم و نفرتش داد زد:

- ولم کن عوضی! تو کی هستی که به من دست میزنی؟!!

دربان بدجوری عصبی شده بود. گفت:

- خانم با زبون خوش میری بیرون یا ...

وسط حرفش پرید :

- یا چی؟ هان؟ میتونی چیکار کنی؟ از اربابت هم حرف مفت بشنوم، از پسر اربابت

هم بشنوم، از تو هم روی همه شون؟

- حرف آدم حالت همیشه، هان؟

و باز خواست دستش را بگیرد و او را به زور بیرون کند که مهناز با دست و پا از او فاصله گرفت .

- به من دست نزن! به من دست نزن! شماها چی فکر کردین

؟ فکر کردین بی صاحبم؟ فکر کردین بابام مرده؟!

همان لحظه صدای بهرام را از پشت سرش شنید :

- اینجا چه خبره؟

مهناز به طرفش برگشت و با نفرت نگاهش کرد . بهرام داشت از پله های مهتابی پایین می

آمد و به آنها نزدیک میشد . چقدر از او منزجر بود ، چقدر متنفر بود ! ای کاش میتوانست

گردنش را بشکند ! دربان گفت :

- آقا من بی تقصیرم ! هر چی بهش گفتم ...

بهرام میان کلامش دوید :

- خیلی خب ، بی خاصیت ! برو دنبال کارت !
دربان نگاهی خصمانه به سمت مهناز پرتاپ کرد .
- چشم آقا !
و از آنها جدا شد . آنگاه بهرام مقابل مهناز ایستاد و گفت :
- خب ، حالا حرف حساب تو چیه ؟
ظاهرا نگاهش سرد و کمی عصبی بود . اما فقط خدا میدانست که توی قلبش چه آشوبی
بپاست . مهناز از سر خشم دندانهایش را بهم سایید . دلش میخواست سیلی محکمی توی
صورت او بکوبد . با اینحال فقط گفت :
- من با تو حرفی ندارم !
و خواست از کنار او عبور کند که بهرام به تندى بازویش را گرفت .
- کجا ؟ !
- ولم کن !
و حرکتی به بازویش داد تا بلکه بتواند خودش را از چنگ او خلاص کند . اما بهرام او را
سفت گرفت و با خشم غرید :
- پرسیدم کجا ؟

- من با تو حرفی ندارم!

- یه جووری میگی با من حرفی نداری انگار تمام آدمای اون خونه واسه حرف زدن با تو وقت قبلی گرفتن! مثل آدم بگو چه مرگت شده، کاری نکن که مجبور بشم بندازمت بیرون!

اشک توی چشم های مهناز حلقه بست. نمیتوانست باور کند که بهرام با او اینقدر تلخ حرف بزند، آخر بهرام عاشق او بود. نبود؟! حرف های پدرش باز توی گوشش پیچید: "اصلا اگه دنبال تو اومد، واسه این بود که کینه ها و عقده هاشو روی تو خالی کنه! اون از همه ی سپهری ها متنفره، واسه خاطر اون مادر کثافتش! " باز خشم و نفرت قلبش را پر کرد. توی چشم های بهرام خیره شد و گفت:

- اومدم بهتون بگم حالم از همه تون بهم میخوره! ازتون عقم میگیره! شما کثافتای عقده ای ... نمیدونم واسه چی با ما عقده دارین! اینقدر زیاد که تو حاضر شدی به پدرت خیانت کنی و بندازیش گردن بابای من! اینقدر که به بابام بگید یا باید خودکشی کنه یا خانواده اشو نابود میکنید!

بهرام با عصبانیت وسط حرفش پرید:

- حرف دهنتمو بفهم، مهناز! این مزخرفات چیه که میگی؟ مهناز دست به کمر زد و با زهرخندی بغض آلود گفت:

- مزخرف ؟ آره ، مزخرف ! حالا می فهمم مزخرف تمام اون سالها عمری بود که به پای شما نمک شناسا حروم شد ! مزخرف همه ی اون وفایی بود که پدرم حروم شما کرد ، که حالا ، توی پنجاه سالگی چی عایدش بشه ؟ یه رگ بریده !
 - بهرام حرفی نزد ، فقط به حالت غریبی به او خیره شد . نگاهش این معنا را به ذهن مهناز القا کرد که او انتظار این خبر را داشته ، و حالا هم از شنیدنش اصلا ناراحت نشده است . باز داغ دلش تازه شد . باز با نفرت غرید :
 - خودکشی کار دختر بچه های چهارده ساله است که شکست عشقی خوردن ، نه بابای من ! می فهمی ؟ بابای من عمرشو با شرافت زندگی کرد ، موهاشو با شرافت سفید کرد ، شما بی شرفا اونو به این درجه از خفت رسوندین !
 - خدا ازتون نگذره ، خدا نگذره بهرام !
 - حالش چطوره ؟ مهناز زهر خندی زد :
 - به کوری چشمتون ، خوب خوبه !
 - چرا به کوری چشم ما ، مهناز ؟ ما با پدرت اختلافی داشتیم ، درست . اختلافمون حل نشد و تصمیم گرفتیم دیگه با هم کار نکنیم ، اینم درست . اما این کار پدر تو ... ما چیزی نمیدونستیم . حرکت عجیبی بود ، نمیتونم باور کنم که ...
- مهناز گفت :

- داری دروغ میگی!

بهرام اخم کرد:

- مودب باش!

- شما خودتون بهش گفتید خودکشی کنه، چون همه ی پرونده تون زیر حصارش بود

! چون آمار دقیق کثافت کاریا و آدم کشیاتون رو داشت!

اینبار دیگه بهرام واقعا از کوره در رفت.

- خفه شو مهناز! دیگه داری زر میزنی!

اما مهناز از رو نرفت.

- ببین حضرت آقا! من اینجا اومدم تا باهاتون اتمام حجت کنم، که فردا پس فردا

نگی چرا نگفتی! قصه ی دسته گلای شما رو حالا منم میدونم، نه فقط من، که چند نفر

دیگه هم میدونن! بهتره بی خیال بابای من بشید، واگر نه میرم پیش پلیس و از هستی

ساقطون میکنم!

بهرام خفه و عصبی خندید.

- تو داری منو از پلیس میترسونی؟ آخه توی جوجه ... چقدر احمقی!

- آره ، احمقم ! دیوونه ام ! اینقدر دیوونه که حتی نمیتونیتصورشو بکنی . پس بهتره پا
رو دمم نذاری !
- حرف هایش را زده بود ، دلش را خالی کرده بود . روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید و
خواست آنجا را ترک کند که بهرام مقابلش ایستاد و گفت :
- گوش بده مهناز ، امروز هر چرتی که گفتی رو نشنیده میگیرم . اما امیدوارم اینقدر
عقل داشته باشی که پیش یکی دیگه از این شر و ورا تفت ندی !
- مهناز با لجاجتی کودکانه گفت :
- میگم ... به همه میگم !
- بهرام بازوهایش را گرفت و تنش را محکم تکان داد .
- سرت به تنت زیادی کرده احمق ؟ نمیفهمی داری چه غلطی میکنی ! فکر کردی همه
مثل من عاشق چشم ابروتن که بی خیالت شن ؟
- مهناز با یک حرکت خود را از بین دست های او بیرون کشید و فریاد زد :
- آره ، منم بکش ! منم بکش راحت کن!
- بعد مثل خرگوشی چابک از کنار دستش به سمت در خروجی فرار کرد . بهرام هنوز مات و
مبهوت سر جا خشکش زده بود . شاید داشت به مردن مهناز فکر میکرد

هیچ کسی خانه نبود ، فقط مهناز بود و مهناز . صبح خیلی زود بهار برای خداحافظی دم در اتاقش آمده بود ، میخواست برود اصفهان . ناهید و بیژن هم به کیش رفته بودند بدون اینکه با او خداحافظی کنند . بهرام با او صبحانه خورد . اما بعد با مباشرش سراغ کارهایش رفت و او را تنها گذاشت .

مهناز بدجوری دلتنگ پدر و مادرش و مهرداد بود . از وقتی رفته بودند ، هیچ خبری ازشان نداشت . هر وقت هم که از بهرام می پرسید ، از زیر بار جواب طفره میرفت . فکری وحشتناک توی مغزش شکل گرفته بود و داشت لحظه به لحظه بزرگ تر میشد . یعنی امکان داشت بهرام ... ؟

سرش را محکم تکان داد و چند نفس عمیق کشید . معلوم بود که امکان نداشت! بهرام به او قول داده بود که مراقبشان است ، او زیر قولش نمیزد .

فوری لباس پوشید و به طبقه ی پایین رفت . هنوز توی سرسرا بود که صدای المیرا بلند شد :

- خانم ، کجا تشریف می برید ؟

مهناز سر جا ایستاد و بعد به طرفش برگشت . این زن زیادی فضول بود ، خیلی بیشتر از تحمل مهناز !

- به تو چه ؟!

این طرز صحبت کردن اصلا در شأن همسر بهرام شاهین فر نبود ! ادامه داد :

- تو یک خدمتکار که بیشتر نیستی ... یا هستی و من خبر ندارم؟! صورت المیرا سرخ شد و لبش را از خجالت به دندان گرفت .
- هیچی خانم ، واستون جای آورده بودم ! مهناز با غرور به او پشت کرد . سپس در حالیکه از در خارج میشد ، گفت :
- برش گردون آشپزخونه!
- کلید را توی قفل چرخاند و با تنه ای که به در زد ، به سختی آن را باز کرد . برف انبوه و دست نخورده ای که توی حیاط باریده بود ، باعث میشد در به سختی باز شود . به زور خود را از لای در عبور داد و قدم توی حیاط خانه گذاشت .
- لبخند تلخی روی لب هایش نشست . این همان خانه ی محبوب دوران کودکی اش بود ، همان خانه ای که در آن
- قد کشید ، و بعد زیر بار مشکلات خمیده شد . مادرش و مهرداد هیچوقت به او نگفتند که بهرام این خانه را پس از
- حراج بانک صاحب شده ، شاید چون نمیخواستند او بیشتر از آن احساس گناه و تقصیر کند . بعد از عقدش بود که این موضوع را فهمید . وقتی بهرام سندش را پشت قباله اش انداخت . حالا باز هم صاحب این خانه بود ، اما دیگر هیچ چیزی بعد از خانواده اش ارزشی نداشت .
- نگاهش چرخید روی حبابی های چراغ ها و تاب سفید گوشه ی حیاط و شانه های خمیده ی درختان باغچه که همگی سپیدپوش شده بودند . آه سردی کشید و از حیاط گذشت .

داخل ساختمان به شدت سرد بود ، به طوریکه پنجه های پایش توی کفش به گزگز افتاد . نگاهش را روی در و دیوار خانه تاب داد و به تلخی خندید . حس آدم هایی را داشت که توی خانه های متروکه و عنکبوت گرفته گیر افتاده اند . چرخی توی هال و پذیرایی زد . پاسیوی مادرش خالی خالی بود . جای پیانوی سفید و زیبایش هم کنار دیوار خالی بود .

از کریدور گذشت و سری به اتاق خواب ها زد اتاق زیبای پدر و مادرش هم همینطور ، و البته اتاق خودش . به یاد همه ی خاطرات خوشی افتاد که توی آن خانه تجربه کرده بود .

صدای خنده های بلند و آزادشان ، صدای بلند مهرداد که داشت ادای آلن دلون یا فرمانده ی لشکر روم را در می آورد . نوای سحرآمیز پیانو و رقص زیبای انگشتان مادرش روی کلاویه ها .

بعد صدای پدر و مادرش که به مناسبت میلاد شانزده سالگی او و مهرداد جشن گرفته بودند و آهنگ تولد مبارک را میخواندند .

بعد ناگهان صدای جیغ پر وحشت مادرش خط انداخت روی همه ی این خاطرات : " کمک ! کمک ، مهدی ! " مهرداد با بغض و کینه گفت : " همش زیر سر اونه ! اون ما رو به این روز انداخت ! " و از خانه خارج شد و دیگر برنگشت . صدای گریه هاشان ، جیغ هاشان ، التماس هاشان .

بغض مهناز درهم شکست . دست هایش را روی گوش هایش گذاشت تا بلکه مغزش از آن صداهای آزار دهنده و دیوانه کننده خالی شود . روی زمین زانو زد . نالید :

-وای ، مامان ! کجایی ؟ کجایی دردت به جونم ؟

یک ماه بعد از ماجرای خودکشی مهدی ، مهرداد برای سر زدن به خانواده اش به مشهد برگشت . آنوقت بود که متوجه جو غیرعادی و عجیب خانه شد و همه چیز را فهمید . اول عصبانی شد و داد و بیداد راه انداخت .

نمیتوانست قبول کند که چنین قضیه ی مهمی را از او پنهان کرده اند . اما پس از آن که کمی آرام گرفت و توانست منطقی فکر کند ، تصمیم گرفت خانواده را از نو بسازد .

جدای از همه ی مشکلات روحی و روانی که برایشان پیش آمده بود ، آنها کم کم با مشکلات مادی نیز داشتند روبرو میشدند . از وقتی مهدی همکاری اش را با شاهین فرهای بی همه چیز پایان داده بود ، آن ها بخش مهمی از درآمدها را از دست داده بودند . تنها چشم امیدشان به شصت و هشت درصد سهامشان در شرکت پیمانکاری بود که با مرد محترم و قابل اعتمادی به نام آقای شایگان شریک بودند .

آقای شایگان دلیل خانه نشینی ناگهانی مهدی را نمی دانست . اما پشتش را خالی نکرده بود و قول داده بود تا بهبودی وضعیت روحی مهدی ، خودش به تنهایی شرکت را اداره کند . با همه ی اینها مهرداد هنوز ناراضی بود .

اوایل میخواست درسش را در یزد نیمه کاره رها کند و برای کنترل اوضاع اقتصادی خانواده در مشهد بماند . اما با مخالفت شدید پدر و مادرش روبرو شد . خودش هم که منطقی فکر میکرد ، می دید این کار درستی نیست . چون اگر از شر دانشگاه خلاص میشد ، باز مجبور بود به سربازی برود و باز هم دستش از خانواده کوتاه بود .

بعد از یک هفته ای که در مشهد بود ، دوباره به یزد رفت و با دوندگی های فراوان توانست انتقالی اش را برای یک ترم به دانشگاه فنی مهندسی مشهد بگیرد . از آن پس لحظه شماری میکرد تا زودتر آن ترم تمام شود و او به مشهد ، پیش خانواده اش برگردد .

مهناز بدون مهرداد احساس تنهایی عجیبی میکرد . انگار توی کل دنیا تنها شده بود . مادرش هنوز هم فقط وقتش را با شوهرش صرف میکرد و به او توجهی نداشت . حتی برایش مهم نبود مهناز کی می آید و کی می رود .

آن روزها بهار هم ارتباطش را با او قطع کرده بود و مهناز میدانست که این هم زیر سر بهرام است .

بیژن هم مشهد نبود . او برای مدیریت دفتر فروش سهام شرکت آقای شاهین فر به تهران رفته بود و تنها ارتباطش با مهناز تلفن های گاه و بیگاهش بود . اما مهناز از این محدودیت زیاد ناراضی نبود و حتی گاهی عمدا جواب تلفن های بیژن را نمیداد . این ارتباط اندک و این حس تعلقی که نسبت به بیژن در دلش داشت ، آن روزها مایه ی عذابش شده بود . وقتی به پدرش نگاه میکرد که به چه روزی افتاده است ، از خودش شرم میکرد که دلباخته ی پسر بزرگمهر شاهین فر است . اما این عشق سرکش و دیوانه تحت اراده ی او نبود . نمیتوانست نابودش کند ، و نمیتوانست با او کنار بیاید . در برابر این عشق بی اراده بود و فقط زجر میکشید .

آن روز وقتی او را دید که دم در دانشگاه به ماشینش تکیه زده و انتظار میکشد ، خیلی تعجب کرد . قلبش با همه ی توان توی سینه اش میکوبید . خیلی وقت بود که بیژن را ندیده بود . تقریبا سه ماهی از آخرین دیدارشان میگذشت . نفس عمیقی کشید تا بر

احساساتش غلبه کند . تصمیم گرفت خود را از چشم بیژن پنهان کند و از آنجا بگریزد . اما باز هم عشق دیوانه اش کرد و وقتی به خود آمد که مقابل بیژن ایستاده بود .

- اینجا چیکار میکنی !؟

بیژن عینک آفتابی اش را از چشم برداشت و به او لبخند پرمهری زد .

- سلام !

نگاه مهناز توی عسلی خوشرنگ چشمان بیژن غرق شد و باز قلبش لرزید .

سلام .

- اومدم بینمت . دلم برات تنگ شده بود !

مهناز بی اختیار پوزخند تلخی زد .

- هه ! چه عجب ! اما فکر نمیکنی یه کم دیر اومدی ؟ بیرون فوت کرد و گفت :

مهناز پرسید :

- بهار چطوره ؟

- اجازه نداره !

- پس تو به اجازه ی کی اومدی سراغم ؟ و بعد به طعنه ادامه داد :

- بابات دعوات نکنه یه وقت !

بیژن لبش را گاز گرفت .

- بس کن ! بس کن !

بکنی ؟ !

بیژن معترضانه گفت :

- مهناز !

- از قول من بهشون بگو زندگی ما عالیه ! بابام هم نمرده ، مامانم هم دیوونه نشده .

بگو ...

بیژن وسط حرفش پرید :

- چه ات شده مهناز ؟ چرا اینقدر تلخ حرف میزنی ؟ مگه من چیکارت کردم که

میخوای اینجوری آزارم بدی ؟ پشت پلک های مهناز داغ شد . توی دلش خدا خدا میکرد

که اشک هایش سرازیر نشود . به سختی گفت :

- همه چیز خراب شده بیژن ، دو ماهه که خراب شده !

بیژن با لحنی ملتمس گفت :

- نه ... نه مهناز ! عشق من و تو خراب نشده !

- ما یک زمانی کنار هم بودیم . پدramون دوست بودن ، شریک بودن . ما عاشق هم بودیم ! اما همه چیز خراب شد

برادرت به جای تو ازم خواستگاری کرد و جواب رد شنید .
بعدش به پدرم انگ خیانت زد ... مجبورش کرد خودکشی کنه ...

بیژن گفت :

- من در جریان نبودم مهناز ! به خدا نمیدونستم ...

حالا دیگر بغض مهناز سر باز کرده بود و اشک هایش بی صدا و آرام و تسلیم وار روی صورتش می ریختند .

- همه چی خراب شده بیژن ! ما حالا دیگه کنار هم نیستیم ...
مقابل همدیگه ایم ! تنها پیوند ما همین عشق لعنتیه ... می بیرمُشُرمش ، میفهمی ؟
قطعش میکنم ! نابودش میکنم !

بیژن با صدای بلندی گفت :

- اینجوری حرف نزن ، من نمیذارم . درستش میکنم ... به خدا مهناز ، من درستش میکنم !

- تو نمیتونی . من دوستت دارم ، اما باید اعتراف کنم اونقدر قوی نیستی که بتونی از من در برابر کینه ی برادرت محافظت کنی . تو از پشش بر نمیای !

بیژن داد زد :

- مهناز !

بعد با صدای آرام تری التماس کرد :

من با پدرم حرف زدم ، راضیش کردم . پدر تو الان کاملاً در امانه . دیگه کسی کاری به کارش نداره ! به من اعتماد کن مهناز .

تو رو خدا اینقدر ناامید نباش !

مهناز با لحن بی احساسی زمزمه کرد :

- از لطفت ممنونم ! اما این واقعیت زندگی ما رو عوض نمیکنه !

بیژن ناگهان عصبانی شد و با همه ی وجود داد زد :

- واقعیت من و تویم احمق ، که داریم می سوزیم !

و مهناز هم با فریاد گفت :

- واقعیت اینه که بابای تو خواسته بابای منو بکشه ، و من صد سال سیاه حاضر نیستم

زن پسر چنین مردی بشم !

انگار در یک لحظه دیوانه شده بود . مشت به در ماشین می کوبید و داد میزد :

- نگه دار ... نگه دار این وامونده رو ، میخوام پیاده شم!

بیژن ابتدا مقاومت میکرد . اما چون حال مهناز خیلی بد شده بود ، به اجبار سرعت ماشین را کم کرد . خواست ماشین را کنار خیابان پارک کند تا بلکه بتواند کمی او را آرام کند . اما هنوز درست توقف نکرده بود که مهناز در ماشین را باز کرد و بیرون پرید .

قلب بیژن برای یک لحظه از این دیوانگی ایستاد . داد زد :

- مهناز !

و به سرعت پیاده شد . اما مهناز درست مثل آهوئی که در تعقیب سگی شکاری باشد به سرعت می دوید ، و در لحظه ای از مقابل چشمان ناامید بیژن ناپدید شد . . .

اواخر دی ماه ، با پایان گرفتن امتحانات ترم ، مهرداد دوباره به مشهد برگشت . روحیه ی همه ی اعضای خانواده با حضور او بهتر شده بود . مهناز وقتی خنده های او را می دید ، دلش خوش میشد که اوضاع آنقدرها هم که فکر میکند بد نیست .

یک روز صبح وقتی مهناز میخواست برای انتخاب واحد ترم جدیدش به دانشگاه برود ، مهرداد پرسید :

- کجا میری خانم خانما ؟

مهناز با تعجب به او نگاه کرد . او و مهرداد هر چند به حد دیوانه واری بهم علاقه داشتند ، اما طرز صحبت کردنشان هرگز دوستانه نبود ! گفت :

- میرم دانشگاه !

با ماشین میری؟

مهناز خندید و صادقانه پاسخ داد :

- راستش روزایی که خیابونا برفیه ، با ماشین نمیرم ! میترسم تصادف کنم !

مهرداد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد . مطمئنا داشت همه ی جک هایی که در ارتباط با راندگی زنان شنیده بود را توی ذهنش مرور میکرد ، بعد خیلی ناگهانی گفت :

- دو دقیقه صبر کنی ، می رسونمت !

مهناز تعارف کرد :

- مزاحم نمیشم ، خودم میرم !

اما جیران از توی آشپزخانه داد زد :

- مزاحم چیه ، مهناز ! هوای به این سردی کجا میخوای پای پیاده کز کنی ؟ مهرداد

پاشو برسونش ، سر راهت هم ماست و نوشابه واسه نهار بگیر !

مهدی هم گفت :

- مهناز ، با برادرت تعارف تیکه پاره نکن ! حالا که من به این روز افتادم ، بذار اون

مراقبت باشه !

رنگ از رخسار مهرداد پرید . اما برای عوض کردن جو ، به شوخی گفت :

- اینا چرا اینقدر اصرار دارن پر ما رو وا کنن؟ واقعا واقعا چرا؟!!

همه خندیدند، و مهدی به نشانه ی تأسف سرش را تکان داد.

آنوقت مهرداد از جا برخاست تا لباس بپوشد و مهناز را برساند. سکوت ماشین را صدای موزیک شادی درهم شکسته بود. مهناز سرش را به پشتی صندلی تکیه زده بود و به خیابان های برفی و رهگذران قوز کرده توی لباس های گرمشان نگاه میکرد. آن روزها عجیب خسته و بی حوصله شده بود. دلش میخواست چندین روز پیاپی بخوابد، بدون اینکه نگران پدر و مادرش و چک های بی محل و بیژن باشد.

از گوشه ی چشم دزدکی به مهرداد نگاهی انداخت. مهرداد سیگار میکشید و خاکسترش را از لای درز پنجره بیرون می ریخت.

مهناز گفت:

- چشم بابا روشن! گل پسرش از کی تا حالا سیگاری شده؟!!

مهرداد نیم نگاهی به او انداخت و خندید.

حالا نری بذاری کف دستش ها!

مهناز هم خندید.

- خب تعریف کن ببینم، داداش خوشتیپه! مهرداد با لحنی کشار گفت:

- جووون! مدینه گفتمی و کردی کبابم! نگو که جیگرم تانکر خونه. فعلا که دستم از

همه شون کوتاست!

مهناز باز هم خندید و دیگر حرفی نزد. اما مهرداد ادامه ی حرف را گرفت و پرسید :

- خب ، تو تعریف کن ! این روزا اصلاً رو فرم نیستی عزیزجان !

اشک توی چشم های مهناز جمع شد . انگار رسیده بودند سر بحث اصلی ، همان بحثی که باعث شده بود مهرداد او را با اصرار سوار ماشین کند و برساند .

- چی بگم ؟ خودت که داری میبینی !

نگاه مهرداد رنگ دلسوزی گرفت .

- میدونم ، خیلی سخته !

- مهرداد ، من خیلی تنهام ! بابا اصلاً مثل گذشته نیست ، خودت که می بینی .

مامان هم فقط پیش اونه . باورت نمیشه ، اما گاهی فکر میکنم مرده و زنده ام و اشش فرقی نمیکنه . وقتی تو نبودی ... من تنها بودم ، فشار روانی روم بود . نمیدونی مهرداد ، خدا رو شکر که حالا تو هستی ! بعدش اینه که ... من...

از شدت گریه حرفش را نیمه تمام رها کرد . دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقه اش را توی گلو خفه کند . مهرداد گفت :

- آروم باش فدات شم ، چی شده مگه ؟ آن وقت مهناز بریده بریده گفت :

- مهرداد ، من می دونم ... یعنی حس میکنم همه ی این بدبختیا زیر سر منه !

- مزخرف نگو ! به تو چه آخه ؟

- میدونی اگه بهرام واسه بابا پاپوش درست کرد و اون بزرگمهر از خدا بی خبر هم اخراجش کرد ، اگه بابا بعدش از بس افسردگی گرفت که رگش رو زد ، به خاطر این بود که ... خب من ... اگه من ... نتوانست ادامه بدهد . لبش را گاز گرفت و با شدت بیشتری گریه کرد .

اما مهرداد متوجه منظور او شد و با بدخلقی گفت :

- بیخود ! این شر و ورا چیه واسه من تفت میدی ؟

نفسش از شدت غیرت بند آمده بود . نمیتوانست به همین راحتی قبول کند که خواستگار قبلی خواهرش خانواده ی او را به خاک سیاه نشانده است . احساس آدم های احمق و بی دست و پا را داشت . چند نفس عمیق کشید تا باز خونسردی اش را بدست آورد ، و سپس گفت :

- ببین ، مهناز ! اولاً که حرفات همه مفته ! مشکلات خانواده ی ما به اون یارو مربوط

نیست . این که از این . دومش هم این که گیریم حق با تو باشه ... بازم این چیزی نیست که تو واسه خاطرش اشک بریزی . تو دختر مایی ، ناموس مایی ، ما هم باید همه جوهره پشتت بایستیم . کار شاقی نمیکیم . پس به خاطر این خودتو ناراحت نکن .

و برای دوستانه کردن جو ، به شوخی با انگشتش به گونه ی خیس از اشک مهناز زد و گفت :

- باشه خواهر کوچولو ؟

حرف های مهرداد باعث شد مهناز اندکی دلگرم شود . لبخندی زد و آهسته پاسخ داد :

- باشه !
- واسه خاطر این حرفا خودخوری نکن مهناز . ما به اندازه ی کافی مشکلات داریم ، دیگه لازم نیست تو واسه خودت مشکل خیالی بتراشی . عوضش بیا یه فکری برداریم واسه مامان و بابا ، بیا همه ی تلاشمون رو بکنیم که همه چیزو برگردونیم به اون روزای خوبش . اگر حرف تو درست باشه و این آتیشا از گور اون پسره بلند شده باشه ، من و تو باید خانواده رو حفظ کنیم ...
- به هر قیمتی شده ! پوزه اش رو به خاک می مالیم !
- توی چشم های خیس مهناز برقی درخشیدن گرفت . حق با مهرداد بود . او هم میخواست خانواده اش را حفظ کند ، میخواست آرزوی از هم پاشیدن خانواده اش را به دل بهرام بگذارد . گفت :
- آره ... آره ، حق با توه ! خانواده رو حفظ میکنیم !
- مهرداد لبخندی زد .
- آباریکلا بچه ی فهمیده ! پس دیگه نیمنم زانوی غم حصار گرفتی عین این برادر مرده ها اشک بریزی ها !
- صدای داد مهناز بلند شد :
- خدا نکنه روانی ، خودتو لوس میکنی همش ! ...

حرف های مهرداد ، مهناز را از این رو به آن رو کرده بود . امید باز هم توی قلبش شعله میکشید و گرمش میکرد .

دیگر خسته نبود ، دیگر حتی نبودن بیژن برایش مهم نبود . تنها چیزی که در آن لحظه برایش اهمیت داشت ، این بود که دوباره پدر و مادرش را سالم و نیرومند ببیند .

برای روزها بعد ، ماهها بعد و حتی سال های بعدش برنامه داشت . میخواست مادرش را مجبور کند دوباره به آرایشگاه برود و لباس های زیبا بپوشد . میخواست پدرش را متقاعد به ترک سیگار کند .

برنامه ی ورزش توی پارک محل را گذاشته بود . توی خانه که بودند ، آهنگ شاد میگذاشت و با مادرش می رقصید . گاهی هم دست پدر را می کشید و مجبورش میکرد با مادرش کمی برقصد .

غذاهای جدید درست میکرد ، کیک و شیرینی می پخت ، به گل های مادرش می رسید .

مهرداد شاهد همه ی تلاش های او برای احیای روحیه ی خانواده بود و با نگاهی از او قدردانی میکرد . او برخلاف حرف های زیبایی که به مهناز گفته بود ، اوایل چندان امیدی به بهبود وضعیت نداشت . اما حالا که می دید این دروغ های زیبا آنقدر توی ذهن خواهرش تأثیر گذاشته ، کم کم خودش هم امیدوار میشد . حالا که خواهرش زمام امور داخلی خانه را به دست گرفته بود ، او هم میخواست امور کاری و مالی پدرش را در دست بگیرد .

مهدی بی هیچ مقاومتی همه ی مسایل کاری اش را بر عهده ی پسر جوانش گذاشت . جلسه ای با آقای شایگان برگزار کرد و به او اعلام کرد از این به بعد مهرداد جای خالی اش را توی شرکت پر خواهد کرد . او را در جریان همه ی بده بستان های مالی اش گذاشت و حساب و

کتاب هایش را به او سپرد . خود را بازنشسته کرده بود و امید داشت پسر کم تجربه و جوانش از پس کارها بر آید .

هوا سرد و خشک بود ، اما توی آسمان یک تکه ابر هم پیدا نمیشد . کلاغ ها آنقدر ترسشان از انسان ها ریخته بود که به راحتی روی چمن ها قدم می زدند و به نزدیک شدن مهناز اهمیتی نمیدادند .

مهناز در حالیکه به روی آن ها لبخند میزد ، یک تکه بیسکویت از جیبش در آورد و جلوی آنها انداخت .

بلافاصله کلاغ ها با او رفیق شدند و به سوبیش آمدند . خنده ی گرمی روی لب هایش نشست . او برخلاف خیلی ها ، این پرنده های سیاه و زشت را دوست داشت . نمیدانست چرا ، اما دوستشان داشت و همیشه به جای گنجشک ها برای آنها غذا میریخت .

دستی آهسته به شانهِ اش خورد و بعد صدای مادرش درست از حصار گوشش بلند شد :

- چی شد ، مهناز ؟ در جا میزنی ! خسته شدی پهلوان پنبه ؟

خندید و با لذت به او خیره شد . مادرش توی آن شلوار و مانتوی اسپرت و با آن موهای تازه رنگ کرده اش فوق العاده جوان و جذاب دیده میشد . مهدی از روی شانهِ اش به او نگاهی انداخت و در حالیکه زیر بازوی جیران را میگرفت تا او را ترغیب به ادامه ی راه کند ، گفت :

- جوونای روغن نباتی !

مهناز چقدر این تابلوی زیبا ، این تصویر شاد و سرزنده ی پدر و مادرش را کنار هم دوست داشت . نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت . زیر لب زمزمه کرد : خدایا ، مرسی !

هندزفری را توی گوشش گذاشت و موزیک مورد علاقه ش را پلی کرد . سپس با آرامش خاطر دست هایش را توی جیب هایش فرو کرد و در حاشیه ی پارک قدم زد . توی حال و هوای خودش بود که موزیک متوقف شد و صدای آلارم موبایل توی گوشش پیچید . مهرداد بود :

- کجا رفتین شما ؟ چرا درو باز نمیکنین ؟

مهناز نگاهی به پدر و مادرش انداخت . کمی دورتر از او روی یک نیمکت نشسته بودند و با هم حرف میزدند و می خندیدند .

- اولاًاولا سلام ! دومادوما ، ما اومدیم پارک جای خونه .

سوماسوما ، مگه تو کلید نداری ؟

- نه بابا ، کلیدم کجا بود دلت خوشه !

باز هم به پدر و مادرش نگاه کرد . حالا مهدی دست جیران را گرفته بود و در حالیکه به کلاغ های وسط چمن ها خیره شده بود ، چیزی برای او تعریف میکرد .

- حالا میخوای چیکار کنی ؟ برگردیم خونه ؟

- نه ، من دارم میام اونجا .

مهناز لبخندی زد .

- کارای دانشگاه چطور پیش رفت ؟

- عالی ! کارای اداری رو انجام دادم ، فردا انتخاب واحد دارم و ...

مثل اینکه موبایل پدرش زنگ خورده بود ، چون او از کنار جیران برخاست و بعد گوشی را کنار گوشش گرفت .

مهرداد گفت :

- اون دو تا فنچ عاشق کجان ؟ این اطراف نمی بینمشون !

مهناز همه ی ذهنش درگیر مکالمه ی تلفنی پدرش شده بود ، با حواس پرتی پرسید :

- مگه تو کجایی ؟

- پشت سرتم !

نگاهش را از پدرش گرفت و به عقب چرخید . مهرداد آن طرف خیابان ایستاده

بود و میخواست به سمت پارک بیاید .

لبخندی روی لب های مهناز را پوشاند .

- آهان ، چه زود رسیدی !

ناگهان صدای فریاد بلند و پر وحشت مهدی از پشت سرش بلند شد :

- نه مهرداد ... وایستا سر جات ! نیا اینور ... نیا !

مهناز شوک زده سر جایش میخکوب شد . پدرش داد میزد و از مهرداد میخواست که سر جا بماند . بعد ناگهان شروع به دویدن کرد . مثل برق از کنار مهناز گذشت و برای رفتن پیش مهرداد ، خود را وسط خیابان انداخت .

همان لحظه صدای بوق بلند و ممتد ماشینی توی خیابان خلوت پیچید .

مهناز بی اختیار چشم هایش را بست . صدای ترمز ناگهانی ماشینی ، صدای فریاد مهرداد ، صدای برخورد چیزی با آسفالت کف خیابان ، و بعد جیغ های بی امان مادرش ...

چشم که باز کرد ، پیکر غرق در خون پدرش را کف خیابان دید .

...

تکیه داده بود به دیوار سرد و گنگ و مبهوتانه به اطراف نگاه میکرد . مادرش روی زمین ، کنار در شیشه ای بخش مراقبت

های ویژه چمباته زده بود و زانوهایش را در حصار میفشرد .

نگاهش سرد بود ، مثل نگاه مرده ها .

کمی آن سوتر مهرداد با دکتر حرف میزد . رنگ چهره اش مثل گچ سفید بود . لابد با خود

فکر میکرد آن روز نحسی که مهدی رگش را زد ، خواهرش چطور تنهایی از پس اینهمه

فشار برآمد ؟ اما مهناز هنوز شوکه بود ، آنقدر زیاد که حتی گریه اش نمیگرفت . انگار

هنوز درد کشنده ی این ضربه ی کاری را حس نمیکرد .

چه شد ؟ نمیدانست ! این صاعقه ی ناگهانی و مرگبار از کجا بر سرش فرود آمد ؟ نفهمید !

پدرش در فاصله ی ده قدمی از او مقابل چشمانش در خون خود غلتید ، و او حتی نمیتوانست

به پلیس بگوید رنگ ماشینی که به او زده بود سفید بود یا نقره ای !

مهرداد از دکتر جدا شد و آمد ، کنار او نشست . مهناز حتی نگاهش نکرد .

- روبه راهی ؟

پوزخند تلخی روی لب هایش نشست .

- دکتر چی میگفت ؟

مهرداد نفس عمیقی کشید و گفت :

هم خبر خوب ، هم خبر بد . خبر خوبش اینه که سرش ضربه نخورده . خبر بدش هم ...

مکثی کرد . مهناز سر چرخاند و پرسشگر به او چشم دوخت .

- نخاعش آسیب دیده . فردا عملش میکنن ، ولی ...

چیزی در اعماق وجود مهناز ترک برداشت .

- فلج میشه ؟!

مهرداد سرش را برای تأیید حرف او تکان داد . مهناز پلک هایش را روی هم فشرد و زیر لب نالید :

- آخ ، مهرداد ... آخ !

مهرداد بازوهای خواهرش را گرفت و گرم و تسلی بخش گفت :

- بینمت فدات شم ... تو باید خدا رو شکر کنی که مغزش آسیب ندیده ، فکر کن اگه ضربه مغزی میشد ... ما باید خوشحال باشیم دختر . یه وقت غصه نخوری ها!
- البته همه ی این ها را برای دلگرمی به مهناز میگفت ، واگر نه خوب میدانست فلج شدن مهدی مصیبت کمی نیست . قلبش داشت توی سینه از این غم منفجر میشد ، اما ظاهرش را حفظ میکرد تا خواهرش زیر بار این غم کمر خم نکند . مهناز گفت :
- به مامان چطوری بگیم ؟ اون دق میکنه ... می میره !
- اونش با من ، تو غمت نباشه !
- از جا برخاست و مقابل مهناز ایستاد .
- دیگه امشب خبری نیست . پاشو برو خونه استراحت کن ، رنگت عین مرده ها سفید شده .
- مهناز سرش را به شدت تکان داد .
- نه ، من تنهاتون نمیدارم !
- نبایدم بذاری . اما امشب بیشتر از اینکه کمک باشی توی دست و بالی . پاشو برو ، بلکه بتونم مامان رو هم راضی کنم باهات بیاد .
- مهناز باز هم خواست مخالفت کند . اما به خاطر مادرش راضی شد . از روی نیمکت بلند شد و شانه به شانه ی مهرداد به سمت مادرش رفت .

جیران به هیچ عنوانی حاضر نمیشد از پشت در بخش مراقبت های ویژه بلند شود . با خونسردی عجیبی که مهناز و مهرداد را به وحشت می انداخت ، میگفت که تا صبح همانجا می نشیند و به کسی کار ندارد . و وقتی با اصرار بیش از اندازه ی آنها مواجه شد از کوره در رفت و شروع به داد و بیداد کرد . مهرداد و مهناز از ترس آبرو دیگر اصراری به او نکردند .
مهرداد گفت :

- اون نیامد ، اما تو باید حتما شب برگردی خونه . اینجا موندنت هیچ فایده ای نداره .
مهناز خواست مخالفت کند ، اما با فکری که در مغزش جرقه زد دیگر چیزی نگفت .
مهرداد او را تا مقابل در بیمارستان همراهی کرد . برایش تاکسی گرفت و آدرس را به راننده داد . مهناز روی صندلی عقب نشست و سرش را به پشتی تکیه داد . صبر کرد تا کمی از بیمارستان فاصله گرفتند ، آنوقت گفت :

- آقا ، من لادن نمیروم . لطفا برید بولوار باهنر ...

تا چشم دربان به او افتاد ، فوراً سر جا صاف ایستاد و پرخاشگرانه گفت :

- دفعه ی قبل تونستی با کولی بازی بری داخل ، فکر نکنی خبریه ها ! ایندفعه قدم از قدم برداری ، قلم پاتو خرد میکنم !

مهناز فقط خیره خیره نگاهش کرد . سپس دو قدم به عقب رفت و روی جدول خیابان نشست . حتی حوصله نداشت با این مرد جر و بحث کند . محمد تقی رفت بالای سرش ایستاد و گفت :

- پاشو از جلوی در خونه ...

مهناز توجهی نکرد. دربان باز گفت :

- نمی شنوی ؟ میگم پاشو برو به جای دیگه بشین .

قلب مهناز شکست . او دختر مهدی سپهری بود ، اما حالا این مرد با او یک جوری حرف میزد که انگار گداست .

گفت :

- به تو چه ؟ مگه کوچه رو هم خریدین ؟ برو زنگ بزن بگو پلیس بیاد جمعم کنه !

دربان بحث با او را بی فایده دید . زیر لب لا اله الا ... گفت و باز توی باغ برگشت .

نمیدانست چند ساعت است جلوی در عمارت نشسته است . بدنش از شدت سرما بی حس شده بود ، آنقدر که دیگر انگشتانش را حس نمیکرد . کف دستانش را به بازوهایش چسبانده بود و به کف خیابان نگاه میکرد . توی حال و هوای خودش غرق بود که ماشینی مقابل در باغ توقف کرد . پیش خود فکر کرد ، حتما یکی از آنهاست ، شاید هم خود بزرگمهر شاهین فر است .

در ماشین باز شد ، و بعد صدای دوست قدیمی اش را شنید :

مهناز ، عزیزم ... تویی ؟

بهار به سرعت به سمت او رفت و مقابلش ، روی زانوهایش نشست .

- الهی فدات بشم ، تو اینجا چیکار میکنی ؟

مهناز بی حرف نگاهش کرد. قلبش سرد بود، حتی از محبت و دوستی بهار. از همه ی آن شاهین فرهای لعنتی بدش می آمد. از بزرگمهر، از بهرام، و از همه بیشتر از بیژن که امنیت پدرش را تضمین میکرد و بعد زیرش میزد. گفت:

- پدرت خونه است؟

اشک توی چشم های عسلی و مهربان بهار جمع شده بود.

- باید خونه باشه. خوبی؟ خانواده ات خوبن؟ مهرداد ...

مهناز وسط حرفش دوید:

- میتونم ببینمش؟ خواهش میکنم!

بهار بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد.

- پاشو عزیزم، پاشو بریم داخل. یخ بستنی عزیز دلم!

مهناز از جا بلند شد. حس میکرد استخوان های تنش از شدت سرما و یک جا نشستن باد کرده اند. هنوز توی حال خود بود که ناگهان بهار او را محکم و خواهرانه در حصار کشید.

- الهی فدات بشم مهناز، دلم برات یه ذره شده بود!

مهناز هیچ کس العملی نشان نداد. حتی دست های پایین افتاده و بی حسش را برای در حصار کشیدن متقابل بهار بالا نیاورد. بهار هم البته متوجه سردی او نشد. در حالیکه به شدت گریه میکرد، زیر بازوی او را گرفت و به سمت عمارت رفت. دربان تا او را دید، گفت:

- بهار خانم این دختره اجازه نداره بیاد داخل . دفعه ی پیش به زور اومد کلی به خاطرش سرکوفت شنیدم !

بهار به او توپید :

- این حرفا چیه آقا محمد تقی ؟ دوست من این بیرون از سرما منجمد شده ، شما نداشتی بره داخل ؟

و با همان روحیه ی ارباب منشانه ی خاص طایفه اش ، بی اعتنا به دربان مهناز را به داخل عمارت راهنمایی کرد .

گرمای مطبوع و لذت بخشی که در لحظه ی ورود به صورت یخ بسته ی مهناز خورد باعث شد چشم هایش را

ناخودآگاه ببندد . تازه در آن لحظه بود که میتواندست بفهمد چقدر سردش بوده است . وقتی دوباره چشم باز کرد ، با صورت های حیران و پر از سوال بزرگمهر و ناهید و بهرام غافلگیر شد .

بهار با گریه گفت :

- بابا ، مهناز میخواد با شما حرف بزنه !

هیچ کس هیچ عکس العملی نشان نداد . حضور مهناز با آن ظاهر رقت انگیز به قدری شوکه کننده بود که کسی نمیدانست باید چه کند . سرانجام ناهید گفت :

- مهناز ، عزیزم تو اینجا چیکار میکنی ؟ چرا اینجوری شدی ؟ و به سرعت بلند شد و به سمت او آمد . بهار هنوز هم گریه میکرد .

- معلوم نیست از کی پشت در منتظره . این محمدتقی بی فکر راهش نداده !
ناهید داد زد :

- یه نوشیدنی گرم بیارید ... زود باشید !

و مهناز را که هنوز مثل جوجه ی خیس و لرزانی نزدیک در ایستاده بود ، روی مبل نزدیک شوفاژ نشاند و شال خودش را روی دوش او انداخت .

مهناز هنوز منگ بود و نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند . سرش را بلند کرد و به چهره ی اطرافیان نگاه کرد .

جای خالی بیژن بدجوری توی ذوقش میزد . بیژن باز هم نبود .
وقتی که باید می بود و از او حمایت میکرد ، نبود .

ناهید لیوان بزرگی را جلوی صورتش گرفت . بوی شیرین و گرم شکلات داغ توی بینی اش پیچید و معده ی خالی اش را تحریک کرد . بی اختیار کف دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد .

صدای نگران و پر از حس ترحم بزرگمهر توی گوشش پیچید :

- چی شده ، دختر جان ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟ چرا میخواستی منو ببینی ؟

مهناز سر بلند کرد و به چهره ی او که حالا کنارش نشسته بود ، خیره شد . ناگهان سیلاب اشک به چشم هایش هجوم آوردند .

- من ... نمیدونم چی شد ، نمیدونم ... ما دوستای هم بودیم .

نبودیم ؟ پدرم ... خب ، اون با شما کار میکرد . محرم شما بود .

همیشه طرف شما بود . نبود ؟ بعد ما ... نمی دونم چی شد !

نمیدونم چطوری به این نقطه رسیدیم ... به اینکه من پیام پیش شما ، در برابر شما ، دستامو

بهم گره بزنم و جون پدرم رو التماس کنم !

بزرگمهر پاک گیج شده بود .

چه خبره ؟ من نمی فهمم ! پدرت حالش خوبه ؟

- پدرم ؟

به تلخی خندید ، و باز هم حق هق کرد .

- امروز ظهر جلوی چشمام ، توی فاصله ی چند قدمی از من ، یه ماشین زد بهش و در

رفت ! خب ، فعلا بیهوشه .

قطع نخاع شده ، اما هنوز زنده است !

سیاهی چشم های بزرگمهر لرزید ، و پس از آن نگاهش پر از وحشت و ناباوری شد .

- مهدی ... مهدی تصادف کرده ؟ قطع نخاع شده ؟

مهناز سرش را تکان داد ، و بعد ناگهان روی زمین مقابل پاهای بزرگمهر زانو زد .

- خواهش میکنم آقای شاهین فر ... التماس میکنم ، این بازی رو تمومش کنید ! دست از سر ما بردارید ، پدرم رو رها کنید !

من نمیدونم چی بین شما گذشته ، نمیدونم آقای شاهین فر ، اما خواهش میکنم راضی به یتیم شدن من نشید !

جان میکند و حرف میزد . با هر کلمه ای که به زبان می آورد غرورش را بیشتر و بیشتر به تباهی میکشاند . اما چه راه دیگری بود ، توی دنیای بی رحم و گرگی که به دست امثال شاهین فر اداره میشد ؟ به چه راه دیگری میتوانست امنیت پدرش را تضمین کند ، جز زانو زدن و التماس کردن ؟ بزرگمهر با گیجی گفت :

- چی داری میگی تو ؟ من...

و نگاه نابورش را از چهره ی اشک آلود مهناز گرفت و به پشت سرش خیره شد . مهناز هم بی اختیار به عقب برگشت و با دیدن صورت سرد ، مکار و پر از آرامش بهرام یکه ی سختی خورد

صدای بزرگمهر ناگهان سخت و بی احساس شد :

- نمیفهمم از چی حرف میزنی ، و حرفی هم برای گفتن ندارم !

از روی صندلی بلند شد و وسط اتاق ایستاد . با لحنی عصبی رو به ناهید و بهار گفت :

- شما اینجا چیکار میکنید ؟ برید دنبال کارتون ... بفرمایید !

و رو به مهناز ادامه داد :

- تو هم برو خونه ات دختر جان . اینطوری بی خبر و بی موقع به مهمونی اومدن ، در

شأن تو نیست !

مهناز زار زد :

- آقای شاهین فر !

بهار میخواست به سمت او برود ، اما با تشر پدرش سر جا میخکوب شد . مهناز مابین

گریه اش گفت :

- ازتون نمیگذرم آقای شاهین فر ... نمیگذرم که اینقدر بی رحمید !

بزرگمهر گفت :

- داری مزخرف میگی ! تو با چه مدرکی اومدی اینجا و بهم تهمت میزنی ؟ و باز رو به

ناهید و بهار داد زد :

- شماها چرا اینجا وایستادید ؟ مگه نمیگم برید بالا ؟ کسی زیر بازوی مهناز را گرفت

. بهرام بود .

- آروم باش مهناز ... آروم باش ، حرف میزنیم !

مهناز بدون هیچ مقاومتی از روی زمین بلند شد و روی مبل نشست . آنوقت توانست متوجه

موقعیت شود . ناهید و بهار دیگر آنجا نبودند و او با بهرام و بزرگمهر تنها بود .

بزرگمهر کنار پنجره ایستاده بود و با خشم عجیبی سیگار می کشید . گفت :

- خب ، سرکار خانم ! نگفتی با چه مدرکی داری چنین تهمت بزرگی رو به من میزنی !

مهناز چیزی نگفت . بزرگمهر ادامه داد :

- میدونی جرم این کاری که تو کردی چیه ؟ مهناز نتوانست جلوی لبخند تلخش را بگیرد .

- چیزی که درباره ی شما منو خیلی متعجب میکنه ، این خونسردی وحشیانه و عجیبتون بعد از جنایتهاییه که مرتکب میشید !

بهرام با لحنی سرد و مواخذه گر گفت :

مهناز ... مودب باش !

نگاه مهناز به سمت او کشیده شد .

- تو میدونستی ، نه ؟ چرا به پدرت نمیگی ؟ ... چرا نمیگی تا از من مدرک نخواست ؟ !

بهرام پوزخندی زد .

- تو احمقی مهناز ... احمقی و فیلم پلیسی زیاد می بینی !

مهناز چیزی نگفت و فقط به او خیره شد . حسی داغ و قوی ، درست مثل یک رشته تارهای نامرئی از چشم های سیاه و زیبای او به سمت قلب بهرام سرازیر شد و مثل نسیم روح سرد او را نوازش کرد . با اینکه بهرام آن روزها با همه ی وجود از مهناز متنفر بود ، اما تا آن نگاه را روی خود دید باز قلبش گرم شد و به تپش افتاد . باز هم پس از مدت ها خود را آشنا و دوست این دختر بی پناه و بددهان دانست و باز هم خواست او را از این مخمصه نجات بدهد . گفت :

- به حرف منطقی گوش میدی مهناز ؟ کمی به سمت او خم شد و ادامه داد :

- چون اگه گوش ندی مجبور میشم به زور توی گوشت فرو کنم !

مهناز بی هیچ حرفی نگاهش کرد .

اگه میخوای توی مبارزه پیروز بشی ، نیازی نیست که حتما خیلی خشمگین باشی . فقط

کافیه با منطق جلو بیای و دستت هم پر باشه .

لبخندی زد و با کنایه ادامه داد :

- جمله ی معروفی هست که میگه انتقام غذای لذیذیه که باید سرد میل بشه !

مهناز دوست داشت توی صورت این مرد تف کند . بله ، انتقام غذای لذیذی بود که او سرد

میل کرد . بیشتر از یک سال صبر کرد تا سرد شود ، و حالا داشت از آن لذت میبرد .

بیچارگی مهناز همه به خاطر انتقام کثیف این مرد از بدنامی مادرش بود .

- مهناز اشتباه کردی که با توپ پر اومدی اینجا عزیزم! اشتباه کردی جلوی ما زانو زدی ... هیچوقت جلوی هیچ کسی زانو نزن ، حتی اگه واقعا درمونده بودی ! مهناز فقط با نفرت نگاهش کرد . بهرام از او فاصله گرفت و به پشتی صندلی اش تکیه زد :

- حالام داری اشتباه میکنی ... اشتباه میکنی که اینجوری نگاهم میکنی ! وقتی من تنها امیدتم برای ...

ادامه ی حرفش را نگرفت و عمیق و پر لذت نگاهش کرد .

بزرگمهر از گوشه ی اتاق به او توپید :

بهرام ... الان وقت ل*ا*س زدن نیست ! یه جوری به این دختره بفهمون حرفاش

مفته !

و رو به مهناز ادامه داد :

گوش بده دختر ... تصادف پدرت کار من نیست ! کار من نیست !

مهناز سر چرخاند و به او نگاه کرد که هنوز کنار پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید .

رفتارش مثل کسانی بود که خبر ناگوار و تلخی را شنیده باشند . از جا بلند شد و وسط اتاق

ایستاد . انگار اینبار حق با بهرام بود ... نباید مقابل آنها زانو میزد .

- دارید دروغ میگوید !

- به شرافتم قسم ...

و باز مهناز وسط حرفش دوید :

- مگه شما شرافتی هم دارید ؟ اینبار بزرگمهر اخم کرد .

مهناز به سمت او چرخید :

بزرگمهر گفت :

مهناز وسط حرفش پرید :

بهرام گفت :

- مهناز بهتره دیگه از اینجا بری ...

مهناز با تنفر نگاهش کرد .

نشونم !

و روی پاشنه ی پایش چرخید و به طرف در خروجی رفت .

حرف هایش را زده بود ، میخواست هر چه زودتر آن خانه ی نحس را ترک کند . حس

میکرد حتی هوای آنجا مسموم است . اما هنوز چند قدم مانده به در ، بهرام بازویش را

گرفت و او را به سمت خودش کشید .

فکش منقبض شده بود ، زیر چشم چپش میپرید . خشم آنقدر واضح توی سیاهی چشمانش

شعله میکشید که مهناز ناخودآگاه ترسید و خواست خود را عقب بکشد . اما دست های قوی

بهرام او را سر جا محکم و صامت نگه داشت .

مهناز رمیده و بی پناه به او خیره شده بود و باور نمی‌کرد یک روزی این مرد با همین چشم های سرد و عصبی به او عاشقانه نگاه می‌کرده است . شانه هایش لرزید . حس ترس و ناامنی به قلبش چنگ انداخت . بی اختیار بغض کرد و چانه لرزاند . صدای بزرگمهر بلند شد :

- بهرام ... ولش کن بره !

فشار انگشت های بهرام کم شد . مهناز خود را از بین دست های او بیرون کشید و با همه ی قدرت به سمت خروجی دوید ...

صدای باز شدن در نیمه شیشه ی پذیرایی ، او را به خود آورد . به سرعت اشک هایش را پاک کرد و پشت در اتاق کمین گرفت .

ترسیده بود . گوش تیز کرد تا صداهای بیرون را بشنود ، اما

چیزی به جز صدای قدم های خونسرد و بی اعتنایی نشنید . آهسته لای در را باز کرد و به بیرون سرک کشید . بلافاصله نگاهش با چشم های پر لبخند و زیرک بهرام تلاقی پیدا کرد .

- آه ، تویی ؟ منو ترسوندی !

نفس آسوده ای کشید و بیرون رفت . بهرام گفت :

- علیک سلام !

با بیحالی پاسخ داد :

- سلام !
- فکر کردی دزدم ؟
- رفت روی پیشخوان آشپزخانه نشست و در همان حال جواب داد :
- آره . چه بی سر و صدا اومدی !
- بهرام یک وری خندید :
- خواستم ببینم اگه یه روز توی خونه تنها بودی و دزد اومد ، چیکار میکنی . خیالم راحت شد ، شکر خدا کار احمقانه ای انجام نمیدی !
- و بلافاصله توجهش جلب چشم های سرخ و بیمار مهناز شد .
- گریه میکردی ؟
- مهناز یکه ای خورد و با خشکی گفت :
- نه !
- ولی چشمات ...
- گفتم نه !
- از کجا فهمیدی من اومدم اینجا ؟
- زنگ زدم خونه ، گفتن نیستی .

- ولی به کسی نگفتم که میام اینجا .

بهرام پوزخندی زد :

مهناز لبخند کمرنگی زد :

- نه ، بی خیال .

- تا کی میخوای اینجا بمونی ؟

- الان دیگه میخواستم برگردم خونه .

با هم میریم !

مهناز نگاهش کرد .

- من با ماشین اومدم .

- باشه .

دوباره به سمت بهرام برگشت .

- بهرام ؟

- جانم ؟

مامان و بابا کجان؟

- حالشون خوبه؟

- مهناز؟!!

به من نگاه کن مهناز... به خدا، به جون تو ازشون خبری ندارم!
حرفامو باور نمیکنی؟ مهناز نگاه اشکی و بی فروغش را به چهره ی نگران او دوخت.

- راست میگی؟ آهسته گفت:

- ممنون!

بهرام لبخندی زد.

- خب عزیزم، بریم؟ و به سمت اتاق رفت...

مهناز گفت:

- بهر حال ممنون!

- خانم با من امری نیست؟ مهناز از همان فاصله پاسخ داد: نه

، به سلامت!

و در را باز کرد و داخل رفت . هنوز توی سرسرا ایستاده بود و داشت دکمه های پالتو اش را باز میکرد که با دیدن تصویر روبرویش سر جا خشکش زد :

ناهید خانم؟!!

- سلام!

سپس لبخندی زد و ادامه داد :

- برامون چای بیار!

و رو به ناهید ادامه داد :

- چه خبر؟ اوضاع چطوره؟ لبخند کمرنگی زد .

- خوب ... نه گرم و نه سرد .

- بیژن خوب بود؟

ناهید به تلخی خندید و نگاهش را به دستانش دوخت .

تا خوب از نظر تو چی باشه!

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و پرسید :

- گرفته به نظر میرسید! اتفاقی افتاده؟

ناهید باز هم به تلخی خندید و سرش را برای تأیید حرف او تکان داد .

- اوهوم ... درباره ی بیژنه ! زده به سرش ، دیوونه شده !
 حرفایی میزنه که اگه حتی یک کلمه شون به گوش بهرام برسه ...
 نفس عمیقی کشید و محکم و مستقیم توی چشم های غمگین مهناز خیره شد :
 تو دختر خوبی هستی مهناز ... خوب و عاقل ! پر به پرش نده ، محلش نذار ! اگه
 بهت زنگ زد ، جوابشو نده !
 خواهش میکنم ... مراقب خودت و بیژن باش !
 برای یک لحظه مهناز حس کرد مرده است . چنان شوکه شده بود که نمیدانست باید چه
 عکس العملی نشان بدهد . فقط مثل یک مجسمه بدون پلک زدن به چهره ی ناهید خیره شده
 بود . ناهید گفت :
- از بهرام دل خوشی ندارم ، یعنی هیچوقت نداشتم . وقتی عروس بزرگمهر شدم کمی
 بیشتر از یک سال میگذشت که زن قبلیش مرده بود . خوش خیال بودم و فکر میکردم
 قراره بانوی این خونه باشم . قراره جانشین فرشته باشم ، اما نبودم ! بانوی اول این خونه
 هنوز هم فرشته است ! خانم شاهین فر ، اونه ! بزرگمهر تا لحظه ی مرگش هم جنازه ی زن
 اولش رو بیشتر از من دوست داشت ، و بهرام ...
 مکثی کرد و نفس عمیقی کشید .

- مرگ فرشته واسه هیچ کسی به اندازه ی اون سخت نبود . تا قبل از اون اتفاق بهرام پسر بچه ی شر و شیطون پر سر و صدایی بود . اما بعدش افسرده شد ، منزوی شد . اون اوایلی که من زن

بزرگمهر شدم حتی نفهمید واسه مادرش جانشین اومده . بزرگمهر ساعت ها باهاش حرف میزد . می بردش توی اتاق و مدام از مادرش میگفت ، و اینکه همه ی آرزوش توی بهشت اینه که پسر

شاد و خوشبختی داشته باشه . یه روز من و بزرگمهر توی اتاقمون کنار هم نشستیم و داشتیم حرف میزدیم که در باز شد و بهرام اومد داخل . ما رو کنار هم دید . حرفی نزد ، اما من دیدم که چیزی توی نگاهش عوض شد . از اون روز به بعد شروع کرد به زجر دادن من . با خط کشیدن روی

دیوارا ، با شکستن ساقه ی گل هام ، با حرف های زشت زدن جلوی دوستا و مهمونام . بعد که بیژن به دنیا اومد ، با کتک زدن و اذیت کردن بیژن .

مهناز چیزی نگفت ، اما توی ذهنش عبور کرد که بهرام و بیژن از همان اول ارتباط ی خوبی با هم نداشتند .

- بزرگتر که شد ، شیوه اش رو برای زجر دادن من تغییر داد . دیگه گلدونامو نمیشکست ، میدونست که دیگه این چیزا واسم اهمیتی نداره . دست از فحش دادن هم کشید . مودب شد ، منو مامان صدا زد . اما شد رقیب بیژن ! یه

جوری پسر منو پشش زد که بزرگمهر هیچوقت اونو ندید . که حتی خود بیژن هم حالا قبول داره یه چیزی نسبت به بهرام کم داره .

سرش پایین بود ، مهناز نمیتوانست چشم هایش را بخواند . اما از دست لرزانی که روی پایش مشت شده بود ، فهمید خشمگین شده است .

بدترین قسمتش این بود که من با همه ی نفرتی که از بهرام داشتم مجبور بودم تحملش کنم . مجبور بودم همیشه مثل یک مادر خوب کنارش باشم ، چون بزرگمهر شاکی میشد ... بزرگمهر به من میگفت نباید بین بهرام با دو تا جگر گوشه ی خودم فرقی بذارم . در حالیکه خودش بیشتر از همه بینشون فرق میذاشت . اون بهرام رو همیشه بیشتر از بهار و بیژن دوست داشت . منم مجبور بودم به سازش برقصم . راستش ... من ... واسه خوشایند دل شوهرم ... من ...

بغض داشت ، می لرزید . نگاه مهناز اما همانطور بی تغییر روی چهره ی او بود ... همان طور سرد و بی احساس .

- میدونی ، من بودم که تو رو به بهرام پیشنهاد دادم . اون روز نحس توی کتابخونه ، بهش گفتم مهناز رو میخوای

؟ چیزی نگفت ، هیچی ! اما میخواست ! بعدش که بیژن اومد سراغم و بهم گفت که دوستت داره ، فهمیدم چه اشتباهی مرتکب شدم ... عشق پسر من رو به برادرش تقدیم کردم !

مهناز دلش میخواست داد بزند ، گریه کند ، عقده اش را خالی کند . خصمانه به ناهید نگاه میکرد . با اینکه میدانست هیچ تقصیری به گردن ناهید نیست اما او را مسبب بدبختی هایش

میدانست . بی منطق شده بود ، دلش میخواست کسی باشد تا بتواند سرش داد بزند و گریه کند . اما برخلاف همه ی احساساتش ، با صدای خشکی گفت :

زدن این حرفا سودی نداره ، ناهید خانم ! من به تقدیر اعتقاد دارم و میدونم که حالا همون جایی نشستم که تقدیرم برام خواسته .

کسی مقصر نیست ، حداقل نه شما ! بهر حال ، اگر شما هم اسمی از من نمی بردین برای بهرام فرقی نمیکرد . شما میدونید که اون اجازه نمیده دیگران برای زندگیش تصمیم بگیرن و برنامه بریزن .

اون از خیلی وقت پیش منو زیر نظر گرفته بوده ، و شما فقط همون اسمی رو بردید که دلخواه اون بوده .

- آره ، حق با توئه ! بهرام تو رو از خیلی وقت پیش انتخاب کرده بود ، و این یعنی چه من اسمی از تو می بردم و چه نمی بردم شانس برای پسر بی نوام نبود ! من اینو میدونستم ، اما بیژن نمیدونست . عصبانی بود ، منو تقصیر کار میدونست . میخواست بره درباره ی تو با بزرگمهر حرف بزنه ، ولی من نذاشتم . به دست و پاش افتادم ... التماسش کردم ! گفتم اگه تو واقعا دوستش داشته باشی ، به پاش میمونی ! من میدونستم مهناز ... بیژن حریف بهرام نمیشد ، از پیشش بر نمی یومد !

اشک توی چشم های مهناز نیش زد .

- ولی شاید اگه میدونست که بیژن ...

ناهید با خستگی خندید و گفت :

- فکر میکنی نمیدونه ؟

ترس توی رگ و پی مهناز دوید . چشم هایش را محکم بست و با لحنی مردد گفت :

نمیدونه !

- عجب دختر ساده ای هستی ، معلومه که هنوز شوهرت رو نشناختی ! اون میدونه ...

از همون سال ها میدونست که به خاطر چی بهش جواب رد دادی !

مهناز پر از ترس و ناباوری نگاهش کرد .

- پس چرا کاری نمیکنه ؟

باور نمیکرد که بهرام ماجرای عشق او و بیژن را میداند . چطور ممکن بود بداند و کاری

نکند ؟ چطور میتوانست اجازه دهد مهناز و بیژن حالا توی یک خانه ، زیر یک سقف زندگی

کنند ؟ واقعا اینقدر به هر دویشان مطمئن بود ؟

- میخوای چیکار کنه ؟ چه کاری ازش برمیاد ؟ بیژن برادرشه

، چه بخواد و چه نخواد . تف سر بالاست ... هر بلایی که سرش بیاره ، باز مجبوره مکافاتش

رو خودش بکشه .

زهرخندی روی لب های مهناز نشست . آره ، برادرش بود ... تف سر بالا بود ! اگر او را

میکشت ، خودش داغدار میشد . اگر بی آبرویش میکرد ، خودش بی اعتبار میشد . میتوانست

چه کند ؟ بیژن یک شاهین فر بود ، و برای همین هرگز از ابر و باد و مه و خورشید و فلک

نمیترسید . این خانواده ی بدبخت او بودند که قربانی این بازی مسخره شدند .

- از بهرام بترس ، مهناز ! خواهش میکنم ، مجبورش نکن رو در روی بیژن قرار بگیره . ازش بترس مهناز ... اون مثل یک افعی زخمی و نیم کگشَهْشَه که منتظره زهرشو توی صورت بیژن تف کنه ... بهانه دستش نده !
- مهناز عصبی شده بود . دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای قدم های شخص سومی را از طرف آشپزخانه شنید .
- ناهید بلافاصله صاف نشست و با لحنی معمولی ، انگار نه انگار اتفاقی افتاده ، پرسید :
- از بهار چه خبر داری ؟ دلم براش تنگ شده ، باید برم دیدنش .
- مهناز پلک هایش را با حرص روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید .
- خبری ندارم . یکی دو باری زنگ زده فقط !
- المیرا وارد شد و با لبخندی که بر لب داشت به ناهید خوشامد گفت . پس از اینکه بساط عصرانه را روی میز چید ، از دو خانم عذرخواهی کرد و بیرون رفت . به محض خروجش ، ناهید با صدای آهسته ای گفت :
- جلوی این زن خیلی مراقب رفتارت باش ... جاسوسیتو برای بهرام میکنه !
- مهناز نفسش را به بیرون فوت کرد . میخواست آن بحث تمام شود ، همه چیز زیادی آزارش میداد . گفت :
- بفرمایید میل کنید ناهید خانم ... چای بریزم براتون ؟

با انگشتانش روی میز اتاق کنفرانس ضرب گرفته بود و به انعکاس چهره ی عصبی و کلافه اش توی شیشه ی میز نگاه میکرد . هیچ کسی توی شرکت نمانده بود تا بگوید برایش یک جاسیگاری بیاورد . نمیتوانست هم که خاکستر سیگارش را را مقابل این پیرمرد مبادی آداب روی زمین بریزد . اما عجیب دلش یک نخ سیگار میخواست . گفت :

- من نمی فهمم جناب شایگان ... این حرفا یعنی چی ؟

شایگان پوفی کشید و خودکارش را روی کاغذهای زیر دستش رها کرد .

- مجبورم ... واقعا مجبورم !

مهرداد عاصی شد :

- ولی حالا نه ... حالا که شما وضعیت پدر منو میدونید .

وضعیت خانواده امو میدونید . حالا وقتش نیست که پا پس بکشید !

برخلاف او شایگان آرام بود . گفت :

- میدونم ! ده ماهه که تقریبا یک تنه دارم شرکت رو اداره میکنم و ماه به ماه سود

پدرت رو توی حسابش می ریزم . متنی نیست ، اما میخوام بدونی من توی رفاقت با مهدی

کم نذاشتم .

مهرداد سرش را میان دستانش گرفت و کلافه پرسید :

- پس چرا ... چرا میخواید سهامتون رو واگذار کنید ؟

- به خاطر پسر من! تو اینو میدونی! پسر من مریضه، باید از ایران ببرمش. شاید بشه درمونش کرد. اگه اون نباشه میخوام دنیا نباشه! اون نباشه دیگه این شرکت به چه دردم میخوره؟ من که رفتم دیگه اینجا کاری ندارم. دیگه کسی رو ندارم که جای خودم بیارمش. مجبورم بفروشم، خدا میدونه که چاره ای ندارم.

حق با او بود... مهرداد میدانست که حق با اوست. تنها فرزندش بیمار بود و او میخواست همه ی دارایی اش را بفروشد و برای درمانش به امریکا برود. عقل و احساسش کار شایگان را تأیید میکرد. اما چه میکرد با خانواده ی در شُرُف نابودی اش؟ چه میکرد با حساب بانکی خالی اش و چک هایی که نزدیک سر رسیدشان بود؟

- این کارو با من نکنید آقای شایگان... این رسمش نیست!

حالا من باید چیکار کنم؟

شایگان با دلسوزی نگاهش کرد. این پسر را دوست داشت و برای تلاش دیوانه وارش برای حفظ خانواده، احترام قائل بود. دلش میسوخت که تجربه نداشت و هنوز گریه نکرده بود. آهسته گفت:

- اگه پول لازم نبودم، به خدا، به جان تنها پسر من، سهم رو واگذار میکردم به تو! به

جاش چک میگرفتم. اما خودت میدونی که نمیتونم... پول نقد میخوام، واگرنه...

مهرداد سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند... تا بغضی که توی گلویش لانه کرده

بود را پس بزند... و گفت:

- ببینید ، آقای شایگان ... الان به ما یک موقعیت اوکازيون پیشنهاد شده . به زمین سه هزار متری توی بولوار فردوسی .

صاحبش میخواست مسکونی بسازه . باهاش حرف زد م متقاعدش کردم روی گزینه ی تجاری هم فکر کنه . میدونم کارمون سخته میشه ، پروانه ساخت به همین سادگی نمیدن . اما بهر حال درست میشه . پسره هیچی پول نداره واسه ساختش . ما پیمانکاری برمیداریم و میسازیم ، به درصد مشخصی هم به صاحب زمین میدیم . من حساب کردم ، موقعیت عالیه آقای شایگان ... سرمایه مون دو برابر میشه !

شایگان با چنان آرامشی به حرف های او گوش داد که مهرداد یک لحظه امیدوار شد او را متقاعد کرده . اما جمله ای که شنید ، اعصابش را به کل مختل کرد :

- حق با توه ، عالیه ! اما من وقتشو ندارم ، باید از ایران برم !

مهرداد عصبی توی موهایش چنگ زد و سرش را عقب کشید .

دلش میخواست داد بزند : به درک ! به درک !

شایگان ادامه داد :

- درضمن ، میدونم اگه پدرت می تونست حتما این نصیحتو بهت میکرد . حالام من

جای پدرت ، این پیشنهادو رد کن !

مهرداد بدون اینکه دست خودش باشد خصمانه نگاهش کرد .

- چرا ؟ !

- چون همه چی عالی! وقتی عالی بود، اینو بدون که کاسه ای زیر نیم کاسه است!

جمله اش را تمام کرد، صندلی اش را عقب کشید و بلند شد.

مهرداد با استیصال باز هم تکرار کرد:

- آقای شایگان... این رسمش نیست!

شایگان دستش را روی شانه ی او گذاشت:

- متأسفم مهرداد جان... واقعا متأسفم!

و از اتاق کنفرانس بیرون رفت.

مهرداد اما همانجا نشست. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت... هوا تاریک شده بود، اما او هنوز نمیخواست از روی آن صندلی بلند شود. حتی به زنگ خوردن های مکرر موبایلش هم توجهی نکرد. فقط همانجا نشست و سیگار دود کرد. حالا دیگر از اینکه خاکسترهای سیگارش را روی زمین بریزد هم خجالت نمی کشید.

باید کجا می رفت؟ به خانه ای که میدانست سه جفت چشم غمگین در انتظارش هستند؟ روز اولی که فهمید تنها امید خانواده است، احساس غرور کرد. اما حالا همه ی آن غرور احمقانه روی سرش آوار شده بود. اداره ی خانواده، پر کردن حساب بانکی، سر و کله زدن با عمله و بنا و مصالح فروش، در افتادن با اینهمه گرگی که دور و برش را گرفته بودند، کار آسانی نبود.

شش ماه پیش به این امید که بتواند امور خانواده را سامان دهد از یزد آمد ، اما هیچ کاری نکرده بود . شاید اگر همین آقای شایگان نبود تا بحال چند بار به بن بست میرسید . حالا فقط دو ماه دیگر فرصت داشت و میدانست که قرار نیست توی این دو ماه معجزه شود .

با یاد آوری شایگان باز خلقتش تنگ شد . مردک میخواست توی چنین موقعیتی او را تنها بگذارد . میخواست سهامش را واگذار کند . به کی ؟ خدا میدانست ! معلوم نبود شریک تازه وارد چه آدمی باشد . قابل اعتماد باشد ؟ اهل ریسک باشد ؟ مهرداد توی موقعیتی نبود که بتواند یک جا بیکار بنشیند تا بلکه شانس و اقبال برایش دستی بلند کند . باید حرکتی میکرد . دست پیش میگرفت تا پس نیفتد ... تا خانواده را بیشتر از آن به تباهی نکشد ... تا بتواند به قولی که به خواهرش داده وفا کند و دست شاهین فرهای لعنتی را از زندگیشان کوتاه کند .

ناگهان فکر سمجی مثل خوره توی مغزش افتاد . فکر اینکه نکند باز همه ی این جریانات زیر سر شاهین فرها باشد ؟ ...

بی اختیار از روی صندلی بلند شد و با عصبانیت طول اتاق کنفرانس را قدم زد . اولین بار هشت سال پیش بود که به فکر پدرش خطور کرد یک شرکت پیمانکاری راه بیندازد . اما چون توی این کار تجربه ای نداشت به دنبال یک شریک بود . ناگهان مثل اینکه کلید چراغی را بززند و اتاقی روشن شود ، ذهنش روشن شد . بزرگمهر شاهین فر اولین بار شایگان را به پدرش معرفی کرد !

شایگان عمران کار با تجربه ای بود که به خاطر یک بدشانسی ورشکست شده بود . بزرگمهر به مهدی گفته بود :

سرمایه از تو ، کار از مهندس شایگان !

خشم مثل سمی مهلك آرام آرام توى مغزش پخش شد و منطقش را از كار انداخت .
بزرگمهر شاهين فر ... باز هم بزرگمهر شاهين فر ! ظاهراً براى اينكه روند انتقام گيرى اش
را تكميل كند ، ميخواست دومين منبع درآمدهاى را هم از چنگشان در آورد . اول پدرش را
مثل يك تكه گوشت گوشه ي خانه انداخت ، حالا هم ميخواست خانواده اش را به فقر و
گرسنگى بكشاند . اما او نميگذاشت ... حتى اگر مى مرد هم نميگذاشت !
سعى كرد نقشه ي احتمالى بزرگمهر را حدس بزند . احتمالاً او به شايمان گفته بود سهامش
را واگذار كند .

ميخواست شركت را عملاً فلج كند . حتى ممكن بود خودش دست به كار ميشد و
سهام شايمان را از او مى خريد .

آنوقت بازى كاملاً دست او مى افتاد . اگر حالا فقط ميتوانست از طريق نصيحت هاى
پدرانه ي شايمان او را از سزمايه گذارى روى زمين سه هزار مترى بولوار فردوسى باز
دارد ، آنوقت عمعماً دست به كار ميشد و كارشكنى ميكرد .
اما او نميگذاشت . دست آن شيطان بزرگ را از زندگيشان کوتاه ميكرد . خواهرش را ،
ناموسش را از بهرام شاهين فر دور ميكرد
. ديگر نميگذاشت خانواده اش نااميد شوند .

بى فكر تلفن را برداشت و شماره ي شايمان را گرفت :

- الو ، آقاى شايمان ! من سهم شما رو ميخرم ... نقد !

- مهناز تقه ی کوتاهی به در زد و وارد شد . هاله ی دود سیگاری که در فضا پیچیده بود باعث شد بی اختیار اخم کند و دستش را توی هوا تکان دهد .
- چقدر سیگار میکشی مهرداد ... خودت رو خفه کردی !
- مهرداد سرش را از روی انبوه کاغذهای مقابلش بالا آورد و با مهربانی به او نگاه کرد . مهناز جلوتر رفت و لیوان آب زرشک را جلوی صورتش گرفت .
- فکر نکن حالا که بابا نمیتونه عکس العملی نشون بده ، یعنی قلبش هم از کار افتاده . ناراحت میشه ، دلواپس میشه ... گناه داره !
- مهرداد لیوان آب زرشک را گرفت و جرعه ی از شربت خنک را نوشید .
- توی فکرم ، مهناز !
- توی چه فکری ؟
- و به کاغذهای روی میز نگاه کرد . سند زمین های گلبهار و ویلای کوچکشان توی جاغرق و خیلی چیزهای دیگر را دید .
- داری چیکار میکنی ؟
- مهرداد نمیخواست خواهرش را درگیر مسایل مالی کند . پدرش هیچوقت درباره ی کارش با هیچ زنی حرف نمیزد . اما او پدرش نبود ! بی اختیار گفت :

- دارم حساب میکنم بینم چقدر پول نقد میتونم گیر بیارم . اگه بتونم زمینا و ویلا رو بفروشم و یک وام درست و درمون بگیرم ، مثل اینکه مبلغ جور میشه ! چشم های مهناز گرد شد .

- واسه ی چه کاری اینهمه پول لازم داری ؟
مهرداد خیلی مختصر جریان را برایش توضیح داد . آنقدری که فکر میکرد مهناز لازم است بداند تا مانعش برای فروش املاک نشود . اما مهناز با شنیدن نام شاهین فرها رنگش پرید و به یاد آن شب سرد و خفت بار دی ماهی افتاد . با صدای لرزان از شدت وحشت گفت :

- من چیزی از این حرفا نمی فهمم مهرداد . هر کاری میدونی لازمه انجام بده . اما خواهش میکنم ... خواهش میکنم مراقب باش . من دیگه طاقت یک گرفتاری جدیدو ندارم !

مهرداد با دلسوزی به استخوان ترقوه ی خواهرش که از شدت لاغری توی ذوق میزد نگاه کرد و آهسته گفت :

- خیلی اذیت میشی مهناز ... هم تو ، هم مامان ! ای کاش اجازه میدادین واسه ی بابا پرستار بگیرم !

مهناز لبخند ناراحتی زد .

- لازم نیست ، از پشش بر می یایم . میدونم که بابا دلش نمیخواد یک غریبه ی نامحرم تر و خشکش کنه .

دل مهرداد گرفت . این وفاداری مهناز نسبت به پدر فلجشان را ستایش میکرد . خودش گاهی فراموش میکرد که پدر همان پدر است . مقابلش سیگار میکشید و گاهی نادیده اش میگرفت . اما مهناز هنوز هم به پدرش با همه ی وجود احترام میگذاشت و ارزش حساب میبرد . وفاداری مهناز را نداشت ، نمیتوانست مثل او خودش را وقف خانواده کند . بی اختیار دستش را روی دست لاغر و ظریف او گذاشت و گفت :

- مهناز ... اگه بابا میتونست حرف بزنه ، فکر میکنی الان به من چی میگفت ؟

مهناز چشم هایش را بست و تصویر پدرش را در دوران اقتدارش توی ذهن کشید . او همیشه مردی منطقی و محتاط بود . اگر او بود ، هیچوقت همه ی دارایی اش را یک جا صرف یک قمار نمیکرد . مثل مهرداد فکر نمیکرد میتواند یک تنه از پس همه بریاید ، حتی آن وقت هایی که خیلی قدرت داشت .

- میگفت ... میگفت با شاهین فرها در نیفت ، و ازشون فرار کن!

بهرام وسط اتاق ایستاده بود و خیلی سرسری کاغذی را مطالعه میکرد. بعد خودکاری را از روی میز مطالعه برداشت و با بی حوصلگی زیر کاغذ را امضا زد . گفت :

- امروز چه خبرا ؟ کند ، جواب داد :

- خبر خاصی نیست .

- با سبحانی رفتی خونه رو ببینی ؟
 - آره ، راستش خوشم نیومد !
 - آه... چرا ؟ خونه ی خوبی بود که !
 - آره ، ولی به دلم ننشست .
 - شما چطورید ؟ دارد ، و گفت :
 - بد نیستم !
 - تا کی مشهد هستین ؟
- جدی ؟ یه پسر بیست و دو ساله رو چه به سکتته ی مغزی ؟ - قسمته دیگه ! اگه مادرشو میدیدی ... یه چشمش اشک بود و یک چشمش خون ! نصف تن بچه اش فلج شده !
- من نمیدونستم اینقدر اوضاعش داغونه ! ولی به غلامرضا سپرده بودم هر چی هزینه ی درمان پسرش میشه واسه من لیست کنه ... بهش برگردونم !
 - آره ، میگفتن ! اتفاقا خیلی هم دعوات میکردن !
- بهرام دیگه چیزی نگفت و با بی خیالی مشغول پوست کندن پرتقالی شد . ناهید مدتی خیره خیره به او نگاه کرد و بعد لبخند تلخی زد .
- از همه پرسیدی ، به جز برادرت !

بهرام بدون اینکه نگاهش را از چاقو و پرتقال توی دستش بگیرد ، گفت :

- دورادور جویای احوالش هستم !

مهناز از لحن پر طعنه ی او یکه ی سختی خورد و بی اختیار نگاهش به سمت ناهید کشیده شد . هیچ تغییری توی چهره ی ناهید رخ نداده بود ، حتی آن لبخند مهربان گوشه ی لبش را هم پاک نکرده بود . اما چنان رنگش پریده بود که مهناز ترسید از حال برود .

- حرف از بیژن شد ... باید باهات درباره ی مسئله ای حرف بزنم !

بهرام گفت :

- میشنوم !

ناهید چند لحظه مکث کرد . انگار از درستی حرفی که میزد مطمئن نبود . اما سرانجام گفت :

- میخوام بیژن از ایران بره !

بهرام چیزی نگفت . ناهید ادامه داد :

- میخوام دستشو به کاری بند کنی .

بهرام گفت :

- کجا بره مثلاً؟ لاس وگاس؟ تا دستش واسه کثافت کاری بازتر بشه؟ اینبار

دیگر ناهید نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خصمانه پاسخ داد :

- کثافت کاری فقط قمار و زنیکه بازی نیست !
- بهرام سرش را بلند کرد و در حالیکه چهره ی متعجبی به خود گرفته بود ، گفت :
- معلومه که نیست ! منتها بیژن فقط همین دو کار از دستش برمیاد . واسه ی همینم همیشه ته چاهه !
- مدتی سکوت برقرار شد . ناهید شوکه شده بود . انتظار نداشت بهرام به همین واضحی پاسخ طعنه اش را بدهد .
- اما دوباره خودش را جمع و جور کرد و با لحن ملایم تری گفت :
- واسه ی همینم ازت کمک خواستم . کمکش کن خودشو از ته چاه بیرون بکشه .
- من عاشق اینم که به اعضای خانواده ام کمک کنم ، عزیزم !
- ولی بیژن آدم بشو نیست !
- صبر ناهید داشت تمام میشد . با بی تابی گفت :
- بهرام ... از ایران می بریش بیرون یا نه ؟
- باشه باشه ... از ایران بره ! من اتفاقا خوشحال میشم اگه به مدتی نبینمش !
- چشم های ناهید برق زد . دهان باز کرد چیزی بگوید ، احتمالا سوال بعدی اش را . اما همان لحظه یکی از خدمتکارها سراغشان رفت و گفت :
- آقا ، مباشرتون اینجاست !

بهرام به تندی گفت :

- خب خب ... بهش بگو بره کتابخونه . الان میام !

و بشقاب میوه اش را روی دست های مهناز گذاشت و به سرعت نشیمن را ترک کرد . مهناز رفتن او را با نگاهش دنبال کرد . سپس به سمت ناهید چرخید و نگاهش را توی نگاه او دوخت . ناهید لبخند تلخی زد و سرش را به علامت افسوس تکان داد . مهناز میخواست چیزی بگوید ، اما زبانش به هیچ حرفی نمی چرخید .

ناهید از جا برخاست و بدون هیچ حرفی با شانه های پایین آویخته و خسته از او دور شد . مهناز برای یک لحظه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد . سرش را به پشتی مبلی که روی آن نشسته بود تکیه داد و زیر لب ترانه ای قدیمی زمزمه کرد : توی یک دیوار سنگی ، دو تا پنجره اسیرن ، دو تا خسته دو تا تنها ، یکیشون تو یکیشون من ...

- مهناز خانم !

مثل اینکه سر دزدی مچش را گرفته باشند ، به تندی لای پلک هایش را باز کرد و صاف نشست . همان خدمتکاری که خبر آمدن سبحانی را به بهرام داده بود ، چند قدم دورتر از او ایستاده بود و نگاهش میکرد . بله ؟

- آقا کارتون دارن . گفتن صداتون کنم .

از جا بلند شد و دامنش را صاف کرد . سپس به نرمی و بدون هیچ عجله ای به سمت کتابخانه رفت که باز دخترک خدمتکار صدایش کرد :

- اونجا نه ، خانم . توی اتاق خوابتون هستن !
- از روی شانه اش به دخترک نگاهی انداخت . بعد مسیرش را تغییر داد و از پله ها بالا رفت .
- در اتاق نیمه باز بود . پا تند کرد تا زودتر به اتاق رسید ، و بعد در را کامل باز کرد .
- بهرام ؟
- بهرام کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید . مهناز داخل شد .
- با من کاری داشتی ؟
- نگاه عمیق و تیز بهرام دلهره به جانش انداخت . دست هایش سرد شد و تنش بی اختیار به لرزه افتاد . بهرام گفت :
- آره . درو ببند !
- مهناز مکثی کرد ، و بعد به آرامی در را پشت سرش بست .
- چی شده ؟
- یکی پشت تلفن میخواد باهات حرف بزنه !
- ابروهایش ناخودآگاه بالا پریدند .

- کی؟ بهار؟

- مادرت!

ناگهان مثل اینکه زمین زیر پای مهناز خالی شده باشد، تکان سختی خورد و دو قدم به عقب رفت. تنش در عرض یک ثانیه یخ بست. ناباورانه به بهرام چشم دوخت. شوخی اش گرفته بود؟ داشت دروغ میگفت؟ آن روزها به قدری بدبختی اش را باور کرده بود که دیگر این خوشبختی های کوچک را نمیتوانست باور کند. اما این نگاه محکم، مطمئن و دلواپس نمیتوانست به او دروغ بگوید.

ناگهان گر گرفت، دیوانه شد. نفهمید چطور خود را به تلفن رساند و گوشی را برداشت.

الو... الو، مامان؟ مامان جونم؟ صدای گریان مادرش توی

گوشش پیچید.

- خودتی مهنازم؟ خودتی گل نازم؟

مهناز دیوانه شده بود. می لرزید، زار میزد، میخندید! گوشی تلفن را چنان با حرص توی دست هایش می فشرد که انگار دارد دست های گرم و مهربان مادرش را می فشارد.

- گریه نکن دختر نازم! گریه نکن فدای دونه دونه اشکات بشم

. با من حرف بزن... دلم برای صدات تنگ شده!

مابین حق هق گریه اش بریده بریده گفت :

- دلم ... برات ... تنگ شده !

- من دارم از دوریت دق میکنم ... الهی قربونت برم دخترم ...

الهی قربونت برم !

صدای گریه ی دو مرد را از آن طرف خط شنید . پدرش و مهرداد ؟ قلبش از شدت شادی لرزید . بی اختیار مابین گریه ی دیوانه وارش به خنده افتاد .

- نه ... الهی من قربونتون برم ! قربونتون برم که سالمید ، آرومید ، خوشبختید ! خدایا

شکرت ... خدایا شکرت !

بعد از مدت ها برای اولین بار احساس آرامش و سبکبالی میکرد .

کار او درست بود . مهم نبود اگر سرنوشت خودش را نابود کرده بود ... مهم خانواده اش بود که هنوز هم کنار هم زندگی میکردند و سالم بودند . صدای مهرداد از آن طرف خط توی گوشش پیچید :

- الو ، مهناز ؟ !

تن مهناز از شدت خوشی بی حس شد . این مهرداد بود ... حالش خوب بود ! خود مهرداد بود !

- خوبی داداشی ؟ اونجا توی کشور غریب اذیت نمیشی ؟ هوای مامان و بابا رو داری ؟

صدای گریه ها اوج گرفت . مهرداد جنون آمیز فریاد زد :

- خودمو نمی بخشم مهناز! نمی بخشم که تو رو به این روز انداختم ... من احمق!
- آروم باش فدات بشم، تو رو خدا آروم باش! تو اگه بدونی من چه زجری میکشم وقتی تو حالت بده ...
- مهرباد گریه میکرد. مثل یک پسر بچه ی خطاکار و بی پناه ... زار میزد.
- من میخواستم ازت محافظت کنم ... نمیخواستم اینطوریشه!
- به خدا نمیخواستم!
- میدونم عزیزم، میدونم فدات شم! تو میخواستی، اما از پشش برنیومدی! تو گناهی نداری ... آخه مگه چند سالت بود؟ من چند سالم بود؟ ما خیلی بچه بودیم که بزرگ شدیم مهرباد!
- تقصیر هیچکدوممون نبود!
- صدای جیغ پر وحشت مادرش را شنید و وحشت کرد. داشت نام پدرش را بلند بلند صدا میکرد. ترس برش داشت. گفت:
- چی شده؟ بابا حالش بد شده؟ مهرباد به تندی پاسخ داد:
- نه نه نه ... چیزی نیست! فکر کنم فشارش رفته بالا! تو خودتو ناراحت نکن! من باید برم مهناز. بعداً بعداً با هم حرف میزنیم، شایدم همدیگه رو دیدیم! مگه نه؟ مادرش جیغ زد: وای مهدی ... چی شدی؟! مهرباد گفت:
- فعلاً خدا حافظ فدات شم!

مهناز جیغ زد :

- بابا چی شده ؟ قطع نکن مهرداد ... الو ؟ الو ؟

اما دیگر دیر شده بود . صدای بوق اشغال توی گوشش پیچید .

مثل مجسمه ای تو خالی که به زمین کوبیده و تکه تکه شود ، روی زمین زانو زد و چشم هایش را بست . صداها هنوز توی گوشش بود . حس عجیبی داشت . آرام آرام بود ... درست به آرامی و روانی گدازه های آتشفشانی در شرف انفجار .

- حالت خوبه ؟

از جا پرید و چشم هایش را باز کرد . صدای بهرام کبریت کشیده بود به اعصابش . حالا برای انفجار توی دلش شمارش معکوس را می شمرد .

- باهاشون حرف زدی ؟ آرامت کرد ؟

چیزی نگفت . دستش روی پایش مشت شد و نفسش را حبس کرد .

- نمیخواهی بدونی چطوری پیداشون کردم ؟ ... خب ، داستانش مفصله ! راستش

مهرداد بعد از اینکه از ایران رفت

...

سکوت کرد . متوجه غیر عادی بودن آرامش مهناز شده بود . از شدت ناراحتی برای یک

لحظه چشم هایش را بست . گفت :

چرا روی زمین نشستی ؟ پاشو فدات شم !

دستش را به سمت مهناز دراز کرد و خواست بازویش را بگیرد که ناگهان مهناز جیغ زد :

- به من دست نزن !

- به من دست نزن !

دست بهرام توی هوا ثابت ماند . مهناز به تندی از روی زمین بلند شد و تنش را به دیوار چسباند . نفرت نگاهش آنقدر پر رنگ و زننده بود که یک لحظه سر بهرام گیج رفت .

- مهناز ؟ !

- برو عقب ! برو عقب !

- چی شده مهناز ؟ مهناز داد زد :

- ازت متنفرم !

حرفش درست مثل یک سیلی بود . بهرام به تندی چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . مهناز ادامه داد :

- همش تقصیر توئه ! از همون روز اول... هر بلایی که سرمون اومد وقتی ردشو گرفتم رسیدم به اسم تو !

بدبختمون کردی ، دیوونه مون کردی ! چی میخوای ازمون ؟ چی میخوای ؟ !

باز به گریه افتاد ، اینبار از شدت خشم و نفرت . بهرام آرام ولی عصبی گفت :

- داری اشتباه میکنی !

مهناز بلندتر از قبل جیغ زد :

- من مامان و بابامو میخوام ... میخوام از این جا برم ! میخوام برم پیش اونا ... میخوام برم !

ناگهان از جا کنده شد . به سمت در دوید و خودش را بیرون انداخت .

حس سبکی بی سابقه ای را تجربه میکرد . مثل نسیم بی وزن بی وزن بود . شاید هم مثل پرنده ای که برای اولین بار پرواز را آموخته است . نه چیزی می دید و نه صدایی می شنید . از شدت جنون به انفجار رسیده بود . های های گریه میکرد و می دوید . فکر میکرد اگر از آن عمارت نفرین شده ، از آن باغ نحس خارج شود ، همه ی بدبختی هایش انتها میگردد و او بر میگردد به همان سال ها . به آن سال هایی که توی خاطراتش بوی چمن خیس و خاک

مرطوب میداد و به اندازه آفتاب ظهرهای تابستان لذت بخش بود .

اما هنوز چند قدم مانده بود به در خروجی که دستی به بازویش چنگ زد و او را به عقب برگرداند .

همه ی توان و قدرتی که از خشم و جنونش ناشی میشد ، ناگهان تحلیل رفت . چنان وضعی توی تنش دوید که حتی نتوانست وزنش را روی پاهایش تحمل کند . نزدیک بود زمین بخورد ، اما بهرام شانه هایش را گرفت و او را به خود چسباند .

- آروم ... آروم باش مهناز! آروم باش! اینجوری گریه نکن! صدایی نمی شنید. فقط گریه میکرد و به حالتی هیستریک می لرزید. بهرام درمانده بود. نمیدانست باید چه کند. با دستپاچگی یک بار مهناز را محکم در حصار فشرده و باز رهاش کرد. چنگ زد توی موهایش. سیلی نه چندان آرامی به گوشش نواخت. تنش را تکان داد.

- داری می لرزی مهناز ... گریه نکن! تو رو خدا آروم باش ... تو رو قرآن آروم بگیر!

صدای داد و فریادشان ساکنین خانه را متوجه خود کرده بود. همه ی خدمتکارها دورشان حلقه زده بودند و نگاهشان میکردند، بعضی با کنجکاوی و بعضی با ناراحتی. اما نگاه ناهید با همه تفاوت داشت... پیروز و شاد بود!

کمی دورتر از جمعیت ایستاده بود و فاتحانه به این استیصال و بیچارگی بهرام نگاه میکرد. بهرام را همان چیزی از پا در می آورد، که به خاطرش دنیا را بهم زده بود ... توی این شک نداشت!

- بیا منو بزن مهناز! فحش بده، داد بکش، خودتو خالی کن! مهناز تو رو قرآن ... داری می میری ... داری بدبختم میکنی!

ناگهان بیچارگی و درماندگی چنان بر قلب بهرام چنگ انداخت که بی اختیار مهناز را روی زمین رها کرد و با همه ی توانش داد کشید:

- دیوونه ام کردی! دیوونه ام کردی!

و با هر دو دست توی موهایش چنگ زد .

ناهید این بار جلو آمد و دستش را روی شانه ی بهرام گذاشت .
هنوز هم چشم هایش از سر خوشی و لذت برق میزد . آهسته گفت :

-آروم باش عزیزم ... درست میشه!

و بعد رو به دیگران تشر زد :

-شماها چرا خشکتون زده ؟ خانم رو ببرید توی اتاقشون ...

یکیتون هم بره سیگار و فندک بیاره !

و زیر بازوی بهرام را گرفت و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند ...

وقتی چشم باز کرد ، هوا تاریک شده بود . با وجود اینکه همه ی استخوان های تنش درد میکرد ، اما روی آرنجش نیمخیز شد و گفت :

- بهرام ؟!

- جانم ؟

- ساعت چنده ؟ چرا هنوز نخوابیدی ؟

- دو و نیمه ! خوابم نمیومد . تو حالت خوبه ؟ مهناز چشم هایش را بست .

- نه زیاد ، تنم درد میکنه !
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد :
- داشتم خواب مامان و بابا رو میدیدم !
- بهرام چی شده ؟ آن وقت صبح ، برق میزد .
- چیزی نشده . بهتره استراحت کنی!
- با تردید پرسید :
- ما با هم دعوا کردیم ؟
- سکوت بهرام اینبار مهر تأیید زد به همه ی حدسیات ذهنش . لبش را گاز گرفت و دوباره سر جا ولو شد . بهرام روی تخت ، کنارش نشست و آهسته موهایش را نوازش کرد .
- من دعوا نکردم ، تو دعوا کردی !
- لحنش بوی طنز و دلجویی میداد . میخواست مهناز را از آن حال بد در آورد . اما مهناز با شرمندگی نگاهش کرد و گفت :
- خیلی فحشت دادم ؟ !
- بهرام خندید . او به فحاشی های مهناز عادت کرده بود .
- آره ! گفتم ازم متنفری !

مهناز از شدت ناراحتی و شرم برای چند لحظه چشم هایش را بست .

- ببخشید !

اشک هایش بی اختیار از گوشه ی چشمانش جوشید و توی خرمن موهای سیاهش فرو رفت . بهرام با مهربانی دستش را روی صورت او گذاشت و گفت :

- مهناز ... گریه میکنی دیوونه ؟

صدای مهربان و دلجویانه ی او فقط گریه ی مهناز را شدیدتر کرد

. نمیدانست دارد مهنازش را توی چه برزخی

عذاب میدهد . این همان بهرام بود . همان بهرامی که زندگی اش را از هم پاشانده بود .

هیچوقت یادش نمیرفت آن روزهای تلخی که توی تنهایی اش هق میزد و به جنون میرسید

از شدت سردرگمی . یادش نمیرفت این همان بهرام بود که پدرش برای دور بودن از او پس

از تصادفش دیگر هرگز حرف نزد . همان بهرامی که یک روزی به خاطر یک برگه چک

برگشت خورده او را تا حد مرگ ترسانده بود ، تا حد یک هرزه پایین آورده بود ، و قسم

خورده بود که او را به دست و پایش خواهد انداخت . هنوز هم یادش بود آن شب را ، درست

مثل آتش پرستی که در برابر آتش زانو زده باشد ، مقابل بهرام زانو زده بود و التماس میکرد

این تیر خلاص را شلیک نکند ... برادرش را از او نگیرد . او همه چیز را هنوز به خاطر داشت

، اما تا چشم باز میکرد نگاه گرم و عاشق و مهربان بهرام را میدید و قلبش میلرزید . این روی

دیگر بهرام بود ... این روی عاشق و صبور ! این مردی که حرف می شنید اما پاسخی

نمیداد . نفرت میدید اما متنفر نمیشد . این مردی که پنج سال به آب و آتش زد تا مهناز را مال خود کند ، و حالا کنارش نشسته بود و بدون اجازه اش حتی دستش را نمیگرفت . مهناز توی برزخ محبت و نفرت مانده بود . نه راه پس داشت و نه راه پیش . مابین حق هق گریه اش گفت :

- من خیلی بدبختم ... خیلی !

بهرام لبخند تلخی زد :

- چون زن منی بدبختی ؟

به مهناز مهلت انکار نداد . روی صورتش خم شد و در حالیکه موهای روی پیشانی اش را آهسته نوازش میکرد ، گفت :

- ولی من خوشبختم ، دقیقا به همون دلیلی که تو بدبختی ! بعد از اونهمه بدبختی ، خوشبختم که تو رو دارم ...

حتی اگه این تنها دلخوشیم ازم متنفر باشه !

لبخند خسته ای به لب آورد و ادامه داد :

- در ضمن ، جهت اینکه کمی واست قابل تحمل تر بشم میگم

... مهرداد بعد از اینکه پاش رسید فرانسه ، از دست آدمای من فرار کرد . پدر و مادرت فکر میکردن من بلایی سر قند غسلشون آوردم . حتی با وجود اینکه بعداً مهرداد رو واسشون پیدا کردم و تحویلشون دادم ، اما ذهنشون مسموم شده بود و نمیتونستن بهم اعتماد کنن .

با صدای زنگ موبایل بهرام از خواب بیدار شد ، اما چشمانش را باز نکرد . بهرام دست هایش را دور تن او حلقه زده بود و آرام نفس میکشید . موبایلش روی پاتختی به قدری زنگ خورد و لرزید تا بالاخره قطع شد ، ولی خواب بهرام به قدری سنگین بود که بیدار نشد .

کمتر از دو دقیقه ی بعد ، دوباره موبایلش زنگ خورد . اینبار بهرام تکانی به خود داد و در حالیکه زیر لب فحش میداد ، موبایلش را برداشت .

- چه خبرته سر صبح ؟

مهناز میتوانست صدای مردانه ای را از آن سمت خط بشنود که داشت تند تند چیزی را توضیح میداد. بهرامگفت : - مگه امروزه ؟ ساعت چند ؟

باز هم چند لحظه در سکوت به حرف های طرف مقابلش گوش کرد و بعد با اوقات تلخی گفت :

- من امروز نمیتونم پیام ! زنگ بزن کنسلش کن!

مهناز نزدیک بود از جا پپرد و از بهرام بخواهد که قرارش را کنسل نکند ! هنوز اتفاقات دیشب را برای خود هضم نکرده بود ، نمیتوانست تمام روز او را کنار خود تحمل کند . به کمی تنهایی احتیاج داشت . اما بهرام باز گفت :

- نه نمیتونم ... به تو چه آخه ! زنگ بزن حسام بگو یه دروغی سرهم کنه قرارو بندازه واسه یه روز دیگه ... آره ، فرقی نمیکنه ... خداحافظ !

و گوشی را قطع کرد و دوباره سر جا دراز کشید . مهناز ناامیدانه داشت به این فکر میکرد که مجبور است رو در روی او چشم باز کند و صبحانه را با او بخورد . اما هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که بهرام دوباره موبایلش را برداشت و شماره ای را گرفت .

-الو مهران ... زنگ زدی حسام ؟ ... خب ، دیگه نمیخواد زنگ بزنی ... آره ، میام ! ... آره ، خداحافظ !

و قطع کرد .

خبر فوت بزرگمهر شاهین فر ، درست مثل یک بمب توی خانه ی غمزده ی آنها فرود آمد ، به همان اندازه ناگهانی ، و به همان اندازه تکان دهنده .

مهناز وقتی این خبر را شنید تا چند دقیقه نمیتوانست حرف بزند .

خبر را مهرداد از شایگان شنیده بود . رفته بود یزد تا برای ترم آینده از دانشگاه مرخصی بگیرد که خبر را شنید ، و بلافاصله با خانه تماس گرفت . مهناز هیچ حرفی نمیزد ، انگار لال شده بود .

بعد ناگهان به گریه افتاد . این خبر همانقدر برای او خوش بود ، که خبر آتش بس در یک جنگ بزرگ برای یک ملت .

بلافاصله توی اتاق پدر و مادرش دوید . گریه میکرد و می لرزید .

هنوز هم نمیتوانست باید چه بگوید . سرانجام گفت :

- بزرگمهر مرده ... بزرگمهر شاهین فر مرده !

نگاه پدر و مادرش روی چهره ی اشک آلود او ثابت ماند . مهناز دیگر نتوانست وزنش را روی پاهایش تحمل کند و روی صندلی ولو شد .

- خدایا ، باورم نمیشه ! باور نمیکنم که مرده !

جیران مبهوتانه زمزمه کرد :

- یعنی چی که مرده ؟ آخه چرا مرده ؟ بعد ناگهان اخم کرد :

- تو چرا اینقدر خوشحالی ؟

مهناز به گره میان ابروهای او خیره شد و میان گریه هایش خندید . مادرش نمیدانست که مرگ بزرگمهر برای آنها چه نعمتی است و چه امنیتی در پی دارد . بعد ناگهان یاد پدرش افتاد . بلند شد و کنار او نشست . دستش را روی دست سرد او گذاشت و گفت :

- شنیدین بابا ؟ بزرگمهر مرده ! اون میخواست شما رو بکشه ، اما حالا خودش رفته به درک !

ناخواسته لحنش پر از کینه بود . مهدی مبهوت و خاموش به او زل زد . بعد از تصادفش دیگر هرگز لب باز نکرد .

دکتر میگفت مغزش ضربه ای ندیده . میگفت او میتواند حرف بزند اگر بخواهد . اما او چیزی نمیگفت ، انگار همان دنیای خاموش و منزوی را برای خود امن میدید .

- خدا جای حق نشسته ، مگه نه ؟

توی سیاهی چشم های مهدی ستاره ای متولد شده بود و می لرزید . مهناز از نگاه او بیم و امید خواند ، شادی خواند ، و ترس از مشکل به مراتب بزرگ تر و افسارگسیخته تری که در پیش داشتند : بهرام !

جیران غر زد :

- خوب نیست آدم واسه مرگ کسی خوشحال بشه ... خدا قهرش میاد !

مهناز به سمت او برگشت و با شادی آشکاری پاسخ داد :

- کی گفته من خوشحالم ؟!

جیران با اخم نگاهش را از او گرفت و دستمال خیسی را پشت دست شوهرش کشید .

- اینو ولش کن مهدی جان ... زده به سرش !

مهناز گفت :

- فردا تشییع جنازه شه . ما هم شرکت میکنیم !

بعد به سمت پدرش برگشت و با غرور ادامه داد :

- شما باید حلوای بزرگمهر شاهین فرو بخورید !

هوای گورستان داغ و تفت آف زده بود . گرما زیر لباس مشکی و زیبای مهناز تنوره میکشید و هر لحظه بی تاب ترش میکرد .

بهشت رضا مثل همه ی آخر هفته ها شلوغ بود . حتی آن گرمای دیوانه کننده هم نتوانسته بود مردم را متقاعد کند به زیارت اهل قبورشان نروند .

مهناز با دستمالی که در دست داشت مدام صورت خیس از عرقش را پاک میکرد و حواسش بود که توی آن خیابان های شلوغ راه را اشتباه نرود . پرسید :

- ساعت چند شد ؟

مادرش از روی صندلی عقب پاسخ داد :

- از یازده گذشته !

کلافه شد و زیر لب غر زد :

- دیر شد ... ای بابا !

و با عصبانیت برای ماشین جلویی بوق زد . همیشه وقتی توی ترافیک می ماندند و او غر میزد ، مهرداد میگفت : " چیکار کنم ؟ دنده هوایی بزدم ؟ " آن روز مهناز از ته دلش آرزو کرد که ای کاش ماشینشان دنده هوایی داشت .

جیران گفت :

- از اولشم اومدن ما بیخود بود . ما دیگه باهاشون صنمی نداریم !

مهناز از توی آینه ی روبرو به پدرش نگاه کرد و گفت :

- داریم ... صنم داریم !

و با شیطنت برای مهدی چشمکی زد . همان لحظه توانست توی خیابانی بیچد که مقبره های خانوادگی کنار هم ردیف شده بودند و بالای سر درشان نام پرتبختر خانواده های اصیل قاب گرفته شده بود . از دور توانست مقبره ی خاندان شاهین فر را بشناسد . بزرگ تصویر بزرگمهر را دید و آنهمه دسته گل های بزرگ برای عرض تسلیت

...ته قلبش آرام گرفت! نمیخواست اینچنین باشد . این احساس با وجدانش مغایرت داشت ، اما خوشحالی اش از مرگ بزرگمهر انکار ناپذیر بود . توی دلش گفت :

-خدا رحمت کنه بزرگمهر خان ... امیدوارم توی جهنم روحت با روح اون زن هر جاییت محشور بشه !

و لبخندی زد .

دو طرف خیابان آنقدر ماشین های مختلف پارک بود که به سختی توانست جای پارک پیدا کند . به سرعت سندلی چرخدار مهدی را از توی صندوق در آورد و با کمک جیران ، مهدی را روی آن نشاند . اول دستی به لبه های کت و کراوات پدرش زد و او را مرتب کرد . سپس از توی آینه ی حصار ماشین آرایش محو خود را چک کرد ، و آنوقت دسته های سندلی چرخدار گرفت و آن را به سمت مقبره هل داد . کوبش دیوانه وار قلبش را توی سینه حس میکرد . وقتی وارد مقبره شدند ، خیلی راحت توانست اعضای خانواده ی شاهین فر را پیدا کند . ظاهر اظهاراً کمی دیر رسیده بودند ، چون بزرگمهر را به خاک سپرده بودند . بهار دست روی ترمه ی شکلاتی و طلایی روی قبر پدرش میکشید و زار میزد .

ناهید هم همانجا ، کنار قبر زانو زده بود و با دستمال کاغذی جلوی دهان و بینی اش را گرفته بود . حتی از آن فاصله هم مشخص بود که گریه نکرده . بیژن و بهرام با لباس های رسمی بالای سر قبر ایستاده بودند . بیژن منقلب و عصبی بود ، اما بغض نداشت .

بهرام با چهره ای آرام ، سرد و سوگوار نگاهش را به زمین دوخته بود . هر کسی که به آنها نگاه میکرد میتوانست بفهمد تنها اعضای مصیبت دیده به معنای واقعی بهرام و بهار هستند . مهناز با فشاری که به صندلی چرخدار پدرش وارد کرد ، سعی کرد جمعیت انبوه حاضر در داخل اتاقک را بشکافد و جلوتر برود .

اولین کسی که او را دید ، بیژن بود . چنان متحیر شده بود که نمیتوانست نگاهش را از روی صورت مغرور مهناز بردارد . اما مهناز متوجه او نبود . نگاهش دنبال چهره ی سرد و سخت بهرام بود و دلش میخواست هر چه زودتر عکس العمل او را ببیند .

کسی از پشت سر یک قدم به بهرام نزدیک شد و سرش را کنار گوش او خم کرد . مهناز میدانست که او حسام فرهمند ، جانشین پدرش است .

حسام خیلی کوتاه چیزی زیر گوش بهرام زمزمه کرد . آنوقت چشم های بهرام خیلی تند و با عجله بین جمعیت را کاوید و خیلی راحت توانست مهدی را روی صندلی چرخدارش ببیند . حیرت و ناباوری تنها چیزی بود که میشد از نگاهش خواند .

مهناز حرکت چشم های او را زیر نظر داشت و مثل کسانی که شربت گوارایی را جرعه جرعه سر میکشند ، روحش سرد و پر لذت میشد . نگاه بهرام روی پاهای فلج و بی حرکت مهدی تا روی صورتش ، و از روی صورت او تا چهره ی مهناز بالا کشیده شد .

برای یک لحظه ضربان قلبش کند شد و مغزش قفل کرد . مهناز آنجا چه میکرد؟! انتظار دیدنش را نداشت. چقدر به خودش رسیده بود! با وجود اینکه به صورت وحشتناکی لاغر شده بود ، اما صورتش طراوت عجیبی داشت ... شوق و لذت انتقام زیبایش کرده بود!

مهناز نتوانست و نخواست که جلوی پوزخند تحقیرآمیزش را بگیرد . سرش را به نشانه ی سلام و آشنایی کمی خم کرد و منتظر پاسخ ماند . بهرام خیلی سریع چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید تا خشمش را مهار کند . مهناز از اینکه میدید موفق شده او را خشمگین کند ، لذت میبرد . سر خم کرد و آهسته توی گوش پدرش زمزمه کرد :

-این دفعه شما اینجایید بابا ... و بزرگمهر زیر پاتون !

و شانه ی پدرش را از شدت هیجان فشرد ...

جیران کنار ناهید و بهار ایستاده بود و با آنها خوش و بش میکرد .

مهناز برای چند دقیقه پدرش را تنها گذاشت و به سمت آنها رفت . ناهید دست مادرش را گرفته بود و داشت با محبت پاسخ ابراز تسلیت او را میداد . مهناز نفهمید چرا حس میکند این زن در عزای شوهرش غمگین نیست . پوزخندی به حس اندک عذاب وجدانش زد و با خود فکر کرد وقتی شریک زندگی بزرگمهر از مردنش شاد است ، او چرا نباشد ؟ جلو رفت و گفت :

- تسلیت میگم خانم شاهین فر ... امیدوارم خدا بهتون صبر بده !

ناهید با او خانمانه دست داد و گونه اش را به نرمی بوسید .

- ممنون عزیزم!

به سمت بهار برگشت و خواست با او هم دست بدهد. اما بهار به سرعت او را در حصار کشید و زیر گوشش با حق حق گفت:

- یتیم شدم مهناز... بدبخت شدم!

از روی شانه اش به مهدی نگاه کرد و گریه اش شدیدتر شد.

- مهناز... حلالش کن! تو رو خدا ببخشش!

مهناز میدانست که هرگز... هرگز هرگز بزرگمهر را نخواهد بخشید. اما قلبش از اندوه این دوست قدیمی لرزید و بی اختیار او را به خود فشرد.

- به هیچی فکر نکن بهار. اون برای تو پدر خوبی بود!

بهار را در حصار داشت و توی این اندوه موقتی غرق بود که صدای بیژن را از پشت سرش شنید.

- مهناز!

ضربان قلبش بالا گرفت، تنش یخ کرد. به تندى بهار را از خود جدا کرد و به سمت او برگشت. دلش برای آن عسلی های غمگین تنگ شده بود. آخرین دیدارشان بسیار غم انگیز بود. دو روز بعد از تصادف پدرش بود که بیژن به مشهد برگشت و سراغ او آمد. هنوز هم وقتی یاد گریه هاشان می افتاد، قلبش داغ میشد. بیژن برای پدر او گریه کرده بود! اشک او برای مهناز خیلی ارزش داشت... او را آرام کرده بود. اما مهناز هرگز

نمیتوانست این واقعیت تلخ را نادیده بگیرد که این عشق همه ی روزهای زندگی اش از رگ و خون بزرگمهر و بهرام است .

- بله ؟ سلام !

- سلام ! تو اینجا چیکار میکنی ؟ اخم های مهناز در هم فرو رفت .

- اومدم برای عرض تسلیت !

- من از تو تسلیتی نشنیدم !

- خب منم از تو خوشامدی ندیدم !

لحن تند و تدافعی مهناز باعث شد بیژن عقب نشینی کند . اخم هایش را کمی از هم باز کرد و آهسته گفت :

- حق با توئه عزیزم ، ببخشید ! اما راستش یک لحظه فکر کردم ...

- فکر کردی چی ؟

- هیچی ، مهم نیست ! خوش اومدی !

و با محبت به او زل زد . مهناز باز هم تحت تأثیر جادوی چشم های او ، آهسته لب زد :

- متأسفم ، بیژن !

بیژن لبخند تلخی زد :

- بابای خوبی نبود ، خیلی چیزا رو ازم گرفت . اما ... نمیدونم چرا نمیتونم باور کنم دیگه ندارمش !

مهناز دهان باز کرد چیزی بگوید ، شاید بتواند آرامش کند .

بهرحال او برای پدر او گریه کرده بود ، حسابش با دیگران جدا بود . اما ناگهان متوجه بهرام شد که مقابل پدرش ایستاده بود و داشت با او حرف میزد .

اضطراب عمیق و کُکُشنده ای راه گلویش را بست ، لرز عمیقی سر تا پایش را فرا گرفت ... زمین زیر پایش باز هم سست شد .

به سرعت از کنار بیژن گذشت و به طرف آنها رفت . بهرام با دیدن او پوزخند غلیظی به لب نشاند . بعد سر خم کرد و کنار گوش مهدی چیزی گفت و آنگاه تا قبل از اینکه مهناز به آنها برسد ، روی پاشنه ی کفشش چرخید و برای خوشامدگویی به میهمانانش از آنجا دور شد . مهناز به تندی مقابل پاهای پدرش زانو زد و دست های سرد او را توی دست هایش گرفت .

- چی میگفت بهتون ، بابا ؟ بهم بگید ... تهدید کرد ؟ توهین کرد ؟ چی گفت بهتون ؟!

مهدی طبق روال همه ی آن چند ماه در سکوت فقط نگاهش کرد .
نگاهش آنقدر تلخ بود که مهناز بی اختیار بغض کرد .

- غلط کرد هر چی گفت ، غلط کرد ! داشته مزخرف میگفته ... هیچ کاری نمیتونه بکنه ! تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنید

... تو رو جون مهنزتون!

نزدیک بود اختیار از کف بدهد و همانجا بلند بلند گور پدر بهرام را فحش بدهد. فراموش کرده بود دشمن اصلی او بهرام است، نه بزرگمهر. چقدر احمقانه شاد بود و احساس امنیت میکرد، وقتی آن مار افعی توی ده متری اش ایستاده بود و برای نیش زدن او از هیچ کاری دریغ نمیکرد. سر چرخاند و نفرت بارترین نگاه عمرش را نثار بهرام کرد... پاسخش باز هم یک پوزخند پر طعنه بود. چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. لعنت به بهرام...

لعنت به او!

مهنز یک روز طولانی و عالی را توی آرایشگاه دیاموند گذرانده بود. بعد از اصلاح و اپیلاسیون و مانیکور کردن ناخن هایش، حالا به خانه برگشته بود و تنها چیزی که میخواست یک خواب راحت بود.

با بی خیالی از سرسرا گذشت و خواست از پله ها بالا برود که صدای گفتگویی را از طرف کتابخانه شنید. بی اختیار راهش را به سمت در نیمه باز کتابخانه کج کرد.

ناهید با لحن مضطربی میگفت:

- واسه ی چی برگشتی؟

صدای بیژن باعث شد خون توی رگهایش منجمد شود.

- اینجا خونه ی منه!

- اما مثل یک دزد اومدی ... یواشکی ، بی خبر ! میدونستی که بهرام رفته ترکیه .
بعد با التماس اضافه کرد :
- برگرد بیژن ! من میتروسم داغت رو به دلم ...
همان لحظه متوجه حضور مهناز پشت در شد و جمله اش را نیمه تمام رها کرد . مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :
- سلام !
بیژن که پشت به او ایستاده بود ، به سرعت به عقب برگشت و با لبخند پهنی گفت :
- سلام ، مهناز ... مشتاق دیدار !
مهناز نگاه سرگردانش را از صورت خندان بیژن به سمت نگاهمضطرب ناهید سر داد .
ناهید گفت :
- بیژن چند دقیقه ی پیش رسیده . خب ... میخواد بره دیدن بهار و بعدش ...
بیژن وسط حرف او پرید :
- من میخوام توی خونه ام بمونم . قصد دیدار هیچ کسی رو هم ندارم !
ناهید نگاهی عصبی و برنده به سمت او پرتاپ کرد . اما بیژن متوجه نشد . چون نگاهش میخکوب چهره ی مهناز بود . ناهید برای اینکه حواس مهناز را از نگاه خیره ی بیژن پرت کند ، پرسید :

- ناهار میخوری عزیزم ؟

مهناز سرفه ای کرد تا بلکه بتواند جلوی لرزش صدایش را بگیرد ، و گفت :

- نه ، ممنون . بیرون ناهار خوردم !

و بعد در حالیکه دست هایش را مشت کرده بود تا لرزششان مشخص نباشد ، به اتاقش رفت .

بیژن آنجا چه غلطی میکرد ؟ آن هم درست وقتی که بهرام برای یک قرار کاری رفته بود ترکیه . مهناز اصلا حس خوبی نداشت . از عکس العمل بهرام می ترسید . می ترسید عصبانی شود و به بیژن آسیبی برساند .

روی لبه ی تختخواب نشست و سرش را بین دستهایش گرفت .

نمیدانست باید جریان برگشت او را به بهرام بگوید یا نه ؟ باید یک جوری میگفت که او را حساس نکند ... شاید هم بهتر این بود که نمیگفت ! اما اگر بهرام فکر میکرد که او با بیژن سر و سری دارد

... حتی از فکرش حس مرگ میکرد .

تقه ی آرامی به در زده شد . از جا پرید و گفت :

- بله ؟

- میتونم پیام تو ؟

با شنیدن صدای ناهید ، نفس راحتی کشید و گفت :

- بفرمایید!
- ناهید توی اتاق آمد و در را پشت سرش بست .
- چیزی شده؟
- نه . او دم ازت خواهش کنم اگه با بهرام تلفنی حرف زدی ، چیزی درباره ی او مدن بیژن بهش نگی !
- مهناز به روتختی چنگ زد .
- نمیتونم !
- چرا؟!!
- میترسم ازش مخفی کنم و اون فکر کنه ...
- ناهید وسط حرفش پرید :
- اون نمیفهمه . من بیژنو میفرستم بره ... همین امروز ، تا دو ساعت دیگه . با خدمتکارا حرف میزنم که چیزی بهش نگو !
- مهناز کمی فکر کرد . امکان اینکه خبر برگشتن بیژن به گوش بهرام نرسد ، تقریبا صفر بود . اما او میخواست با ناهید همکاری کند . فقط امیدوار بود بیژن واقعا از مشهد برود .
- اگه با نگفتن من قضیه ختم بخیر میشه ، من چیزی به بهرام نمیگم !

صدای ناهید رنگ امیدواری به خود گرفت .

- ممنون !

و به سرعت از اتاق خارج شد .

برخلاف وعده ای که ناهید داده بود ، بیژن از خانه نرفت . مهناز خودش را توی اتاق حبس کرده بود ، به این امید که چشمش توی چشم بیژن نیفتد . ولی انگار او آمده بود که بماند . مهناز مدام احساس میکرد که بیژن پشت در اتاقش کمین گرفته و هر لحظه امکان دارد توی اتاقش بیاید . ولی او می ترسید ... از خوش میترسید ! از احساس آرامشی که تازگی ها کنار بهرام تجربه میکرد ، خوشحال بود . میترسید باز با بیژن روبرو شود و پایش بلغزد .

میترسید آن عشق داغ لعنتی دوباره دلش را بلرزاند .

آنقدر خودش را توی اتاقش حبس کرد تا بلاخره یکی از خدمتکارها بالا آمد و او را برای صرف شام صدا کرد . باز هم دوست نداشت پناهاگاهش را ترک کند . اما نمیتوانست با هیچ بهانه ای سر میز شام حاضر نشود . پوشیده ترین لباسش را تنش کرد و پایین رفت .

ناهید و بیژن پشت میز نشسته بودند و منتظر او بودند . بیژن با ورود او سر جا نیمخیز شد . اما او توجهی نکرد و بی حرف رفت سر میز نشست . متأسفانه مجبور بود روبروی او بنشیند . تمام سعیش را میکرد که نگاهش به سمت او نلغزد . ناهید پرسید :

- با بهرام صحبت کردی ؟

مهناز میدانست او دلواپس چیست . بدون اینکه نگاهش کند ، گفت :

- بله !

ناهید مکثی کرد . انگار منتظر توضیحات بیشتری بود . ولی چون از حرف زدن مهناز ناامید شد ، دوباره پرسید :

- حالش خوب بود ؟ باز گفت :

- بله !

و سوپ را با لبه ی قاشق چشید . این مدل جواب دادن را از بهرام یاد گرفته بود ، میدانست چقدر عذاب دهنده است ! ناهید باز هم لحظه ای سکوت کرد و بعد با لحن کاملاً مستأصلی گفت :

- نگفت کی برمیگرده ؟ مهناز نفس عمیقی کشید :

- خیلی زود !

و اینبار نگاهش را خیلی محکم توی صورت بیژن دوخت . تنها عکس العمل بیژن ، لبخند مسخره ی گوشه ی لبش بود . ناهید گفت :

- خب ... میگم ... میگم موافقی یکی دو روز بریم اصفهان پیش بهار ؟

مهناز در پاسخ دادن لحظه ای مکث کرد . میدانست دلیل این پیشنهاد ناگهانی او چیست . احتمالاً ناهید از رفتن بیژن ناامید شده بود و حالا میخواست مهناز را از آنجا دور کند . با این کارش صد در صد موافق بود .

- موافقم ، بریم . اتفاقا خیلی هم دلم براش تنگ شده !
- ناهید نفس آسوده ای کشید و لبخندی بر لب آورد .
- خوبه ! فردا بعد از ظهر بریم . تا قبل از برگشتن بهرام ...
- بیژن وسط حرفش دوید :
- میشه اینقدر بهرام بهرام نکنی ؟ بعد به مهناز نگاه کرد و با لحن پر مهربانی گفت :
- از خودت حرف بزن مهناز ! خوبی ؟ خوشی ؟ مهناز داغ شده بود . با سری پایین افتاده گفت :
- خوبم !
- ناهید با خشم نگاهش کرد :
- بیژن !
- به ناهید ، آنجا را ترک کرد .
- او رساند و راهش را سد کرد .
- کجا داری میری ؟
- برو کنار ! برو کنار !
- باید با هم حرف بزنیم !

نزدیک بود گریه اش بگیرد .

- من با تو حرفی ندارم !

- ولی من حرف دارم .

- من علاقه ای به شنیدن حرفای تو ندارم !

و باز خواست از کنار بیژن عبور کند ، اما بیژن به او نزدیکتر شد و بازویش را گرفت .

مهناز با وحشت خود را از او کنار کشید و گفت :

دیوونه شدی بیژن ؟ داری چه غلطی میکنی ؟ اینبار بیژن عصبی شد .

نکنه به همین راحتی ها جلوی بهرام وا دادی ؟ !

- خفه شو ... خفه شو بیژن !

- پس نگران اینی ؟ !

- نه !

- گفتم نه !

- برای من مهم نیست !

- ولی برای من مهمه !

مهناز دهان باز کرد تا دوباره مخالفت کند ، اما بیژن با لحنی محکم گفت :

- من باکیم نیست ، مهناز ! اگه قبول نکنی تا صبح همینجا نگهت میدارم !

مهناز توی چشم های او خیره شد . چاره ای نداشت . تا همان لحظه هم که کسی آنها را ندیده بود ، شبیه یک معجزه بود . بیشتر از آن دیگر میترسید آنجا بماند . گفت :

- تو دیگه چه حیوونی شدی ! با زن برادرت قرار کافی شاپ میذاری ؟ نمیشناسمت بیژن ... عوض شدی !

بیژن پوزخند تلخی زد .

آره عوض شدم ... دو ماهه !

بعد نفس عمیقی کشید و از او فاصله گرفت .

- یادت نره مهناز ... فردا ساعت ده ، کافی شاپ سه ستاره !

مهناز با خشم نگاهش را از او گرفت و به طرف اتاقش دوید . نه ... این بیژن آدمی نبود که بتواند دوباره قلب مهناز را بلرزاند .

سرش از شدت درد نزدیک بود منفجر شود ، شقیقه هایش نبض میزدند . اما مجبور بود توی تمام سالن بچرخد و به همه ی میهمانانش خوشامد بگوید .

دو شب قبل پدرش خیلی عادی خوابید و فردا صبحش بیدار نشد .

هنوز هم توی شوک این مصیبت بود . چیزی نمی فهمید ، عمق فاجعه را درک نمی کرد . فقط میفهمید که توی دنیا از همیشه تنهاتر شده است .

به حد مرگ خسته بود ، اما باید خود را برای روزهای سختی که در پیش رو داشت آماده میکرد . میدانست که اگر دیر بجنبد همه چیزش را از دست خواهد داد . باید کاری میکرد و خودی نشان میداد تا رقبا به اشتباه فکر نکنند جایگاه بزرگمهر بی جانشین مانده است . فعلا تنها چیزی که می فهمید ، همین بود . غم مرگ پدر را نگه داشته بود تا سر فرصت عزاداریش را بکند .

حسام خود را به او رساند و کنار گوشش زمزمه کرد اتفاقی افتاده است که بهتر است او زودتر در جریان قرار بگیرد . بهرام از مردی که با او صحبت میکرد ، عذرخواهی کرد و به سرعت به طبقه ی بالا توی اتاق کارش رفت .

حسام هم پشت سرش وارد شد .

- چی شده حسام ؟

- حالت خوب نیست ؟

خوب نبود و این نیازی به پرسیدن نداشت . با کلافگی روی میز کارش نشست و گفت :

- خوبم . میگم چی شده ؟

در باز شد و اول بیژن و پشت سرش یکی از مستخدمین توی اتاق آمدند . بیژن گفت :

- من توی کف سرعت عمل بعضی از این شغلا موندم! یارو خودش الان پایین نشسته داره قهوه میخوره، اونوقت خبر فوت بابا رو تا تهران رسونده! چشم های عصبی و کلافه ی بهرام روی چهره ی او ثابت ماند.

- کی؟!

حسام انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و با گوشه ی چشم به دخترک خدمتکار اشاره کرد. همگی ساکت شدند تا او فنجان های چای را روی میز چید و بیرون رفت. آنوقت بیژن گفت:

- نصیری خبر فوت بابا رو با کلی پیازداغ همه جا پخش کرده

. ارزش سهام شرکت سقوط کرده. مردم وحشت کردن میخوان پولشون رو بکشن بیرون. دللا دارن با نصف قیمت واقعی سهامشون رو میخرن. خلاصه اوضاع افتضاحه! بهرام خنده اش گرفت. پس شروع شده بود همه ی آن چیزهایی که انتظارش را داشت. گفت:

- انتظارشو داشتم، ولی وجدانا نه به این زودی!

و از شدت سردرد چشم هایش را بست و سرش را از بین شانه هایش پایین آویخت. بیژن گفت:

- چیکار کنیم حالا؟ مردم ریختن توی دفتر فروش، میخوان بفروشن!

بهرام با بدخلقی گفت:

- بفروش برن بابا!

- دیوونه شدی؟ ورشکست میکنیم!

- به درک!

بیژن به سمت او براق شد:

- حالت نیست چی میگم؟ ورشکست میکنیم! مگه بچه بازیه

!؟

بهرام خشمگین شد و با مشت گره کرده اش به سمت او حمله برد:

- تو میخوای به من درس بدی جوجه؟

اما تا قبل از اینکه بهم برسند، حسام مابینشان ایستاد و بهرام را به عقب هل داد.

- جفتون امروز کرکره ها رو کشیدین پایین ها! الان وقت دعواست آخه؟ بهرام برو

بشین سر جات... بیژن تو هم خفه شو

!

بیژن با چهره ای درهم و ناراضی دستهایش را روی سینه قلاب کرد و به دیوار تکیه زد.

بهرام هم فنجان چای داغ را برداشت و تلخ سر کشید. حسام اندکی صبر کرد تا فضا آرام

شود. دو سیگار روشن کرد و به بهرام و بیژن داد و گفت:

- حق با بهرامه، بیژن! تا جایی که بودجه داریم سهام مردمو بخر. اوضاع اصلا خوب

نیست. مردم وحشت کردن

، نیاز به زمان دارن تا آرام بشن .

بیژن گفت :

- خب بلاخره که چی ؟ تا کی میشه اینجوری ادامه داد ؟ بهرام وسط حرفش پرید :

- من الان مغزم قفله ، هیچی حالیم نیست ! بذار یه چند روز دیگه که تنشا خوابید در

موردش صحبت میکنیم .

تو فعلا برو بگو سهام مردمو بخرن و بهشون چک بدن واسه یحداقل دو ماه بعد ... آهان ، یه چیز دیگه ! به چند تا از بچه ها بگو کنار دفتر فروش وایستن مثل بقیه ی دللا سهام مردم رو با قیمت پایین بخرن . یک صدم سرمایه رو هم که بتونیم اینجوری جمع کنیم ، خودش خیلیه !

بیژن حالا کمی آرام تر شده بود . آهسته گفت :

- باشه !

و خواست از اتاق بیرون برود که بهرام باز صدایش کرد :

- کجا میری ؟

- میرم زنگ بزnm تهران ، هماهنگ کنم ...

بهرام با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد :

- یه خبری هم از سبحانی بگیر ببین واسه ناهار و مسجد چیکار کرده . نصیری الان پایینه ؟

- آره .

نیشخندی روی لب های بهرام نشست .

- سلام منو بهش برسون بگو الان میام خدمتش ! برو بهش بگو !

و باز نیشخندی زد. بیژن از اینکه میدید از همان روز اول بهرام به جای پدرش نشسته و او شخص دوم است ، عصبانی بود . اما بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بهم کوبید .

بهرام اما هنوز با چشم هایی بسته سیگار میکشید و فکر میکرد .

فکر میکرد به مرگ پدرش که کم از فاجعه نبود ... که موقعیتی ساخته بود تا امثال نصیری همه ی عقده هایشان را خالی کنند .

حتی آن دختره ی صد و شصت سانتی ، مهناز هم هم برایش شاخ و شانه کشیده بود .

حسام گفت :

- چه مرگته بهرام ؟ هنوز که تو فکری ! بابا من درستش میکنم

، اینقدر سخت نگیر !

بهرام بدون اینکه چشم هایش را باز کند ، با بی خیالی گفت :

- اون که بله . اگه از پس همچی کار ساده ای برنیای که پس به چه دردی میخوری ؟

- پس دیگه چته ؟ و با احتیاط اضافه کرد :
 - به خاطر کار امروز خانم سپهری ناراحتی ؟
- بهرام ناگهان چشم باز کرد و با خشم به او خیره شد . حسام زده بود به هدف ... حق با او بود ! او هنوز هم نمیتوانست این توهین مهناز را باور کند . احساس میکرد به غرورش ، حیثیت خانواده اش ، و پیکر پدرش توهین شده است . این چیزی نبود که او به همین سادگی های فراموش کند و ببخشد .
- گوش بده حسام ... یه نفرو بفرست بره زاغ این خانواده روچوب بزنه . میخوام بدونم کجا میرن ؟ چیکار میکنن
- ؟ با کیا رفت و آمد دارن ؟ در آمدشون از کجاست ؟ کلا یه آمار مرتب ازشون در بیاره تا بیست و چهار ساعت دیگه بذاره روی میز کارم . میخوام حتی مبلغ قبض تلفن و خلاقی ماشینشون رو هم واسم آمارشو بگیره ها !
- خطرناک شده بود ، داشت زیاده روی میکرد و حسام این را خوب میدانست . گفت :
- داری زیادی دهن کجی یک دختر بچه رو جدی میگیری !
- بهرام با خشم روی میز کوبید .
- جنازه ی پدر من هنوز گرم بود حسام ... اون دختر بچه بهش توهین کرد ! اون ...
- لبهایش را روی هم فشرد تا حرف نامربوطی نزند . هنوز هم آنقدر روی مهناز غیرت داشت که نخواهد در برابر مردی مثل حسام به او توهین کند . آهسته گفت :

- برو پایین حسام ، خواست به مهمونا باشه . منم الان میام !

و خود را سر جا رها کرد .

حسام دیگر چیزی نگفت . لباس هایش را مرتب کرد و بیرون رفت .

بهرام چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید . سر درد امانش را بریده بود و از آن بدتر درد زخمی بود که از حرکت مهناز روی قلبش احساس میکرد . انتظار این کار را از او نداشت . توی دلش قسم خورد تا این کار او را جبران کند . بیخود و بی جهت یاد یکی از خاطراتش افتاد . یک شب که با مهناز در امتداد خیابان خلوتی قدم میزد ، مهناز برایش از وحشتی گفت که هر چند وقت یکبار سراغش می آمد و آزارش میداد . میگفت خواب می بیند توی جای بسته ای گیر افتاده است . گاهی توی یک خانه ، گاهی توی راه پله های یک مجتمع مسکونی ، و گاهی توی یک شهر یا محله ی غریبه و نا آشنا . فرقی نمیکرد ، او هیچوقت توی خواب هایش نمیتوانست از آن فضا فرار کند . میگفت توی همه ی وحشت هایش یک نفری که نمیداند کیست دنبالش است و او توی آن فضای بسته و غریبه مدام از دست آن نفر فرار میکند .

بهرام آن شب دست او را گرفت و از ته قلبش قسم خورد که تا وقتی نفس میکشد اجازه نمیدهد مهنازش از چیزی بترسد . او میخواست ، اما مهناز نگذاشت . آخ اگر میگذاشت ... اگر میگذاشت !

- خودت خواستی مهناز ... خودت خواستی فدات شم !

وسط خیابان ایستاده بود و با کلافگی به در ورودی کافی شاپ نگاه میکرد . ساعت ده و بیست دقیقه شده بود و او هر چه میکرد نمیتوانست به خود اجازه ی رفتن توی آن کافی شاپ را بدهد .

احساس خوبی نداشت . گوشی اش را در آورد و شماره ی بیژن را گرفت . بعد از دو بوق جواب داد :

- کجا موندی ؟ چرا نیامی ؟

- من توی کافی شاپ نیام !

با تعجب پرسید :

- چی ؟ !

- گفتم من توی کافی شاپ نیام !

لحن بیژن خشن و عصبی شد :

- مسخره بازی در نیار . میخوام باهات حرف بزنم . اگه نیامی ...

مهناز وسط حرفش پرید :

- من توی پارک روبروی کافی شاپم . ده دقیقه ... فقط ده دقیقه اینجا می مونم و بعد

میرم . بهتره به خودت بجنبی !

تلفن را قطع کرد و با کلافگی به سمت پارک رفت . روی نیمکتی در حاشیه ی پارک نشست و منتظر بیژن شد .

توی دلش دعا میکرد که بیژن سر لج بیفتد و نیاید . اما دعایش مستجاب نشد ... بیژن سه دقیقه ی بعد ، کنار او بود .

- همیشه بفرمایید اینجا و اونجا چه فرقی با هم داره که اینهمه مسخره بازی سرش در آوردی ؟

نمی فهمید ... حتی اگر همه چیز را برایش توضیح میداد هم نمی فهمید مهناز از این حس تلخ خیانتی که راه گلویش را بسته بود ، چه زجری میکشید .

- اگه واقعا اینجا و اونجا فرقی نداره ، پس حرفاتو بزن . چون من وقت ندارم !
بیژن با کلافگی توی موهای خرمایی اش دستی کشید .

- چت شده مهناز ؟ چرا با من اینجوری حرف میزنی ؟ نکنه جدی جدی عاشق بهرام شدی ؟ !

مهناز با صدای بلندی گفت :

- اون شوهر منه ! چرا اینو نمی فهمی ؟ و بیژن با صدای بلندتری گفت :

- اون کسیه که خانواده ات رو به خاک سیاه نشوند !

مهناز چند لحظه با بغض و غصه توی چشم های او نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت .

- اون مسایل ربطی به بهرام نداره !

بیژن کنارش ، روی نیمکت نشست و کمی سرش را به سر او نزدیک کرد تا بلکه بتوانده صورت مهناز را ببیند .

- از کجا میدونی ؟

- خودش گفت که...

بیژن حرفش را قطع کرد :

- خودش گفت ؟ خب معلومه مهناز ... خودش خیلی دروغای دیگه هم میگه ! تو چرا

اینقدر ساده ای ؟ مهناز کمی از او فاصله گرفت . این نزدیک بیش از حد بیژن ناراحتش میکرد .

- بهرام به من دروغ نمیگه !

بیژن نیشخندی زد و عصبی پا روی پا انداخت .

- بهرام به خدا هم دروغ میگه . لنگه ی اون عوضی هنوز از مادر زاده نشده !

مهناز اخم کرد و خواست از شوهرش دفاع کند . اما پیش خود اعتراف کرد که حق با بیژن است . آه سردی کشید و گفت :

- خب میگی چیکار کنم؟ برم خودمو بکشم؟ من مجبورم با قبول دروغاش به خودم امید زندگی کردن بدم. تو موقعیت منو نمی فهمی! من مجبورم قبول کنم که اون قضایا زیر سر بهرام نبوده، واگر نه از غصه دق میکنم!
- با چشمهایی به اشک نشسته توی چشم های عسلی خوشرنگ بیژن زل زد و گفت:
- تو چه میفهمی من چقدر بدبختم؟ چه میفهمی آخه؟
- بیژن فاصله ی انک مابینشان را پر کرد. باز هم مهری داغ و سرکش توی نگاهش زبانه میکشید.
- من میفهمم عزیزم، می فهمم! به خدا من خیلی بیشتر از تو عذاب میکشم. ولی اینو نمیفهمم که چرا نمیخوای این عذاب رو تموم کنی؟
- مهناز سرش را کمی بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد.
- من دارم سعیم رو میکنم که با این مسئله کنار بیام. دارم زندگیمو میکنم! میبینی که دو ماهه زن بهرامم و توی این دو ماه خودمو نکشتم! این تویی که باید به خود بجنبی و این عذابو تموم کنی!
- سر چرخاند و توی چشم های بیژن نگاه کرد و ادامه داد:
- من و تو قسمت هم نبودیم بیژن! تمومش کن این بازی مسخره رو... دور بنداز همه ی اون احساسی که از من توی قلبت داری. من الان زن برادر توام!

چشم های بیژن حالتی گرفت که انگار هر لحظه امکان داشت زیر گریه بزند . سرش را تکان داد و به سختی گفت :

- من نمیذارم مهناز ... نمیذارم ! من این قسمت رو قبول ندارم !

صورتش را در جهت مخالف مهناز چرخاند و چند نفس عمیق کشید . مهناز برایش دل سوزاند . گفت :

- پس میخوای چیکار کنی ؟ میخوای تا آخر عمرت این داغ رو توی قلبت نگه داری ؟

- نه ! برای همین ازت خواستم بیای تا با هم حرف بزنیم .

میخوام روی همون پیشنهادی فکر کنی که چهار سال پیش بهت دادم !

مهناز متوجه منظورش نشد ، اما توی دلش احساس خطر کرد .

- کدوم پیشنهاد ؟

بیژن با امیدواری دستش را گرفت .

- فرار از ایران ... من و تو ! میریم جایی که دست بهرام بهمون نرسه !

مهناز گیج و ناباور بود . آهسته زمزمه کرد :

- چی ؟ !

بیژن مسخ شده بود انگار ... مسخ شیطان ! با هیجان عجیبی گفت :

- با هم زندگی میکنیم ! اونوقت دیگه این داغ لعنتی توی قلبم ...

جمله اش با سیلی سخت و ناگهانی مهناز ، توی دهانش خرد شد .

- خفه شو ... خفه شو کثافت ! ازت متنفرم !

بیژن مثل برق گرفته ها به این طغیان ناگهانی مهناز نگاه میکرد .

مهناز از شدت خشم و نفرت می لرزید . از روی نیمکت بلند شد و داد زد :

- از کی اینقدر پست شدی بیژن ؟ نمیشناسمت ... به خدا دیگه نمی شناسمت !

بیژن با خشمی که به التماس تبدیل شده بود ، داد زد :

- من دوستت دارم !

مهناز دیگر آنجا نماند تا حرفهای او را بشنود . به سرعت روی پاشنه ی پایش به عقب

چرخید و در حالیکه های های گریه میکرد ، از آنجا فرار کرد ...

چهار روز در اصفهان ... چهار روز عالی و آرام !

بهار از دیدن مادرش و مهناز بسیار خوشحال شده بود . یک برنامه ی کامل و عالی برای آن

چهار روز چیده بود و میخواست میهمانانش را توی تمام شهر بگرداند . اما مهناز به تنهایی

نیاز داشت . تنهایی کنار زنده رود قدم زدن را دوست داشت .

میتوانست در آن محیط سحرآمیز تا نقطه ی بی انتها قدم بزند و فکر کند . آنجا بیشتر از هر

زمان دیگری به یاد خاطراتش می افتاد . آنجا ، کنار زنده رود ، برای او فقط خاطرات شیرین

داشت . خاطره ی مسافرت خانوادگیشان به اصفهان ، خاطره ی عکس های یادگاری ،

خاطره ی خانواده ی خوشبختی که بر باد رفت ...

. شاید واقعا حق با بیژن بود . بهرام واقعا به آنها بد کرد ، آنها را بدبخت کرد . مهناز هیچوقت نتوانست ثابت کند تصادف پدرش کار بهرام است ، این درست ! اما ورشکستگی مالیشان کاملا و واضحا کار بهرام بود . یک پاسخ محکم و دندان شکن بود در برابر پوزخند او به مرگ بزرگمهر . با یادآوری آن روزها بغض گرفت . مهردادش چه زجری میکشید ... مهرداد مغرور و جوانش ! ...

جیران و مهدی روی کانپه ی روبروی تلویزیون نشسته بودند و فیلم تولد شانزده سالگی دوقلوها را تماشا میکردند . توی فیلم ، جیران پشت پیانو نشسته بود و یک قطعه ی معروف را اجرا میکرد . بعد مهدی جلو رفت و دست مهناز را گرفت و او را وسط سالن کشاند و با همان صدای گرم و پدرا نه ای که آشنای همه ی سال های کودکی مهناز بود ، برایش شعری خواند . قد و بالای تو رعنا رو بنازم ... نوگل باغ تمنا رو بنازم !

مهناز از شدت خوشی و لذت چشم هایش برق میزد و مهرداد که داشت فیلم میگرفت ، مدام غر میزد که او را لوس کرده اند !

جیران و مهدی ، خاموش و مات و مبهوت به صفحه ی تلویزیون زل زده بودند و حسرت میخوردند به آن خوشبختی مطلق که بر باد رفت .

مهناز اما بی خبر از آن دو ، توی آشپزخانه می چرخید و در پی تدارکات ناهار بود . سرش را روی کتاب آشپزی خم کرده بود و با دقت دستور طبخ ته چین گوشت را میخواند . زیر لب گفت :

-حالا ... باید تخم مرغ رو اضافه کنم . چهارتا !

و به سرعت به سمت سبد مفتولی و ظریف تخم مرغها رفت و دو تخم مرغ برداشت . همان موقع موبایلش روی کانترا شروع به لرزیدن کرد . باز به سمت کانترا برگشت و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد .

شماره ی رند بیژن را که دید ، ناگهان بند دلش از هم پاره شد .

تخم مرغ ها از دستش رها شدند و روی سرامیک های کف آشپزخانه ، مقابل پاهایش درهم شکستند .

آب دهانش را به سختی قورت داد و به سمت پدر و مادرش سرکی کشید . نمیخواست جواب بدهد ، اما دلش قرار نمیگرفت . بلاخره با دودلی موبایلش را برداشت و با صدای تحلیل رفته ای پاسخ داد :

- الو ؟

- الو مهناز ... خوبی ؟ !

بیژن عصبی و مضطرب بود . مهناز بی اختیار دستش را بلند کرد و روی گردن کشیده و خوشترانش گذاشت .

- بله . تو خوبی ؟

- بین عزیزم ... الان وقت حاشیه رفتن و آسمون و ریسمون بافتن نیست . یه سوال

میپرسم ، خواهش میکنم راستشو بگو !

ضربان قلبش اوج گرفت .

- من هیچوقت به تو دروغ نمیگم !
- بیژن چند لحظه سکوت کرد. دلش میسوخت برای این دختری که با همه ی وجود به او اعتماد داشت ، اما خودش آنقدر از خود مطمئن نبود که میتواند پناه خوبی برای او باشد .
- شما توی موسسه ی ... حساب دارید ؟
- مهناز آنقدر شوکه شده بود که نمیتوانست حرف بزند . اما بیژن از سکوت او پاسخش را گرفت و با درماندگی پرسید :
- پول زیادی توی حسابتونه ؟ مهناز گفت :
- چی شده بیژن ؟ باز چی شده ؟
- زیر چشم چپش می پرید ، گونه هایش داغ شده بود . نزدیکی بیش از حد خطر را با همه ی وجود حس میکرد .
- گوش بده مهناز ... همین امروز تا قبل از تموم شدن وقت اداری ، برو بانک و همه ی پولتون رو از حسابتون بکش بیرون .
- چی شده بیژن ؟
- شنیدی مهناز ؟ همین امروز ... همین حالا ! شاید فردا دیگه دیر بشه !
- مهناز چشم هایش را بست و با همه ی وجود جیغ کشید :
- گفتم چی شده ؟ چی شده ؟ چی شده ؟ بیژن یکدفعه از کوره در رفت و داد زد :

- صداتو بیار پایین !
- سکوت برقرار شد . مهناز چیزی نمیگفت و بیژن هم پشیمان بود از اینکه سر او داد زده است . بعد از لحظه ای مکث ، گفت :
- یه مدتی بهرام گیر داده سهام خانواده رو از موسسه ی ...
بکشه بیرون . من مخالفت کردم ، ماما هم مثل من مخالفت کرد .
اما بهار نظری نداد و گفت تابع نظر جمعه .
مکثی کرد و باز ادامه داد :
- البته ... البته بهارم حالا اومده تو گروه ما ! چون من مشکوک بودم ، چون ... آخه ما درآمد خوبی داشتیم از اونجا . فقط یه دیوونه ای مثل بهرام میتونه کبریت بکشه زیر اونهمه پول
- ! من نمیتونستم دلیل اینهمه اصرارشو بفهمم .
اینجا هم دستم کوتاهه ، کاری ازم برنمیاد !
مهناز ناخودآگاه پوزخند تلخی زد .
- یه نفرو فرستادم بره واسم آمار بگیره . رفته بود پرس و جو ، تحقیق کرده بود توی بورس ، چیزی دستگیرش نشده بود . من مونده بودم ... داشتم خر میشدم ! میخواستم حرف بهرامو قبول کنم . ولی نمیدونم چرا یهو یاد شما افتادم . بهرام فقط وقتی پای شما وسط باشه ، قید اینهمه پولو میزنه ! حدس میزدم شما ...

زهر خندی به لب نشاند و زمزمه وار ادامه داد :

- انگار حدسم هم بیراه نبوده !

مهناز بغض گرفته بود . کف دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و گفت :

- وای خدا ... خدا !

همه ی زندگی آن ها پول نقد شده بود و رفته بود توی حساب بانکیشان . قرار بود یک وام بزرگ بگیرند و کار ساخت و ساز زمین بولوار فردوسی را شروع کنند . همه ی امید مهرداد به همین وام بود ! وای اگر می شنید ... اگر می شنید !

بیژن گفت :

- الو مهناز ... گوشت با منه ؟ همین امروز برو حسابتون رو خالی کن . اگه بهرام سهام خانواده رو بکشه بیرون ، موسسه عملا ورشکست میکنه ! میفهمی ؟ اونوقت همه ی پول شما به باد میره .

مهناز من همه ی تلاشمو میکنم که جلوشو بگیرم ، اما نمیدونم ... واقعا نمیدونم تا کی میتونم اینجوری ادامه بدم . بهرام پاشو گذاشته رو خرخره ام و تا کاری که میخواد رو انجام نده ، بی خیال نمیشه !

مهناز از شدت استیصال و بیچارگی به گریه افتاده بود . اما آب دهانش را قورت داد و سعی کرد عادی حرف بزند تا بیژن متوجه گریه ی او نشود .

- خب ... باشه !

بیژن دلش سوخت برای این دختر بی پناه . گفت :

- مهناز ... فدات شم غصه نخور ! حالا دیگه بهرام هیچ غلطی نمیتونه بکنه ! فکر میکنی همین موسسه تنها موسسه ی کل دنیاست ؟ اینهمه بانک وابسته به بانک مرکزی هست ... اونجا بهتره ، امن تره ! کارتون راه می افته قربونت برم ... منم کمکتون میکنم !

مهناز این حس ترحم بیژن را نمیخواست . به غرورش برمیخورد . بغض توی گلویش هنوز هم به حد مرگ آزارش میداد . اما اشک هایش را پس زد و گفت :

- ما میتونیم از پس خودمون بریایم !

- میدونم عزیزم ... میدونم! بهت افتخار میکنم !

مهناز نفس عمیقی کشید .

- کاری نداری ؟ باید زنگ بزنی مهرداد !

- نه ، موفق باشی ... مهناز ؟!

- بله ؟

- به مهرداد بگو حواش به آدمای دور و برش باشه !

مهناز باز هم با غرور پاسخ داد :

- حواش هست !

گوشی را قطع کرد ، همانجا روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری نشست و بی اختیار با صدای بلند گریه کرد .

دریای نسبتا آرام زندگیشان باز هم طوفانی شده بود . باز مجبور بودند سپرهایی که انداخته بودند ، بردارند .

مجبور بودند شمشیرهایی که غلاف کرده بودند تیز کنند ... و باز هم با بهرام بجنگند !

نفسش را به بیرون فوت کرد و بلند شد . آن لحظه وقت گریه نبود . او هیچوقت جنگیدن را دوست نداشت .

هیچوقت شاید معنی جنگیدن را نمیدانست . اما آن روز آماده بود تا با همه ی وجود بجنگد . باز نفس عمیقی کشید و بعد موبایلش را برداشت و رفت تا به مهرداد زنگ بزند و با او جلوی در موسسه قرار بگذارد . اما تا پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت ، نگاه نگران پدر و مادرش را دید و سر جا میخکوب شد

در اتاقش را باز کرد و وارد شد . هوای گرم و بوی مطبوع فضای اتاق حالش را خوب کرد . رفت خودش را روی کاناپه انداخت و گفت :

- آخیش ! مردم از خستگی ! الان دیگه فقط میخوام بخوابم !

و چشم هایش را بست . خیالش راحت راحت بود . بعد از یک هفته ی پر تنش و پر مذاکره توانسته بود یک قرارداد عالی ببندد . حالا میخواست استراحت کند و به تیم همراهش هم وقت استراحت داده بود . رو به حسام که هنوز توی اتاقش بود و برای رفتن این پا و آن پا میکرد ، گفت :

- بقیه ی بچه ها کجان ؟
- با اجازه تون رفتن مرخصی ... توی این یک هفته که از ترس تو دست از پا خطا نکردن !
- و در بطر نوشیدنی اصل شیراز را باز کرد و برای خود جامی ریخت. بهرام با خبثت خندید .
- هاها ! همه تون رو به راه راست هدایت کردم ! واقعا خدا حفظم کنه!
- حسام خندید .
- درکت نمیکنم بهرام ... اصول اخلاقیت خیلی پیچیده است !
- راستش حس میکنم خالقت هم سر از سیستم و منطقت در نیاره !
- بهرام خندید .
- اینکه نوشیدنی نمیخورم رو درک نمیکنی ؟ بابا چیزی خوبی نیست ... برادر من ، چیز خوبی نیست ! مخت رو تعطیل میکنه !
- تو هم نخور ... یهو دیدی توی عالم مستی اومدم ازت امضا گرفتم همه ی اموات رو به نام خودم زدم ها !
- حسام خندید و دیگه چیزی نگفت . بهرام باز سر جایش لم داد و با چشم های بسته به مهناز فکر کرد . دلش برای او تنگ بود . آن شب میخواست فقط و فقط بخوابد . ولی فردا صبح باید میرفت برای مهنازش خرید میکرد . بعد از هشت روز ، نمیتوانست دست خالی به خانه

بر گردد . باید برایش یک عطر اصل فرانسوی میخرید و یک پیراهن شب عالی . داشت توی ذهنش قربان صدقه ی مهناز میرفت که ناگهان متوجه شد حسام هنوز همانجا ایستاده و دارد نگاهش میکند . گفت :

- دیگه چته پسر ؟

حسام مکثی کرد ، و بعد خیلی بی مقدمه گفت :

- بیژن برگشته مشهد !

همه ی حال خوش بهرام در یک لحظه با شنیدن اسم بیژن ، خراب شد . بی اختیار اخم کرد و سرش را پایین انداخت .

- کی برگشته ؟

- شش روز پیش !

نفس بهرام توی سینه اش بند آمد . با خشم داد زد :

- شش روز پیش ؟ حسام اون شش روز پیش رفته خونه و تو الان داری به من میگی ؟ !

و با خود فکر کرد چرا مهناز چیزی به او نگفت ؟ چرا نگفت که بیژن برگشته ؟ دلش میخواست داد بزند . چنگ زد توی موهایش و با خشم سرش را عقب کشید .

- بهت میگفتم که وسط کار بذاری بری مشهد ؟

میرفتم ... آره که میرفتم! تو جای من بودی چه غلطی میکردی پس؟!

حسام دو قدم به او نزدیک شد. میخواست خبر بدتر را بدهد، اما از عکس العمل بهرام می ترسید.

- مهناز روز بعد از برگشت اون، رفته اصفهان! همین امروز هم قرار بوده برگرد.

بهرام به تلخی خندید و سرش را تکان داد. این حرفها برای او مرهم نمیشد. مهناز رفته بود اصفهان، درست. اما چرا به او نگفته بود که بیژن برگشته است؟ چرا نگفته بود؟

- بهرام، تقصیر اون نیست! به خدا تقصیر اون نیست! اون خانومی که توی خونه ات کار میکنه میگفت از وقتی بیژن برگشت خونه، مهناز تا وقتی که با ناهید خانم رفت اصفهان، تقریباً همیشه خودشو توی اتاق حبس کرده.

فقط یک بار رفته بیرون، اونم مجبور بوده!

بهرام توی صورت او براق شد و به حالتی عصبی و مشکوک پرسید:

- چرا مجبور بوده، هان؟

حسام سکوت کرد. واقعا درمانده بود، نمیدانست باید این خبر را چگونه به بهرام بگوید. باز دو قدم جلو رفت و با لحن مطمئن و محکمی پرسید:

به من اعتماد داری، بهرام؟ بهرام به تندی پاسخش را داد:

- من به هیچ کسی اعتماد ندارم!

حسام از پاسخ تند و صریح او ناراحت نشد . دوباره پرسید :

- به زنت چی ؟ به اونم اعتماد نداری ؟!

بهرام با درماندگی سرش را تکان داد و چنگ زد توی موهایش .

دلش میخواست اعتماد داشته باشد ، اما نداشت !

او به مهناز هم اعتماد نداشت . حسام ادامه داد :

- مهناز بهت خیانت نکرده ... نکرده و هیچوقت هم این کارو نمیکنه . به قرآن قسم

بهرام ، تو مثل برادرمی !

ناموست برام مثل ناموس خودم مهمه ... من دارم بهت میگم مهناز بهت خیانت نکرده !

بهرام وسط حرفش پرید :

- معنی این آسمون ریسمون بافتنا چیه حسام ؟ یعنی چی این حرفا ؟

حسام رفت روی مبل روبروی بهرام نشست و پا روی پا انداخت .

بهرام به چهره ی خونسرد و آرام او خیره شده بود و فکر میکرد باز قرار است چه چیزی از

زبان او بشنود . سعی میکرد به بدترین احتمالات فکر کند تا با شنیدن خبر اصلی زیاد

شوکه نشود . حسام گفت :

روزی که بعد از ظهرش مهناز رفت اصفهان ، همون روز صبح ... با بیژن توی یه پارک

نزدیک هاشمیه قرار داشته ! مثل اینکه جریان قوی برق از تن بهرام گذشته باشد ، ناگهان

تکان سختی خورد و بعد سر جا میخکوب شد .

حسام توی چهره ی ناباور و مبهوت او خیره شد و ادامه داد :

- ملاقاتشون فقط هفت دقیقه طول کشیده ... بعدش مهناز زده توی گوش بیژن و از اونجا رفته . فقط همین !

بهرام سخت و سنگین نفس میکشید . برای چند لحظه چشم هایش را بست و دستش را مشت کرد . زنش و برادرش با هم ملاقات پنهانی داشته اند ... زنش و برادرش ! بغض سفت و سنگینی راه گلویش را بست . دلش میخواست گریه کند ، اما بدبختانه این مصیبت بقدری بزرگ بود که حتی گریه اش نمیگرفت . همه ی بغض توی گلویش تبدیل شد به خشمی طوفانی و کورکننده . زیر لب غرید :

- کثافتا ! کثافتا !

از جا بلند شد و داد زد :

- کثافتا ! میکشمشون ... به خدا قسم که جفتشون رو ...

حسام ناگهان مثل فنر از جا پرید و داد زد :

- صداتو بیار پایین !

خیلی کم پیش می آمد که او عصبی شود . اما اینبار واقعا از کوره در رفته بود و هیچ تلاشی هم برای آرام کردن خود نمیکرد . دست هایش را روی تخت سینه ی بهرام گذاشت و کمی او را به عقب هل داد :

- بشین سر جات! هر غلطی که خواستی کردی، به حرف منم تره خرد نکردی، حالام داری تاوانشو پس میدی!

مگه غیر از اینه؟!!

بهرام از شدت خشم دیوانه شده بود. داد زد:

- تو دخالت نکن حسام... دخالت نکن!

- همین دخالت نکردم که کارت به اینجا رسیده! پنج ساله که عین بختک افتادی روی زندگی دختره، زندگیشو از این رو به او رو کردی... آخه به چه جرمی مرتیکه؟! چون نمیخواستت؟ هان

؟ چون عوض تو دلش گیر داداشت بود؟!!

بهرام قبول داشت... همه ی حرف های او را قبول داشت. گند زده بود به زندگی مهناز، چون میدانست قلب او با بیژن است.

میدانست اگر مردی یک دهم از کارهایی که او با مهناز کرده بود، با خواهرش میکرد، قطعاً او را با ماشین زیر میگرفت. او گناهکار بود... حتی در برابر وجدان بی شرم و چفت و بست خودش. اما نمیتوانست این لحن رک و بی پرده ی حسام را تحمل کند. یقه ی لباسش را گرفت و او را دیوار کوباند.

- حرف دهننتو بفهم الاغ!

حسام حرکتی به خود داد و لباسش را از چنگال بهرام بیرون کشید، و باز ادامه داد:

- مگه نمیدونستی؟ هان، نمیدونستی؟! نمیدونستی این دو تا همو میخوان؟ خب تو غلط کردی از هم جداشون کردی! چقدر بهت گفتم بهرام؟ چقدر بهت گفتم بی خیال این دختره شو؟! بابا تو ذهن خرت مسمومه! نمیتونی تحمل کنی، نمیتونی! اما تو اینقدر خر بودی که حرفای منو قبول نکردی و ساز خودت رو زدی!

اینم نتیجه اش ...

بکش! داری دیوونه میشی خبر نداری! خبر نداری بهرام ... خبر نداری!

بهرام گفت:

- منو مهناز دیوونه کرد!

- تو رو کارای خودت به این روز انداخت! هی میگفتی دوشش دارم، میگفتی برام مهم نیست دلش باهام نیست.

میگفتی بهش اطمینان دارم. این بود اطمینانت؟ پنج ساله که واسش پیا گذاشتی ... آخه شوخیه؟! مگه من بهت نگفتم حالا که این غلطو کردی دختره رو عقد کردی، پس حداقل واسش خونه ی جدا بگیر. چرا نگرفتی بهرام؟ چرا مجبورش کردی با بیژن توی یک خونه زندگی کنه؟ میخواستی چی رو ثابت کنی؟ هان؟ آدمی که از صبح تا شب به این چیزا فکر کنه، از صبح تا شب نگران سلام علیک ساده ی زنش و برادرش باشه، دیگه چه انتظاری ازش میره؟ تو خودت خواستی ... چشمت کور دندت نرم!

حق با حسام بود. بهرام قبول داشت که متأسفانه حق با اوست. اما این چیزها دلیل نمیشد تا مهناز تبرئه شود. با استیصال و بیچارگی داد زد:

- اون زنه ... حالیه؟ زنه! با عشق سابقش قرار پنهانی گذاشته!

حسام عصبی خندید:

- میگم دیوونه ای، نگو نه! قرار پنهانی! حتما تا الان حکم سنگسارشم صادر کردی،

هان؟ بهرام عصبی و خشمگین نگاهش کرد:

- حوصله ی خوشمزگیاتو ندارم! مگه نگفتی با هم قرار داشتن

؟

- اینم گفتم که مهناز مجبور شده بره؟

- مجبور شده؟ یعنی بیژن یه هفت تیر گذاشته رو شقیقه اش؟!

حسام به طعنه پاسخ داد:

- نه بابا، بیژن کارای تو رو بلد نیست! ولی احتمالا از ترس آبروش رفته!

- از کجا میدونی؟

مغز دارم، استدلال میکنم! تو هم مغز داری؟ استدلال کن!

پشت یک قرار کوتاه هفت دقیقه ای که تهش با سیلی مهناز تموم شه، ممکنه چه عشق و

حالی نشسته باشه؟

بهرام حرف حساب نمیفهمید . از نظر او مهناز با بیژن خارج از خانه ملاقات داشته ، و این یعنی خیانت ! توی تمام آن سال ها میدانست که مهناز و بیژن بهم علاقه مند هستند . برایش سخت بود ، خیلی سخت . اما این دلیلی نمیشد تا بتواند از مهناز دل بگیرد .

بیژن را فرستاد تهران تا از مهناز دور باشد ، برای مهناز پیا گذاشت و پنج سال تمام لحظه به لحظه اش را کنترل کرد . وقتی میخواست عقدش کند ، فکر میکرد حالا همه چیز برایش تمام است . فکر میکرد فکر نکردن به این حقیقت که زنش و برادرش عاشق هم بوده اند ، ساده است . اما ساده نبود .

اوایل اگر زنش را به خانه ی پدری اش آورد ، برای این بود که میخواست به خود ثابت کند هیچ چیزی ، حتی یک نگاه خاص هم بین بیژن و مهناز نیست . میخواست به خود ثابت کند که آنها حتی اگر زیر یک سقف زندگی کنند هم امکان ندارد که به او خیانت کنند . اما تحمل آن وضعیت خیلی سخت تر و نفس گیر تر از آن چیزی بود که تصورش را میکرد . المیرا ، خدمتکار عمارت را مراقب اوضاع گذاشته بود . از طرف او میفهمید که مهنازش کاری به بیژن ندارد ، اما بیژن گاهی به دست و پای او می پیچد .

خشمگین میشد ، با مهناز دعوا میکرد ، دندان های بیژن را میشکست . اما باز آرام نمیگرفت . سرانجام بیژن را فرستاد کیش تا از مهناز دور باشد ، و دنبال یک خانه ی مستقل برای خود و زنش بود . اما حالا میفهمید که مهناز و بیژن خارج از خانه همدیگر را دیده اند . باید چه میکرد ؟ چه میکرد ؟

- منو همین امشب بفرست برم ایران !

حسام گفت :

- امشب هیچ پروازی به ایران نیست، نه تهران و نه مشهد .
بهرام عصبی شد ، اما چیزی نگفت . بلند شد و به سرعت در کمد را باز کرد و چمدان خالی را روی تخت انداخت .
حسام پرسید :
- میخوای چیکار کنی ؟!
بهرام جوابش را نداد. لباس هایش را درهم و نامرتب از توی کمد برداشت و توی چمدان ریخت . حسام باز پرسید : - میخوای کجا بری نصفه شبی ؟ دارم میگم امشب هیچ پروازی سمت ایران نیست . آخه برادر من تو چرا حرف آدم نمیفهمی ؟ بهرام به سمت او برگشت و سرش داد زد :
- برو بیرون !
حسام نفسش را کلافه فوت کرد . نمیتوانست آن شب بهرام را توی هتل بند کند ، اصرارش بی فایده بود .
- خیلی خب ! تو بمون ، من میرم فرودگاه بینم میتونم چهخاکی تو سرم بریزم !
- خودم میرم . شاید بلیط لحظه آخری گیرم اومد .
حسام میدانست که باید بهرام را تا وقتی سر عقل نیامده از مهناز دور نگه دارد . اما حریفش نمیشد . دست توی موهایش کشید و نفسش را با کلافگی به بیرون فوت کرد . بعد رفت شانه های بهرام را گرفت و با لحنی دوستانه گفت :

- بگیر بشین سر جات! امشب با فردا شب چه فرقی میکنه؟ دوباره میخوای بری به گند دیگه بزنی؟!

بهرام تیز و هشداردهنده توی چشم های او خیره شد .

- خفه شو حسام ... خفه شو! من حساب تو رو بعدا سر فرصت میرسم! شش روزه که از همه چی خبر داری و به من نگفتی ... آخه دیگه میشه به کی اعتماد کرد؟
وسایلش را جمع کرده بود . چمدانش را از روی تخت برداشت و در حالیکه به سمت در میرفت ، گفت :

- بچه ها رو فردا بعدازظهر برگردون ... پس فردا همه تون شرکت باشید!
حسام به طرفش رفت .

- باهات تا فرودگاه میام!

لازم نکرده ... من قیافه ی تو رو کمتر بینم اعصابم آروم تره!

و بی توجه به حسام از اتاق بیرون رفت ...

سر ظهر بود و بیشتر کارکنان برای تایم ناهار شرکت را ترک کرده بودند . اما بهرام معمولا وقت ناهار توی اتاقش می ماند .

حسام خیلی آرام وارد شد و به سمت اتاق او رفت . صدای پر از اعتراض منشی میانسال شرکت از لای در نیمه باز اتاق بهرام به گوشش میرسید .

- من بیست ساله که منشی اینجام ... از وقتی که پدر خدایامرزتون اینجا رو دایر کرد ... من حق آب و گل دارمهندس! من جوونیمو توی این شرکت گذروندم. چطور میتونید به همین راحتی بیرونم کنید؟ چطور میتونید؟ صدای خسته و مستأصل بهرام، حسام را به خنده انداخت.
- آخه خانم محترم ... سرکار خانم! کی گفته قراره شما اخراج بشید؟
- آقای مظفری گفتن! حالا گیرم که من اشتباهی هم کرده باشم، فکسی رو اشتباهی فرستاده باشم، تلفنی جواب نداده باشم ... خب مگه از عمد اشتباه میکنم؟ حالا مگه اون منشی های سانتی مان탈 بزک کرده هیچوقت اشتباه نمیکنن؟! بهرام خندید:
- خانم ... آقای مظفری عصبانی بود یه چیزی گفت! من از شما عذر میخوام!
- حسام در نیمه باز اتاق را کاملا باز کرد و چند قدمی داخل رفت.
- سلام!
- بهرام نگاه پر از خنده و شیطنتش را توی صورت او دوخت و سرش را تکان داد. منشی موهای نسکافه ای اش را سر داد زیر شالش و در حالیکه به احترام حضور حسام از جا بلند میشد، فین فین کنان گفت:
- سلام آقای فرهمند!
- بهرام فوری گفت:

- خانم سعادت‌تی تشریف ببرید ناهار میل کنید ... نیم ساعت دیگه باید برگردید سر کارتون !

و برای اینکه خانم سعادت‌تی را کاملا دک کرده باشد ، رو به حسام ادامه داد :

-خوش اومدی ! بدو بیا بشین که کلی کار داریم !

و کشوی میزش را بیرون کشید و وانمود کرد داخل آن دنبال چیزی میگردد . خانم سعادت‌تی زیر لب عذرخواهی کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت . آنوقت بهرام در کشو را دوباره بست و نفس عمیقی کشید .

آخیش ... راحت شدم ! خدا خیرت بده ، منو از دست این وروره جادو راحت

کردی !

- جدی میخوای دکش کنی ؟

بهرام یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت و با طعنه گفت :

- نه بابا ! مگه میشه دکش کرد ؟ اینجا حق آب و گل داره ... با پدر خدایبامرزم کلی

خاطره داره !

حسام به متلک او خندید . بعد رفت روی یکی از صندلی های روبروی میز بهرام نشست و با

آرامش پا روی پا انداخت . بهرام کش و قوشی به تنش داد و گفت :

- خب ... چه خبرا ؟ حسام گفت :

- از خانواده ی سپهری یه چیزایی شنیدم .
- بهرام یکه ای خورد و جدی و پر از سوال به حسام خیره شد .
- نمیتوانست از چهره ی آرام او چیزی بخواند .
- چی ؟
- انگار بدجوری افتادن به خنخِسیسی !
- اخم هایش درهم گره خورد . سرش را تکان داد و نگاهش را به میز شلوغش دوخت .
- این یعنی : ادامه بده !
- اون زمین بولوار فردوسی که همه ی دار و ندارشون رو خرجش کردن ، وقفی بوده ... ساخت و سازشون رو تعطیل کردن
- . مهرداد سپهری تا خرخره رفته زیر نزول ، کلی چک بی محل دست این و اون داره .
- طلبکارا و شرخرا در خونشون رو غرق کردن .
- حسام مکثی کرد و با لحن مرددی ادامه داد :
- یه یارویی هست ... از طلبکارای مهرداد ... بدجوری دور و بر خانم سپهری میپلکه !
- حسم میگه خوابایی واسش دیده !
- پلک چپ بهرام تیک زد ... گوش هایش داغ شد ، کف دست هایش عرق کرد . با صدایی بم
- و تودماغی پرسید :

- چیکاره هست ؟
- آهن فروشه ! از مهرداد چک داره دستش . یه مبلغیشو نقد کرده ، اما فکر کنم صد و بیست سی میلیون دیگه طلبکاره .
- بهرام خنده اش گرفته بود . یک آهن فروش به خاطر صد و بیست سی میلیون طلبش مثل سگ افتاده بود دنبال مهناز ! مهنازی که یک زمانی نامزد او بود و همه ی شهر این را میدانستند . رگ گردنش بیرون زد ... نمیتوانست این اهانت را قبول کند !
- زمین چطوری وقفی از کار در اومده ؟
- ظاهرا چفت و بست داشته . مال سه تا خواهر و یک برادر بوده که خواهرها به برادرشون وکالتنامه ی محضری دادن . اونم اومده سراغ مهرداد و مهردادم پیمانکاری زمینو برداشته . بعد یکی از خواهرها تونسته وصیت نامه ی اصلی پدرشو پیدا کنه و فهمیده که پدرشون این زمینو وقف کرده . بعدشم که دیگه زده توی کاسه کوزه ی اینا !
- بهرام عصبانی بود . با حرص گفت :
- آخه مگه مهرداد کور بوده ؟ کر بوده ؟ خر بوده ؟! چرا محکم کاریش نکرده که حالا ...
- حسام وسط حرفش دوید :

- اون بچه است بهرام! نوزده بیست سال بیشتر نداره. آخه از یه پسر بچه چه انتظاری داری؟

- جدی؟ واسه این چیزا بچه است، واسه نزول کردن بچه نیست؟

- خب اون کارشم از روی بچگی بوده!

بهرام چشم هایش را بست و موهایش را با حرص بهم ریخت.
حسام گفت:

- بهر حال... این کاریه که شده. اونا ورشکست شدن، هیچ کاریشم نمیشه کرد. حتی ظاهرا خونه شون هم توی رهن بانکه و امروز فرداست که حراج بشه!
نیشخند تلخی زد و ادامه داد:

- اینا به درک! من دلم واسه مهدی سپهری میسوزه... یه عمر با آبرو زندگی کرد، حالا هر ننه قمری دنبال ناموشش می افته و...
بهرام خشمگین شد و داد زد:

- میشه یه لحظه ساکت شی بینم قراره چه غلطی بکنم؟

سکوت کوتاهی بر فضا حاکم شد. آنوقت بهرام نفس عمیقی کشید و با لحن مودبانه تری پرسید:

- این یارو آهن فروشه... اسمش چیه؟

- صوفی ... مجید صوفی !
- همین امروز به جوری بکشونش توی شرکت ... حواست باشه حتما چک های مهرداد همراهش باشه !
- حسام حیرت زده یک جوری به او زل زد که انگار دارد به یک دیوانه نگاه میکند .
- چیکار کنم ؟ بیارمش اینجا ؟
- آره !
- میخوای چیکارش کنی ؟
- بهرام عصبی بود و حوصله ی حرف زدن نداشت .
- میخوام یکی دو تا ماچش کنم! میخوام چیکارش کنم به نظرت ؟
- تو باز زدی اون کانال ؟ آخه ...
- من از تو نظری نخواستم حسام ... خواستم ؟ !
- حسام اخم کرد .
- این خوابیه که خودت واسشون دیدی ! یادت رفته ؟ پس این فردین بازیات چه معنی میده ؟
- بهرام تیز و برنده نگاهش کرد .

- واقعا نمیدونی؟

حسام چند لحظه فقط نگاهش کرد و بعد سرش را نشانه ی تأسف تکان داد . میدانست ... همه میدانستند که او هنوز دلش گیر مهناز است . بهرام نفس عمیقی کشید :

- واسم بیارش حسام ... تا خر نشدم و مثل یک سگ ولگرد زیر چرخای ماشینم لهش نکردم ، بیارش !

نفسش را با خستگی به بیرون فوت کرد و از جا بلند شد . غمگین بود و دلواپس ... دلواپس مهنازش که آن روزها انگار زندگی سختی را میگذراند . دیگر حوصله ی حسام را نداشت ، دلش تنهایی میخواست . رفت پشت پنجره ایستاد و به آسمان خیره شد . امیدوار بود حسام درکش کند .

از خودش متنفر بود ... متنفر ! همه ی این کارها سر انتقام احمقانه ای بود که او از مهناز گرفته بود . میخواست دهن کجی مهناز را به فوت پدرش جبران کند ، جلوی وامشان را گرفت . این بازی را الکی الکی شروع کرده بود ، اما حالا میدید که مهنازش جدی جدی کیش و مات شده . آخ که چقدر از خودش متنفر بود ! چقدر دلش میخواست سرش را بکوبد به دیوار !

صدای باز و بسته شدن در اتاق را شنید ... مثل اینکه حسام رفته بود . چشم هایش را بست و بعد بی اختیار پیشانی اش را به دیوار کوبید ...

- احمق ... ای احمق !

شیشه‌ی ماشینش را پایین کشیده بود و با اخم و تردید به برج بلند آن طرف خیابان نگاه میکرد ... جایی که قرار بود با مردی به نام بهرام شاهین فر دیدار کند . ظاهرا همه چیز مرتب بود ، اما حس ششمش میگفت اتفاقی در راه است . خود مهندس شاهین فر با او تماس گرفته بود و خواستار یک ملاقات فوری شده بود . میگفت شماره اش را از طریق یکی از دوستان مشترک گرفته . اما هر چه فکر میکرد نمیتوانست بفهمد یک وارد کننده‌ی دارو و

تجهیزات پزشکی با یک آهن فروش چه کاری میتواند داشته باشد .

برای رفتن و نرفتن دو دل بود . اما لحن مرموز و محترمانه‌ی مهندس شاهین فر و آدرسی که به او داده بود ، او را ترغیب کرد تا به این ملاقات تن دهد .

باز به برج بلند آن سمت خیابان نگاه کرد و باز وسوسه شد ...

هرچه بادا باد! میرفت تا آقای شاهین فر را ملاقات کند !

ماشینش را توی پارکینگ پارک کرد و سوار آسانسور شد . داشت توی آینه یقه‌ی لباسش را مرتب میکرد که موبایلش زنگ خورد ... بهرام شاهین فر بود !

- الو... جناب شاهین فر سلام !

سلام آقا ... کجا موندین شما ؟ تشریف نمیارید ؟ یک لحظه شک به دلش افتاد .

اینهمه اصرار برای چه بود ؟ - راستش توی آسانسورم ... الان میرسم خدمتون !

- جدی ؟ دیدم دیر کردید ، خواستم قرارو بذاریم واسه یه وقت دیگه . اما حالا که

تشریف آوردین ، منتظرتونم !

و تلفن را قطع کرد .

آسانسور توی طبقه ی هفتم توقف کرد ... وقتی درش باز شد ، بلافاصله توانست مرد جوان و اتوکشیده ای را روبروی خود ببیند . نگاه خیره و آشنا و لبخند کمرنگ روی لب هایش میگفت که او بهرام شاهین فر است .

- آقای مهندس شاهین فر ؟ لبخند حسام پرنرنگ تر شد :

- آقای صوفی ؟

با هم دست دادند . مجید صوفی از صمیمیت او خوشش آمد .

- خوشوقتم آقا ! خیلی خوش اومدین ... بفرمایید داخل !

مجید صوفی ناخودآگاه تحت تأثیر ظاهر شیک و اتوکشیده و لحن دوستانه و مودب حسام قرار گرفته بود . با خیال راحتی وارد شد ، اما بلافاصله با دیدن فضای خلوت و سوت و کور شرکت چیزی توی دلش فرو ریخت . با تردید پرسید :

- شرکت تعطیله مهندس ؟

از وقت اداری دو ساعتی میشه که گذشته ، آقای صوفی ! در ضمن ، من مهندس

شاهین فر نیستم !

لبخند مرموزی به لب نشانند و به سمت اتاق بهرام رفت . ادامه داد :

- جناب مهندس توی اتاقشون منتظر شما هستن !

و دستگیره ی در را توی دستش گرفت و خود را منتظر او نشان داد. مجید صوفی گیج شده بود ، حس میکرد

چیزی این وسط درست نیست . با اینحال با قدم هایی بلند خود را به حسام رساند . حسام در را باز کرد و خود را کنار کشید تا اول او وارد شود . صوفی چند قدم داخل رفت و بعد ناگهان سر جا میخکوب شد . روبرویش مردی میدید که توی صندلی گردانش فرو رفته بود و جدی و عصبی به او نگاه میکرد . دور و برش پنج مرد جوان و تنومند پخش و پلا بودند و همه یک جورى نگاهش میکردند که انگار دارند شکارشان را برانداز میکنند . حالا دیگر واقعا ترسیده بود . حسام در را پشت سرش بست و گفت :

- ایشون جناب مهندس هستن !

بهرام نگاه از بالا به پایینی به او انداخت و با لحن عجیبی گفت :

- خیلی خیلی خوش اومدید ، آقای صوفی !

مجید صوفی چشم هایش را بست و دست های لرزانش را مشت کرد ... گیر افتاده بود !

خیلی خب ... جریان چیه ؟ بهرام خندید .

- به به ... چه تیزی ! خوشم اومد ازت!

صوفی دوباره پرسید :

- پرسیدم جریان چیه ؟ بهرام نفس عمیقی کشید .

- بشین فکر کن اخیرا چه گ*ه*ی خوردی که قراره به خاطرش اینجا سرویست کنن

؟ صوفی به او خیره شد و از شدت خشم دندان قروچه ای کرد .

- مودب باش ، واگر نه ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- واگر نه چی ؟ هان ؟!

و خود را کنجکاو و منتظر شنیدن پاسخ نشان داد . صوفی از سردی و بی رحمی چشم های او چنان یکه ای خورد که بی اختیار سکوت کرد . بهرام گفت :

- بین ... پسر خوبی باشی زیاد اذیت نمیشی . اما اگه بخوای روی اعصاب من یورتمه

بری ، بهت قول نمیدم که زنده از این در بری بیرون ! اوهوم ؟!

صوفی چیزی نگفت. چیزی نمیتوانست بگوید وقتی در محاصره ی آن همه آدم گرفتار شده بود . بهرام کمی روی میز خم شد و شمرده شمرده گفت :

چکهای مهرداد سپهری رو بده من ... و معادلش از من چک روز بگیر !

صوفی با حیرت نگاهش کرد .

- همین ؟!

بهرام نیشچندی زد :

- همین همین که نه !

- چرا میخوای این کارو بکنی ؟!

- نه!
 - چی نه؟ خوشگلی!
 - مگه نه بچه ها؟!
 - ای مرتیکه ی پوفیوز ...
- او را با خشونت سر جا نگه داشتند .
- تیز ، پر دل و جرأت ، خوشگل ... مزیت بعدیت هم اعتماد بنفست! خوبه ، ادامه بده
 - ... داره ازت خوشم میاد !
 - صوفی با نفرت داد زد :
 - خیلی بی شرفی !
- بلافاصله به خاطر این اهانتش سیلی سختی خورد . بهرام از پشت میزش بلند شد و به سمت او آمد .
- آره که بی شرفم ... اینو همه ی شهر میدونن ! اما تو دوست عزیز هنوز اندر خم یک کوچه ای ... هنوز مونده تا بی شرفیای منو ببینی !
 - روبروی او ایستاد ، درست سینه به سینه اش ... با لحنی خشک و جدی دستور داد :
 - چک ها رو بده من !

صوفی با سماجت گفت :

- نه!

بلافاصله مشت سهمگین و پر از خشم و نفرت بهرام توی دهانش فرود آمد . دردی کشنده و فلج کننده توی تنش دوید ... مزه ی گند خون را توی دهانش احساس کرد . بی اختیار کمر خم کرد و خواست روی زمین زانو بزند . اما مشت محکم دیگری توی شکمش نشست و بلافاصله مشت بعدی توی تخت سینه اش فرود آمد .

توی محاصره ی پنج مرد گردن کلفت گیر کرده بود و زیر کتک های بی رحمانه یشان فرصت نفس کشیدن نداشت . فقط داد میزد ... داد میزد بی آنکه فکر کند صدایش به هیچ کسی نمیرسد . بهرام با لذتی بی رحمانه به کتک خوردن او نگاه میکرد . از این مرد کینه ی عجیبی در دل داشت ... او دنبال مهنانش افتاده بود ، مهنانش را آزار داده بود ! به این چیزها که فکر میکرد دلش میخواست بگوید همانجا سر او را بببرند . اما ته قلبش میدانست که در واقع مقصر اصلی خود اوست ، و این باعث میشد خشمش بیشتر شود .

با اشاره ی حسام مردها دست از کتک زدن صوفی کشیدند . یکی از آنها او را به زور سر پا نگه داشت و دست هایش را از پشت سر گرفت ، یک نفر دیگر با سرعت و خشونت لباس های او را گشت و بلاخره دو فقره چک مهرداد را پیدا کرد و به بهرام سپرد . بهرام نگاه کوتاهی به چک ها انداخت ، چیزی در گوش حسام زمزمه کرد ، و بعد دوباره به سمت او آمد .

- همین دو تاست ؟

مجید صوفی نا داشت چشم هایش را باز نگه دارد . با اینحال با نفرت گفت :

- خیلی آشغالی !

- پرسیدم همین دو تاست ؟

مجید صوفی هنوز هم میخواست داد و فریاد راه بیاندازد ، اما کم آورده بود . همه چیز خیلی جدی تر از آن چیزی بود که او در لحظه ی ورودش تصور میکرد . جانش را به اضافه ی صد و سی و سه میلیون پولش توی دست های آن مرد روانی میدید . بیشتر از آن نمیتوانست مقاومت کند .

- آره !

- خوبه !

و رو به حسام گفت :

- تو هم تو کفکشیشی ، هان ؟!

بهرام سر جا ایستاد .

- تو کف چی ؟

- همون ... خواهر سپهری !

- آره ... خوبه که فهمیدی !

مردان تنومند ، مجید صوفی را با خشونت از اتاق بهرام بیرون بردند . حسام تا دم در خروجی شرکت دنبالشان رفت و سفارش کرد حتما مجید صوفی را شیرفهم کنند که بهتر است قضیه را همانجا چال کند و خیلی دوستانه برود بانک پولش را بگیرد . سپس دوباره توی اتاق برگشت . بهرام باز پشت میزش نشسته بود و سیگار میکشید .

حسام گفت :

- کار خوبی نکردی کتکش زدی ... امیدوارم برامون دردرس نشه !

اما ته چشم هایش از شادی و لذت برق میزد . او مهدی را دورادور میشناخت و میدانست که چه مرد آبرومند و محترمی است . همیشه افسوس میخورد که زندگی چنین مردی به باد رفت . اما حالا خوشحال بود از اینکه میدید بهرام با همه ی بدی هایش اما مراقب دختر مهدی هست .

بهرام پوزخندی زد و ته سیگارش را روی زمین انداخت .

موبایلش را برداشت و شماره گیری کرد ، اما بعد مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشد پشیمان شد . موبایلش را روی میز پرت کرد و گوشی تلفن را برداشت

روی آخرین و دورافتاده ترین صندلی کلاس نشسته بود و با چشم های خسته و غمزده اش بر و بر به تخته سیاه نگاه میکرد . پلک هایش از شدت کم خوابی و گریه میسوخت . آن روزها زندگی اش داغ تر از جهنم خدا شده بود . فقر باتلاقی شده بود که آن روزها توی آن دست و پا میزد . هیچ پولی نداشتند . بانک اخطار داده بود که یا باید تسویه کنند و یا سرپناهمشان را از دست خواهند داد . فکر از دست دادن خانه ی محبوبشان ، خانه ای که همه ی دوران کودکی اش را در آن گذرانده بود به اندازه کافی وحشتناک بود .

اما این همه ی بدبختی های آن روزهایش نبود .

مهرداد توی نزول غرق شده بود ، نه راه پس داشت و نه راه پیش . ساخت و ساز زمین فردوسی که متوقف شد ، چرخ زندگی آنها هم عملا از کار افتاد . قرض پشت قرض ، بهره روی بهره ...

چک ها برگشت خوردند ، طلبکارها شاکی شدند ، شرخرها در خانه یشان را از جا کردند

او تنها بود ! تنها بود با مادری که مایوسانه گریه میکرد ، با پدری که توی رختخوابش بی تاب بود و کاری از دستش بر نمی آمد ، با برادری که سه روز میشد هیچ خبری از او نداشت .

مهرداد سه روز بود که از ترس طلبکارهایش به خانه نیامده بود .

مهناز از شدت سردرگمی به جنون رسیده بود .

تنها دلخوشی آن روزهایش همین بود که میدانست بیژن با او در تماس است . بیژن قول داده بود برای مهرداد سرپناهی پیدا خواهد کرد تا گیر طلبکارهایش نیفتد . حتی پیشنهاد کمک مالی هم کرده بود ، اما مهرداد به شدت این پیشنهاد او را رد کرده بود .

مهناز تنها بود ... تنهای تنها بین آنهمه مردی که تا سه سال پیش پدرش حتی نمیگذاشت که سایه دختر نازپرورده اش را ببیند . اما حالا نگاههای کثیفشان را روی تنش میدید ، متلک های رکیک و پیشنهادهای بی شرمانه یشان را حصار گوشش می شنید ، اما دم نمیزد . چاره ی دیگری نبود ! فقط ای کاش مهردادش به او زنگ میزد ... ای کاش به او خبری از حال خود میداد !

توی حال و هوای خودش غرق بود که موبایلش توی دستش لرزید ... خون به مغزش هجوم برد ، دست و پایش شروع به لرزیدن کرد . شماره ی غریبه و ناآشنا را که دید ، دیگر مطمئن شد این خود مهرداد است که با او تماس گرفته است . با دست هایی لریان دکمه ی سبز موبایلش را فشرد و آهسته زمزمه کرد :

- الو ... یه لحظه گوشی رو نگه دار !

بعد موبایلش را توی مشتش پنهان کرد و سعی کرد بدون جلب توجه از کلاس بیرون برود . اما یکی از پسرهای لوس و متلک پاران کلاس صدایش را بلند کرد و گفت :

- خانم سپهری شما خیلی بی فرهنگید که وسط کلاس تلفن جواب میدین !

همه ی کلاس از اینکه او مهناز را لو داده بود ، خندیدند . مهناز از شرم سرخ شد . امیدوار بود که مهرداد چیزی نشنیده باشد . با خشم و غیض آشکاری گفت :

- آقای مروی شما خیلی بی فرهنگ ترید که توی کاری که بهتون ربطی نداره

دخالت میکنید !

خنده ها از پاسخ تند و خشن او بیشتر شد . استاد هم که از این برخورد خنده اش گرفته بود ، گفت :

- خانم سپهری بفرمایید تلفنتون رو جواب بدین ، سریع تر برگردید سر کلاس !

و باز به سمت تخته برگشت .

مهناز دوباره به مروی چشم غره ای رفت و بعد کلاس را ترک کرد . به سرعت خودش را به انتهای کریدور رساند ، جایی که فکر میکرد کسی صدای گفتگوش را نخواهد شنید . و گوشش را به گوشش نزدیک کرد :

- الو ... مهرداد ؟!

بغض داشت . از شدت هیجان و اضطراب دل دل میزد و نمیتوانست درست نفس بکشد . باز گفت :

- الو داداشی ... چرا حرف نمیزنی فدات شم ؟

- سلام !

تکان سختی خورد و نفسش را توی سینه حبس کرد . نمیتوانست باور کند ... گیج شده بود ! تکیه زد به دیوار و چشم هایش را بست . ناامید و ناباور زمزمه کرد :

- بهرام ؟!

....

دلشوره ی عجیبی گرفته بود ... انگار قلبش داشت توی سینه اش ذوب میشد . تجربه به او ثابت کرده بود که هر وقت به هر دلیلی در زندگی اش رو در روی بهرام قرار بگیرد ، بازنده خواهد شد .

و حالا باز رو در روی بهرام بود ...

بعد از نه ماه ! بهرام دوباره گفت :

- سلام عرض شد، مهناز خانم !
- چی ... چی میخوای ؟ !
- بهرام خودش را متعجب نشان داد :
- هیچی !
- چرا به من تلفن کردی ؟
- میخواستم حالت رو پپرسم . بد کردم ؟ !
- حالا حالت خوبه ؟ عصبی خندید و با تمسخر گفت :
- حرف بز نیم !
- مهناز جدی شد و فوری گارد گرفت :
- ما با هم قرار بذاریم ؟ چرا ؟ سیاهی رفت .
- چه صحبتایی ؟
- پشت تلفن نمیتونم بگم .
- درباره ی مهرداد ؟
- درباره ی مهرداد ... و درباره ی تو!

مهناز از خشم دندان قروچه ای کرد . چقدر از این آرامش و خونسردی بهرام متنفر بود ...
چقدر متنفر بود !

- میای یا نه ؟

- من به تو اعتماد ندارم ! تو خیلی به ما بد کردی . از کجا بدونم که این نقشه ی
جدیدت واسه آزار ما نیست ؟

- من با تو سر جنگ ندارم ، عزیزم ! با پدرت چرا ... و البته با اون برادر بی غیرت و

الدنگت هم همینطور ! اما با تو سر جنگ ندارم و مطمئن باش بهت آزاری نمیرسونم !

مهناز از توهین های بی رحمانه ی او به پدر و برادرش بغض کرد و لب ورچید .

- من با تو سر جنگ دارم !

بهرام خندید .

- خیلی هم عالی ! من روانی اون وقتایی هستم که تو عین یه ماده پلنگ نگاهم میکنی و

چنگ و دندون نشونم میدی !

مهناز چشم هایش را محکم بست و سعی کرد منطقی فکر کند .

بهرام ممکن بود با او چه کار مهمی داشته باشد ؟ نه ماه از آخرین دیدارشان در مراسم تدفین

بزرگمهر گذشته بود . بهرام را میشناخت و میدانست تا اتفاق مهمی نیفتاده باشد ، سراغ او نمی

آید . مخصوصا که توی لحن صحبت او و حتی خنده هایش چنان خشم غیر قابل مهاری درک

میکرد که ناخودآگاه قضیه را جدی میگرفت .

- چی شد؟ میای یا نه؟

- میام!

- اوهوم! پیام دنبالت یا...

وسط حرفش پرید:

- خودم میام! تا یک ساعت دیگه توی پارک ملت!

- باشه. هر وقت رسیدی زنگ بزن که همدیگه رو پیدا کنیم.

و بدون خداحافظی قطع کرد....

پارک شلوغ بود، خیلی شلوغ. بعضی‌ها روی نیمکت‌ها نشسته بودند، بعضی‌ها قدم میزدند.

بچه‌ها مدام میدویدند و جست و خیز میکردند. زن و شوهر جوانی دست‌های همدیگر را

گرفته بودند و همانطور که قدم میزدند و می‌خندیدند، به بستنی‌های قیفی‌هایشان لیس

میزدند. مهناز دلش گرفت از این حجم جنب و جوش و

خوشبختی که بین همه‌ی مردم دنیا تقسیم شده بود و او از آن بی‌نصیب بود.

خیلی راحت توانست بهرام را ببیند که روی نیمکتی نشسته بود و سیگار میکشید. عجیب

توی فکر بود. مهناز با دیدنش احساس کرد بندی توی دلش پاره شده. نمیدانست چه

مرگش است، گونه‌هایش داغ شدند. دو پسر جوان از کنارش عبور کردند، یکی از آنها

متلک آب نکشیده‌ای به او انداخت و چشمکی زد. مهناز خدا را شکر کرد که حواس بهرام

به این صحنه نبوده است، و با قدم‌های آرام و مردد به سمت او رفت.

توی دلش با خود درگیری داشت . سلام کند یا نکند ؟ بدون تعارف بنشیند یا صبر کند تا او تعارفش کند ؟ اخم کند یا عادی باشد ؟

بلاخره به او رسید . بهرام هنوز متوجه حضور او نشده بود ، و یا شده بود و به روی خودش نمی آورد . همچنان سیگار میکشید و با اخمی متفکرانه به روی زمین نگاه میکرد . مهناز آهسته سلام کرد ، جوابی نگرفت . رفت و روی نیمکت ، با فاصله ی قابل توجهی از بهرام نشست . آنوقت بهرام گفت :

- داشتم به گذشته ها فکر میکردم . سه سال پیش ، اون وقتایی که هنوز نامزد بودیم ... که هنوز تو از من متنفر نبودی ، ما می یومدیم توی این پارک و با هم قدم میزدیم و صحبت میکردیم .

یادته ؟ به تلخی خندید و ادامه داد :

-اینقدر با هم صمیمی بودیم که از خصوصی ترین رازهای زندگیمون هم حرف میزدیم . تو به من میگفتی که چقدر دوست داشتنی بازیگر بشی ولی خدا قسمت نکرد . من به تو میگفتم چقدر خوشحالم که خدا قسمت نکرد !

تو به من میگفتی که از زنبور و سوسک و مارمولک می ترسی ، من بهت میگفتم که ترس از ارتفاع دارم ! یادته ؟ اونوقت تو منو مجبور کردی که سوار فانفار بشم !

باز هم با تلخی خندید .

- اینقدر بدجنس بودی ، حال میکردی ازم یه نقطه ضعف داری

. اون بالا که بودیم ، تو همه ی تنت چشم شده بود تا ترس منو ببینی ، من همه ی تنم چشم شده بود تا اون برق شوق و لذت توی چشمتو ببینم ! هیچوقت بهت نگفتم که عاشق همین بی رحمی و بدجنسیت بودم . چون اگه بهت میگفتم ، تو واسه اذیت کردن من مهربون میشدی ! جدا که خنده داره ! اون روزا با خودم فکر میکردم هیچ چیزی ، هیچ نیرویی توی دنیا نمیتونه تو رو از من بگیره ! نه انسان ، نه ترس ، نه مرگ ، نه خدا و شیطان ... هیچ چیزی ! چون توی دنیا برای من مهم تر از اون لحظه های با تو بودن نبود . اما اشتباه میکردم . مهم تر از لحظه های با تو بودن ، خود تو بودی ! خود تو سد راهم شدی ... من نمیتونم تو رو از جلوی راهم کنار بزنم . نمیتونم با تو بجنگم ... نمیتونم مهناز ، نمیتونم ! یک لحظه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. بعد به سمت مهناز چرخید و گفت :

- مهناز ... هیچوقت پشیمون نشدی ؟ پشیمون نشدی که منو از خودت روندی ؟ مهناز بغض کرد .

- با من از قدیما حرف نزن . قدیما گذشته ! اون مهنازی که وقت میکرد به ترس از ارتفاع تو بخنده ، مرده ! این مهنازی که می بینی ، حالا توی شلوغی سرنوشتش گم شده ... زیر بار بدبختیاش له شده !

دو قطره اشک از گوشه ی چشم هایش جوشید و روی گونه هایش سُرُسر خورد . عصبی و پر خسونت اشک هایش را پس زد و ادامه داد :

- آره ، حق با توئه ! من پشیمونم ... خیلی هم پشیمونم . اگه زمان به عقب برمیگشت من بی چون و چرا زنت میشدم تا اینهمه بدبختی رو به خانواده ام تحمیل نکنم . اما میدونم

که زمان به عقب برنمیگردد ... بابای من دیگه روی پاهاش واینمیسته ! برادر من از زیر بار اینهمه قرض و بدهی بیرون نمیاد . هیچی مثل اون روزا نمیشه . منم

...

دیگر نتوانست ادامه دهد . سرش را در جهت مخالف بهرام چرخاند و کف دستش را روی لب هایش فشرد تا جلوی هق هقش را بگیرد . بهرام با احساس گناه و عذاب وجدان به اشک های او نگاه میکرد . چقدر دلش میخواست دست های مهناز را بگیرد ، او را به سمت خود برگرداند و سرش را روی شانه اش بگذارد . اما مهناز از او دور بود ...

به اندازه ی همه ی آن سال ها کینه روی هم انباشته شده بود و بین آن ها فاصله می انداخت . آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت :

- کی گفته زمان به عقب برنمیگردد ؟ من همه چی رو درست میکنم عزیز دلم ... تو فقط لب تر کن !

مهناز مابین گریه اش به تلخی خندید . بهرام ادامه داد :

- همه ی بدهی های مهردادو صاف میکنم . می فرستمش از ایران بره ... بره درس بخونه ، واسه خودش کسی بشه

!

مهناز فقط سرش را تکان داد . قلب بهرام توی سینه اش مچاله شد ، نگاهش رنگ التماس گرفت .

- درستش میکنم مهناز! باباتو می فرستم پیش بهترین دکترای دنیا... من راه میندازمش! همه چی درست میشه

...تو فقط بخواه! من به دردت میخورم مهناز... منو پس نزن!

مهناز دوباره سرش را تکان داد.

- هیچی درست نمیشه. من بدترین اتفاقات زندگیمو تجربه کردم

. دیگه از چیزی نمی ترسم... تو دیگه نمیتونی هیچ بلایی بزرگتر از فلج کردن بابام سرم

بیاری! مهردادم فوقش میره زندان. خودم درش میارم! شده کلیه ام رو بفروشم و...

بهرام با خشم وسط حرفش پرید:

- زندان؟ دیوونه شدی؟ فکر میکنی میره زندان و تموم؟!!

- برای من دیگه هیچی مهم نیست. تو همه ی پلای پشت سرت رو خراب کردی!

- میدونی اگه بیفته دست شرخرا چی میشه؟ میدونی مهناز؟ به تندی برگه چک

مهرداد را از توی جیبش در آورد و محکم به تخت سینه ی مهناز کوباند.

- اینو بین... تو مجید صوفی رو میشناسی؟ آره؟ بگو بهت چی میگفت؟ هر دفعه که

به خاطر این آشغال اومد سر راهت سبز شد، چی میگفت؟

مهناز چک را برداشت و با گیجی به امضای مهرداد نگاه کرد.

مجید صوفی را میشناخت ... همان مرد درشت اندام و خوش پوشی که مدام کنار گوشش پیشنهادهای رکیک و بی شرمانه زمزمه میکرد و او را به حد مرگ می ترساند

بهرام از نگاه بی پناه و ترسیده ی او روی چک آتش گرفت .

بازوهای لاغرش را توی دستانش گرفت و او را با خشونت به سمت خود چرخاند .

- نیگاش کن مهناز ... بین توی چه دنیای شلم شوربایی داری دست و پا میزنی ! اون بی شرف واسه خاطر صد و سی میلیون پول به تو حرفایی زد که لایق خواهر و مادرشه ! حالا بین گنده تراش دیگه میتونن چیکار کنن !

بین اگه مهرداد دستشون بیفته ... اگه تو دستشون بیفتی ... وای خدا ... وای !

مهناز را رها کرد و چنگ زد توی موهایش .

- دارم دیوونه میشم ... دیوونه میشم ! فکر اینکه وقتی از اینجا بری قراره چی بشه ... قراره کی بیاد سر راهت و چی بهت بگه ... خدایا ، دارم دیوونه میشم !

دوباره به سمت مهناز برگشت و دستش را گرفت .

- لج نکن مهناز ... با من راه بیا ! اگه زن من بشی دیگه هیچکی جرأت نمیکنه اذیتت کنه ! تو به من احتیاج داری

...خواهش میکنم ، التماس میکنم منو پس نزن !

و چون سکوت مهناز را دید ، باز هم با خشونت داد زد :

- مجید صوفی کثافت ازت خواست باهات بخوابی تا صد و سی میلیون بدهی داداشت

رو ببخشه ... من ازتمیخوام باهام ازدواج کنی تا همه ی زندگیمو بریزم به پات ! یعنی

پیشنهادم از پیشنهاد اون کثافت هم بدتره که ارزش فکر کردن نداره ؟!

مهناز چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید تا جلوی گریه اش را بگیرد . یک لحظه

... فقط یک لحظه همه ی پیشنهادهای بهرام را شنید و پا سست کرد . میخواست قبول کند تا

همه چیز تمام شود . میخواست ، اما نفرت توی دلش آنقدر پررنگ و آنقدر زننده بود که باز

راهش را بست . همه ی این بازی ها برای این بود که او دست بهرام نیفتد . میدانست ...

بهرام آنقدر قدرت داشت که آنها را به خاک سیاه نشاند و حالا هم فقط خود او میتوانست

همه چیز را درست کند . اما با این چیزها حساب آنها با هم تسویه نمیشد . مهناز از او کینه به

دل داشت و تنها راهی که میتوانست او را عذاب بدهد ، این بود که داغش را به دل او بگذارد

- نه!

به تندی از جا جست و مقابل چشم های پر حیرت بهرام ایستاد .

برگه چک مهرداد را روی پاهایش انداخت و گفت : - بگیرش ...

برو بذارش اجرا ! هر کاری که میخوای بکن ! تو با مجید صوفی هیچ فرقی نداری . جفتون بی

شرفید ... میخواید منو با پول بخرید ! اما من قصد تن فروشی ندارم ... حداقل نه به تو یکی !

کمی به سمت او خم شد و با نفرت ادامه داد :

- تو آرزوی منو به گور می بری !

به بهرام که حالا خشمگین شده بود ، نیشخندی زد و بعد به او پشت کرد و با غرور آنجا را ترک کرد . اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که کسی از پشت سر بازویش را گرفت و او را به عقب برگرداند . مهناز به حد مرگ عصبی شد و خواست داد و فریاد راه بیاندازد ، اما با دیدن بهرام که عین یک گرگ زخمی نگاهش میکرد ، حرف توی دهانش ماسید .

- بهت قول میدم عزیزم ... قول میدم یه روزی به خاطر این حرفات پشیمون میشی !
خیلی زود افسارت می افته دست خودم ...

به دست و پام می ندازمت مهناز ... به جون خودت قسم که این کارو میکنم ... تو رو با همه ی زندگیتو با هم طاق میزنم !

مهناز ترسید ، خیلی هم ترسید . اما خودش را نباخت . کف دست هایش را روی تخت سینه ی او گذاشت و با حرص او را به عقب هل داد :

ولم کن روانی !

بهرام عقب نرفت ، اما دست هایش را رها کرد . مهناز گفت :

- هر غلطی که میتونی بکن !

و با خشم از او رو گرداند و چند قدم دور شد . اما مثل اینکه هنوز دلش را خالی نکرده بود ، باز به او نگاه کرد و از همان فاصله داد زد :

-اصلا میدونی چیه ؟ میرم زن همین مجید صوفی میشم تا تو راحت شی !

و دیگر نماند تا عکس العمل بهرام را ببیند . باز به او پشت کرد و با همه ی قدرت از آنجا گریخت .

با صدای داد و بیدادی درست پشت در اتاق خوابش به زور چشم هایش را باز کرد و کمی سر جا نیمخیز شد . چند لحظه طول کشید تا مغز خواب رفته اش فعال شد و آنوقت دلشوره به قلبش چنگ زد . حس میکرد صدای بهرام را میشنود .

به تندی از جا جست و با همان پیراهن خواب و موهای آشفته از اتاق بیرون رفت . قلبش از شدت اضطراب و هیجان محکم توی سینه اش میزد . پیش خودش اعتراف کرد که دلش برای بهرام تنگ شده ... اما انتظار نداشت هنوز از راه نرسیده با دیگران دعوا راه بیاندازد .

بهرام توی راه پله و پشت به او ایستاده بود و با صدایی عصبی توی صورت ناهید که یک پله از او پایین تر ایستاده بود ، داد میزد :

- مگه من نگفته بودم که حق نداره بیاد ؟ مگه نگفته بودم ؟ میخواد با این کارا چیو

ثابت کنه ؟ اینکه از من حرف شنوی نداره ؟

ناهید با چشم هایی نگران و مضطرب به او خیره شده بود .

گفت :

- نه ، منظورش این نیست . اما اینجا خونه ی پدر بیژنه !

- خونه ی بابای من جای لاتای آشغال کله ای مثل بیژن ...

- سلام !

مهناز خیلی ناگهانی سلام کرد و سپس از اینکه اینقدر بی مقدمه وسط بحثشان دویده بود ، شرمزده لبش را گاز گرفت . بهرام نگاه عصبی اش را از ناهید گرفت و توی صورت او دوخت . لحظه ای مکث کرد ، و بعد برخلاف نگاه خشمگینش به آرامی پاسخ او را داد :

- سلام !

- چه بی سر و صدا اومدی ! فکر میکردم بعدازظهر می بینمت !

آره ... خواستم غافلگیرت کنم !

مهناز متوجه طعنه ی کلام او شد و به صورت واضحی جا خورد .

بهرام از او رو برگرداند و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی صورت ناهید تکان داد :

- گوش بده خانوم ... میدونم اینجا خونه ی پدر بیژنه . اما امیدوارم نبینمش . واگر نه

توی همین خونه ی پدریش ، فاتحه اشو میخونم !

و بعد به او پشت کرد و بدون توجه به حضور مهناز ، به سرعت توی اتاق رفت . مهناز هنوز توی گیجی متلک بهرام بود . اما پا تند کرد و پشت سر او توی اتاق رفت .

بهرام عبوس و گرفته بود و مهناز نمیدانست چرا . گیج و بی حرکت ، مثل یک مجسمه وسط اتاق ایستاده بود و به حرکات عصبی و شتابزده ی او نگاه میکرد . بهرام کت و کراواتش را از

تن کند و کف اتاق انداخت ، حلقه و ساعتش را روی پاتختی کوبید ، کمر بند شلوارش را از کمر کشید و بعد توی حمام رفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید .

مهناز ساکت و صامت همه ی حرکات او را تماشا کرد ، و بعد نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت . طبق انتظارش ناهید از لای در نیمه باز اتاقش ، اتاق آنها را می پایید . تا متوجه مهناز شد

، به سرعت بیرون دوید و با صدایی آهسته و خفه پرسید :

- چه خبر شده مهناز جان ؟ این چرا اینقدر عصبانیه ؟ مهناز شانه هایش را بالا انداخت .

- نمیدونم ! حتما از بابت برگشت بیژن عصبانی شده !

چهره ی ناهید از نگرانی مچاله شد .

- خدا بخیر کنه !

بعد یکدفعه از بازوی مهناز آویزان شد و نالید :

- مهناز جان ، عزیزم ... برو یه فکری بردار ! برو آرومش کن فدات شم !

مهناز خجالت کشید به ناهید بگوید که بهرام توی این چند دقیقه حتی نگاهش هم نکرده است . گفت :

- آخه چه کاری از من برمیاد ؟

- تو زنتی! برو آرومش کن ... فقط تو میتونی!
- مهناز نفس عمیقی کشید و لب هایش را با زبانش خیس کرد .
- بیژن کجاست ؟
- نمیدونم سر صبح کدوم گوری رفته !
- من سعی میکنم بهرام رو آروم کنم . اما تو رو خدا بیژن رو بفرستید بره ... خواهش میکنم ناهید خانم !
- برق امیدواری توی چشم های ناهید روشن شد . مهناز پیش خودش فکر کرد که او این چشم های عسلی را به بهار و بیژن ارث داده ... این چشم های عسلی زیبا را !
- ممنون ! ممنون عزیزم !
- مهناز دوباره توی اتاق برگشت . چند لحظه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید تا آرامشش را بدست آورد .
- لباس های بهرام را که پخش و پلا کف زمین افتاده بودند ، جمع کرد . بعد موهایش را برس کشید و مختصر آرایشی کرد . سپس روی لبه ی تختخواب نشست و به انتظار بهرام شروع به شمردن ثانیه ها کرد . حدود ده دقیقه ی بعد بهرام از حمام بیرون آمد . نگاهشان بلافاصله در هم تلاقی پیدا کرد . اما بهرام خیلی نرم چشم هایش را روی زمین تاب داد و به سمت پنجره رفت .
- چه خبرا ؟

مهناز نفس آسوده ای کشید .

- خبر خاصی نبود . آنتالیا خوش گذشت ؟

شوخی کرده بود ، اما بهرام خیلی جدی جوابش را داد :

- بد نبود . تو چی ؟ بی من خوش گذشت ؟!

نفس توی سینه ی مهناز حبس شد . نمیدانست باید این لحن پر طعنه ی بهرام را چه تعبیر کند . آهسته پاسخ داد :

- آره ، عالی بود ! رفتم اصفهان دیدن بهار !

بهرام چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . بعد از مکثی طولانی گفت :

- یه سیگار بهم میدی ؟

مهناز بلند شد و به سمت پاتختی رفت . از توی کشوی بالایی پاتختی بسته ی سیگار و فندک را برداشت و یک نخ سیگار بیرون کشید . بهرام منتظر نگاهش میکرد . مهناز بی توجه به نگاه او ، سیگار را روشن کرد و ناشیانه پک عمیقی به آن زد ... حجم دود توی ریه هایش رفت و او را به سرفه انداخت . اما سعی کرد جلوی سرفه اش را بگیرد و دوباره با لجبازی کام دیگری از سیگار گرفت . بهرام خنده اش گرفته بود .

- چشمم روشن ... من نبودم چه کارایی یاد گرفتی !

- اوضاع چگونه؟
- خوبه ... نگران نباشید!
- نفشش را تکه تکه از سینه بیرون داد و باز پرسید :
- دیگه ... دیگه عصبانی نیست؟
- از اولم عصبانی نبود. فقط خسته است و ...
- صدای قدم های آرام و مغرور بهرام را از توی پله ها شنید و به تندی ادامه داد :
- بهر حال بهتره بیژن به خونه برنگرده!
- همان لحظه بهرام صدایش کرد . مهناز به سرعت از ناهید رو برگرداند و از کتابخانه بیرون رفت . بهرام توی سرسرا ایستاده بود و داشت بند ساعت مچی اش را می بست . مهناز مقابلش ایستاد .
- داری میری ؟ سرش را تکان داد .
- باید برم . درباره ی خونه که ظاهرا هنوز تو و سبحانی کاری از پیش نبردین ، ولی خودم ...
- ناگهان صدای فریاد بیژن از باغ توی تمام سرسرا پیچید و هر دوی آنها را ساکت کرد .
- سبحانی ، تویی ؟ اینجا چیکار میکنی ؟ نکنه اربابت برگشته

!؟

مهناز از شدت استرس لبش را گاز گرفت و نگاه نگرانش را توی صورت بهرام دوخت . از عکس العمل او می ترسید ، اما بهرام ظاهرا آرام بود . گفت :

- فعلا خداحافظ عزیزم !

و رفت .

مهناز نفسش را توی سینه حبس کرد و به سرعت به سمت کتابخانه دوید . ناهید هنوز هم سر جای قبلی اش نشسته بود و به تصویر فرشته نگاه میکرد .

- ناهید خانم ... بیژن اومده !

ناهید از جا پرید .

- کی ؟ کجاست ؟

- همین الان اومد ، صداشو از توی باغ شنیدیم . الانم بهرام رفت پیشش !

هر دو به سمت در کشویی کتابخانه دویدند ، ولی همانجا ماندند و جلوتر نرفتند . ظاهرا همه چیز مرتب بود . بهرام و بیژن مقابل هم ایستاده بودند و حرف میزدند ، انگار صحبتشان خالی از تنش بود

. مهناز نفس راحتی کشید و دهان باز کرد چیزی بگوید ، که ناگهان سیلی سخت و کوبنده ی بهرام توی صورت بیژن فرود آمد و بعد ناگهان همه چیز بهم ریخت .

ناهید آنقدر شوکه شده بود که نمیتوانست حرکتی بکند . زیر لب زمزمه کرد :

- داره چه غلطی میکنه ؟

بیژن مشتش را به سمت او پرتاپ کرد . بهرام یقه ی لباسش را دو دستی گرفت و او را محکم به تنه ی ماشین کوباند . ناهید ناگهان از شوک در آمد و جیغ بلندی کشید . صدای جیغش با صدای فریاد خشم آلود بهرام درهم پیچید و توی گوش مهناز سیلی زد .

- سبحانی ... در صندوق رو بزن !

و چون سبحانی هنوز هاج و واج و مستأصل سر جا ایستاده بود و نمیدانست باید چه کند ، بلندتر فریاد کشید :

- دد یاالله !

در صندوق عقب ماشین باز شد . بیژن داد و فریاد میکرد و مشت و لگد می پراند و با همه ی وجود تلاش میکرد خودش را نجات دهد ، اما از پس بهرام برنیامد . بهرام همانطوری که یقه ی لباس او را دودستی چسبیده بود ، او را با هزار زحمت توی صندوق انداخت و درش را بست . ناهید وحشت زده و ناباور جیغ زد :

- داری چه غلطی میکنی بهرام ؟

بهرام بی توجه به او ، سبحانی را کنار زد و پشت فرمان نشست . ناهید به طرفش دوید .

- صبر کن ... صبر کن کثافت حرومزاده !

و مشتت حواله ی بازوی سبحانی کرد .

- جلوی اون دیوونه ی زنجیری رو بگیر! جلوشو بگیر!

ماشین با صدای تیک آف گوشخراشی راه افتاد. ناهید دنبالش می دوید و با صدای بلند به بهرام و جد و آبادش فحاشی میکرد. بهرام دستش را روی بوق گذاشت و آنقدر پشت سر هم بوق زد تا دربان مجبور شد دستپاچه و با عجله در را باز کند. آنوقت بهرام دوباره پا روی پدال گاز گذاشت و از باغ خارج شد.

ناهید روی زمین به زانو افتاد ... صدای گریه ی ناامید و درد آلودش توی تمام باغ پیچید. داد میزد:

- خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!

و مهناز هنوز پشت در کشویی ایستاده بود و نفهمید از کی اینقدر شدید گریه میکند ...
 اوضاع خانه بهم ریخته بود. فشار خون ناهید بقدری بالا رفت که مجبور شدند پزشک به خانه بیاورند. مهناز چندین بار به موبایل بهرام زنگ زد تا بلکه بتواند او را به بازگرداندن بیژن راضی کند. اما بهرام جوابش را نمیداد.

تنها کاری که از دستش برمی آمد این بود که توی اتاق ناهید بماند و از او مراقبت کند.
 ساعت از نه شب گذشته بود که صدای ماشین بهرام توی باغ پیچید. مهناز به سرعت بیرون دوید. ماشین درست روبروی پله های منتهی به مهتابی توقف کرد و بهرام از روی صندلی عقب پیاده شد. پشت سرش سبحانی از پشت رل پایین پرید و به سمت صندوق عقب دوید. مهناز از تصور اینکه تمام مدت بیژن توی صندوق عقب ماشین بهرام بوده و شکنجه میشده، بی تاب شد. گفت:

- این کارا چیه؟ این کارا چیه؟ میخوای اون بی نوا رو به کشتن بدی؟ بهرام عصبی و خسته به او توپید:

- تو دخالت نکن!

اما مهناز دست برداشت و با صدای بلندتری گفت:

- یعنی چی دخالت نکنم؟ مادرشو دیدی؟ داشت می مرد! همان لحظه سبحانی با کمک دربان توانست بیژن را از توپصندوق بیرون بکشد. مهناز با دیدن صورت و بدن پر از خون و استفراغ او دل آشوبه گرفت... بی اختیار دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. بهرام مهلت نداد که او بیشتر این صحنه را ببیند. با کلافگی بازویش را گرفت و او را دنبال خودش داخل عمارت کشید. اما همان تصویر کوتاه کافی بود تا مهناز دوباره به یاد بیاورد با چه مرد بی رحم و جنایتکاری هم بالین شده. تقلا کرد تا خودش را از دست او خلاص کند، و گفت:

- دست از سرم بردار... ولم کن! تو رحم نداری، نه؟! اون برادرته! تو دیگه چقدر کثیفی!

بهرام یکدفعه به سمت او چرخید و در حالیکه دو بازوی او را به سختی بین پنجه هایش می فشرد، با خشم توی چشم هایش زل زد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای ناهید بلند شد:

- بلاخره اومدی، پسر خلف بزرگمهر!؟

هر دو به طرف او برگشتند . ناهید بی حال و بی نفس تکیه داده بود به چارچوب در اتاقش و با چشم هایی بیمار و نیمه باز با نفرت به بهرام نگاه میکرد .

- حقا که عین باباتی ! بی رحم و کثافت و نفرت آور !

بهرام بازوهای مهناز را رها کرد و در حالیکه انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید توی هوا تکان میداد ، چند قدم به او نزدیک شد :

- دهن کثیف تو روی پدر من ببند ، زنیکه !

پاسخ ناهید ، پوزخند کم حالی بود . بهرام باز به سمت مهناز برگشت ، اینبار مچ دستش را گرفت و او را پشت سرش به سمت اتاقشان کشید . صدای پر نفرت ناهید پشت سرشان بلند شد و توی تمام عمارت پیچید :

- با تمام این کثافت کاریات نمیتونی اون چیزی رو که میخوای از پسر من پس بگیری ! بسوز توی این حسرت ، پسر بزرگمهر ... نمیتونی پیشش بگیری !

بهرام یک لحظه سر جا ایستاد . وسوسه شد برگردد و با یک مشت محکم ناهید را خفه کند . اما نفس عمیقی کشید و با چند قدم بلند خودش را به اتاق رساند . مهناز را هل داد داخل و خودش هم پشت سرش وارد شد .

مهناز عصبی بود و بغض داشت . اما همه ی عصبانیتش با دیدن خشم عجیب و غیر قابل کنترل بهرام به ترسی مجهول و پانگرفته تبدیل شد . نمیفهمید بهرام از چه چیزی اینقدر عصبانی و کلافه است . او از صبح بیژن را توی صندوق ماشینش حبس کرده و توی شهر

گردانده بود ... خودش که آسیبی ندیده بود! وجدانی هم نداشت که مهناز فکر کند حالا عذاب وجدان گرفته . پس چرا

اینقدر خشمگین بود؟ حالش شبیه گرگی زخمی بود که توی یک گودال گیر افتاده و هرچه پنجه به اطراف میکشد راهی به بیرون پیدا نمیکند .

صدای گریه های ناهید که گاهی با فحش های رکیک همراه میشد ، تا توی اتاقشان می آمد . بهرام طول اتاق را با قدم هایی تند و عصبی مدام بالا و پایین میکرد و مثل دیوانه ها با خودش حرف میزد .

- غربتی کثافت ... با اون پسر کثافت تر از خودت! من داغ اون پسر بی شرف تو به دلت میذارم ... یعنی از سگ کمتر باشم اگه سرویسیش نکنم !
بعد یکدفعه کنترل اعصابش را از دست داد و عریده زد :

- دِد خفه خون بگیر ... ببر صداتو لعنتی !

و بی اختیار دست برد و هر چه کرم و عطر و لوازم آرایشی روی میز چیده شده بود را روی زمین ریخت . مهناز جیغ خفه ای کشید و با چشم هایی گرد شده از وحشت به او خیره شد . با صدایی تحلیل رفته گفت :

- چته تو؟!

بهرام نگاه برنده و خشمگینش را توی صورت او پرتاپ کرد .

- من چمه؟ هان؟ معلوم نیست؟ ... معلوم نیست که کم آوردم

؟ معلوم نیست دارم دیوونه میشم ؟ یکدفعه به سمت پنجره رفت و پرده ها را با همه ی قدرت کشید و از جا کند . پشت پنجره عربده زد :

- کم آوردم ... آهای مردم ! من دارم دیوونه میشم !

دو قدم از پنجره فاصله گرفت . به آباژور چنگ زد و آن را با همه ی قدرت به سمت پرتره ی شب عروسیشان پرت کرد . پاتختی را با لگد واژگون کرد ... مجسمه ی نفیس گوشه ی اتاق را به زمین کوباند و آینه ی میز دراور را شکاند . خشمگین بود و نمیدانست این خشمش را چگونه مهار کند . از مهناز بدش می آمد ، از بیژن بدش می آمد ، و این وسط بیشتر از همه از خودش متنفر بود .

داشت دیوانه میشد ... عین عنکبوتی که توی تارهای خودش گرفتار شده باشد ، توی عقوبت همه ی کارهای خودش مانده بود .

توی زندگی که خودش برای خود ساخته بود ، چنان درمانده و حیران مانده بود که میخواست همانجا زانو بزند و یک گلوله توی مغزش خالی کند . اما خودکشی هم برای او معنا نداشت وقتی مثل دیوانه ها میترسید بعد از مرگ برادرش زنش را تصاحب میکند .

یکدفعه به خود آمد و دید همه چیز را خراب کرده و شکانده است .

با تعجب به خرده شیشه های کف اتاق و پرده های کنده شده نگاه کرد و فکر کرد از کی به این روز افتاده ؟ ... به این روز که از خشم دیوانه میشود و نمیتواند خودش را کنترل کند بعد یاد مهناز افتاد و با چشم هایش به سرعت دنبال او گشت .

مهناز را دید که کنج اتاق با زانوهایی لرزان ایستاده و بی صدا اشک میریزد و به دیوانه بازی های او نگاه میکند .

از رفتارش خجالت کشید ... انگار مهناز را ترسانده بود . گفت :

- من ... من نفهمیدم ...

سکوت کرد ... باید چه میگفت؟! یک قدم به سمت مهناز برداشت ، ولی سر جا توقف کرد .

نفس عمیقی کشید و گفت :

- گریه نکن ... !

زبانش نچرخید بیشتر از آن حرفی بزند . دست برد و دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد تا شاید تن داغش کمی خنک شود . باز هم نفسش را عمیق و محکم فوت کرد و به سمت در رفت و در را باز کرد . سکوت محض توی تمام عمارت حاکم بود ... دیگر حتی صدای فحاشی ناهید هم نمی آمد . از همان دم در داد زد :

- المیرا ... یه نفرو بفرست بیاد اینجا رو جمع و جور کنه !

دوباره توی اتاق برگشت . حالا مهناز گوشه ی اتاق نشسته بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود . بهرام خسته و بی حوصله نگاهش را از او گرفت ... تنش را با خستگی روی کاناپه ی نزدیک شومینه رها کرد و چشم هایش را بست .

روی صندلی حصیری توی مهتابی نشسته بود و به باغ سرما زده نگاه میکرد . بهرام کنارش ایستاده بود ...

گفت :

- من دارم میرم !

- صدایش سرد بود ، مهناز هم سرد نگاهش کرد .
- نمیدونم چرا تا حالا هیچ خونه ای رو انتخاب نکردی ، اما ...
- سرفه ی ریزی کرد و ادامه داد :
- من دیگه بیشتر از این نمیتونم صبر کنم !
- مهناز نگاهش را با بیزاری از او گرفت و دوباره به باغ چشم دوخت .
- خب ... که چی ؟
- به بچه ها گفتم یکی از واحدا رو توی هنرستان مبله کنن .
- احتمالا تا امشب آماده میشه . نشد هم مهم نیست ...
- من و تو امشب توی خونه ی خودمون میخوایم !
- چند لحظه صبر کرد ... منتظر عکس العمل مهناز بود . اما چون با بی تفاوتی محض او روبرو شد ، خشمگین شد و گفت :
- می شنوی یا نه ؟
- مهناز دوباره به او نگاه کرد .
- اوهوم ! تا شب همه ی وسایلم رو جمع میکنم !
- بهرام پوزخندی زد .

- خوبه!

و دیگر چیزی نگفت و به سمت ماشینش که ته باغ پارک بود، رفت .
 مهناز چشم هایش را بست و آه عمیقی کشید . همه ی صمیمیت این چند وقت اخیر با اتفاقات
 دیشب از دست رفته بود ، همه ی ترس ها و نفرت ها برگشته بود . مهناز دوباره از آن مرد
 به حد مرگ متنفر شده بود ، باز دلش هوای گذشته ها را کرده بود ... باز همه برگشته بودند
 سر خانه ی اول .

با حس گرمای دستی روی شانه اش ، به تندی چشم هایش را گشود . ناهید بود . هر دو به
 روی هم لبخند غمگینی زدند ، آنوقت ناهید به نرمی روی یکی از صندلی ها نشست و شنلش
 را دور شانه اش جابجا کرد . پرسید :

- حالت چگونه؟ مهناز آه سردی کشید .

- خوبم!

ناهید با لحنی پشیمان گفت :

- منو ببخش مهناز جان! من نباید دیشب اون حرفا رو میزدم .

به خاطر مزخرفات من ، بهرام تو رو اذیت کرد !

مهناز گفت :

- نه ، مهم نیست .

- ولی باور کن نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم . پسر منو انداخت توی صندوق عقب ماشینش و به حد مرگ شکنجه داد ...

ازش متنفر بودم ! میخواستم زجرش بدم !

مهناز سعی کرد تا حد ممکن به صدایش حالت دلداری دهنده و تسلی بخش بدهد ، و گفت :

- من خوبم ، ناهید خانم ! مهم نیست که اون حرفا رو زدید . بیژن چطوره ؟ اشک به چشمان ناهید دوید .

- خوب نیست ... اصلا خوب نیست ! همه ی تنش درد میکنه ، مدام بالا میاره ! مهناز لبش را گاز گرفت تا جلوی گریه اش را بگیرد . ناهید گفت :

- وقتی حالش بهتر شد ، با هم میریم اصفهان پیش بهار . بعدش هم که درس بهار تموم شد ، سه تایی از ایران میریم . جای ما توی این زندگی نیست . بیژن پسر بزرگمهر نیست ... همونطوری که من هیچوقت زنش نبودم ! مهناز گفت :

- لازم به این کار نیست . شما بمونید ... خانم این خونه شمااید ! من و بهرام قراره امشب بریم خونه ی خودمون !

ناهید نگاهش کرد ... با غم ، با حسرت ! اشک ها خیلی آرام از گوشه ی چشمانش جوشید و روی گونه هایش راه گرفت . - خونه ی خودتون ؟ منظورت چیه ؟ میشی خانم خونه ی بهرام

، عشق ناکام پسر من ؟ !

دستانش را جلوی صورتش گرفت و گریه کرد . مهناز با بیچارگی زانوی او را فشرد و نالید :

- خواهش میکنم تمومش کنید . زدن این حرفا درست نیست !

همه چی تموم شده . من خانواده ام رو پای این داستان مضحک دادم ، با این حال بازم

سعی میکنم زندگی کنم !

آب دهانش را به سختی قورت داد و ادامه داد :

- به بیژن بگید اونم زندگی کنه ! من همه چیمو باختم ، اما دیگه نمیتونم تحمل کنم که

بیژن ..

سکوت کرد . بغض سدی شده بود توی گلویش و هر آن امکان داشت بشکند . ناهید چشم

های خیس از اشکش را توی صورت او دوخت .

- الهی من بمیرم ... الهی برای هر دوتون بمیرم !

مهناز دیگر نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد .

- بهش بگید تمومش کنه ... محض رضای خدا تمومش کنه !

گریه ی بی صدای ناهید به هق هقی بی امان تبدیل شد . مهناز سرش را پایین انداخت و گوشه ی لباسش را توی مشت لرزانش مچاله کرد . باز نگاه کرد به باغ سرد و درخت های ، باز یادش آمد از دو دختر بچه و دو پسر بچه ای که توی این باغ دنبال هم می دویدند و بازی میکرد ... باز همه ی آن خوشبختی از دست رفته آهی شد و سینه اش را سوزاند . صدای قارقار دوردست کلاغی توی گوش هایش پیچید . باید قبول میکرد که آن سال ها گذشته اند ... باید قبول میکرد ! بی حرف از جا برخاست و به سمت باغ رفت ...

کلید را توی قفل در چرخاند و در را باز کرد . خسته بود و بی حوصله . کفش هایش را از پا کند و از همان دم در داد زد :

- مامان ... من اومدم !

کسی جوابش را نداد . به این خانه ی گرم و استقبال پر شکوه پوزخندی زد و از فیلتر ورودی آپارتمان گذشت .

هیچ کسی توی نشیمن نبود . نایلون های خرید را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و توی اتاق پدر و مادرش سرکی کشید . مهدی روی تخت خوابش خوابیده بود و جیران هم کنار دستش همانطور نشسته و با عینک مطالعه اش به خواب رفته بود . توی دلش گفت : مثل همیشه ! بی سر و صدا خودش را از پشت در اتاق آنها کنار کشید و توی اتاق مشترکش با مهرداد رفت . کسی توی اتاق نبود . یک لحظه از نبود مهرداد هول کرد ، اما بعد خیلی زود او را یافت که توی بالکن ایستاده بود و بی توجه به همه ی دنیا سیگار دود میکرد ...

باز هم مثل همیشه !

بدون اینکه مزاحم خلوت مهرداد شود اتاق را ترک کرد و توی نشیمن سوت و کور رفت .
بی حوصله مانتو و مقنعه اش را از تن در آورد و همانجا روی یکی از مبل ها نشست و به
تلویزیون خاموش خیره شد .

همه چیز در عرض چند ماه تغییر کرده بود ... آنقدر سریع و آنقدر گیج کننده که مهناز هنوز
توی شوک بود و چیزی حس نمیکرد .

خانه ی زیبا و دوست داشتنی یشان از طرف بانک چوب حراج خورد و به فروش رفت .
نفهمید بعد از آنها چه کسی صاحب آن خانه شد ... برایش مهم هم نبود . اما باقیمانده ی
پولی که بعد از تسویه ی وامشان بانک به آنها برگردانده بود ، مبلغ قابل توجهی بود . حداقل
آنقدری بود که توانستند آپارتمان کوچکی در خیابان شهید ستاری رهن کنند و با چند نفر از
طلبکارهای خرده کار مهرداد تسویه کنند . بعد از آن هم شرکت بود و بعضی از وسایل
گرانقیمت خانه یشان مثل پیانوی مادر و زمینی که در یکی از شهرستان های استان تهران
داشتند که با فروش آنها و البته یک بار تا سر حد مرگ کتک خوردن مهرداد و مدتی
بازداشت شدنش ، بلاخره همه ی طلبکارها به پولشان رسیدند و قائله ختم شد .

مهناز سرگرم بدبختی هایش شد ... آنقدر سرگرم شد که حس کرد فیلم زندگی اش روی
دور تند میگذرد و همه چیز بدون اراده ی او رد میشود . وقتی به خود آمد که بدجوری از
آن زندگی شاهانه و آرام سقوط کرده بود و اگر دیر به خود می جنبید غرق میشد . یک
شب وقتی از دانشگاه خارج شد و کنار خیابان ایستاد تا تاکسی بگیرد و به خانه برگردد ،
متوجه شد که کیف پولش خالیست .

حتی به اندازه ی کرایه ی ماشین شرکت واحد هم توی جیب هایش پول نمانده بود . مجبور
شد تمام مسیر دانشگاه تا خانه را پیاده طی کند و وقتی که با پاهای خسته و دردناکش به

خانه رسید ، مادرش را دید که پای اجاق گاز ایستاده و دارد سوپ درویشی و بدون گوشتشان را هم میزند .

احساسی توی قلب مهناز شکست ... دیواری توی وجودش فرو ریخت . بی حرف توی اتاقش رفت و از ته قلبش گریه کرد برای آن مهناز نازپرورده و مغرور که حالا به اینجا رسیده بود ... و بعد از ساعت ها اشک ریختن مثل ققنوسی دوباره از خاکستر خود متولد شد و قسم خورد که دیگر هیچوقت گریه نکند . و همینطور هم شد ... دیگر گریه نکرد . سخت شد ، سنگ شد ، بی احساس شد . توی دفتر وکالت یکی از دوستان قدیمی پدرش به عنوان منشی مشغول به کار شد و با حقوق کم ماهی هفتصد هزار تومان زندگی را چرخاند . حالا یاد گرفته بود چطور پس انداز کند ، چطور با صاحبخانه و قصاب و بقال و نانوا چانه بزند و چطور مثل یک دختر معمولی زندگی را بگذراند .

در اتاق باز شد و مهرداد توی نشیمن آمد .

- اه... تو اومدی ؟

رفت توی آشپزخانه و در یخچال را باز کرد . مهناز با خشم گفت :

- تو باز گیجکردی احمق ؟ مهرداد بدون توجه به خشم او داد زد :

- من گشمنه ! توی این خراب شده هیچی پیدا نمیشه که کوفت کنم ؟ مهناز گفت :

- صداتو بیار پایین ... مامان و بابا بیدار میشن !

- اون دو تا هم که همش خوابن !

از توی آشپزخانه بیرون آمد و خودش را روی مبل سه نفره انداخت .

- پاشو برو یه چی بیار بخورم ... پاشو !

مهناز غر زد :

- من خسته ام ... همین الان برگشتم !

اما بلند شد و توی آشپزخانه رفت . در یخچال را باز کرد و کمی گشت . ظرف کوچک و دربسته ی پر از لوییا پلو را در آورد و توی مایکروفر گذاشت . میدانست این ناهاری است که مادرش ظهر پخته و برای شام او نگه داشته است . اما خودش هیچ میلی به شام نداشت . میخواست شام مهرداد را بدهد و زودتر برود بخوابد. وسط آشپزخانه ایستاده بود و منتظر بود تا غذا گرم شود که صدای گریه ی مهرداد را از توی نشیمن شنید .
یک لحظه ترس برش داشت . به سرعت خود را به او رساند و دستش را روی شانه اش گذاشت .

- مهرداد ... چته تو ؟

مهرداد سر بلند کرد و چشم های خیس از اشکش را توی صورت خسته ی او دوخت .

- داری تو سرم میزنی که تو میری سر کار ... که تو خرج خونه رو در میاری !؟

و باز سرش را روی دسته ی مبل گذاشت و گریه اش را از سر گرفت . مهناز نفسش را با کلافگی به بیرون فوت کرد و کنارش نشست .

- نه دیوونه ! این حرفا چیه میزنی ؟ منظور من این نبود !

- خب راستم میگی ... تو داری خونه زندگی رو میچرخونی .

من که عرضه اش رو نداشتم . یه بار اومدم خودم رو رئیس گرفتم ، گه زدم به همه چی!
دلش برای برادرش سوخت . از وقتی ورشکسته شده بود ، کارش همین بود . یا گیجمیکرد و فحش میداد و در و تخته را بهم می کوبید ، یا یک گوشه می نشست و مثل دخترها اشک میریخت و با حرف هایی که میزد خودش را تخریب شخصیت میکرد . مهناز می ترسید برادرش دیوانه شود ... اوضاع روحی اش خیلی وحشتناک بود .

با مهربانی بیشتری گفت :

- گریه نکن مهرداد . خب تو هم برو سر کار ! اگه جفتمون حقوق بگیریم ، بهتر

میتونیم زندگی رو اداره کنیم .

- نه ، دیگه همیشه ... دیگه همیشه مهناز ! ما همه چی رو باختیم ! اون بهرام پدرسگ ما

رو به این روز انداخت .

بعد یکدفعه به سمت مهناز برگشت و دست های او را گرفت و با هیجانی جنایتکارانه

زمزمه کرد :

میدونی مهناز ... توی فکرم که برم بکشمش ! آره ... می کشمش ، بعدش میرم با خیال تخت

گوشه ی زندان میشینم !

مهناز حرف زدن با او را بی فایده دید . همانطور که دستش توی دست مهرباد بود ، بلند شد و گفت :

- پاشو داداشی ... پاشو ببرمت توی تختت ! پاشو فدات شم!

مهرباد مقاومتی نشان نداد و مثل پسر بچه ای تابع و حرف شنو ، دنبال مهناز راه افتاد . مهناز او را تا اتاق خواب راهنمایی کرد ، و روی تخت خواباند . سپس پتو و بالش برای خود از توی کمد دیواری بیرون کشید و توی نشیمن برگشت . بوی گرم و مطبوع لوییا پلو همه ی خانه را برداشته بود . اما او حتی حوصله ی غذا خوردن نداشت .

چراغ را خاموش کرد و روی مبل دراز کشید .

زندگی میگذشت ، بی هیچ تغییری ... بی هیچ هدفی ! مهناز غرق بود توی روزمرگی عجیبی که احاطه اش کرده بود . گاهی دانشگاه میرفت ، اما بیشتر سر کار بود . آن ترم آنقدر بی نظم سر کلاس ها حاضر شد و درس خواند که مشروط شد . برایش مهم نبود . مهم فقط هفتصد هزار تومان حقوقی بود که میگرفت و چرخ زندگی یشان را با آن می چرخاند . شاید قرار بود تا ابد همان طور زندگی کند ... شاید ! اما برای او دیگر فرقی نمیکرد . او آن زندگی حقیرانه اما آرام را ترجیح میداد به زندگی پر تنش و عذابی که چند ماه قبل گرفتارش بود .

ساعت هشت شب بود . مهناز خسته و بی حوصله با شانه هایی پایین آویخته سلانه سلانه به سمت خانه میرفت .

کوچه تاریک و سوت و کور بود . توی حال و هوای خودش بود که کسی صدایش کرد :

- خانم ... دختر خانم به لحظه بیا !

سر جا ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد . مرد میانسالی در چند قدمی او ایستاده بود و خیره خیره نگاهش میکرد ... اما به نظر کمی پریشان و بی تاب به نظر میرسید . مهناز بی اختیار دو قدم به او نزدیک شد .

- بله ؟ مرد گفت :

- به لحظه بیا !

و بعد ناگهان مچ دست مهناز را گرفت و او را به سمت خود پرتاب کرد . مهناز ترسیده و هراسان جیغ بلندی کشید . اما مرد به تندی از پشت به او چسبید و کف دستش را جلوی دهان او گرفت .

حصار گوشش زمزمه کرد :

- هیس ... یواش ! به لحظه بیا ... فقط به لحظه !

مهناز آنقدر ترسیده بود که حتی گریه اش نمیگرفت . تقلای دیوانه واری برای خلاصی آغاز کرد ... اما نمیتوانست خودش را از آن مرد جدا کند . نمیتوانست بفهمد دارد چه اتفاقی می افتد ، مغزش قفل کرده بود و چیزی تحلیل نمیکرد ... فقط میدانست که فاجعه ای در دو قدمی اش ایستاده و اگر به خود نجنبد بیچاره میشود. از شدت گریه و تقلا نیمه نفس شده بود .

مرد داشت او را پشت درخت های بلند و درهم کاج آن سمت خیابان می کشاند . مهناز هنوز هم دیوانه وار تقلا میکرد و برای رهایی دست و پا میزد . مرد چنگ زد به مانتوی او و یقه اش را پاره کرد ... مهناز چنگ زد توی صورتش . مرد از درد ناله ای کرد و فقط یک

لحظه دستش از دهان مهناز جدا شد . اما همان یک لحظه کافی بود تا مهناز جیغ بلند و از ته دلی بکشد و بعد دست مرد را گاز بگیرد .

مرد زیر لب فحشی رکیک زمزمه کرد و سیلی محکمی توی صورت او کوباند . اما مهناز حالا فقط جیغ میزد و با همه ی توان سعی میکرد از آنجا فرار کند . بلاخره مرد مجبور شد او را رها کند .

مهناز با بدنی لرزان از ترس و وحشت شروع به دویدن کرد .

سرش گیج میرفت ، پاهایش درهم گره میخورد . اما بلاخره به در مجتمع رسید و دستش را روی شاسی زنگ گذاشت . مادرش آیفون را برداشت و با لحنی عصبی گفت :

- کیه ؟

مهناز در حالیکه زار میزد گفت :

- باز کن درو ... باز کن ! زود باش !

در باز شد . خود را به داخل پرتاپ کرد و در را پشت سرش بست . حالا کمی احساس امنیت میکرد . اما هنوز ناآرام بود . افتان و خیزان از پله ها بالا رفت و خودش را تا دم در واحدشان رساند .

مادرش دم در ایستاده بود و با چشم هایی پر از نگرانی و وحشت به او نگاه میکرد . آنقدر از قیافه ی زار و پریشان مهناز شوکه شده بود که نمیتوانست چیزی بگوید . فقط او را توی آپارتمان کشاند و در را بست .

مهناز نفس کم آورده بود . دست انداخت دور گردنش و با همه ی قدرت تلاش کرد مابین
 هق هق های دیوانه وارش نفس بکشد .

دیگر نتوانست وزن تنش را روی زانوهای لرزانش تاب بیاورد ، همانجا کف نشیمن زانو زد

جیران مقابلش نشست :

چی شده مهناز ؟ این چه سر و وضعیه ؟!

احساس بی پناهی عجیبی چنگ زد به قلبش . توی چشم های مادرش نگاه کرد و
 بعد او را در حصار گرفت .

مهناز چنگ زد به پیراهنش و نالید :

- مامان !

یکدفعه کسی از پشت بازویش را گرفت و او را از جیران جدا کرد ... مهرداد بود !

چه خبر شده ؟

مهناز از دیدن چشم های به خون نشسته ی او آنقدر شوکه شد که گریه اش برای چند
 لحظه بند آمد . فراموش کرده بود که پدرش و مهرداد هم توی خانه هستند . حالا باید به
 چه زبانی به آن ها میگفت یک نفر توی کوچه خفتش کرده و میخواسته به او دست درازی
 کند ؟ با تته پته گفت :

- هی ... هیچی !

:

- به خدا ...

مهرداد باز هم داد زد :

- اسم خدا رو نبر !

- بازم اون کثافت ... آره ؟ جیران گیج شده بود . گفت :

کدوم کثافت ؟!

- آره ؟!

چند لحظه طول کشید تا مهناز متوجه منظور او شد ، و بعد ناگهان چشم هایش از فرط وحشت برق زد . نه ...

امکان نداشت ! امکان نداشت که حدس مهرداد درست باشد ...

امکان نداشت همه چیز دوباره شروع شده باشد !

... نه ، مهناز مطمئن بود ! او این کار را نمیکرد ... او اینقدر بی رحم نبود ! از جا پرید و به

سمت مهرداد رفت :

- نه به خدا ... نه به قرآن ! من اصلا نفهمیدم کی بود ...

نمیشناختمش !

مهرداد تلخ و عصبی خندید و روی دسته ی مبل نشست . مهناز دنبالش کشیده شد .

- اومد سمتم ... دستم رو گرفت ، جلوی دهنم رو گرفت . تقلا کردم ، کوبید توی صورتم !

مهرداد چیزی نمیگفت . مهناز از سکوتش دستپاچه شد ... وحشت کرد !

- به قرآن قسم این چیزا طبیعیه ! این اتفاقیه که ممکنه واسه هر کسی پیش بیاد ...
واسه همه !

بعد برگشت به سمت پدرش و گفت :

بابا شما بهش بگید ... مگه واسه همه پیش نیاد ؟

کلافه شد از نگاه پر درد پدرش ... از سکوت ترسناک برادرش

... کلافه شد از سرنوشت تلخی که داشت ... از فکر تلخ و ترسناکی که مهرداد توی ذهنش انداخته بود و به احتمال زیاد حقیقت داشت . زانوهایش لرزید ، چشم هایش از ترس سیاهی رفت . ناباور و عصبی خندید :

- بابا این پسر تون دیوونه است ... فکر میکنه بهرام آدم فرستاده سراغ خواهرش !
و باز به تلخی خندید و دوباره گریه افتاد .

همانجا روی زمین نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت .

گریه کرد برای بدبختی هایش ، برای بی پناهی هایش ... گریه کرد برای بغض مردانه ی برادر مغرورش که شکسته بود ، برای اشک های آرام و بی صدای پدرش که روی ویلچر

بود و ناامیدانه نابودی خانواده اش را تماشا میکرد ، برای مادرش که از شدت گریه به سرفه افتاده بود .

خانه باز هم ماتم سرا شد ، باز پر از گریه ، پر از ناامیدی ! مهناز گریه میکرد و توی دلش با خشم و نفرت اسم خدا را تکرار میکرد ... پس چرا تمام نمیشد ؟ چرا خدا تمامش نمیکرد ؟ چرا آن بالا نشسته بود و به بدبختی ایشان می خندید ؟ چرا هر چه دعا میخواند مستجاب نمیشد ؟ چرا هر چه التماس میکرد پاسخی نمیگرفت ؟

خدا چرا دست روی دست گذاشته بود ... پس چرا کاری نمیکرد ؟ مهرداد مابین گریه ی مردانه اش گفت :

- خدایا ... این چه مصیبتی بود ؟ این چه مصیبتی بود ؟

بعد سر بلند کرد و نگاه زخم خورده اش را توی صورت خواهرش دوخت .

هر چی میکشیم زیر سر اونه ... اون بی شرف! همش زیر سر اونه! اون ما رو به این روز انداخت !

ناگهان خشم و نفرتش سر به طغیان برداشت . لذت گرم انتقام توی رگ هایش جوشید و مستش کرد ... از جا بلند شد و داد زد :

- میکشمش ... به قرآن میکشمش ! شرشو از زندگیمون کم میکنم !

مهناز با چشم های خیسش وحشت زده به او خیره شد و بعد ناگهان از جا پرید :

- نه مهرداد ... تو رو خدا !

اما مهرداد دیوانه شده بود . باز گفت :

- همین امشب میکشمش ... نمیذارم این کارو با ما بکنه ! دیگه نمیذارم !

و به سمت در رفت . مهناز به سوی او دوید و از بازویش آویزان شد . التماس کرد :

-کجا میری مهرداد ... تو رو خدا ! تو رو مرگ من نرو !

و بعد رو به مادرش داد زد :

-برو درو قفل کن ... نذار بره بیرون !

اما مهرداد گوشش به این حرف ها بدهکار نبود . با یک حرکت مهناز را کنج نشیمن پرت کرد و بی توجه به گریه و التماس های مادرش از خانه خارج شد و در را پشت سرش بهم کوبید . مهناز به سرعت خودش را جمع و جور کرد و به دنبال مهرداد بیرون دوید . تا نیمه های کوچه رفت ، اما به گرد پایش هم نرسید . دیگه دیر شده بود ... خیلی دیر ! باز افسار زندگی اش افتاده بود دست بهرام و او باز هم با همه ی وجود احساس درماندگی و بدبختی میکرد .

نشسته بود کنار پاهای پدرش و سرش را روی زانوی او گذاشته بود . هنوز هم بعد از اینهمه اتفاق تنها جایی که به او حس امنیت میداد ، زانوی پدرش بود . سر گذاشته بود و ثانیه ها را توی دلش میشمرد . ساعت دوازده و ربع نیمه شب را نشان میداد ولی هنوز هیچ خبری از مهرداد نشده بود . مادرش تکیه داده بود به دیوار و با چشم هایی بسته چهاربیتی های باباطاهر را با لحنی حزن آلود زمزمه میکرد : خدایا داد از این دل داد از این دل ... که یک دم من نگشتم شاد از این دل ...

مهناز آه سردی کشید . اینقدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برایش نمانده بود ، اما هنوز هم بغض توی گلویش آزارش میداد. احساسش درست مثل روزهای خودکشی پدرش بود ... به همان اندازه دلهره آور و عذاب دهنده .

مطمئن بود که اتفاق خیلی خیلی بدی در راه است .

صدای زنگ آیفون بلند شد و هر سه را از جا پراند . مهناز قبل از اینکه مادرش عکس العملی نشان دهد ، به سمت آیفون دوید و شاسی در را فشرد . قلبش توی سینه دیوانه وار می تپید . مادرش از پشت سرش با گریه و لبخند گفت :

-خدا رو شکر ... خدا رو شکر !

و مهناز هم توی دلش تکرار کرد :

-شکر !

و در آپارتمان را باز کرد .

لب زمزمه کرد :

- به... بهرام ؟!

بهرام عصبی بود ، نگران بود . گفت :

- مهناز ؟!

مهناز وسط حرفش دوید :

- نمیخوام!

بهرام دیگر منتظر اجازه ی او نماند . در را با همه ی قدرت هل داد و به زور داخل خانه شد . مهناز از شدت ترس و جنون فلج شده بود . جیغ بلندی کشید و افتان و خیزان خودش را توی نشیمن انداخت . بهرام هم دنبالش آمد .

- مهناز گوش بده ... گوش بده یه اتفاقی افتاده !

جیران هراسان خودش را به مهدی رساند و از پاهای خشک و فلج او آویزان شد . مهناز مقابل هر دویشان ایستاد و خود را سد راه بهرام کرد .

- چی میخوای از مون ؟ برو بیرون ... از خونه مون برو بیرون !

بهرام عصبی و نگران بود . اما تلاش کرد مهناز را آرام کند .

- مجبور شدم پیام ، هر چی بهت زنگ میزدم جواب نمیدادی !

و خواست بازوی او را بگیرد که مهناز جیغ بلندی کشید و در حالیکه به صورت هیستریک گریه میکرد ، داد زد :

- به من دست نزن ... دست نزن !

بهرام دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد .

- باشه ... باشه ! آرام باش ! باید یه چیز مهم بهت بگم ...

مهناز دوباره وسط حرفش پرید :

- چی میخوای بگی ؟ از اینجا برو ... من با تو حرفی ندارم ! بهرام از شدت خشم دو

دستی چنگ زد توی موهایش . بعد توی صورت مهناز داد زد :

- مهرباد گند زده ... حالیده ؟ اومده دم در خونه ی ما ، با دربان گلاویز شده ... اونو

کشته !

جیران گفت :

- خب ... پس بلاخره از اون خونه اومدی بیرون !

مهناز آهی کشید و گوشی تلفن را توی دستش جابجا کرد .

- آره ، یه هفته ای میشه !

- خوب کاری کردی ! اصلا از اولشم نباید میرفتی اونجا . سر عروسیت ما حال و اوضاع

درست درمونی نداشتیم ، واگر نه من خودم به او پسره میگفتم واست خونه جدا بگیره !

مهناز خنده اش گرفت . منظور مادرش از آن پسره ، بهرام بود .

فکر کرد آخر چند نفر توی دنیا هستند که دامادشان را آن پسره صدا میکنند ؟!

- مامان تو که میدونی... سر عروسیم همه چی عجله ای اتفاق افتاد. وقت واسه خونه

نداشتیم !

جیران با بی حوصلگی گفت :

- بی خود بهونه نیار ، خیلی هم وقت بود ! اینقدر شوهرت ادعاش میشه ، یعنی نمیتونست یه خونه واست جور کنه ؟

آهی کشید و ادامه داد :

- خدا میدونه باز چی توی مغزش بوده که تو رو ورداشته برده ور دل زن باباش !

مهناز جا خورد ... حق با مادرش بود ! تا به حال هیچوقت به این مسئله فکر نکرده بود که چرا بهرام او را به خانه ای برده بود که بیژن هم در آن حضور داشت ؟ همین علامت سوال باعث میشد امیدوار باشد بهرام چیزی از گذشته ی او و بیژن خبر ندارد .
واگر نه امکان نداشت ریسک بکند و آن ها را اینقدر نزدیک به هم نگه دارد .

صدای جیران باز او را از فکر در آورد :

- حالا خونه ات چه شکلی هست ؟ بزرگه ؟ با گیجی به دور و برش نگاه کرد و پاسخ داد :

- آره ، بد نیست ... سه تا خواب داره !

- مبارکت باشه عزیزم !

بغض کرد و ادامه داد :

- نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده ! کاشکی میشد بیای اینجا !

مهناز خسته و بی حوصله نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت :

- همیشه مادر من ، همیشه قربونت برم !

- چرا همیشه ؟

- آخه فدات شم شما با بهرام میونه ی خوبی ندارید . اون حاضر نیست بیاد ، منم

تنهایی نمیداره پیام !

جیران فورا گارد گرفت و خصمانه گفت :

- غلط کرده پسره ی احمق ! اسیر که نگرفته ! تو دختر مایی

... حقمو نه که بینیمت !

بعد باز بغض کرد و ادامه داد :

- میترسم بمیرم و آرزوی دوباره دیدنت رو با خودم به گور ببرم !

مهناز لحظه ای سکوت کرد. اما بعد برای اینکه حال و هوای مادرش را عوض کند ، با

مهربانی گفت :

- دیگه چه خبرا ؟ بابا و مهرداد کجان ؟

و سعی کرد با حرف های متفرقه حواس مادرش را پرت کند .

دقایقی بعد تلفن را قطع کرد و خودش را روی کاناپه انداخت .

المیرا توی آشپزخانه می چرخید و مشغول درست کردن ناهار بود . ظاهرا حواسش پرت کار خودش بود ، اما مهناز میدانست که همه ی تنش گوش شده و حرف های او را میشنود . از همانجا داد زد :

- مامانم بود !

المیرا دست از کار کشید و به او نگاه کرد .

- بله ؟!

مهناز دندان هایش را با حرص روی هم سایید و دوباره تکرار کرد :

- گفتم مامانم بود ... میخوای شماره اش رو چک کنی ؟!

المیرا سرخ شد و سرش را پایین انداخت .

- نه خانم ... من غلط بکنم همچه کاری بکنم ! به من چه اصلا

!؟

مهناز نیشخندی زد .

- گفتم یه وقت گزارش غلط ندی !

و بلند شد و توی اتاقش رفت .

گاهی دلش میسوخت برای المیرا . نمیخواست با او بد حرف بزند .

میدانست که او هم اگر جاسوسی میکند از سر ناچاری است. اما همین که فکر میکرد توی خانه ی خودش تحت کنترل است و هر حرکتش گزارش میشود، باعث میشد از المیرا و بیشتر از ذهن شکاک بهرام متنفر شود!

یک هفته ای میشد که به آپارتمان خودشان نقل مکان کرده بودند. یک هفته ای میشد که هیچ چیزی مثل گذشته نبود. نه خبری از بیژن داشت و نه ناهید را دیده بود. حتی یک بار که بهار از اصفهان به او تلفن کرده بود هم به خاطر حضور المیرا نتوانسته بود از حال بیژن چیزی بپرسد. ارتباط اش با بهرام خیلی بد پیش میرفت. هر دو از هم دور بودند. بهرام حوصله ی او را نداشت و او هم نمیدانست چرا، اما از بهرام دوری میکرد. شاید میخواست مثل همیشه این بهرام باشد که برای صلح و آشتی پیش قدم باشد و با او گرم بگیرد. اما اینبار بهرام هم نازش را نمیکشید.

نزدیک عید شده بود. مهناز پشت پنجره ی اتاق ایستاده بود و بیرون را تماشا میکرد. جنب و جوش مردم را که میدید از زندگی راکد خود بیشتر حالت تهوع میگرفت. دلش میخواست برود توی خیابان ها ... مثل آن سال ها!

همراه مادرش و مهرداد، و گاهی با پدرش. لباس عید بخرد، آرایشگاه برود، برای سفره ی هفت سین خرید کند. توی حال و هوای خودش بود که صدای باز شدن در آپارتمان، و متعاقب با آن صدای صدای شاد و سرزنده ی بهرام را شنید که داشت با المیرا حال و احوال میکرد. از حضور او توی آن وقت روز تعجب زده شد، اما به روی خودش نیاورد. حتی برای استقبال از بهرام، یک قدم هم از پشت پنجره کنار نرفت.

- سلام آقا، خوش اومدین!

- سلام ، خسته نباشی ! ... این مهناز خانم ما کجاست ؟
- توی اتاقشون بودن فکر کنم !
- مهناز صدای باز شدن در اتاق را شنید و بلاخره از پنجره دل کند و به عقب برگشت .
- احوالات مهناز خانم ؟ ... خوبی ؟
- مهناز از رفتار گرم و راحت او حیرت کرد و ناخودآگاه لبخند کمرنگی به لب نشانده .
- سلام ، خوبم !
- این وقت روز توی خونه چیکار میکنی ؟
- اومدم امشب با هم بریم بیرون .
- مهناز با تعجب نگاهش کرد :
- کجا ؟ !
- هر جایی که تو بگی . بریم واست خرید کنیم ، بریم توی شهر بچرخیم ... تو رانندگی کنی من حرص بخورم !
- به حالت قهر گفت :
- نمیخوام !
- با عذوفتی گرم و عاشقانه گفت :

-بریم دیگه ... خواهش میکنم ! بهمون خوش میگذره . بعدشم اینه که من امشب واست یه سورپرایز عالی دارم ...

اگه بشنوی بال درمیاری میپری حصارم !

و چون تردید مهناز را دید ، ادامه داد :

امشبہ رو با من راه بیا ... قول میدم پشیمون نشی !

مهناز دیگہ نتوانست در برابر وسوسه ی کلام او مقاومت کند .

آنقدر از زندگی بی تحرک و کسالت بارش متنفر بود که حالا برای تغییر دادنش حتی برای چند ساعت حاضر بود دست به دامن بهرام شود . با صدایی که بسیار سعی میکرد خالی از شوق و شعف باشد ، گفت :

- به شرطی که فقط همین امشب باشه !

و چشم های براقش را توی صورت او تاب داد . بهرام خندید و و با یک نگاه خیس همه ی هیکل مهناز را برانداز کرد . بعد بازوهای او را که برای حاضر شدن بلند میشد گرفت و او را محکم در حصار کشید

مهناز با انگشت اشاره اش ضربه ی آرامی به جداره ی آکواریوم زد و آهسته خندید . بهرام گفت :

- به چی می خندی ؟

- جلوی چشمشون ، همنوعشون رو خوردیم !

بهرام چیزی نگفت و فقط به حالت عاقل اندر سفیه به او خیره شد .
 مهناز از نگاه او خنده اش گرفت ، ادامه داد :

- چیه خب ؟ فکر کن جلوی چشم تو یک آدم رو تیکه پاره کن و بخورن ! چه حالی میشی ؟ بهرام سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت :

چه افکار جالبی از مغزت تراوش میکنه ... باید اون سلولای خاکستری رو آب طلا گرفت !

و مهناز برای این متلک او از خنده ریشه رفت .

روز خوبی را گذرانده بود ... خیی خوبتر از آنچه پیشبینی میکرد . با هم توی خیابان ها گشته بودند ، خرید کرده بودند ، توی یک پارک خلوت سیگار کشیده بودند ، و حالا هم توی رستوران نشسته بودند و داشتند قهوه ی بعد از شامشان را می نوشیدند .

مهناز نگاهش را توی فضای ساکت و نسبتا خلوت رستوران چرخاند . جای زیبایی بود ... چهار دیوارش را آکواریوم زیبایی پوشانده بود که قدش تا نزدیکی سقف کوتاه رستوران میرسید .

احساس میکرد وسط اقیانوس نشسته و شام میخورد . یادش می آمد سال ها قبل که نامزد بهرام بود هم یکی دو باری با او به این رستوران آمده بود .

صاحب رستوران، آقای زاهدی ، مردی میانسال و متوسط القامت بود که کت و شلوار و کراوات به تن داشت و وسط میزها میگشت و با مشتری هایش شوخی میکرد . مهناز حتی از آن مرد پر حرف هم خوشش می آمد .

مهناز گفت :

- بهرام یه چیزی بپرسم ؟

بهرام بدون اینکه نگاهش کند ، سرش را تکان داد .

اوهوم !

مهناز گفت :

- بله ، عالی بود !

آقای زاهدی هم لبخندی زد .

- خوبه ! خوشحالم !

- ادکلن چی میزنی ؟!

بهرام خنده اش گرفته بود ، گفت :

- نمیدونم ، یادم نیست !

آقای زاهدی به شوخی گفت :

- آره ... یادت نیست !

بهرام خندید .

- اونو ولش کن! نمیخواهی چیزی از سورپرایزم بدونی؟! چشم های مهناز برق زد.
- واقعا چیزی واسه سورپرایز کردنم داری؟ بهرام دست هایش را جلوی سینه اش بهم گره زد و با غرور و خودشیفتگی گفت :
- دلم میخواد بگی بزرگ ترین آرزوت چیه ، تا همین الان برآورده اش کنم ! مهناز برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد و بعد آه سردی کشید :
- واقعا میتونی برآورده اش کنی ؟ آره !
- پدر و مادرم ... میخوام اونا رو ببینم ! بزرگترین آرزوی من اینه ! بر خلاف تصورش نه تنها صورت بهرام از شنیدن این جمله درهم نرفت ، بلکه لبخندش عمیق تر و نگاهش براق تر شد .
- خب ... که این طور ! کف دست هایش را با لذت بهم سایید و ادامه داد :
- اجی مجی لا ترجی ... بزرگترین آرزوی مهناز ... همین حالا برآورده شو!

و بعد دستش را توی جیب کتش فرو برد و دو بلیط سفر هوایی به فرانسه را جلوی چشم های حیرت زده ی مهناز ، روی میز گذاشت ... مهناز نمیتوانست باید چه بگوید ... لال شده بود ! دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود تا ناغافل جیغ نزند و فقط به دو بلیط نگاه میکرد . بهرام از اینکه توانسته بود او را تا این حد غافلگیر کند به خود می بالید . گفت :

-خوشت اومد ؟

و تکیه زد به پشتی صندلی اش و با لذت به مهناز خیره شد . مهناز بلاخره سکوتش را شکست :

-بهرام این ... این راستکیه ؟!

و بعد به تندی به سمت بلیط ها هجوم برد و بازشان کرد . از شدت هیجان انطباق چشم هایش بهم خورده بود و نمیتوانست حتی یک کلمه از اطلاعات درج شده توی بلیط را بخواند ، اما فهمید که حقیقت است ! حقیقت است و او به زودی خانواده اش را ملاقات میکند . بهرام گفت :

برای سه هفته ی دیگه است . میریم تهران و از اونجا هم ...

دستش را با ژستی آرام و منظم به سمت بالا کشید و زیر لب سوتی کشدار زد . مهناز هنوز هم نمیتوانست درست حرف بزند . گفت :

- چ ... چجوری ؟ یعنی ... آخه ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- دوستم واسمون دعوتنامه فرستاد . خیلی وقته توی فکرشم ، اما تا قطعی نشد

نخواستم تو رو در جریان بذارم !

مهناز نمیدانست باید چه بگوید . احساس سبکبالی داشت ، آنقدر خوشحال بود که دلش میخواست بلند شود و همانجا وسط رستوران برقصد . سرانجام سر بلند کرد و با همه ی محبتش توی چشم های سیاه و براق بهرام خیره شد :

- ممنون !

بهرام از نگاه گرم و پر محبت او دستپاچه شد . یادش نمی آمد هیچوقت مهناز اینقدر گرم به او نگاه کرده باشد .

گرمای لذت بخشی زیر پوستش به جریان افتاد . برای اینکه کمی از فکر نگاه مهناز بیرون بیاید ، با حواس پرتی آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و گفت :

- خب ... بریم ؟

و به تندی از جا بلند شد . مهناز بلیط ها را مثل شیء عزیزی آهسته برداشت و توی کیفش گذاشت . سپس در حالیکه لبخندی سبکبار و دلنشین روی لب هایش جا خوش کرده بود ، شانه به شانه ی بهرام به سمت در خروجی به راه افتاد .

بهرام کف دستش را روی گودی کمر او گذاشت . خوشحال بود ...

خیلی خیلی خوشحال . قلبش درست مثل قلب دختر بچه هایی که تازه عاشق شده اند ، توی سینه اش می لرزید . این اولین باری بود که مهناز او را پذیرفته بود ... اولین باری بود که با علاقه به او خیره شده بود . آنقدر خوشحال بود که دلش میخواست به همه شهابش بدهد ...

درست مثل دامادی که تازه پاسخ مثبت از عروسش گرفته باشد .
 یک اسکناس درشت از توی جیبش در آورد و کنار سفره ی هفت سین نزدیک در خروجی گذاشت . سپس کنار رفت تا اول مهناز بیرون برود . همان موقع آقای زاهدی دوباره صدایش کرد :

- حضرت آقا؟!!

بهرام به عقب برگشت . آقای زاهدی با چشم و ابرو به مسیری که مهناز از آنجا گذشته بود اشاره کرد و آهسته پرسید :

- دلشو بردی؟!!

بهرام خندید .

- آره ... فکر کنم این کارو کردم !

آقای زاهدی هم خندید . سپس پرتقال درشتی به سمت او پرتاپ کرد که بهرام آن را توی هوا قاپید .

- براوو!

گیج و ویج بود ... حس میکرد دارد توی مه غلیظی راه میرود .
 آنقدر حالش بد بود که حتی جلوی پایش را درست نمیدید ... حتی نمیفهمید این کسی که دستش را گرفته و مثل بچه ی بی پناه و ترسانی به او آویخته است ، بهرام است . ترسان و

نامطمئن قدم برمیداشت و به سوی حقیقتی میرفت که برای مغز آشفته و در عنفوان انفجار او ، حکم شلیک آخر را داشت .

دم در کلانتری ، بهرام به او گفت :

- مهناز گوشیتو بده من!

مهناز گنگ و نامفهوم نگاهش کرد . دوباره گفت :

- اجازه نداری موبایلتو ببری داخل . باید همینجا تحویلشون بدی

! بدش من!

و مهناز دوباره فقط نگاهش کرد . به معنای واقعی کلمه مغزش فلج شده بود و تن به هیچ تحلیلی نمیداد . بهرام مجبور شد خودش جیب های او را برای پیدا کردن موبایلش بگردد ، و او هیچ اعتراضی نکرد . نه لمس ها را احساس میکرد و نه دردها را ...
نه شاد بود و نه غمگین ... انگار توی یکی از وحشت های بی سر و ته هر شبه اش سیر میکرد که هیچ احساسی نداشت .

بهرام دوباره دستش را گرفت و او را مثل یک دختر بچه به داخل کلانتری هدایت کرد . مهناز چنگ زد به دست او ... ترسیده بود ، خیلی ترسیده بود . کلانتری نسبتا خلوت بود ، اما همان تک و توک آدمی که در رفت و آمد بودند و سر و صدای حرف زدیشان ، توی مغز او آنقدر انعکاس پیدا کرد و بزرگ شد که حس کرد وسط جهنم ایستاده .

داغ شد و به نفس نفس افتاد .

بهرام چند جمله ای با سرباز یونیفرم پوش صحبت کرد و بعد به سمت او برگشت و چیزی گفت . مهناز به حرکت لب های خیره شد و چیزی نفهمید . اما محکم تر از قبل به دست او چنگ زد ...

انگار میترسید گم شود . بهرام همانطور که دستش را توی دست خود داشت ، او را به سمت پله ها هدایت کرد . با هم از پله ها بالا رفتند و بعد از کریدوری عبور کردند که پر از پوسترهای مربوط به هشدارهای نیروی انتظامی بود . از کنار زن و شوهری گذشتند که داد و فریاد میکردند و با صدای بلند بهم فحش های رکیکی نسبت میدادند ، بعد پشت دری توقف کردند .

آنوقت بهرام دست مهناز را رها کرد و گفت :

اینجا اتاق سرگرد کثیریه ! مأمور پرونده ی مهرداد ! بین مهناز ... خیلی سعی کن باهات سر لج نیفته ... برای مهرداد بد میشه !

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و ادامه داد :

- آماده ای ؟!

مهناز متوجه حرف های او نشده بود . توی تمام جمله هایش فقط توانسته بود اسم مهرداد را بشنود . اما همان اسم باعث شد که تکانی به خود بدهد و بدون در زدن وارد اتاق شود .

- بله بله ؟ اینجا قانون نداره هر کی از راه میرسه سرشو میندازه پایین و میاد داخل ؟!

با صدای فریاد خشمگین سرگرد کثیری ، بهرام یک لحظه چشم هایش را بست و بعد با اینکه قصد نداشت همراه مهناز داخل اتاق شود اما وارد شد . قبلا آمار او را گرفته بود ، میدانست مرد جدی و بی اعصابی است .

- خیلی عذر میخوام ... ایشون حالشون خوب نیست ، متوجه رفتارشون نیستن !

سرگرد کثیری با همان بدخلقی به او توپید :

- شما که حالت خوبه چرا جلوشو نگرفتی ؟ اصلا ببینم ، شماها کی هستین ؟ مهناز با صدایی که از شدت بغض می لرزید ، فقط گفت :

- مهرداد !

چشم های عصبی سرگرد فوراً به سمت او جلب شد :

- بله ؟ شما خانم مهردادین ؟ باز هم بهرام توضیح داد :

- ایشون مهناز سپهری هستن ، خواهر مهرداد سپهری . همون جوونی که ...

سرگرد کثیری به نشانه ی اینکه متوجه منظور او شده ، سر و دستش را تکان داد و گفت :

- خب خب ... فهمیدم ! مهرداد سپهری !

و بعد نگاه از بالا به پایینی به مهناز که مثل جوجه ی ترسیده و لرزانی وسط اتاق ایستاده بود ، انداخت و گفت :

- شماها بزرگتر از خودتون ندارید؟ مهناز به سختی گفت :
- من ، بابام ... یعنی ... فلج شده ... ! ما ... مامانم حالش ...
از حال رفته بود ... من...
- نگاه سرگرد کثیری رنگ دلسوزی گرفت. با دستش به مبل چرم و قهوه ای روبروی میزش اشاره کرد و گفت :
- بیا بشین !
- و بعد دوباره از بهرام پرسید :
- و شما ؟ !
- بهرام شاهین فر ! قتل توی ملک من اتفاق افتاده !
- چشم های سرگرد کثیری برق زد . با حرکت تندی سر جایش جابجا شد و گفت :
- بله بله ! بفرمایید بشینید ... بفرمایید خواهش میکنم !
- بهرام جلو رفت و روی مبل روبروی مهناز نشست . نگاه سرگرد کثیری میان آن دو در نوسان بود . پرسید :
- با هم اومدین ؟ !
- بله ؟ !

- روابط چجوری پیش میره ؟
- بهرام متوجه منظور او نشد . اخم کرد و گفت :
- متوجه منظور تون نمیشم !
- سرگرد کمی روی میزش به سمت او خم شد .
- سوالم واضحه ! ارتباط ی شما با ایشون و برادرش چیه ؟ مهرداد چرا خواسته شما رو بکشه ؟
- بهرام کاملا انتظار این سوال را داشت . خوب میدانست که مهرداد برای کشتن او قصد ورود به خانه را داشته و برای همین با
- محمدتقی درگیر شده است . اما خودش را متعجب و بی خبر نشان داد .
- منو بکشه ؟ چرا ؟
- این سوالیه که شما باید بهش جواب بدین !
- سکوت کوتاهی برقرار شد . سرگرد کثیری با بی حوصلگی گوشه ی چشم هایش را مالید و دوباره توی صندلی اش فرو رفت .
- مهرداد میگه به قصد کشتن شما به خونه ی شما اومده . اما حاضر نیست بگه چرا میخواسته شما رو بکشه .
- البته بازجویی هنوز ادامه داره و من امیدوارم این مسئله روشن بشه ، اما ...

بهرام با لحنی آرام و متقاعد کننده گفت :

من واقعا نمیدونم قضیه چیه ! ما با هم اختلافی نداریم ! البته ... یه دورانی داشتیم. اونم نه من و مهرداد ... هر چی بود بین پدرم بود و پدر مهرداد . من راستش یادم نمیاد آخرین بار کی مهرداد رو دیدم . نمیدونم چرا خواسته همچین کاری بکنه !

- شغل شما چیه ؟ بهرام با لحن سردی گفت :

داد و فریاد راه انداخته و خواسته وارد خونه بشه . اما دربان اونجا ، محمدتقی عامریان ، مانع ورودش میشه . اونا با هم درگیر میشن و بعد مهرداد با چاقویی که همراه داشته جلوی چشم حداقل هشت نفر شاهد ، محمدتقی رو به قتل میرسونه !

لرز عمیقی سر تا پای مهناز را فرا گرفت ، تنش از وحشت بی حس شد . قتل ... مهرداد یک آدم را کشته بود !

دست هایش را حایل صورتش گرفت و با صدای بلندی گریه کرد . انگار کم کم داشت از آن شوک خارج میشد و عمق فاجعه را درک میکرد . سرگرد کثیری گفت :

- آروم باش دخترم ... با گریه ی تو چیزی درست نمیشه !

مهناز سرش را تکان داد و مابین گریه اش به سختی گفت :

- میخوام ببینمش ... باید ...

سرگرد کثیری گفت :

- متأسفانه تا بازجوییش کامل نشه امکانش نیست !

و خواست مهناز را سوال پیچ کند و از ارتباط ی او و بهرام سر در بیاورد . تجربه اش به او میگفت چنین قتل هایی که قاتلان اینقدر بی باکانه مرتکب میشوند ولی حاضر به فاش کردن انگیزه هایشان نیستند ، معمولا دلایل ناموسی دارند . اما حال بد مهناز و حضور بهرام باعث شد که فعلا چیزی از او نپرسد . باز هم نفسش را به بیرون فوت کرد و باز گفت :

- آروم باش دخترم ... گریه نکن !

سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و با چشم هایی خسته و بی روح خیابان خلوت را تماشا میکرد . در طول آن چند ساعت آنقدر گریه کرده بود که دیگر اشکی برای ریختن نداشت . تنش بی حس بود و مغزش بی حس تر .

ساعت دوی نیمه شب بود و او نمیدانست باید با چه رویی به خانه برگردد و به پدر و مادرش درباره ی مهرداد چه بگوید .

در ماشین باز شد و بهرام پشت رل نشست . بوی سیگار و ادکلن تنش زیر بینی مهناز زد .
پرسید :

- حالت چطوره ؟

مهناز جوابش را نداد . رانی آناناس را به سمتش گرفت و گفت :

- یه ذره بخور حالت بهتر میشه !

- میگه با چاقوی خودش اونو کشته ... با قصد قبلی! این یعنی قتل عمد ... یعنی قصاص
!

بهرام بدون پلک زدن نگاهش کرد . بعد آب دهانش را قورت داد و با لحن نه چندان مطمئنی
گفت :

نه ... اونجوریام نیست! میتونی رضایت بگیری ... کار نشد نداره!

- اگه رضایت ندادن چی ؟

بهرام نگاهش را از صورت او گرفت و سرش را پایین انداخت .
نمیدانست ... واقعا نمیدانست باید چه کند . اما میفهمید که این دختر حالا فقط به دلداری نیاز
دارد ، نه حرف های منطقی .

- نگران نباش! رضایت میدن!

و بعد دوباره قوطی رانی را به سمت او گرفت . مهناز اینبار دستش را رد نکرد . بی هیچ
حرفی قوطی را گرفت و جرعه ای از آب آناناس خنک را نوشید . بهرام خیره شده بود
توی صورت او ... کبودی گونه و زخم کوچک روی لبش بدجوری خوره ی مغزش شده
بود . با لحن مرددی پرسید :

- مهناز ... صورتت چی شده ؟

مهناز ناگهان احساس تهوع شدیدی کرد . دستش را جلوی دهانش گرفت و به سرعت از
ماشین پایین پرید . افتان و خیزان خودش را به لبه ی جدول خیابان رساند و از ته دل عق زد
. بهرام با نگرانی کنارش روی دو زانو نشست .

- مهناز چی شدی؟ خوبی؟!

مهناز دوباره عق زد و بعد بی اختیار به گریه افتاد. بهرام از رفتار عجیب او کلافه شده بود. دوباره پرسید:

- آخه یه چیزی بگو! حالت بده؟ بریم بیمارستان؟

مهناز سرش را تکان داد و باز هم گریه کرد. چقدر تنها و بی کس و کار بود! چقدر بدبخت بود که به این مرد پناه برده بود! پدرش، قهرمان همه ی عمرش حالا فلج و زمینگیر گوشه ی خانه افتاده بود، برادرش توی بازداشتگاه بود... و او آنقدر بی صاحب و تنها و بدبخت بود که کنار این مرد کثیف مینشست و با او رانی آناناس میخورد!

همین مردی که آنها را به این روز انداخته بود... که حتی دشمن ناموشش محسوب میشد!

از ته دل زار زد و اسم خدا را تکرار کرد. چقدر تنهایی بد بود!

چقدر بی مرد بودن، بی پشتوانه بودن سخت بود!

چه احساس تنهایی عجیبی میکرد. دلش میخواست خدا برای چند دقیقه از عرش بلند و پرشکوه خود پایین می آمد و او را مثل کودکی در حصار میگرفت. دلش میخواست توی حصار خدا گریه میکرد و آنقدر چنگ میزد به شانه هایش تا آرام بگیرد... دلش میخواست سرش را میگذاشت روی زانوی خدا و آهسته به خواب میرفت. اما خدا نبود... او را تنها گذاشته بود! وای که چقدر تنهایی بد بود!

با بطری آب معدنی که بهرام به طرفش گرفته بود ، صورتش را شست و چند نفس عمیق کشید .

- همیشه به خواهشی ازت بکنم ؟

بهرام پر از شک نگاهش کرد . نمیتوانست حدس بزند خواهش او چیست ، اما گفت :
تو دستور بده !

- همیشه منو ببری حرم ؟ ابروهایش ناخودآگاه بالا پرید .

- تو الان بیشتر به یک دکتر نیاز داری . باید ...

مهناز با بدخلقی وسط حرفش پرید :

- میبری یا نه ؟ بهرام مکثی کرد و گفت :

- باشه عزیزم ... میبرمت !

حرم مطهر آن وقت شب خلوت و ساکت بود ... اما بیشتر از هر زمان دیگر آرامش دهنده و پر شکوه به نظر میرسید . مهناز با زانوهایی سست و ناتوان توی صحن قدم میزد و هوای معطر آنجا را سر میکشید . حواسش به دور و برش نبود ، حتی حواسش به بهرام که چند قدم دورتر از او محتاطانه همراهی اش میکرد هم نبود . حس میکرد یک مخدر قوی به روحش تزریق شده است که پس از آنهمه سردرگمی آرام بود ... درست به آرامی کسی که پس از سال ها به خانه برگشته است ...

گوشه های چادرش را گرفته بود و آرام آرام جلو میرفت . حس میکرد تحت نظر است ... زیر نگاه داغ خدا! از صحن گذشت و وارد قسمت بانوان شد . ضریح طلایی پشت پرده ی اشکش میلرزید . یادش نمی آمد آخرین بار کی به آنجا آمده بود ... اما آن شب با همه ی قلبش به آن مکان مقدس و به امام مهربانش پناه برده بود . آمده بود حرف بزند ، داد بزند ، درددل کند و از گلایه هایش بگوید ... اما قفل زبانش باز نمیشد . چشم هایش را بست ، لبخندی زد و بعد دو قطره اشک گرم و معطر از لای پلک های بسته اش به آرامی روی گونه هایش فرو لغزید .

- سلام !

پرواز کرد به سمت پنجره ی طلایی ... سعی کرد از بین جمعیت بگذرد و خودش را به ضریح برساند .

- خدا به حرفای من گوش نمیده ... نمیدونم چرا ! شما بهش بگید ... بهش بگید به من رحم کنه !

گریه اش شدیدتر شده بود . دست دراز کرد و خواست از همان فاصله چنگ بزند به ضریح .

- من امشب به شما پناه آوردم ! کمکم کنید ... دستم رو بگیرید

! بهش بگید این دیگه زیادیه ... بگید این بی رحمیه ! این کارو با من نکنه ... نکنه ، واگر نه من می میرم !

گریه اش به هق هقی بی امان تبدیل شد . از پشت سیلاب اشک جایی را نمی دید . باز دستش را پرتاپ کرد و اینبار چنگ زد به ضریح ... قلبش داغ داغ شد . زار زد :

- من به شما پناه آوردم ! منو از خودتون دلسرد نکنید ! بهش بگید برادرمو ازم نگیره ... هر کاری میخواد بکنه اعتراضی ندارم ، اما این یکی نه ! این بی رحمیه ! بهش بگید اون خدای منه ... امید منه ! منو از خودش ناامید نکنه ! برادر جوونمو ازم نگیره !

فشار تن ها زیاد شد ، دستش بی اختیار از ضریح فاصله گرفت ...

چند قدم به عقب هدایت شد ... باز چشم هایش را بست و باز لبخند زد . قلبش به سبکی یک پر معلق در هوا بود . همه ی حرف هایش را زده بود ، اتمام حجت کرده بود ! حالا میدانست که خدا با لبخند نگاهش میکند ...

اولین جلسه ی دادگاه مهرداد برگزار شد و هیچ نکته ی مبهم و حرف نگفته ای نبود که پرونده را کمی پیچیده کند . مهرداد در سلامتی کامل عقل و با یک تصمیم از پیش تعیین شده با چاقوی خود وارد ملک شخصی خانواده ی شاهین فر شده و دربان آنها ، محمدتقی عامریان را به قتل رسانده بود . مهناز روزی ده بار به امید یک نقطه ی گریز همه ی پرونده ی او را زیر و رو میکرد ، اما به چیزی نمیرسید . ناامیدانه به این فکر میکرد که احتمالاً پرونده تا حداکثر شش ماه آینده مختومه و حکم صادر خواهد شد .

آقای تابش ، وکیلی که او در دفتر وکالتش کار میکرد و حالا هم وکالت مهرداد را بر عهده گرفته بود هم امیدی نداشت و میگفت تنها راه نجات مهرداد ، رضایت اولیای دم است .

مهناز قصد داشت برای جلسه ی دوم به دادگاه ثابت کند که مهرداد در حین ارتکاب جرم دچار جنون آنی شده و حال درستی نداشته است . اما برای این کار نیاز به شاهد داشت . گیج و سردرگم بود و نمیدانست باید از کجا شاهدهی پیدا کند . سرانجام دل به دریا زد و سراغ بهرام رفت .

ساعت یازده و ربع صبح بود که با قدم هایی آرام و نامطمئن وارد شرکت شد . خانم سعادتی پشت میزش نشسته بود و با دقت چیزی مطالعه میکرد . وقتی مهناز جلوتر رفت ، توی دستش یک مجله ی سینمایی دید . سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند و با لحنی محکم گفت :

- سلام !

خانم سعادتی سرش را از روی مجله بلند کرد و به صورت او خیره شد .

- سلام ... بفرمایید ، امرتون ؟!

مهناز باز هم سرفه ای کرد و گفت :

- آقای مهندس شاهین فر تشریف دارن ؟

خانم سعادتی عینک مطالعه اش را از چشم برداشت و پاسخ داد :

- بله ، چطور مگه ؟

- من میتونم ببینمشون ؟ خانم سعادتی نیشخندی زد .

- عذر میخوام ، شما با ایشون قرار قبلی داشتید ؟ آخه من هر چی فکر میکنم یادم نیامد قبلا دیده باشمتون !

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد . نمیدانست باید خودش را چه معرفی کند و بگوید برای چه کاری به آنجا آمده . سرانجام گفت :

- من مهناز سپهری هستم . اسمم رو بهشون بگید ، خودشون متوجه میشن !
اینبار خانم سعادتى نگاه عمیق تری توی صورت او انداخت . اسم سپهرى برايش آشنا بود . او مهدى را مى شناخت ، آنروزهایی که بهترین و قابل اعتمادترین دوست زندگى بزرگمهر بود و توى همین شرکت رفت و آمد داشت . اما باز هم گفت :

- متأسفانه ایشون الان مهمون دارن ، و گفتن کسی مزاحمشون نشن !

- خانم خواهش میکنم بهشون اطلاع بدید من اومدم . مطمئنم که منو مى پذیرن !

- عرض کردم خانم ، امکانش نیست !

و باز عینک مطالعه اش را به چشم زد و نگاهش را به عکس درشت بازیگر هالیوودى توى صفحه ی مجله دوخت .

مهناز کلافه و عصبى دندان هایش را بهم سایید و چند قدمى عقب رفت . چقدر دلش میخواست مجله ی سینمایی را از دست آن زن زبان نفهم بگیرد و توى مغزش بکوبد !

موبایلش را از توى جیبش در آورد و به سرعت شماره ی بهرام را گرفت . بعد از چهار بوق بلاخره بهرام پاسخش را داد .

- الو؟!

از صدایش حیرت و ناباوری می بارید . انتظار دیدن شماره ی مهناز را روی صفحه ی موبایلش نداشت . مهناز زیر چشمی به خانم سعادتی نگاه کرد و با صدای زمزمه ماندی گفت :

- سلام!

- سلام ، خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

کمی این پا و آن پا کرد . گوشی موبایلش را از دست راست به دست چپش فرستاد و گفت :

- ببخشید که مزاحم شدم . میدونم سرت شلوغه و مهمان داری ، اما ... راستش من اومدم بینمت ! خانم منشی اجازه نمیده پیام توی اتاق . بهرام با حیرت بیشتری گفت :

- چی ؟ تو اینجایی ؟

و بعد بلافاصله در اتاق کنفرانس باز شد و بهرام موبایل به دست توی چارچوب ایستاد . کت به تن نداشت و آستین های پیراهن سفیدش را تا آرنج بالا زده بود . مشخص بود که بدجوری سرگرم کارش بوده است . مهناز لبخند لرزان و نامطمئنی به لب نشانده .

- سلام!

بهرام هنوز هم نتوانسته بود حضور او را توی شرکت برای خودش توجیه کند . با گیجی سرش را تکان داد و گفت :

- سلام ... خیلی خوش اومدی !

خانم سعادتى با لحن پر طعنه اى پرسید :

- ببخشید آقای مهندس ... از آشنایان هستن ؟ !

بهرام نگاه تیز و برنده اى به سمت او پرتا کرد که باعث شد کمی جمع و جورتر بنشیند ، و بعد گفت :

- از این به بعد هر وقت خانم تشریف آوردن اینجا ، حضورشون رو حتما به من اطلاع میدین !

و سپس رو به مهناز ادامه داد :

- بیا داخل !

مهناز لبخند مهربانى تحویل نگاه وارفته ی خانم سعادتى داد و به سمت اتاق کنفرانس رفت . حسام روی یکی از صندلی های میز بزرگ کنفرانس نشسته بود و کاغذهای پخش و پلا شده را جمع و جور میکرد . مهناز میدانست این مرد جانشین پدرش است و برای همین از او کینه به دل داشت . بی اختیار اخم کرد و زیر لبی سلام سردی داد . برعکس او ، حسام بسیار مودب و خوشرو به احترام حضورش از جا برخاست و گفت :

- سلام از ماست ! حالتون چگونه سرکار خانم ؟ خیلی خوش اومدین !

مهناز باز هم زیر لبی تشکر کرد و بعد با راهنمایی بهرام ، روی یکی از صندلی ها نشست . حسام با شتاب بیشتری کاغذها را مرتب کرد و در لپ تاپش را بست . سپس با یک عذرخواهی کوتاه ، کتش را از روی صندلی برداشت و بیرون رفت . بهرام گفت :

- خیلی خوش اومدی ... راستش اصلا انتظار دیدنت رو نداشتم

! چای یا قهوه ؟

مهناز گوشه ی مانتو اش را توی دست عرق کرده اش گرفت و با لحن آرامی گفت :

- هیچی ، ممنون ! میشه ازت خواهش کنم چند لحظه بشینی ؟ بهرام چند ثانیه خیلی عمیق و متفکرانه نگاهش کرد . معلوم بود دست مهناز بدجوری زیر سنگ است که اینقدر مودب شده و خواهش میکرد ! بی هیچ حرفی صندلی کنار مهناز را جلو کشید و روی آن نشست . فاصله یشان خیلی کم بود ، آنقدر که زانوهایشان بهم میخورد . مهناز لبش را گاز گرفت و کمی جمع و جورتر نشست ، اما هیچ اعتراضی به زبان نیاورد . حالا دیگر بهرام مطمئن بود قرار است خواهش محالی بشنود !

- بفرمایید ، گوشم با شماست !

مهناز آب دهانش را قورت داد و نگاه مضطرب و هیجان زده اش را دور تا دور اتاق چرخاند .

- من ، راستش ... نمیدونم از کجا شروع کنم !

- راحت باش ، برو سر اصل مطلب !

و بعد برای اینکه حرف زدن را برای مهناز راحت تر کند ، پرسید :

- درباره ی مهرداد ؟

مهناز نفس عمیقی کشید و سرش را برای تأیید حرف او تکان داد .

- آره ... سه روز دیگه جلسه ی دوم دادگاهشه !

بهرام دست به سینه تکیه زده بود به پشتی صندلی اش و با اخم کمرنگی نگاهش میکرد

- خب ؟!

مهناز زیر نگاه او دست و پایش را گم کرده بود . کف دست خیس از عرقش را روی مانتواش کشید و گفت :

- خب ... خب ما ... یعنی من و آقای تابش امید چندانی نداریم .

راستش از اولشم امیدی نداشتیم . همه چی خیلی خیلی واضحه !

- آره واضحه ! خب ؟!

مهناز بی تاب تر شد .

- اما شاید ... شاید که نه ، حتما مهرداد اون موقعی که این کارو کرده حالت عادی

نداشته ! هم تو هم همه ی خدمتکارای خونه ات شاهد بودین ! مهرداد تحت تأثیر یک

جنون آنی ...

کافیه مهناز ... ادامه نده ! متوجه منظورت شدم !

اخم محو صورتش حالا خیلی پررنگ و عمیق شده بود . پا روی پا انداخت و خیره شد به روی زمین .

- میخوای من پیام دادگاه و شهادت بدم که مهرداد حالت عادی نداشته ... و البته یکی

دو تا از خدمتکارای خونه رو هم بیارم که اونام شهادت بدن . درسته ؟ مهناز گفت :

- آره ! و بعد از چند ثانیه مکث ، با تردید پرسید :

- این کارو میکنی ؟

- نه !

جا خورد . انتظار این پاسخ صریح و قاطع را نداشت . با حیرت و ناباوری نگاهش کرد .

- نه ؟! یعنی چی نه ؟!

- یعنی همین ! من توی دادگاه شهادت دروغ نمیدم ... هیچ کدوم از کارگرای خونه ام

رو هم مجبور نمیکنم این کارو بکنن .

خشم ذره ذره مثل سمی تلخ و مهلک توی خون مهناز جاری شد .

حالا دیگر برای صلح آمیز بودن دیدارشان اندک تلاشی از خود به خرج نمیداد . توی صورت بهرام ببرأقراق شد و به تندی گفت :

- تو راستشو بگو ، کسی ازت انتظار دروغ نداره !

حالا که مهناز آن متانت و ادب ظاهری اش را کنار گذاشته بود ، بهرام هم میتوانست راحت تر رفتار کند .

- مهناز گفت :

- میدونم ، میدونم ! تو نمیخواد بهم درس بدی ! اما این تنها امید منه . با این کار

حداقل صدور حکم مدتی عقب می افته !

- تا کی میخوای عقب بندازیش دختر خوب ؟ به جای این کارا بشین یه فکر اساسی

بردار .

مهناز عصبی شده بود . کف دستش را چند بار به میز کوبید و با لحنی عاصی گفت :

- من نیازی به راهنمایی های تو ندارم ! خودم میدونم چطوری مهردادمو نجات بدم !

بهرام نیشخندی زد و با تمسخر گفت :

- خدا رو شکر که همچین دختر عاقلی هستی و میدونی چطور باید مهردادتو نجات

بدی !

مهناز از شدت ناامیدی بغض کرد .

- تو از اولشم خوشحال بودی که این اتفاق افتاده . میخوای منو داغدار عزیزم کنی !

ولی کور خوندی ، من...

بهرام وسط حرفش پرید :

مهناز! عزیزم! تو چرا اینقدر خودخواهی؟ داداش تو واست عزیزه اما بابای اونا واسشون عزیز نیست؟ خب خودتو بذار جای اونا! مهرداد پدرشون رو کشته. گربه نکشته که تو اینقدر ریلکس فقط دنبال نجاتشی! یه ذره عذاب وجدان داشته باش، برو دنبال رضایت!

- من نمیخوام خون پدرشون رو پایمال کنم! اما میخوام تا جایی که میتونم، نشون بدم مهرداد عمدی این کارو نکرده. چون اون اصلا با محمدتقی عامریان مشکلی نداشته. ولی خون جلوی چشماشو گرفته و ...

بهرام با بی حوصلگی وسط حرفش پرید :

- قصه نفاق عزیزم! من شهادت نمیدم، چون مهرداد تحت تأثیر جنون آنی نبوده. مهناز چند لحظه با بغض و دلخوری توی چشم های او خیره شد و بعد سرش را با ناامیدی پایین انداخت. خسته تر از آنی بود که بتواند با او بحث و جدل کند.

- خدا لعنتت کنه! خودت خوب میدونی که بود ... میدونی که تو مهردادو به جنون کشیدی! کسی که الان باید می مرد، تو بودی نه اون نگهبان بدبخت!

بهرام متوجه منظور او نشد.

- من اونو به جنون کشیدم؟ چرا من؟

مهناز سرش را بلند کرد و با خشم و نفرت توی چشم های او خیره شد.

- آره ، تو ! اگه تو اون شب اون مرتیکه ی کثافتو نفرستاده بودی سراغ من ، حالا این اتفاق نیفتاده بود . چی از جونم میخوای ؟ من که با بدختیام خو کرده بودم ، من که تقدیرمو قبول کرده بودم

! چرا دست از سرم برنمیداری

? فکر نمیکردم اینقدر پست باشی که بخوای آدم بفرستی سر راهم تا اذیتم کنی و دل تو خنک شه !

نفس توی جناق سینه ی بهرام گیر کرد . فکر میکرد اشتباه متوجه منظور مهناز شده است .
با صدایی بم و خفه پرسید :

- چی ؟ !

مهناز خشمگین و عاصی داد کشید :

- چیه ؟ نکنه میخوای بگی کار تو نبوده؟! هان ؟ پس کار کی بوده ؟ کی از آزار دادن ما ، از تحقیر کردن ما سود میبره ؟ کی به جز تو مرتیکه ی سادیسمی از ترسوندنمون لذت میبره ؟ بهرام به حد مرگ عصبانی شده بود . داد زد :

- درست حرف بزن بینم چی شده ؟ کدوم مرتیکه سراغ تو اومده ؟

مهناز برای یک لحظه از خشم عجیب و غیر قابل کنترل او ترسید و با تته پته گفت :

همون ... همونی که اون شب توی کوچه ...

نتوانست ادامه دهد . هیچ کلمه ی مناسبی برای ادامه ی جمله اش پیدا نکرد . از شرم سرخ شد و ادامه داد :

- کار تو نبوده ؟ تو نفرستاده بودیش ؟

بهرام چند لحظه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد و بعد به تلخی خندید و سرش را پایین انداخت . از شدت تعصبی که به مهناز داشت ، همه ی تنش داغ شده بود و قفسه ی سینه اش میسوخت .

اما متأسف بود برای خودش ... متأسف بود از تصویری که از خود توی ذهن مهناز ساخته بود . متأسف بود که اینقدر راه را اشتباه رفته بود ... که حالا مهناز توی هر گیر زندگی اش او را مقصر می دید .

مهناز با صدایی تحلیلی رفته دوباره پرسید :

- داری راستشو میگی بهرام ؟ کار تو نبوده ؟!

ناگهان همه ی خشم بهرام مثل مواد مذاب از دلش سر ریز کرد .
به سمت مهناز نیمخیز شد و به او توپید :

- میزنم تو دهنتم ها ! معلومه که کار من نبوده !

و بعد به تندی از روی صندلی بلند شد و رفت وسط اتاق ایستاد .

مهناز بی نفس و بهت زده نگاهش کرد و بعد لبخند ناباوری به لب نشان داد .

خیلی کثیف بازی میکنی ! هر بلایی که سرم آوردی برات کافی نبود ، حالا

میخواهی منو به جون خودم بندازی !

سرش به دوران افتاده بود از تصور این اشتباه مهلك ... ماجرای آن مرد میانسال كاملا تصادفی بود ، بهرام دستی توی این حداثه نداشته ، و مهرداد ... نفس هایش به شماره افتاد . وای از مهرداد كه با خشم كور و بی منطقش آنها را به خاك سیاه نشانده ... وای از مهرداد ! بی اختیار سرش را میان دستانش گرفت و نالید :

- وای خدا ... وای !

بهرام گفت :

- تو درباره ی من چی فكر كردی مهناز ؟ یعنی من اینقدر پستم كه ...

نتوانست جمله اش را تمام كند ، نفسش را با كلافگی فوت كرد و چنگ زد توی موهایش . اما خشم و نفرت و یأس مهناز ناگهان سر به عصیان برداشت ... مثل تیری كه از چله ی كمان رها شده باشد از جا پرید و به سمت بهرام هجوم برد . بهرام به سمت او برگشت و مچ دست او را توی هوا گرفت .

- جان ؟!

مهناز با خشم داد زد :

- ولم كن عوضی دروغگو ... ولم كن تا نشونت بدم !

و خواست با دست آزادش دوباره توی صورت بهرام چنگ بزند .

اما بهرام مچ هر دو دستش را میان انگشتانش قفل کرد و او را به عقب هل داد . مهناز تقلا میکرد تا خودش را خلاص کند . اما بهرام همانطور که دست هایش را محکم گرفته بود ، او را به دیوار چسباند و نگاه گستاخ و پر شیطنتش را روی تن مهناز تاب داد . مهناز که از آن وضعیت کلافه شده بود ، دوباره داد زد :

- میگم ولم کن ... ولم کن کثافت !

بهرام خفه و عصبی خندید و با لحنی پر از شیطنت گفت :

- صداتو بیار پایین ! میخوای همه بفهمن دارم از تو کتک میخورم ؟ !

مهناز خصمانه توی چشم های او خیره شد و گفت :

- کار تو بوده ... کار تو بوده ! مثل همه ی بدبختیای دیگه ی زندگیمون که کار تو بود .

مطمئن باش یه روزی به همه ثابت میکنم چقدر پستی !

و باز دست و پا زد تا خودش را آزاد کند . بهرام از تقلای بی سرانجام او خنده اش

گرفت و با بی خیالی گفت :

- عزیز دلمی !

- میرم پیش پلیس ... پیش سرگرد کثیری ! اون خیلی دلش میخواد حال تو رو بگیره

!

رفتی پیشش حتما سلام منو بهش برسون ! اتفاقا منم خیلی دلم میخواد حالشو بگیرم

!

مهناز دیگر جان کشمکش و تقلا نداشت . بی جان و خسته سر جا بی حرکت ایستاد و گفت :

- به روز از اینکه حرفامو جدی نگرفتی پشیمون میشی ! من بلاخره تو رو گیر میندازم .
بهرام لبخند تفریح آمیز و پر مهری به لب نشانده .

- شما خانم کوچولو ، خیلی جوجوتر از اونی هستی که بخوای منو تهدید کنی . خیلی گنده تر از تو هم نتونستهواسه من مشکلی ایجاد کنه ، خیالت تخت !
نگاه داغ و تب دارش را توی چشم های عصبی او دوخت . بی اختیار سرش را کمی به سر او نزدیک کرد و پیشانی اش را به پیشانی اش چسباند ... دستش را زیر شال مهناز برد و لاله ی گوش او را با دو انگشتش به نرمی لمس کرد .

- اینو آویزه ی گوشت کن!
مهناز بلافاصله چنگ زد توی گردن او و بعد با همه ی سرعت از زیر دستش به طرف در گریخت . بهرام دنبالش نرفت ... حتی سر برنگرداند تا نگاهش کند . به رد ناخن های مهناز روی گردنش دست زد و بی اختیار لبخند پر حسرتی به لب نشانده . مهناز پر حرص و بغض آلود گفت :

- دیگه نمیخوام ببینمت ! تو حتی به اندازه ی سر سوزن قابل اعتماد نیستی ! هیچوقت هم هیچ کمکی به من نمیکنی !

شاید امیدوار بود بهرام تغییر عقیده داده باشد ، شاید تحت تأثیر این حس گذرا به او قول کمک میداد . اما بهرام گفت :

- به سلامت !

و مهناز از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید .

صدای باز شدن در را که شنید ، بلافاصله سرش را بلند کرد و نگاه مشتاق و دلتنگش را به قامت مهردادش دوخت . بی اختیار از جا بلند شد و با صدایی که از شادی و هیجان می لرزید ، سلام کرد . مهرداد نگاه خیلی کوتاهی به او انداخت و بعد خیلی زود چشم هایش را دزدید .

-سلام مهناز ، خوشحالم که می بینمت !

و روی صندلی مقابل مهناز نشست . مهناز خیره شده بود توی صورت او ... چقدر لاغر شده بود ! چقدر خسته و ناامید به نظر میرسید ! انگشت اشاره اش را به نرمی پشت دست او کشید و با دلسوزی گفت :

- خوبی ؟

لبخند تلخ و دردآلود مهرداد داغش کرد .

خوبم خواهر گلم ، تو خوبی ؟ مامان و بابا خوبن ؟ چرا اونا رو با خودت نیاوردی ؟

- خواستم تنهایی باهات حرف بزنم !

مهرداد دوباره خیلی کوتاه نگاهش کرد و باز به سرعت به زمین چشم دوخت . انگار خجالت میکشید زیاد توی چشم های او نگاه کند . مهناز پرسید :

- زندان چه جور جاییه ؟
- مهرداد باز هم لبخند تلخی به لب نشاند .
- وحشتناکه ... انگار خود جهنمه ... ! یا نه ، از اونم بدتره !
- خیلی اذیت میشی ؟
- مهم نیست ! من اینجا راحت ترم ... چون واسه شما کمتر دردرس درست میکنم !
- مهناز بغض کرده بود . دست سرد برادرش را با محبت میان دستانش فشرد و گفت :
- میارمت بیرون قربونت برم ... نجات میدم از این جهنم !
- مهرداد چیزی نگفت . مهناز پلک های داغ و خسته اش را با دو انگشت فشرد و گفت :
- چرا بهشون نمیگی مهرداد ؟ چرا نمیگی واسه چی قصد جون بهرام رو کرده بودی ؟ !
- اسم بهرام که وسط می آمد ، مهرداد آتش میگرفت . از سر نفرت بود یا سر خوردگی ...
- نمیدانست ! اما اسم بهرام همیشه دیوانه اش میکرد ... یک دیوانه ی بی آزار ! چون حالا خوب فهمیده بود که در برابر این مرد عجیب نمیتواند بایستد ... نمیتواند او را از تخت حکومتش پایین بکشد ... نمیتواند !
- چون کمکی به من نمیکنه !
- مهناز با حرارت گفت :

- کمک میکنه مهرداد ... کمک میکنه ! حداقل میتونه حس دلسوزی قاضی و اولیای دم رو تحریک کنه ! تو حتی به آقای تابش چیزی نگفتی ! آخه از چی میترسی ؟
و چون پاسخی به جز سکوت از او نگرفت ، انگشت اشاره اش را تهدید آمیز تکان داد و گفت :
- اگه تو بخوای ساکت بمونی ، مطمئن باش من خودم همه چیزو ...
مهرداد ناگهان مشتش را وسط میز کوید و مهناز را به سکوت واداشت .
- تو غلط میکنی!
سرش را بلند کرد و با خشم توی چشم های حیران مهناز چشم دوخت .
داری می پرسی من از چی میترسم ؟ خب معلومه ... از تو !
من از تو میترسم مهناز ... میترسم !
از شدت خشم و تعصب نیمه نفس شده بود. چقدر دلش میخواست داد بزند ... دنیا را بهم بریزد . اما نمیتوانست... توی آن زندان لعنتی دفن شده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد .
- مهناز تو حالت نیست ! تو درد منو نمیفهمی ! اون روزایی که سیاه گیج میکردم و سیگار پشت سیگار میکشیدم ، به فکر ورشکستگی نبودم ! به فکر ثروتی نبودم که به باد دادم ، به فکر جیب خالی و شکم گرسنه مون نبودم ! چیزی که منو به اینجا کشید ... به جایی که نه راه پس داشته باشم و نه راه پیش ، فکر سایه ی نحس بهرام بود !

کلافه و سردرگم چنگ زد توی موهایش و ادامه داد :

- داشتم روانی میشدم از این فکر که اون تو رو میخواد! اون کثافت همه ی زندگیمون رو ازمون گرفت ...

بدبختمون کرد مهناز! ازش بدم میومد! ولی اون تو رو میخواست! از سر عشقی که به خواهرم داشت، لطف کرد و یک میلیارد از چک های منو از بازار جمع کرد. اون یک میلیارد غده شد چسبید بیخ گلوم! تو این چیزا رو نمیفهمی ... توی این قضیه خیلی به غیرت من ضربه خورد. من اگه می مردم بهتر از این بود که زیر دین اون پدرسگ باشم! فکر نکن شوخیه ... دشمن قسم

خورده ات چشمش پی خواهرت باشه شوخی نیست! دیوونه ام کرد ... روانیم کرد!

باز سر بلند کرد و با بغض توی چشم های خیس از اشک مهناز خیره شد.

- حالا وضع بدتر از اون روزاست! گاهی وقتا حتی نفس کشیدنم سخت میشه. من احمق خاک بر سر اینجا گیرم و اون کثافت واسه خودش ول میچرخه! من حالم بده مهناز ... چون میدونم ته همه ی این کشمکشها، ته همه ی این بدبختیا تو بازم توی مشتتشی!

مهناز گریه اش گرفته بود. او همیشه از عشق بهرام استفاده میکرد تا او را عذاب دهد. هیچوقت فکر نمیکرد این عشق تا این حد مایه ی عذاب برادرش هم هست.

- این فکرا چیه مهرداد؟ اون قضیه مال چهار سال پیشه! بهش فکر نکن!

و بعد باز دست مهرداد را گرفت و با التماس اضافه کرد :

- درد منم همینه عزیزم ... همین که تو توی زندان باشی و بهرام آزاد و بی خیال زندگیشو بکنه ! چرا نمیخوای شرشو از زندگیمون کم کنی ؟ چرا ساکتی پس ؟ !
مهرداد لبخند تلخی زد و گفت :

اون روزایی که بابا تصادف نکرده بود ... همون روزایی که با هم می نشستیم و حساب کتاب میکردیم ، به روز بهش گفتم : بابا ، تو که وکیل بزرگمهر شاهین فر بودی ، از همه ی جیک و پوکشون خبر داری ! چرا نمیری آمارشون رو به پلیس بدی ؟ میدونی چی جوابمو داد ؟
مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد .

- گفت تو خیلی ساده ای که فکر میکنی میتونی زیر آب یکی مثل بزرگمهر و بزنی !
گفت بعضی قاچاقا حساب شده ان ... تحت کنترل انجام میشن . مثلاً یک کالای حیاتی یا داروی خاص که ایران تحریمه و نمیتونه قانونی وارد کشور کنه ... اونوقت یکی مثل بزرگمهر یا بهرام ، با همدستی و همکاری آدمای بالا اون کالا و دارو رو قاچاقی وارد میکنه !
نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- مهناز دنیا خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرشو میکنی !
قهرمانا اون کسایی نیستن که توی خیابونا ول میچرخن و شعار میدن . من و تو هم عددی نیستیم که بخوایم زیر آب بهرامو بزنین !
مهناز دهان باز کرد تا حرفی بزند ، اما مهرداد به او مهلت نداد و گفت :

- میدونم مهناز میخوای چی بگی ... میدونم! من حالیمه که اون بی شرف چیکاره است ... میدونم ته همه ی کثافت کاریا رو در آورده . اما به قرآن قسم کله پا کردنش کار من و تو نیست! من اگه توی دادگاه حرفی بزنم ، تو اگه بری پیش پلیس ، مطمئن باش بهرام ککش هم نمیگزه! فقط بهانه میاد دستش تا تو رو تحت فشار بذاره بلکه به خواسته ی دلش برسه .

کمی خودش را به سمت مهناز کشید و ادامه داد :

- مهناز قسم بخور بی خیال بهرام میشی! خواهش میکنم ... نذار پرش به پرمون بگیره! اون روزی که من و تو این بازی رو شروع کردیم ، فقط هیفده ساله مون بود . بچه بودیم ، احمق بودیم! اما الان بزرگ شدیم ... ادامه ی این داستان رو بگیر ... این گندو هم نزن!

مهناز فکر کرد به همه ی حرف هایی که شنیده بود ... حق با او بود! یادش آمد چهار سال پیش همین حرف ها را به نوعی دیگر از زبان پدرش شنیده بود ... اینکه جرم و جنایت لازمه ی هر جایبست ، اما وقتی پای دختر آدم وسط باشد منطق یک چیز مزخرف است ... اینکه پدرش حاضر بود او را جلوی سگ بیاندازد و به بهرام ندهد ، اما از نه گفتن به او میترسید . آن روزها فقط هفده ساله بود . همه چیز را میدانست ، اما به خاطر عشق احمقانه ای که به بیژن داشت همه چیز را بهم ریخت . حالا اما بزرگ شده بود . شاید از سن تقویمی اش فقط چهار سال میگذشت ، اما او به اندازه ی چهل سال در این مدت تجربه کسب کرده بود . حرف آخر همه ی تجربیات این سال ها هم فقط یک جمله بود : شاید نمیتوانست با بهرام در بیفتد ، اما میتوانست از او فرار کند! پس فرار میکرد ... با همه ی قدرت!

مهرداد که سکوت او را دید ، گفت :

- مهناز اگه منو دوست داری ، اگه برام ارزش قائلی ، مواظب خودت باش ! من از مردن نمیترسم ... همه ی ترسنتویی ! قسم بخور مهناز ... قسم بخور که از این به بعد حتی اجازه نمیدی چشم بهرام به سایه ات بیفته !

مهناز آهسته زمزمه کرد :

- قسم میخورم مهرداد ... دیگه حتی سایه امو نمیبینه ! مطمئن باش !

جلسه ی دوم دادگاه یک جهنم واقعی بود ... داغ و عذاب آور !

در یک سمت مهناز بود و پدر و مادرش به همراه آقای تابش ... و مهرداد ی که دستبند زده در ردیف اول همراه سرباز جوانی نشسته بود و حتی یک لحظه نگاه ناامید و شرمسارش را از روی زمین برنمیداشت .

در سمت مقابل همسر مقتول به همراه پسر جوانش و وکیلشان نشسته بود و با چنان خشم و تنفری به مهرداد گاه میکرد که مهناز رضایت گرفتن از او را تقریبا محال میدید .

همه چیز مشخص بود ... همسر محمدتقی از جا بلند شد و با خشم و گریه داد زد که خواستار قصاص قاتل همسرش است . اما ساسان ، پسر او خیلی خونسرد و بی اعنا سر جایش نشسته بود و جریان دادگاه را تماشا میکرد . حتی آن پیراهن مشکی و ته ریش هم نتوانسته بود اندکی او را عزادار جلوه دهد .

آقای تابش در جایگاه ایستاد و در اوج ناامیدی از قاضی خواست بهرام شاهین فر را برای پاره ای توضیحات پیرامون ارتباط اش با مهرداد به دادگاه احضار کند . قاضی سری تکان داد و چیزی یادداشت کرد . برخلاف همه ی هشدارهای مهرداد ، مهناز امیدوار بود پای بهرام به دادگاه باز شود .

قاضی باز هم حکم را صادر نکرد و همه چیز را به جلسه ی بعدی دادگاه موکول کرد . مهناز میدانست این مهلت کوتاه فقط برای احضار بهرام است ، واگر نه شاید همه چیز همان روز تمام میشد .

نفس آسوده ای کشید و بعد صندلی چرخدار پدرش را به بیرون از اتاق هدایت کرد . بلافاصله توانست مادرش را ببیند که وسط کریدور پر رفت و آمد به پای خانم عامریان افتاده بود و زار میزد .

- خانم عامریان ... دستم به دامنتم ! التماس میکنم منو داغدار جوونم نکن ! التماس میکنم از پسر من بگذر !

ساسان کمی دورتر ایستاده بود و با خونسردی به آنها نگاه میکرد .
اما خانم عامریان هنوز هم مثل روز اول عاصی و داغدار بود .

- جوون تو منو بیوه کرد خانم ! من یک جفت دختر پونزده ساله توی خونه دارم ...
بچه های منو بی پدر کرد ! چه توقعی ازم داری ؟ نمی بخشمش ! ازش نمیگذرم !

بغض گلوی مهناز را فشرد . تحمل دیدن مادر مغرورش را در آن وضعیت نداشت . دو قدم جلو رفت تا او را از مقابل پاهای خانم عامریان بلند کند . اما صدای آقای تابش او را سر جا میخکوب کرد .

- جلو نرو مهناز ! این تنها راه نجات مهرداد ... یا از غرورت بگذر یا از برادرت !

مسلم بود که او نمیتوانست از برادرش بگذرد . خسته و مستأصل تیکه زد به دیوار سرد کریدور و های های گریست . صدای خانم عامریان که داشت به آواز بلند مهرداد را نفرین میکرد ، توی گوشش سیلی میزد . ای کاش آنقدر جربزه داشت که داد بزند و به همه بگوید برادرش خود یک قربانیست . آن کسی که مسبب همه ی آن مشکلات بود حالا احتمالا توی قصر خود پای شومینه نشسته و با خیال آسوده سیگار میکشد .

خانم عامریان جیران را پس زد و با خشم از آنجا دور شد مهناز به سرعت به سمت مادرش دوید و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند .

- پاشو مامان جون ... پاشو فدات شم ! بابا داره نگات میکنه ، غصه میخوره !

آقای تابش به سرعت خود را به او رساند و گفت :

- مهناز من پیش مادر و پدرت هستم ... زود باش خودتو برسون به ساسان عامریان !

اون کلید مشکل ماست ...

زود باش تا نرفته !

مهناز مادرش را رها کرد و به دنبال ساسان عامریان بین جمعیت شروع به دویدن کرد. امید چندانی نداشت که بتواند توی آن شلوغی او را پیدا کند، اما بلاخره آنها را دم در دادسرا دید و بلافاصله داد زد:

- آقای عامریان... آقای عامریان خواهش میکنم چند لحظه صبر کنید!

مادر و پسر با شنیدن صدای مهناز ایستادند و به پشت سرشان نگاهی انداختند. خانم عامریان تا متوجه او شد، صورتش را از شدت انزجار جمع کرد و به بازوی پسرش چنگ زد.

- بیا بریم ساسان... بریم!

مهناز سرعتش را بیشتر کرد تا به آنها رسید. آنگاه همانطور که نفس نفس میزد، گفت:

- خواهش میکنم آقای عامریان... فقط چند لحظه!

بر خلاف تصورش ساسان با آرامش به سمت مادرش برگشت و چیزی کنار گوش او زمزمه کرد. خانم عامریان باز هم پر تنفر نگاهش کرد و بعد از او رو برگرداند و از آنجا دور شد. آنگاه ساسان به سمت او برگشت و گفت:

- چی میخوای خانم!؟

مهناز آنقدر از آرامش و خونسردی او شوکه شده بود که نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند و حرفش را بزند. - من... خب... من، یعنی... مهرداد...

ساسان با بی حوصلگی نگاهش را از او گرفت و گفت:

- خانم من عجله دارم ، مادرم منتظرمه ! بفرمایید امرتون چیه

!؟

مهناز همه ی توانش را جمع کرد و اینبار با لحن محکمی گفت :

- ازتون میخوام یه روز رو تعیین کنید تا با هم قراری بذاریم و مفصل درباره ی این

موضوع صحبت کنیم !

ساسان چشم هایش را ریز کرد .

- کدوم موضوع ؟

مهناز چیزی نگفت . ساسان پوزخند غلیظی زد و گفت :

- خیلی خوب ... شماره تونو بدید به من . باهاتون تماس میگیرم .

مهناز با لحن تند و دستپاچه ای شماره اش را گفت و مطمئن شد که ساسان آن را توی

موبایلش سیو کرده است .

انگار میترسید ساسان از این نرمش خود پشیمان شود .

- من باهاتون تماس میگیرم خانم ، منتظر بمونید !

و بدون خداحافظی از او دور شد و به سمت مادرش رفت . مهناز برای چند ثانیه چشم

هایش را بست و نفس آسوده ای کشید .

حسمیکرد بار بزرگی از روی دوشش برداشته شده . حالا که

ساسان عامریان قبول کرده بود وارد مذاکره شود ، او هم هر طور شده رضایتش را میگرفت .
با شادی و سبکبالی داخل ساختمان دادسرا برگشت تا این خبر را به پدر و مادرش و آقای
تابش هم بدهد ...

... با کلافگی و سردرگمی به صفحه ی موبایلش نگاه کرد . این بار دوازدهم بود که از صبح
تماس میگرفت ! اما او نمیخواست ...

یعنی عذاب وجدان داشت . فکر میکرد با حرف زدن با بیژن به پدر و برادرش خیانت میکند
. ولی میدانست اگر جواب ندهد ، او دست بردار نخواهد بود . بلاخره با بی میلی تمام دکمه
ی سبز را فشرد .

- الو ... مهناز ؟!

مهناز چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . با شنیدن صدای بیژن دوباره همان حس
معطر و نیرومند شیطانی توی وجودش شعله کشید . همان حسی که از وقتی یک دختر بچه
بود توی کالبدش دمیده شد ، با او رشد کرد و قد کشید ... بزرگ شد ! و حالا نه میتوانست
نابودش کند و نه نادیده اش بگیرد .

- سلام !

بیژن با لحنی نگران و عصبی گفت :

- تو کجایی مهناز ؟ کجایی عزیز دلم ؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی ؟ اومدم
در خونه تون همسایه هاتون گفتن نزدیک یک ساله اسباب کشی کردین رفتین ! رفتم دم
شرکت ، میگن واگذار شده . دانشگاه هم که نمیری!

من چیکار کنم با تو؟ چیکار کنم که اینقدر زجرم ندی؟ چرا جواب تلفنمو نمیدی؟ چرا بهم نگفتی از اون خونه اومدین بیرون؟

برخلاف لحن نگران او، مهناز با آرامش گفت:

- چرا باید میگفتم؟ بین ما حرفی نمونده! من دختر مهدی سپهری هستم و تو یک شاهین فری! همین تو فامیلی همه ی فاصله ی ما رو نشون میده.

بیژن چند لحظه سکوت کرد ... سپس گفت:

عوض شده!

لحن مهناز ناخواسته پر از دلخوری شد:

- اگه برات مهم بود، خودت می فهمیدی!

- باشه! میخوای کمک کنی؟

- آره، معلومه!

- تهرانی یا مشهد؟

بیژن مکثی کرد و بعد پاسخ داد:

مهناز گفت:

بیژن با شک پرسید:

- ساسان عامریان دیگه کیه ؟!
- پسر مقتول ... همون دربوتون! نمیخوام تنهایی برم دیدنش .
- میتونی تا فردا خودت رو بهم برسونی ؟ بیژن بلافاصله با لحنی محکم گفت :
- میتونم !
- نزدیک ایستگاه ماشین ایستاده بود و به ماشین هایی که با سرعت از مقابلش میگذشتند ، نگاه میکرد . منتظر بیژن بود تا با او سر قرارشان برود . بعد از جریان مجید صوفی و آن مردی که در آن شب نحس به او حمله کرده بود ، چنان ترسی از همه ی مردها توی دلش داشت که نمیتوانست به تنهایی به ملاقات ساسان برود .
- فکر کرد حتی اگر یک درصد ساسان بخواهد به او پیشنهاد کثیفی مثل پیشنهاد مجید صوفی بدهد ، چه خواهد کرد ؟ باز هم دست به دامان بهرام خواهد شد ؟ و بعد بلافاصله به ذهنش رسید که بهرام از همه بدتر بود و به او چشم داشت . با افکار مغشوش و آشفته اش کلنجار میرفت که صدای بوق ماشینی را درست حصار گوشش شنید ... بیژن بود ! بی هیچ حرفی جلو رفت و سوار شد .
- سلام !
- سلام به روی ماهت عزیزم ! خوبی ؟
- مهناز نگاهش را از او می دزدید . بسیار تلاش میکرد تا به چشم های عسلی او نگاه نکند . می ترسید بار هم پایش سر بخورد . - با این وضعیتی که دارم ، به نظرت ممکنه خوب باشم ؟ بیژن اخم کرد .

- من ... واقعا متأسفم! نمیتونم باور کنم مهرداد همچین کاری کرده باشه!
- مهناز نفس عمیقی کشید. نمیخواست به او بگوید که چه اتفاقی باعث این انفجار مهرداد شده بود... برایش فایده ای نداشت! حالا که میدانست آن حادثه تقصیر بهرام نبوده است، حس حماقت میکرد. میخواست حماقت خود و برادرش را از دیگران پنهان کند.
- راه نمی افتی؟ تا نیم ساعت دیگه باید سر قرار باشیم!
- بیژن بدون توجه به حرف او، گفت:
- حالا تو چرا به من نگاه نمیکنی؟
- مهناز از سوال او یکه ای خورد... سپس به اجبار نگاهش را از روی پیراهن بیژن گرفت و تا چشم های او بالا کشید. نگاه عسلی و خالص بیژن باز هم قلبش را لرزاند. بی اختیار لبخند کمرنگی به لب نشاند. - قرار تون کجاست؟
- مهناز از شدت شرم و هیجان سرخ شده بود، به سختی گفت:
- یه پارکه طرفای دانشجو... برو توی راه بهت میگم!
- و بعد صورتش را به سمت شیشه چرخاند و خیلی نامحسوس، نفس حبس شده اش را آزاد کرد.
- بیست دقیقه ی بعد به محل قرار رسیدند. مهناز پیاده شد و منتظر ماند تا بیژن ماشینش را پارک کند. سپس هر دو شانه به شانه ی هم توی پارک رفتند.

ساسان عامریان پشت میز بزرگ و سنگی شطرنج وسط پارک نشسته بود و به توپ بازی دو پسر بچه نگاه میکرد .

انگار هنوز متوجه آن ها نشده بود . مهناز به او اشاره کرد و گفت :

- اوناهاش ... اونجاست ! تو رو میشناسه ؟ بیژن همانطور که به ساسان نگاه میکرد ، گفت :

- فکر نکنم ... اما من خودمو معرفی میکنم !

مهناز میخواست مخالفت کند ، اما همان لحظه ساسان سر چرخاند و آن ها را دید . ناگزیر سکوت کرد و با قدم هایی تندتر به سمت او رفت .

هر دو سلام کردند . ساسان از جا برخاست و با بیژن دست داد .

نگاه مشکوک و پر از سوالش مدام بین آن دو می چرخید . مهناز گفت :

- آقای عامریان ، خیلی تشکر میکنم از تون بابت اینکه وقت گذاشتید و تشریف آوردید سر قرار !

ساسان خیلی کوتاه گفت :

- خواهش میکنم !

و بعد طاقت نیاورد و همانطور که نگاه پر از سوالش به سمت بیژن بود ، پرسید :

- معرفی نمیکنید ؟

مهناز دهان باز کرد تا پاسخش را بدهد ، اما بیژن پیش دستی کرد و زودتر از او گفت :

- بیژن شاهین فر هستم !

ساسان یک لحظه اخم کرد ، و بعد ناگهان مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد ، گفت :

- آهان ! شما برادر آقا بهرامید ؟ !

به بیژن بر خورد از اینکه میدید ساسان او را به عنوان برادر بهرام می شناسد نه پسر

بزرگمهر. با اینحال دلخوری اش را نشان نداد و خیلی کوتاه گفت :

- بله !

اخم های ساسان درهم فرو رفت .

- دستتون درد نکنه آقا بیژن ... دمتون گرم ! شمام که طرف اینایید !

بیژن گفت :

- نه ساسان خان ، ما هیچکدوم در جبهه ای مخالف جبهه ی شما نیستیم ... حتی خانم

سپهری ! ما همه بخاطر این اتفاق تلخی که افتاده متأسفیم ... خیلی هم متأسفیم ! ولی این

قضیه باید یک جایی تموم بشه یا نه ؟! ساسان نیشخندی زد .

- بله ! میتونه پای چوبه ی دار تموم بشه !

سر مهناز از این تصور گیج رفت . گفت :

- آقای عامریان ، من که میخوام این حرفا رو بهتون بزنم ، خدا شاهده خجالت میکشم
توی چشمتون نگاه کنم !

برادر من گناه کرد ، ظلم کرد ... من میدونم ظلم یعنی چی! پدر من رو هم از عمد زیر
ماشین گرفتن ... تا یک قدمی مرگ پیش رفت ! شما خودتون که دیدید وضعیتش رو !
ساسان سری تکان داد و گفت :

- بله خانم ، حق با شماست ! همه ی خانواده ها به سری مشکلاتی دارن . اما حرف من
اینه که برادر شما با یه نفر دیگه دعوا داشت ، چرا پدر منو بی گناه کشت ؟ مهناز تضرع
آلود نالید :

- اون موقع چیزی نمیفهمید ... غلط کرد ! خودش هم میدونه که غلط کرده ... واسه
همین توی دادگاه یک کلمه هم از خودش دفاع نمیکنه ! پشیمونه به خدا !
ساسان با بی رحمی گفت :

- پشیمونی اون به درد من نمیخوره !

بیژن متوجه حال بد مهناز شد و بلافاصله رشته ی کلام را به دست گرفت . گفت :

- اعدام شدنش هم دردی ازتون دوا نمیکنه !

ساسان سکوت کرده بود . بیژن ادامه داد :

- خواهش میکنم ساسان خان ، به خاطر حس کور انتقام این خانواده رو از هم نپاشونید ! خون نکبت میاره ، بدبختی میاره...

این خون رو به خانواده ی سپهری ببخشید ! از سر تقصیر مهرداد بگذرید ! برای پدرتون آمرزش ابدی بخرید !

ساسان دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد و گفت :

- گفتنش برای شما ساده است ! من واقعا برام سخته که بخوام از خون بی گناه پدرم بگذرم ! از اون گذشته، مادرم خیلی سفت و سخت پای قصاص ایستاده و بعید میدونم به همین سادگی ها رضایت بده !

مهناز سرش را با بیچارگی میان دست هایش گرفت و چشم هایش را بست . نزدیک بود همانجا وسط پارک به پای ساسان عامریان بیفتد و زار بزند . اما به نظر بیژن متوجه منظور او شد که گفت :

- چطور ممکنه مادرتون راضی به مرگ یک جوون بشه ؟

- پدرم همه ی پشت و پناه ما بود ، نون آور خونه مون بود .

من شاید به اندازه ی شما توی رفاه نبودم . اما پدرم اونقدر شرافت

داشت که خودش کار کنه و بذاره من با خیال راحت درس بخونم !

اما حالا چی ؟ فقر ، فلاکت، بدبختی ! ما حتی حالا واسه پول اجاره خونه مون موندیم ...

البته به لطف برادر این خانم !

بیژن میخواست به او یادآوری کند که در طی این سه ماهی که از مرگ پدرش گذشته ، آن ها حقوق او را به حساب مادرش واریز کرده اند . اما میدانست که آن لحظه وقت ثابت کردن هیچ چیزی نبود . مهناز گفت :

- آقای عامریان ... شما رضایت بدین ، دیه ی ایشون به طور کامل پرداخت میشه ! من و مادرم هر شب برای آمرزش روحشون قرآن میخونیم ... نذر میدیم !

ساسان چند ثانیه توی صورت پر التماس او خیره شد و بعد با لحن آرام تری گفت :

- من نمیدونم دیه ی مرد الان چه مبلغیه ، ولی ...

باز مکثی کرد و بعد بلاخره هدف اصلی اش را از تمام آن آسمان و ریسمان بافتن ها به زبان آورد .

- صد و پنجاه میلیون ... صد و پنجاه میلیون میگیرم و مادرم رو راضی میکنم !

رنگ از رخسار مهناز پرید و دست لرزانش بی اختیار مشت شد .

صد و پنجاه میلیون یک زمانی برای آن ها مبلغ ناچیزی بود . اما حالا اگر همه ی زندگیشان را هم می فروختند این پول جور نمیشد . او هنوز ناامیدانه به این فکر میکرد که مبلغ قانونی

دیه را باید چگونه جور کند... صد و پنجاه میلیون برای آن ها خیلی زیاد بود ! اما بیژن

بلافاصله گفت :

- قبوله !

نگاه بهت زده ی مهناز به سمت چهره ی مصمم او چرخید .

میخواست مخالفت کند. دوست نداشت بیش از آن

زیر دین پسران بزرگمهر باشد . اما چاره چه بود ؟ به جز این راه دیگری نداشت . مهرداد او را به این روز انداخته بود که مجبور شود صدقه قبول کند . ساسان گفت :

- مطمئنید بیژن خان ؟!

- آره ! برای هفته ی آینده یه قراری بذاریم جلو دادسرا . شما رضایت بدین و ما هم همونجا صد و پنجاه میلیون رو نقد تقدیم میکنیم !

ساسان با اندکی شک و تردید نگاهش میکرد . میدانست که خانواده ی شاهین فر خانواده ی ثروتمندی هستند ، اما باورش نمیشد که این پسر به همین سادگی بخواهد صد و پنجاه میلیون پولش را خرج یک آدم بیگانه کند .

گفت :

- خب پس ... من با مادرم حرف میزنم و راضیش میکنم ! هر وقت راضی شد ، به خانم سپهری زنگ میزنم و باهاشون هماهنگ میکنم !

لبخندی روی لب های بیژن نشست . از اینکه توانسته بود باری از دوش مهناز بردارد و ناجی او باشد ، خوشحال بود . دستش را جلو برد و محکم و مردانه با ساسان دست داد .

مهناز سکوت کرده بود و به خداحافظی آن ها گوش میداد . بعد از اینکه ساسان رفت ، به سمت بیژن برگشت و گفت :

- بیژن من ... من واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم !

بیژن نگاه شیفته اش را توی صورت او چرخاند و گفت :

- من تشکر نمیخوام . نگاه گرم تو برای من بهترین پاداشه !
 - بین ، من یه مبلغی رو خودم میتونم جور کنم . فقط کمی زمان لازم دارم ، بعدش ...
 بیژن وسط حرفش پرید :

- همه ی پولو من میدم ... البته بعدها ازت پشش میگیریم ! اما الان میخوام بهم قول بدی که ذهنت رو درگیر پول نمیکنی . باشه ؟
 مهناز پر از مهر نگاهش کرد و لبخندی زد . بیژن با عشق به لبخند او خیره شد و بعد به شوخی ضربه ی آرامی به گونه اش زد .

- خب ... حالا با یک قهوه اسپرسوی دوبر چطوری ؟
 دست مهناز را گرفت و آنوقت هر دو شانه به شانه ی هم از پارک خارج شدند ...

با اینکه وارد فرانسه شده بودند ، با اینکه حالا توی فرودگاه شهر لیل ایستاده بود و داشت هوای بیگانه ی آنجا را نفس میکشید ، اما هنوز هم هیچ چیزی را باور نمیکرد . شاد بود ، اما حس میکرد ته این شادی ها باز هم میرسد به یکی از همان خواب های تلخ و شیرین شبانه اش . باور نمیکرد که سرنوشت اینقدر با او مهربان باشد ... باور نمیکرد قرار است خانواده اش را به همان زودی ها ملاقات کند !

بهرام کنارش ایستاده بود و داشت با دوستی که به استقبالشان آمده بود ، صحبت میکرد . مهناز آنقدر گیج بود که حتی یک کلمه هم از حرف های آن دو نمی فهمید . حس میکرد مه جلوی

چشم هایش را گرفته . یک بار چشم هایش را محکم بست و باز کرد ... اما هنوز همه چیز ناواضح بود ! بی اختیار دست بهرام را کشید و گفت :

- مامان و بابام کجان ؟

پشیمان شده بود از اینکه خبر سفرش را به آن ها نداده است . اگر این خبر را میداد ، احتمالاً حالا توی حصار گرم و معطر مادرش های های گریه میکرد . بهرام گفت :

- الان میریم پیششون عزیزم !

و باز هم به سمت دوستش برگشت و با او حرف زد . بهرام به کیارش ، دوستش گفت :

- الان کجان ؟!

کیارش زیر چشمی به چهره ی مات و منگ مهناز نگاهی انداخت و پاسخ داد :

- پسره ، مهرداد که الان سر کاره . اما پدر و مادرش طبق عادت هر روزشون رفتن

پارک نزدیک آپارتمانشون !

بهرام چند ثانیه فکر کرد و گفت :

- نمیدونم مهنازو الان ببرم پیششون یا صبر کنم تا برگردن خونه ؟!

کیارش باز هم نگاه کوتاهی به مهناز انداخت و گفت :

- از من میشنوی ، حتی یک ثانیه هم معطل نکن !

بهرام به مهناز نگاه کرد ... بهت و ناباوری توی چشم های او آنقدر پررنگ بود که دلش به حالش سوخت . گفت :

- ما رو ببر طرف همون پارکی که میگی !

و دست مهناز را گرفت و او را به دنبال خود کشید . مهناز بی اختیار قدم برمیداشت . با خود فکر میکرد یعنی ته این جاده قرار است به پدر و مادرش برسد ؟ نه ، هیچ چیزی را باور نمیکرد .

مطمئن بود تا قبل از اینکه به آن ها برسد ، اتفاقی رخ خواهد داد و همه چیز را بهم خواهد ریخت .

هر سه سوار ماشین کیارش شدند . مهناز عقب نشست ... بهرام هم ترجیح داد کنار او باشد . مهناز همانطور که دست بهرام را بین

دست های سرد خود می فشرد ، از پنجره به بیرون تماشا میکرد .

اما مغزش آنقدر آشفته بود که نمیتوانست روی هیچ تصویری متمرکز شود و اطلاعاتی درک کند .

بلاخره به مقصد رسیدند . کیارش ماشین را پارک کرد و به فضای سبزی در همان نزدیکی اشاره کرد .

- الان باید همونجا باشن !

بهرام سری تکان داد .

- باشه ! ... منتظر بمون ، مهنازو میبرم پیش پدر و مادرش .

بعد میام که منو برسونی هتل !

و دست مهناز را گرفت و از ماشین پیاده شد .

پارک نسبتا خلوت بود . خیلی راحت توانست از بین آن جمعیت کم مرد میانسالی را ببیند که روی ویلچر نشسته بود و گنگ و بی هدف به روبرو نگاه میکرد ... و زن زیبایش که مثل پروانه به دور او میگشت و برایش کتاب میخواند . بغض به گلویش چنگ انداخت . عذاب وجدان بختک شد و روی روحش سنگینی کرد !

چه اشتباهات تلخی مرتکب شده بود ... چقدر بد بود که هیچ راهی برای جبران نمیدید ! این مرد ، مهدی سپهری بود ! بهرام او را در دوران اوجش به خاطر می آورد ... حق او نبود که اینقدر زمینگیر و ناتوان شود .

دست ظریف مهنازش را با هیجان توی دستش فشرد و گفت :

-اوناهاش مهناز ... اونجان ! می بینیشون ؟

مهناز به جهتی که او اشاره کرده بود ، برگشت و بعد سر جا میخکوب شد . برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن را از یاد برده بود . پدر و مادرش ... پدر و مادر نازنینش ! سیلاب اشک به چشم هایش هجوم برد ... هیجانانش به اوج خود رسید . دست بهرام را رها کرد و به سمت آنها به پرواز در آمد ...

جیران پرسید :

خوایید بلاخره ؟

مهناز سر چرخاند و به مادرش که توی آشپزخانه ایستاده بود ، چشم دوخت .

- آره ، خیلی وقته !
- پس تو چرا اینهمه لغتش دادی ؟
- دلم نمی یومد تنهاتش بذارم ! هنوز از نگاه کردن توی صورتش سیر نشدم !
لبخندی گرم مهمان لب های جیران شد .
- عزیز دلمی ! برو بشین الان چایی میریزم میام پیشت !
مهناز برای چند لحظه چشم هایش را بست و عطر خوش چای تازه دم را توی ریه هایش فروبلعید . چقدر توی این خانه آرام بود !
عطر چای زعفران و قاب عکس های روی دیوار و دیوان حافظ روی میز چنان برای او آشنا بود که حتی یک لحظه هم حس نمیکرد توی خاک بیگانه است . سلانه سلانه رفت و روی مبلنشست . چند دقیقه بعد مادرش با دو فنجان چای خوشرنگ به او ملحق شد .
- بفرمایید ... اینم چای لب سوز و لب دوز ، مخصوص نفس مامان !
مهناز لبخندی زد .
- پس مهرداد کی میاد ؟
جیران نگاه کوتاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت :
- دیگه باید پیداش بشه !

- نمیدونی چقدر دلتنگشم! دارم می میرم از دوریش!
جیران به نرمی خندید .
- اون از تو بدتره! دوقولوبین دیگه! از هم جدا بیفتید اذیت میشید!
مهناز فنجان چینی را برداشت و به لبش نزدیک کرد .
- آره واقعا!
- چهار سالتون که بود ، نمیدونم تو چی دور از چشم من خوردی که مسموم شدی!
واسه همون یه شب توی بیمارستان بستریت کردن . حالا غصه ی مریضی تو به کنار ،
نمیدونی این مهرداد چه پدری ازم در آورد!
مهناز خندید . جیران ادامه داد :
- از بچگیتون همینطوری بودین . با هم که بودین مدام رقابت و دعوا داشتین ، اما به محض اینکه
از هم دور میافتادین ، شروع به بی تابی میکردین!
مهناز پرسید :
- حالا چیکار میکنه؟ پسر سر به راهی هست یا نه؟ جیران نفس عمیقی کشید و گفت
:

- راستشو بخوای ، اون اوایل زیاد سر به راه نبود . مثل دوران بعد از ورشکستگی ، افتاده بود توی یک سیاه چاله و خیال بیرون اومدن هم نداشت . مدام سیگار میکشید ، گاهی گیج میکرد !
- مهناز با بهت و نگرانی نگاهش کرد .
- چرا ؟
- به خاطر تو ! مدام میگفت تو فدای حماقتای اون شدی .
- میگفت ناموسم افتاده زیر دست و پای کثیف ترین دشمنم ! اوایل سعی میکردم با حرف و نصیحت و خواهش التماس سر عقل بیارمش ، اما اون حرف نمی شنید . تا اینکه یه روز رفتم سراغش و یه کشیده ی آبدار خوابوندم بیخ گوشش !
- مهناز خندید و با شیطنت ابرویی بالا انداخت .
- خوب کاری کردی !
- داد زدم ، فحشش دادم ، نفرینش کردم ! بهش گفتم مرتیکه ی بی غیرت خواهرت خودشو فروخت تا تو آدم باشی و آدمیزادی زندگی کنی ! نه اینکه اینجا هم بشی آینه ی دقش ! گفتم اون از همه ی زندگیش گذشت تا توی بی لیاقت بتونی راحت زندگی کنی .
- حالام مجبوری به خاطر اون ، این زندگی رو تحمل کنی !
- مجبوری شاد باشی ، خوشبخت باشی ، موفق باشی !

- با این حرفا سر عقل اومد؟ جیران لبخندی زد.
- بدجور! از فردای اون روز رفت سراغ یاد گرفتن زبان!
- بعدش هم مشغول کار شد. حالا توی یک فروشگاه بزرگ صندوقداره و با حقوقی که میگیره زندگیمنو میچرخونه!
- مهناز نگاهش را از او گرفت و خیره شد به فنجان چایش.
- برادرش دانشگاه یزد معماری قبول شده بود...
- میخواست آرشینکت شود! غرورش سر به فلک میسایید، زندگی اش در رفاه مطلق بود. اما حالا راضی شده بود به صندوقداری توی یک فروشگاه! این از عرش به فرش رسیدن بدجوری مهناز را آزار میداد.

جیران گفت:

خب... تو تعریف کن! با این پسره چطور پیش میری؟ مهناز خندید.

- منظورت بهرامه؟

- آره، آقا بهرام!

مهناز باز هم به نرمی خندید و بعد گفت:

- من باهاش خوشبختم!

چشم های جیران از این صراحت گرد شد.

- واقعا؟

- اذیت نمیکنه؟

- اذیت؟! نه! اون عاشقمه!

باهاش آروم .

مهناز پرسید :

لب گزید و ادامه ی حرفش را رها کرد . اما مهناز متوجه منظور او شد و از شرم گر گرفت .

- نه ماما ، بهرام متمدن تر از اون چیزیه که شما فکر میکنید !

جیران برای یک لحظه چشم هایش را بست و لبخند آسوده ای به لب نشان داد .

- خدا رو شکر ! من با اینکه میدونستم جون مهردادو مدیون شوهرتم ، اما واسه خاطر

تو ازش کینه به دل داشتم .

حالا که می فهمم همه ی فکرام بیخود بوده و تو توی خونه اشراحت بودی ، انگاری داره

مهرش به دلم می افته !

مهناز خندید . چقدر خوب بود که مادرش بهرام را پذیرفته بود .

ای کاش پدرش و مهرداد هم او را می پذیرفتند تا این بازی تمام میشد . دهان باز کرد

حرفی بزند که همان لحظه کلید توی قفل چرخید و در آپارتمان باز شد .

نگاهش به سرعت به سمت در چرخید و بلافاصله توی نگاه مات و ناباور برادرش گیر کرد .
برای یک ثانیه خون توی رگ هایش از جریان افتاد و همه ی علایم حیاتی اش از دست رفتند
... ولی بعد ناگهان گر گرفت ... سوخت !

قلبش دیوانه وار توی سینه اش شروع به کوبش کرد . مهرداد هنوز هم مات و متحیر دم
در خشکش زده بود . زیر لب زمزمه کرد :

- مهناز ؟!

مهناز آنقدر خوشحال بود که نمیتوانست چیزی بگوید . حلقه اشک کمرنگی مژه هایش را
نمدار کرد . بی حرف یک قدم به جلو برداشت . مهرداد باز هم گفت :

- مهنازی تو ؟!

جیران گفت :

- مهنازه ، مامان ! خواهرته ! اومده دیدن ما!

دو قطره اشک داغ و درشت از گوشه ی چشم های مهناز جوشید و روی گونه هایش سر خورد
. مهرداد ناگهان از جا پرید . داد زد :

- مهنازی دردت به جونم ! خود خودشی !

و به سرعت به سمت او دوید و قبل از اینکه مهناز بتواند عکس العملی نشان بدهد ، مقابل او
زانو زد و ساق پاهایش را در حصار گرفت .

- عزیزم! عزیزم!
- مثل یک پسر بچه گریه میکرد و پشت سر هم پاهای مهنار را می بوسید. مهنار به سرعت دست هایش را روی شانه های لرزان از حق برادرش گذاشت و مقابل او نشست.
- این کارا چیه مهرداد؟ فدات بشم!
- مهرداد چند ثانیه توی چشم های او خیره شد و بعد ناگهان سخت و نفس گیر او را در حصار گرفت.
- دلم برات تنگ شده بود، همه ی زندگیم!
- من بیشتر! بیشتر! بیشتر!
- میخوای بریم بیرون؟
- مهنار نگاه کوتاهی به سمت او انداخت.
- نه!
- نه!
- میخوای بریم واسه خودت خرید کنی؟
- نه عزیزم، نه!
- باریکلا! فرانسه هم که یاد گرفتی واسه من!

مهناز گفت :

- آره . جمله هایی که میدونستم زیاد لازم میشه یاد گرفتم !
و نگاه بانمکی به قد و بالای مهرداد انداخت و چشم و ابرویی برایش آمد . مهرداد از اداهای او خنده اش گرفته بود ، پرتقال توی دستش را به سمت او پرتاپ کرد . مهناز پرتقال را توی هوا قاپید و با لحن حرص درآری رو به پدرش پرسید :

- پرتقال براتون پوست بکنم ؟ !

مهرداد باز هم خندید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد .

صدای زنگ تلفن بلند شد . مهناز نیمخیز شده بود تا تلفن را بردارد ، اما همان لحظه مادرش را دید که از آشپزخانه بیرون زد به به سمت تلفن رفت . بی خیال دوباره سر جا نشست و مشغول پوست کند پرتقال برای پدرش شد . صدای سلام و احوالپرسی جیران که به زبان فارسی ادا میشد ، توجه همه را معطوف خود کرد .

مهرداد رو به او پرسید :

- یعنی کیه ؟! ما که زنگ خور آنچنانی اونم از ایران نداشتیم !

مهناز شانه هایش را بالا انداخت و پاسخی نداد . اما حدس میزد که فرد پشت تلفن ، بهرام است . ناخودآگاه لبخند ماتی روی لب هایش نشست از لحن مودب و آرام مادرش . همان لحظه جیران با صدای بلندی او را صدا کرد :

- مهناز جان ... تلفن کارت داره ! بهرامه !

و باز دل مهناز غنج رفت از صمیمت مادرش هنگام به زبان آوردن نام بهرام . بی توجه به مهرداد به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت .

- الو ، سلام !

صدای گرم بهرام توی گوشش پیچید .

- سلام مهناز خانم . خوبی عزیزم ؟

- خوبم ، تو خوبی ؟ دیروز کجا رفتی بی خبر ؟ نگفتی من نگران میشم ؟

دل بهرام تپیدن گرفت از این حس شیرین که مهنازش توی این مدت دوری به او فکر میکرده است . با لحن ملایم تری پاسخ داد :

- من توی هتلم . راستش نخواستم مزاحم خلوتت با خانواده ات بشم . اما امروز

بدجوری دلتنگتم ! گفتم زنگ بزnm حداقل صداتو بشنوم !

مهناز به شوخی گفت :

- تو شوهرمی ها ! شوهرها هم جزو خانواده ی آدم حساب میشن !

بهرام چند ثانیه سکوت کرد ... سپس به تندی گفت :

- من طاقت دوریتو ندارم مهناز ! تو رو خدا یکی دو ساعت از مامانت اینا دل بکن بیا

بینمت !

مهناز خندید .

- خب بابا! این که قسم خوردن نداره! منتظرتم ، بیا دنبالم !

بهرام خندید ... از ته دلش خندید! چقدر آن روزها زندگی خوب بود !

- به خدا خیلی گلی خانمی ! بیست دقیقه دیگه اونجام ! کاری نداری فعلا ؟

- نه ، به سلامت !

مهناز گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و بعد با خیالی آسوده روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید . ناگهان سه جفت چشم را خیره به خود دید و سر جا میخکوب شد . نگاه مادرش پر از لبخند بود ، نگاه پدرش پر از حرف ، و نگاه مهرداد خشمگین و ناراضی .

- چی شده ؟ شاخ در آوردم نگاه میکنید ؟

و به شوخی دستش را روی سرش کشید . مهرداد با لحنی عصبی پرسید :

- کی بود ؟!

مهناز بی تفاوت پاسخ داد :

- بهرام !

- چیکارت داشت ؟!

مهناز مات این سوال و جواب او شد . باید چه میکرد تا این خشم و کینه را از قلب مهرداد پاک کند ؟ باید چه میکرد ؟ - هیچی ، حالم رو پرسید !

برخلاف لحن خشن مهرداد ، جیران به نرمی پرسید :

- میخوای بری بیرون عزیزم ؟

مهناز از صورت مهرداد چشم گرفت و گفت :

- آره مامان ... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم !

پوزخند مهرداد دوباره خط انداخت روی اعصابش .

- چقدرم که تو میخواستی پیش ما باشی !

مهناز اخم کرد ، اعصاب متلک شنیدن و پوزخند دیدن را نداشت .

دو روز هم که میخواست از هر جهت احساس خوشبختی کند و آرام باشد ، مهرداد مدام

پارازیت می فرستاد . دهان باز کرد

جوابش را بدهد که جیران با یک چشم غره ی غلیظ مهرداد را به سکوت واداشت و بعد

رو به مهناز گفت :

- واسه شام جفتتون برگردید خونه . میخوام قرمه سبزی بپزم !

مهناز زیر چشمی نگاهی به قیافه ی برزخی مهرداد انداخت و گفت :

- ممنون ، ولی مزاحم نشیم بهتره !

جیران باز هم نگاه تندى به سمت مهرداد پرتاپ کرد و گفت :

- حرف بیخود نزن! مزاحم چیه باز؟ حتما بیاید، منتظرتونیم!

مهناز زیر لبی جواب داد: - چشم!

و توی اتاق رفت تا لباس عوض کند.

خیلی زود لباس عوض کرد و از اتاق بیرون رفت. مهرداد توی مبل فرو رفته بود و با

حرص ناخن شصتتش را می جوید...

جیران کنارش نشسته بود و با صدایی آهسته ولی خشمگین برای او حرف میزد. تا متوجه

حضور مهناز شد، به تندى صاف نشست و لبخندی مصنوعی به لب نشانید. مهناز خیلی

راحت فهمید که موضوع صحبت مادرش چه بوده است. با اینحال چیزی به روی خود نیاورد

و گفت :

- کاری ندارید با من؟ جیران با مهربانی گفت :

- نه عزیزم، سلام برسون!

مهناز به وضوح میدید که مهرداد دارد از شدت خشم مثل مار دور خود می پیچد، اما

اعصابش را کنترل میکند.

بی اختیار لبخند تلخی به لب نشانید و گفت :

- چشم... خداحافظ!

و از در خارج شد. ...

بهرام نگاه براق و پر لذتش را روی تن باریک مهناز تاب داد و بعد دستش را دراز کرد و او را در حصار فشرده.

مهناز با طنازی خندید و صورتش را به تخت سینه ی او چسباند.

آن روزها چقدر همه چیز خوب بود ... حتی حصار بهرام!

گفت :

- اینجا چیکار میکنی ؟ صبر میکردی زنگ بزنگم ، اونوقت میومدی پایین .

مهناز لبخندی زد . میدانست بهرام از اینکه دوباره به خانه ی پدرش زنگ بزند ، چقدر معذب است . حالا که این فاصله بین مهرداد و بهرام افتاده بود ، دلش نمیخواست بهرام را به سمت مهرداد هل دهد . گفت :

- اومدم دیگه ! بد کاری کردم ؟!

بهرام با غرور گفت :

- خیلی دلت تنگ شده بود واسم ؟

مهناز به شوخی برایش پشت چشمی نازک کرد و بعد نگاهش را توی فضا چرخاند . دیروز که وارد این شهر شده بود ، از شدت هیجان و اضطراب تقریبا نتوانسته بود هیچ چیزی را ببیند و درک کند . اما حالا درک میکرد دارد توی لیل قدم میزند . لذت میبرد از این شهر زیبا

، از این شب آرام ، و از این مردی که تازگی ها تفاوت زمین تا آسمان پیدا کرده بود با آن هیولای ساخته شده ی توی ذهنش .

سکوت مابینشان با صدای گرم و گوش نواز بهرام در هم شکسته شد : به خیالم که تو دنیا واسه تو عزیزترینم ، آسمونها زیر پامه اگه با تو رو زمینم ، به خیالم که تو با من یه همیشه آشنایی ، به خیالم که تو بامن دیگه از همه جدایی ، من هنوزم نگرانم که تو حرفهامو ندونی ، این دیگه یه التماسه من میخوام بیای بمونی ...

لبخندی بی اراده روی لب های مهناز نشست . خاطره ی گرم و پرتپش سال ها قبل را به خاطر آورد ... آواز بی مقدمه ی بهرام ، حصار داغش ، و آن دوستت دارم ناب و بی نظیر .
گفت :

- صدای قشنگی داری بهرام !

- دوستت دارم مهنازم !

مهناز سر چرخاند و توی چشم های او خیره شد . بهرام ادامه داد :

- من همه تلاشمو میکنم که تو حالت خوب باشه ... که شاید بتونی یه وقتی ، یه روزی ،

یه زمانی دوستم داشته باشی !

دل مهناز سوخت. آهسته لب زد :

- کی گفته من دوستت ندارم !؟

بهرام به تلخی خندید . - نه ... از این دوست داشتنی از روی ترحم ، یا از اون زورکیش نمیخوام . به دوست داشتنی میخوام اینقدر خالص که تهش بینم این ده سال عمرم رو پای تو به باد ندادم .

مهناز گفت :

- ولی من آخرشم نفهمیدم تو چرا عاشق من شدی ؟ ... و چرا اینقدر روی این خواستنت پافشاری کردی ؟ بهرام چند ثانیه مکث کرد ... بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم ... واقعا نمیدونم ! به چیزایی هست که از اختیار آدم خارجه . توی زندگیت هست ، چه بخوای و چه نخوای . من به تقدیر اعتقاد نداشتم ... تا اینکه ده سال پیش یهو عاشقت شدم ! توی این ده سال خیلی با خودم کلنجار رفتم و کشتی گرفتم تا بی خیالت شم ... اما همیشه به نیروی مرموز منو میکشوند سمت . اینکه من عاشق تو باشم ، اینکه دنبالت باشم ، مراقبت باشم و به فکرت باشم

، تقدیرمه ! حالا دیگه بدجوری به تقدیر ایمان آوردم !

خندید و برای عوض کردن حال مهناز ، به شوخی ادامه داد :

- به زندگی دوباره پس از مرگم ایمان آوردم ! اون روزایی که دنبالت بودم و محلم نمیدادی ، فکر میکردم حتما توی زندگی قبلیم به گناه کبیره انجام دادم که حالا دارم تقاصشو پس میدم !

همینطوری پیش بری راهی بهشتم میکنی!

مهناز خندید و مشتی آرام و زنانه به بازوی او کوبید .

- مامان واسه شام دعوتت کرده !

بهرام به سمت او چرخید و با حیرت نگاهش کرد .

- واقعا ؟!

مهناز از قیافه ی او که شبیه علامت تعجب شده بود ، خنده اش گرفت .

- خب آره ! چرا اینقدر تعجب کردی ؟!

- آخه ... مامانت ... یعنی کلا همه ی خانواده ات ...

مهناز وسط حرفش پرید :

- مامان من از اوناش نیست ... با تو هم هیچ مشکلی نداره !

بهرام دستش را روی سینه اش گذاشت و به شوخی نفس راحتی کشید :

- خدا رو شکر ! از دو چیز باید همیشه ترسید : اشک یتیم و آه مادرزن !

مهناز خندید .

- اما راستش ... مهرداد ...

ادامه ی حرف های او را میکشید .

- درکش کن بهرام !
- درک میکنم !
- خب تو هم اگه جای اون بودی ...
- تمومش کن مهناز !
- بریم بستنی بخوریم ؟!
- مهناز خندید .
- پایه ام... !
- تنهایی مهناز ؟!
- سلام ... آره !
- مادرش با تعجب گفت :
- شوهرت نیومد ؟
- مهناز به او نزدیک شد و گونه اش را با مهربانی بوسید .
- الهی قربونت برم که اینقدر زحمت کشیدی ! بهرام کلی ازت تشکر کرد ، اما ... خب
- ...

به مهرداد نگاه کرد و شانه ای بالا انداخت . مهرداد خیره شده بود به تلویزیون و تلاش میکرد چشم غره های مادرش و نگاههای سرزنش آمیز خواهرش را نادیده بگیرد . جیران گفت :

- من نمی فهمم مهناز ... این کارا یعنی چی ؟ تو دختر می ...

بهرام هم دامادم ! رفت و آمدای مهمونای من به هیچ کسی مربوط نیست !

مهرداد باز هم خودش را به نشنیدن زد . جیران ادامه داد :

- امشب که هیچی ، اما بهش بگو اگه واسه فردا شب نیاد به خدا ازش ناراحت میشم !

مهناز از همان لحظه برای راضی کردن بهرام به این دعوت شام توی دلش عزا گرفته بود .

اما برای آرام کردن مادرش ، گفت :

- باشه مامان خانم ، چشم !

و از کنار او گذشت و توی اتاق رفت . صدای شاکی مادرش پشت سرش بلند شد :

-زودتر برگرد ... میخوایم شام بخوریم ! آقا دامادمون که افتخار ندادن !

مهناز نفسش را کلافه بیرون فوت کرد و در اتاق را بست . ترجیح میداد فعلا جوابی به

مادرش ندهد . خسته بود و خوابش می آمد .

اما میدانست اگر برای شام بیرون نرود ، مادرش باز هم عصبانی میشود . به اجبار لباس

عوض کرد و دوباره از اتاق بیرون رفت

...

نیمه شب بود ... فضای خانه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود .

همه ی اعضای خانه خوابیده بودند ، به جز مهناز !

توی تخت مهرداد دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد . مهرداد اتاقش را به او سپرده بود و حالا خودش روی کاناپه ی توی نشیمن خوابیده بود . با خودش فکر کرد ، لابد پدر و مادرش هم خوابیده اند . دل مهناز غنچ رفت برای پیوند محکم آن دو نفر . اینهمه اتفاقات عجیب و تلخ توی زندگیشان افتاده بود ، اما آن ها هرگز همدیگر را رها نکردند . مهناز هیچ شبی را به خاطر نداشت که آن دو جدا از هم بخوابند . ارتباط ی شیرین و غیر قابل شکستی داشتند . غلتی از روی بی خوابی زد و بعد بلند شد و توی بستر نشست . عصبی چنگ زد توی موهایش و نفس عمیقی کشید .

خواب از سرش پریده و عجیب کلافه اش کرده بود . میخواست برود توی آشپزخانه و کمی چای دم کند . اما از ترس بیدار شدن مهرداد ، ترجیح داد توی همان اتاق بماند و شب را به صبح برساند .

بلند شد و طول اتاق را چندین و چند بار بالا و پایین کرد . در دل آرزو کرد که کاش همراه بهرام توی هتل بود .

احتمال میداد او هم به خاطر اختلاف ساعت ایران و فرانسه ، بی خواب شده باشد . چشم هایش را بست و سعی کرد او را توی ذهنش مجسم کند که خسته و عصبی توی مبل راحتی فرو رفته و سیگار میکشد . بی اختیار لبخندی روی لبش نشست . ای کاش او هم سیگار داشت !

بلاخره نتوانست توی اتاق تاب بیاورد و برای دم کردن چای آهسته بیرون رفت . همه ی چراغ ها ، به استثنای آباژور گوشه ی نشیمن ، خاموش بودند . مهناز توی همان تاریکی غلیظ پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفت که صدای مهرداد او را از جا پراند :

- تو هنوز بیداری ؟!

مهناز دستش را روی قلبش گذاشت و برای چند ثانیه چشم هایش را بست . خیلی ترسیده بود !

- سنکوپ کردم مهرداد ! این چه طرز ابراز وجوده ؟!

مهرداد با دهانی بسته خندید و بعد بلند شد و روی کاناپه نشست .

- واسه چی عین ارواح توی خونه راه افتادی ؟!

مهناز دستش را به کمر زد و با سرتقی گفت :

- تو واسه چی عین جفدا توی تاریکی بیداری و کشیک میدی

!؟

- دلم خواست !

- منم دلم خواست !

خنده اش گرفته بود . باز مثل همیشه تا به هم رسیدند ، شروع به دعوا کردند ! مهرداد

گفت :

- خب بابا! ولومو بده پایین مامان و بابا رو بیدار کردی!
و به مبل کنار دستش اشاره کرد و ادامه داد :
- حالا که بیداری بیا بشین یه کم اختلاط کنیم!
مهناز بدون مکث و با خوشحالی به سوی او رفت و کنارش نشست .
- اگه میدونستم بیداری ، از سر شب خودمو توی اتاق حبس نمیکردم!
مهرداد پاسخی نداد . مهناز نگاه پر حسرتش را به جاسیگاری و فندق روی میز دوخت و گفت :
- دلم یه چیزی میخواد ... قول میدی دعوام نکنی؟!
مهرداد چند ثانیه خیره خیره نگاهش کرد . چشم هایش توی تاریکی برق میزدند .
- بگو!
مهناز معصومانه خندید :
- دلم یه نخ سیگار میخواد! عجیب هوششو کردم!
مهرداد ابروهایش را بالا انداخت و با لحن شوخی گفت :
- خب بابا ... فکر کردم الان میخوای بگی واست آب شنگولی بیارم! بردار بکش که
عین داداش جونت اهل دلی!

مهناز بی معطلی از توی پاکت فیروزه ای رنگ سیگار یک نخ بیرون کشید و بین لب هایش گذاشت . علاقه ای به دود نداشت .
 اما آنقدر که دست بهرام سیگار دیده بود ، گاهی ترغیب میشد چند پک بکشد . شعله ی کوچک و آبی رنگ فندک را زیر سیگارش گرفت و کام آرام و زنانه ای از آن گرفت .
 مهرداد چیزی نمیگفت و فقط به خواهرش نگاه میکرد . او را مثل همیشه یافته بود ... مهربان ، سرخوش ، و پر از حس دلسوزی .
 اما با اینحال احساس میکرد چیزی در وجود او تغییر کرده است و یا شاید شکفته ! سکوت را شکست و بی مقدمه پرسید :

- خوشبختی مهناز ؟!

مهناز نگاه کوتاهی به او انداخت و بی رودربایسی گفت :

- بدجور !

احساس داغ و بدی که توی دل مهرداد بود ... حس مثل ذوب شدن و بر باد رفتن ... آن حس با این پاسخ رک و بی پرده ی مهناز آرام گرفت . خواهرش خوشبخت بود ! شاید نه به آن خوشبختی افسانه ای که همیشه برای او آرزو داشت ... اما خوشبخت بود !

- داری جدی میگی ؟

- اوایل نبودم ! همه چی داشتم ... هر چیزی که تو فکر میکنی واسه ی خوشبختی لازمه

! اما نبودم ! شاید چون به بهرام هیچ علاقه ای نداشتم . بعدش نمیدونم چی شد ... نمیدونم

...!

مهرداد با خنده ی نرمی حرفش را قطع کرد :

- خرت کرد ، نه؟! عاشقش شدی !

مهناز لبخندی زد و کام دیگری از سیگارش گرفت .

- احتمالش زیاده ... خرم کرد! اما الان همه چی خوبه! من پیش شمام ... شوهرمو قبول کردم ، دارم زندگیمو میکنم ! دیگه دلواپس قرض و بدهی و چک برگشتی نیستم ! دلواپس بلاهای آسمونی نیستم ... دلواپس نیستم که یکی توی کوچه جلومو بگیره و آزارم بده ! همه چی خیلی خوبه ، نه؟! !

مهرداد کف دستش هایش را روی چشم های داغش گذاشت و با درماندگی گفت :

- حالم بده مهناز ! نمیدونم چه مرگمه ... کاشکی هیچوقت این اتفاقا نمی افتاد !

مهناز چیزی نگفت ... مهرداد ادامه داد :

- شبا خواب اون سال ها رو میبینم ... همون وقتایی که خیلی بچه بودیم ! یه جور حسرتی توی دلم میشینه که مطمئنم خیلی زود پیرم میکنه ! تو نمیدونی چی میگم ! من خیلی خوشحالم که تو الان خوشبختی ... اما ته دلم میسوزه وقتی یادم می افته شوهرت کیه و چه بلاهایی سرمون آورده !

نگاهش را توی صورت مهناز دوخت و گفت :

- ازم دلگیر نشو مهناز وقتی میفهمی چشم دیدن شوهرتو ندارم

! به خدا حالم خیلی بده ... دارم میسوزم از اینکه اون همه ی زندگیمو به گند کشید و تهش هم خواهرمو گرفت توی مشتش و یه لیوان آبم روش ... من بی عرضه هم هیچ گهی نتونستم بخورم !

مهناز کمی خودش را به سمت مهرداد کشید و دست برادرش را توی دست هایش گرفت .

- با این حرفا ناامیدم کردی مهرداد ! یه جوری حرف میزنی که انگار خواهرت رفته خونه ی بهرام برای بردگی !

اینجوری نیست ... به خدا قسم که نیست !

مهرداد لبخند تلخ و پر حسرتی به لب نشاند و سرش را با تأسف تکان داد . مهناز گفت :

- من توی مشت بهرام نیستم ... به خدا نیستم ! این بهرامه که توی مشت منه ! بهرام شاهین فر قلدر و بی رحم ...

همونی که شاید از نظر خیلی ها شبیه یه هیولای بی شاخ و دمه ، پیش خواهر تو رام رامه ! باور نداری ؟ به خدا قسم یه روزایی می یومد سر راهم و التماسو میکرد بذارم کمکمون کنه ! من ردش کردم ، خردش کردم ! انتقام خانواده مون رو گرفتم ! بعدش اومد توی جبهه ی ما ... هومونو داشت ، تو رو نجات داد ! بیست روز مونده به پروازمون ، باز ازم خواستگاری کرد ! خیلی مودبانه و قابل احترام !

مهرداد پوزخند تلخی زد .

- هه ! خواستگاری مودبانه و قابل احترام ؟!

مهناز دست او را با هیجان بیشتری میان انگشتانش فشرد و با حرص گفت :

- دیوونه تو فکر کردی بهرام چاقو گرفت بیخ شاهرگم و ازم جواب مثبت گرفته ؟

واقعا همچی فکری کردی ؟

و چون پاسخی از او نگرفت ، ادامه داد :

- برو از مامان پپرس ... برو ازش پپرس که تا هفت جدشون رو نکشوندم پابوس بابام

بهش جواب مثبت ندادم!

پپرس تا بفهمی همین بهرام چطور توی محضر زانو زد جلو بابا و دستش رو بوسید ! کلی مکافات کشید تا بلاخره افتخار دادم زنش شدم ! اونوقت تو یه جوری حرف میزنی که انگار بهرام راهزن بوده اومده خواهرتو ازت دزدیده !

مهرداد چیزی نگفت ... چیزی نداشت که بگوید . حرف های مهناز کمی آرامش کرده بود . اما نه آنقدر آرام که فراموش کند با همه ی این ها حالا صاحب اختیار خواهرش ، بهرام است . کسی که محرم اوست ... کسی که اجازه ی آخر همه ی تصمیم های زندگی او را صادر میکند ... کسی که شب ها با او توی یک رختخواب میخوابد ... بهرام است ! مهم نبود اینکه بهرام چقدر مکافات کشیده تا بلاخره توانسته مهناز را به چنگ بیاورد . مهم این بود که حالا او پیروز شده بود و همان چیزی را در اختیار داشت که نقطه ضعف مهرداد محسوب میشد ... خواهرش !

مهناز گفت :

- مهرداد من و تو خیلی سختی کشیدیم ... خیلی چیزایی رو تجربه کردیم که واسمون زود بوده! الان وقت استراحته! نیست؟

آخرین کام را از سیگارش گرفت و فیلتر سوخته را توی

جاسیگاری پرتاپ کرد. دهان دره ای کرد و کش و قوسی به تنش داد و گفت :

- بی خیال برادر من ... گذشته ها رو نبش قبر نکن! نشین توی خونه و به این چیزا

فکر نکن ... واگر نه دیوونه میشی!

گذشته ها گذشته ... با خودخوری کردن هیچی درست نمیشه! من واسه خاطر اینکه تو

درست زندگی کنی حتی حاضرم جونمو بدم ... ازت انتظار دارم تو هم به خاطر من دست از

این فکر و خیالا برداری!

مهرداد با صدایی خفه و دورگه پرسید :

- میشه؟!

- آره که میشه! گاردتو وا کنی مطمئن باش میتونی! فکر کن بهرام پسر بزرگمهر

نیست ... فکر کن توی گذشته ی ما هیچ نقشی نداشته. اصلا فکر کن اونی که شوهر منه

بهرام نیست ... هان؟!

لبخندی زد و به شوخی ادامه داد : - اصلا میتونی بهرام صداش نکنی! منم جلوی تو بهش

بهرام نمیگم ... میگم شروین! اینجوری بهت تلقین میشه که شوهر من یکی دیگه است!

مهرداد نتوانست در برابر او مقاومت کند و به خنده افتاد . خنده ی او قلب مهناز را گرم کرد .
با شیفتگی توی صورت او خیره شد و گفت :

- همینها ! تلقینه خوب اثر کرد !

و باز دهان دره ای کرد و چشم هایش را مالید . حالا خوابش گرفته بود ... دوست داشت دوباره
به رختخواب برگردد . از جا بلند شد و گفت :

- من دیگه میرم بخوابم ... تو هم بخواب که فردا قراره بری سر کار !

و به سمت اتاق خواب به راه افتاد . مهرداد با صدایی که هنوز در آن خنده موج میزد ،
صدایش کرد :

- مهناز ؟!

- هان ؟

- فردا شب اگه خواستی شروین جونت رو بیار پیش مامان !

من مشکلی ندارم !

مهناز خندید .

- حتما ! شب خوش!

استرس داشت ... دلش مثل سیر و سرکه می جوشید ! مدام توی خانه راه میرفت و از
پنجره به بیرون سرک میکشید . ساعت هشت شده بود و او نمیدانست که چرا هنوز خبری

از بهرام نیست! آن شب بهرام برای شام خانه‌ی آنها دعوت شده بود... برایش خیلی مهم بود که این ملاقات آرام و بی‌تنش پیش برود.

نگاهی به مهرداد انداخت که روبرو تلویزیون نشسته بود و شبکه‌ها را بی‌هدف زیر و رو میکرد. از صورتش کلافگی میبارید، اما خیال مهناز راحت بود که او هیچوقت زیر قولی که دیشب داده بود نمیزند و با بهرام جار و جنجال نمیکند. برعکس مهرداد، جیران خیلی این دعوت شام را جدی گرفته بود و مدام توی آشپزخانه دور خودش می‌چرخید. دو مدل غذا پخته بود با سوپ و دسر و سالاد و خیلی مخلفات دیگر. این اولین باری بود که دامادش را شام به خانه‌اش دعوت میکرد، و بسیار دوست داشت همه چیز عالی پیش رود. مهناز توی دلش خدا را شکر کرد که مادرش از خیلی جریان‌ها، مثل عمدی بودن تصادف پدرش خبر ندارد. واگر نه ممکن نبود بتواند بهرام را ببخشد و برای پذیرایی از او اینقدر خودش را خسته کند.

ترس و دلهره‌ای کم جان و سست توی دل مهناز نشست... با خود فکر کرد شاید اصلاً بهرام آن شب به خانه‌ی آنها نیاید! دندان‌هایش را از سر خشم بهم سایید و توی دلش برای او خط و نشان کشید که همان لحظه صدای زنگ خانه بلند شد... بلاخره آمد!

مثل فشنگ به سمت آیفون دوید و در را باز کرد... مادرش به سرعت توی اتاق خوابش گریخت تا سر و سامانی به ظاهرش دهد و مهرداد آنچنان نفس عمیقی کشید که انگار قرار بود کسی سرش را زیر آب بگیرد! چند دقیقه بعد، بهرام از آسانسور بیرون آمد در حالیکه یک دسته گل زیبا در دست داشت و به روی مهناز لبخند میزد. مهناز گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ به لحظه فکر کردم نمیخواهی بیای! بهرام گفت:

- علیک سلام!

حالا که خیال مهناز آسوده شده بود ، لبخندی به لب نشاند و دست دراز کرد تا دسته گل را از بهرام بگیرد . اما او به تندی دستش را عقب کشید و گفت :

- مال مادر زنه ! دست زن !

و مهناز را کنار زد و وارد شد . مهناز به شوخی گفت :

-ایش ... خودشیرین !

صبح با صدای تلنگر آهسته و محتاطانه ای که به در اتاق زده شد ، چشم باز کرد . کش و قوسی به تنش داد و با صدایی خوابالود گفت :

- بله ؟!

صدای آهسته ی مادرش را از آن سمت در شنید :

- مهناز جان ... یه لحظه بیا عزیزم !

مهناز به تندی از جا بلند شد و پس از اینکه تیشرت نازک سفیدش را تنش کرد ، در را باز کرد و بیرون رفت .

مادر و پدرش هر دو حاضر و آماده برای بیرون رفتن بودند .

سلام ... صبح بخیر !

مادرش گفت :

- صبح بخیر عزیزم !
- جایی میخوايد برید ؟
- باباتو میبرم فیزیوتراپی . مهردادم از صبح زود رفته فروشگاه تا موقع نهار برنمیگرده . خواستم بدونی که اگه یهو بیدار شدی دیدی هیچکدوممون نیستم ، هول برت نداره !
- مهناز نگاه خوابالود و مهربانش را به پدرش دوخت و بی اختیار لبخندی زد .
- باشه . کی برمیگردین ؟
- معلوم نیست . تو اگه خواستی جایی بری ، برو . کلید روی کانتره .
- آن روز یکی از روزهای عالی زندگی مهناز بود . توی آن سال های سخت و نکبت بار گذشته ، همان سال هایی که از شدت نفرتی که به بهرام داشت گاهی آرزوی مرگش را میکرد ، هیچوقت در مخیله اش نمی گنجید چنین روزی در پیش رو دارد . روزی که با بهرام توی آشپزخانه ی منزل پدری اش آشپزی کند ، برقصد ، عشقبازی کند و با همه ی وجود معنای خوشبختی را بفهمد .
- هیچوقت فکر نمیکرد ته وحشت هایش به چنین رویای شیرینی برسد ... خواننده عربده زد :
- بایلاموس !
- بهرام زیر لب گفت :

- زهر مار!

و کتلت های توی تابه را با دقت زیر و رو کرد . مهناز در حالیکه ظرف پر از خلال های سیب زمینی را در دست گرفته بود ، از پشت میز ناهارخوری بلند شد و به سمت اجاق گاز رفت . تنه ی ملایمی به بهرام زد و گفت :

- یه کم خودتو بکش اونور منم جا شم ... همه ی گازو گرفتی !

بعد سیگار بین لب های او را برداشت و کامی گرفت . بهرام به سرعت عکس العمل نشان داد و سیگارش را از او گرفت . مهناز خم شد روی ظرف کتلت ها و گفت :

- به به ... ببین چیکار کرده ! کدبانویی بودی و رو نمیکردی ها !

بهرام به متلک او با دهان بسته خندید و بعد دست او را که به سمت کتلت ها دراز شده بود ، پس زد .

دست نزن ... اِه !

مهناز براق شد توی صورت او جوابش را بدهد که ناگهان صدای حیرت زده ی جیران ، هر دو را از جا پراند .

- مهناز ؟!

هر دو به سرعت عقب برگشتند و بعد با دیدن جیران و مهدی ، آن طرف پیشخوان ، سر جا بی حرکت ماندند .

حضورشان به قدری ناگهانی بود که آنها برای چند لحظه هیچ عکس العملی نشان ندادند . جیران با حیرت و اندکی خوشحالی نگاهش را میان دختر و دامادش چرخاند و لبخند آسوده ای زد . از همه ی تردیدها رها شده بود ، حالا که خوشبختی مهنارش را میدید .

- نهار درست کردین ؟ راضی به زحمت نبودیم !

با این حرف بهرام و مهناز از بهت در آمدند و حرکتی به خود دادند . بهرام به سرعت سیگارش را توی پیشدستی روی میز انداخت و پیشبند را روی صندلی پرتاپ کرد . مهناز هم با خجالت قدمی به جلو برداشت و گفت :

- سلام ! کی اومدین متوجه نشدیم ؟ !

جیران با همان لبخند جذاب و آرامشبخش ، پاسخ داد :

- الان اومدیم ، حتما واسه خاطر صدای بلند موزیک صدای درو نشنیدین !

صدای فحش های زیر لبی بهرام به خواننده را شنید و لبخندی زد . نگاه پر شیطنت جیران بهرام را نشانه گرفت و دهان باز کرد چیزی بگوید که مهناز گفت :

- خب ... شما برید لباس عوض کنید ، من اینجا رو جمع و جور میکنم !

بهرام از آشپزخانه خارج شد و رفت توی اتاق مهرداد . جیران به روی دخترش لبخندی زد و زیر لبی گفت :

- خوب افسارشو گرفتی دستت ها !

و به این متلک مادرانه ی خود غش غش خندید و ویلچر مهدی را به سمت اتاق خوابشان هل داد . مهناز نفسش فرو خورده اش را فوت کرد بیرون و به سرعت برای مرتب کردن آشپزخانه دست به کار شد . سرگرم کار بود که باز صدای مادرش را شنید .

- بسه دیگه مهناز ، بقیه رو من جمع و جور میکنم .

مهناز مقابل سینک ایستاده بود و ظرف های کثیف را می شست .
از روی شانه اش نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و گفت :

- نه ... خودم میشورم !

جیران جلو رفت و اسکاچ را از دستش گرفت .

- بسه دیگه عزیزم ، اینا کار خودمه ! تو میتونی بری ... فقط اگه خسته نیستی یه لیوان آب انبه واسه بابات ببر .

مهناز لبخندی زد . خدمت به پدرش را دوست داشت ... برایش آرامش بخش و مقدس بود . به تندی لیوانی برداشت و از پاکت آب انبه ی توی یخچال ، پرش کرد . سپس همانطور که نی شیشه ای را بی هدف توی لیوان می چرخاند ، به سمت اتاق پدر رفت .

مهدی روی صندلی اش ، وسط اتاق نشسته بود و از پنجره ی بسته به آسمان نگاه میکرد . با باز شدن در اتاق ، نگاهش را از آسمان گرفت و به سمت قامت مهنازش توی چارچوب در سراند . لبخند مهناز قلبش را لرزاند .

- اجازه هست پیام داخل ؟

و با قدم هایی نرم و پری وار داخل اتاق رفت و مقابل پاهای پدرش زانو زد . مثل دختر بچه ای دستش را روی زانوی پدرش گذاشت و نگاهش را توی صورت او دوخت .

- خوبید باباجون ؟ فیزیوتراپی امروز چطور پیش رفت ؟ نگاهش رنگ حسرت و آرزو گرفت . ادامه داد :

- یعنی جدی جدی به روز میرسه که من دوباره شما رو روی پاهاتون بینم ؟ ... آخ الهی دورتون بگردم !

و به تندی دست پدرش را گرفت و روی انگشتانش را بوسید . مهدی فقط نگاهش میکرد ، نگاهش از حسرت داغ و ملتهب بود . نمیتوانست حرف بزند ... اما اگر هم میتوانست هرگز با هیچ زبانی قادر نبود عشقش به دخترش را بیان کند . مهناز خیره شد توی چشم های او . گفت :

- بابا غصه ی منو نخورید ... جون مهنازتون غصه ی منو نخورید ! من خوشبختم ، اینقدر خوشبختم که گاهی باورم نمیشه کنار بهرام هم میشه اینقدر خوشبخت بود !

لبخند تلخی زد :

- گاهی توی دلم میگم کاشکی پنج سال پیش ، همون روزایی که بهرام واسه اولین بار اومد خواستگاریم ، باهاش ازدواج میکردم .

اونوقت شاید خیلی اتفاقا نمی افتاد ! اما الان مهم نیست ... همه چی مرتبه ! اگه شما بتونید دوباره راه برید ، همه چی عالی تر هم میشه ! ... بابا ؟ !

باز توی چشم های پدرش زل زد و با همه احساسش ادامه داد :

- خیلی دوستتون دارم ... بیشتر از جونم دوستتون دارم!

مهدی لبخندی زد ، چشم هایش را بست و بعد قطره اشک داغی از گوشه ی چشمش روی گونه اش فرو لغزید .

مهناز بغض داشت ، میخواست همانجا سر روی زانوی پدرش بگذارد و های های اشک بریزد . اما نفس عمیقی کشید و جلوی شکستن بغضش را گرفت . گفت :

- بی خیال ! ... آبمیوه میخورید ؟ من اصلا یادم رفت واسه چی اومدم توی اتاقتون !

و لیوان را جلوی صورت پدرش گرفت و نی را به لب های او چسباند ...

توی حصار مادرش فرو رفته بود و می گریست . خداحافظی همیشه غم داشت ، اما اینبار انگار چیزی بود شبیه جان کندن . جیران آهسته آهسته شانه های لرزان دخترش را نوازش میکرد و حصار گوشش حرف میزد .

- گریه نکن عزیزم ... گریه نکن درت به جونم ! بازم همدیگه رو میبینیم ! هر وقت

بهم خبر دادی قراره مادر بزرگ بشم ، شال و کلاه میکنم و با بابات میام ایران !

مهناز نمیتوانست از حصار گرم و معطر مادرش دل بکند . کی این سه هفته ی شیرین گذشته بود که نفهمید ؟ هنوز مثل روز اول داغ بود ، دلتنگ بود و تشنه ی این نوازش های مادرانه . صدای آرام بهرام باعث شد محکم تر از قبل چنگ بزند به پهلوی مادرش .

- مهناز جان ... دیر شد عزیزم!
- جیران به نرمی او را از خودش جدا کرد. یک هق هق طوفانی در راه داشت، اما قسم خورده بود جلوی چشم های مهنازش اشکی نریزد. به شوخی گفت:
- برو دیگه مهناز ... برو حوصله ام رو سر بردی!
- مهناز میان اشک هایش خندید. سپس دوباره به سمت پدرش چرخید و خود را روی پاهای او انداخت. گریه اش با پدر آنقدر طولانی شد که بهرام به ساعت مچی اش نگاه کرد و مهرداد برای پایان دادن به این خداحافظی جلو رفت و بازوی لاغر خواهرش را گرفت.
- پاشو عزیزم ... پاشو فدات شم!
- مهناز با زانوهای لرزان بلند شد و روبروی برادرش ایستاد. باچشم های خیسش مدتی توی صورت او خیره شد و بعد لبخند غمگینی به لب نشاند.
- مراقبشون باش مهرداد ... خواهش میکنم مراقبشون باش!
- مهرداد گفت:
- همیشه سرتراز من بودی! با اینکه همسن هم بودیم، اما تو بزرگتر از من رفتار کردی! کاشکی یه جو از عقل و شعور و جنجَنَم م تو توی تن من بود!
- مهناز لب باز کرد تا اعتراض کند:
- مهرداد ...

اما مهرداد انگشت اشاره اش را به نرمی روی لب های او گذاشت و گفت :

- شرمنده ی تو و مامان و بابام از اینجا تا خونه ی خدا!

امیدوارم منو ببخشید ، واسه همه ی اتفاقی که افتاد !

و مهلت نداد مهناز چیزی بگوید . او را محکم و برادرانه در حصار کشید و روی سرش را بوسید ... و مهناز باز هم اشک ریخت از تلخی این جدایی دقایقی بعد کنار بهرام ایستاده بود و به پدر و مادرش و مهرداد نگاه میکرد .

کنار هم ایستاده بودند ... مادرش دست گذاشته بود روی شانه پیدرش و مهرداد هم دست به سینه ایستاده بود و رفتن او را تماشا میکرد

نگاه زیبا و درخشانش روی صورت بهار اندکی مکث کرد . بهار همیشه سر به هوا و سرزنده ، چقدر محبوب و خجالتی شده بود !

از اول شب حتی یک بار هم نخندیده بود ، اما برق نگاهش نشان میداد عاشق شده ! مهناز هیچوقت تصورش را هم نمیکرد که شوهر بهار کسی خارج از دنیای پر زرق و برق و بی رحم شاهین فرها باشد .

همیشه مرد زندگی او را کسی شبیه بهرام تصور میکرد ، کسی به همان اندازه متکبر و هراس آور و مرموز ... اما حالا میدید این مرد مودب و خجالتی که دل بهار را برده هیچ شباهتی به تصورات او ندارد !

باز نگاهش چرخید سمت حامد ماهانی و اینبار لبخند عمیقی بر لب نشانند . خوش به حال بهار ... خوش به حال او که داشت خودش را از این دنیای لجن بیرون میکشید !

آقای ماهانی کمی معذب بود . غافلگیر شده بود و انتظار نداشت با چنین خانواده ی ثروتمند و مغروری روبرو شود . نگاهش را دور تا دور سالن پذیرایی می چرخاند و نمیدانست باید به این بهرام سرد و مغرور که پا روی پا انداخته بود و با اخم کمرنگی نگاهش میکرد ، از کدام ویژگی پسرش بگوید که کمی چشمگیر باشد . سکوتش آنقدر طولانی شد که مهناز دیگر طاقت نیاورد و آهستهحصار گوش بهرام زمزمه کرد :

- واسه چی اینقدر قیافه گرفتی واسه این بنده خدا ؟!

بهرام گفت :

- من قیافه نگرفتم !

مهناز حرصی شد. گفت :

- حتی بهش رو نمیدی که حرفشو بزنه ، اونوقت میگی قیافه نگرفتم؟! نمیخواهی

خواهر تحفه ات رو شوهر بدی ، نده ! اما یه ذره مهمون نواز باش آبرومون رفت !

بهرام چیزی نگفت . همان لحظه یکی از خدمتکارها برای پذیرایی وارد جمع شد و به همه چای تعارف کرد . خانم ماهانی با لبخندی کمرنگ یک فنجان چای برداشت و به طعنه گفت :

- البته ما اصفهانی ها عادت داریم از دست عروس خانم چای بگیریم !

ناهید دهان باز کرد پاسخش را بدهد ، اما بهرام به او مهلت نداد و با لحن سردی گفت :

- هنوز چیزی قطعی نشده سرکار خانم . هر وقت قطعی شد ، به روی چشم !

مهناز از لحن سرد مهناز حرص خورد و برای اینکه زهر کلام او را بشکند ، لبخندی
عذرخواهانه به لب نشانند .

آنوقت آقای ماهانی بلاخره شروع کرد :

- خب ... راستش روزی که حامد اومد درباره ی بهار خانم با ما حرف زد ، روزی که ما
رفتیم دیدن بهار خانم و ایشونو زیارت کردیم ، حتی فکرشم نمیکردیم که قراره بیایم به
خواستگاری چنین دختر خانم ... اممم ...
مکثی کرد ... انگار نمیدانست باید از چه کلمه ای استفاده کند .
سرانجام گفت :

- ما معنی هم کُفُفُ بودن رو خوب میدونیم آقای شاهین فر ، پاسخ خواستگاری
پسرمون هم هر چی باشه بدون اعتراض قبول میکنیم !
بهرام چند ثانیه به دست لرزان و مشت شده ی بهار نگاه کرد و بعد گفت :
- ظاهرا آقا زاده فوق لیسانس شیمی دارن ، درسته ؟ اینبار آقای ماهانی با اعتماد به
نفس بیشتری پاسخ داد :
- بله ! البته برای دکترا توی یکی از دانشگاههای درجه یک کانادا بورسیه شده و اگه
خدا بخواد قراره بره !
بهرام لبخندی زد که بیشتر شبیه نیشخند بود ، و اینبار از خود حامد پرسید :

- تصمیم مهاجرت دارید؟ حامد گفت :

- بله ، من خیلی برای این موقعیت زحمت کشیدم .

- خب ... نمیدونم بهار حاضره از ایران بره یا نه!

حامد خشکش زد و برای چند ثانیه بدون پلک زدن توی صورت او نگاه کرد . بعد گفت :

- اگه ایشون مخالف باشن ، منم از رفتن صرف نظر میکنم !

اینبار نگاه بهرام جدی تر شد و پرسید :

- شغلتون چیه ؟ در آمدتون خوبه یا نه ؟

و این سوال او شروعی شد برای یک بحث طولانی که بیش از دو ساعت به طول انجامید . در این بین بهار و حامد هم توی باغ رفتند تا به طور خصوصی با هم صحبت کنند و مهناز به یاد حرف هایی افتاد که سال ها قبل بین او و بهرام در شب خواستگاری رد و بدل شد و خوشحال شد از اینکه حامد را آنقدر پسر مودبی میدانست که محال بود دست از پا خطا کند . سپس چون خانواده ی ماهانی از اصفهان به مشهد آمده بودند و به نوعی غریب محسوب میشدند ، شام را هم میهمان ناهید بودند و پس از شام عمارت را ترک کردند .

پس از خروج آنها ، بهار خودش را به مهناز رساند و با نگرانی پرسید :

- بهرام مخالفه مهناز ؟!

مهناز با تردید پاسخ داد :

- نه ... نمیدونم !
و بعد لبخندی زد و پرسید :
- عاشقشی بهار ؟
بهار معصومانه خندید و اعتراف کرد :
- نمیشناسیش مهناز ... نمیدونی چه پسر خوبیه !
همان لحظه بهرام با صورتی درهم و ناراضی وارد شد و حرف آن دو نیمه تمام ماند . بهار که به طرز غریب و غیر قابل باوری خجالتی شده بود سعی کرد بدون جلب توجه جمع را ترک کند ، اما صدای بهرام او را سر جا میخکوب کرد :
- این پسره رو از کجا میشناسی بهار ؟ بهار چند ثانیه مکث کرد و سرانجام با لحنی محتاطانه پاسخ داد :
- خب ... با خواهرش دوستم ، بعدش ...
بهرام با نیشخندی وسط حرفش پرید :
- اونوقت از کجا اینقدر مطمئن بودی من تو رو به یک معلم ساده ی حق التدریسی که همیشه هشتش گرو نهشه میدم ؟
بهار نگاه مضطرب و پر التماسش را میان مادرش و مهناز چرخاند و گفت :
- معلم حق التدریسی نیست داداش ... استاد دانشگاست !

و با ناامیدی روی اولین پله نشست و دستش را زیر چانه اش زد .
ناهید از این خودکامگی و استبداد بهرام عصبی شده بود . اما چون خودش هم میلی به این
وصلت نداشت ، سکوت کرد و رفت تا به آشپزخانه سری بزند . مهناز خود را تنها امید بهار
میدانست . جلو رفت و کنار بهرام نشست و با صدایی آهسته پرسید :

- پسر خوبی بود بهرام ! چرا مخالفی ؟ بهرام سرش را بلند کرد و گفت :

- من مخالف نیستم ، مخالف هم باشم سودی نداره ! بهار میخوادش ، منم باباش نیستم
که بزخم توی دهنش و بنشونمش سر جاش ! من فقط دلم واسه حسام میسوزه ... واسه
همین یه ذره بی اعصابم !

ابروهای مهناز بالا پرید .

- حسام ؟ منظورت آقای فرهمنده ؟ نکنه اونم ...

چند ثانیه سکوت کرد و بعد پرسید :

- خودش بهت گفت ؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد .

- نه ، اون معمولا حرفی که تهش هیچ سودی نداشته باشه نمیزنه . منم به روش
نیاوردم ، چون بهارو میشناسم .

بهار به حسام و امثال حسام دل نمیداد . اون یک نفرو میخواست مثل همین پسره ،
روشنفکر و ساده و دم دستی

!از همینایی که کف خیابون ریختن ! یکی که تا حد ممکن با دنیایی که ما توش
هستیم فرق داشته باشه !

مهناز همه ی حرف های او را قبول داشت . بیزاری بهار را از زندگی پدری اش ، از رفاهی
که در آن سیر میکرد و از بوی خونی که از این رفاه زیر بینی اش میزد ، کاملاً می فهمید .
باز توی دلش تکرار کرد خوش به حال بهار ...
خوش به حال او که دارد دل میکند !

بهرام از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت :

- گوش بده بهار ... به نظر من پسر بدی نبود ! البته باید تحقیق بیشتری بکنم و بعدا
جواب قطعیشو بهت بگم . اما تو هم بشین خوب فکراتو بکن ... اگه نخواستیش ، خیلیای
دیگه هستن که واست سر و دست میشکنن ! واسه اولین بار عاقلانه فکراتو بکن و جواب
بده !

و بعد رو به مهناز گفت :

- شمام جمع و جور کن که بریم خونه !

ناهید با لحن سردی تعارف کرد :

- امشبه رو همینجا بمونید !

بهرام بدون اینکه به او نگاه کند ، گفت :

- نه دیگه ، خونه راحت تریم ! ... مهناز خانم زود باش مانتو بپوش ! توی باغ منتظرتم !

مهناز با قدم هایی سریع به سمت پله ها رفت . به بهار که رسید ، چند ثانیه ایستاد و با لبخند و شیطنت توی چهره ی ذوق زده ی او نگاه کرد و برایش چشمکی فرستاد . سپس پا تند کرد تا زودتر به طبقه ی بالا برود و مانتو و شالش را از توی اتاق خواب سابقش بردارد . وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . مانتو اش را پوشید و سپس جلوی آینه ایستاد تا شالش را روی سرش مرتب کند که در بی هوا باز شد و کسی داخل آمد . مهناز به سمت در چرخید و بعد ناگهان سر جا خشکش زد ... نفس توی سینه اش برید و قلبش از حرکت ایستاد ... بیژن !

مغزش قفل کرده بود ... هیچ چیزی نمی فهمید . نه میتوانست حرفی بزند و نه عکس العملی نشان بدهد . حتی نمیتوانست درک کند که حضور بیژن توی اتاق خواب سابقش با آن در بسته چه فاجعه ایست . فقط یک چیزی میفهمید و از بابت آن خدا را شکر میکرد و آن اینکه بهرام توی باغ بود ! به سختی گفت :

- تو ... تو اینجایی ؟ !

بیژن سرش را تکان داد .

- پس چرا ... چرا نیومدی پیش مهمونا ؟ بیژن گفت :

- اینقدر از بهرام متنفرم که حتی نمیتونم برای دو ساعت توی یک جمع تحملش کنم !

گونه های مهناز گر گرفت . از بهرام متنفر بود ؟ به همین سادگی به او توهین میکرد ؟ او باید توی سینه اش براق میشد و از حیثیت شوهرش دفاع میکرد ؟ ... نه ، نمیتوانست ! پیش هر کس دیگری اگر میتوانست از عشق بهرام نسبت به خود حرف بزند و از او

دفاع کند ، پیش بیژن نمیتوانست . دستی به صورتش کشید و گفت :

- خب ... خب من دیگه میرم . خداحافظ !

سرش را پایین انداخت و به سمت در رفت . اما بیژن پرسید :

- میری خونه ات ؟!

مهناز فقط سرش را تکان داد .

- اوهوم !

- خوشبختی مهناز ؟ مهناز مکثی کرد ... باز گفت :

- خداحافظ !

و باز به سمت در خروجی به راه افتاد که بیژن به سرعت خودش را به او رساند و راهش را سد کرد .

- دوستش داری ؟

مهناز داغ شد ، آتش گرفت ... نابود شد ! لبش را گزید و چشم هایش را بست . دوستش داشت ! او بهرام را دوست داشت ...

زندگی اش را هم میخواست . به همه چیز خو گرفته بود . اما خجالت میکشید به بیژن بگوید ... از این احساس آرامش و خوشبختی به صورت احمقانه ای احساس شرم و گناه میکرد .

- بیژن بس کن ! تو رو خدا تمومش کن!

بیژن لبخند تلخی زد .

- دارم میرم از ایران !

مهناز چیزی نگفت . بیژن ادامه داد :

- یک ماه دیگه میرم ترکیه . مثلاً برای نظارت روی قراردادی خارجی ، اما در اصل

میرم دنبال نخود سیاه ! واسه اینکه مزاحم عشق و حال بهرام نباشم ، میرم تبعید !

مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت :

- امیدوارم ... امیدوارم آرامش گمشده ات رو بتونی اونجا پیدا کنی .

- بدون تو ؟!

مهناز دیگه نتوانست وزن تنش را روی پاهایش تحمل کند . دو قدم عقب رفت و روی لبه ی تخت نشست . خسته بود ... به اندازه ی تمام آن سال ها ! چرا بیژن نمی فهمید ؟ چرا تمامش

نمیکرد ؟ سرش را میان دستانش گرفت و نالید :

- تمومش کن بیژن ... تموم کن این داستانو !

پنجه ی داغ و قوی خشم به قلب بیژن چنگ زد . گفت :

- بهرام شروع کرد ... گند زد به زندگی من ! به زندگی تو !

اون بود که عشقمو ازم گرفت ... همه چیمو ازم گرفت !

حالام داره منو میفرسته ناکجا آباد ! میخوای تمومش کنم ؟ مهناز دوباره نالید :

- بیژن ... بیژن !

بیژن به تندی مقابل پاهای او زانو زد و ساق دستانش را گرفت .

مهناز وحشت زده سر بلند کرد و خواست خود را عقب بکشد . اما بیژن به او اجازه نداد ... همانطور که دست هایش را میان انگشتان خود میفشرد ، خیره شد توی چشم های او و گفت :

- باشه عشق من ... هر چی تو بگی ! تمومش میکنم ... بهت قول میدم این داستانی رو

که بهرام شروع کرده ، من تمومش کنم !

فقط منتظر باش و ببین !

نیشخندی زد . دست های مهناز را رها کرد و از روی زمین بلند شد . مهناز حتی یک لحظه نمیتوانست از او چشم بردارد . وحشت کرده بود ... خیلی وحشت کرده بود . هیچ از لحن بیژن خوشش نیامده بود . بدجوری احساس خطر میکرد . بیژن نیشخندی زد و برای او تعظیم غرایبی کرد . سپس بی هیچ حرف دیگری اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش همانطور نیمه باز گذاشت .

مهناز هنوز هم با چشم هایی پر وحشت به مسیر رفتن او نگاه میکرد . مدام توی ذهنش جمله ی آخر بیژن تکرار میشد :

- من تمومش میکنم ! فقط منتظر باش و ببین !

باز سرش را میان دستانش گرفت و چشم هایش را بست . پلک هایش داغ شده بود ... هوای گریه داشت . دیگر تحمل یک بازی دیگر ، یک مصیبت دیگر نداشت . آنقدر اعصابش ضعیف شده بود ، که دیگر حتی تحمل شنیدن تهدیدش را هم نداشت . تقه ای کوتاه به در چوبی اتاق زده شد . مهناز به سرعت از جا پرید و توی صورت دخترک خدمتکار خیره شد .

- ببخشید مزاحم شدم ... آقا بیرون ، توی باغ منتظر شما هستن . گفتن ...

مهناز وسط حرفش پرید :

- خیلی خب ! الان میرم !

و به سرعت چنگ زد به کیفش و بدون اینکه نگاه دیگری به خود توی آینه بیاندازد ، از اتاق بیرون رفت . نگاه متعجب زده و مشکوک خدمتکار تا لحظه ی آخر بدرقه ی راهش بود ...

کلافه و دلواپس بود ... حالت تهوع داشت و توی معده اش احساس جوشش میکرد . هیچوقت تصورش را نمیکرد توی بهترین روز زندگی اش ، روزی که قرار بود حکم آزادی مهرداد امضا شود ، تا این حد احساس بد و خفه ای داشته باشد . اما دلواپس بود ... داشت دیوانه میشد از این دلواپسی ! برای بار هزارم به ساعت مچی اش نگاه کرد ... نزدیک یک ساعت از قرارشان گذشته بود .

نگاه کلافه اش را میان جمعیت مقابل دادسرا چرخاند و گفت :

- پس چرا نمیاد ؟ دیگه داره یک ساعت میشه !

آقای تابش هم به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت :

- میاد ! نگران نباش !

بیژن به او نزدیک شد و کنار گوشش گفت :

- مهناز جان ، بیا به خرده بشین ! حالت اصلا خوب نیست .

- خوب نیستم ، آره ! میترسم نیاد اصلا !

و گوشی اش را از توی جیبش در آورد و برای بار چهارم به موبایل ساسان عامریان زنگ زد ... و باز هم جوابی نگرفت . به عقب سر چرخاند و نتوجه بیژن و آقای تابش شد که کمی دورتر از او با هم پیچ میکردند . با دو قدم بلند خودش را به آنها رساند و پرسید :

- چی شده ؟

بیژن نگاه گرفته و عصبی اش را از صورت او گرفت و یک قدم به عقب رفت . آقای تابش گفت :

- بین دخترم ، اینهمه استرس تو بی دلیله ! ممکنه اونا به هر دلیلی بخوان قرار امروز رو کنسل کن . ولی ...

مهناز احساس میکرد روح از تنش جدا شده . با صدایی تحلیل رفته از وحشت گفت :

- مگه قراره نیان ؟!

آقای تابش برای آرام کردن او دست هایش را توی هوا تکان داد و گفت :

- میان مهناز جان ، آروم باش ! من فقط میخوام بگم اگرم نیومدن ، چیز عجیبی نیست ! بهر حال اونا داغدارن ، رضایت گرفتن به همین سادگی ها نیست . اما همینکه حاضر شدن وارد مذاکره بشن ، یعنی تهش رضایت میدن .

مهناز دیگر حتی نفس نمیکشید .

- یعنی چی این حرفا ؟ یعنی چی ؟ بیژن اخم کرد و بالحنی پر سرزنش گفت: - بسه مهناز ! آروم بگیر دیگه الان پس میفتی!

یعنی چی نداره ... یعنی اینکه شاید بخوان ما رو سر بدوونن ،

شاید بخوان نرخو بالا ببرن ! تو باید انتظار هر چیزی رو داشته باشی !

مهناز از شدت استرس سرگیجه گرفته بود . دو قدم به عقب رفت و به دیوار تکیه زد . یک لحظه چشم هایش را بست و آب دهانش را قورت داد . گفت :

- بیژن یه زنگ بهش بزن ... بین میاد یا نه!

بیژن چیزی نگفت و فقط با شک و تردید نگاهش کرد . مهناز احساس میکرد که دیگر تحمل آن فضا را ندارد و هر لحظه ممکن است از هوش برود . زانوهایش داشت خم میشد و هوا آنقدر غلیظ و داغ بود که نفس کشیدن را برایش مثل یک شکنجه دشوار میکرد .

- تو رو خدا زنگ بزن ! من زنگ میزنم جوابمو نمیده . شاید شماره ام رو میشناسه که ... زنگ بزن بیژن ! خسته شدم از این استرس . بذار تکلیفمون روشن بشه ... یا میاد یا نیامد دیگه !

آقای تابش با صدای آرام گفت :

- زنگ بزنی آقای شاهین فر!

بیژن باز هم با دودلی به مهناز نگاه کرد ... هنوز هم از عکس العمل او میترسید . موبایلش را از توی جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن شد . لحظات برای مهناز کشدار و کُشنده‌کُشنده میگذشت ... درست مثل آخرین لحظات زندگی یک محکوم به مرگ در برابر جوخه ی آتش . بیژن دستش را جلوی دهانش گرفت و چند قدم از مهناز دور شد . نگاهش عصبی شده بود .

چیزی توی قلب مهناز تکان خورد . برای چند ثانیه خونرسانی به مغزش مختل شد . به تندی خودش را به بیژن رساند و بی هیچ حرفی موبایلش را از بین انگشتانش بیرون کشید . بلافاصله صدای سرد و عصبی ساسان عامریان توی گوشش پیچید :

- خیر آقای شاهین فر ، متأسفم ! هیچ راهی نیست . ما دیه نمیخوایم ... اون پسره باید قصاص بشه !

مهناز فکر میکرد درست نشنیده است . کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و پشت سر هم نفس های عمیق و کشدار کشید . ضربه آنقدر کاری بود که او هنوز دردش را احساس نمیکرد .

- شوخیتون گرفته آقای عامریان ؟!
 ساسان سکوت کرد ، انگار انتظار شنیدن صدای مهناز را نداشت .
 مهناز لبخندی عصبی و ناباور به لب نشانده و باز گفت :

- دارید با من شوخی میکنید ؟ بالاخره ساسان سکوتش را شکست :

متأسفم خانم سپهری !

مهناز پلک های داغش را روی هم فشرد . به طرز عجیب و بی سابقه ای آرام بود ... انگار هنوز نفهمیده بود چه بلایی سرش آمده است .

- ما با هم حرف زده بودیم ... شما به من قول دادید !

- به خاطر بدقولیم متأسفم ، ولی دیگه رضایتی در کار نیست !

حکم دادگاه هر چی که باشه ، اجرا میشه .

- مهناز خوب میدانست حکم دادگاه چیست : اعدام ! بلافاصله تصویر به دار آویختن مهرداد مقابل چشمانش رسم شد . داغی سنگین روی قلبش احساس کرد .
- نه ... این کارو با من نکنید آقای عامریان ... این کارو با من نکنید !
بغضش درهم شکست . باز تکرار کرد :
- شما به من قول دادید ! این کارو با من نکنید آقای عامریان ...
التماس میکنم !
- به حق افتاده بود ، نفسش از شدت گریه بند نمی آمد . اما ساسان دوباره گفت :
- دیگه با من تماس نگیرید . برادر شما خطایی مرتکب شده و حالا باید جورشو بکشه !
خداحافظ !
- زمین زیر پاهای مهناز می لرزید . دیگر تحمل ایستادن و مقاومت کردن نداشت . بی اختیار تن رها کرد و روی زمین زانو زد .
بلافاصله بیژن زیر بازوی او را گرفت و با نگرانی گفت :
- مهناز ... مهناز عزیزم ، خوبی ؟ آقای تابش با لحنی پدرا نه و آرامشبخش گفت :
- من که به تو هشدار داده بودم ! تو باید مقاوم باشی دختر من .
مهرداد اعدام همیشه ... بهت قول میدم که این خانواده بلاخره به جا کوتاه میان !

مهناز چیزی نمی فهمید . آنقدر توی سیاهی دنیای خود غرق بود که حتی صدای دیگران را نمی شنید . ناامیدی عجیب و فلج کننده ای گرفتارش کرده بود . برای اولین بار توی زندگی اش به نقطه ای رسیده بود که نه راه پس داشت و نه راه پیش . چند بار زیر لب اسم خدا را تکرار کرد . سپس بی اختیار مشتش را بالا برد و از سر بدبختی و بیچارگی توی سرش فرود آورد . یک بار ... دو بار ... سه بار ! بیژن با خشونت و دستپاچگی مچ دستانش را گرفت و داد زد :

- داری چیکار میکنی دیوونه؟! آرام باش ... آرام بگیر!

اما مهناز نمی فهمید آرام بودن یعنی چه . جیغ کشید و تقلا کرد تا دستانش را آزاد کند . در آن لحظه به چنان جنونی رسیده بود که میتوانست به سادگی وسط خیابان بدود و خودش را جلوی اولین ماشینی که رد شد ، بیاندازد . از شدت خشم و ناامیدی و تقلا دل دل میکرد ... تنش خیس عرق شده بود و شقیقه هایش نبض میزد

صداهای درهم و برهمی میشنید و چهره ی ناواضح بیژن را میدید . اما نمیتوانست هیچ چیزی را درک کند و بفهمد ... و بعد برای اولین بار در تمام زندگی اش به معنای واقعی کلمه از هوش رفت .

سکوتی سرد و سنگین توی فضای اتاق تزریقات جا خوش کرده بود . مهناز دراز کشیده بود روی تخت سفت و سرد و با چشم هایی بسته به خاطراتش فکر میکرد . بدون توجه به سوزن سرمی که توی دستش فرو رفته بود ، بدون توجه به بیژن که آهسته روی انگشتانش را نوازش میکرد ... بی توجه به عالم و آدم ! چشم هایش را بسته بود و به آن روزهایی فکر میکرد که روبروی مهرداد می نشست و با او مسابقه ی سکوت برگزار میکرد . هر دو چشم

در چشم همدیگر خیره میشدند ، بدون حرف و لبخند . هر کدام که زودتر می خندید یا چیزی میگفت ، بازی را می باخت .

مهرداد خیره میشد توی چشم های او ، خیلی محکم و جدی ، و بعد پره های بینی اش را تکان میداد . این کار او همیشه مقاومت مهناز را درهم میشکست و او را به خنده می انداخت .

لبخند کمرنگی از یادآوری آن سال ها روی لب های بی رنگ مهناز نشست و بلافاصله دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش جوشید و توی موهایش فرو رفت . بیژن آهسته گفت :

بیداری عزیزم ؟

مهناز چشم باز کرد و خیره شد توی نگاه عسلی و نگران او .

- بهتری ؟

سرش را آهسته تکان داد و پرسید :

- ساعت چنده ؟

- یک و نیمه !

- مامانم زنگ نزد ؟

- سه چهار باری تماس گرفت ، جوابشو ندادم . گفتم اگه خودت جواب بدی بهتره .

- ساسان عامریان چی ؟
- بیژن سکوت کرد . باورش نمیشد که مهناز هنوز هم امید به پشیمانی ساسان داشته باشد .
انگشتان مهناز را با همه ی احساسش فشرد و گفت :
رضایت میگیریم مهناز ... به قرآن رضایت میگیریم !
- لبخندی تلخ روی لب های مهناز نشست . نگاهش را از صورت پر از حس ترحم بیژن گرفت
و به پنجره ی کوچک اتاق دوخت .
- یه زنگ میزنی به آقای تابش ؟
- چیکارش داری ؟
- بیژن بلافاصله مخالفت کرد .
- امروز آمادگیشو نداری مهناز !
- زنگ میزنی ؟
- نه ! واسه امروز بسه !
- بگیر !
- مهناز گفت :
- بیژن وسط حرفش پرید :

- حرف نباشه !

و سپس همانطور که به سمت در میرفت ، با غرولند ادامه داد :

- دو دقیقه بمون ، بگم پرستار بیاد سوزن سرم رو از دستت بکشه بیرون. امان از تو ... امان !

خانه ی محمدتقی عامریان یک خانه ی حیاط دار کوچک با نمای سیمانی ته یک کوچه ی باریک بود . شاخ و برگ های خشک و سرما زده ی بوته ی یاس توی حیاط ، روی شانه ی دیوار رها شده بود و یک گربه ی سیاه خانگی دم در زیر آفتاب کم حال زمستانی لم داده و با بی خیالی به بیژن و مهناز نگاه میکرد .

مهناز نگاه سرگردان و مضطربش را توی تمام فضا چرخاند . سر ظهر بود و توی کوچه پرنده پر نمیزد . فکر کرد شاید برای زنگ زدن و صحبت کردن با ساسان و مادرش وقت مناسبی انتخاب نکرده است . اما حالا که تا آنجا رفته بود ، باید ادامه میداد . انگشت های سرد و لرزانش را مشت کرد و به بیژن گفت :

خب ... زنگ بزن دیگه !

هنوز از نگاه بیژن نارضایتی میبارید . اما چیزی نگفت و یک بار خیلی کوتاه شاسی زنگ را فشرد . چند ثانیه بعد ، دختر جوانی از پشت آیفون پاسخشان را داد :

- کیه ؟

بیژن سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود ، و گفت :

- سلام . آقا ساسان تشریف دارن ؟

- شما ؟

بیژن مکئی کرد ... سپس گفت :

- شاهین فر هستم ! بهشون بگید چند لحظه تشریف بیارن دم در .

دختر جوان بدون هیچ پاسخی گوشی آیفون را گذاشت . نگاه کوتاهی بین مهناز و بیژن رد و بدل شد . آنوقت مهناز نفس عمیقی کشید و به دیوار تکیه زد و بیژن هم دست هایش را زیر حصارش گرفت و جلو در خانه شروع به قدم زدن کرد . دو دقیقه ی بعد صدای لخ لخ کفش های شخصی از توی حیاط به گوش آن ها رسید و هر دویشان را هوشیار کرد . در باز شد و ساسان در حالیکه یقه ی کاپشن سفیدش را مرتب میکرد ، توی چارچوب ظاهر شد . لبخند کمرنگی روی لب هایش بود ، اما با دیدن مهناز و بیژن یکه ی سختی خورد و لبخندش محو شد . کاملاً مشخص بود که انتظار دیدن آنها را نداشته است .

- شما یید ؟!

مهناز همه ی قوایش را جمع کرد و سکوتش را شکست :

سلام !

اخم های ساسان به سرعت درهم فرو رفت و او با سردترین حالت ممکن گفت :

- فرمایش ؟

مهناز کمی این پا و آن پا کرد . حرف زدن برایش سخت بود .
نمیدانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند . بیژن گفت :

- مشکل چیه ، آقا؟!

لحنش آنقدر خشن و کینه جویانه بود که مهناز و ساسان به سمت او سر چرخاندن و با حیرت نگاهش کردند .

بیژن ادامه داد :

- شما به ما قولی دادید ... این کارا چه معنی میده ؟ این پا پس کشیدن بعد اونهمه امیدواری که به ما دادین یعنی چی ؟

مهناز با چشم هایی که از فرط حیرت و اضطراب گرد شده بود ، به او نگاه میکرد . نمیتوانست بفهمد علت این خشم عجیب بیژن چیست . تنها چیزی که در آن لحظه می فهمید این بود که عصبانیت نشان دادن و شاخ و شانه کشیدن فقط اوضاع را بغرنج تر میکند . هول و دستپاچه وسط کلام او دوید و گفت :

- آقای عامریان ، به ما بگید مشکل چیه ! مادرتون رضایت نمیدن ؟ پیام به پاشون بیفتم ...

ساسان با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد و گفت :

- مشکل ما با این چیزا حل نمیشه . غرورتون رو برای خودتون نگه دارید . برادر شما باید تاوان اشتباهشو پس بده !

مهناز وحشت زده دستانش را جلوی دهانش گرفت و سرش را چند بار تکان داد .

- نه ... نه آقای عامریان ! خواهش میکنم !

بیژن باز هم گفت :

- خیلی خب ، مشکل شما با خرد شدن غرور مهناز حل نمیشه

... خیلی هم عالی ! پس با چی حل میشه ؟ با پول

!؟

مهناز بی اختیار چنگ زد به بازوی بیژن . اما بیژن به او نگاه نکرد و با همان لحن تند و

بی ادبانه ادامه داد :

- صد و پنجاه میلیون کمه ؟ نظرتون درباره ی دویست میلیون چیه ؟

ساسان کمی متعجب و دستپاچه شده بود . با این حال اخمی بر روی پیشانی نشان داد و

گفت :



مثل اینکه متوجه نشدید ... دیگه رضایتی در کار...

- دویست و پنجاه میلیون !

ساسان مکثی کرد .

- نه ... ما تصمیم ...

بیژن دوباره وسط حرفش پرید :

- سیصد تا!

ساسان دیگر چیزی نگفت . به معنای واقعی کلمه جا خورده بود و نمیدانست باید چه بگوید . سکوتش رنگی از رضایت و آشتی داشت . مهناز حتی نمیتوانست درست نفس بکشد . حتی از فکر اینهمه بدهی حالت تهوع میگرفت . اما اگر ساسان قبول میکرد ، اگر برادرش آزاد میشد ، با هر بیچارگی که شده این پول را جور میکرد و به بیژن میپرداخت . حتی اگر شده کلیه اش را میفروخت ، اما این کار را میکرد . فقط اگر ساسان قبول میکرد ...

اگر مهردادش از مرگ دور میشد ! ساسان به تته پته افتاده بود .

گفت :

- من ... نمیدونم ، راستش ...

و درست در لحظه ای که بیژن و مهناز امیدوار بودند پاسخ مطلوبشان را از ساسان بشنوند ، صدای جیغ مانند و گوشخراش زنی میانسال از توی حیاط بلند شد و همه ی معادلاتشان را بهم ریخت .

- اونجا چه خبره ساسان ؟ کی پشت دره ؟

وحشت مثل چنگالی داغ و آهنین توی قلب مهناز فرو رفت . این صدای زن محمدتقی بود ...
همان زن کینه ای و بی رحم ! ساسان گفت :

- چیزی نیست مادر ... تو برو داخل !

اما او زیر بار نفرت و در حالیکه چادر نازک و گلدارش را به زحمت روی سرش نگه داشته بود ، دم در آمد . مهناز از رودررویی با او میترسید . بی اختیار یک قدم به عقب برداشت و گفت :

- سه ... سلام !

صورت زن محمدتقی حالتی گرفته بود که انگار میخواست روی زمین تف کند . چند لحظه با نفرت و تحقیر سر تا پای مهناز را برانداز کرد و بعد چنگ زد به بازوی پسرش و گفت :

- بیا برو داخل ساسان ... با اینا حرف نزن ! حق نداری باهاشون حرف بزنی !

مهناز قدمی به جلو گذاشت و تضرع آمیز نالید :

خانم عامریان ، شما رو به روح همسرتون ...

جمله اش با سیلی سخت و کوبنده ی زن محمدتقی توی دهانش درهم شکست . بی اختیار دستش را روی صورتش گذاشت و چشم هایش را بست . صدای فریاد و اعتراض بیژن با صدای جیغ پر نفرت زن محمدتقی درهم آمیخت و توی گوشش انعکاس پیدا کرد :

- خفه شو دختره ی س... پاپتی! دفعه ی آخرت باشه اسم شوهر منو به زبونت میاری
! محمدتقی رو شما کشتید

... شما داغ عزیز به دلم گذاشتید! یه همون خدایی که حق قصاص رو حلال کرده قسم از
حقم نمیگذرم! داغ عزیز به دلتون میذارم!

مهناز هیچ چیزی نمیگفت ... سکوت کرده بود تا این زن با حرف هایش مشت بکوبد توی
صورتش. خسته تر از آن چیزی بود که بخواهد تقلا کند، دفاع کند، بجنگد! ساسان با زور
و تقلا مادرش را توی حیاط هل داد. سپس به سمت بیژن و مهناز برگشت و گفت:

- دیگه این دور و ورا پیداتون نشه! ما رضایت نمیدیم ...
رضایت نمیدیم!

مهناز یک قدم به جلو گذاشت و با التماس نالید:

- آقای عامریان ...

ساسان دیگه به او مهلت صحبت کردن نداد. به سرعت توی حیاط رفت و در را با همه ی
قدرت بهم کوبید. مهناز لبخند تلخی زد و بعد نگاهش را از در بسته گرفت و روی زمین
سراند. بیژن با صدایی بم و گرفته گفت:

- بریم!

مهناز دوباره لبخند تلخی به لب نشاند و اینبار سرش را بالا گرفت و به آسمان دلگیر و
سربی رنگ چشم دوخت.

بوی باران را احساس میکرد. آسمان غرید و بعد یکی دو قطره باران روی صورتش فرو چکید. بیژن دست انداخت دور بازوی او و باز گفت :

- بریم مهناز... الان بارون تند میشه. بریم توی ماشین.

اینبار مهناز مخالفتی نکرد. هر دو شانه به شانه ی هم کوچه ی باریک و بن بست خانه ی عامریان را ترک کردند و توی ماشین نشستند. بیژن بدون اینکه ماشین را روشن کند، تکیه زد به صندلی اش و به حالتی گنگ و نامفهوم به روبرو خیره شد. مهناز پیشانی اش را چسبانده بود به پنجره ی سرد و به بیرون نگاه میکرد. سکوتی سرد و سنگین فضا را در بر گرفته بود. سرانجام مهناز سکوت را شکست و گفت :

- دیدار جالبی بود! میدونی؟ به این نتیجه ی بزرگ رسیدم که این مصیبت جدید، یک شوخی خنک نیست و باید جدی گرفته بشه!

بیژن هنوز هم به طرز غریبی ساکت بود. مهناز ادامه داد :

- اون سیلی برای من لازم بود... لازم بود تا از خواب بیدار بشم. تا بفهمم با اشک ریختن و غش و ضعف کردن نمیتونم کاری از پیش ببرم.

بیژن بلاخره سکوتش را شکست و بی مقدمه گفت :

- کار بهرامه، مهناز!

مهناز متوجه منظور او نشد. سرش را به سمت او چرخاند و گفت :

- چی؟

بیژن بدون اینکه نگاهش را از روبرو بگیرد ، گفت :

- بهرام مخش رو زده ... منصرفش کرده ! مطمئنم که کار او نه !
چیزی در اعماق وجود مهناز درهم شکست ... احساسی توی قلبش سرد شد . چشم هایش را بست و نفسش را توی سینه حبس کرد .

بیژن ادامه داد :

- من خودم رو پشت آیفون با فامیلیم معرفی کردم . یک دقیقه ی بعدش ساسان بدون چون و چرا و با اون لبخند بی ریختش اومد دم در . مشخص بود انتظار دیدن یک شاهین فر رو داشته ... یکیغیر از من !
مهناز نمیتوانست باور کند .. نمیخواست ! یعنی بهرام اینقدر پست بود ؟ اینقدر زیاد که بخواهد با جان برادرش بازی کند ؟

- چطور ممکنه به مرگ برادر من راضی بشه ؟ چطور اینقدر بی رحمه ؟ لبخندی تلخ گوشه ی لب های بیژن نشست .

- جون آدمای تنها چیزیه که برای بهرام مهم نیست !

مهناز چیزی نگفت . شاید حق با بیژن بود ، شاید هم داشت اشتباه میکرد . او فقط میدانست که هیچ چیزی از بهرام بعید نبود و او باید همیشه انتظار هر حرکت و هر خبری را از جانب او میداشت . زیاد شوکه نشده بود ... اما عجیب احساس خستگی میکرد .

دیگر نای گریه هم نداشت ... نای سراغ بهرام رفتن و با او درگیر شدن را هم نداشت . خسته بود از این زندگی ... از این جنگ یک طرفه ای که هیچوقت تمام نمیشد .

- چرا دست از سر من برنمیداره ، بیژن ؟ چرا دست برنمیداره ؟

بیژن چیزی نگفت . بغضی به اندازه ی تمام آن سال ها تحقیرش در برابر بهرام توی گلویش نشسته بود و آزارش میداد . هیچوقت تا این حد از خود متنفر نبود ... مهنارش داشت زجر میکشید و او نمیتوانست از پس بهرام بر بیاید ! پس چرا نیمرد ؟ چرا از شدت غیرت خفه نمیشد ؟

مهناز دوباره پیشانی اش را به شیشه چسباند و چشم هایش را بست .

- منو ببر خونه ، بیژن ! خیلی خسته ام ... دلم یک خواب بی وحشت میخواد ! ای کاش بتونم بخوابم !

هوا سرد و یخ بسته بود ... اینقدر سرد بود که خون توی رگ هایش را از جریان انداخته بود . دلش یک داغی ناب و بی سابقه مثل داغی جهنم میخواست . دلش میخواست فرار کند از آن شهر و از همه ی آدم هایش . کنار دیوار چمباته زده بود و از پشت شیشه ی مغازه ی آن سمت خیابان ، خیره شده بود به ساسان . آن روزها کارش همین شده بود ... همین که برود دم در خانه یا مغازه ی ساسان بایستد و نگاهش کند . گاهی جلو میرفت و سلامی میکرد . اما بیشتر از آن هیچوقت نتوانسته بود حرفی بزند ، چون فرصتش را به او نمیدادند .

پس از برگزاری جلسه ی سوم دادگاه و پس از آن که حکم قصاص مهرداد صادر شده بود ،
مثل یک مرده ی متحرک زندگی میکرد .

نه با کسی حرفی میزد ، نه می خندید . فقط آنقدری میخورد و میخوابید که نمیرد ، و باز
بتواند برای التماس سراغ ساسان برود .

سرفه ای از ته دل کرد که باعث شد سینه اش بسوزد . سپس یقه پپالتواش را تا پشت گوش
هایش بالا کشید و به آن سمت خیابان رفت . دلش میخواست توی مغازه برود ، اما میدانست
که ساسان او را بیرون خواهد کرد .

صورتش را جلو برد و کاملاً به شیشه چسباند و از بین مانکن های مانتو پوش خیره شد به
ساسان .

ساسان پشت پیشخوان ایستاده بود و در حالیکه با یکی از مشتری هایش خوش و بش
میکرد ، مانتوی سورمه ای رنگی را توی ساک می گذاشت . سرش را بلند کرد و بعد ناگهان
با مهناز چشم توی چشم شد . برای یک لحظه نگاهش رنگ دلسوزی به خود گرفت . اما
به تندی سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید .
اما مهناز همچنان به او خیره خیره نگاه میکرد .

صدای زنگ موبایلش باعث شد با اکراه از او چشم بگیرد و گوشی اش را از توی جیبش در
آورد . شماره ی آقای تابش بود . جواب داد :

- سلام آقای تابش !

صدای گرم و پدرا نه ی آقای تابش توی گوشش پیچید :

- سلام دخترم ، حالت خوبه ؟
- مهناز آه سردی کشید و یکی دو قدم از مغازه ی ساسان دور شد .
- بد نیسم. چیزی شده ؟ خبر تازه ای...
- آقای تابش وسط حرفش دوید و گفت :
- نه چیزی نیست ، خودتو نگران نکن ! من توی دفترم . یک قرار دیگه دارم و بعدش باید برم . میتونی خودتو تا نیم ساعت دیگه برسونی اینجا ؟ - برای چی ؟
- تو بیا حالا ... باید درباره ی وضعیت مهرداد حرف بزنیم .
- میای ؟
- مهناز دوباره آه سردی کشید و طره ی سرکش جلوی چشمانش را عقب زد .
- خودمو میرسونم !
- وقتی گوشی را قطع کرد ، باز بی اختیار به سمت مغازه رفت .
- باز نگاهش رفت پی ساسان که بی خیال او داشت با موبایلش بازی میکرد ، و باز دلش شکست از اینهمه بی رحمی . قطره اشک داغی که روی گونه ی یخ بسته اش سر خورده بود را با پشت دست پس زد و به تندى از آنجا دور شد .
- چهل و پنج دقیقه ی بعد توی دفتر آقای تابش بود . از همان لحظه ی ورودش با دیدن دختر جوانی که پشت میز همیشگی او نشسته بود ، دلش را غم برداشت . انگار آقای تابش منشی جدید استخدام کرده بود ! اما او میتوانست چه ادعایی داشته باشد وقتی نزدیک دو هفته

میشد که سر کارش حاضر نشده بود؟ جلو رفت و در حالیکه سعی میکرد آن دلخوری ته قلبش را از توی صدایش پس بزند، سلامی داد. دختر جوان بلافاصله سرش را از روی پوشه‌ی تویدستش بالا آورد و با خوشرویی گفت:

- سلام! بفرمایید... امرتون؟

- من با آقای تابش قرار داشتم. تشریف دارن؟ لبخند دختر جوان عمیق تر شد.

- شما خانم سپهری هستید؟!

مهناز دهان باز کرد پاسخش را بدهد که صدای باز شدن در اتاق آقای تابش را از پشت سرش شنید و به عقب برگشت. آقای تابش توی چارچوب در ایستاده بود. گفت:

- سلام مهناز جان، اومدی؟ دو قدم به جلو برداشت.

- ایشون سیما هستن... دختر من! قراره تا وقتی که تو آمادگی برگشتن سر کارت رو

پیدا کنی، به من کمک کنه! سیما جان... ایشون هم خانم مهناز سپهری!

مهناز تعجب کرده بود، اما دلگرم بود از اینکه میدید توی آدم‌های دور و برش یک نفر پیدا شده که به جای سنگ انداختن کمکش میکند. بی اختیار لبخندی بر لب نشاند و با سیما دست داد. آقای تابش گفت:

- خب... بریم توی اتاقم.

و رو به سیما ادامه داد:

- عزیزم نیم ساعت دیگه تحمل کنی کارمون تمومه .
- مهناز وارد اتاق آقای تابش شد و روی صندلی چرم و سیاه رنگ روبروی میز او نشست . چقدر گرمای آنجا را دوست داشت ! بی اختیار چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . وقتی دوباره چشم باز کرد ، آقای تابش را دید که روبروی او نشسته و متفکرانه نگاهش میکند .
- چه خبر از ساسان عامریان ؟ هنوز نرم نشده ؟ مهناز گفت :
- حتی نمیداره باهاش حرف بزنم . مادرش هم از اون بدتر ...
- تا منو میبینه شروع میکنه به ناله و نفرین کردن !
- آقای تابش سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :
- نمیفهمم ! اونا که راضی بودن ... چرا یهو پا پس کشیدن !
- مهناز بی اختیار نیشخندی زد و گفت :
- یه نفر رأیشونو زده !
- آقای تابش چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد . انگار میخواست مطمئن شود درست شنیده . سپس گفت :
- کی ؟!
- مهناز پاسخی نداد . آقای تابش اخم کرد و دوباره پرسید :

- پرسیدم کی رأیثونو زده ؟

باز هم مهناز پاسخی نداد . چه باید میگفت ؟ اگر میگفت یک آدمبی شرف و روانی به خاطر پاسخ ردی که پنج سال پیش از او گرفته ، دارد زندگیشان را به آتش میکشد ، آقای تابش باور میکرد

؟ - اتفاق تازه ای افتاده که خواستید منو ببینید ؟

آقای تابش ناامید از جواب گرفتن ، نفس عمیقی کشید و گفت :

- فردا آخرین مهلت ما برای اعتراض به حکمه . خواستم با هم حرف بزیم ، ببینیم اعتراض کنیم یا نه ؟ مهناز خسته و بی حوصله تکیه داد به پشتی صندلی اش و گفت :

- نمیدونم ... به نظر من ، آره ! نظر شما چیه ؟ امیدی به تخفیف مجازات هست یا نه ؟
آقای تابش گفت :

- با این وضعیتی که میبینم ، راستشو بخوای هیچ امیدی ندارم و فکر میکنم اعتراضمون بی موردده ! اما اگه تو و مهرداد با من همکاری کنید ، شاید بشه خیلی چیزا رو حلش کرد !

مهناز متوجه منظور او نشد .

- منظور تون چیه ؟

آقای تابش مکثی کرد . خیره شد توی چشم های مهناز و بی مقدمه پرسید :

- بهرام شاهین فر ، کیه مهناز ؟
- مهناز یکه ی سختی خورد . بی اختیار لب گزید و نگاهش را از توی چشم های آقای تابش به روی دست هایش سر داد . آقای تابش باز پرسید :
- مهرداد چرا ازش متنفر بوده ؟ چرا خواسته اونو به قتل برسونه ؟ همه ی این ماجرا به خاطر او رخ داد ... پس چرا اسمش توی پرونده نیست ؟
- مهناز زبانش را روی لب های خشکیده اش کشید و به سختی گفت :
- اون ... هیچکی نسیت ! سر یک اختلاف قدیمی بین پدرامون ، کمی بدبینی پیش میاد ! یک حادثه ی بی اهمیت باعث میشه که مهرداد ... اون حماقت رو مرتکب بشه !
- آقای تابش با سماجت بیشتری پرسید :
- یک اختلاف قدیمی و یک حادثه ی کم اهمیت واسه ارتکاب یک قتل کاملاً عمدی دلیل موجهی نیست !
- مهناز چیزی نگفت و فقط با سری پایی افکنده با زیپ کیفش بازی کرد . آقای تابش چند ثانیه در سکوت توی صورت او خیره شد .
- ترس از حرف زدن را از چشم های او میخواند . دلش میخواست به هر طریقی که شده ، قفل زبان او را باز کند . اصلاً نمیتوانست از این سکوت اجباری سر در بیاورد .

- مهناز ... برادر تو تا حداکثر پنج ماه دیگه اعدام میشه! بعد از اون هم فرصت پشیمونی نیست! تو چرا هیچی نمیگی؟ از چی میترسی آخه؟ مملکت قانون داره!
- نیشخندی تلخ روی لب های مهناز نشست. هیچ کسی، حتی آقای تابش با تجربه هم نمیفهمید ... اما او میفهمید که قانونی در کار نیست! این نتیجه ی تلخ را از پنج سال جنگیدن با بهرام کسب کرده بود. سکوتش طولانی شد. آقای تابش با ناامیدی عینکش را از روی چشم هایش برداشت و روی میز پرتاپ کرد. با لحنی خسته گفت:
- من فردا برای اعتراض اقدام میکنم. ازت میخوام که این چند وقت بشینی خوب فکراتو بکنی. اگه تو بخوای، شاید بشه خیلی چیزا رو حل کرد!
- مهناز گفت:
- آقای تابش باز هم صدایش کرد:
- مهناز؟
- بله؟
- متأسفم!
- مهناز لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد.
- خداحافظ آقای تابش!

تمام مسیر دفتر آقای تابش تا خانه را پیاده طی کرد . بی توجه به آدم هایی که از کنارش عبور میکردند و بی توجه به ماشین هایی که کنار گوشش بوق میزدند ... مچاله شده بود توی پالتوی ضخیم مشکی اش که یادگار سال های خوب زندگی اش بود و آهسته آهسته توی پیاده رو قدم برمیداشت .

ذهنش مدام توی این پنج سال میچرخید . گاهی اگر خاطره ی خوشی توی مغزش سرک میکشید ، آن را با سردی پس میزد .

بیشتر دلش میخواست به تلخ ترین خاطراتش فکر کند و خودش را زجر بدهد . مثل خاطره ی آن صبح لعنتی که با صدای جیغ مادرش از خواب پرید و بعد پدرش را با رگ بریده توی وان پر از خون پیدا کرد ... یا آن روزی که پدرش جلوی چشمانش تصادف کرد و دیگر هرگز روی پاهایش نایستاد ... و یا روزهایی که توی خیابان هر چند قدمی که برمیداشت نگاهی به پشت سرش می انداخت تا مطمئن شود هیچکدام از طلبکارهای مهرداد دنبالش نیستند تا آزارش بدهند ... مثل آدم های خود آزار میخواست خودش را با این فکرها شکنجه بدهد .

میخواست یادش بیاید که چه کسی بود و به کجا رسید ... یک دختر نازپرورده و مغرور که حالا تبدیل شده بود به یک ولگرد خیابانی

! و درک کند که همه چیز داشت روز به روز بدتر میشد ، درحالیکه توی تمام آن سال ها او به خود نوید یک روز خوب را میداد . شاید واقعا منجی او به خواب رفته بود و او باید خودش را به پای شیطان می انداخت !

فکر میکرد و داغ میشد ... یک روزی به همان زودی ها جرقه زده میشد به انبار باروت درونش و او شعله میکشید و میسوخت .

توی ذهنش به خودش فقط بیست و چهار ساعت دیگر مهلت داد ...
فقط بیست و چهار ساعت! اگر نمیتوانست توی این مدت این قائله را ختم کند ، مثل عقربی
که در محاصره ی آتش گیر کرده و به خود نیش میزند تا بمیرد ، به خود نیش میزد ...
میرفت و به پای بهرام می افتاد ... خودش را نابود میکرد !

سرش را بلند کرد و خودش را مقابل مجتمع محل سکونتشان دید !
با سری پایین افتاده و شانه هایی خمیده از پله ها بالا رفت و جلوی در آپارتمانشان ایستاد .
زنگ نزد ، چون میدانست هیچ کسی در را برایش باز نخواهد کرد . در را با کلید خودش باز
کرد و پا توی خانه ی تاریک و سوت و کور گذاشت .

مثل هر شب دیگری ، صدای گریه های کم جان مادرش و ناله های پدرش از توی
رختخواب ، به گوش میرسید .

این گریه ها تنها نوایی بود که هر شب توی خانه به صدا در می آمد . اما آن شب درست
مثل یک دست نامرئی توی تاریکی غلیظ خانه به سوی او دراز شد و توی گوشش سیلی زد
.

مادرش مثل هر شب تا متوجه برگشت او شد ، به سرعت از اتاقش بیرون آمد و با امیدواری
گفت :

- اومدی مهناز ؟

مهناز کیفش را روی زمین پرت کرد و با صدایی خسته و بی حوصله پاسخ داد :

- آره مامان !

- چیکار کردی؟ با پسره حرف زدی؟ تونستی راضیش کنی؟

مهناز سکوت کرد. شال و پالتواش را از تن در آورد و روی مبل نشست و چنگ زد توی موهایش. صدای گریه یجیران اوج گرفت. گفت:

- من مهر دادمو از تو میخوام، مهناز! مهر دادمو از تو میخوام!

مهناز باز هم چیزی نگفت. روی مبل دراز کشید و یکی از کوشن‌ها را توی حصارش گرفت. تنش از شدت یأس و ناامیدی سرد شده بود. باز توی مغزش تکرار کرد: فقط بیست و چهار ساعت! و پلک‌های داغش را روی هم گذاشت و همراه با نوای حزن آلود گریه‌های مادرش، به خواب رفت ...

صبح در حالی بیدار شد که صورتش از اشک خیس بود. به سرعت سر جا نشست و دستش را روی گونه‌هایش کشید. یادش نمی‌آمد چه وحشتی دیده که اینقدر توی خواب گریه کرده است.

اما حالش خیلی بد بود. به زور تن خسته و دردمندش را تا توی حمام کشید و زیر دوش ایستاد. آب گرم استخوان‌های خشک و یخ زده‌اش را کمی تسکین داد و حالش را بهتر کرد.

بلافاصله پس از اینکه از حمام خارج شد، شلوار و پالتواش را پوشید و بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفت. از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفته بود، اما حوصله‌ی غذا خوردن را نداشت.

پاورچین پاورچین به سمت در خروجی رفت که صدای مادرش او را از جا پراند.

- کجا میری سر صبح؟
- مهناز به تندی به عقب چرخید و مادرش را دید که توی آشپزخانه ایستاده بود و داشت چای میریخت .
- تو بیداری مامان؟
- جیران بدون اینکه نگاهش کند ، گفت :
- بیا صبحونه بخور !
- میل ندارم ... باید زودتر برم .
- جیران برگشت به سمت او و یک فنجان چای روی پیشخوان گذاشت و به سمت او هل داد .
- بیا صبحونه بخور ... اینطوری نابود میشی ! تا اونوقتی منم میرم لباس بپوشم و باهات پیام !
- قندان را هم روی پیشخوان گذاشت و سپس خواست از آشپزخانه خارج شود که مهناز با دو قدم بلند خودش را به او رساند و شانه هایش را گرفت .
- نه مامان ... تو نیا ! بمون پیش بابا !
- جیران سعی کرد او را از جلوی راهش کنار بزند . گفت :
- دیروز با بابات صحبت کردم ... من امروز باهات میام .

- بلاخره اون زن هم آدمه ، رحم داره ! خودش جوون داره میدونه من چی میگم !
- مهناز با سماجت مادرش را سر جا نگه داشت و ملتمسانه گفت :
- نه فدات بشم ... به خدا اون زن هیچ رحمی نداره ! تو نیا ...
- من خرد میشم وقتی میبینم به پاشون افتادی !
- جیران با خشم بغض آلودی خیره شد توی چشم های او و گفت :
- پای جون بچه ام وسطه ، میفهمی ؟ غرورمو میخوام چیکار ؟ تا آخر عمرم خدمتشون رو میکنم اگه رضایت بدن
- !من بچه ام رو میخوام ... اگه مهرداد طوریش بشه من میمیرم !
- میمیرم !
- مهناز شانه های مادرش را رها کرد و اینبار دست های سرد او را گرفت .
- نیا مامان ... مرگ من نیا ! من مهردادو نجات میدم ...
- نمیذارم اعدام بشه ! به من اعتماد کن ! من نمیذارم مهرداد اعدام بشه !
- جیران با خشم مهناز را از خود دور کرد و با صدای بلندی گفت :
- خودتو سپر بلای ما کردی که چی ؟ هان ؟ که چی ؟ تو تو خرد میشی وقتی میبینی
- مادرت به پای اونا افتاده ...

فکر میکنی من غیرت ندارم؟ منم خرد میشم، زجر میکشم وقتی میبینم دختر جوونم توی
 اوج غرورش اینقدر التماس یه مادر و پسر از خدا بی خبرو میکنه! من نمیخوام تو خودتو
 قربانی ما بکنی!
 نمیخوام مهناز!

گریه اش گرفته بود. باز برگشت سمت مهناز و با لحن آرام تری ادامه داد:

- من حرصم میگیره وقتی میبینم تو شدی بلاکش خانواده! الهی دورت بگردم دخترم
 ... قربون اینهمه مردونگیت برم! من نمیخوام تو قربانی ما بشی! بفهم!

و به تندی مهناز را در حصار کشید و در حالیکه به شدت میگریست، روی سر او را بوسید.
 مهناز دست هایش را حلقه کرد دور تن مادرش، خودش را مثل یک جوجه در حصار او فرو
 برد.

-گریه نکن مامان جون ... گریه نکن! تو مهربادو میخوای ...

من بهت برش میگردونم! اگه اون اعدام بشه، غرور من به چه کارت میخوره؟ گریه نکن
 فدات شم ... من نمیذارم مهرباد اعدام بشه! به شرافتم قسم نمیذارم!

آن روز هم مثل هر روز خودش را تا جلوی خانه ی ساسان رساند و آنقدر منتظر ماند تا از
 خانه اش بیرون آمد. به تندی جلو دوید و سلام کرد. اما ساسان بی توجه به او کلاه
 کاسکتش را به سر گذاشت و سوار موتورش شد و از آنجا رفت.

مهناز بی خیال غرورش شد، انگشتش را گذاشت روی شاسی زنگ و زنگ زد. خانم عامریان
 آیفون را برداشت و تا فهمید مهناز پشت در است، باز شروع به ناله و نفرین کرد و بعد

گوشی آیفون را سر جایش کوبید . اما مهناز آن روز خیال کوتاه آمدن نداشت . به سرعت به سمت ایستگاه ماشین رفت و سوار خط شد تا خودش را به مغازه‌ی ساسان برساند .

تمام روز را دم در مغازه‌ی او کشیک کشید . گاهی پشت شیشه می ایستاد و از مابین مانکن‌ها خیره میشد به ساسان ، گاهی آن حوالی قدم میزد . بعضی وقت‌ها هم بی توجه به نگاه عابران همانجا ، کنار دیوار مینشست و خستگی می‌گرفت .

ساعت از نه شب گذشته بود . خستگی و سرما داشت مهناز را از پا می انداخت . برای اینکه خوابش نبرد از روی زمین بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . ساسان هنوز توی مغازه بود و مهناز میدانست که او تا ساعت یازده شب تعطیل نمی‌کند . به عادت همه‌ی آن چند روز جلو رفت و صورتش را به شیشه چسباند و داخل مغازه را پایید .

هیچ کسی به جز ساسان توی مغازه نبود . حتی شریکش هم از یک ساعت پیش غیبت زده بود و مهناز نمیدانست که قرار است برگردد یا نه .

یکدفعه به سرش زد که وارد شود و با ساسان سر حرف را باز کند . از برخورد با او و رفتار تحقیر آمیزش میترسید . اما چاره چه

بود ؟ از آنجا ایستادن و نگاه کردن چه چیزی عادتش میشد ؟ بلاخره عزمش را جزم کرد و توی مغازه رفت .

صدای موزیک لایتی که از کامپیوتر روی میز پخش میشد و گرمای مطبوع داخل مغازه ، لرز تن مهناز را از بین برد . ساسان سرش را خم کرده بود سمت مانیتور و با دقت چیزی را مطالعه میکرد . با حس ورود شخصی به داخل ، با اکراه نگاهش را از مانیتور گرفت و به صورت سرخ مهناز خیره شد . جا خورده بود

، انتظار دیدن او را داخل مغازه نداشت .

مهناز مقابل میز او ایستاد و مستقیم توی چشم هایش خیره شد .

سلام نکرد ... حالش بهم میخورد از آنهمه سلام بی پاسخی که توی آن مدت خرج این آدم بی رحم و بی عاطفه کرده بود . فقط خیره شد توی چشم هایش و منتظر ماند تا او سر حرف را باز کند .

بلاخره یخ ساسان باز شد و او در حالیکه اخم تحقیرآمیزی روی پیشانی اش نشانده بود ، گفت :

- با اجازه ی کی اومدی داخل ؟

مهناز دست هایش را درهم گره زد و با سرتقی جواب داد :

- کاغذی دم در ندیدم که روش ورود ممنوع نوشته باشه !

ساسان عصبی نیشخندی زد و گفت :

- به به ! میبینم که بلاخره نطقتون باز شده ... بعد اونهمه موس موس کردن و عز و جز زدن !

مهناز از توهین او خودش را نباخت . نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت :

- آره! امشب اومدم اخرین حرفامون رو بزیم !

ساسان باز هم متلک انداخت .

- آخرین حرفامون؟! یعنی قراره از فردا دیگه ریخت نحستون رو رؤیت نکنیم؟!
بفرمایید ... به گوشم !

مهناز چهارپایه ی گوشه ی مغازه را جلوی میز ساسان کشید و به رویش نشست . سپس گفت :

- صد و پنجاه میلیون قرارمون رو بگیر و رضایت بده !

ساسان با تحقیر و استهزاء خندید . روی میزش به سمت مهناز خم شد و گفت :

- بین خانم ... گورتو از اینجا گم کن ! من رضایت بده نیستم !

- خودت رو بیخودی انداختی وسط یک دعوی خانوادگی !

اونی که بهت وعده های خوشگل و رویایی داده ، آدم قابل اعتمادی نیست ! مطمئن باش
تهش میشی چوب دو سر طلا ! هم این صد و پنجاه میلیون رو از دست میدی ، هم دستت به
هیچکدوم از وعده وعیدای اربابت نمیرسه !

ساسان جا خورده بود . کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت :

- منظورت چیه ؟ من از کسی دستور نمیگیرم !

مهناز پوزخندی زد و گفت :

- امیدوارم! بهر حال ... بیا لطف کن ، مردونگی کن ، منت بذار و رضایت بده . من چاره ای ندارم جز اینکه جون برادرم رو نجات بدم ، حالا به هر طریقی که هست ! رضایت شما اولین راه حل منه ... خواهش میکنم ، التماس میکنم مجبورم نکن برم سراغ راه حل دوم !
- ساسان به تندی از جا برخاست و با خشم توهین آمیزی گفت :
- داری منو تهدید میکنی ؟ برو گمشو ... گمشو سراغ راه حل دومت بینم قراره چه غلطی بکنی ! گمشو از اینجا بیرون !
- مهناز هم از جا بلند شد و با خشم و نفرت گفت :
- من امشب زدم به سیم آخر ، جناب آقای عامریان ! حرف دهنتم رو بفهم ... و اینکه مطمئن باش من از این در برم بیرون ، صد و پنجاه میلیونت هم رفته !
- اما ساسان کوتاه نیامد و باز با همان لحن تکرار کرد :
- برو بیرون ... هری ! دیگه این اطراف نبینمت ! داداش تو اعدام میشه ... همین و بس ! گمشو بیرون !
- مهناز برای چند ثانیه فقط نگاهش کرد . چقدر از این مرد متنفر بود ! دیگر حتی اگر میمرد هم نمیتوانست التماسش را بکند .
- میخواست به جبران همه ی تحقیرهایی که دیده بود و همه ی توهین هایی که شنیده بود زهرش را به او بریزد . نیشخندی زد و گفت :

- بین ... داداش من اعدام نمیشه! خیالت تخت!

و به تندی به او پشت کرد و از مغازه بیرون زد. دیگر نه به سمت چپ نگاه کرد و نه به سمت راست. به خود مهلت فکر کردن نداد ... میترسید پشیمان شود. مستقیم به سمت خیابان رفت و برای اولین سمند زردی که از کنارش گذشت، دست تکان داد و داد زد:

- درست!

نزدیک بود یک ساعت از انتظار تحقیر آمیزش توی آن اتاق بگذرد که اول صدای پاهایش و بعد هم صدای فریادش را شنید که از یکی از خدمتکارها میخواست برایش آب یخ بیاورد. بلافاصله مثل اینکه شپور خبردار شنیده باشد، صاف نشست و دست هایش را به حالت رسمی روی پاهایش گذاشت. آب دهانش را به سختی قورت داد و نگاه مضطربش را به در بسته دوخت. دستگیره چرخید و پس از آن بلاخره بهرام پا توی اتاق گذاشت.

مهناز به طرز عجیب و غیر قابل وصفی دلشوره گرفته بود و استرس داشت. خیره شد به بهرام و سعی کرد با پاهای لرزانش از جا بلند شود. اما بهرام به تندی گفت:

- راحت باش، بشین!

و بعد خیلی سریع نگاهش را از مهناز گرفت و به سمت میز کارش رفت. یک جوری او را نادیده گرفته بود که او حتی نمیدانست باید چگونه سلام کند. دوباره در باز شد و اینبار دختر جوانی توی اتاق آمد.

- آقا ... براتون آب یخ آوردم!

بهرام بدون اینکه سرش را از روی کاغذ توی دستش بلند کند ، زیر لب تشکری کرد .
دختر خدمتکار پارچ آب و ظرف یخ و لیوان را روی میزی که کنار مهناز قرار داشت ،
چید . آنوقت دوباره صاف ایستاد و پرسید :

- امری نیست ؟ میتونم برم ؟

- نه ، ممنون . فقط سر راهت این کاغذ رو هم بده به آقای سبحانی ... توی سرسرا
منتظره ! و بهش بگو میتونه بره

این نادیده گرفته شدن ها کم کم داشت مهناز را از کوره به در میبرد که بلاخره بهرام
به سمت او چرخید و گفت :

- ببخشید اکه منتظرت گذاشتم . راستی ، چند وقته منتظری ؟ !

مهناز لبخندی از روی اجبار به لب نشانده و گفت :

- نزدیک یک ساعت ... مهم نیست !

بهرام روی مبل کنار او نشست و در حالیکه برای خودش یک لیوان آب یخ میریخت ،
گفت :

باور کن نمیخواستم اینقدر منتظر بذارمت . اما این روزا هیچی دست من نیست !

بدجوری سرم شلوغه ... خیلی خسته ام !

آن وقت پا روی پا انداخت و لیوان آب یخ را با دست به مهناز تعارف کرد . اما مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت :

- باید منو ببخشی !

- چرا ؟

- به خاطر اینکه مجبور شدم مزاحمت بشم ... و تو خسته ای !

بهرام خندید و جرعه ای از آب خنک را نوشید .

- خب ... انگار بازم قراره پیشنهادای شاخ دار بشنوم که اینقدر مودب و خانوم شدی !

اما مهم نیست ... برو سر اصل مطلب ! من همیشه برای تو وقت دارم ، خوشگلم !

مهناز نتوانست زیر نگاه داغ او تاب بیاورد و سرش را پایین انداخت . گونه هایش از شرم

سرخ شده بود . این نگاه خواستنی او را نمیخواست ، وقتی توی دلش نسبت به او پر از

بدبینی و سوء ظن بود . بهرام لیوان آب را دوباره رو میز گذاشت و بعد تکیه داد به پشتی

صندلی اش و در حالیکه با دقت و موشکافی تمام حرکات او را زیر نظر داشت ، گفت :

- خب ... بفرمایید ! میشنوم !

مهناز زبانش را روی لب های خشکش کشید و به سختی گفت :

مربوط به مهرداد !

- خب !

مهناز بغض گرفت . سرش را بلند کرد و خیره شد توی چشم های بهرام و گفت :

- خبر داشتی که حکم برایش بریدن ؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد ، یعنی نه ! و مهناز ادامه داد :

- اعدام ... حکمش اعدامه !

بهرام سعی کرد خودش را متأثر نشان بدهد ، اما نمیتوانست برق شادی و پیروزی را توی

سیاهی چشمانش محو کند . به تندی نگاهش را از مهناز گرفت و گفت :

- واقعا متأسفم !

- یعنی جز قصاص هیچ راهی نیست ؟

- چرا ، فقط یک راه دیگه ... دیه !

میشن !

مهناز فقط گفت :

- میدونم !

- خب عزیزم ، مشکلت چیه ؟ پول ؟ !

خورد و کمی عقب تر رفت .

نه !

- پس چی ؟
- ولی اونا که ...
- مهناز وسط حرفش پرید :
- میدونم آقا ، میدونم ! توی این چند ماه به اندازه ی کافی با اون پسره ی نفهم و مادر بی رحمش سر و کله زدم .
- میدونم که دل خوشی از محمدتقی ندارن و شاید حتی خوشحالن از مردنش ! اما رضایت نمیدن ... تعجب منم از همین جاست !
- عصبی خندید و ادامه داد :
- میدونی ؟ حتی ما یک بار با هم توافق کردیم ! قرار گذاشتیم بریم دادگاه . من صد و پنجاه میلیون نقد بهشون پول بدم و اونا هم همونجا رضایتنامه رو امضا کنن .
- باز هم عصبی خندید و گفت :
- اما اونا سر قرار نیومدن . هر چی منتظرشون شدیم ، خبری نشد . وقتی تونستم با هزار بدبختی باهاشون تماس بگیرم ، پسره گفت که دیه نمیخواه و فقط باید حکم دادگاه اجرا بشه ! مشخص بود ... مشخص بود که یکی پشیمونشون کرده !
- منظورت از اون یک نفر ، کیه ؟

مهناز فقط خیره خیره نگاهش کرد . ناگهان نگاه بهرام سخت و سرد و شد ، انگار متوجه منظور او شده بود ! به سردی گفت :

- برو بیرون !

و بعد از روی صندلی بلند شد و در حالیکه دست هایش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود ، توی اتاق شروع به قدم زدن کرد .
مهناز دستش را مشت کرد و گفت :

- ببین ... الان وقت دعوا نیست ! من اودم باهات حرف بزنم !

- حرفاتو زدی ... و منم کاملا متوجه منظورت شدم ! تنها جوابم هم همینه ... برو بیرون !

- ولی تا تکلیف مهردادو مشخص نکنی ، من ...

بهرام ناگهان از کوره در رفت و با همه ی قدرتش داد زد :

- بسه دیگه ، بسه ! نمیخوام صداتو بشنوم !

و بعد با چنان خشم و سرعتی به سمت مهناز آمد و روی تنش خم شد ، که مهناز ناخودآگاه خودش را عقب کشید و بیشتر توی مبل فرو رفت .

- تکلیف مهرداد رو من باید مشخص کنم ؟ من؟! فکر کردی اونی که خانواده ی

محمدتقی رو پشیمون کرده ، منم

؟ میای توی خونه ی من و بهم توهین میکنی ؟ آخه تو چرا اینقدر احمقی ؟ این فکرای مسخره چیه که درباره ی من توی مغزت

داری ؟ چرا اینقدر از من متنفری که هر گیر و گور زندگیت رو نسبت میدی به من ؟ دو قدم از مهناز فاصله گرفت و عصبی خندید و گفت :

- خدایا ... دلم میخواد بزنمت ! اینقدر بزنمت که حالت شه صبر منم حدی داره ! که نباید اینقدر عذابم بدی !

مهناز همه ی تلاشش را کرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . اما موفق نشد و در حالیکه سرش را تا حد ممکن پایین انداخته بود ، به گریه افتاد . با صدای ضعیفی گفت :

- پس کار کیه ؟ بهرام فقط گفت :

- نمیدونم !

- خواهش میکنم ... خواهش میکنم اگه تو...

بهرام وسط حرفش پرید :

- بازم که داری همون مزخرفات رو میگی !

سکوتی برقرار شد . مهناز حرفی برای گفتن نداشت ، نه حالا که میدانست بهرام هیچ کمکی به او نخواهد کرد .

ناامید بود ... از زندگی اش ، از آدم ها ... از همه چیز ! بهرام به سمت او آمد و لیوان آب را از روی میز کنار دست او برداشت و سر کشید . سپس گفت :

- فکر میکنم حرفامون رو زدیم . هرچند ، بعید میدونم تو راضی شده باشی . اما منم توضیح بیشتری ندارم !

مهناز سر بلند کرد و با التماس توی صورت خسته و عصبی او خیره شد .

- خواهش میکنم تو باهاشون حرف بزن !

جواب بهرام فقط یک کلمه بود :

- نه!

مهناز باز هم التماس کرد . اینبار دست بهرام را گرفت و گفت :

- تو میتونی راضیشون کنی ! اونا از تو حرف شنوی دارن ! تو رو خدا ... تو رو خدا باهاشون حرف بزن !

- گفتم نه ، مهناز ! من توی این قضیه دخالتی نمیکنم . حداقل نه حالا ، و نه با این حرفایی که شنیدم !

ناامیدی همه ی تن مهناز را سرد کرد . دست هایش از توی دست بهرام سر خورد و کنار تنش ، بی هدف رها شد .

حتی آنقدر قدرت توی تنش باقی نمانده بود که بتواند خودش را جمع و جور کند و از آن عمارت لعنتی بیرون برود .

بهرام از او فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد. مهناز چند نفس عمیق کشید ... حالا که از بهرام ناامید شده بود ، دیگر هیچ امیدی به دنیا نداشت ! انگار از آن شب عزاداری واقعی اش شروع میشد ! با ضعف عجیبی که توی تمام تنش ریشه دوانده بود ، به سختی از جا بلند شد و به کندی به سمت در خروجی رفت . بهرام صدایش کرد :

- مهناز ؟

مهناز از روی شانه اش به او نگاهی انداخت . بهرام با دلسوزی گفت :

- من فقط یک کار از دستم بر میاد ... اونم اینکه اینه که اگه به پول بیشتری نیاز داشتی ، هر چقدر که باشه مهم نیست

، حتما روی من حساب کن !

مهناز لبخند تلخی به لب نشاند و بدون اینکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت .

به سختی خودش را تا سرسرا کشید ... هیچ کسی آن اطراف نبود . اگر هم میبود ، دیگر برای او فرقی نمیکرد .

چون او دیگر چیزی برای باختن نداشت ... حالا دیگر غرورش هم مهم نبود ! حالا او بود و پدری علیل و مادری نیمه دیوانه و برادری که تا مرگ فقط پنج ماه دیگر فاصله داشت . با صدای بلندی های های گریه میکرد و میدانست دیگر هیچ امیدی برای بهبود اوضاع ندارد .

وقتی بهرام هم او را رد میکرد ، وقتی که همه چیز دست او بود اما حاضر نمیشد کمکی به مهناز کند ...

- مهناز ... مهناز جان حالت خوبه ؟

درحالیکه گیجی غلیظی احاطه اش کرده بود ، سر بلند کرد و از پشت پرده ی اشک خیره شد توی چشم های عسلی و نگران بیژن .

- تو اینجا چیکار میکنی؟! این چه وضعیه ؟ چرا گریه میکنی ؟

مهناز دست کشید روی گونه ی خیسش و یک قدم به عقب برداشت . او داشت چکار میکرد ؟ به همین سادگی حاضر شده بود عقب نشینی کند ؟ او قسم خورده بود که همه چیز را درست میکند ...

نباید از بهرام ناامید میشد !

بهرام آدم کله شقی بود ... کله شق و بی رحم ! بیژن راست میگفت که او برای جان آدم ها هیچ ارزشی قائل نیست . اما او همان چیزی را میخواست که در دست مهناز بود ! او مهناز را میخواست ... پنج سال ، شاید هم بیشتر میشد که برای داشتن او له له میزد !

باز هم قدمی به عقب برداشت و بعد ناگهان از جا پرید و بدون توجه به بیژن ، دوباره از پله ها بالا دوید . او بهرام را راضی میکرد ... حتی اگر شده قول همخوابگی به او میداد ، اما برای جان برادرش از او تضمین میگرفت .

وقتی دوباره در اتاق را باز کرد ، بهرام را دید که به میز تکیه زده بود و سیگار میکشید .
 بهرام آنقدر از حضور دوباره ی او تعجب کرده بود که نمیتوانست حرکتی بکند . تنها
 عکس العملش یک کلمه بود :

- مهناز ؟ !

مهناز بی هیچ حرفی توی اتاق رفت و مقابل او ایستاد .

- تو چی از من میخوای ؟ چی میخوای بهرام ؟ پنج ساله دارم باهات میجنگم ... حالا
 اودم جلوی تو ایستادم و اعتراف میکنم که باختم !

بهرام هاج و واج نگاهش میکرد .

- چی داری میگی ؟

- حالا بازی دست توئه ! هر کاری میخوای بکنی ، بکن ... من تسلیمم ! اما این یکی نه !
 برادرم رو از من نگیر ...

التماس میکنم ، این تیر آخر و توی مغز من شلیک نکن ! این کارو با من نکن !

قدرتش هر لحظه داشت تحلیل میرفت . دیگر به جایی رسید که نتوانست وزنش را روی
 پاهایش تحمل کند ، و در برابر بهرام آهسته به زانو افتاد . بهرام آنقدر گیج شده بود که
 هیچ حرکتی نمیکرد . صدای عصبی بیژن توی اتاق پیچید :

- اینجا چه خبره ؟ مهناز چه مرگشه ؟ !

حتی آنقدر جرأت نداشت که توی اتاق بیاید . همان دم در ایستاده بود و عریده میزد .
بهرام تکانی به خود داد و گفت :

- به تو ربطی نداره ، تنهامون بذار !

- مهناز بلند شو بیا بیرون ، اینقدر احمق نباش ! با التماس پیش بهرام هیچی عایدت
نمیشه !

اینبار بهرام از کوره در رفت و داد زد :

- تو حرف آدم حالت نیست ؟ برو بیرون ... گمشو دیگه تنه لش !

و بعد در را بهم کوبید و بیژن باز هم جا ماند .

- بینم ... هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی ؟

اینبار مخاطبش مهناز بود ... مهنازی که شکسته و خرد شده کف اتاق زانو زده بود و حتی
سرش را بلند نمیکرد که به او نگاه کند .

بهرام دستپاچه و عصبی از موقعیتی که در آن گیر افتاده بود ، کنار او زانو زد و بازویش
را گرفت .

- مهناز من به چه زبونی به تو حالی کنم که رضایت ندادن خانواده ی محمدتقی کار من

نیست ؟ پاشو از روی زمین ... پاشو خوشم نیاد اینجوری بینمت !

و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند . اما مهناز کمی خودش را عقب کشید و نگاه سرد و
بی فروغش را توی چشم های او دوخت .

- باید بهم قول بدی ... باید قسم بخوری! من میمیرم ... اگه مهرداد اعدام بشه ،
خودمو میکشم !

تو غلط میکنی خودتو بکشی! پاشو از روی زمین ... با هم حرف میزنیم! حرف
میزنیم عزیز دلم!

بازو های مهناز را گرفت و او را به سمت خود کشید . مهناز بی هیچ مقاومتی در حصار او رها
شد . نا نداشت دست و پای سسِر شده اش را جمع کند . بهرام او را روی صندلی نشاند و
لیوانی آب یخ به لب هایش نزدیک کرد .

- یه ذره بخور حالت بهتر شه!

مهناز لیوان را کنار زد و دست چپ او را میان دست هایش گرفت .

- مهردادو نجات بده ، بهرام! تو رو به جون هر کسی که دوستش داری ... تو رو به
روح پدر و مادرت!

- آخه چه جوری؟ من نمیتونم ... نه اینکه نخوام ، ولی واقعا کاری از دستم برنمیاد!

- تنها چیزی که توی این چند سال درک کردم و واقعا بهش ایمان دارم ، اینه که تو از
پس هر غیرممکنی برمیای!

حالا اومدم برای اولین بار به تو پناه آوردم! از تو کمک خواستم!

چطور میتونی ناامیدم کنی؟ چطور اینقدر بی رحمی؟

بهرام دلش برای لحن پریشان و مالیخولیایی مهناز سوخت . برای اینکه او را اندکی آرام کند ، کف دستش را روی صورتش گذاشت و با لحن پدری که میخواست فرزند ترسیده اش را تسکین دهد ، گفت :

- باشه باشه ... حرف میزنیم ! آرام باش فدات بشم ... آرام بگیر ! حرف میزنیم با هم!

مهناز زیر نگاه مهربان و داغ او آرام گرفت ، چشم هایش را بست و دستش را آهسته رها کرد . احساسی توی قلب بهرام شعله کشید و گرمش کرد . نزدیک بودن به مهناز و لمس کردنش را دوست داشت . اما او یاد گرفته بود مهناز را همیشه از دور دوست داشته باشد .

به تندی از مهناز فاصله گرفت و چند نفس عمیق کشید تا آن موج گرم توی رگ هایش را مهار کند . برای خودش سیگاری روشن کرد و چند بار طول اتاق را آهسته قدم زد. در تمام آن چند دقیقه همه ی تلاشش را کرده بود به مهناز نگاه نکند . وقتی احساس کرد آرام شده ، سیگارش را توی جاسیگاری انداخت و بعد به سمت مهناز برگشت و در حالیکه خیره خیره نگاهش میکرد ، پرسید :

- آرام شدی ؟

مهناز فقط سرش را چند بار تکان داد .

- خب ... حالا واسم تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده .

- همه چی رو خودت میدونی !

بهرام با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد و گفت :

اونجایی رو که نمیدونم بگو !

- تو همه چیز رو میدونی ، حتی بیشتر از من ! قتل توی خونه ی شما اتفاق افتاده !

بی اختیار اخم کرد و گلایه آمیز گفت :

- و تو حتی حاضر نشدی بیای توی دادگاه شهادت بدی که همه چیز غیر عمدی بوده !

- برای اینکه غیر عمدی نبوده !

مهناز با حرص نگاهش کرد .

- چون آنی بوده ! مهرداد که با نگهبان شما مشکلی نداشته !

بهرام نیشخندی زد و به طعنه گفت :

- آره خب ، در جریان هستم که همه ی مشکلتش با من بوده !

بعد با تمسخر خندید و کش و قوسی به تنش داد و با بی حوصلگی گفت :

- خب ... ادامه اش!

مهناز نفس عمیقی کشید و گفت :

- عمدی یا غیر عمدی ... حالا دادگاه واسش حکم قصاص صادر کرده ! و منم فقط ...

- خب ، اینا رو میدونم ! بگو چرا خانواده ی محمدتقی از گرفتن دیه پشیمون شدن ؟
 مهناز مکثی کرد . تا همان لحظه تقریبا مطمئن بود که پا پس کشیدن عجیب آن ها ، کار بهرام است . اما با رفتاری که از بهرام میدید ، کمی مردد شده بود . سعی کرد توی ذهنش دنبال علت های دیگر ، علت هایی غیر از بهرام بگردد . اما هیچ چیزی به مغزش نرسید .
 شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- نمیدونم !

- پول بیشتری نخواستن ؟

- نه ... حداقل نه از من !

- و تو هم بهشون پیشنهاد نکردی ؟ مهناز سرش را تکان داد و گفت :

- من پول بیشتری ندارم . همین صد و پنجاه میلیون رو هم با بدبختی تونستم جور کنم .
 اما برای مهرداد حتی حاضرم کلیه ام رو بفروشم !

بهرام اخم کرد .

- خب ... چرا نفروختی ؟

- چون دردی ازم دوا نمیکرد . اونا فقط دنبال اعدام شدن مهرداد هستن . پول نمیخوان !

- اوهوم! با این حساب چه کاری از دست من برمیاد؟ مهناز سرش را پایین انداخت و لبش را گاز گرفت.

تو میتونی درستش کنی!

- چه جوری؟ نکنه واقعا فکر کردی با سوپر من طرفی؟!!

- میتونی! چه جوریشو نمیدونم، ولی تو اگه بخوای از پیش برمیای!

آه سرد و غمباری کشید، چنگ زد توی موهایش و ادامه داد:

- من دیگه خسته شدم، میفهمی؟ خیلی بیشتر از حد توانم توی این مدت دویدم، حرف شنیدم، تحقیر شدم!

دیگه کم آوردم! الان به جایی رسیدم که میتونم خیلی راحت رگم رو بزنم و خودمو راحت کنم!

بهرام اخم کرد. به مهناز نزدیک شد و گفت:

- اولاً، تو غلط میکنی رگت رو بزنی... دفعه ی آخره که همچین چرتی از دهننت میشنوم! مفهومه؟ مهناز با بی حوصلگی سرش را تکان داد. بهرام ادامه داد:

- دوما... تو منو به عنوان نماینده ی تام الاختیارت قبول داری

؟

مهناز به سرعت سرش را بلند کرد و با شادی و امیدواری توی چشم های او خیره شد.

- آره !

- مطمئنی؟ مطمئنی که از فردا به خاطر هر کارم ازم توضیح نمیخواهی؟

مهناز مکشی کرد. اعتماد بی چون و چرا به بهرام حماقت محض بود... اما او چاره ای نداشت.
. پاسخ داد :

- آره... بهت اعتماد میکنم!

- بسیار خوب!

روی مبل کنار مهناز نشست و پا روی پا انداخت. مهناز همیشه از این غرور و حس اطمینان بیش از حد او متنفر بود، اما اینبار این حس اطمینان را دوست داشت. بهرام گفت :

- پس از همین حالا توی کارای من هیچ دخالتی نمیکنی! نه برای التماس دم در خونه

ی مقتول میری، نه با کسی قرار دیه میداری، و نه کلیه ات رو میفروشی! نه ازم توضیح

میخواهی و نه توی دست و پای من راه میری... خودت رو کاملا کنار میکشی و همه چیزو

میسپری به من! منم تمام تلاشم رو میکنم که مهرداد رو نجات بدم!

آرامشی داغ و وصف ناشدنی توی همه ی رگ های مهناز دوید.

بی اختیار لبخند آسوده ای به لب نشاند و زیر لب زمزمه کرد :

- ممنون!

و سرش را پایین انداخت. بهرام خیره شد توی صورت او...

چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود! باز عشق و حسرت چنگ شد

و فرو رفت توی قلبش . بی اختیار دستش را جلو برد و روی صورت مهناز گذاشت .
مهناز جا خورد ...

نگاهش را تا توی نگاه ملتهب و مشتاق بهرام بالا کشید و شرمی عفیفانه شانه های
ظریفش را لرزاند . بهرام گفت :

- چرا اینقدر لاغر شدی مهناز ؟ چرا به فکر خودت نیستی ؟ مهناز تته پته کنان گفت :

- من ... من این روزا ...

بهرام به نرمی وسط حرفش دوید :

- همه چیزو بسپر به من ، خب ؟ من درستش میکنم ! تو برای اولین بار از من چیزی

خواستی ... مهم نیست خواسته ات غیر ممکنه ! من تو رو به آرزوت میرسونم ! خواهش

میکنم ...

خواهش میکنم کمی به فکر خودت باش ! من زجر میکشم وقتی تو رو اینقدر ضعیف میبینم
!

مهناز چیزی نگفت و فقط توی چشم های او خیره خیره نگاه کرد .

باز همان حس داغ و جادویی بهرام را سر جا میخکوب کرد . حس خواستن مهناز ... حس

خوب و بی نظیر او را داشتن ، شیطان شد و زیر پوستش دوید . ده سال بود که در حسرت

این دختر ، این شعله ی داغ و سرکش میسوخت . حالا مهناز نزدیکش بود ... زیر دستانش

نفس میکشید و خیره خیره نگاهش میکرد . همه چیز آنقدر شیرین بود که بهرام میترسید

یک رویا باشد ! چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید . این دختر را آنقدر دوست داشت

که حتی اگر در حسرتش میمرد هم نمیتوانست به او دست درازی کند. بی اختیار خودش را عقب کشید و وسط اتاق ایستاد. حتی یک نگاه دیگر به سمت مهناز ریسک بود ... ممکن بود پایش بلغزد.

گفت :

- من پایین منتظرتم ... زودتر بیا برسونمت خونه ات!

و به تندی از اتاق خارج شد و با همه ی توان از حس خواستن مهناز گریخت ...

با احساس گرمای آفتاب تنبل پاییزی روی صورتش ، غلٹی زد و آهسته چشمانش را باز کرد. نگاهش چرخید سمت ساعت روی پاتختی ... شش و ربع بود! برای یک لحظه از سر عادت با هول و ولای عجیبی پتو را از روی پاهایش کنار زد و روی آرنجش نیمخیز شد . اما با یادآوری اتفاقات دیشب ، آرامشی داغ مثل مواد مذاب توی رگ هایش جریان گرفت و باعث شد دوباره خودش را روی تخت رها کند .

پس از ماهها احساس آرامش میکرد ... دیگر لازم نبود روزهایش را با فکر برخورد های تحقیر آمیز ساسان و مادرش تلخ کند . لازم نبود به سرعت یک لباس دم دستی بپوشد و مثل ولگردها توی خیابان ول بچرخد . همه چیز مرتب بود ... این را عمیقا باور داشت ! حالا میتوانست قبل از خروج از خانه دوش بگیرد ، میتوانست آرایش کند ، صبحانه بخورد ... پس از ماهها برای اولین بار دلش هوس یک صبحانه ی کامل و عالی کرد !

لبخندی پررنگ و نشاط آور روی لب هایش نشست . کش و قوسی به تنش داد و با خیال راحت از تخت پایین پرید و اتاقش را ترک کرد .

مادرش توی نشیمن ، با چادر سفید و گلدارش روی سجاده ی ترمه ی فیروزه ای رنگش به خواب رفته بود . ناگهان ترسی گنگ و مجهول توی دلش افتاد و حال خوبش را بد کرد .
درباره ی اتفاقات دیشب باید به پدر و مادرش چه میگفت ؟

راهش را به سمت اتاق خواب پدر و مادرش کج کرد و از لای در نیمه باز ، به داخل اتاق سرک کشید . انتظار داشت پدرش را خوابیده ببیند . اما وقتی با چشم هایش باز او روبرو شد ، مثل کسی که سر دزدی مچش را گرفته باشند دست و پایش را گم کرد و به تته پته افتاد .

- ... سلام ! صبح بخیر ! شما ... بیدارید ؟

لحظه ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید . آنوقت با آرامش بیشتری توی اتاق رفت . مهدی توی تخت صامت و بی حرکت دراز کشیده بود و با چشم هایی هوشیار و نافذ همه ی حرکات او را می پایید .

- چهار ساله که باهام حرف نمیزنید ... دیگه نزدیکه از این غم دق کنم !

لبخند تلخی به لب نشاند و ادامه داد :

- دنیا بعد از سکوت شما بهم ریخت ، بابا ! همه چی بدجوری قاطی پاتی شد ، حال بهم زن شد ! من نیاز دارم باهام حرف بزیند ... نیاز دارم گاهی تحسینم کنید ، تأییدم کنید ... گاهی باهام دعوا کنید و بزیند توی دهنم ! من میترسم راهو اشتباه برم بابا ! میترسم مایه ی سرافکندگی شما بشم . میترسم یه روزی برسه که شما از من بدتون بیاد . اما ...

مکثی کرد . نگاه مرددش را توی چشم های پدرش دوخت و گفت :

- توی این دنیا هیچ چیزی مهم تر از جون مهرداد نیست! مگه نه؟

رد لبخندی توی چشم های پدرش دید ، دلش گرم شد . لبخندی به لب نشاند و برای بار دوم پشت دست پدرش را بوسید . همان لحظه صدای مادرش را از پشت سرش شنید :

- تو هنوز خونه ای ، مهناز؟ فکر کردم رفتی بیرون!

مهناز سرش را به عقب چرخاند و نگاه پر لبخندش را توی صورت دمق و گرفته ی مادرش تاب داد .

- صبح بخیر!

جیران نگاه مشکوکی به سمت او انداخت .

- خبری شده؟

- نه ... چه خبری؟!!

- آخه خیلی خوشحالی!

مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد . جیران روی صندلی کنار دیوار نشست و آه عمیقی کشید .

- امروز بعد از نماز صبح ، همونجا روی سجاده خوابم برد .

یه خوابی دیدم که ... میدونی؟ امیدوار شدن به تعبیر یک خواب خیلی مسخره است . اما من دلم روشن شده!

بی اختیار لبخندی به لب آورد و ادامه داد :

- خواب دیدم توی خونه ی بولوار لادنیم هنوز ! من با همین چادر نماز و سجاده ، وسط حیاط نشستم و دارم قرآن میخونم .
- شماها هیچکدوم دور و برم نبودید ، اما صدای خنده هاتون از توی خونه به گوشم میرسید . کتاب قرآن عروسیم دستم بود ... داشتم سوره ی عصر رو میخوندم . رسیدم به همون آیه ای که میگه : به یقین پس از هر سختی آسانیست ! من سرم رو خم کردم و صفحه ی قرآن رو بوسیدم . همون موقع یک کبوتر سفید با سرعت اومد از روی شونه ام رد شد ... اینقدر نزدیک بود که پرش سایید به صورتم ! بعدم اوج گرفت و رفت توی آسمون !
- لبخندش پررنگ تر شد . با چشمانی که از اشک تر شده بود ، به مهناز نگاه کرد و گفت :
- خدا جواب اینهمه التماسون رو میده مهناز ! مطمئنم جوابمون رو میده !
- مهناز سکوت کرده بود ... در برابر این معجزه حرفی برای گفتنداشت . خداوند کارش را تأیید کرده بود ! خدا هر شری را به نیکی برمیگرداند . او بود که بهرام را رام کرده بود تا به آن ها خدمت کند ... تا برادرش را از مرگ نجات بدهد . خدا همراه او بود ... قدم به قدم و نفس به نفس ! خدا هوایش را داشت ! بی اختیار جلو رفت و مقابل پاهای مادرش زانو زد . گوشه ی چادرش را گرفت و بویید و بعد صدای هق هقش توی اتاق پیچید ...
- حسام نشسته بود روی مبل سه نفره اتاق کار بهرام ، و با کلافگی قدم های بی هدف او را میشمرد . بلاخره طاقتش تمام شد و گفت :

- اینقدر راه نرو ... روانیم کردی بابا!

بهرام بدون اینکه به او نگاه کند ، گفت :

- اینقدر پارازیت ننداز ... دارم فکر میکنم !

- فکر چی ؟ دارم بهت میگم هیچ راهی نداره ... هیچ راهی !

بیخودی خودتو خسته نکن !

اینبار بهرام به سمت او برگشت و با لحنی کلافه و عصبی گفت :

- هست ... من میگم باید باشه ! باید باشه ، واگر نه ...

نفسش را یک ضرب به بیرون فوت کرد و کنار حسام نشست و گفت :

- دادستانم دادستانای قدیم ! لااقل جواب آدمو میدادن ! این یکی که جز متأسفم

جناب شاهین فر و هیچ راهی نداره جناب شاهین فر، حرفی بلد نیست !

حسام با دهانی بسته خندید . خم شد از روی میز مقابلش جعبه ی سیگار را برداشت و

گفت :

- حق داره پسر ! من پرونده رو خوندم ، همه چی اینقدر واضحه که من تعجب میکنم

چطور تا دادگاه سوم کشیده شده !

مکثی کرد تا بتواند دو نخ سیگار روشن کند . سپس یکی از سیگارها را به بهرام داد و از

سیگار خودش کام عمیقی گرفت و ادامه داد :

- میدونی ، اگر حداقل قبل از صدور حکم بود ، شاید میشد کاری براش کرد . شاید میشد یه جوری اون چاقو رو بست به ریش محمدتقی خدایامرز و حرکت مهردادو یک مدل دفاع از خودش نشون داد ... حالا بماند که چقدر کار کثیفی بود ! ولی حالا دیگه دیر شده . جدای از اون ، مهرداد توی اعترافاتش زیادی صادق بوده . اصلا هیچ جایی واسه چونه زدن باقی نذاشته . انگار خیلی بدش نیاد اعدام بشه !
- بهرام چیزی نگفت و فقط با چشمانی بسته به نقشه ای فکر میکرد که توی مغزش جوانه زده بود و کم کم داشت شکل کامل و بی نقصی به خود میگرفت . حسام پرسید :
- چرا نمیری پیش این پسره ، ساسان ؟ تنها راهمون رضایت گرفتنه !
بهرام بدون اینکه چشمانش را باز کند ، با لحنی آرام پاسخ داد :
- نمیشه ... تابلو میشه ! اگه ساسان یهو رضایت بده ، مهناز میفهمه !
- از کجا میخواد بفهمه ؟ فوقش بهش میگی ساسان چون نون خور شماست ، ازتون حرف شنوی هم داره و به حرمت تو قبول کرده رضایت بده .
بهرام اینبار حرکتی به خود داد . چشمانش را باز کرد و با خونسردی دود سیگارش را به بیرون فوت کرد . دیگر نشانی از سردرگمی چند دقیقه ی پیش در رفتارش دیده نمیشد ...
انگار نقشه اش را کشیده بود !
- میفهمه ... بهم شک کرده ! اصلا دیشب برای همین اومده بود سراغ من که ازم بخواد بی خیال برادرش بشم !

بعدش من یه جووری رفتار کردم که حالا یه کمی آروم تر شده .
 ولی اگه ساسان یهو بخواد رضایت بده ، باز به من مشکوک میشه . باید یه راه دیگه ای پیدا
 کنیم ! مثلا دست توی حکم ببریم ، یا...
 حسام پرسید :

- یا چی ؟

بهرام فقط خیره خیره نگاهش کرد . حسام ناگهان اخم هایش را درهم کشید و گفت :

- واسه چی اینجووری نیگام میکنی ؟

بهرام دوباره از جا بلند شد و توی اتاق شروع به قدم زدن کرد .

درست نمیدونم ... یعنی هنوز روی جزئیاتش فکر نکردم .

ولی یه نقشه ای دارم که اگه بگیره ...

حسام حرف او را قطع کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- نه نه نه ... تو رو جون مادرت تو یکی نقشه نکش ! واقعا حوصله ی در دسرای بعدشو

ندارم !

بهرام اخم هایش را در هم کشید و با لحنی عصبی گفت :

- من نمیفهمم حسام ... من هیچی نمیفهمم ! من فقط میفهمم که مهناز برای اولین بار

ازم یه چیزی خواسته ...

برای اولین بار بهم اعتماد کرده ... منم باید تحت هر شرایطی مهردادو آزاد کنم !
حسام گفت :

- میفهمم ... آره ، میفهمم ! ولی لازم نیست سراغ نقشه های عجیب و غریب بری ! به
جای این گانگستر بازیا ، تلفنو بردار و یه زنگ بزن به ساسان ! همین !
بهرام عصبی و بی حوصله دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد و گفت :

- همیشه ... نمیخوام ! مهناز میفهمه رضایت ندادن ساسان کار منه ... ازم متنفر میشه !
همین حالاشم چشم چشم نداره منو ببینه ، چه برسه به وقتی که ...
حسام وسط حرفش پرید :

خب بفهمه ! مگه تو همینو نمیخواستی ؟ مگه نمیخواستی بفهمه که واسه نجات
جون برادرش باید بیاد سراغ تو ، نه بیژن؟! بابا خودت خواستی مجبورش کنی بیاد
پیش تو خواهش و التماس ! نخواستی ؟ بهرام گفت :

- من هیچوقت اینو نخواستم !

- پس مریض بودی که رفتی روی مخ ساسان و رأیشو زدی ؟ بهرام یک قدم به او
نزدیک شد و گفت :

- من فقط میخواستم اون بفهمه که از دست بیژن هیچوقت هیچ کاری ساخته نیست !
اون نباید بره سراغ اون داداش پوفیوز من ...

نباید باهاش حرف بزنی! نباید بهش تکیه کنی! اون باید از اولش میومد سراغ من ... به من میگفت! من خواهش و التماس نخواستم ازش ... میومد به من دستور میداد! اونوقت من برادرشو بهش پس میدادم!

نفس عمیق و کلافه ای کشید. چنگ زد توی موهایش و ادامه داد:

- حالام این کارو میکنم! اگه شده یکی یکی اولیای دم رو ببندم به رگبار تا خون

محمدتقی مدعایی نداشته باشه

، ولی این کارو میکنم!

حسام چند ثانیه عمیق و متفکرانه به او خیره شد.

چی توی مغزته بهرام؟ داری به چی فکر میکنی؟ بهرام گفت:

- میگم ... میگم ، ولی ...

مکثی کرد. سپس دوباره روی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

- یه سیگار واسم روشن کن!

بیمارستان ... بیمارستان لعنتی! از هوای سنگین و تندش متنفر بود ... انگار مرگ بود که

دور و برش نفس میکشید! وارد بیمارستان که میشد، یاد روز جهنمی خودکشی پدرش می

افتاد.

همه ی حس های بد چنگ میشد و راه گلویش را می فشرد. چقدر از بوی الکلی که زیر بینی

اش زده بود بیزار بود ... دلش میخواست دل و روده اش را بالا بیاورد.

صدای گریه های مادرش مدام مثل سیلی های پی در پی توی صورتش فرود می آمد . دلش میخواست داد بزند و یک جوری صدای گریه اش را ساکت کند . اما چیزی نگفت . هراسان خودش را جلوی میز اطلاعات انداخت و پرسید :

- خانم ، مهرداد سپهری کدوم اتاقه ؟ همون پسری که توی زندان ...

پرستار با بی حوصلگی وسط حرفش پرید و گفت :

- توی اتاق صد و یازده ! باید برید طبقه ی بالا !

و نگاه تحقیر آمیزی به سمت او و جیران انداخت . مهناز با لکنت پرسید :

-چی ... چی شده خانم ؟ یعنی ...

و بلاخره صبرش تمام شد و با همه ی وجود سر مادرش داد زد :

-مامان یه لحظه آروم باش ببینم چه خاکی تو سرم شده !

و باز به سمت پرستار برگشت و با بغض نگاهش کرد . اینبار پرستار کمی رحیمانه تر

نگاهش میکرد . گفت :

- خودزنی کرده ! البته قصدش خودکشی نبوده ، چون رگش رو نزده ! اما دست و پاشو

بدجوری زخمی کرده و به خاطر خون زیادی که از دست داده ، احتمالاً دو روزی بستریه !

چشم های مهناز از سر وحشت سیاهی رفت . دستش را به لبه ی میز کوتاه اطلاعات

گرفت تا مانع سقوط خود شود و از ته دل آه سردی کشید . مهرداد خودزنی کرده بود ...

درست در روزهایی که فکر میکرد همه چیز مرتب است و هر لحظه امکان دارد ساسان برای رضایت دادن با او تماس بگیرد! بغض گرفت.

پرسید :

- گفتید طبقه ی بالا ؟

- اوهوم ! اتاق صد و یازده !

مهناز زیر لب تشکری کرد و به سمت مادرش برگشت که حالا داشت بی صدا اما با شدت گریه میکرد . اشاره ای به او کرد و بعد با قدم هایی سست و ناموزون از پله های پهن و عریض بالا رفت و خودش را به طبقه ی دوم رساند.

برای پیدا کردن اتاق صد و یازده نیازی به گشتن و خواندن پلاک های کوچک نصب شده روی درها نبود . سرباز یونیفرم پوشی که به حالت خبردار کنار یک در بسته ایستاده بود ، نشان میداد که همان اتاق صد و یازده است .

تلوتلو خوران به سمت اتاق رفت ... خون به صورتش هجوم برده بود . چشم هایش دو دو میزد و نمیتوانست درست جلوی پایش را ببیند . شنید که مادرش از پشت سر صدایش کرد ، اما او را بی جواب گذاشت . در یک

لحظه غفلت دستش را روی دستگیره گذاشت تا در را باز کند و توی اتاق برود ، اما صدای بلند سرباز جوان او را از هپروت بیرون کشید :

- کجا ؟ ... کجا سرتو انداختی پایین میری خانم ؟ مهناز ناخودآگاه کمی خودش را

عقب کشید و گفت :

- من ... سپهری هستم ، خواهر همین زندانی که آوردینش اینجا

! ایشون هم مادرش هستند !

با دست به مادرش اشاره ی کوتاهی کرد و ادامه داد :

- بهمون خبر دادن که مهرداد خودزنی کرده و آوردنش بیمارستان ! اگه میشه ، اجازه

بدین ما بریم داخل !

سرباز جوان با خشونت پاسخ داد :

- همیشه خانم ... به من همچین دستوری ندادن ! نمیتونم اجازه بدم !

صدای هق هق جیران اوج گرفت . مهناز دندان هایش را با حرص روی هم فشرد و گفت :

- آقای محترم ... اگه اجازه نداریم که پس چرا اصلا بهمون خبر دادید بیایم

بیمارستان ؟ ما باید مهردادو ببینیم ، لطفا درکمون کنید !

- شما منو درک کنید خانم ! من حوصله ی دردرس ندارم !

بفرمایید حواس منو پرت نکنید ... بفرمایید لطفا !

بحث و جدل و خواهش التماس هیچ فایده ای نداشت و آن سرباز سمج اجازه ی ملاقات

به مهناز و جیران نداد .

مهناز خسته و بی حوصله روی نیمکت فلزی وسط راهرو نشست و سرش را میان دستانش گرفت . مغزش از شدت هجوم افکار مختلف و دردناک در حال انفجار بود . عفش گرفته بود ...

میخواست بالا بیاورد روی این زندگی معرکه

! گندابی که اسمش را زندگی گذاشته بود ، روز به روز داشت به طرز مضحک و نفرت انگیزی تهوع آور تر . میشد هر وقت به هر چیزی دل میبست و اندکی امیدوار میشد ، بلافاصله کشیده ی محکم تر و بی رحمانه تری از سرنوشتش میخورد . دو هفته بود که دل بسته بود به قول بهرام ... امید بسته بود به او که شاید بتواند رضایت ساسان را جلب کند و برادرش را از مرگ نجات بدهد . اما او هم هیچ غلطی نتوانسته بود بکند ! درست در روزهایی که هر لحظه امید آزادی مهرداد را میکشید ، یک نیمه شب با صدای زنگ تلفن از خواب پریده و فهمیده بود که تن نیمه جان برادرش را به بیمارستان منتقل کرده اند ! توی مغز پریشاننش یک سوال میچرخید با هزار پاسخ احتمالی که هر کدامشان باعث میشد تن مهناز از ترس سرد و بی حس شود .

چرا مهرداد دست به خودزنی زده بود ؟ چه بر سرش آمده بود که به این جنون رسیده بود ؟

داستان هایی که از زندان شنیده بود ، حالا مدام توی سرش میچرخید و نفسش را از وحشت بند می آورد . معتاد شده بود ؟ ایدز گرفته بود ؟ یا شاید هم به برادر جوانش دست درازی کرده بودند ! بی اختیار زهر خندی به لب نشاند ... بعضی ضربه ها آنقدر کاری اند که دردشان حس نمیشود . بعضی دردها آنقدر وحشی اند که آدم گریه اش نمیگیرد !

صدای گریه ی مادرش هنوز هم توی گوشش بود .

- نمیدارن بچه ام رو بینم ، بی رحمای بی وجدان ! بچه ام تا دم مرگ رفته و برگشته

... نمیدارن بینمش !

مهناز خسته و بی حوصله به سمت او برگشت و دستش را روی زانویش گذاشت . با صدای
ضعیف و بی رمقی گفت

:

صبح میبینمش ! اجازه اش رو برات میگیرم !

- تا صبح من هزار بار می میرم و زنده میشم ! چطور دووم بیارم ؟ چطوری آخه ؟ !

مهناز زبانش را روی لب های خشکش کشید ... چه احساس عطش عجیبی میکرد !

- تو امشب برو خونه ... من همینجا هستم ! فردا با بابا برگرد .

شاید تا اون موقع اجازه ی ملاقات دادن !

جیران بلافاصله خودش را عقب کشید و با لحن محکمی پاسخ داد :

- برم خونه ؟ محاله ممکنه ! از همینجا جم نمیخورم !

مهناز بی حوصله تر از آن چیزی بود که بخواهد با مادرش بحث کند یا اینکه بخواهد با

ملایمت و قربان صدقه به رفتن مجابش کند . اینبار با خشونت اندکی گفت :

- بچه بازی در نیار مامان ! برو خونه بابا تنهاست ... گناه داره بدبخت ، سخته میکنه اگه

نریم پیشش ! برو پیشش، فردا باز برگرد بیمارستان !

اسم مهدی باز هم باعث شد جیران کمی از مواضعش عقب نشینی کند . گفت :

- خب ... تو برو خونه ! من هستم !

مهناز با بی حوصلگی از جا بلند شد و گفت :

پاشو بریم دم در واست تاکسی بگیرم ... پاشو تو رو خدا مامان ! حوصله ی

جنگ و دعوا ندارم !

جیران هنوز هم به رفتن راضی نبود ، اما بخاطر مهدی چاره ای نداشت . نگاه خیس از اشکش را به در بسته ی اتاق صد و یازده دوخت و سری تکان داد . جگر گوشه اش توی آن اتاق افتاده بود ، و او نمیتوانست او را ببیند !

نفس عمیقی کشید و با ناامیدی همراه مهناز از بیمارستان خارج شد .

مهناز از نگهبان بیمارستان خواست تا به آژانس زنگ بزند و یک ماشین برای مادرش بگیرد . سپس روی لبه ی دیوار کوتاه بیمارستان آنقدر منتظر نشست تا تاکسی بالاخره رسید . جیران با سری پایین افتاده و ظاهری رقت انگیز یک گوشه ایستاده بود و آهسته آهسته اشک میریخت . دل مهناز برای او سوخت . جلو رفت و با مهربانیدست مادرش را گرفت .

- گریه نکن قربونت برم ! میدونم توی این شرایط خونه رفتن چقدر واست سخته ، اما به قرآن قسم از اینجا موندن هیچی عایدت نمیشه ! برو پیش بابا ... به جای گریه کردن یه ذره به اون پیرمرد بیچاره دلگرمی بده ! فکر کن اون الان توی چه حالیه وقتی همه ی این چیزا رو میفهمه و درک میکنه ، اما نمیتونه هیچ عکس العملی نشون بده !

جیران سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد . مهناز ادامه داد : مرگ من گریه نکن مامان ...
 بیا برو خونه ! برو تا کسی منتظر ته !

جیران دست سرد مهناز را میان دستش فشرد و با صدایی آهسته و بی رمق گفت :

- خدا منو پیش مرگ تو بکنه دخترم ... که از صد مرد بیشتر برای من مردونگی میکنی !
 مهناز لبخند خسته ای به لب نشاند و برای تلطیف فضا ، به شوخی گفت :

- یه جوری میگی مرد ، که انگار چه سیبیل پهنی پشت لبم دارم

! برو که پاک از خودم ناامیدم کردی !

بلاخره مادرش را توی تاکسی نشاند و آنقدر همانجا منتظر ایستاد تا ماشین راه افتاد و از
 در بیمارستان دور شد .

پس از رفتن جیران ، درست مثل اینکه کسی با یک تکه پنبه لبخند مصنوعی و نقاشی شده
 ی روی لبش را پاک کند ، تبسم روی لب هایش پاک شد و به جایش خشم و عصیانی
 افسارگسیخته نشست .

باز برگشت توی محوطه ی بیمارستان و موبایلش را از توی جیبش در آورد . سپس بدون
 توجه به ساعت روی صفحه ی گوشی اش که عدد سه و ربع صبح را نشان میداد ، شماره ی
 بهرام را گرفت و منتظر پاسخ او شد .

بعد از پنج بوق ، بلاخره صدای بهرام توی گوشش پیچید :

بگو خوشگلم ... میشنوم !

مهناز مکثی کرد ... از لحن سرخوش و هوشیار او حیرت کرده بود . صدایش خوابزده و گرفته نبود ... انگار انتظار تماس مهناز را میکشیده است ! ولی ذهن مهناز آنقدر درگیر این بدبختی جدیدش بود که توجهی به لحن او نکرد

- من اشتباه کردم که بهت اعتماد کردم ، بهرام ؟ بهرام با همان سرخوشی پنهان در صدایش ، گفت :

- علیک سلام !

مهناز با خشم چنگ زد توی موهایش . خونسردی این مرد همیشه دیوانه اش میکرد ... همیشه !

- اشتباه کردم ازت کمک خواستم ؟ اشتباه کردم که همه چیزو سپردم به تو و خودمو کنار کشیدم ؟

- نه خانم ... اشتباه نکردی ! چطور مگه ؟

مهناز ناگهان مثل تپه ای باروت منفجر شد و با لحنی عاصی فریاد کشید :

- پس چرا هیچ کاری نمیکنی ؟ دست روی دست گذاشتی تا چی بشه ؟ تا برادر منو بپرن پای چوبه ی دار ؟ !

بهرام اینبار کمی جدی تر شد و گفت :

خوابزده شدی دختر ؟ این مزخرفات چیه که پشت سر هم ردیف میکنی ؟

مهناز دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. صدای های های گریه اش توی تمام فضای محوطه ی بیمارستان پیچید. اما این گریه ی غمگین آنقدر برای همه تکراری بود که کسی به او توجهی نشان نداد. بهرام کلافه و عصبی گفت :

- مهناز جان ، میشه بگی چه اتفاقی افتاده ؟

و چون صدای آژیر آمبولانسی را شنید ، با حرص ادامه داد :

- و اینکه الان دقیقا کدوم گوری هستی ؟!

مهناز مابین گریه ی خشماگین و عصبی اش ، بریده بریده گفت :

- من بیمارستانم ! مهرداد امشب ... خودزنی کرده و الان ...

حالش ... بده ! چرا هیچ کاری ... نمیکنی ؟ چرا از اون زندان ...

کثافت درش ... نمیاری ؟

بهرام ظاهرا تعجب کرده بود ، چون برای چند ثانیه هیچ حرفی نزد . بعد با لحن آرامی

گفت :

- کدوم بیمارستانی ؟

مهناز پاسخش را نداد . بهرام دوباره پرسید :

- کجایی مهناز ؟ بگو الان میام پیشت !

مهناز سرش را تکان داد و گفت :

- نه ... نمیخوام بیای! نمیخوام!
- یعنی چی که نمیخوای پیام؟ بچه بازی در نیار، تو الان عصبانی هستی ولی ...
- مهناز وسط حرفش پرید و گفت :
- نمیخوام بیای! میخوام تنها باشم ... امشب اینقدر از همه ی دنیا متنفرم که هیچ کسی رو نمیتونم کنارم تحملکنم!
- بهرام کلافه نفس عمیقی کشید و گفت :
- خیلی خب ... خیلی خب! حالا آروم باش ... گریه نکن! بگو حال مهرداد چگونه؟
- مهناز روی لبه ی باغچه نشست و گفت :
- خون زیادی از دست داده!
- ولی بخیر گذشته، نه؟ پس نباید اینقدر عصبانی باشی!
- الان اصلا مسئله این نیست، بهرام! تو نمیفهمی ... نمیتونی بفهمی! مسئله اینه که چرا اون باید دست به همچین کاری بزنه؟ چرا؟!
- نفسش را به بیرون فوت کرد و با لحن خسته ای نالید :
- چرا کاری نمیکنی، بهرام؟ دو هفته از قولی که به من دادی گذشته ... چرا هیچ کاری نمیکنی؟

بهرام برای چند ثانیه سکوت کرد . مهناز در سکوت او همدردی عمیقی احساس کرد و کمی آرام گرفت . صدای جرقه زدن فندکی را شنید ، و پس از آن صدای متفکر بهرام را :

- از کجا میدونی که من هیچ کاری نمیکنم ؟

- خب ... از اونجایی که ساسان ...

بهرام به تندى وسط حرفش پرید و گفت :

- رضایت نمیده !

لحن تند و صریح او همه ی امید مهناز را بر باد داد . دیگر هیچ حسی توی تنش نماند ... از شدت یأس و سرخوردگی و خشم لرز عمیقی به تنش افتاد . بهرام ادامه داد :

- فکر میکردم خودت اینو میدونی ... ساسان رضایت نمیده !

من واقعا نتونستم هیچ کاری بکنم . حالا ... حالا توی فکرم که شاید بشه از راههای دیگه ای ...

سکوت کرد . مهناز پرسید :

- چه راه دیگه ای ؟

- هنوز نمیدونم ... مهم نیست ! من نمیذارم مهرداد اعدام بشه مهناز ... اینو قبلا هم

بهت گفتم !

لبخند تلخی روی لب های بی رنگ و سرد مهناز نقش بست .

- فقط امیدوارم خیلی دیر نشه ... اینقدر دیر که مهرداد قبل از اعدام ، خودش کارشو بسازه !

...

مهرداد رنگ به رو نداشت ... صورتش سفید سفید بود ! از شدت ضعف و سرما میلرزید و آنقدر معصوم و بی پناه به مهناز نگاه میکرد ، که او را به دیوانگی میکشاند . دستش را دراز کرد و پشت دست سرد او را نوازش کرد .

- چرا مهرداد ؟ چرا اینکارو کردی ؟ ... اینهمه دردی که دارم کافی نبود ... که تو این زخمو باز به دلم گذاشتی ؟ !

توی صدایش درد موج میزد . چانه اش لرزید ، اشک توی چشمهایش حلقه بست .

- من خسته ام ، مهرداد ! بفهم ! دارم زیر بار اینهمه فشار روانی له میشم ! تو رو خدا بفهم !

مهرداد دست خواهرش را گرفت و با همه ی ضعفی که توی تنش موج میزد ، فشار اندکی به انگشت های او وارد کرد .

- کار من نبود ، مهناز !

نفس توی سینه ی مهناز گیر کرد . عین برق گرفته ها صاف نشست و بعد زیر لب زمزمه کرد :

- چی ؟ !

- نصفه شب ریختن سرم! دو نفر بودن... بهم گفتن اگه صدام در بیاد، دفعه ی دیگه رگم رو میزنن!

مهناز کمی خودش را عقب کشید... خون توی رگ هایش منجمد شده بود. باز زیر لب گفت:

- نه!

مهرداد ادامه داد:

- من میترسم مهناز... خیلی میترسم! منو از اون خوکدونی بکش بیرون!

و بعد به گریه افتاد و صورتش را با دست خواهرش پوشاند. مهناز چیزی نگفت... فقط پر درد و ناباور نگاهش کرد. تنش یک لحظه گر میگرفت و لحظه ای بعد سرد میشد.

چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید. بعضی دردها آنقدر بزرگ اند که با هیچ سیلاب اشکی شسته نمیشوند... با هیچ زبانی هم توصیف کردنی نیستند!

در باز شد و جیران در حالیکه ویلچر مهدی را هل میداد، توی اتاق آمد. مهرداد به سرعت دست مهناز را رها و صورت خیسش را با آستین لباسش پاک کرد. جیران در حالیکه توی صورتش میزد، گفت:

وای وای... بمیرم الهی تو رو اینجوری نبینم! بمیرم برات پسر!

مهرداد زیر لب گفت:

-خدا نکنه!

و سعی کرد سر جا نیمخیز شود . تمام تلاشش را میکرد که چشمش توی چشمان پدر و مادرش نیفتد . از هر دوی آن ها به حد مرگ خجالت میکشید . مهناز بی توجه به آن ها ، سرش را پایین انداخت و به سمت در خروجی رفت . مهرداد متوجه او شد و بلافاصله پرسید :

- مهناز کجا میری ؟

مهناز لکنت پیدا کرده بود ، دستپاچه شده بود . نمیدانست کجا میرود ، اما دیگر تحمل آن اتاق را هم نداشت .

گفت :

- هان؟! ... میرم ... میرم آب بخورم!

و دیگر به مهرداد فرصت نداد که بگوید توی یخچال ، آب معدنی هست . از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست . سر باز بدخلق دیروزی هنوز هم دم در ایستاده بود و کشیک آن ها را می کشید . مهناز بی توجه از کنار او رد شد و به سمت پله ها رفت .

قدم هایش سست و ناموزون بود . احساس عطش عجیبی میکرد .

داغ شده بود و حس میکرد روی زبانش فلفل ریخته اند . یک لحظه چشمانش سیاهی رفت و اگر به موقع دیوار را نمیگرفت ، حتما نقش زمین میشد .

نمیدانست چه مرگش شده . اما هر لحظه بیشتر داغ میشد ... بعد ناگهان حس کرد رگ های پشت گردنش گرفته اند . بی اختیار صاف ایستاد و دستش را پشت گردنش گذاشت .

-وای!

و دیگر نتوانست مقاومت کند و همانجا ، روی زمین افتاد . سرباز که از لحظه ی اول او را زیر نظر داشت ، وقتی افتادن او را دید ، بی اختیار دستپاچه شد و داد زد :

-خانم ... چی شد ؟ خانم پرستار ...

و سرش را داخل اتاق برد و گفت :

- خانم ، دخترتون غش کرد ! ...

وقتی چشم باز کرد ، خود را توی محیطی کاملا ناآشنا و غریبه یافت . تنها چیزی که

میفهمید ، بوی تهوع آور الکل بود و بس ...

ترسی توی دلش خیمه زد . لب های خشکش را باز کرد و آهسته و از سر نوعی میلی غریزی نام مادرش را صدا کرد :

- مامان ؟ ...

بلافاصله گرمای دستی را روی دست یخ بسته اش احساس کرد ، و صدای گرم و آشنای

مادرش را کنار گوشش شنید :

- جانم ، عزیزم ؟ من اینجام !

مهناز بلافاصله سرش را به سمت او چرخاند ، و بعد نفسش بند آمد . مادرش چقدر زیبا

بنظر میرسید ! توی آن روسری روشن و موهای های لایت شده ، شکل فرشته ها شده بود !

حلقه اشک کمرنگی که توی چشم های مهناز خانه کرده بود ، باعث میشد او احساس کند

نور مهتابی و ضعیفی از تن مادرش ساطع میشود . بی اختیار گفت :

- چقدر خوشگل شدی! شکل فرشته ها می مونی!
- تبسمی تلخ روی لب های جیران نقش بست. دستش را پیش برد و موهای مشکی دخترش را نوازش کرد:
- آگه من واقعا فرشته بودم، از خدا میخواستم همه ی دردای تو رو ازت بگیره و توی جون من بندازه!
- دست مهناز را بالا گرفت و بوسید و زیر لب زمزمه کرد:
- دختر کم ... دختر نازم!
- مهناز نگاهی به دور و برش انداخت ... اینبار کمی دقیق تر و هوشیار تر. انگار توی اورژانس بیمارستان بستری بود. آهسته پرسید:
- من چمه، مامان؟ جیران گفت:
- فشار خونت رفته بود بالا ... شانس آوردیم که توی بیمارستان بودیم و دکتر دم دست بود، واگر نه ...
- پی جمله اش را نگرفت. دلش را نداشت بگوید که اگر دیر میشد ممکن بود دختر جوان بیست و دو ساله اش سخته کند. لحنش رنگ سرزنش گرفت ... گفت:
- از بس خودتو خسته میکنی ... از بس از خودت کار میکشی

! آخه تو مگه چقدر استقامت داری دختر من ؟ از دیشب نصف شب که بعد از اون زنگ از خواب پریدی و اومدی توی بیمارستان ، تو پاتو گذاشتی بیرون ؟ چیزی خوردی ؟ ده دقیقه استراحت کردی ؟

- نمیتونم مامان ، مهرداد اینجاست ... دلشو ندارم !

جیران وسط حرفش دوید :

مگه من دلشو دارم ؟ خدا هیچ کافری رو به سرنوشت من دچار نکنه مهناز ! تو فکر میکنی به من خیلی خوش میگذره ؟ پسرم بالا بستریه ، امیدی بهش ندارم ! قراره اعدامش کنن ... داغشو به دلم بذارن ! دخترم اینجا افتاده روی تخت ، تا مرز سخته پیش رفته و برگشته ! شوهرم که باید پناهم باشه روی ویلچر نشسته ... تو فکر میکنی به من خیلی خوش میگذره ؟ من آرزوی مرگ دارم ...

میفهمی ؟ دلم میخواد یه چاقو بردارم بزnm توی سینه ام و بمیرم !

دیگه نه آرزوی بهشت خدا رو دارم و نه از جهنمش میترسم . ولی اگه من بمیرم ، چی میشه ؟ کدوم یکی از بدبختیا حل میشه !؟

مهناز ، منو نگاه کن !

مهناز کمی سرش را بالا گرفت و توی چشم های مادرش نگاه کرد . جیران ادامه داد :

- امشب ... سرم که تموم شد ، پا میشی با من و پدرت میای خونه !

مهناز خواست اعتراض کند :

- نه مامان ، مهرداد ...

جیران حرفش را قطع کرد و قاطعانه گفت :

- همینی که گفتم! خدا مهر داد و برام حفظ کنه ، از دست من و تو براش کاری ساخته نیست! اینجا خیلی ها هستن که ازش پرستاری میکنن . تو با من میای ... من از تو و پدرت پرستاری میکنم! نمیذارم امشب هم اینجا بمونی ... نمیذارم!

آن شب برای مهناز در آرامشی نسبی گذشت . تمام مدت را توی اتاقش و روی تختخوابش گذراند . بهانه اش خوابیدن و استراحت کردن بود . اما در واقع میخواست تنها باشد ، به در و دیوار زل بزند و فکر کند و فکر کند و فکر کند . گاهی جیران سراغش می آمد ، خبری از او میگرفت و بشقابی سوپ یا لیوانی آبمیوه به خوردش میداد .

واگر نه او بی هیچ مزاحمتی توانست تمام شب را با چشم هایی بسته به مهر داد فکر کند و صحنه ی حمله شدن به او را پشت پلک هایش بکشد . هر بار مثل لحظه ای که این خبر را از دهان مهر داد شنیده بود ، احساس داغی و خفگی میکرد .

تمام شب را توی خواب و بیداری گذراند ، در حالیکه وحشت های کوتاه و بی سر و ته میدید و مدام گر میگرفت و سرد میشد . عالم خواب برایش درست مثل یک باتلاق بود ... خفه کننده و تهوع آور . مدام دست و پا میزد و جان میکند ... اما نه میتوانست بیدار شود و نه به خواب عمیقی فرو برود .

سرانجام هنگامی که الله اکبر اذان صبح را گفتند ، هوشیار شد .

بی رمق و خسته توی بستر نشست و تیشترش را از تن کند . عرق چسبناکی روی تنش نشسته بود ... چقدر از خودش بدش می آمد!

حس میکرد تنش بوی بیمارستان را گرفته است! دیشب آنقدر حالش بد بود که نتوانست به حمام کردن حتی فکر کند. اما بیشتر از آن دیگر نمیتوانست تحمل کند. از اتاق بیرون رفت و خودش را توی حمام انداخت.

دوش آب گرم کمی ذهنش را آرام کرد و آن حالت هیستریک و تشنج آمیز را از او شست. با خود فکر کرد باید باز سراغ ساسان برود... به سماجت دو هفته ی قبل! دوباره از صبح زود جلوی خانه اش کشیک بکشد، همراه او به مغازه برود و تمام روز را با التماس از دور نگاهش کند. تمام تحقیرهایش را به جان میخرد... تمام نفرین هایشان را میشنید و دم نمیزد. میرفت... میرفت و برادرش را از آن خوکدانی نجات میداد!

از حمام خارج شد و باز توی اتاقش رفت. بعد از خشک کردن موهایش، لباس مناسبی پوشید و کیفش را برداشت و توی نشیمن برگشت. مادرش با مقنعه و چادر نماز، توی نشیمن روی سجاده اش به سجده رفته بود و نماز صبحش را میخواند. مهناز خدا را شکر کرد که مادرش در حال نماز است و نمیتواند مانع خروج او شود. گفت:

- من رفتم مامان... میرم پیش ساسان! سر نمازی، دعا کن بازم دست خالی برنگردم!

مادرش با صدای بلندی گفت:

- الله اکبر!

و به سجده ی دومش رفت. مشخص بود که عصبی شده و میخواهد مهناز را از رفتن منصرف کند. اما مهناز گفت

:

-خداحافظ !

و به سرعت به سمت در رفت و در چوبی آپارتمان را گشود .

به محض باز کردن در ، سر جا میخکوب شد و به سه مردی نگاه کرد که پشت در ایستاده بودند و به او خیره خیره نگاه میکردند .

آنقدر تعجب کرده بود که نمیتوانست سکوتش را بشکند . یکی از آن مردها که یونیفرم نیروی انتظامی را پوشیده بود و از درجه ی روی شانه اش مشخص بود سروان است ، گفت :

- جایی تشریف می بردین ؟!

نفس های مهناز به شماره افتاد . وحشت زده کومه ی در را میان انگشتانش فشرد و گفت :

- اینجا چه خبره ؟ شما کی هستین ؟!

سروان کاغذی را توی هوا تکان داد و گفت :

- خیلی عذر میخوام خانم ... اجازه ی ورود داریم !

و رو به دو سربازی که پشت سرش ایستاده بودند ، دستور داد :

- برید داخل ... خوب همه جا رو بگردید !

مهناز داد زد :

کجا میرید ؟!

دو سرباز او را کنار زدند و توی خانه رفتند . مهناز دنبالشان دوید . جیران نمازش را شکسته بود و هاج و واج به آن ها نگاه میکرد . مهناز وحشت زده داد کشید :

- اینجا چه خبره ؟ شما کی هستید ؟!

سروان از پشت سرش گفت :

دل نسوزاند . گفت :

- شما نمیدونید چی شده ؟

- نه !

- دارید راستشو میگوید ؟!

- آقا تو رو خدا ... من دارم می میرم ! چی شده ؟ اخم های سروان درهم فرو رفت .

- بله جناب ، نیست !

- گفتید ... مهرداد فرار کرده ؟!

سروان نگاه عصبی و خشمگینش را توی صورت او پرتاپ کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت :

- کجاست ؟ شماها میدونید کجا رفته.. آره ! الان داشتی میرفتی سراغش !

مهناز کمی خودش را عقب کشید و وحشت زده گفت :

- نه ! نه!

سروان گفت :

- شما با ما تشریف میارید کلاتری ... بفرمایید !

و با انگشت به سربازان همراهش اشاره کرد که خانه را ترک کنند . جیران خودش را جلو انداخت و بازوی مهناز را گرفت . با التماس نالید :

- به خدا مهناز من بی تقصیره ! داشت میرفت پیش خانواده ی عامریان واسه رضایت

... تو رو خدا دختر منو نبرید کلاتری !

اما سروان با سنگدلی گفت :

- بفرمایید خانم ... تا مجبور نشدم از دستبندم استفاده نکردم ، خودتون بفرمایید !

مهناز نزدیک بود از ترس غالب تهی کند . فکر بازداشت شدن خیلی برایش سنگین بود . اما میدانست که با خواهش و التماس نمیتواند دل سروان را نرم کند . دستش را روی دست مادرش گذاشت و لبخند لرزانی به لب نشانید .

- نگران نباش ... من که کاری نکردم ! زود برمیگردم !

با هزار زحمت توانست بازویش را از بین انگشت های مادرش بیرون بکشد و همراه سروان بیرون برود . همه ی امیدش به این بود که میدانست بی گناه است و به زودی آزاد میشود . اما اتفاقات آنقدر هم که او خوشبین بود ، ساده پیش نرفت .

ساسان و مادرش توی کلانتری انتظارش را میکشیدند . به محض اینکه او را دیدند ، از جا پریدند و شروع کردند به نفرین کردن و دشنام دادن . مهناز تنها و ترسیده خودش را عقب کشید و نالید :

- به خدا من کاری نکردم ! من از چیزی خبر ندارم !

ساسان با تحقیر و نفرت داد کشید :

- خفه شو دختره ی دروغگوی حقه باز ! همه چی زیر سر خودته !

و رو به سروان ادامه داد :

این منو تهدید کرد جناب سروان ! دو هفته پیش اومد و تهدیدم کرد ، ولی من خر جدی نگرفتم !

مهناز گفت :

- تهدید ؟ من بدبخت فقط التماس میکردم !

سروان دستش را توی هوا تکان داد و با بی حوصلگی گفت : - همه چی مشخص میشه ... تمومش کنید این بحثو ! خانم سپهری تشریف بیارید توی اتاق من !

مهناز توی اتاق او رفت و نزدیک به دو ساعت مورد بازجویی قرار گرفت . سروان سوال پیچش میکرد تا شاید بتواند او را توی بن بست گیر بیاورد و به اعتراف او برسد . از او لیست کاملی از دوستان مهرداد و پاتوق هایش را گرفت و سرانجام برایش خط و نشان

هایی کشید و گفت که اگر مهرداد با او تماس گرفت و او به پلیس اطلاع نداد ، قطعاً توی دردرس خواهد افتاد .

مهناز نزدیک بود از شدت هیجان از هوش برود . توی دلش دعا میکرد که زودتر این سوال و جواب ها تمام شود و او بتواند به خانه برگردد . اما پس از پایان بازجویی هم اجازه ی خروج از کلانتری را پیدا نکرد . نزدیک ظهر بود که بلاخره توانست گوشی اش را از نگهبانی تحویل بگیرد و از آنجا خارج شود .

با وجود ضعف و خستگی فراوانش ، اما حوصله ی به خانه برگشتن را نداشت . میدانست که این بی رحمی محض است ، وقتی پدر و مادرش توی خانه منتظرش بودند و شاید هزار فکر بیخود و بی سر و ته دیوانه یشان کرده بود .

اما نمیتوانست خودش را متقاعد به برگشتن کند . به مادرش زنگ زد و با بدبختی او را متقاعد کرد که حالش خوب است و بازداشت نشده است . سپس گوشی اش را توی جیبش سراند و در حاشیه ی خیابان شروع به قدم زدن کرد .

حالا که از مرکز خطر دور شده بود ، میتوانست مغزش را بکار بیاندازد و روی بدبختی جدیدش کمی عاقلانه فکر کند ... فرار مهرداد !

سروان میگفت با حال بدی که که او داشته ، تقریباً غیر ممکن است که به تنهایی و بدون کمک فرار کرده باشد .

مهناز نمیتوانست بفهمد چه کسی به او کمک کرده ، حتی حوصله ی حدس زدن نداشت . او فقط میفهمید که مهرداد حالا یک جایی توی این شهر ، آزاد و رها اما تنهاست ... بی پول و بی پشتوانه !

معلوم نبود قرار است کجا برود ، چه بخورد ، کجا بخوابد ؟ با آن لباس آبی رنگ و نازک بیمارستان توی هوای سرد پاییزی و آنهمه خونی که از دست داده بود ... قلب مهناز از ترس لبریز شد . اگر دوباره گیر می افتاد ، چه ؟ اینبار دیگر رضایت گرفتن غیر ممکن میشد !

با درماندگی روی لبه ی جدول خیابان نشست و سرش را میان دستانش گرفت . دلش کمی آرامش میخواست ...

آرامشی که از شنیدن صدای بیژن توی قلبش می دوید . دلش میخواست که به بیژن زنگ بزند و با او از تمام

بدبختی های اخیرش بگوید . اما میدانست که در چنین مواقعی تنها کسی که شاید میتواند کمکش کند ، بهرام است . گوشی اش را از توی جیبش در آورد و شماره ی بهرام را گرفت .

-جانم ؟

و گفت :

- سلام !

- علیک سلام ! خوبی ؟ چه خبرا ؟

- میخوامت ببینمت ! شرکتی یا خونه ؟

- چرا ؟ اتفاقی افتاده ؟

- شرکتم .

مهناز گفت :

- سلام !

بهرام گفت :

- سلام ، خوش اومدی ! بیا تو !

تنهایی ؟ کسی نیست ؟

بهرام وسط لابی دست به سینه ایستاد و گفت :

- رفتن پایین ناهار بخورن ... تا نیم ساعت دیگه سر و کله شون پیدا میشه .

مهناز نگاه کوتاهی به میز خالی منشی انداخت و از اینکه مجبور نبود خانم سعادت را ببیند ، نفس آسوده ای کشید . اما بعد با فکر تنها بودنش با بهرام ، ترسی عجیب و ناشناخته توی قلبش خزید و رنگش را پراند .

بهرام هنوز سر جا ایستاده بود و مثل گربه ی هوشیاری که طعمه اش را زیر نظر گرفته باشد ، او را زیر نظر گرفته بود . تا نگاه مهناز را روی خود دید ، پرسید :

- چای یا قهوه ؟

مهناز سرش را آهسته تکان داد و گفت :

- هیچی ، ممنون !

بهرام اخمی کرد . سپس در حالیکه به سمت آبدارخانه میرفت ، گفت :

- برو توی اتاقم ، الان میام !

مهناز دو قدم به سمت اتاق او برداشت ، ولی پشیمان شد و به سرعت به سمت مبل های مشکی رنگ لابی برگشت و نشست .

پاهایش را کنار هم با اضطراب چفت کرد و انگشت های سردش را توی هم گره زد . دو دقیقه ی بعد ، بهرام با سینی کوچک سیلور حاوی فنجان های ظریف و سفید قهوه و ظرف شکر برگشت . از دیدن مهناز در آنجا جا خورد ، اما انگار فهمید که دردش چیست . چون بی حرف رفت روی مبل روبروی او نشست و سینی را وسط میز کوبید .

- خب... تعریف کن بینم ! موضوع چیه ؟ از کجا اومدی که اینقدر ترسوندنت ؟ !

مهناز متوجه منظور او نشد و به سادگی پرسید :

ترس ؟

بهرام به طعنه پاسخ داد :

- آره دیگه ... بدجوری میلرزی !

مهناز نفس عمیقی کشید و ترجیح داد جواب متلک او را ندهد . آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت :

- یه مشکلی پیش اومده ... یه مشکل خیلی خیلی بزرگ !

- میشنوم !

- مهرداد از بیمارستان فرار کرده ... نمیدونم کجا رفته! دل نگرانشم! از صبح زود منو بردن کلانتری دارن سوال و جوابم میکنن ... حالم بده!
بهرام اخم کرد .

- بیخود! به تو چه ربطی داره!؟!

- نترس ... جاش امنه!

- آره!

- آره!؟!

- جیغ نزن! ... بشین واست تعریف میکنم!

- کار تو بود؟

- اوهوم!

- آره!

همه ی انرژی مهناز تحلیل رفت. سر جا رها شد و نگاه مات و مبهوتش را به نقطه ی نامعلومی دوخت. بهرام گفت

:

- قهوه ات رو بخور !
- و چون عکس العملی از او ندید ، ادامه داد :
- میدونم متعجبی ، شوکه شدی ... حتی شاید ازم متنفر شدی !
- اما این تنها راهی بود که به ذهنم رسید ! من مجبور بودم یه جوری مهردادو از زندان بکشونمش بیرون ... خب ، نمیتونستم برم به زندانبان بگم که بی زحمت این زندانیتونو بهم قرض بدین تا یه توک پا بیرمش سلمونی ! میتونستم ؟ !
- مهناز با صدایی بم و خشدار ، نالید :
- یعنی ... الان پیش توئه ؟ !
- نه دقیقا پیش من ... ولی جاش امنه !
- کجاست ؟
- بهرام سرش را تکان داد و گفت :
- درباره ی کارم ازم توضیح نخواه ! من میگم جاش امنه ، یعنی امنه ! یعنی چیزی واسه نگرانی وجود نداره ! به من اعتماد کن !
- نفس عمیقی کشید و باز ادامه داد :
- تا دو روز دیگه میفرستمش بره !

- کجا؟!

- اول ترکیه ، بعد یونان ، بعدشم فرانسه ! اونجا کار میکنه ، زندگی میکنه ، زن میگیره !

فنجان قهوه اش را برداشت و تلخ سر کشید ... چشم هایش را بست و آهسته گفت :

- شما هم میتونید برید پیشش ... اگه دلتون خواست ! من میتونم واستون اقامت بگیرم !

مهناز آنقدر شاد بود ... آنقدر حس رها شدن و آسودگی داشت که نمیتوانست متوجه تلخی لحن بهرام شود . بی اختیار چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید . پلک هایش داغ شده بودند ... دلش هوای گریه داشت ! اما اینبار گریه ی پیروزی ، پس از آنهمه اشک های تلخ و بی ثمر ! حالا که میدانست فرار مهرداد از طرف بهرام برنامه ریزی و اجرا شده ، دیگر هیچ دلواپسی نداشت . حالا دیگر ترس و نگرانی و حتی آن عذاب وجدان کمرنگش از میان رفته بود و فقط به آزاد بودن مهرداد فکر میکرد ! بهرام گفت :

ازم بدت اومد ، مهناز؟! من که گفتم ...

مهناز وسط حرفش پرید :

- بدم اومد ؟ ... دیوونه ای ؟ دارم از خوشحالی بال در میارم !

چشم هایش را بست و ادامه داد :

- الان تنها دلنگرانیم اینه که باید این خبرو چجوری به پدر و مادرم بگم که کمتر جا بخورن! مرسی بهرام ...

مرسی! تو واقعا ... واقعا ...

به ذهنش فشار آورد تا توصیفی در خور کاری که بهرام برایش کرده بود، پیدا کند. اما هیچ چیزی نمیتوانست سپاس گذاری اش را از او توصیف کند. باز گفت:

- مرسی!

توی ذهنش روزهای خوش و شیرین با هم بودن را ترسیم کرد و باز از شادی وصف ناپذیری پر شد. بهرام با لحنی آرام و محتاطانه پرسید:

- حالا میخوای بری؟!

- کجا؟

- فرانسه!

مهناز بی توجه به لحن خاص او، با اشتیاقی کودکانه کف دستانش را بهم کوبید و گفت:

آره که میرم ... اصلا از همین فردا میرم دنبال کاراش! ولی نه ... باید یه مدتی صبر

کنم! الان اگه بخوام اقدام کنم، یه ذره مشکوکه! باید بذارم یه کمی این تنشا بخوابه!

بعد نگاه براق و پر اشتیاقش را دوباره توی صورت بهرام دوخت و پرسید:

- راستی ... حالش خوبه؟! میتونم باهاش تلفنی حرف بزنم؟ بهرام گفت:

- نه ... نمیتونی! به این زودیا نمیتونی!

و خیره شد توی برق رقصان چشم های مهنارش ... قلبش پر از حس حسرتی شیرین شد .
باورش نمیشد که با دست های خودش مهنار را از خود دور کرده ، فرستاده است به فرانسه
! لبخند تلخی زد ... باید به چه زبانی به او میگفت ، نرو ؟

سکوت مابینشان با ورود ناگهانی و بی خبر خانم سعادتی درهم شکست . خانم سعادتی
نگاهش را بین مهنار و بهرام تاب داد و لبخندی بر لب نشانده که فقط یک زن میتواندست
معنایش را بفهمد .

- ببخشید آقای مهندس ... مزاحم شدم ! نمیدونستم مهمون دارید !

بهرام بی توجه به او ، رو به مهنار گفت :

- پاشو برسونمت خونه !

مهنار به شیرینی خندید و برای اینکه تعارفی کرده باشد ، گفت :

نه دیگه ... مزاحم نمیشم ! خودم میرم !

بهرام خیره شد توی چشم های او و گفت :

- تو هیچوقت مزاحم من نیستی... اینو توی مغزت فرو کن !

و بلند شد و توی اتاقش رفت تا کیف و کتش را بردارد ...

المیرا با انگشت اشاره اش آهسته به در کوبید و گفت :

- مهناز خانم ... حالتون خوبه؟! زنگ بزنگم به آقا بگم زودتر بیان؟ مهناز گفت :

- خوبم ... لازم نیست زنگ بزنی!

و مشت آب یخی توی صورتش ریخت و از توی آینه ی روشویی به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. آن روزها حالش اصلا خوب نبود. احساس خستگی و کسالت میکرد. دوست نداشت هیچوقت از رختخواب خارج شود.

اصلا گرسنه نمیشد. حوصله ی کرم زدن و عطر پاشیدن و آرا گیرا کردن هم نداشت! آن روز هم حالت تهوع اضافه شده بود به تمام حس های مزخرف این اواخرش. توی همان دو دقیقه از بس عرق زده بود که دیگر نایی برای سر پا ایستادن نداشت. باز آب پاشید توی صورتش و بعد شیر را بست و از دستشویی بیرون رفت.

المیرا کمی دورتر ایستاده بود و با کنجکاوی نگاهش میکرد. بی توجه به او رفت و تن خسته و بی حالش را روی کاناپه انداخت و چشم هایش را بست. باز دلش میخواست بخوابد ... برود توی تختش و تنش را مخفی کند لای ملحفه های خنک. با این فکر چشم هایش را باز کرد و به قصد رفتن توی اتاقش نیمخیز شد که صدای المیرا او را دوباره سر جا نشاند.

- خانم، این شربت آناناس رو بخورید! حالتون رو بهتر میکنه کوچه از پشت شیشه ی خیس و بخار گرفته زیبا دیده میشد. باران تند پاییزی تمام شهر را شسته و رنگ

درخشان و دل انگیزی به همه چیز بخشیده بود . بهرام نشسته بود پشت میز چوبی ، چشم دوخته بود به خیابان ، شاید زودتر مهنارش را ببیند . دلش غم داشت ... به اندازه ی تمام آن سال ها ! گاهی آرزو میکرد که مرد نبود ...

که لااقل بهرام شاهین فر نبود ! تا میتوانست با صدای بلندی گریه کند و برایش مهم نباشد که دیگران اشک هایش را میبینند یا نه .

بهرام بغض داشت و آماده بود با یک اشاره ی مهنار ، بغض تمام آن سال هایش را بشکند .

زانو بزند مقابل مهنارش ، سرش را روی پای او بگذارد ، و مثل یک پسر بچه ی ترسان و بی پناه گریه کند . دلش تنگ بود و مهنار نمیفهمید ... دلش غم داشت و او هیچوقت این را نمیفهمید !

بلاخره توانست مهنارش را ببیند که توی پالتوی خوش رنگ زغال سنگی اش قوز کرده بود و با قدم هایی تند و پرعجله به سمت در کافی شاپ می آمد . از پشت شیشه ی خیس نگاهش با نگاه بهرام درهم تلاقی پیدا کرد و لبخندی زد . دل بهرام گرم شد . باز جرعه ای از قهوه اسپرسوی دوبلش نوشید و نفس عمیقی کشید . چقدر دلش یک نخ سیگار میخواست !

در باز شد و مهنار پا توی کافی شاپ گذاشت ... با ورودش بوی سرد و معطر باران توی تمام فضا پیچید . بی مکث به سمت بهرام رفت و با لحن آزاد و سرزنده ای گفت :

-سلام !

و بی تعارف صندلی مقابل او را عقب کشید و به رویش نشست .

بهرام فقط خیره خیره نگاهش میکرد . مهناز بی توجه به او کیفش را یک گوشه ی میز گذاشت و گفت :

-چقدر هوا سرده ... هنوز پاییزه ، زمستون بشه دیگه میخواد چی بشه !

و بعد طره ی موی سیاهش را که به پیشانی خیشش چسبیده بود ، عقب زد و آنوقت فرصت کرد نگاه دقیقی به بهرام بیاندازد . بهرام گفت :

- خوبی ؟

- عالی ! تو خوبی ؟

بهرام به تلخی خندید و پاسخ داد :

- منم عالی !

بهرام برگشت و گفت :

- ساسان !

زندگیش !

مهناز تعجب کرده بود .

- چرا ؟!

گفت :

پسره ی بود ، یادت رفته چقدر اذیتت کرد ؟ حالا میخوای بهش پول بدی ؟ واقعا میخوای همچین کاری بکنی ؟ !
 مهناز گفت :

- نه ... بهش پول نمیدم ! راستش پولی ندارم که بدم ! هر چی پول داریم رو برای سفرمون لازم دارم !

پیشخدمت باز به آن ها پیوست و پس از گذاشتن لیوان شکلات داغ روی میز ، آنها را تنها گذاشت . مهناز جرعه ای از شکلات داغش را خورد و باز به بهرام نگاه کرد . نگاهش جذاب و شیرین و دلربا بود . بهرام سعی میکرد از او چشم بگیرد ، اما نمیشد .
 داغی عجیبی زیر پوستش احساس میکرد ... دلش میخواست نفس عمیقی بکشد ، اما جلوی خودش را گرفت . پرسید :

- حالا جدی ... میخوای بری ؟ مهناز به سادگی پاسخ داد :

- آره ، معلومه !

- چند روز دیگه بلیط داری ؟

- دقیقا سه هفته ی دیگه ! چطور ؟ !

بهرام کمی این پا و آن پا کرد . برای اولین بار در تمام زندگی اش برای حرف زدن ، کلمه کم آورده بود . با انگشتانش روی سطح میز چوبی ضرب گرفت و در حالیکه سعی میکرد با مهناز چشم توی چشم نشود ، گفت :

- من ... میدونم حرفام احمقانه است! میدونم حالا دیگه هیچ فایده ای نداره ... حالا که تو دیگه اینجا هیچی نداری که بهش دلخوش باشی، به جز ... شاید کلی خاطرات بد! اما من آدمی نیستم که حتی بی اهمیت ترین شانسام رو هم از دست بدم ... میخوام بهت بگم، چون ... میترسم مهناز! میترسم تا آخر عمرم این حسرت رو به دلم داشته باشم که اگه روز آخر بهش میگفتم، شاید خیلی چیزا عوض میشد!

مهناز آهسته روی میز، به سمت او خم شد و پرسید:

- چی شده، بهرام؟

بهرام صاف زل زد توی چشم های او.

- میشه ازت خواهش کنم نری؟ میشه بمونی ایران ... زن من شی؟

مهناز چیزی نگفت. برای یک لحظه احساس کرد چیزی از بدنش پر کشید و رفت. ضربان قلبش اوج گرفته بود.

دستش را مشت کرد و نفسش را برای چند لحظه توی سینه نگه داشت. انتظار این سوال را از جانب بهرام داشت ... شاید خیلی زودتر از این ها! شاید هم خیلی متفاوت تر از این لحن نرم و پر از خواهش. برایش عجیب بود که بهرام برای مطرح کردن این پیشنهاد سراغ یکی از همان راهکارهای عجیب و غریب خود نرفته و او را تحت فشار نگذاشته است. توی تمام آن روزها و شب ها به این وحشت تلخ و شیرین فکر میکرد ... به پاسخ خودش هم گاهی! گاهی توی مسیر افکارش به او پاسخ رد محکمی میداد، اما در عین حال همیشه میدانست که دیگر جرأت نه گفتن به او را نخواهد داشت. سردرگم و کلافه بود ... احساس کوچکی و

حقارت عجیبی میکرد . اما حالا که با این نگاه پر از خواهش ، با این لحن نرم و ملتمس غافلگیر شده بود ، احساس میکرد آرامشی داغ مثل مواد مذاب توی رگ هایش جاری شده است .

بهرام سکوت او را دید و لبخند تلخی زد .

- خواسته ی زیادی بود ، نه ؟ باز تا اومد همه چی درست بشه و تو به آرامش برسی ، من جفت پا پریدم وسط سرنوشتت ! اما ایندفعه دیگه واقعا بار آخره ... بهت قول میدم که بار آخره ! ازت میخوام توی این سه هفته به من فکر کنی ... فقط به من ! نه هیچ اجباری در کاره ، و نه حتی کوچک ترین احساس ددینینی ! فقط ازت میخوام به این فکر کنی که من میخوامت ... واقعا ، و از ته قلبم میخوامت ! یه جوری که عمرا هیچ جای دنیا ، حتی میون اونهمه پسر بچه ی شاعر پیشه ی فرانسوی یکی لنگه ی من پیدا نمیکنی ... یکی که تا این حد عاشقت باشه !

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی بم و خش دار به سختی اضافه کرد :

- نمیخوام به این چیزا فکر کنم ، اما اگه جوابت نه بود ...

خواهش میکنم تا لحظه ی آخری که ایرانی بهم نگو !

میترسم ... میترسم خر بشم و باز یه غلطی بکنم که ...

مهناز بلاخره سکوتش را شکست و پرسید :

- چند تا سوال دارم ، قول میدی راستشو بهم بگی ؟

بهرام بی هیچ حرفی فقط زل زد توی چشم هایش . مهناز از شدت هیجان و اضطراب دستش را روی پایش مشت کرد و پرسید :

- تصادف پدر من ، کار تو بود ؟

بهرام زیر نگاه مضطرب او له شد . با اینحال مکثی کرد و با لحن محکمی فقط گفت :

- نه!

مهناز احساس کرد روحی تازه در کالبدش دمیده شده . باز پرسید :

- ماجرای اون زمین وقفی چی ؟ اونم به تو ربطی نداشت ؟ اینبار بهرام اخم کمرنگی

روی پیشانی اش نشانند و با صداقت بیشتری پاسخ داد :

- به جون تو قسم که نه!

- قضیه ی رضایت ندادن ساسان...

بهرام برای چند ثانیه از شدت خشم چشم هایش را بست و با لحنی عصبی و سرزنش آمیز

گفت :

- مهناز!

مهناز سکوت کرد . بهرام با غم به او نگاه کرد در حالیکه توی دلش کوچک ترین امیدی

به رسیدن به عشق همه ی زندگی اش نداشت . گفت :

- چیز زیادی ازت نمیخوام مهناز ... فقط خوب فکراتو بکن !

- نیازی به فکر کردن نیست !

نفس توی سینه ی بهرام حبس شد ... بی اختیار کمی عقب کشید و صاف نشست . آماده ی نفجار بود ... آماده بود تا با اولین کلمه ای که از دهان مهناز خارج میشود ، داد بکشد ... صندلی اش را توی شیشه بکوبد و دنیا را زیر و رو کند . اما جمله ی بعدی مهناز ، درست مثل آب یخ آتش درونش را خاموش کرد .

- من قبول میکنم !

احساسی توی قلبش لرزید . برای چند ثانیه دنیا از حرکت ایستاد ... حتی جریان خون توی رگ هایش متوقف شد . فقط او ماند و او و رویای بزرگی که پس از سال ها تعبیر شده بود و حالا تنها مشکل انگار این بود که باور نمیکرد همه چیز حقیقت دارد ! دلش میخواست سیلی محکمی توی صورتش بکوبد تا مطمئن شود خواب نیست ... اما نه !

این یکی خواب نبود ! مطمئن بود که بیدار است ... بیدار است و آنقدر خوشبخت که دارد زیر هجوم ناگهانی این خوشبختی نفس کم می آورد و له میشود .

مهناز حرفی نمیزد ... فقط نگاهش میکرد و انگار کمی هم دلخور و سرخورده بود . شاید انتظار عکس العمل بهتری از جانب بهرام داشت ! حداقل دلش یک لبخند گرم میخواست . اما بهرام هیچ کاری نمیتوانست بکند ، حتی نمیتوانست به نگاهش حالت نرم تر و عاشقانه تری بدهد .

تنها جمله ای که به ذهنش رسید، این بود :

- کی پیام خواستگاری ؟ مهناز با گیجی پرسید :

- هان؟!!

بهرام کمی کلافه شد . مهناز عجب وقتی را برای خنگ شدن انتخاب کرده بود! باز گفت :

- امشب میایم خواستگاری!

مهناز بی اختیار از جا پرید و فوراً گفت :

- نه نه ... امشب نه! من آمادگیشو ندارم!

بهرام با بددلی پرسید :

- چرا نه؟!!

- برای اینکه همیشه ... نمیتونم! من تا از اینجا خودمو برسونم خونه ، میشه شب! باز

کی وقت دارم برای پذیرایی

...

بهرام وسط حرفش پرید :

- من تا یک ربع دیگه میرسونمت خونه ات ... توی این فاصله هر چی واسه امشب لازم

داری لیست کن ، سبحانی رو میفرستم همه رو بخره .

مهناز زیر رگبار برنامه ریزی های او نفس کم آورده بود . مشتتش را به آرامی روی میز

کوبید و با کلافگی گفت :

- بچه شدی ، بهرام ؟ امشب همیشه ! من باید برم با پدر و مادرم حرف بزنم ، باید آماده شون کنم . همیشه یهو برم خونه و بگم ، مامان ! من همین نیم ساعت پیش نامزد کردم ، تا دو ساعت دیگه هم قراره فک و فامیل نامزدم واسه بله برون بیان خونه مون ! بهرام سرش را تکان داد ... حق با او بود ! گفت :

- پس ... فردا شب میایم !

مهناز دهان باز کرد تا اعتراضی بکند ، اما او تیز و هشداردهنده نگاهش کرد و خیلی جدی گفت :

- فقط نگو فردا شبم آمادگیشو نداری که قاطی میکنم ها !

مهناز سکوت کرد . انگار چاره ای جز اطاعت نداشت . هنوز از فکر اینکه جواب مثبت داده و قرار است به همان زودی ها همسر بهرام شود ، مضطرب بود و دلشوره داشت . فکر میکرد دارد خواب میبیند . بهرام مدتی سکوت کرد . آخرین جرعه ی قهوه اش را نوشید و گفت :

- فردا شب که اومدیم ، انگشتر نامزدی دستت میکنم تا همه چی رسمی بشه ، و یه چیز دیگه ...

مکثی کرد . سرش را بلند کرد و صاف و محکم زل زد توی چشم های مهناز و ادامه داد :

- خیلی زود عقد میکنیم ... دیگه حتی فکرشم نکن که بذارم یک ساعت نامزد بمونیم !

مهناز از اینکه میدید در عرض نیم ساعت سرنوشتش تا این حد دستخوش تغییر شده ،
زبان‌ش بند آمده بود . از فکر اینکه شاید تا دو روز دیگر همسر قانونی بهرام میشد ، تنش
یخ کرد . دهان باز کرد تا چیزی بگوید ... اما هیچ جمله ای به ذهنش نرسید . ترجیح داد در
آن لحظه سکوت کند و آنقدر به خود زمان بدهد تا بتواند به افکار و احساسات سر و سامانی
بدهد .

بهرام به ساعت مچی اش نگاهی کرد و گفت :

- ساعت پنج و نیم شد ! پاشو برسونت خونه ... بدو دیرم شد کلی کار دارم !

در تمام مسیر ، سکوتی سنگین مابین بهرام و مهناز حاکم شده بود . بهرام ساکت و جدی
مشغول رانندگی بود و آنقدر مهناز را نادیده گرفته بود که انگار حضورش را فراموش کرده
است . مهناز هم اگرچه از رفتار سرد او کمی احساس سرخوردگی میکرد ، اما در آن لحظه به
این سکوت راضی بود . فرو رفته بود توی صندلی و در حالیکه به خیابان نگاه میکرد ، مغزش
مدام بین بهرام و بیژن در گردش بود .

توی ذهنش یک ترازو گذاشته بود و آن دو را با هم مقایسه میکرد . آنها آنقدر با هم
متفاوت بودند که هیچ آدم غریبه ای حتی یک درصد هم نمیتوانست حدس بزند با هم
برادراند .

بیژن خوشگل بود و جنتلمن . موهای خرمایی و پوست سفید داشت و قدش کمی بلندتر از
بهرام بود . وقتی که میخندید ، خیلی جذاب میشد . دست های ظریف و کار نکرده داشت و
همیشه بوی ادکلن میداد . مودب بود ، میدانست باید با زن ها چگونه رفتار کند .

امکان نداشت زودتر از مهناز از دری رد شود ، امکان نداشت مقابل او به کسی ناسزا بگوید .

بهرام از هر جهت نقطه ی مقابل او محسوب میشد . موهای سیاه وحشی داشت ، چشم های گیرای وحشی داشت ، نیرویی قوی و مردانه ی وحشی داشت ! بی باک بود ، بددهان بود ، و بسیار بی رحم ! مهناز پیش او همیشه بی اختیار جمع و جور مینشست ...

حتی ناز و اداهایش را هم جمع و جور میکرد ! همیشه از کنار او بودن میترسید ...

از آن نیروی محرک و قوی مردانه توی وجودش میترسید . او آنقدر بد بود که توانست بی هیچ عذاب وجدانی مهناز را بیچاره کند . اما در کنارش آنقدر قدرت داشت که مهناز میدانست باز هم تنها مرد قابل اعتماد زندگی اش ، اوست .

عشق بی رحم و افسار گسیخته و آمیخته به کینه و نفرت او خیلی بیشتر از عشق پاک و مقدس بیژن به درد مهناز خورده بود .

مهناز این را میدانست . میدانست که اشتباه کرده بود ... راه را اشتباه رفته بود ، به اشتباه دل بسته بود . بهرام آدم بدی بود ...

خیلی بد ! اما همان کسی بود که همیشه توی لحظه های آخر میرسید و مهناز را از لجن بیرون میکشید . ولی بیژن برای او چه کرده بود ؟ غصه خورده بود ، گریه کرده بود ، زجر کشیده بود .

اما به جز این ها ، واقعا برای او چه کرده بود ؟

روزی که مهناز به بیژن دل باخت و به خاطر او بهرام را از خود راند ، فقط هفده سال داشت . آن روزها یک دختر بچه ی احمق و خیال پرداز بود و چیزی از واقعیات زندگی نمیدانست .

اما حالا بزرگ شده بود ، عاقل شده بود ، حالا عشق را هم با عقلش میسنجید. عقلش بود که به او میگفت اینبار نباید ریسک کند ... دوباره نباید بهرام را از خود براند . باید با او ازدواج کند و خود و خانواده اش را برای همیشه تأمین کند .

با توقف ماشین جلوی در مجتمع ، مهناز از افکارش دست کشید و نگاهی به بهرام انداخت .
گفت :

- مرسی ... زحمت کشیدی !

بهرام چیزی نگفت ، حتی نگاهش نکرد . مهناز میدانست که او هم حالا با افکارش درگیر است ، و درکش کرد . زیر لب خداحافظی کرد و خواست پیاده شود که بهرام ناگهان مچ دستش را گرفت .

- مطمئنی ؟

مهناز سرش را به سمت او چرخاند . بهرام ادامه داد :

- امروز که از من جدا شدی ، دیگه حق نداری پشیمون بشی .

مطمئنی که میخوای با من ازدواج کنی ؟

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و در حالیکه تلاش نرمی را برای رها کردن مچ دستش شروع کرده بود ، گفت :

- مطمئنم بهرام ... پشیمون نمیشم .

- خیلی خب ... حالا برو! خداحافظ!

گونه های مهناز گر گرفت . برای اولین بار پس از سال ها به این صورت از بهرام خجالت میکشید . به یاد پنج سال پیش و شب خواستگاری افتاد و خون داغ آن سال ها توی رگ هایش جوشید .

با شرمی دخترانه زیر لب گفت :

- خداحافظ!

و پیاده شد و به خانه رفت .

جیران وقتی فهمید ، درست مثل تپه ای باروت منفجر شد و شروع به داد و فریاد کرد . وسط اتاق ایستاد و درحالیکه مدام دست هایش را تکان میداد و گاهی هم با خشونت موهای جلوی صورتش را پس میزد ، هر چه از دهانش در آمد بار بهرام و جد و آبادش کرد .

- غلط کرده پسره ی حروم لقمه ... غلط کرده دوباره اسم دختر منو آورده! چی فکر

کرده پیش خودش ، هان؟ فکر کرده دختر من بی صاحابه؟ که میکشونتش توی یه کافی

شاپ و ازش خواستگاری میکنه؟! هان! عین اون بی پدر و مادرا ... عین همونا! ولی من

نمیذارم ... من جنازه ی تو رو هم روی دوشش نمیذارم!

خشمگین و نیمه نفس خودش را روی مبل انداخت و گفت :

- برو بهش زنگ بزن بگو فردا شب نیاد ... برو بهش بگو پشیمون شدی!

مهناز از شدت ناراحتی لبش را میجوید . گفت :

- ولی مامان ...

- همینی که گفتم ... دیگه چیزی نشنوم!

مهناز هنوز توی چارچوب در اتاقش ایستاده بود و با ناراحتی به فرش کرم رنگ زیر پایش نگاه میکرد. نمیتوانست درک کند مادرش از چه چیزی اینقدر به خشم آمده. او که پنج سال پیش بهرام را دوست داشت. توی تمام خانواده تنها کسی که با بهرام موافق بود، او بود! از اتفاقات بعد از آن هم که اطلاعی نداشت ... او حتی به ذهنش خطور نمیکرد که یکی از مظنونان اصلی بدبختیهای زندگی اش، بهرام است. او فقط میدانست که فرار مهرداد کار اوست و برای این کار هم مدام بهرام را دعا میکرد.

پس حالا از چه چیزی اینقدر عصبانی بود؟

نفس کلافه اش را با ضرب فوت کرد بیرون و مستأصل و درمانده تکیه زد به کومه ی در. مادرش که این بود ...

مهرداد اگر ماجرا را میفهمید چه میکرد؟ ... به پدرش که اصلاً جرأت نداشت نگاه کند! اوضاع خیلی بدتر از آن چیزی بود که فکر میکرد. باز گفت:

- آخه من چجوری برم بهش زنگ بزنم و بگم نیاد؟ چرا ازم کار غیر ممکن میخوای؟

- میخواستی اون وقتی که سر خود قرار خواستگاریشو قبول کردی، فکر اینجاشم میکردی!

- مامان ... مامان خوبم! مامان خوشگلم! تو چرا اینقدر داغ کردی؟ مگه قراره چی بشه؟ ازدواج کردن جرمه؟!!

جیران نگاه تند و تیزی به سمت او پرتاپ کرد و گفت:

- آره ... زن بهرام شدن جرمه! تو اگه میخواستی زنش بشی، همون پنج سال پیش بهش جواب میدادی! من باید بفهمم چی شده که تو یهو این تصمیم احمقانه رو گرفتی!

مهناز قدمی به سمت او برداشت و با لحنی مردد گفت:

- مامان ... ما همدیگه رو ... دوست داریم!

و شرم زده شد از این اعتراف دروغی که جلوی چشمان پدرش به زبان آورد. جیران سر بلند کرد و خیره شد توی چشم های مهناز.

- دوستش داری؟ ... غلط کردی! دوستت داره؟ اونم غلط کرده! اینقدر قصه ی

شیرین و فرهاد تعریف نکن که توی کتکتَم مَم نمیره مهناز!

مهناز دهان باز کرد توضیح بدهد که جیران با کلافگی دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

- بسه مهناز ... بسه! خسته شدم از چاخانات! تو دوستش داری؟ تو؟! اگه میگفتی

بن لادنو دوست داری بیشتر باورم میشد!

مهناز دمع و بی حوصله نگاهش را به زمین دوخت و انگشتان سردش را توی هم گره زد . انگار مادرش تحت هیچ شرایطی نمیخواست این بحث را تمام کند ! جیران گفت :

- تو یه کاسه ای زیر نیم کاسه داری مهناز ... و تا من نفهمم دقیقا چه مرگته ، محال ممکنه به این وصلت راضی بشم !

مهناز خسته از این بحث طولانی نگاه کلافه اش را توی سالن چرخ داد و چند ثانیه توی صورت رنگ پریده و بی حالت پدرش ثابت نگه داشت . آه سرد و غمباری کشید و بی هیچ حرفی توی اتاقش رفت و در را بست . خسته و بی حوصله روی تختخواب نشست و سرش را میان دستانش گرفت .

حال بدی داشت . با اینکه عمیقا مطمئن بود ازدواجش با بهرام درست ترین کار است ، اما حالا کمی مردد بود . ای کاش کمی وقت برای فکر کردن میگرفت ! شاید اگر بهرام در لحظه ی آخر به او هشدار نداده بود که این بار حق پا پس کشیدن ندارد ، حالا به پشیمانی هم فکر میکرد ! اما دیگر نمیتوانست عقب بنشیند ...
نمیتوانست !

روی تختخواب دراز کشید و سرش را زیر پتو فرو کرد . دلش یک خواب طولانی و راحت میخواست . حوصله ی سر و کله زدن با دیگران را نداشت . حتی وقتی مادرش برای شام صدایش کرد ، بیرون نرفت .

مادرش هم اصراری به حضور او نداشت . مثل هر شب دیگری با توجه و وسواس خاصی به مهدی شام داد و صورت و دستانش را شست و ویلچرش را جلوی تلویزیون گذاشت تا اخبار

ساعت ده را ببیند . سپس دوباره مهناز را صدا زد تا برای خواباندن مهدی روی تخت ، کمکش کند .

مهناز اینبار بیرون رفت و زیر حصار پدرش را گرفت و با کمک مادرش و هزار زحمت بلاخره پدرش را روی

تختخوابش جابه جا کرد . سپس آنها را تنها گذاشت و توی آشپزخانه رفت تا لیوانی چای بنوشد . کتری سرد بود و چای مانده . زیر کتری را روشن کرد و سپس پشت میز کوچک ناهارخوری نشست و در انتظار جوش آمدن آب ، دستش را تکیه گاه چانه اش کرد . توی افکار خودش غرق بود که صدای مادرش را از آن سمت پیشخوان شنید :

- گشنته مهناز ؟ برات شامو گرم کنم ؟

مهناز از روی شانه اش نگاه بی حوصله ای به سمت او انداخت و خیلی کوتاه پاسخ داد :

- نه ، مرسی !

جیران توی آشپزخانه رفت و یکی از صندلی های میز

ناهارخوری را عقب کشید و به رویش نشست . هنوز از بحث سر شب ، اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشسته بود . پرسید :

- خب ... تعریف کن!

مهناز از این حرف بی مقدمه ی او جا خورد .

- چی بگم ؟

و بعد به نگاهش حالت دلخوری داد و ادامه داد :

- خیلی گوش شنوا داری شما ، که به حرف زدن تشویقم میکنی
!؟

جیران انگشت اشاره اش را جلوی صورت او تکان داد و گفت :

یه مدتی بود همه چی بهم ریخته بود ... افسار زندگیمون افتاده بود دست تو ! تو
فکر کردی خیلی بزرگ شدی !

هر وقت دلت خواست رفتی ، هر وقت خواستی اومدی ! فکر کردی بی صاحبی ، بی اذن و
اجازه ی ما قول ازدواج دادی !

مهناز از لحن سرد و جدی او جا خورد . صورتش را درهم کشید و با دلخوری گفت :

- مامان !

- مامان بی مامان ! تو چی پیش خودت فکر کردی ؟ داداشت اونور دنیا اسیره ، بابات
اینجا روی ویلچر نشسته ، مامانت هم که هیچی ... کشکه واسه ساییدن ! هیچ دختر خانواده
داری بدون مشورت و اجازه ی بزرگتراش به کسی قول ازدواج نمیده ، ولی تو ...

مهناز وسط حرفش پرید و با همان دلخوری توی لحنش گفت :

- چی داری میگی ، مامان ؟ من به کی قول ازدواج دادم ؟ یه قرار کوتاه بود ، واسه
اینکه ازم تقاضای ازدواج کنه ...

منم گفتم بیاد خواستگاریم! بد کردم؟ هان؟ اصلا میخوای الان گوشی تلفنو بردارم و زنگ بزnm بهش جد و آبادشو به فحش بکشم؟ میخوای؟ این کارم در شأن یک دختر خانم خانواده دار هست

!؟

صدایش لحظه به لحظه اوج میگرفت. عاصی شده بود از این بحث بی سرانجام مادرش... خسته بود از توضیح دادن! جیران که از خشم او جا خورد بود، گفت:

- صداتو بیار پایین!

مهناز نفس کلافه ای کشید و نگاهش را از صورت مادرش گرفت. گفت:

- مامان... چرا روی این مسئله کلید کردی؟ خودتم میدونی که من کار خاصی نکردم! بیخودی داری اعصابمو ورز میدی! بگو قضیه چیه؟ از چی اینقدر میسوزی که نمیخوای این بحث لعنتی رو تمومش کنی؟

جیران آه سردی کشید. بلند شد و به سمت گاز رفت. کمی چای دم کرد و شعله ی زیر کتری را تا حد ممکن پایین کشید. سپس دوباره به سمت مهناز برگشت و بی مقدمه گفت:

- قول و قراری با هم داشتین، مهناز؟ چشم های مهناز از فرط حیرت گرد شدند.

- نه! چه قول و قراری؟

نگاه جیران رنگ غم گرفته بود. گفت:

مهناز وسط حرفش پرید:

- نه!

- داری دروغ میگی!

نه!

جیران باز هم برافروخته گفت:

زنش بشی؟

- پنج سال پیش، پنج سال پیش بود! من ازش خوشم میومد، چون پسر مودب و جذاب و اصیلی بود. پدرت هم بنا به دلایلی صلاح میدونست این ازدواج سر بگیره. اما تو گفتی نه، ما هم اصراری نکردیم! حالا برام عجیبه که بعد از پنج سال، اومدی روبروم نشست و میگی بهرامو دوست داری... میخوای زنش بشی!

مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و با ملایمت بیشتری ادامه داد:

- دختر من... عزیزم! خدای بالا سرم شاهده که توی دنیا بیشتر از هر کس دیگه ای واسم عزیزی! پنج ساله که زندگیتو وقف ما کردی... از روز اولی که فکر میکردی با شاد نگه داشتنمون و رنگ کردن موهای من میتونی خانواده رو سر پا نگه داری، تا حالا که نمیدونم با چه دلیل و برهانی میخوای تن به این ازدواج بدی... همیشه این تو بودی که بلاکش ما شدی! ولی این مرتبه رو نمیدارم! نمیدارم واسه آزادی مهرداد... واسه اینکه من کنار پسرم باشم، خودتو بفروشی! نمیدارم مهنازم... این حقو به تو نمیدم!

بغضی که به مرور توی گلویش بزرگ و بزرگ تر میشد ، ناگهان درهم شکست و اشک هایش روی صورتش فرو لغزید . مهناز با دیدن گریه ی مادرش ، دستپاچه شد . به تندی دست های سرد او را بین دست هایش گرفت و بالحن تب آلودی نالید :

- مامان گریه نکن ... به خدا قسم هیچ قول و قراری بین ما نبود ! مامان منو ببین ... به جون تو ، به جون بابا ، به جون مهرداد قسم که هیچی بین ما نبود !

و بعد خودش هم به گریه افتاد و صورتش را با کف دست هایش پوشاند . برای چند ثانیه هیچکدام حرفی نزدند و فقط اشک ریختند . سپس جیران گفت :

- تو به مادرت هیچوقت دروغ نمیگی مهناز ... میگی ؟

مهناز سرش را بالا گرفت و چشم های خیسش را توی صورت مادرش دوخت .

- دروغ نمیگم مامان ! من واقعا تا قبل از امروز ، درباره ی این مسئله هیچ حرفی با بهرام نزده بودم . ولی امروز ...

سر کار بودم که زنگ زد . گفت میخواد حرف بزنه . رفتم سر قرار ... ازم خواستگاری کرد ! گفت دوستم داره ...

گفت توی این سه هفته بهش فکر کنم ! حتی بهم گفت که نه اجباری در کاره و نه احساس دینی !

مکشی کرد . برای حرف زدن نفس کم آورده بود . کف دستش را روی پیشانی تب دارش کشید و ادامه داد :

اما دروغ چرا؟ من به احساس دینمون هم فکر کردم!

خجالت کشیدم بلافاصله بهش نه بگم! دلم هم براش سوخت ...

نمیدونم! نمیدونم چرا قبول کردم!

آرنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را از میان شانه هایش پایین آویخت. جیران گفت:

- واسه خاطر دلسوزی ازدواج کردن، کار عاقلانه ای نیست!

- عاقلانه است ماما ... عاقلانه است! اون مهناز مغرور و نازداری که پنج سال پیش

تونست به راحتی بهرامو رد کنه، حالا دیگه مرده! منو ببین ماما ... من چی دارم که به

خاطرش بازم برای بهرام ناز کنم؟ چی دارم؟ پوزخند تلخی زد و گفت:

- من حتی جهیزیه ندارم که مثل هر عروس دیگه ای به خونه ی شوهرم ببرم. حتی

برادری ندارم که بخواد شاهد عقدم، شاهد سر بخت رفتنم باشه!

و توی ذهنش فکر کرد به احساس امنیتی که در کنار بهرام نصیبش میشد. فکر کرد به اینکه

برای مسافرتشان پول لازم داشت و حالا اگر با بهرام ازدواج میکرد، میتوانست روی مهریه

اش حساب باز کند. باز دستش را گذاشت روی دست مادرش و گفت:

- ماما ... سد راهم نشو! خواهش میکنم، بذار همون کاری رو بکنم که میدونم به

صلاحمونه!

دل جیران هنوز غم داشت ، هنوز هم مخالف این ازدواج بود . اما میدانست که با اعتراضش هیچ دردی دوا نمیشود . اشک هایش را پس زد و گفت :

- خیلی خب ... حالا که تو میخوای ، منم حرفی ندارم !

خون داغ و مغرور جیران پنج سال پیش توی رگ هایش ولوله میکرد . از جا بلند شد و با غرور ادامه داد :

- فردا با هم میریم خرید ... میبرمت مزون اسپادانا ! واست خوشگل ترین لباس شهر و میخرم ! حالا که قراره به خونه ی بهرام بری ، باید مثل یک ملکه بری ... نه یک دختر دم دستی و شکست خورده !

و دیگر منتظر نماند تا رد یا تأیید مهناز را بشنود . آشپزخانه را ترک کرد و توی اتاقش رفت و مهناز ماند با دو لیوان چای دست نخورده و سرد شده ...

برای اولین بار توی تمام زندگی اش بود که تا آن حد گیج و غافلگیر شده بود ... مغزش قفل کرده بود و هاج و واج به مهمانانی نگاه میکرد که تمام پذیرایی کوچک آپارتمانشان را پر کرده بودند . انتظار یک خواستگاری جمع و جور و خودمانی را داشت ... انتظار داشت فقط بهرام و ناهید و حداکثر بهار به خانه یشان بیاید . اما تا در را باز کرد با پنج زن و دو مرد شیک و ادکلن زده ای روبرو شد که انگار برای مراسمی بزرگ تر و مهم تر از یک خواستگاری معمولی آمده اند .

نگاه چرخاند بین مهمانان و از شدت دلهره احساس تهوع کرد .

عموی بزرگ بهرام ، بهادر خان شاهین فر و همسرش زرین خانم ، شمیلا و همیلا عمه های او ، و ناهید و بهرام . بهار هم بود و یک لحظه هم مهناز را رها نکرده بود و مدام حصار گوشش عروس خانم عروس خانم میگفت .

مهناز زجر میکشید از حضورش توی آن جمع . زجر میکشید از نگاه تلخ ناهید ، از خنده های سرخوش مهمانان و از شوکی که باعث شده بود مادرش زبان به دهان بگیرد و لام تا کام حرف نزنند . تنها چیزی که آن وسط باعث شادی اش میشد و کمی دلش را گرم میکرد ، این بود که بیژن بین مهمانان نبود . مهناز میمرد ، دق میکرد اگر مجبور میشد با آن لباس بژ زیبایش مقابل چشمان حسرت زده او جولان میداد و به عنوان عروس بهرام ، به او خوشامد میگفت .

با اشاره ی خفیف مادرش کمی نگاه وارفته اش را جمع و جور کرد و لبخندی لرزان و مصنوعی به لب نشاند .

سپس چون دیگر واقعا نمیتوانست آن فضا را تحمل کند ، با عذرخواهی کوتاهی از جا بلند شد و توی آشپزخانه رفت .

ماهی خانم ، کارگری که توی سال های خوب زندگی یشان هفته ای دو بار به خانه یشان میرفت ، حالا هم آمده بود تا توی پذیرایی به جیران و مهناز کمک کند . کف آشپزخانه نشسته بود و با

وسواس میوه ها را توی ظرف بزرگ و پایه دار کریستال میچید .

با ورود مهناز ، بلافاصله سرش را بلند کرد و گفت :

- چایی هاشون رو خوردن مهناز ؟ میوه بیرم براشون ؟

مهناز نفس حبس شده توی سینه اش را تکه تکه بیرون فرستاد و سرش را تکان داد .

- نه ... نمیدونم ، از مامانم پرس !

و لیوانی برداشت و از شیر آب پر کرد . ماهی خنده ی ریزی به لب نشانده و گفت :

- به چشم برادری شوهرت بچه باکمالاتیه ها !

و بعد مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد ، پرسید :

- این همونی نیست که پنج سال پیش نامزدیتون بهم خورد باهاش ؟

مهناز کمی از آب ولرم و بدمزه را نوشید تا بلکه راه نفسش آزاد شود ، و باز فقط سرش را تکان داد . ماهی گفت :

- مهناز مغز چلچله خوردی دختر ؟ چرا بهم زدی نامزدیتو ؟ ایندفعه دیگه ...

جمله اش با ورود جیران به داخل آشپزخانه، نیمه تمام ماند .

جیران با صدایی آهسته به ماهی گفت :

داری چیکار میکنی ماهی ؟ دست بجنبون ... برو فنجونا رو جمع کن بعدشم میوه ها

رو ببر ! تو امشب بلاخره آبروی منو میبری !

و بعد سر بلند کرد و به مهناز گفت :

- تو هم هی دم به ديقه عین این دده مطبخی ها خودتو نچپون توی این آشپزخونه ی

وامونده ... بیا برو آبرومون رو بردی !

نگاه مهناز گره خورد توی نگاه بهرام ، و احساسی توی قلبش مثل پرش بال پروانه لرزید .
گفت :

- مامان ... به خدا من نمیدونستم !

لزومی برای توضیح بیشتر نبود . جیران خودش متوجه منظور او شد و دستش را با خستگی توی هوا تکان داد .

- میدونم ... تو هم نمیدونستی ! حالا خدا کنه امشب به خیر بگذره . ولی با این حرفایی

که عمه هاش میزدن ، غلط نکنم واسمون خوابایی دیدن !

دل مهناز مثل دل گنجشک اسیری به سختی شروع به تپیدن کرد .
دستش را روی گردنش گذاشت و هراسان پرسید :

- چه خوابایی ؟ مگه چی میگفتن بهت ؟ !

جیران تأملی کرد ... دلش نمی آمد با حدس و گمان هایش بیشتر از آن ذهن دخترش را آشفته کند . گفت :

هیچی ... الان که وقت پیچ کردن نیست ! بیا برو بیرون که حیثیتمون رو به باد دادی

!

بازوی مهناز را گرفت و او را به سمت در آشپزخانه هل داد .

مهناز نفس عمیقی کشید و با زانوهایی لرزان دوباره به جمع مهمانان پیوست . به

محض ورودش ، زرین گفت :

- عروس خانم تحویل نمیگیری ... خبریه خدایی نکرده؟!
و چنان لبخندی به لب نشاند که مهناز توی دلش نسبت به او احساس نفرت و انزجار کرد.
دلش میخواست پاسخ دندان شکنی بدهد، اما دستش را به دروغ روی صورتش گذاشت
و گفت :
- نه ... راستش دندونم درد میکنه!
زرین با تکبر به گردنش تابی داد و گفت :
- وای ... چه بدشانسی بزرگیه آدم روز ازدواجش دندون درد داشته باشه! هیشکی
عین من درکت نمیکنه ... آخه منم مشکلی مثل تو داشتم!
خنده ای کرد و ادامه داد :
- البته دندون درد نداشتم . ولی پام پیچ خورده بود و نمیتونستم درست راه برم!
یادتون میاد بهادر خان؟!
همیلا ، عمه ی بزرگ بهرام نگاه تیزی توی صورت زن برادرش پرتاپ کرد و بالحن
مهربانی به مهناز گفت :
- حالا چرا سر پایی عزیزم ؟ بیا بشین قربونت برم ... بیا بشین!
تا قبل از اینکه مهناز تکانی به خود دهد ، شمیلا از جا پرید و در حالیکه به سمت او می آمد
، بالحنی شاد و خودمانی گفت :

- آره عزیز دلم ... برو کنار بهرام بشین! ناسلامتی نامزدین ها!

و رو به مهدی و جیران ادامه داد :

- البته با اجازه ی شما!

مهدی هیچ حرکتی نشان نداد . اما جیران لبخند ناچاری به لب نشان داد و شمیلا بلافاصله دست سرد مهناز را گرفت و به سمت بهرام کشاند .

بهرام به احترام مهناز از جا بلند شد و پس از اینکه مهناز کنارش جا خوش کرد ، دوباره نشست و پا روی پا انداخت . قلب مهناز توی سینه اش داشت ذوب میشد ، نفسش از شدت شرم و هیجان بند آمده بود . نگاه کرد به زرین که چشم دوخته بود به فاصله ی کم میان او و بهرام ، و خودش را تا حد ممکن از بهرام دور کرد و تقریباً به دسته ی مبل چسبید . حضور دوباره ی ماهی با ظرف بزرگ میوه باعث شد توجه زرین به سمت دیگری جلب شود و مهناز نفس راحتی بکشد .

همان موقع صدای پیچ پیچ وار بهرام را کنار گوشش شنید :

چته اینقدر تو لبی ؟

مهناز سرش را به سمت او چرخاند و به اخم کمرنگ روی پیشانی اش نگاه کرد . سپس مثل خودش با صدایی آهسته پاسخ داد :

- اینجا چه خبره ؟ بهرام متوجه منظور او نشد .

- هان ؟!

- فکر نمی‌کردم واسه یه خواستگاری بخوای کل ایل و طایفه تون رو جمع کنی!
- بهرام لبخند مرموزی زد که باعث گیج شدن مهناز شد، و گفت:
- سرکار خانم مهریه چی در نظر دارن؟!
 - مکثی کرد و بعد با لحن شوخی ادامه داد:
- میخوای قلبمو بندازم پشت قباله ات؟ مهناز گفت:
- صد تا سکه! البته همین الان بگم، مهریه ام رو بلافاصله بعد عقد میخوام!
- بهرام اخم کرد و با لحنی مشکوک پرسید:
- میخوای چیکار؟
- مهناز نمیخواست اعتراف کند، اما میدانست اگر برای بهرام توضیح ندهد ممکن نیست بتواند صد سکه اش را بگیرد. برای همین خیلی کوتاه گفت:
- برای مسافرت بابا و مامان پول لازم دارم!
- بهرام چیزی نگفت و فقط چند ثانیه توی چشم های او خیره خیره نگاه کرد، انگار میخواست راست و دروغ مهناز را از توی چشمانش بخواند. بعد با صدای عمویش بلاخره چشم از او گرفت و نگاهش را به جمع دوخت.
- خب... بهتره دیگه بریم سر اصل مطلب. گویا سرکار خانم به همراه همسرشون قصد خروج از کشورو دارن به همین زودی ها؟!
 - قصه خروج از کشورو دارن به همین زودی ها!؟

و نگاه پر از سوالش را توی صورت جیران دوخت . جیران دامنش را روی پاهایش مرتب کرد و پاسخ داد :

- بله ... تا سه هفته ی دیگه !

- پس ناچاریم مراسم عروسی رو توی همین مدت کوتاه برگزار کنیم !

همیلا گفت :

- البته خود عروس و داماد سرشون خیلی شلوغ میشه ، ولی زیاد کار مشکلی نیست !

فقط فراهم کردن جهیزیه کمی زمان بره که ...

ناهدید به نرمی وسط حرف او پرید و گفت :

- ببخشید همیلا جان ، اما به خاطر یه سری مسایل متأسفانه پیدا کردن خونه ی مستقل

به این زودی ها مقدور نیست . با حرفایی که

با بهرام زدم تصمیم بر این شد که اگر جیران خانم و آقای سپهری و البته خود مهناز جان

راضی باشن ، یه مدتی عروس و داماد توی عمارت زندگی کنن تا سر فرصت برن خونه ی

خودشون !

جیران غافلگیر شده بود . با تته پته گفت :

- وا... چی بگم ناهید جان؟! اما ...

شمیلا با خنده ی شیرینی وسط حرف او پرید و گفت :

- توی اون عمارت ده نفر دیگه هم میتونن به راحتی زندگی کنن ، بهرام و مهناز هم حتما میتونن !

و همیلا هم به صحبت های او اضافه کرد :

- خدا رحمت کنه خان داداشو ، همیشه آرزو داشت حجله ی دامادی بهرامو توی اتاق شاهنشین عمارت ببندن !

برای جیران هنوز هم زندگی کردن دخترش توی عمارت یک مسئله ی غیر ممکن بود . اما دیگران آنقدر راحت مسئله را تمام کردند و سراغ بحث مهریه رفتند ، که انگار توانسته اند نظر مثبت او را جلب کنند . زرین دوباره اظهار وجودی کرد و گفت :

- حالا بذارید ببینیم سر بحث مهریه به توافق میرسیم یا نه ، اونوقت واسه خونه ی عروس و داماد هم فکری برمیداریم !

خشم دوباره توی خون مهناز شعله کشید . از سر حرص دندان هایش را روی هم فشرد و نگاهش را از صورت متکبر زرین برداشت . اینبار هم همیلا دخالت کرد و گفت :

مثل روز روشنه که بهرام اینقدر مهناز جانو دوست داره ، چشمش رو هم بخواد نه

نمیگه !

بهادر گفت :

- بحث مهریه چیزیه که فقط و فقط مربوط به خود عروس و داماده . عروس خانم تقاضا میکنه ، و بهرام هم اگر توان پرداختش رو داشته باشه قبول میکنه ! اینو بذاریم به عهده ی خودشون !
- همه ی چشم ها به سمت بهرام و مهناز برگشت . مهناز که دوباره خودش را مرکز توجه دیگران میدید ، با تته پته گفت :
- ن... نمیدونم ! یعنی ...
- و با استیصال به پدرش چشم دوخت و انتظار داشت پدرش به او کمک کند . اما مهدی آنقدر سرد و آنقدر غمگین نگاهش میکرد ، که مهناز برای چند لحظه مات شد و فراموش کرد که توی چه موقعیتی قرار دارد . صدای قاطع و محکم بهرام ، باعث شد یکه ی سختی بخورد و دوباره حواسش به جمع برگردد .
- پونصد سکه ی تمام بهار به علاوه ی یک خونه ی ویلایی دویست و ده متری ! نظر من اینه ... حالا اگر ایشون چیز بیشتری مد نظرشون باشه ، من حرفی ندارم !
- جیران با کینه ی آشکاری گفت :
- منظورتون از خونه ، همون خونه ی بولوار لادنه ؟ !
- برعکس او ، بهرام خیلی خونسرد و عادی پاسخ داد :
- بله !

مهناز از شدت حیرت زبانش بند آمده بود . حالا فهمیده بود چه کسی خانه ایشان را در حراج بانک خریده بود و واقعا نمیدانست از این بابت عصبانی باشد یا نه . سکوتش آنقدر طولانی شد که شمیلا پرسید :

- چی شد عروس خانم ؟ بله یا نه ؟

مهناز برای یک لحظه چشم هایش را بست و آب دهانش را به سختی قورت داد و با بی حواسی گفت :

- بله !

و این کلمه باعث شد دیگران لبخند آسوده ای بر لب بیاورند و تبریک بگویند .
گفت :

- با اجازه ی شما !

و رو به ناهید ادامه داد :

- ناهید جان ... اون انگشتر و لطف کن بیار !

جیران ناگهان از جا پرید و گفت :

- وای نه ... همیلا خانم ! هنوز که زوده ... آخه ...

شمیلا دوباره وسط حرف او پرید و با خوشرویی گفت :

ای وای جیران خانم ... چقدر شما سخت میگیری عزیزم! از عروسمن جواب گرفتیم ، حالا میخوایم انگشتر نشون دستش کنیم! بد کاریه؟

جیران رنگ به رو نداشت . باز هم خواست مخالفت کند ، اما همه چیز آنقدر برنامه ریزی شده بود که دهان اعتراض او به کل بسته شده بود .

ناهید بی هیچ حرفی انگشتر هووی مرحومش را از توی کیفش در آورد و با سری پایین افتاده به طرف مهناز رفت .

اما در میانه ی راه پشیمان شد و جعبه ی کوچک انگشتر را به سمت همیلا گرفت و گفت :

- بهتره شما دستش کنی همیلا جان . وضعیت منو میدونید که!

همیلا هم که نمیخواست یک زن بیوه انگشتر را توی دست تازه عروس بنشانند ، از خدا خواسته جعبه را گرفت و به سمت مهناز رفت .

کام مهناز تلخ بود ، چشم هایش مدام سیاهی میرفت . توی دلش خدا خدا میکرد که همانجا وسط جمع از حال نرود . با دست سرد و خیس از عرقش به دامن لباسش چنگ زد و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت . با نگاه بی پناه و پر از دلهره اش مادرش را جستجو کرد . جیران بی هیچ حرف و اعتراضی ، مثل یک تکه سنگ سرد کنار شوهرش نشسته بود و به بقیه نگاه میکرد . مهناز از نگاه او خواند که تسلیم شده و قصد اعتراض ندارد . دلهره ای عجیب و بی سابقه همه ی تنش را سرد کرد . برای یک لحظه چشم هایش را بست و توی دلش از خدا کمک خواست . دستی داغ و مهربان دور دست سرد و لرزانش حلقه شد و بعد تا

قبل از اینکه بفهمد چه شده ، انگشتر قدیمی فرشته با آن الماس درشتش توی انگشترش نشست ... صدای کف زدن و کل کشیدن توی خانه پر کشید ...

تن مهناز دوباره در حصار همیلا فشرده شد و پس از آن ، خسته و بی نفس خودش را روی مبل رها کرد . با پراکنده شدن زن ها ، بلاخره توانست نفس راحتی بکشد و نگاه عمیقی به انگشترش بیاندازد . پوزخندی روی لبهایش نشست ... انگشتر فرشته ! بهرام آنقدر عجله داشت که وقت نکرده بود برایش یک انگشتر بخرد !

باز صدای آهسته و نفس های گرم بهرام توی شقیقه و بناگوشش پیچید :

- داری به چی فکر میکنی ؟

مهناز سرش را بلند کرد و نگاهش توی نگاه بهرام میخکوب شد .

از فاصله ی کم صورتش با صورت بهرام شوکه شده بود ، اما به تندی به خود آمد و سرش را عقب کشید و گفت :

- هیچی !

- حوصله ی چند کلمه حرف حساب داری ؟

مهناز نگاه کرد به مادرش که از جانب میهمانان دوره شده بود و پشت سر هم با حالتی کلافه دست هایش را تکان میداد و چیزی میگفت .

- بفرمایید !

بهرام با حالتی کلافه سر جایش جابجا شد و گفت :

- بین ... تو قبول کردی که با من ازدواج کنی . الان انگشتر منو دستت کردی ، یعنی

نامزد منی دیگه ! درسته ؟!

مهناز از حرف های او سر در نمی آورد . گفت :

- مگه شک داری ؟

- نه ... ولی امیدوارم که تو هم شکی نداشته باشی !

- ندارم !

پس ... برات مهم نیست کی عقد کنیم دیگه ، درسته ؟ یعنی ...

مهناز با گیجی سرش را تکان داد و گفت :

- یعنی چی ، بهرام ؟

مهناز و با خیال راحت تری گفت :

- چی ؟!

بهرام با اخم گفت :

- صداتو بیار پایین !

- آبرومونو بردی بابا!
- نشانده بود، گفت:
- تکان میداد.
- عمه هات الان دارن همینو به مامانم میگن؟ بهرام فقط سرش را تکان داد.
- اوهوم!
- این زنیکه چرا ول کن ما نیست؟ یه بند داره زاغمون رو چوب میزنه! شیطونه میگه...
- شنیدی بهرام؟ من امشب نمیتونم!
- چشم های سیاه و مواخذه گر بهرام دوباره توی چشم هایش میخکوب شد و چنان حسی به مهناز القا کرد که برای چند ثانیه نفس کشیدن را از یاد برد. به سردی گفت:
- من دیروز چی بهت گفتم، مهناز؟ مهناز چیزی نگفت.
- گفتم حتی یک ساعت هم اجازه نمیدم نامزد بمونیم... گفتم یا نه؟ مهناز عصبی و خشم آلود سر جایش جابجا شد و گفت:
- متنفرم از اینهمه خودخواهیت! میفهمی؟ متنفرم که نه به من فکر میکنی، نه به مادرم، و نه به بابای بدبختم که روی ویلچر نشسته و شرط میبندم که اگه میتونست الان با یه تیپا بیرون ت میکرد!

برق خشم توی سیاهی چشمان بهرام جهید . اینکه مهناز به همین سادگی میگفت از او متنفر است ، برایش غیر قابل تحمل بود .

برای چند ثانیه این خشم عقلش را از کار انداخت و باعث شد پوزخندی بزند و با بی رحمی بگوید :

- فکر نکنم این کارو میکرد ... آخه یک بار نتیجه ی این کارشو دیده !

مهناز سر جا خشک شد ... همه ی تنش یخ بست و نبض گردنش از تپش ایستاد . حس کسی را داشت که توی جمع به او سیلی زده اند . دستانش را مشت کرد تا وسوسه نشود توی دهان بهرام بگوید ، و بعد به قصد ترک جمع از جا نیمخیز شد . اما بهرام بلافاصله مچ دستش را گرفت و با لحنی خفه و تودماغی دستور داد :

- بشین سر جات !

مهناز فقط گفت :

- دستمو ول کن !

- گفتم بشین مهناز ... حرف میزنیم با هم!

مهناز متوجه شد که مچ دست اسیرش بین انگشتان محکم بهرام ، کم کم داشت توجه دیگران را به خود جلب میکرد . دوباره سر جا نشست و حرکت تندی به دستش داد که بهرام مجبور شد دستش را رها کند .

- معذرت میخوام !

تنها پاسخ مهناز ، پوزخند تلخ روی لبانش بود . بهرام دوباره گفت :

میدونم ، حرف بدی زدم اما ... تو بهم گفتی ازم متنفری !

مهناز با صدایی که از شدت فشار بغض میلرزید ، گفت :

- تو قسم خوردی که اون کارا ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- آره ... الانم میگم !

- پس ... پس این حرفات ...

- باور کن فقط میخواستم لجت رو در آرم !

مهناز باور نمیکرد ... نمیتوانست باور کند . مغزش آنقدر نسبت به بهرام مسموم شده بود که

این توجیحات مسخره و پیش پا افتاده دردش را دوا نمیکرد . باز دهان باز کرد تا چیزی بگوید

، اما صدای بلند و مقتدر بهادر باعث شد آن بحث تهوع آور را نیمه تمام رها کنند .

- نظر من اینه ... حالا که همه چی قطعی شده ، پس بهتره زودتر عقد کنیم تا خیال دو

طرف راحت بشه !

جیران فقط گفت :

- آخه ... این وقت شب ...

باز شمیلا وسط حرفش پرید :

- کدوم وقت شب ، جیران خانم ؟ تازه ساعت هشت و نیمه !
 میریم حرم امشب محرمشون میکنیم ، تا ایشا .. از فردا دنبال آزمایش عقد محضری و
 بقیه ی مسایل باشیم !

جیران دیگر مخالفتی نکرد . او مخالفت کردن ، جنگیدن و در افتادن با دیگران را
 هیچوقت یاد نگرفته بود .

نمیتوانست یک تنه از پس دیگران بر بیاید . اما مهناز نمیخواست عقد کند ... نه حالا که این
 طعنه ی آشکار را شنیده بود . به سرعت و تا قبل از اینکه بهرام متوجه شود و دوباره مچ دستش
 را بگیرد ، از جا بلند شد و در حالیکه سعی میکرد صدایش نلرزد گفت :

- ببخشید ... اما من امشب آمادگیشو ندارم ! با اجازه تون !

و با سری پایین افتاده جمع را ترک کرد و توی اتاقش پناه برد .

همه ی تنش از شدت عصبانیت میلرزید . روی لبه ی تخت نشست و صورتش را با کف
 دستانش پوشاند . صدای زمزمه ی میهمانان از بیرون ، روی مغزش پنجه میخراشید و حالش
 را بدتر میکرد .

نگاهش افتاد به انگشتر توی دستش . باز داغ دلش تازه شد ... آن را با نفرت از دستش
 خارج کرد و روی پاتختی کوبید .

نمیدانست چقدر توی آن حالت بود که در اتاقش باز شد و مادرش داخل آمد . مهناز سر بلند کرد و هراسان و نگران توی صورت او خیره شد . چیزی در وجود مادرش نابود شده بود ... احساسی که مثل کوره داغ و شعله ور بود ، اما حالا سرد شده بود . مهناز از این سردی میترسید .

- خیلی کار بدی کردی مهناز ! آبرومو بردی جلوی مهمونا !

مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد . جیران نگاهش را توی تمام اتاق چرخاند و بعد گفت :

- گرسنه ای ؟

- چی ؟

- میگم ماهی واست یه چیزی بیاره زود بخوری ... بعدش باید بریم حرم !

مهناز فوراً از جا پرید :

- مامان !

جیران به تندی مقابل او ایستاد و انگشت اشاره اش را روی لب های لرزان از بغض او گذاشت .

- هیس ... هیچی نگو مهناز ! دیگه حوصله ی بحث کردن رو با تو یکی ندارم ! اونا الان

دارن میرن حرم . ماهم زنگ میزنیم آژانس برامون سرویس بفرسته . تو امشب عقد میشی

... هیچ راه دیگه ای نداری !

پرده اشک کمرنگی چشم های سیاه مهناز را براق کرده بود . لبش را گاز گرفته بود تا ناغافل زیر گریه نزند ، و به سختی گفت :

- من ... نمیخوام !

جیران سرش را پایین انداخت و آهسته گفت :

- مجبوری مهناز ! بهش قول ازدواج دادی ... انگشترش رو قبول کردی ! جون کندن
رو باید کند ... چه امشب چه فردا شب ، چه دو هفته ی دیگه ... بلاخره مجبوری . جون بکن
... زنش شو ! خودت اینو خواستی ، مگه نه ؟ !

و در حالیکه از شدت خستگی شان هایش خمیده شده بود ، از اتاق بیرون رفت و در را پشت
سرش آهسته بست

زانوهای لرزان مهناز زیر وزن تنش تا شد و بی اختیار کف اتاق نشست . چنگ زد به
پرزهای قالی و سعی کرد با این کار بغض لعنتی اش را مهار کند . احساس پشیمانی مثل
خوره روحش را میخورد . ای کاش اینقدر احمق نبود ... ای کاش این اشتباه مهلک را
مرتکب نمیشد . درد او این نبود که نامزدش را دوست نداشت
... دردش ازدواج با مردی بود که تا پای مرگ نسبت به او مضمون بود . درد بزرگترش این
بود که نمیتوانست این حرف ها را به مادرش بفهماند .

ماهی توی اتاق آمد و به او کمک کرد از روی زمین بلند شود و لباسش را با مانتو و شلوار و شالی عوض کند . مدام شانه هایش را نوازش میکرد و برایش از تجارب خودش به وقت ازدواج میگفت و گاهی هم کنار گوشش شوخی رکیکی زمزمه میکرد و میخندید .

مهناز حرف های او را نمیفهمید ... کلماتش را میشنید ، اما نمیتوانست معنایشان را توی ذهنش پیدا کند . حس کسی را داشت که توی خلا افتاده و دست و پا میزند ... به همان اندازه ادراکش از کار افتاده بود و به همان اندازه از دیگران دور شده بود .

یک ربع بعد به همراه پدر و مادرش سوار تاکسی شد و سرش را به شیشه تکیه داد . در تمام طول مسیر نگاه مات و خالی از شعورش را به خیابان ها دوخته بود و با خود فکر میکرد چطور میتواند یک عمر با مردی زندگی کند که تا این حد به او مشکوک است ؟ نفهمید چقدر توی راه بودند . نفهمید مادرش چگونه بازویش را گرفت و او را از ماشین پیاده کرد و به طرف ورودی هل داد .

نفهمید چه شد که خودش را مقابل لبخندهای مهربان همیلا و شمیلا و نگاه غیردوستانه ی زرین پیدا کرد .

همیلا مقابلش ایستاد و تای چادر حریر شیری رنگ را باز کرد .

مهناز خیره شد به رنگ روشن چادر و باز با خودش فکر کرد چطور میتواند ... چطور وقتی که قلبش جای دیگریست ؟ ... انگشت های جیران دور بازویش حلقه زده شده بود و صدایش توی گوشش بود .

- آروم باش مهناز ... چرا اینقدر میلرزی ؟ گوش کن بین چی میگم ... صبر میکنی

دفعه ی سوم جواب میدی ، گریه نمیکنی که شگون نداره ! چادرت رو از توی صورتت کنار

نمیزنی تا خود بهرام یا یکی از عمه هاش صورتت رو باز کنن . توکل به خدا و چهارده معصوم ... سپید بخت بشی دخترم ! همه ی عمرم برای خوشبختیت دعا میکنم ... جز این کار دیگه ای از دستم برنیاد !

گریه اش گرفته بود . اما در برابر احتیاج وصف ناشدنی اش به گریه مقاومت کرد و تن دخترش را در حصار کشید .

سپس رهایش کرد تا ناهید او را به سمت سجاده های پهن شده ببرد و کنار بهرام بنشاند . سه دقیقه ی عذاب آور گذشت ، و سپس صدای روحانی عباپوش به هوا بلند شد . خطبه با نام خدا و حدیثی از پیامبر در وصف ازدواج آغاز شد . مهناز با دست سرد و عرق کرده اش چنگ زد به گوشه ی لباسش و نفسش را حبس کرد ... انگار سردی یک هفت تیر را روی شقیقه اش حس میکرد و منتظر بود هر لحظه تیر خلاص توی مغزش شلیک شود .

- دوشیزه خانم مهناز سپهری ، فرزند مهدی آیا به بنده وکالت میدهید که شما را به عقد دائم آقای بهرام شاهین فر ، فرزند بزرگمهر با مهریه ی یک جلد کلام ا... مجید ، یک عدد شاخه نبات ، یک جفت آینه و شمعدان ، به علاوه ی تعداد پانصد قطعه سکه ی تمام بهار آزادی به نرخ روز و منزل مسکونی به آدرس ... در آورم ؟ عروسخانم وکیلیم ؟ !
ضربان قلبش شدت بیشتری گرفت . صدای نرم شمیلا را از پشت سرش شنید :

- عروس رفته زیارت !

عاقده باز هم گفت :

- عروس خانم برای بار دوم میپرسم ... آیا وکیلیم شما را به عقد دائم و ابدی آقای بهرام شاهین فر با مهریه ی خوانده شده ، در آورم ؟ آیا وکیلیم ؟
 عرق سردی از پیشانی اش روی شقیقه اش فرو لغزید . اینبار بهار گفت :

- عروس هنوز از زیارت برنگشته !

و عاقد باز گفت :

- برای بار سوم میپرسم ، عروس خانم ... آیا بنده وکیلیم شما را با مهریه ی معلوم به عقد دائم آقای بهرام شاهین فر در آورم ؟ سکوت کوتاهی برقرار شد . اینبار همه منتظر پاسخ او بودند .

مهناز چشم هایش را بست و نفس حبس شده اش را آزاد کرد .

سپس با صدایی ضعیف ، پاسخ داد :

- با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا ... بله !

... کنارش نشسته بود ، نزدینزدیک یک ک نزدیکش بود ! حلالحلال حلالش ! پس از سال ها کشمکش نیم ساعت پیش همسرش شده بود و میدانست که تا ابد همسرش باقی خواهد ماند .

برخلاف تصورش دنیا پس از پاسخ مثبت او تمام نشده بود . نه زلزله شده بود ، نه سیل آمده بود ، و نه حتی باران باریده بود ! اما خودش از درون احساس ویرانی میکرد ... احساس میکرد تمام شده و دیگر هیچوقت مثل گذشته نخواهد شد . نگاه میکرد به خیابان خلوت و

اشک میریخت و برایش مهم نبود که بهرام از دیدن اشک های او چقدر شکنجه میشود . دلش روزهای خوش آزادی اش را میخواست . ای کاش میتوانست با پدر و مادرش به خانه برگردد ... ای کاش میتوانست آنجا نباشد !

متوجه کم شدن سرعت ماشین شد ، اما باز هم نخواست سرش را برگرداند و نگاهی به بهرام بیاندازد . بهرام ماشین را کنار خیابان پارک کرد و شیشه را پایین کشید . هوای سرد وارد فضا شد و روی گونه ی خیس مهناز سیلی زد . صدای جرقه زدن فنک را شنید و پس از آن بوی مطبوع سیگار زیر بینی اش پیچید . بعد از چند دقیقه بهرام سکوت را شکست و با صدایی آرام پرسید :

- چرا ... چرا توی بهترین شب زندگی من گریه میکنی !؟

و چون مهناز پاسخی نداد ، با همه ی توانش داد زد :

- مگه کری لعنتی ؟ چرا گریه میکنی ؟ و مشت محکمی وسط فرمان کوبید .

مهناز پس از آن لحن آرام انتظار این فریاد پر قدرت را نداشت ، بی اختیار به هواپرید و بعد خودش را به در چسباند . گریه اش شدت گرفت و لبخندی تلخ نقش لب های بهرام شد . چه شب زیبایی بود بهترین شب زندگی اش ! داد زده بود ، طعنه زده بود ، و مهنازش فقط اشک ریخته بود ! با خستگی چشم هایش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت . آنقدر حالش بد بود که هیچ وصفی برایش نداشت . آنقدر تنهایی اش بزرگ بود که حتی با حضور مهناز پر نمیشد . مهناز اشک میریخت و نمیدانست بهرام زیر تیغ تیز اشک هایش چه زجری میکشد .

- پشیمونی؟

صدای خفه و دورگه اش را خودش هم نشناخت. مهناز مابین گریه هایش گفت:

- آگه یه روز برام ثابت بشه که تصادف پدرم کار تو بوده...

آگه برام ثابت بشه، مطمئن باش اون روز ترکت میکنم!

بهرام سرش را بلند کرد و گفت:

- برای همین گریه میکنی؟!

مهناز پاسخش را نداد. حالش بدتر از آن چیزی بود که بخواهد حرف بزند. بهرام باز گفت:

- نمیدونی مهناز... واقعا نمیدونی الان چه حسرتی میخورم که ای کاش جای تو بودم!

جای تو بودم و میتونستم زار بزوم. بدجوری دلم هوای گریه داره، اما هیچوقت گریه

نمیکنم. میدونی چرا؟ به سمت مهناز برگشت ادامه داد:

- چون میدونم گریه هیچ دردی ازم دوا نمیکنه! از تو هم دردی دوا نمیکنه مهناز...

حالا تو زن منی! میدونم خیلی سخته قبول این واقعیت، میدونم! اما خواهش میکنم...

خواهش میکنم این تقدیر سیاه و تلخ رو قبول کن! اشکاتو پاک کن و قبول کن که حالا زن

منی و تا ابد زن من می مونی!

آهسته لب زد:

- همیشه حصارت کنم؟

مهناز با بهت نگاهش کرد و بعد تا قبل از اینکه بتواند معنای جمله اش را توی ذهنش پیدا کند، خودش را در حصار داغ و حسرت زده ی بهرام دید... و بهرام او را با همه ی وجود به خود میفشرد و عطر گرم و زنانه اش را با ولع سر میکشید و حالا باور کرده بود که ده سال دوری زجر آورش پایان یافته بود... .

تا نگاهش توی چشم های عسلی و نگران بیژن افتاد، حس کرد زمین زیر پایش خالی شده است. برای اینکه تعادلش را حفظ کند دو قدم به عقب برداشت و به بند کوله پشتی اش با همه ی قدرت چنگ انداخت. وسط باران ایستاده بود، وسط سرما، و خیره شده بود به داغ ترین احساس روزهای نوجوانی اش.

بیژن روبرویش ایستاده بود... در چند قدمی اش! با بغض نگاهش میکرد، با خشم، با التماس، با بهت! دستش را بالا برد و گفت:

- مهناز!

همین کلمه کافی بود تا مهناز از بهت در بیاید. خون به مغزش هجوم برد و برای چند ثانیه منطقش از بین رفت.

ناگهان روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید و با همه ی توانش از بیژن و از موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، گریخت. اما زیاد دور نشده بود که بند کوله پشتی اش از عقب کشیده شد و دستی بازویش را گرفت. با همه ی توانش جیغ زد:

- به من دست نزن!

و سعی کرد بازویش را از چنگ بیژن رها کند . اما بیژن محکم تر از گذشته او را گرفت و توی صورتش داد زد :

-یک دقیقه آرام باش ... آرام بگیر لعنتی !

و برای اینکه مهناز آرام شود ، به اجبار بازویش را رها کرد .

مهناز به تندی خودش را عقب کشید و نگاه نگرانش را توی صورت درهم بیژن دوخت .

بیژن با کلافگی چنگ زد توی موهای خیسش و نفس عمیقی کشید . بعد یک قدم به

سمت مهناز برداشت و با خواهش گفت :

- مهناز !

مهناز از نزدیک او بودن میترسید ... از احساسی که هنوز داغ و شعله ور مابینشان شعله

میکشید ، میترسید . او از اینکه پایش بلغزد و با سر پرت شود توی جهنم میترسید .

- هان ؟ چیه ؟ چی میخوای ؟! چرا اومدی سراغم ؟ با صدای بلندتری گفت :

- چرا دست از سرم برنمیداری ؟ بیژن گفت :

- دست از سرت برنمیدارم ، چون نمیتونم ! چون دوستت دارم و میدونم که تو هم

دوستم داری ! چون نمیدارم با من این کارو بکنی !

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با لحن آرام تری ادامه داد :

- بیا با هم بریم یه جا بشینیم حرف بزیم . حرف دارم باهات مهناز ... حرفام مونده

بیخ گلوم ! دارم خفه میشم از اینهمه سکوت ...

مهناز وسط حرفش پرید و با لحن تب داری نالید :

- دیگه دیر شده بیژن ... برو! برو دست از سرم بردار!

- برم که چی بشه؟ که تو زن بهرام بشی ... که کبریت بکشی روی زندگی من و

خودت؟

مهناز سر گیجه و حالت تهوع داشت . گرمای عجیب و سمجی زیر پوستش تنوره میکشید و عذابش میداد ... زیر باران بود و حس

میکرد وسط جهنم ایستاده . نشست روی جدول کنار خیابان و زانوهایش را در حصار گرفت .

گونه ی تب دارش را به شلوارش چسباند و خیره شد به کتانی هایش .

چند ثانیه بعد بیژن هم آمد ، با فاصله ی کمی کنار او نشست . دل مهناز پر میکشید برای خیره شدن توی چشم های روشن او . اما نگاهش نکرد ... خیانت بود و او از خیانت میترسید . بیژن آهسته صدایش کرد و گفت :

- مهناز ... تو با بهرام خوشبخت نمیشی! تو دوستش نداری .

لبخند کم جانی روی لب های مهناز نشست . چقدر بد که دستش پیش این مرد همیشه رو بود!

- عشق همه چیز یک زندگی نیست!

- آره ، نیست ! کنارش اعتماد هم هست ، آرامش هم هست ، احترام هم هست ! بین تو و بهرام هیچی نمونده ...
- هیچی ، به جز یک حس کثیف و مرضی که بهرام اسمشو گذاشته عشق .
- مهناز گریه میکرد ، آرام و بی صدا ... خدا را شکر میکرد برای بارانی که باریدن گرفته بود و اشک های او را از چشم بیژن میپوشاند .
- بهرام عاشق منه !
- نیست مهناز ، نیست ! بهرام مریضه ، دیوونه است ! اگه عاشقت بود ، هیچوقت تو رو به اینجا نمیکشوند .
- مهناز دوباره تب دار و بیمارگونه زیر لب زمزمه کرد :
- بهرام عاشق منه ... خودش گفت که عاشقمه !
- بیژن سرش را بالا گرفت و خیره شد به آسمان گرفته و سربی زنگ .
- عاشق تو ، منم !
- و باز به سمت مهناز برگشت و التماس کرد :
- داری با کی لج میکنی ، مهناز ؟ چرا میخوای این ظلمو در حق جفتمون مرتکب بشی ؟ مهناز گفت :

- کسی که قوی تره ، همیشه برنده است ! بهرام از من و تو قوی تر بود ، بیژن !
پیروزی حقش بود !
- بیژن یک لحظه از سر خشم چشم هایش را بست و از بین دندان های بهم چفت شده اش
غرید :
- زده به سرت مهناز ... دیوونه شدی ! تو حالت نیست داری چه غلطی میکنی ...
نمیفهمی ! تو میخوای زن کسی بشی که دو بار قصد جون پدرت رو کرد و برادرت رو تا یک
قدمی چوبه ی دار برد !
- اون کارا ربطی به بهرام نداره . اون قسم خورده که ...
بیژن با کلافگی وسط حرفش پرید :
- قسم خورده ؟ چه جالب ! به چی قسم خورده وقتی هیچ خدا و پیغمبری رو بنده
نیست ؟ مهناز آب دهانش را قورت داد و آهسته لب زد :
- به جون من قسم خورد !
بیژن لبش را گاز گرفت و با حرص به پوست آرمیوه ی جلوی پایش لگدی زد . از اینکه
مهناز را تا این حد خام بهرام میدید ، عصبانی بود . گفت :
- این کارو نکن مهناز ... خواهش میکنم این کارو نکن !
مهناز چند ثانیه با تردید از گوشه ی چشمش به بیژن نگاه کرد و بعد ناگهان از جا پرید و
ناباورانه به او خیره شد .

فکری دردناک توی ذهنش شعله کشیده بود ... فکری آنقدر دردناک که باعث شد از درون درهم پیچد و باز حالت تهوع راه گلویش را ببندد .

- تو ... کی بهت گفت که ... ؟

سکوت کرد . بیژن متوجه منظور او شد و پاسخ داد :

- دیشب مادرم زنگ زد و گفت . منم طاقت نیاوردم ، امروز صبح برگشتم مشهد و یکراست اومدم سراغ تو!

مهناز نفس کم آورد ... او نمیدانست ! نمیدانست که مهناز عقد کرده است . سنگینی این راز مثل بختک افتاد روی سینه اش . - تو ... تو نمیدونی ، نه ؟ خبر نداری !

بیژن پرسید :

- چی رو نمیدونم ؟

و بی توجه به نگاه پر درد و خسته ی مهناز ، ادامه داد :

- میدونی مهناز ؟ مشکل اینه که بهرام هر غلطی کرد ، اما حتی یه بارم نشد چیزی رو بر علیهش اثبات کنم !

اونوقت شاید میدونستی که قسم این آدم هیچ ارزشی نداره و خودت رو درگیرش نمیکردی !

دست یخ بسته ی مهناز را گرفت و با التماس خیره شد توی چشم هایش :

- چیکار کنم که باور کنی این آدم به درد تو نمیخوره؟ که بفهمی نمیتونه خوشبختت کنه؟ که بی خیالش شی؟ مهناز چند بار سرش را با ناباوری تکان داد و با درد گفت:

- نه ... دیگه دیر شده! دیگه دیر شده بیژن!

به تندی دستش را از بین دست های بیژن بیرون کشید و سر پا ایستاد. بیژن از حرکت سریع او جا خورد و پشت سرش از روی جدول خیابان بلند شد. مهناز هنوز هم با بهت و ناباوری نگاهش میکرد. بعد به تلخی خندید و دستش را روی صورت خیسش کشید. حق با بهرام بود ... نباید گریه میکرد! گریه دیگر هیچ دردی از او دوا نمیکرد.

- دیگه دیر شده بیژن ... من و بهرام عقد کردیم! دیر رسیدی ... دو روزه که دیر رسیدی!

بیژن چند ثانیه بدون پلک زدن مثل یک مجسمه به او خیره شد. نگاهش آنقدر سنگین بود که نفس مهناز را بند می آورد. سرانجام حالت صامت و خشک چهره اش با لبخندی تلخ و ناباور در هم شکست:

- شوخی ... میکنی؟ ... داری با من ... شوخی میکنی؟ مهناز سرش را به شدت تکان داد:

- نه ... نه نه نه!

صدای فریادش توی تمام کوچه ی سرد و خیس پیچید. باز داد زد:

- برو بیژن ... برای همیشه برو! این حسی که قراره پشت سرت جا بذاری ، زن برادرته ! معنی زن برادر میفهمی یعنی چی

؟! برو و دیگه به پشت سرت حتی نگاه نکن !

چند قدم به عقب رفت ، و بعد به بیژن پشت کرد و با همه ی قدرتش توی کوچه شروع به دویدن کرد . صدای هق هقش انگار تا آسمان هفتم هم رفته بود ... باز رعد غرید و باز باران با شدت بیشتری باریدن گرفت و کلاغی جیغ کشید و از روی سرش رد شد . وقتی از پیچ کوچه میگذشت ، نگاهش سُرُزید سمت بیژن که هنوز سر جای اولش ایستاده بود و مبهوت و ناباور نگاهش میکرد ... بهار کنارش ایستاده بود و مدام دامن لباس زیبای سورمه ای رنگش را مرتب میکرد و میگفت :

- خوشگل شدم ؟ خوشگل شدم ، مهنازی ؟!

مهناز از شدت هیجان و اضطراب جلوی چشم هایش تار شده بود و درست او را نمیدید . سرش را با گیجی تکان داد و باز چشم دوخت به تصویر خودش توی آینه . اما حالا تصویر خودش را هم نمیدید ! بهار باز گفت :

- ماشاا... چشم نخورم ایشاا...! امشب از بس میدرخشم که عروس به چشم نیما!

و به متلک خودش با صدای بلند خندید . اما مهناز باز بی هیچ عکس العملی سر جایش ماند و به شبی فکر کرد که برایش پایان خیلی از چیزها بود .

سه هفته ای که یک زمانی از نظرش خیلی طولانی بود ، مثل برق و باد گذشته بود . حالا او توی شبی که میتوانست برایش بهترین شب باشد ، توی شبی که میتوانست ساعت دوی

بامداد برای همیشه از ایران و تمام خاطرات تلخ و شیرینش کوچ کند ، با لباس سفید عروس در انتظار دامادی ایستاده بود که قلبش مال او نبود . چه شب تلخی میشد ... باید با پدر و مادرش خداحافظی میکرد . باید با خیلی چیزها خداحافظی میکرد !
صدای سر حال بهار باز خط کشید روی افکار تب آلود و مغشوشش .

- تو که عروس شدی خانم . من امشب باید برم روی مخ این خانمای سن و سال دار و محترم که منو واسه پسرشون نشون کنن یه وقت خدایی نکرده نترشم بمونم روی دست تو و بهرام !

صدای تلنگر آهسته ای که به در خورد ، باعث شد بهار مزه پرانی هایش را رها کند و به تندی به سمت در بدود .

مهناز با استرس چنگ زد به دامن لباسش . میتوانست صدای سر حال بهرام را بشنود که داشت با بهار خوش و بش میکرد .

- به به ... بهار خانم خوشگل !

بهار با طنازی خندید . بهرام ادامه داد :

- تو رو که بد درست نکرده ... تا ببینم نانا خانم ما چه دسته گلی شده !

بهار گفت :

- من از خودم خوشگلم که حالا خوشگل تر شدم ! ولی مهناز ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- غلاف کن بابا!

و با صدای بلندتری ادامه داد :

- مهناز خانم هستی ؟ ... یا...!

بهار گفت :

- بفرمایید تو ... فقط مهناز بیرونه !

آنوقت بهرام پا توی سالن انتظار آرایشگاه گذاشت و مهناز از استرس نگاه شیفته ی او ، بی اختیار از جا بلند شد .

بهرام مثل همیشه بود . با همان خونسردی ، با همان اعتماد به نفس ، و همان نگاه پر شیطنت گذشته . اما اینبار کمی سر حال تر بنظر میرسید .

- به به ... آدم حظ میکنه ! یعنی شاهکار خلقت ز من !

- چته تو عزیزم ؟ چرا اینقدر نگرانی ؟ داری پس میفتی که !

مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و با صدایی که از شدت هیجان تحلیل رفته بود ، پرسید :

- همه چی رو براهه ؟ بهرام میدانست منظور مهناز از همه چیز چیست . با لحن

مطمئنی گفت :

- معلومه که روبراهه!
- مامان و بابام ...
- تالارن الان ، خیالت راحت ! به سبحانی گفتم یه نفرو بذاره که فقط مراقب پدرت باشه . غصه ی چی رو میخوری عزیز دلم ؟ مهناز گفت :
- هی... هیچی !
- و پلک های داغش را برای چند ثانیه روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید . بهرام پرسید :
- بهتری الان ؟ برم به فیلمبردار بگم بیاد؟
- مهناز آنقدر احساس ضعف و خستگی میکرد که دلش میخواست همانجا تاج و تورش را از سرش جدا کند و کف زمین دراز بکشد . اما گفت :
- بگو بیان !
- و باز خودش را روی صندلی چرم سرخ رنگ رها کرد .
- مهناز بعدها هر چه فکر میکرد نمیتوانست اتفاقات شب عروسی اش را به خاطر بیاورد .
- آنقدر زیر فشار استرس بود ، که انطباق مردمک هایش بهم خورده بود . تمام خاطراتش هم آنقدر گنگ و نامفهوم در حافظه اش ثبت شده بودند که انگار از پشت پرده ی مه شاهد همه چیز بود .

از تمام ماجراهایی که در آتلیه و باغ گذرانده بود، چیزهایی جزئی مثل سرخی لب های زن عکاس و سرمای استخوان سوز هوای باغ را به خاطر داشت. یادش می آمد که یک بار آنقدر ضعف کرده بود که مجبور شدند با نی به او آب قند بخوراند و یک بار دیگر نمیدانست چرا کفش به پا نداشت که بهرام مقابلش زانو زده بود و کمکش میکرد تا کفش هایش را بپوشد.

پس از آن اتاق عقد بود و حصار داغ مادرش و هدیه های بی شماری که حتی نمیفهمید از طرف چه کسانی دریافت میکند. چهره ها اکثرا برایش غریبه بودند. به جز تعداد معدودی از طایفه ی شوهرش، بقیه را نمیشناخت. اما میدانست که عروس است و باید لبخند بزند، و لبخند میزد! آنقدر زیاد که گونه هایش به درد آمده بود.

عروسی توی بهترین تالار شهر برگزار شده بود. مهناز با خودش فکر میکرد که اگر هوا کمی گرم تر بود، شاید

جشن ازدواجش را توی عمارت و باغ میگرفتند. خدا را شکر میکرد به خاطر اینکه جشن مختلط نیست. میدانست شاهین فرها هر غلطی که میکردند اما باز آنقدر روی زن ها و دخترانشان تعصب داشتند که محال ممکن بود

بگذارند کسی آن ها را با آرایش و لباس شب ببیند. این هم لطف خدا بود که مجبور نبود با آن آرایش و لباس سفید عروس مقابل چشمان بیژن ظاهر شود.

بازو به بازوی بهرام وارد تالار شد و بین زنانی چرخید که لباس های رنگی و زیبا به تن داشتند و به احترام عروس و داماد سر پا ایستاده بودند. آهسته قدم میزد و سر تکان میداد و خوش آمد میگفت... و بعد رفت توی جایگاه مخصوص نشست و زیر رقص نور نگاه کرد به بهار که همراه چند دختر جوان دیگر میرقصید و دلبری میکرد.

مادرش آن شب بی نهایت جذاب و باشکوه به نظر میرسید ، اما اندوه از چشم هایش میبارید . ایستاده بود کنار زنی که لباس فرم پیشخدمت های تالار را به تن داشت و تند تند چیزهایی به او میگفت . یکی دیگر از پیشخدمت ها اسپند دود کرد و دور سر عروس و داماد چرخاند و اسکناس درشتی از بهرام گرفت .

بهار چاقوی یک بـُـری را توی دست گرفت و رقصید و مهناز توی ذهنش با خود شرط میبست که در آن لحظه او حداقل ده خواستگار پیدا کرده است . بعد کسی دستش را گرفت و او را وسط کشاند و آنوقت مجبور شد با بهرام برقصد . رقصی که حتی یک لحظه اش توی ذهنش باقی نماند .

تا پایان شب به رقص و پایکوبی گذشت و پس از آن شام صرف شد و بعد مهناز ناگهان خودش را دید که دارد در حصار مادرش میلرزد و اشک میریزد . پررنگ ترین خاطره اش از آن شب ، خاطره ی اشک های بی مهابای مادرش بود و نگاه دلشکسته و ناامید پدرش .

مادرش مدام شانه های او را نوازش میکرد و حصار گوشش میگفت :

-گریه نکن عزیزم ... گریه نکن دختر خوشگلم ! حیف این چشمای عاشق کُکُشش نیست که بارونی باشن؟! همیشه برام عزیزترینی ، برام بهترینی ! بعد از اونهمه سختی ، حالا حقته که خوشبخت باشی ... که ملکه ی زندگی بهرام باشی ! حقته عزیزم !

امشب همه ی چشما خیره ی خوشگلی دخترم بود ... به خودم

میبالم که مادر جواهری مثل توام ! کاشکی مجبور نبودم ترکت کنم ... ای کاش مجبور نبودم

!

یادش نمی آمد چگونه توانستند او را از حصار مادرش بیرون بکشند و از مقابل پاهای پدرش بلند کنند. وقتی به خود آمد که باز توی ماشین بهرام نشسته بود و به سمت عمارت میرفت.

ساعت کمی از دوازده نیمه شب گذشته بود. احساس ناامیدی و بی پناهی عجیبی همه ی تنش را سرد کرده بود.

خودش را توی صندلی مچاله کرد و چشم های سوزان از گریه اش را بست. حالا که پدر و مادرش رفته بودند، از ته دل دعا میکرد زودتر آن شب لعنتی تمام شود.

بلاخره به عمارت رسیدند و مهناز با کمک بهرام از ماشین پیاده شد. اما دستانی که بازوهایش را گرفتند و او را به سمت طبقه ی بالا هدایت کردند، دستان ناهید و بهار بود. خدمتکاران توی سرسرا به استقبالش آمده بودند و یکی از آن ها اسپند دود کرده بود و دور سرش میچرخاند.

مهناز به رویشان لبخند کمرنگی زد و زیر لب تشکری کرد. آنقدر خسته و ناتوان بود که نزدیک بود همانجا کف زمین زانو بزند.

ناهید و بهار او را تا طبقه ی بالا و تا اتاق شاهنشین تقریباً روی دوششان کشیدند. سپس بهار به ملایمت او را روی صندلی مقابل میز آرایش نشاند و تاج و تورش را از سر کند. همانطور که مشغول باز کردن

موهای مهناز بود، آهسته حصار گوشش شعری رکیک میخواند و ریز ریز میخندید و نمیدانست چه ترسی توی دل مهناز انداخته است.

ناهید دور و بر تختخواب میچرخید و زیر لب دعا میخواند و به شیوه ی خودش بستر تازه عروس و داماد را متبرک میکرد . سپس به سمت آن ها برگشت و در حالیکه با تشر از بهار میخواست ساکت شود ، زیب لباس مهناز را پایین کشید و به او کمک کرد تا لباس سنگین عروسیش را با پیراهن کوتاه و سبک سفیدی عوض کرد .

مهناز آنقدر خسته و بی حال بود که کسی از او انتظار نداشت حمام کند و موهای پر از تافت و چسبش را بشوید .

گفت :

-خوشبخت بشی عزیزم ، شب خوش!

و به سمت در خروجی به راه افتاد . بهار هم چشمک مبتذلی زد و گفت :

-شب خوش !

نگاهش روی کارت کوچک سفید و طلایی بود و با دستانی لرزان سعی میکرد شماره ی مطب دکتر را بگیرد . امید زیادی برای گرفتن وقت ویزیت نداشت . دکتر بلوریان همیشه وقتش پر بود . اما باز آنقدر توی دلش ولوله افتاده بود که نمیتوانست دست روی دست بگذارد برای فردا و پس فردا . از وقتی خط قرمز دوم را روی بیبی چک دیده بود ، به همین حال افتاده بود . هم شاد بود و هم از اینکه قرار است مادر شود میترسید . بالاخره توانست شماره ی مطب را بگیرد و گوشی تلفن را کنار گوشش بگذارد . بعد از چند ثانیه ی کشدار و کُشنده ، بالاخره صدای پر از ناز و عشوه ی منشی را شنید :

- الو ، بفرمایید ؟
- مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت :
- سلام ! مطب خانم دکتر بلوریان ؟
- بله خانم . امرتون ؟
- برای امروز وقت ویزیت میخواستم !
- منشی بلافاصله مثل نواری از پیش ضبط شده طوطی وار گفت :
- متأسفانه امروز وقت ایشون پره . اگه بخواید میتونم براتون ...
- مهناز وسط حرفش پرید و گفت :
- خانم خواهش میکنم ، کار من ضروریه ! برای همین امروز باید معاینه بشم ! یه کاریش بکنید دیگه !
- منشی گفت :
- من نمیدونم خانم ، تقریباً هر کسی که به پزشک مراجعه میکنه کارش ضروریه ! اما شما میتونید بیاید همینجا منتظر بمونید ، شاید مابین مریضا فرستادمتون داخل . البته من هیچ قولی بهتون نمیدم ، اما تلاشم رو میکنم !
- لبخندی گرم و آرام روی لب های مهناز نقش بست . از منشی تشکر کوتاهی کرد و بعد تلفن را سر جایش گذاشت . همان لحظه صدای المیرا را از پشت سرش شنید :

- چی شد خانم ، بهتون وقت داد ؟

مهناز به سمت او برگشت و به برق رقصان و شاد توی چشم هایش لبخندی زد . دو روزی بود که مهر این زن را به دل گرفته بود .

- آره ، تقریبا !

و بعد به سرعت از جا بلند شد و ادامه داد :

- باید زودتر برم توی مطبخ منتظر بشینم . معلوم نیست کی بذاره برم توی اتاق دکتر .

المیرا پرسید :

- زنگ بزمن بگم نگهبان ماشینتون رو بیاره دم در ؟

مهناز حتی از فکر نشستن پشت رل و رانندگی کردن حالت تهوع می گرفت . گفت :

نه ، نمیتونم رانندگی کنم ... حالم بد میشه . یه زنگ بزنی آژانس .

و توی اتاقش رفت تا لباس بپوشد . برای اولین بار در عمرش بود که توی حاضر شدن آنقدر سرعت عمل از خود نشان میداد . به تندی مانتو و شلواری پوشید و بعد جلوی میز آینه نشست تا کمی کرم بزند و آرایش کند . اما باز از فکر بوی عطر رژ لب ها و کرم هایش حالش بهم خورد و بی صدا عق زد . کلافه از این تهوعی که گریانش را گرفته و زندگی عادی اش را فلج کرده بود ، موهایش را برس کشید و سپس شالی روی سرش انداخت و از

اتاق بیرون رفت . المیرا توی آشپزخانه ایستاده بود و داشت به سرعت ساندویچ کوچکی درست میکرد .

- زنگ زدی ؟

- بله خانم جون . یه دویست و شیش سفید براتون فرستادن .

سپس ساندویچ را به سمت مهناز گرفت و گفت :

- وقت صبحانه خوردن که ندارید ، لاقل همین لقمه رو بذارید توی دهننتون .

مهناز گرسنه نبود ، میخواست مخالفت کند . اما محبت المیرا آنقدر خالص بود که خجالت کشید دستش را رد کند . جلو رفت و ساندویچ را از او گرفت . المیرا گفت :

- خانم میخواید منم باهاتون پیام ؟ مهناز لبخندی زد :

نه ، مرسی . خودم میرم .

- نهار چی هوس کردین براتون درست کنم ؟!

مهناز باز هم از شدت حالت تهوع چهره درهم کشید و گفت :

- هیچی ، نمیدونم ! فقط تو رو خدا تا من پیام کاراتو بکن که بوی گوشت توی خونه

نباشه !

و در حالیکه به سمت در خروجی میرفت ، با صدای بلندی خداحافظی کرد .

حالت تهوعش توی آسانسور شدت گرفت ، اما با رسیدن به لابی و بوی خوش عطری که میدانست از کجا نشأت گرفته است ، کمی بهتر شد . از فکر بارداری سختی که در پیش داشت ، خنده اش گرفته بود . ناخودآگاه یاد حرف مادرش افتاد که میگفت وقتی او و مهرداد را باردار بوده ، روی شوهرش ویار داشته و با دیدن او حالت تهوع میگرفته است. لبخند مهناز پر رنگ تر شد و توی ذهنش گذشت که اگر او هم به بهرام حساس شود باید چه کند !؟

نگهبان ساختمان توی اتاقکش نشسته بود و چای مینوشید . تا مهناز را دید ، از جا بلند شد و گفت :

- سلام خانم مهندس !

مهناز برایش سری تکان داد و بیرون رفت .

یک سمند سفید رنگ دم در مجتمع پارک بود و راننده اش زیر چشمی مهناز را میپایید . مهناز بی توجه به او کنار خیابان ایستاد که راننده بوقی زد و سرش را از لای شیشه ی نیمه باز بیرون داد و پرسید :

- خانم شما سرویس میخواستید ؟

مهناز با شک به مرد جوان پشت رل نگاه کرد و گفت :

- آره ، اما به من گفته بودن منتظر یه دوپست و شیش باشم .

راننده با خیالی آسوده خندید و گفت :

- نه خانم ، حتما اشتباه شده . منو فرستادن !

مهناز باز هم کمی توی صورت او نگاه کرد . یک چیزی این وسط خیلی آزارش میداد . آرم آژانس را نه روی بدنه و نه روی سقف ماشین نمیدید و این دلیلی شده بود که کمی برای سوار شدن مردد بود . اما آنقدر عجله داشت که دیگر فکر نکرد و به آرامی روی صندلی عقب سمند سفید نشست . راننده از توی آینه نگاه کوتاهی به مهناز کرد و لبخندی زد . سپس عینک دودی اش را از روی موهایش تا روی چشم هایش سر داد و بعد استارت زد و به راه افتاد . مهناز شیشه ی عقب ماشین را تا انتها پایین کشید و صورتش را در معرض باد قرار داد . حالش بد بود .

حالت تهوع داشت و حالا دلشوره ای هم به جانش افتاده بود که داشت کم کم کلافه اش میکرد . سمند سفید توی بولوار وکیل آباد انداخت و با سرعت از بین ماشین ها ویراژ میداد و میگذشت .

انگار راننده هم میخواست زودتر مهناز را به مقصدش برساند .

مهناز با خیال راحت تری سرش را به شیشه تکیه داد و چشم هایش را بست .

نفهمید چقدر توی راه بودند . اما با توقف ناگهانی ماشین ، چشم هایش را باز کرد و سر جایش صاف نشست . با دیدن کوچه ی خلوت و ساکتی که در آن قرار داشتند ، ناگهان بند دلش پاره شد .

گفت :

- اینجا کجاست آقا ؟ چرا به راهتون ادامه نمیدین ؟

راننده باز هم از توی آینه به او نگاهی انداخت و لبخندی زد .
سپس بی توجه به سوال مهناز ، خم شد و از توی داشبورد بسته ی سیگاری برداشت و یک نخ سیگار با فندک پلاستیکی ارزان قیمتی روشن کرد . مهناز از ترس و دلشوره به خود میلرزید .
گفت :

- یعنی چی آقا ؟ یعنی ...

راننده وسط حرفش پرید :

- اسم من پوریاست ! شما منو با همین اسم صدا کنید !

نفس مهناز از شدت تعجب توی سینه اش گیر کرد . با صدایی تحلیل رفته از ترس و هیجان گفت :

- بس کنید این مسخره بازی رو ! من یه زن متأهلم !

و در یک لحظه تصمیم گرفت از ماشین پیاده شود . اما در عقب باز شد و کسی کنارش نشست ... یک زن تنومند با آرایشی غلیظ بود . لبخند مضمئز کننده ای روی لبش نشسته بود و به حالت جلفی آدامس میجوید . بوی توت فرنگی آدامسش باز هم زیر بینی مهناز زد و حالش را بد کرد .

- مهناز خانم خودتی خوشگلم ؟ مهناز وحشت زده خودش را عقب کشید .

- چه خبره اینجا ؟ شما کی هستید ؟

زن دستش را به سمت او دراز کرد ، اما مهناز با خشونت زیر دست او زد و خواست از ماشین پیاده شود و فرار کند . اما پوریا به سرعت قفل مرکزی را زد و زن با خشونت دستمالی را جلوی دهانش گرفت . مهناز تقلای کم جانی کرد تا خودش را خلاص کند . اما بوی تند اتر توی تمام سلول های مغزش پیچید و او تا قبل از اینکه بفهمد چه شده ، از هوش رفت ...

سبحانی مقابلش نشسته بود و از روی لیست مخارجی که توی دستش گرفته بود ، با صدای بلندی میخواند :

- هزینه ی کاغذ دیواری های جدید عمارت صد و دوازده میلیون شد . خانما از نمایشگاه گل و گیاه هفت میلیون و سیصد و بیست تومن خرید کردن ، بعلاوه ی ... بهرام با کلافگی خودنویسش را روی کاغذهایش پرتاپ کرد و گفت :

- بسه سبحانی ، بسه ! چه خبره اینهمه خرج؟! هفت تومن آخه چی خریدن از نمایشگاه؟!

سبحانی گفت :

- نمیدونم آقا . ولی اتفاقا بیشترشو خانموتون خرج کردن ، یعنی نزدیک پنج تومنش خریدای خانمتون بوده !

بهرام نگاهش را به سقف دوخت و نفس عمیقی کشید تا جلوی فوران خشمش را بگیرد . یاد کاج تزئینی کنار فیلتر ورودی افتاد و حالا که فکر میکرد پنج میلیون بابتش پول داده دلش میخواست داد بکشد .

- دیگه چی ؟

- دوازده میلیون واسه سمپاشی درختای باغ خرج شده . دیگه بعدشم به جز خریدای آشپزخونه ی عمارت و حقوق کارگرا و پولی که واسه بهار خانم فرستادم ...

صدای لرزش موبایل بهرام روی میز ، توجه هر دو نفر را به خود جلب کرد . بهرام نگاه کوتاهی به شماره ی خانه اش روی صفحه ی گوشی اش انداخت و با حرکت دستش به سبحانی فهماند که چند لحظه دست نگه دارد . سپس گوشی را برداشت و با صدای خسته ای پاسخ داد :

- جانم مهناز ؟

به جای صدای مهناز ، صدای متوحش و لرزان المیرا توی گوشش پیچید و هوشیارش کرد :

- الو آقا ... آقا ، کجایید شما ؟

بهرام سر جایش صاف نشست و با لحن جدی تری پرسید :

- چه خبره ؟

ناگهان بغض المیرا درهم شکست :

- آقا تو رو خدا زود بیاید خونه ... زود بگردید !

بهرام عصبی شده بود . داد زد :

- دارم میپرسم چی شده ؟

اما المیرا جرأت نداشت از پشت تلفن اطلاعات بیشتری به او دهد .
باز گفت :

- آقا خاک تو سرمون شد ! برگردید ... برگردید تو رو قرآن !
و دیگر به بهرام مهلت داد و فریاد کردن نداد و گوشی را قطع کرد .
بهرام هنوز توی شوک گریه های المیرا بود .

نمیدانست چه اتفاقی افتاده ، حتی حدسش را هم نمیزد . به تندی کیف و کتش را برداشت و در برابر چشم های مبهوت سبحانی از اتاق کارش بیرون زد .

پشت فرمان که نشست تلفن خانه را گرفت ، اما کسی جواب نداد .
موبایل مهناز هم خاموش بود . به معنای واقعی کلمه از شدت استرس به جنون رسیده بود .
هیچ کاری برای کم کردن استرسش از دستش بر نمی آمد . بدبختی این بود که حتی نمیتوانست حدس بزند چه اتفاقی افتاده .

بلاخره بعد از بیست و پنج دقیقه توانست خودش را به خانه برساند . آنقدر عجله داشت که نتوانست ماشینش را توی پارکینگ ببرد .
همانجا جلوی در برج پارک کرد و توی لابی دوید .

نگهبان داخل لابی داشت قدم میزد و با استرس دست هایش را بهم می سایید . تا بهرام را دید ، ناگهان صاف ایستاد و گفت :

-سلام ، مهندس !

بهرام با تعجب به او نگاه کرد و متوجه شد که او نفسش را توی سینه حبس کرده است .
اولین چراغ قرمز توی ذهنش روشن شد .

نفسش را یک ضرب به بیرون فوت کرد و با سرعت بیشتری به سمت آسانسور دوید .

چهار دقیقه ی داغ و عذاب آور گذشت تا خود را مقابل در آپارتمانش دید . زنگ نزد ، کلید را توی قفل انداخت و در را باز کرد . هنوز قدم اول را داخل آپارتمان نگذاشته بود که با چشم های خیس و چهره ی وحشتزده ی المیرا روبرو شد و در جا خشکش زد . ضربه ی دوم کمی کاری تر بود ، نفس توی سینه اش حبس شد . در یک لحظه بدترین و تلخ ترین اتفاقات ممکن جلوی چشمش نقش بست . دیگر این را فهمیده بود که قرار است خبر خیلی خیلی تلخی بشنود . برایش مهم نبود ... مهم فقط این بود که مهناز را ببیند و خیالش از بابت او راحت شود .

در را پشت سرش بست و با قدم های تند و پر عجله فیلتر ورودی خانه را طی کرد ... ولی بعد با دیدن ناهید و حسام توی پذیرایی خانه اش ضربه ی سوم را هم خورد .

هیچ کس چیزی نمیگفت . تنها صدای گریه ی المیرا بود که سکوت خانه را بهم میریخت .
بهرام چند ثانیه توی چشم های حسام خیره شد و از نگاه همیشه خونسرد او فاجعه را خواند .
برای یک لحظه احساس کرد مغزش خالی شده است . تنها سوالی که توانست پیرسد این بود :

- مهناز کجاست !؟

سوالش انگار آتش به جان المیرا انداخت که گریه اش را شدیدتر کرد . بهرام باز پرسید :

- کجاست مهناز؟ حالش خوبه؟
- و بعد به سمت اتاق خوابش دوید و در را باز کرد. با دیدن اتاق خالی و تخت مرتب، چیزی توی قلبش آوار شد.
- اما باز ناامید نشد، قدم داخل اتاق گذاشت و در سرویس را باز کرد، اما مهناز آنجا هم نبود. کلافه و عصبی از اتاق بیرون زد و از المیرا پرسید:
- خانم کجا رفته المیرا؟ به جای المیرا، حسام پاسخ داد:
- یه ذره آرام باشی، من برات توضیح میدم!
- سعی کرده بود مثل همیشه آرام و خونسرد باشد، اما لرزش توی صدایش برای بهرام یک هشدار بزرگ بود.
- من آرامم! حالام میخوام بدونم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟ و چون هنوز حسام را در حرف زدن مردد میدید، تقریبا فریاد زد:
- دِ لعنتی جون بکن بگو چه خاکی توی سرم شده!
- حسام با اشاره ی کوتاهی از المیرا خواست یک لیوان آب برای بهرام بیاورد، آنوقت سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود و گفت:
- مهناز امروز... المیرا میگفت حالش خوب نبوده!
- بهرام با کنجکاوی اخم کرد و سرش را کمی تکان داد.

- خب ؟

- وقت دکتر داشت ، باید میرفت دکتر . از المیرا خواسته زنگ بزنه به آژانس ، قرار شده یک دویست و شیش سفید براش بفرستن . مهنازم میره بیرون .
بهرام هنوز مثل آدم های گیج و منگ نگاهش میکرد و نمیتوانست بفهمد منظور حسام از این توضیحات چیست .

پرسید :

- چرا مریض بوده ؟ اون که تا همین دیشب حالش خوب بود ! حسام آنقدر از وضعیتی که در آن قرار داشت به تنگ آمده بود که نتوانست خونسردی ظاهری اش را حفظ کند .

سرش را چند بار تکان داد و با لحنی عاصی گفت :

- من نمیدونم چرا مریض بوده بهرام ، این چیز مهمی نیست !
مهم اینه که بیست دقیقه بعد از نگهبانی زنگ میزنن میگن ماشینی که سفارش داده بودین اومده ، اما مهناز پایین نیست ! نیست یعنی نیست ... یعنی قبلش اشتباهی سوار یه ماشین دیگه شده و بعدش هم دیگه هیچ خبری ازش نیست ! نه مطب دکتر رفته ، نه موبایلشو روشن میکنه ، و نه تا همین حالا توی هیچکدوم از بیمارستانا و کلانتری های شهر وارد شده !

بهرام هیچ چیزی نگفت ، هیچ چیزی ! حتی اخم نکرد ، حتی پلک نزد . انگار به آن چیزی که شنیده بود ، اطمینان نداشت . فقط چند لحظه خیره خیره به حسام نگاه کرد تا بلکه رد پایی از شوخی توی نگاه او بخواند . اما نه ...

ماجرا خیلی جدی بود ! خیلی جدی تر از آنچه که او فکر میکرد .

دیگر نتوانست روی پاهایش بایستد . خودش را روی نزدیک ترین مبل رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت . برای درک فاجعه ای که رخ داده بود به کمی ، زمان احتیاج داشت . قلب حسام از وضعیت رقت انگیز او به درد آمد . گفت :

- نمیتونم الان بگم دقیقا ماجرا چیه ... پاک گیج شدم! راستش از وقتی خبرو شنیدم مغزم از کار افتاده ! نگهبانتوی اتاکش بوده ... چیز زیادی ندیده ، فقط دیده که مهناز سوار یک سمند شده . اما متأسفانه نتونسته چهره ی راننده رو ببینه .

بهرام هنوز هیچ چیزی نمیگفت . اما از شدت خشم و جنون نیمه نفس شده بود و برای انفجار فقط به یک جرعه ی کوچک نیاز داشت . المیرا با زانوهایی لرزان به او نزدیک شد و لیوانی آب به سمتش گرفت .

- آقا ... اینو بخورید به کم...

بهرام ناگهان با همه ی قدرت زیر دست او زد و از جا بلند شد .

از چشم های سرخش جنون میبارید . فریاد کشید

:

- چرا گذاشتی تنهایی بره ؟ واسه چی گذاشتی ؟ پس تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ هان ؟

بی فکر ظرف شکلات روی میز را برداشت و با همه ی قدرت به سمت المیرا پرتاپ کرد . المیرا جیغ از ته دلی کشید و خودش را به ناهید رساند و پشت سر او پناه گرفت . بهرام دستش را بلند کرد و به سمت او خیز برداشت ، اما حسام به تند ی خودش را جلوی او انداخت و با همه ی قدرت تلاش کرد او را مهار کند .

- بسه بهرام ... بسه ! به اون بدبخت چه ربطی داره ؟ !

بهرام داد زد :

- خفه شو عوضی ... زن منو دزدیدن ، میفهمی ؟ ناموسم رو دزدیدن ! اگه بلایی سرش بیاد همه تون رو به آتیش میکشم ! اون نگهبان تنه لش اینجا چه گهی میخوره ؟ چطور نتونسته بفهمه مهناز سوار ماشین کی شده ؟ حسام را به عقب هل داد و لگد محکمی به مجسمه ی کنار دیوار زد .

- تو اینجا وایستادی که چه بشه ؟ چرا هیچ غلطی نمیکنی ؟ برو بگرد ... اگه از زیر

سنگ شده پیدا کن اون پدر سگ کثافت مادر به خطایی که جرأت کرده همچین گهی

بخوره !

حسام گفت :

- بهرام !

اما بهرام صدای او را نمیشنید . داد میزد و فحش میداد ، داد میزد و تهدید میکرد . هر چه دم دستش بود را به زمین کوبیده بود . اگر به دستش میرسید آسمان را هم پاره میکرد . زنش را دزدیده بودند و این برای او یک مدل مردن بود . حتی از فکر فجایی که ممکن بود رخ بدهد ، به جنون میرسید .

آنقدر داد زد ، آنقدر خودش را به زمین و زمان کوبید که دیگر نفس کم آورد . داغ شده بود و توی رگ های گردنش احساس کشیدگی و درد میکرد . ناهید از دیدن صورت کبود او وحشت کرد و جیغ کشید :

- ای وای آقای فرهمند ... بگیریدش تا خودشو به کشتن نداده ! حسام جلو رفت و بازوی او را کشید . دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، اما ناگهان بهرام جلوی پاهایش نقش زمین شد و از بینی اش چند قطره خون روی پارکت ها ریخت . صدای جیغ ناهید و المیرا با هم آمیخت و تمام فضا را پر کرد . حسام که حسابی غافلگیر شده بود ، چند ثانیه به بهرام نگاه کرد . اما بعد به خودش آمد و رو به المیرا داد زد :

- زنگ بزن بگو دکتر مهدی زاده بیاد ... زود باش !

و دستش را دور شانه های بهرام انداخت و سعی کرد او را از جا بلند کند و توی اتاقش ببرد .

دکتر مهدی زاده روی یک صندلی کنار تخت بهرام نشسته بود و فشار خون او را با دقت چک میکرد . گفت :

- اول افت فشار داشتید و بعد از چند دقیقه فشارتون به شدت بالا رفته! این چه وضعشه آقا؟ میخواید خودتونو به کشتن بدید؟! چشم های باز بهرام میخکوب سقف بود و در چنان سکوت درد آوری غوطه میخورد که انگار حتی صدای اطرافیانش را نمیشنید.

حسام پرسید :

- حالا حالشون چگونه؟

- خیلی خوب نیست ، هنوز فشار خونشون بالاتر از درجه نرماله . ایشون باید خیلی مراقب باشن ، متأسفانه بیماری فشار خون توی این خانواده ارثیه . خود مرحوم شاهین فر هم به همین بیماری دچار بودن . اما راستش ایشون هنوز برای مبتلا شدن خیلی جوان هستن !

نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت :

- بهر حال ، من برای ایشون سرم مینویسم به اضافه ی یک آرامبخش که ...

بلاخره بهرام سکوتش را شکست و با صدایی بم و خفه گفت :

- از لطفتون ممنونم آقای دکتر ... حسام ، ایشونو راهنمایی کنید !

دکتر بلافاصله اخم هایش را درهم کشید و گفت :

- عجب! انگار شما راستی راستی قصد جون خودتون رو کردید !

بهرام پاسخش را نداد . اما حسام که از اعصاب ضعیف بهرام خبر داشت ، قدمی به جلو گذاشت و گفت :

- آقای دکتر ، شما لطف کنید اسم داروها رو بنویسید . ما همین امروز تهیه میکنیم ... خیالتون راحت !

هنوز هم از چهره ی دکتر نارضایتی میبایرد . اما دیگر اصراری نکرد و پس از کمی نصیحت به بهرام ، خداحافظیکرد و از اتاق بیرون رفت .

بهرام هنوز بی حس و بی حرکت روی تخت افتاده بود و به سقف نگاه میکرد . داغی روی دلش نشسته بود که داشت نابودش میکرد . اما میدانست که هیچ کاری نمیتواند بکند ... تسلیم تسلیم بود !

زنش را قاپ زده بودند و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد !

حسام که برای بدرقه ی دکتر از اتاق بیرون رفته بود ، دوباره توی اتاق برگشت و با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- میخوام بدونم تو سخته کنی بیفتی بمیری ، چیزی درست میشه

? نه ، وجدانا چیزی درست میشه ؟ سکوت بهرام بختک شده بود و افتاده بود روی نفسش . باز گفت :

- به جای این کارا بیا عقلامون رو بریزیم روی هم ، ببینیم باید چه گلی به سرمون

بگیریم ! مادرت میگه زنگ بزنییم به پلیس ، ولی من صلاح نمیدونم این خبر جایی پخش

بشه . نظر تو چیه ؟ بهرام باز هم چیزی نگفت .

- ولی بازم فکر نکنی دست روی دست گذاشتم و بیکار نشستم ها! نه! چند نفرو فرستادم تمام شهر و بگردن. اما هنوز خبری نشده. باید ...
- و دیگر صبرش تمام شد و با کلافگی گفت :
- دِ آخه یه زری بزن بفهمم کر نشدی !
- بهرام نفس سرد و غمباری کشید و با صدایی آهسته گفت :
- میخوام تنها باشم حسام !
- حسام دهان باز کرد چیزی بگوید ، اما بهرام ادامه داد :
- خواهش میکنم ، حوصله ی هیچ کدومتون رو ندارم ! بذار یه کمی تنها باشم و با خودم کنار پیام !
- حسام سرش را آهسته تکان داد و بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و در را بست .
- بهرام تکانی به خود داد و روی لبه ی تختخواب نشست . سرش از شدت درد نزدیک بود منفجر شود . دست برد دکمه ی پیراهنش را باز کرد و آن را با یک حرکت از تن در آورد و کف اتاق انداخت . از توی کشوی پاتختی جعبه ی سیگار و فندکش را در آورد و سیگاری برای خود روشن کرد . نگاهش قفل چشم های پر از لبخند مهناز توی عکس روی پاتختی شد . عکس را برداشت و نگاه پر از حسرت و غمش را توی تمام صورت او چرخاند .

در اتاق باز شد ، حتی برنگشت ببیند چه کسی وارد شده . صدای پر از بغض المیرا توی گوشش پیچید :

- آقا؟!!

مکثی کرد و بعد گفت :

- میخواستم بگم ، مهناز خانم مریض نبودن ... باردار بودن !

و بعد دیگر نتوانست تحمل کند و در حالیکه گریه اش شدت گرفته بود ، اتاق را ترک کرد و دوباره در را بست .

لبخندی تلخ و زهردار نقش لب های بهرام شد . کام عمیقی از سیگارش گرفت و سرش را کمی بالا گرفت . فواره های دود از بینی اش بیرون زدند و توی صورتش پخش شدند ... قطره اشکی از گوشه ی چشمش فرو چکید و توی موهایش فرو رفت ...

چشم که باز کرد ، خودش را توی یک اتاق ناآشنا دید . سردرد بود و چشم هایش سیاهی میرفت و میلی عجیب و مقاومت ناپذیر به خواب داشت . اما حس ترس و ناامنی او را مجبور کرد به سختی از جا بلند شود و بنشیند .

مدتی طول کشید تا توانست حواسش را جمع کند و هوشیاری اش را بدست آورد . پس از آن توانست نگاه دقیقی به موقعیتی که در آن قرار داشت بیاندازد .

نگاهش چرخید سمت پنجره ی بسته و حفاظ هایش ، و پس از آن آینه ای که به دیوار کوبیده شده بود و بعد تختخوابی که به رویش نشسته بود . اتاق خالی ، اما تمیز بود . وحشتی عجیب و نفس ببرُ تمام وجودش را پر کرد . گریه اش گرفته بود . زیر لب تکرار کرد :

- خدایا ... خدایا !

در حالیکه هنوز سرش گیج میرفت و تلو تلو میخورد ، از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت . تقریبا مطمئن بود که در قفل است .

از روی ناامیدی دستگیره را گرفت و کشید و بعد در نهایت تعجب در باز شد .

نور امیدی به قلبش تایید . حس کرد جانی تازه به تنش بازگشته .

به سرعت خودش را از اتاق بیرون انداخت ، ولی بعد با دیدن مردی که توی نشیمن با عرق

گیر و بیژامه نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد ، سر جا ایستاد . مرد نگاه گستاخی به او

انداخت و نیشخندی زد و بعد با صدای بلندی گفت :

- فتانه ... فتان خانم تشریف بیارید ! مهمونتون بیدار شدن!

بلافاصله زنی از توی آشپزخانه بیرون زد و به سمت مهناز آمد .

تاپ و شلوارک کوتاه و زننده ای به تن داشت . با لحنی صمیمی گفت :

- سلام جوننی ! شبت بخیر ... خوب خوابیدی ؟!

مهناز خیلی راحت او را شناخت ... همان زنی بود که دستمال جلوی صورتش گرفته و او را

بیهوش کرده بود! فتانه جلو رفت و بازوی او را گرفت ، اما مهناز خودش را عقب کشید و با

صدایی که از زور وحشت به سختی از گلویش خارج میشد ، نالید :

- اینجا کجاست ؟ فتانه لبخندی زد و گفت :

- خونه ی منه !

فتانه پوفی کشید و گفت :

- من فتانه ام ، اینم حسن شوهرمه !

چشمکی زد و پرسید :

تو رو خدا بذارید برم !

حسن با لحنی لوده گفت :

- پوریا گفته نازک تر از گل به خانم نگیم !

فتانه لبخندی زد و پاسخ داد :

- پوریا اینجا نیست !

هجوم اشک تصویر فتانه را جلوی چشم های مهناز تار و لرزان کرد . دستانش را جلوی صورتش گرفت و هق زد .

فتانه اما با دیدن گریه ی او دلش نلرزید . گفت :

- گشنه نیستی؟!!

مهناز فقط سرش را تکان داد ، بعد دیگر طاقت نیاورد و به سرعت توی اتاقش گریخت . تنها نقطه ی امن ، تنها مکانی که میتوانست کمی در آن آرامش پیدا کند، همان اتاق بود . در پشت سرش بست و خودش را روی تخت انداخت و آنقدر گریست که باز به خواب رفت .

وقتی دوباره بیدار شد ، سکوت و تاریکی همه ی فضا را در حصار میفشرد . توی بستر نشست و به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد .

تاریکی غلیظ اطراف ، روی سینه اش سنگینی میکرد . چشمهایش را بست و دستش را روی شکمش گذاشت . با حس اینکه کودکش همراهش است ، دلش گرم شد . حتی اگر این کودک هنوز لخته ی خون بی جان و بی روحی بود . دوباره چشم باز کرد و با نگاه دقیق تر و هوشیارتری تاریکی را کاوید . میخواست فرار کند ...
باید برای نجات کودکش فرار میکرد !

به سرعت از روی تخت بلند شد و وسط اتاق ایستاد . سعی کرد ذهنش را روی نقشه ای مطمئن متمرکز کند . به سمت در رفت و گوش خواباند ... هیچ صدایی از بیرون شنیده نمیشد . تنها صدای نفس های تب دار و کشیده اش بود که روی آن سکوت مطلق خط می انداخت . دستگیره را آهسته چرخاند و در را باز کرد . توی تاریکی غلیظ نشیمن صدای خرناسه های حسن را میشنید . به نرمی و بی صدایی یک گربه قدم برداشت و خودش را به در نیمه شیشه ی ورودی رساند . اما آن در قفل بود .

دستش را مشت کرد و زیر لب به بد شانسی اش لعنتی فرستاد . به آهستگی روی جاکفشی نزدیک در دست کشید تا بلکه بتواند کلید را پیدا کند . اما چیزی پیدا نکرد . با ناامیدی پیشانی اش را به خنکای دیوار چسباند و چند لحظه توی همان حالت ماند .

صدای خرناسه های حسن هنوز هم از روی مبل های نشیمن می آمد . فکری توی مغزش جرقه زد . به امید یافتن کلید دور و بر حسن ، دوباره پاورچین پاورچین توی نشیمن

برگشت . حالا چشم هایش به تاریکی خو گرفته بود و میتوانست همه چیز را توی سایه و روشن ببیند .

حسن روی مبل افتاده بود و توی خواب سنگینی سیر میکرد . نگاه چرخاند روی میز شلوغ و کثیف مقابل او . بین پوست های تخمه و بطری آب و کنترل تلویزیون ، برق شی فلزی توی چشم هایش نشست . نفس توی سینه اش حبس شد . آهسته سر خم کرد و بعد با تشخیص اینکه آن شی فلزی یک دسته کلید است ، قلبش توی سینه تند و دیوانه وار تپیدن گرفت . خواست کلیدها را بردارد که ناگهان مچ دستش بین انگشتان حسن اسیر شد .

- تو داشتی چه غلطی میکردی ؟

مهناز وحشت زده به چشم های براق او توی تاریکی خیره شد .

حسن میکرد روح از تنش جدا شده . حسنه مانطور که دست او را بین پنجه هاش گرفته بود ، از جا بلند شد و فریاد کشید :

- داشتی چه غلطی میکردی ؟ میخواستی فرار کنی ؟ هان ؟ !

از صدای فریادهای او فتانه بیدار شد و از اتاق بیرون آمد .

- چه خبر شده ؟

- میخواست فرار کنه عوضی . دو دقیقه دیرتر بیدار شده بودم

، رفته بود !

نگاه فتانه خشمگین و طوفانی شد . دندان هایش را روی هم سایید و به سمت مهناز آمد و بعد با همه ی قدرت سیلی محکمی توی گوشش زد .

- کثافت ! این بود نتیجه ی اعتماد ما ؟ این بود ؟ !

سیلی دوم را هم توی صورتش کوباند و پشت سرش سیلی سوم را هم زد .

- باید از اول عین یه حیوون حبست میکردم تا آدم باشی ؟ آره ؟

و سیلی چهارم را هم توی گوشش زد . مهناز از شدت ناامیدی به جنون رسید . دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و با همه ی توان جیغ زد . فتانه وحشت زده گفت :

- خفه کن این پاچه ور مالیده رو ! الان همه همسایه ها رو آوار میکنه تو سرمون !

بلافاصله دست سنگین حسن روی دهانش فرود آمد و صدای فریادش را خفه کرد . دست دیگرش هم دور تنش حلقه شد و او را محکم به خود چسباند . مهناز زجر میکشید از داغی دست های کثیف او . تقلای دیوانه واری برای رهایی در پیش گرفت ، اما نتوانست خودش را خلاص کند . سرانجام خسته و بی نفس دست از تقلا کشید و خودش را رها کرد .

فتانه و حسن او را دوباره توی اتاق بردند و دست و پایش را با طناب بستند . آنوقت حسن با چسب پهنی جلوی دهان او را بست و بلاخره رهایش کرد . فتانه گفت :

- لیاقت اعتماد نداری جونی ! از این لحظه تا وقتی صاحبت بیاد دنبالت ، اوضاع

همینه !

و لگدی به ساق پای مهناز زد و از اتاق بیرون رفت . حسن هم خم شد و نگاه کثیف و پر لذتش را توی چشم های خیس مهناز دوخت .

- از دست ما خلاصی نداری خوشگله !

این را گفت و نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت .

توی عالم خواب و بیدار سیر میکرد . گاهی توی ذهنش هذیان میگفت ، گاهی اشک میریخت و گاهی لبخند میزد . تب داشت و داغی عذاب آوری زیر پوستش تنوره میکشید . داشت خواب میدید که با مهرداد لب دریا می دود و پدر و مادرش چند قدم دورتر ایستاده اند و با لبخند نگاهشان میکنند . وقتی چشم باز کرد ، نگاهش توی نگاه متعجب و دلواپس مرد جوانی گره خورد .

- این چه وضعشه ؟ چرا دست و پاتو بستن ؟!

مغز مهناز در یک لحظه هوشیار شد و خطر را احساس کرد . بی اختیار به تقلا افتاد و سعی کرد کمی خودش را عقب بکشد . مرد جوان به کبودی های صورت مهناز و بریدگی هایی که به خاطر لبه ی تیز چسب روی گونه هایش ایجاد شده بود نگاه کرد و با خشم پرسید :

- کتکت زد مرتیکه لاشی ؟

و به تندی از مهناز فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت . مهناز از دور شدن آن غریبه کمی احساس امنیت پیدا کرد و نفس راحتی

کشید ، ولی ناگهان صدای واژگون شدن چیزی را از بیرون و متعاقب با آن صدای داد و فریاد مرد جوان را شنید :

- مرتیکه تو خجالت نکشیدی دست روی امانت من بلند کردی ؟ مگه نگفتم حق نداری اذیتش کنی ؟ فتانه با آن صدای زنگدارش پاسخ داد :

- اوه چه خبرته پوریا خان ؟ گفته بودی اذیتش نکنیم ، ولی نگفته بودی مهمون عزیزتون تا این حد ددددریری تشریف دارن !

اگه نمیگرفتمش که الان ور دل شوهر جونش بود !

پوریا گفت :

- اینکه میخواستته فرار کنه یه چیز طبیعیه ، شماها باید عرضه داشته باشین جلوشو بگیرید ! اما نه با کتک زدنش

یه بار دیگه دست روش بلند کردین ، حساب جفتتون با کرام الکاتبینه !

حسن و فتانه چیزی نگفتند . پوریا چند ثانیه سکوت کرد تا باز خونسردی اش را بدست آورد ، و بعد رو به فتانه گفت :

- یه غذای درست و درمون واسه خانم بیار اتاق !

و بعد دوباره توی اتاق برگشت و نگاه مهربان و پر از حس دلسوزی اش را توی صورت سیلی خورده ی مهناز تاب داد .

- متأسفم! بهشون گفته بودم که حق ندارن اذیت کنن، ولی ... سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و چند قدم به مهناز نزدیک شد. مهناز باز هم وحشت کرد و پاهایش را توی شکمش جمع کرد. پوریا متوجه ترس او شد و با لحن آرام و مطمئنی توضیح داد :
- میخوام چسب جلوی دهنت رو باز کنم، خب؟
- و بعد روی صورت او خم شد و گوشه ی چسب را گرفت و با یک حرکت آن را از صورت مهناز جدا کرد. مهناز از درد ناله ای کرد. پوریا گفت :
- حالا میخوام یه ذره جا به جات کنم که راحت تر بشینی!
- دستش را جلو برد تا زیر بازوی مهناز را بگیرد، اما مهناز به سرعت گفت :
- به من دست نزن!
- دست پوریا توی هوا خشک شد و نگاه مهربانش روی صورت وحشت زده ی مهناز ماسید. لبش را گاز گرفت و دستش را پایین انداخت و گفت :
- خیلی خب ... الان فتانه میاد بهش میگم دست و پاتو باز کنه.
- فقط قول بده دیگه فرار نمیکنی!
- مهناز با دیدن رفتار خوب پوریا کمی جرأت پیدا کرده بود.
- گفت :
- چرا منو دزدیدی؟

پوریا پاسخی نداد . مهناز دوباره گفت :

شوهرم پیدات میکنه ... مطمئن باش پیدات میکنه ، و اونوقت واسه اینکه از دستش راحت شی خودت رو به پلیس تحویل میدی !

پوریا لبخندی زد و خواست جوابش را بدهد که در باز شد و فتانه با سینی حاوی ظرف های غذا توی اتاق آمد .

پشت چشمی برای پوریا و مهناز نازک کرد و بعد از اینکه سینی را کف اتاق گذاشت ، گفت :

- اینم از غذای درست و درمون واسه شاهزاده خانم ! امر دیگه ای نیست ؟!

پوریا بدون توجه به لحن دلخور و پر طعنه ی او ، گفت :

- بیا دست و پا شو باز کن.

فتانه با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و بعد جلو رفت و طناب ها را از دور دست ها و پاهای مهناز باز کرد .

وقتی میخواست از روی تخت بلند شود ، از روی حرص ویشگان ریزی از پهلو ی مهناز گرفت . صورت مهناز از درد جمع شد .

اما چیزی نگفت و در سکوت مچ دست هایش را مالید .

بعد از اینکه فتانه از اتاق خارج شد ، پوریا گفت :

- من نه تو رو میشناسم و نه شوهرت رو !

مهناز به تندی پرسید :

پس چرا این کارو کردی ؟

- من نیاز به پول داشتم . میگم نیاز داشتم ، تو فکر نکن میخواستم مدل ماشینمو عوض کنم یا واسه نامزدم سرویس طلا بگیرم ها ! نیاز حیاتی داشتم ... اگه این کارو نمیکردم یکی از عزیزترینامو از دست میدادم !

مهناز گفت :

- میخوای از شوهرم باج بگیری ؟ پوریا سرش را تکان داد .

- نه ... از اون نه ! یه یارویی ازم خواست تو رو بدزدم و ده دوازده روز ازت مراقبت کنم تا بیاد دنبالت . اونم دستمزدمو بهم میده .

مهناز از شدت ناراحتی چشم هایش را بست و گفت :

- خجالت نکشیدی ؟ به خاطر پول یک زن شوهردار رو دزدیدی ؟ فکر آبروی منو نکردی ؟!

بغض کرده بود . پوریا لبش را گزید و نگاهش را آهسته روی زمین انداخت . مهناز سعی کرد خودش را کنترل کند، و گفت :

- آزادم کن ... دو برابر پولی که لازم داری رو از شوهرم بگیر !

پوریا گفت :

دیگه نه خانم ... حالا دیره! آزادت نمیکنم ، چون به قول خودت بعدش مجبورم از دست شوهرت خودمو به پلیس معرفی کنم !

مهناز میخواست فریاد بکشد . با انگشت های شصت و اشاره اش پلک های داغ و سوزانش را فشرد و پرسید :

- کی ازت خواست منو بدزدی ؟ پوریا گفت :

- نمیدونم والله ... من خودشو از نزدیک نمیشناسم ! با رابطش قرار و مدارامون رو گذاشتم .

بعد در حالیکه از جا بلند میشد و از مهناز فاصله میگرفت ، موبایلش را از توی جیبش در آورد و ادامه داد :

البته یه شماره بهم داده و گفته هر وقت آوردمت اینجا ، زنگ بزنم و گوشی رو بدم به خودت باهاش صحبت کنی !

لرز عمیقی سر تا پای مهناز را فرا گرفت . کمی سر جایش جابجا شد و با استرس زل زد به پوریا که در انتهای اتاق قدم میزد و با صدای آرامی با موبایلش صحبت میکرد . چند لحظه بعد به طرف مهناز آمد و گوشی اش را به سمت او گرفت .

- بفرمایید ... منتظر شماست !

مهناز با دست هایی سرد و لرزان گوشی را از او گرفت و با ترس زمزمه کرد :

الو؟

- الو مهناز ... سلام خوشگلم!

مهناز مثل آدم های صاعقه زده از جا پرید و بعد سر جا خشک شد . باورش نمیشد ... نمیتوانست باور کند .

- مهناز جان چرا حرف نمیزنی عزیزم ؟ حالت خوبه ؟ اونجا که اذیتت نمیکنن ؟

خشمی داغ و استخوان سوز توی رگ هایش جریان گرفت و خونس را به جوش آورد . با شنیدن این صدا احساس حماقت میکرد ... مثل آدم های ابلهی که توی جمع سیلی میخورند و میدانند که این سیلی حقشان است . زیر لب گفت :

- لعنت به تو بیژن ... لعنت بهت !

چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید تا شاید بتواند آرامشش را حفظ کند . باید از همان لحظه ی اول حدس میزد که دزدیده شدنش کار بیژن است ... قطعا هیچ کس دیگری در دنیا تا این حد احمق نبود که بخواهد زن بهرام را بدزد ، هیچ کسی به جز بیژن ! از لای دندان های بهم چفت شده اش غرید :

- معنی این مسخره بازیا چیه بیژن ؟ بیژن گفت :

- معنیشو نمیدونی ؟!

مهناز میل عجیبش به فریاد زدن را توی دلش سرکوب کرد و با خشمی فروخته گفت :

همین حالا به این پسره بگو منو آزاد کنه !

- نه!

مهناز دیگر نتوانست تحمل کند و فریاد کشید :

- بهش بگو لعنتی!

بلافاصله پوریا به سمت او سر چرخاند و با کنجکاوی نگاهش کرد . مهناز دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و با لحن آرام تری ادامه داد :

- چطور این فکر احمقانه به ذهنت رسید ؟ این فکر که میتونی زن بهرام رو ازش

بدزدی و پشت بندش یه لیوان آب خنک بخوری ؟!

بیژن خندید .

- کار سختی نبود . فقط نشستم و به این فکر کردم که چی میتونه بهرام رو نابود کنه ؟

کشته شدنش ؟ یا بالا کشیدن پولاش ؟ تهش به این نتیجه رسیدم که فقط یه چیزی باعث

نابودی بهرام میشه ، و اونم اینه که تو رو نداشته باشه !

- تو دیوونه شدی بیژن ، حالت نیست داری چه غلطی میکنی !

بیژن با سرخوشی پاسخ داد :

- اتفاقا خیلی حالیمه ! من دیگه از این زندگی کثافتی که توش گیر کردم خسته شدم .

میخوام سرنوشتم رو از نو بسازم !

با زن برادرت ؟

- با عشق همه ی زندگیم !

مهناز با بی تابى چنگ زد توى موهايش و گفت :

- بهرام ميفهمه كار توئه ، پيدات ميكنه ! پوست از سرت ميكميگنهنه !

بيژن با نفرت و انزجار گفت :

- اسم اون شوهر بى شرفتو جلوى من نيار ! من ازش نميترسم

... ديگه نميترسم ! اگه يك دهم از نترسى امروزم رو چند سال پيش داشتم ، نميذاشتم

اون كثافت قايت بزنه !

بيژن ديوانه شده بود . مهناز از لحن صدائش احساس ميکرد كه او حالت عادى ندارد . باز

گفت :

- چرا اين كارو با من ميكنى ؟ تو يك زمانى ادعا ميكردى دوستم دارى !

- تو هم ادعاى دوست داشتن منو داشتى !

اون روزا غلط اضافى ميكردم !

بيژن فرياد كشيد :

- حالا دارى غلط اضافى ميكنى !

مهناز بى اختيار چشم هائش را بست و نفسش را توى سينه حبس كرد . چند لحظه سكوت

برقرار شد ، آنوقت بيژن با لحن آرام ترى گفت :

- دختر خوبی باش مهناز، رو اعصابم راه نرو! من به تو میرسم ... بهت میرسم عزیزم
!اگه شده زمین و زمان رو بهم بدوزم ...

مهناز حرفش را قطع کرد و با گریه نالید :

- تو رو خدا بیژن ... بذار من برم ! بذار برگردم به خونه ام!
ندانست چرا نمیخواهد بیژن از بارداری اش چیزی بداند . ترس توی دلش افتاده بود .
میترسید بیژن به فکر نابودی کودکش بیفتد
... از این بیژن دیوانه هیچ چیزی بعید بنظر نمیرسید !

- نمیذارم مهناز ، متأسفم ! توی تموم این سال ها ترسیدم .
امروز دیگه میخوام نترسم ... نه از تهدیدای بهرام و نه از اشکای تو !

- این کار تو سرانجامی نداره . بهرام نمیذاره تو به مقصودت برسی ... پیدات میکنه ،
میکشنت !

- مهم نیست مهناز ، مهم نیست ! من سوختم ، چند ساله که سوختم ... حالا نوبت
بهرامه که بسوزه ! شاید منو بکشه ، تیکه تیکه ام کنه ، آتیشم بزنه ! ولی میدونم با این کارم
تا آخر عمر وحشت منو میبینه ... وحشت اینکه توی مدتی که زنش پیش من بوده ، چه
اتفاقایی بینمون افتاده !

مهناز با ناامیدی دستش را روی شکم صافش کشید و زار زد .

طعم تلخ ضعف و حقارت توی کامش پیچیده بود .

چقدر از خود متنفر بود ، چقدر احساس حماقت میکرد ! چطور میتوانست یک زمانی
دل بسته ی این مرد پست باشد ؟

- بیژن تو رو خدا با من این کارو نکن ! داری نابودم میکنی لعنتی !

- تو مال من بودی مهناز ... همه ی زندگی من بودی ! ما عاشق هم بودیم ، میخواستیم
یه زندگی آروم رو با هم بسازیم .

بهرام نداشت ... داغت رو گذاشت روی دلم ! ای کاش میتونستم برات از شبایی تعریف
کنم که تو با شوهرت تا صبح عشقبازی میکردی و من تا صبح اشک میریختم . تو نمیفهمی
عزیزم ...

نمیفهمی من چه زجری کشیدم . سرزنشم نکن اگه حالا میبینی دیوونه شدم و به فکر
خراب شدن آبرو و حیثیت تو نیستم .
صدای نفس عمیق و غمبار بیژن را شنید .

غصه نخور عزیزم . به این پسره میگم هواتو داشته باشه . خیلی زود بهم میرسیم ... شاید تا
ده روز دیگه !

بعدش تا آخر عمر کنار هم زندگی میکنیم ... عین توی داستانا !

مهناز دوباره التماس کرد :

- بیژن تو رو خدا ... این کارو با من نکن !

اما بیژن آهسته زمزمه کرد :

- خداحفظ عزیزم ... به امید دیدار!

و گوشی را قطع کرد . مهناز ناامید و دلشکسته سرش را روی زانوهایش گذاشت و برای بخت سیاهش های های گریست .

پوریا آهسته به او نزدیک شد و موبایلش را از کنار دستش برداشت . مهناز به سرعت سرش را بلند کرد و آستین لباسش را با التماس گرفت .

- آقا تو رو خدا ... بذار من برم ! اونی که به خاطر چند میلیون ناقابل ازت خواسته منو بدزدی ، به یک زن شوهردار چشم داره !
میفهمی ؟ من متأهلم ... باردارم ! تو رو قسم به شرافت مادرت ، نذار شرافتم لکه دار بشه !
بذار برم !

پوریا فقط یک لحظه نگاه شرمنده اش را توی چشم های خیس مهناز انداخت و بعد سرش را پایین انداخت . نفس عمیقی کشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد ، و بعد به تندی از مهناز رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت .

وقتی وارد دفتر کار حسام شد که ساعت کمی از یازده ظهر گذشته بود . منشی پشت میزش نشسته بود و با کامپیوتر کار میکرد . تا متوجه ورود بهرام شد ، از جا برخاست و سلام کرد . اما ذهن بهرام آنقدر مشغول بود که صدایش را نشنید و بی هیچ مقدمه ای به سمت در اتاق حسام رفت . میتوانست صدای حسام را بشنود که انگار داشت چیزی را برای کسی توضیح میداد . بهرام دیگر معطل نکرد و بدون در زدن ، وارد اتاق شد .

با ورود او ، حسام حرفش را قطع کرد و به سمت او چرخید .
گفت :

- سلام ، بلاخره اومدی؟! داشتم همین حالا با آقای توفیقی درباره ی مشکل تو صحبت میکردم !

نگاه تیز و برنده ی بهرام مستقیما توفیقی را نشانه گرفته بود .
نیشخندی زد و گفت :

- چیز به درد بخوری هم گفتن آقای محترم؟

لحنش آنقدر بد بود که انگار از همان لحظه ی اول توی شیپور جنگ دمیده بود . آقای توفیقی اخم کرد و گفت :

ایشون همون آقای محترمی بودن که درموردش صحبت میکردین؟!!

بهرام عصبی خندید و در حالیکه لحظه به لحظه به سمت او نزدیک میشد ، گفت :

- نه ... انگار درست و حسابی خدمتتون معرفی نشدم . واگر نه میدونستی نباید یک

آدم روانی بی کله ی بی شرف رو که اتفاقا بدجوری زخم خورده دست بندازی !

حسام از لحن او بوی خطر را احساس کرد . به سرعت از پشت میزش بلند شد و به سمت

بهرام رفت و در حالیکه بازوی او را گرفته بود ، آهسته کنار گوشش زمزمه کرد :

- خودتو کنترل کن پسر . من همه چی رو درست میکنم ، خب

؟

بهرام نگاه کلافه و عصبی اش را از صورت متعجب توفیقی برداشت و چند بار سرش را تکان داد . سپس بی حرف عقبگرد کرد و روی یکی از صندلی ها نشست . حسام به توفیقی گفت :

- از تون معذرت میخوام . آقای شاهین فر کمی عصبانی هستن .

توفیقی مبهوتانه سرش را تکان داد و گفت :

- مهم نیست ، درک میکنم .

حسام دوباره پشت میزش برگشت و گفت :

- این خیلی عالیه که شما درد ما رو میفهمید . این باعث میشه صادقانه تر بهمون کمک کنید .

توفیقی گفت :

- آخه من چه کمکی از دستم برمیاد ؟ به جان دخترم قسم که من از همه چی بی خبرم !

حسام مثل یک بازجوی واقعی به نظر میرسید ، خونسرد و دقیق و نکته سنج . آرنج هایش را با ظرافت به لبه ی میز تکیه داده بود و آنقدر دقیق به صحبت های توفیقی گوش میداد که اگر توفیقی میخواست هم نمیتوانست دروغ بگوید .

- ولی شما منشی اون آژانس هستید . مطمئنا همه ی راننده ها رو میشناسید .

- توی اون آژانس نزدیک چهل راننده کار میکنن . من چطور میتونم همه شون رو بشناسم ؟
- یعنی همینطور نشناخته با هر بی سر و پایی همکاری میکنید ؟ توفیقی با کلافگی دستی روی صورتش کشید و گفت :
- لا اله الا ! ... بی سر و پا چیه آقای محترم ؟ اونا همه شون خانواده دارن ! بهرام نیشخندی زد و حسام گفت :
- خب ، پس خیلی هم ازشون بی خبر نیستید ! توفیقی چیزی نگفت . حسام دوباره پرسید :
- اون روز که این اتفاق افتاد ، کیا توی آژانس بودن ؟ توفیقی عاصی شد و گفت :
- من چه میدونم ؟ اصلا چرا باید به شما جواب پس بدم ؟ برید به پلیس خبر بدید ، اونوقت منم به همه ی سوالاتون جواب میدم ! بهرام دیگه نتوانست به سکوتش ادامه دهد . متحیر و عصبی خندید و گفت :
- پناه بر خدا ! حسام ، این آقا داره ما رو دست میندازه ... داره دستمون میندازه پسر ! و بعد به سرعت از جا بلند شد و با دو قدم سریع خودش را به توفیقی رساند و مثل یک گرگ زخم خورده خیره شد توی چشم های او .

- بین آقای عزیز ... خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم! من الان سگم، میفهمی سگ یعنی چی؟ بدجوری زخم خوردم و دنبال تلافی میگردم. میفهمی منظورمو؟! حاله اینقدر خرابه که واسه آدم کشتن فقط منتظر یک اشاره ام! و تو دم دستی ترین آدم دور و برم هستی ... پس هوای اون مغز خوشگلت رو داشته باش!
- حسام بازویش را گرفت و او را با زور به عقب کشید و زیر لب غرید:
- بهرام بس کن این مزخرفاتو! بذار به کارم برسم!
- اما بهرام با صدایی بلند و عاصی گفت:
- کار تو چیه پسر؟ من وقتشو ندارم که اجازه بدم یک تلفنچی واسم بازی در بیاره. اینو توی مغزش فرو کن!
- بهش حالی کن که مضمون اصلی خودشه و اگه نخواد همکاری کنه ...
- بلافاصله توفیقی از جا پرید و با ترس و حیرت گفت:
- من؟!!
- بهرام به سمت او برگشت و در حالیکه انگشت اشاره اش را تویهوا تکان میداد، گفت:
- آره، شخص جناب عالی! پس حواستو خوب جمع کن ...
- باهام راه نیای، خودم به راه میارم!
- حسام خشمگین و پر حرص بهرام را کنار زد و به توفیقی گفت:

من از طرف ایشون عذر میخوام! درکشون کنید ...

توفیقی بی توجه به حرف حسام، با صدای بلندی گفت :

- آخه من میتونم چیکار کنم مرد مومن؟ من نمیدونم ... به پیر ، به پیغمبر ، به دین و مذهب قسم نمیدونم کار کی بوده! اون روز که خانم شما زنگ زدن ، حدود بیست نفری از راننده ها توی آژانس بودن . من آخه تک تک این بیست نفر و یادم نیست! باید چیکار کنم؟ حسام گفت :

- اسم و مشخصات و شماره موبایل همه ی راننده هاتون رو بدین به ما!

توفیقی به سرعت خودش را عقب کشید و گفت :

- چی؟ غیر ممکنه!

- هیچ چیزی غیر ممکن نیست آقای محترم!

- این کار غیر قانونیه ، من اجاه ندارم که بدون اجازه ...

بهرام وسط حرفش پرید و داد زد :

من با ورقای کتاب قانون شما کف کفشمو پاک میکنم ، حالیه مرتیکه؟ اینبار دیگه

حسام از کوره بدر رفت و تقریباً داد زد :

- بهرام!

- بهرام چی بهرام؟ زن منو دزدیدن! میفهمی؟ حالته دارم توی چه وضع ت... تخیلی دست و پا میزنم؟!

میفهمی دارم چی میکشم؟ توفیقی گفت:
- نمیتونم آقا... نمیتونم! من مثل شما نیستم، در برابر قانون گردنم از مو باریک تره! پلیس هر چی اطلاعات بخواد در اختیارش قرار میدم. اما نمیتونم مشخصات مردم رو بدون اجازه شون در اختیار شما قرار بدم!

نگاه بهرام باز هم طوفانی شد. دهان باز کرد تا جواب توفیقی را بدهد. اما حسام پیش دستی کرد و گفت:
- حق با آقای توفیقه! این کار غیر قانونیه، ما هم باید بریم مشکلمون رو با پلیس در میون بذاریم!
- پلیس؟ دیوونه شدی؟ میخوای حیثیت طایفه رو به باد بدی؟ حسام بی توجه به او، به توفیقی گفت:
- شما میتونید تشریف ببرید. ممنون از وقتی که گذاشتید!
- و دستش را روی شانه ی توفیقی گذاشت و او را به سمت در خروجی هدایت کرد.

بهرام گفت:
- بین آقای عزیز... من نمیدونم تو واقعا از چیزی خبر داری یا نداری. اگه خبر نداری که هیچی، خوش به حالت

اما اگه خبر داری و میدونی این غلط کار کی بوده ، برو از طرف من بهش بگو بلاخره پیداش میکنم ! اونوقت اگه بره زیر دامن مامان جونش هم قایم بشه ، پس گردنشو میگیرم و به دست و پام میندازمش !

توفیقی قدمی به سمت او برداشت و دهان باز کرد جوابش را بدهد .
اما زیر لب لا اله الا ... گفت و از اتاق بیرون زد

حسام نگاهی خشمگین و برنده توی صورت بهرام پرتاپ کرد و برای بدرقه ی توفیقی از اتاق خارج شد .

به محض خروج او ، بهرام خودش را روی تلفن روی میز حسام رساند و به سرعت شماره ی سبحانی را گرفت .
سبحانی جوابش را داد .

- سلام آقا ! احوال شما ؟ بهرام گفت :

- گوش بده سبحانی ... زنگ بزن به این پسره شهریار ، واسم پیداش کن ! بگو یه آدم زبر و زرنگو واسم تا دو ساعت دیگه بفرسته در شرکت . یه کار حیاتی واسم پیش اومده !
شیرفهم شدی

؟ لحن سبحانی رنگ دلواپسی گرفت :

- رو چشمم ، ولی خدایی نکرده خبریه آقا ؟ بهرام خسته و غمگین نفس عمیقی کشید
و گفت :

- آره ... یه خبر بد! حتما زنگ بزنی به شهریار!
- و بدون خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشت و سپس خودش را روی مبل رها کرد .
بلافاصله در باز شد و حسام توی اتاق آمد .
- نمیتونستی دو دقیقه جلوی زبونت رو بگیری ، نه؟!!
- بهرام نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد چشم هایش را بست . حسام دوباره گفت :
- ده دقیقه دیرتر رسیده بودی ، شماره ها رو گرفته بودم !
- بهرام با چشم هایی بسته پوزخندی زد و گفت :
- آره ، حتما نمیتونستی! با او پاچه خواری که راه انداخته بودی ...
- حسام عصبی تر از قبل وسط حرفش پرید :
- میگی چیکار کنم ، هان؟! هفت تیر بذارم حصار شقیقه اش کارم راه میفته ؟ بهرام چیزی نگفت . حسام نفس عمیقی کشید و آنوقت با آرامش بیشتری پرسید :
- تو چیکار کردی؟
- ممنوع الخروجش کردم . به همه ی رابطامون هم سپردم که هوای مرزا رو داشته باشن . فقط مسئله اینه که ازم عکس میخوان ، منم دوست ندارم عکس زنم بیفته دست این لش و لوشا !

حسام نگاه عمیقی توی صورت بهرام انداخت . سپس جلو رفت و روی صندلی کنار او نشست و گفت :

- بهرام ؟

- هوم ؟!

- به نظرم حق با این یارو بود ... ما باید به پلیس خبر بدیم !

بهرام بلافاصله چشم هایش را باز کرد و صاف نشست .

- اصلا حرفشم نزن !

- چرا ؟

- حیثیتم به باد میره حسام ! من بدون آبروم نمیتونم زندگی کنم .

- ولی ممکنه اینجوری ...

بهرام وسط حرفش پرید :

- درضمن ، نمیخوام خودمو درگیر قانون بازی کنم . خودم از پشش برمییام !

حسام سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و دیگر چیزی نگفت .

بهرام دیگر نتوانست آنجا ماندن را تحمل کند .

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد در حالیکه بلند میشد ، گفت :

من دیگه باید برم . با یکی از پسرای شهریار قرار دارم ، میخوام بهش بسپرم که آمار همه ی آژانسی ها رو واسم در بیاره .

فعلا خداحافظ !

به سمت در خروجی به راه افتاد ، اما ناگهان وسط راه ایستاد .

فکری توی مغزش جرقه زد و در یک چشم بهم زدن همه ی وجوش را شعله ور کرد .

به سرعت به سمت حسام برگشت و گفت :

- فهمیدم حسام ... فهمیدم !

حسام اخمی از سر کنجکاوی نقش پیشانی اش کرد و گفت :

- چی رو فهمیدی ؟!

خشم مثل سم مار توی تک تک سلول های تنش پیچید و او را فلج کرد . احساس کرد دیگه

نمیتواند روی پاهایش بایستد . به سختی گفت :

- راننده های آژانس رو ولش کن ، حسام ! برو خط برادر کثافتمو کنترل کن ... همه

چی کار اونه !

همه چیز از وقتی شروع شد که مهناز آستین لباس پوریا را گرفته و به او گفت که باردار است

. این خبر آنقدر توی روحیه ی پوریا تأثیر گذاشت که وقتی از خانه ی فتانه و حسن بیرون زد

، به گریه افتاد و برای آرام کردن عذاب وجدانش سرش را به دیوار کوباند .

اما این چیزها او را آرام نمیکرد. بلاخره به خود جرأتی داد و شماره ی بیژن را گرفت و خبر بارداری مهناز را به او داد. سپس التماس کرد تا بیژن اجازه بدهد مهناز را آزاد کنند. این خبر بیژن را شوکه کرد، اما عصبانی نکرد.

کینه و نفرت او نسبت به بهرام آنقدر زیاد بود که حتی یک لحظه هم به فکر سقط کودکش نیفتاد. برعکس، تصمیم گرفت اجازه بدهد آن بچه توی رحم مهناز بماند و رشد کند، تا بعد از تولدش زیر دست و پای بیژن بیفتد و به این صورت تاوان یک عمر تحقیر شدن او در برابر بهرام را پس بدهد.

اما بیژن هنوز هم به صحت این خبر اطمینان نداشت. با خود فکر میکرد شاید مهناز دروغی گفته تا دل پوریا را بسوزاند و او را برای آزاد شدنش راضی کند. بنابراین به ناهید زنگ زد تا شاید بتواند خبر موثق تری از او بگیرد.

ناهید نمیدانست که دزدیده شدن مهناز کار پسرش است، حتی نمیدانست که او از این حادثه خبر دارد. بنابراین پشت تلفن همه ی آنچه را که در آن چند ساعت رخ داده بود، برای بیژن تعریف کرد. بیژن خودش را به بی خبری زد و گفت:

- وقتی فکر میکنم که اینهمه بدبختی سر بهرام اومده، دلم خنک میشه! اون هر چی بکشه حقشه، اما دلم برا مهناز میسوزه!

ناهید با اندوه گفت:

- از قدیم گفتن همیشه آتیش توی پنبه ی پاک میفته!

بیژن به دروغ به صدایش حالتی اندوهبار و متأسف داد و گفت : واقعا ... هم مهناز و هم بچه اش !

به سختی جلوی خنده اش را گرفت و ادامه داد :

- بچه ای که تا این حد نحس باشه ، هنوز نیومده پدرشو بدنام کنه ... بین این بچه بعد از تولدش چه سرنوشتی داره !

ناهید از شنیدن این خبر زبانش بند آمده بود . او نمیدانست که مهناز باردار است ، هیچ کسی این را نمیدانست .

پرسید :

- تو از کجا میدونی که مهناز بارداره !؟

بیژن نتوانست از لحن مادرش بفهمد که او بی خبر بوده است و با سرخوشی گفت :

- اینو همه میدونن مادر من ! تو میخواستی از من مخفی کنی

!؟

ناهید هنوز هم شوکه بود ، اما دیگر پی ماجرا را نگرفت و از بیژن سوالی نکرد .

اواخر همان شب بود که المیرا به ناهید زنگ زد و گفت فشار خون بهرام باز بالا رفته و دکتر مهدی زاده دوباره برای ویزیت او به خانه آمده است . ناهید نمیتوانست نسبت به بهرام بی تفاوت بماند . اگرچه مهری از او در دل نداشت ، اما بهر حال مادرخوانده ی او بود و وظایفی را برای خود میدید . نیمه شب لباس پوشید و به آپارتمان مهناز و بهرام رفت .

اینبار دکتر مهدی زاده موفق شده بود بهرام را سر جایش بنشانند و سرم را به دستش وصل کند . ناهید وقتی او را در آن حالت رقت انگیز ، زیر سرم و با نگاهی مات و مرده به سقف دید ، قلبش توی سینه لرزید . گریه اش گرفته بود . زیر لب لعنتی به قبر شوهرش نثار کرد که به کفاره ی تمام جنایت هایش حالا این نسل بدبخت را پشت سر جا گذاشته بود ... این دو پسری که انگار هابیل و قابیل شده بودند و به خاطر یک زن هر کدام به نوعی به فلاکت افتاده بودند . بیژن تبعید شده بود و بهرام تا جنون فاصله ای نداشت .

جلو رفت و کنار بهرام ، روی لبه ی تختخواب نشست و آهسته موهایش را نوازش کرد . گفت :

- خودخوری نکن بهرام ... درست میشه ! هم زنت برمیگرده پیشت ، همه بچه ات! نگاه بهرام به آنی توی صورت او قفل شد . پرسید :

- شما از کجا میدونید مادر ؟

- چی رو ؟

- اینکه مهناز باردار بوده !

رنگ از رخسار ناهید پرید . نمیتوانست به او بگوید که از بیژن شنیده است . نگاهش را از توی چشم های جستجوگر او دزدید و گفت :

- از ... از مهناز شنیدم ! سه چهار روز قبل بهم گفته بود .

و نمیدانست که سه چهار روز قبل حتی خود مهناز از بارداری اش بی خبر بوده است .

زنگ هشدار از همان لحظه کنار گوش بهرام نواخته شد . مغز مشکوک و جستجوگرش حتی یک لحظه نتوانست این دروغ ناهید را فراموش کند . تا سپیده ی صبح دمید از فکر و خیال پلک روی هم نگذاشت . در تمام طول روز

، وقتی به دنبال مراحل قانونی ممنوع الخروج کردن مهناز بود و پس از اینکه به دفتر وکالت حسام رفت و با منشی آژانس دعوا راه انداخت ذهنش مدام پی مهناز و بارداری اش میچرخید و از خود میپرسید چه کسی ممکن بود این خبر را به ناهید بدهد ؟

سر انجام در یک لحظه همه چیز برایش روشن شد . به بیژن فکر کرد و به عشقش نسبت به مهناز و حماقتی که توی ذاتش بود .

خشم مثل سم ماری کشنده توی تمام تنش پیچید و فلجش کرد .

گفت :

- راننده های آژانس رو ولش کن ، حسام ! برو خط برادر کثافتمو کنترل کن ... همه چی کار اونه !

چشم های حسام از شنیدن این خبر گرد شد . بی اختیار از جا پرید و گفت :

- دیوونه شدی ؟ بیژن ؟ کار اونه ؟ !

و بعد با لحنی سرزنش آمیز ادامه داد :

- چقدر بددلی تو ؟ آخه چطور ممکنه ...

صدای عربده ی بلند بهرام هوای اتاق را شکافت و مثل یک سیلی توی صورت حسام فرود آمد و او را از خواب پراند .

- کاری که گفتم رو انجام بده ! برو خطشو چک کن ببین چه تماسای مشکوکی داشته !

حسام آنقدر تعجب کرده بود که نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند .

سرش را تکان داد و چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت :

- نه ... آخه ... اون ...

بهرام به تلخی خندید و گفت :

- چیه ؟ تو هم باورت نمیشه ، نه ؟ باورت نمیشه یه برادر تا این حد پست باشه ؟!

و خودش را روی صندلی انداخت و صورتش را با دستانش پوشاند . عقده ی توی دلش هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد . خبر دزدیده شدن مهناز به اندازه ی کافی تلخ و کمرشکن بود . اما توی همان دو دقیقه ای که حدس زده بود اسم بیژن پشت این خیانت است ، درد شکستن و ذره ذره نابود شدن را بهتر احساس میکرد . دلش میخواست زار بزند به حالی که در آن گرفتار شده بود .

حسام به سرعت مقابل او نشست و گفت :

- باشه ... ببین ، تو ... تو شاید درست بگی ... شاید نگي !

نباید بی گذار به آب بزنی . اگه چیزی ثابت نشه ... این تهمت بزرگیه !

مکثی کرد . آب دهانش را به سختی قورت داد و دستانش را با استرس تکان داد .

- اول مطمئن میشیم ، خب ؟ زنگ میزنم بهش میگم همین امشب بیاد ایران . باید ببینیم عکس العملش چیه .

باشه ؟

بهرام سرش را تکان داد . معلوم بود که دوست داشت این حدس اشتباه باشد . برای اولین بار دست به دامان خدا شد و توی دلش گفت :

- خدا بهمون رحم کنه ... خدا به همه مون رحم کنه !

حسام به بیژن زنگ زد و از او خواست به ایران بیاید . بیژن قبول کرد ، اما هنوز شب نشده بود که از ترکیه خبر دادند او و پول های توی حسابش ناپدید شده اند .

فرار او مهر تأییدی زد بر حدس بهرام . از آن لحظه تلاش برای پیدا کردن او آغاز شد . خط موبایلش را چک کردند ، اما به هیچ مورد مشکوکی نرسیدند . چون بیژن هیچوقت با شماره ی خودش با پوریا تماس نمیگرفت . اما دو روز بعد ، به حسام خبر دادند که بیژن به مقصد تهران بلیط گرفته و قرار است به ایران برگردد . حسام به همراه دو نفر دیگر به تهران رفت و خیلی خونسرد و مطمئن ، در انتظار او روی صندلی های فرودگاه امام نشست . حدود یک ساعت و نیم بعد ، سر و کله ی بیژن پیدا شد و او تا قبل از اینکه بفهمد چه شده ، خودش را در محاصره ی حسام و آدم هایش دید . زبانش از ترس و حیرت بند آمده بود .
نمیدانست چه بگوید ، گفت :

- من ... میخواستم ... دو روز پیش بلیط گیرم نیومد ، امروز اومدم !

نیشخند حسام داغش کرد .

- بله ، خیلی خوش اومدی ! بهتره بریم ... بهرام منتظرته !

و او را سوار ماشین کرد و به مشهد آورد . اما به جای عمارت ، او را به آپارتمان خودش برد تا بتواند جواب تمام سوالاتش را بگیرد .

درباره ی او چیزی به بهرام نگفت ، حتی فکر اینکه بهرام با بیژن روبرو شود فکر خطرناکی بود . آن روزها حال بهرام آنقدر بد بود که هیچ بعید نبود بیژن را زیر دست و پایش بکشد و او نمیخواست بین آن ها برادرکشی اتفاق بیفتد . بیژن اوایل همه چیز را انکار میکرد ، داد و فریاد راه می انداخت ، فحش میداد . اما بلاخره کم آورد و اعتراف کرد که همه چیز زیر سر او بوده است . سپس گفت که خودش هم از مکان مهناز خبر ندارد و در آخر مجبور شد شماره ی پوریا را به حسام بدهد .

ساعت دوی ظهر بود و خیابان ها نسبتا خلوت . بهرام پشت رل ماشینش نشسته بود و با انگشتانش روی فرمان مدام ضربه میزد . کنار دستش حسام نشسته بود و روی صندلی عقب ، سبحانی . نگاه عصبی اش را بین جمعیت کم خیابان چرخاند و پرسید :

- ساعت چند شد ؟

سبحانی از پشت سرش پاسخ داد :

- دو و ربع شده آقا !

حسام وسط حرفش دوید و گفت :

- میاد بابا ... میاد !

بلافاصله سبحانی گفت :

- نمیدونم !

- خودشه !

گفت :

- تو بمون ... من و سبحانی میاریمش !

سبحانی گفت :

بهرام نفس عمیقی کشید و بر خلاف میلش سرش را آهسته تکان داد . آنوقت حسام و سبحانی پیاده شدند و دوشادوش هم به سمت پوریا رفتند .

بهرام دستانش را روی فرمان گذاشت و مثل پلنگی که شکارش را زیر نظر داشته باشد ، پوریا را زیر نظر گرفت .

حسام و سبحانی به پوریا رسیدند و مقابلش ایستادند . بهرام نمیتوانست حدس بزند که چه چیزهایی بینشان رد و بد میشود ، اما صحبت هایشان خیلی طول کشید . دید که سبحانی یک قدم به پوریا نزدیک شد . ولی بعد پوریا با چنان قدرتی او را نقش زمین کرد و بعد پا به فرار گذاشت که حسام به گرد پایش هم نرسید .

بهرام دیگر فکر نکرد . به سرعت برق ماشین را روشن کرد و گاز داد .
صدای گاز قدرتمند ماشینش توی تمام خیابان پیچید . با سرعت نود کیلومتر مستقیماً پاهای پوریا را نشانه گرفت و درست در چند قدمی او ناگهان پا روی ترمز گذاشت . سپر ماشین به پشت زانوهای پوریا سایید و او را نقش زمین کرد .
پوریا با صورت کف آسفالت خیابان افتاد . درد بدی توی تمام تنش پیچید . تا قبل از اینکه به خود بیاید بهرام یقه ی لباسش را گرفت و او را به سمت خود چرخاند .
- زن من کجاست ؟ ... کجاست عوضی ؟

و بعد مشت محکمی توی صورت او کوبید . خون روی صورت او راکه دید ، جری تر شد .
باز دست بلند کرد که اینبار حسام مشتش را توی هوا گرفت و گفت :

- نزنش بهرام ... زود باش بندازش توی ماشین تا واسمون شر نشده !

بهرام با خشونت دست راست او را پیچاند و مجبورش کرد از روی زمین بلند شود .
صدای فریاد درد آلودش فقط باعث میشد بهرام برای کتک زدن و شکنجه کردن تشنه تر شود . وقتی از روی زمین برخاست ، متوجه آدم هایی شد که دور و برشان جمع شده بودند و با شک و تردید نگاهشان میکردند . آهسته حصار گوش پوریا غرید :

- مثل بچه ی آدم سوار ماشین میشی با من میای . کار به پلیس بازی بکشه دهن

خودت سرویسه ! شیرفهمه ؟ !

پوریا از شدت ترس و شوکی که به او وارد شده بود ، هیچ چیزی نگفت . بهرام به سرعت او را روی صندلی عقب انداخت و خودش هم کنارش نشست . حسام هم پشت رل نشست و

سبحانی پس از متفرق کردن مردم ، کنار پوریا و حسام جا گرفت . آنوقت حسام پا روی گاز گذاشت و با تیک آف بندی ، آنجا را ترک کرد .

صدای بلند تلویزیون و گپ و گفت حسن و فتانه از بیرون با صدای زمزمه های محزون مهناز درهم مخلوط شده بود . تن خسته و دردمندش را کنج اتاق جمع کرده بود و اگرچه باز دهانش را با چسب بسته بودند ، اما زیر لبی برای کودکش لالایی میخواند .

پنج روز و شش شب از اسارتش میگذشت . اسارتی که تحمل ثانیه به ثانیه اش مثل تحمل فشار قبر سخت و عذاب آور بود . آن شب هم به خاطر تلاش چند باره ای که برای فرار از خود نشان داده بود و پس از سیلی سختی که توی صورت کثیف و هرزه ی حسن زده بود ، به شدت کتک خورده و طناب پیچ شده بود . با خود فکر میکرد کاش دستانش باز بودند تا حداقل میتوانست شکمش را نوازش کند و همان آرامش و ایمان جادویی را که مدیون فرزندش بود دوباره از سر انگشتانش بگیرد . آن روزها هر چه داشت از فکر نطفه ی نهفته در بطنش داشت .

واگر نه تا به حال بی شک نفس خود را می برید .

صدای اذان مغرب از لای پنجره ی نیمه باز پر کشید توی اتاق و همه ی تن مهناز را مثل مادری مهربان در حصار گرفت . بی اختیار چشم هایش را بست و توی دلش گفت :

-کمکم کن خدا ... کمکم کن!

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش جوشید و روی گونه ی کبود و زخمی اش لغزید . دست های بسته اش را بالا برد و روی پیشانی اش گذاشت و به نوای خوش اذان گوش سپرد و از ته قلب اشک ریخت .

کاش میشد به فردا امیدوار بود ، کاش قلبش کمی روشن میبود ...
اما گاهی توی زندگی به روزهایی میرسی که دیگر حتی به معجزه امیدی نداری . مهناز آن
اوایل امیدوار بود و مدام به آدم هایی فکر میکرد که بیرون از آن چهاردیواری متعفن نفس
میکشیدند و مطمئنا به دنبال او میگشتند . اما حالا پس از گذشت شش شب که برای او به
اندازه ی شش قرن گذشته بود ، دیگر هیچ امید و آرزویی رنگ نداشت . اگر باردار نبود و
اگر آن عشق عمیق و معجزه وار را نسبت به فرزندش در دل نداشت ، مطمئنا خودکشی
میکرد . اما انگار تقدیر او این بود که حتی مرگش هم به اختیار و رضای خودش نباشد .
صدای داد و بیداد حسن و فتانه از بیرون که انگار به خاطر مبلغی پول با هم دعوا میکردند ،
روی اعصابش خط می انداخت .
صورتش را درهم کشید و چند بار آهسته سرش را به دیوار پشت سرش زد . چقدر از آن
ها متنفر بود...

چقدر از وضعیتی که در آن گیر کرده بود بدش می آمد ! با خود فکر میکرد چطور یک
زمانی بیژن را دوست داشت ؟ با فکر عشق داغش نسبت به او و همه ی چیزهایی که برای
این عشق باخته بود ، از خودش بدش می آمد . بیژن برای او مرده بود و دفن شده بود و
حتی دیگر به اندازه ی یک دوست و همبازی دوران کودکی ارزشی نداشت . اگر میشد به
عقب برگشت ... اگر میشد به آن روزی برگشت که بیژن از او خواست به بهرام پاسخ منفی
بدهد و او توی صورت وقیحش تف میکرد ... وای ! اگر میشد

صدای دعوای فتانه و حسن قطع شده بود ، انگار سر پول توافق کرده بودند . مهناز سکوت
آن خانه را بیشتر از هر چیز دیگری در آن روزها دوست داشت . باز سرش را تکیه داد به

دیوار و چشم هایش را بست و سعی کرد پشت پلک های بسته اش فرزندش را تصور کند

توی افکار شیرینش غرق بود که ناگهان تمام خانه با صدای بلند و وحشتناک برخورد در ورودی به دیوار لرزید و باعث شد مهناز هراسان چشم باز کند و کمی بیشتر توی دل دیوار فرو رود .

جیغ بلند فتانه با صدای ناسزای رکیک حسن درهم آمیخت . از صدای تحرکات بیرون حدس میزد چند نفری بی خبر و ناغافل توی خانه ریخته باشند . تنش از ترس بی حس شد . صدای فریاد مردی غریبه را شنید که میگفت :

-دختره کجاست ؟ ... کجاست کثافت ؟ !

و صدای فریاد درد آلود حسن و مجددا جیغ بلند فتانه به هوا برخاست . مهناز از شدت ترس و اضطراب به دل دل افتاده بود . مطمئنا منظور آن مرد غریبه از دختره ، خود او بود ! وحشت چنگ شد و توی قلبش فرو رفت . ناگهان به تقلا افتاد و سعی کرد به خود تکانی بدهد و از آنجا فرار کند . اما در اتاق باز شد و مهناز از روی میلی غریزی بی اختیار تنش را توی خودش جمع کرد و دست های بسته اش را برای دفاع روی سرش گرفت . کسی گفت :

-اینجاست آقا ... توی این اتاقه !

و مهناز نزدیک شدن فردی را به خود احساس کرد و نزدیک بود از ترس غالب تهی کند که کسی دست هایش را گرفت و عقب زد و بعد ناگهان نگاهش با نگاه بهرام درهم گره خورد .

برای یک لحظه حس کرد روح از تنش پر کشید و رفت . برای چند ثانیه یخ بست و بعد ناگهان داغ شد و شعله کشید . بهرام دستش را دور شانه اش حلقه زد و او را به سمت خود کشید . حس خوش امنیت باز به قلب مهناز برگشت . سرش را به تخت سینه ی بهرام چسباند و بعد با خیال راحت چشمانش را بست ...

با حس خنکای مطبوع دستی روی پیشانی اش ، چشم هایش را گشود و نگاه بی رمق و بیمارش توی چشم های اشک آلود المیرا نشست . المیرا گفت :

-بلاخره بیدار شدین دردتون به جونم ؟ شما نمیدونید من توی این شش روز چی کشیدم ... نمیدونم چند بار مردم و زنده شدم !

و بعد دستش را روی چشمانش گذاشت و از ته قلب هق هق کرد .
مهناز نگاه ناباورش را توی تمام اتاق خوابش چرخاند و آهسته لب زد :

- اینجا خونه ی منه ؟!

المیرا پاسخ داد :

- آره خانم جون ، خونتونه ! برگشتین به خونه !

مهناز دستش را روی ملافه های زیر تنش کشید و لبخندی از ته دل زد . توی خانه ی خودش بود ... توی اتاق خودش ، خوابیده روی تخت خودش ! آهی از سر رضایت کشید و بی اختیار پنجه های المیرا را بین انگشتانش فشرد . آهسته پرسید :

- بهرام کجاست ؟

- نیستن خونه ، خانم جون ! دو ساعتی پیش با آقای فرهمند رفتن بیرون ، اما دیگه باید کم کم پیداشون بشه !

مهناز تن دردمندش را توی بستر تکانی داد و از ته قلب آرزو کرد که زودتر بهرام بیاید . آرامش و امنیت برای او وقتی معنا پیدا میکرد که بهرام را نزدیکش میدید . تجربه ی بیست و چهار سال زندگی به او آموخته بود که هیچ کجا امن نیست ، مگر زیر سایه ی بهرام . در باز شد و ناهید توی اتاق آمد . بلافاصله نگاه مهناز به سمت او چرخید و ناخودآگاه اخمی کرد . فکر اینکه پسر این زن چطور با سرنوشت و حیثیتش بازی کرده بود ، او را به نفرت و انزجار میرساند . ناهید لبخند خسته ای به لب نشانده و گفت :

- بیدار شدی عزیزم ؟

مهناز جوابش را نداد . ناهید نزدیکش آمد و کنار دستش روی تختخواب نشست . نگاه پر از ترحمش مدام روی کبودی های صورت مهناز میچرخید . به المیرا گفت :

- برو برای خانم سوپ بیار ، حتما خیلی ضعیف شدن!

المیرا گفت :

- به روی چشم ، خانم جون !
- و به تندی از اتاق بیرون رفت . نگاه مهناز تا دم در همراه با او کشیده شد . تنها شدن با ناهید را دوست نداشت .
- اما ناهید بی توجه به حال او ، آهسته دستش را روی دست او گذاشت و گفت :
- شوهرت از دوریت نزدیک بود دق کنه !
- مهناز به تندی دستش را عقب کشید و خصمانه و پر نفرت نگاهش کرد .
- فکر میکنم قصدتون هم از اول همین بود ... اینکه بهرام رو دق بدین !
- عصبی و متنفر خندید و اضافه کرد :
- واسه همین با من این معامله رو کردید !
- ناهید گیج شده بود . پرسید :
- چه معامله ای ؟ !
- چرا با من این کارو کردید ؟ من دوستتون داشتم ، براتون مثل مادرم احترام قایل بودم . چرا اجازه دادید بیژن این کارو با من بکنه ؟
- ناهید با چشمانی که لحظه به لحظه وحشت زده تر میشد نگاهش کرد . عقل و منطقش میتوانست حدس بزند که منظور مهناز چیست . اما آنقدر از قبول این حقیقت میترسید که خودش را به حماقت میزد . هراسان خودش را عقب کشید و گفت :

- چی ... چیکار؟!

مهناز با بغض و تمسخر نیشخندی زد و گفت :

- یعنی میخواید بگید از این قضیه خبر ندارید؟ باور نمیکنم!

بیژن بدون اجازه ی شما آب نمیخورد!

و چون هنوز هم ناهید را حیران میدید ، ادامه داد :

- کار بیژن بود ... اون با من این کارو کرد! منو دزدید و گند زد به زندگیم!

ناگهان ناهید مثل صاعقه زده ها به خود لرزید و بعد ساکت وصامت زل زد به چشم های خیس مهناز . حس میکرد کسی با پتک محکم توی سرش کوبیده و او را خرد کرده است که نمیتواند تکانی به خود بدهد . فکر حرکت احمقانه ی بیژن و سرنوشت تلخی که در انتظار تنها پسرش نشسته بود باعث میشد هوای مرگ کند .

هنوز مات و مبهوت به مهناز نگاه میکرد که در باز شد و المیرا با یک ظرف سوپ و تکه ای نان توی اتاق برگشت .

با دیدن چشم های خیس مهناز لبش را گزید و گفت :

- خانم جون تو رو خدا گریه نکنید اینقدر دل من ریش میشه!

ولشون کنید اون بی پدرا رو ... مطمئن باشید تا الان آقا روزگارشون رو سیاه کرده!

سینی غذا را روی پاتختی گذاشت و ادامه داد :

- پاشید یه لقمه غذا بذارید دهنتون بلکه رنگ و روتون برگرده

... پاشید فداتون شم!

مهناز به سختی روی آرنجش نیمخیز شد و گفت :

- میلی به غذا ندارم . کمک کن برم حموم .

خنده ای گرم و مطمئن چهره ی المیرا را پوشاند .

- وای خدا شما هنوزم به غذا خوردن و یار دارید؟!!

و بعد در حالیکه زیر بازوی مهناز را میگرفت و در نشستن کمکش میکرد ، ادامه داد :

-چشم خانم ، به روی چشم ! من میرم وان رو براتون پر آب کنم .

تا شما یه آبی به تنتون بزیند و برگردید ، منم میوه واستون پوست میکنم میارم .

و مهناز را رها کرد و توی حمام رفت .

مهناز زیر نگاه سنگین ناهید ، به سختی از جا بلند شد و وسط اتاق ایستاد . ضعف داشت و به

سختی میتوانست روی پاهایش بایستد .

دستش را به دیوار گرفت و آهسته آهسته به سمت حمام رفت .

ناهید صدایش کرد :

- مهناز!

صدایش از بغض میلرزید . مهناز یک لحظه سر جا ایستاد ، اما به عقب برنگشت . ناگهان ناهید به سمت او آمد و خودش را روی پاهایش انداخت . مهناز شوکه شد و سعی کرد خودش را عقب بکشد ، اما ناهید کف دستش را روی پاهای او گذاشت و در حالیکه به سختی گریه میکرد ، نالید :

- مهناز تو رو خدا ... التماس میکنم ! تو رو به جان برادر جوونت قسم میدم در باره

ی این قضیه چیزی به بهرام نگو !

شانه هایش از شدت گریه میلرزید . باز گفت :

- به جون بچه ام رحم کن ... بهرام میکشتش ! التماس میکنم چیزی بهش نگو ! من

پاهشو قلم میکنم که دیگه طرفت نیاد ، زبونش رو از حلقومش میکشم بیرون تا اسمتو

نبره ... چیزی به بهرام نگو ! میکشه بچه ام رو ، داغشو به دلم میذاره !

مهناز چیزی نگفت . حالش بدتر از آن چیزی بود که بخواهد برای اشک های ناهید دل

بسوزاند . آهسته پاهایش را از بین دستان او بیرون کشید و به سمت حمام رفت .

وقتی از حمام بیرون آمد ، کسی توی اتاقش نبود . آهسته آهسته خودش را تا جلوی میز

آینه رساند و به روی سه پایه ی کوچک نشست . نگاهش پس از شش روز مبهوت

تصویر بیمار و خسته خود شد و با دیدن کبودی های گونه اش بغض گرفت . چه روزهای

بدی را پشت سر گذاشته بود ! دستش را روی شکمش گذاشت که هنوز تخت بود و

لبخندی به لب نشاند . خدا را شکر که توانسته بود فرزندش را برای خود نگه دارد .

در حالیکه ضعف توی تمام تنش موج میزد ، پیراهن بلند و سبکی پوشید و سپس به موهای خیسش برس کشید .

هنوز روبروی آینه نشسته بود که صدای بهرام را از بیرون شنید . ناگهان همه ی تنش از شدت شعف و دلتنگ داغ شد و لرزید . با قدم هایی لرزان از ضعف به سمت در رفت که ناگهان در باز شد و قامت بلند بهرام توی قاب در ظاهر شد .

نگاه مهناز از چشم های متعجب و کمی ترسیده ی ناهید و المیرا از روی شانه ی بهرام تا توی چشم های سرخ او سُرُرد و بی اختیار قدمی به عقب برداشت . بهرام توی اتاق آمد و در را پشت سرش بست . صدای چرخیدن کلید توی قفل در باعث شد تیره ی کمر مهناز از وحشت بلرزد و زیر لب ناله کند :

- بهرام !

بهرام به سمت او برگشت و دو قدم نزدیکش شد . مهناز میترسید از نگاه عجیب و پر جنون او ، میترسید از صدای نفس های عمیق و کشدارش ، میترسید از آن احساسی که در هستی او مرده بود و مهناز نمیدانست چیست . باز یک قدم به مهناز نزدیک شد و باز مهناز دو قدم از او فاصله گرفت . با صدایی خش دار گفت :

- کار کی بود مهناز ؟

سرش را آهسته تکان داد و لبخندی هشدار آمیز زد . مهناز چشم هایش را بست و دست هایش را مشت کرد .

بهرام دوباره پرسید :

- من فقط یک اسم میخوام! اسمش رو بگو و ...
- نمیشناختمشون!

صدای نفس های عمیق بهرام قطع شد . مهناز چشم باز کرد و مردمک های سیاه لرزانش را با التماس توی صورت بهرام دوخت . از خودش متنفر بود که تحت هیچ شرایطی نمیتوانست بر علیه بیژن اقدامی بکند . باز گفت :

- غریبه بودن ... یک زن و دو مرد!

بهرام خفه و عصبی خندید .

- شوخی میکنی؟ نمیخوای بگی؟

مهناز باز هم آنقدر عقب رفت تا پشت پاهایش به تخت خورد .

- من ... نمیدونم!

بهرام با همان لبخند عصبی و ترسناک جلو آمد . زانوهای مهناز لرزید و بی اختیار روی لبه ی تخت نشست .

- من فقط یک اسم میخوام مهناز ... دیوونه ام نکن! اسمشو بگو!

و ناگهان فریاد زد :

- اسمشو بگو!

مهناز از رعد فریاد او به خود لرزید و بعد کمی عقب رفت و تنش را به تاج تخت چسباند .
نفس های بهرام باز هم تند و عصبی شده بود . دستانش را روی شقیقه هایش فشرد و باز خفه
و عصبی خندید . وقتی دوباره سرش را بلند کرد ، نگاهش شبیه نگاه یک گرگ زخم خورده
بود .

دستش آهسته لغزید روی سگک کمر بندش . وحشت تمام تن مهناز را فرا گرفت . با ترس
و ناباوری سرش را تکان داد و کمی عقب خزید . نه ... او این کار را نمیکرد ! مهناز مطمئن
بود که او این کار را نمیکند . اما بهرام کمر بندش را از کمر بیرون کشید و دور دستش حلقه
زد . مهناز مثل بید میلرزید . زیر لب نالید :

- نه ... نه!

از روی میلی مادرانه چنگ زد به شکمش و بعد تنش را مثل جنینی توی خودش جمع
کرد و چشم هایش را بست .

صدای سوت حرکت کمر بند هوا را شکافت و بعد مهناز احساس کرد جریان برق از تنش
گذشت ... اولین شلاق را خورده بود ...

صدای جیغ های درد آلود مهناز با کوبش دیوانه وار در بسته و صدای داد و فریاد المیرا و
ناهید درهم آمیخته بود و سیلی میزد توی صورت بهرام . بهرام میزد و پا به پای مهناز زجر
میکشید و هر لحظه بیشتر متنفر میشد از سرنوشتی که مجبورش کرده بود

دست روی همه ی زندگی اش بلند کند . میزد و متنفر میشد از سایه ی نحس برادری که بلاخره کار دستش داد و وادارش کرد شلاق بکشد به تن همه ی هستی اش . میزد و با خود فکر میکرد آخر کی تمام میشد این داستان لجن ؟ کی تمام میشد ؟

آنقدر زد و زد تا اینکه بلاخره از نفس افتاد . کمر بند را انداخت و تن خسته اش را رها کرد کنار تن مچاله شده از درد مهناز .

صدای هق هق ضعیف مهناز هر لحظه بیشتر راه گلویش را میفشرد . سرنوشت او را به کجا رسانده بود ؟ به اینجا که مهنازش را ، عشق همه ی دوران زندگی اش را شکنجه ! کند

دیگر نتوانست آن فضا را تاب بیاورد . از روی زمین بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت . بلافاصله پس از خروج او ، ناهید و المیرا توی اتاق دویدند . المیرا با گریه کنارش زانو زد و با کف دستش روی صورتش کوبید .

مهناز آنقدر حالش بد بود و آنقدر درد داشت که نمیتوانست بفهمد او چه میگوید و چه کسی را نفرین میکند .

خیسی داغ و لزج ماندی را روی پاهایش احساس کرد و چیزی توی دلش آوار شد .

دست لرزانش را روی شلوارش کشید و چون نقش زنده ی خون را کف دستش دید ، چشم هایش سیاهی رفت و ضجه ی جگرسوز و دلخراشی کشید ...

کودکش را از دست داده بود .

کلید توی قفل در چرخید و حسام به آرامی پا توی آپارتمانش گذاشت . فضای سرد و تاریک خانه عذابش میداد .

دست روی کلید برق گذاشت و چراق را روشن کرد . نگاهش را توی تمام پذیرایی چرخاند ، بهرام را ندید . سلانه سلانه طول پذیرایی را پیمود و به سمت بالکن بزرگ آپارتمان رفت .

بهرام آنجا بود ، لم داده بود توی صندلی و پاهایش را روی میز کوچک فرفورژه انداخته بود . چشم هایش را بسته بود و سیگاری بین انگشتانش دود میشد . نگاه متعجب و عصبی حسام به سمت بطری نیم خورده ی روی میز چرخید . نزدیک بود از شدت تعجب فریاد بزند . هیچوقت به یاد نداشت که بهرام لب به نوشیدنی زده باشد . خبر نداشت که بهرام آن شب بزرگ ترین و مقدس ترین اعتقادش را ، مهنارش را شکسته بود . بعد از شکستن او دیگر نمیتوانست به هیچ اعتقادی پایبند باشد .

صدای کشدار و خمار بهرام او را به خود آورد :

- بلاخره برگشتی ؟

- آره !

- چه خبر بود ؟

حسام رفت و روی یک صندلی نشست و با موشکافی زل زد به صورت درهم و خسته ی بهرام .

- تو میدونستی خانمت بارداره و بازم ...

حرفش را ادامه نداد . بهرام به تلخی خندید و لای چشم هایش را باز کرد .

- میدونستم؟ آره که میدونستم! تو چی فکر کردی پسر؟ یه همچین چیزی میتونه حیوونی مثل منو آدم کنه؟ فکر کردی حیوونی مثل من بچه حالیشه؟ زن حامله حالیشه؟ نه، واقعا تو چی فکر کردی؟!
 - سیاه گیج بود و به خود توهین میکرد و برایش هیچ قیدی استوار نبود. حسام با تلخی گفت :
 - قبلنا نوشیدنی نمیخوردی، میگفتی چیز مزخرفیه!
 - قبلنا قبلنا بود، الانم الانه! قبلنا وقتی عصبی بودم میرفتم کنار مهناز، نگاهش آرومم میکرد، نگاه براقش ...

عطر تنش!

انگار هنوز هم میتوانست عطر تن مهناز را توی هوا احساس کند که با لذت نفس عمیقی کشید و لبخندی زد.

سپس ادامه داد :

- اما الان نیست! خواستم آروم بشم، حالا به هر قیمتی. اگه بهم بگی واسه آروم شدن باید از بلندی خودمو بندازم پایین، مطمئن باش معطل نمیکنم!
- و خندید و کام عمیقی از سیگارش گرفت. حسام گفت :
- متأسفانه بچه سقط شده. مهنازو امشب کورتاژ کردن، فردا صبح برمیگرده خونه.

بهرام سکوت کرده بود . دستش را جلو برد و بطری را از روی میز برداشت و به لب هایش نزدیک کرد . بلافاصله حسام عکس العمل نشان داد و در حالیکه سعی میکرد بطری را از او بگیرد ، با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- بسه بهرام ... هر چیزی حدی داره ! میخوای خودتو بکشی ؟ بهرام خندید ، تلخ و پر حسرت . گفت :

- کمر بندم چرم اصل بود !

باز کامی از سیگارش گرفت و ادامه داد :

- من هیچوقت شلاق نخوردم حسام ، اما حتما باید خیلی درد داشته باشه !

ناگهان دستانش را جلوی صورتش گرفت و با بغض نالید :

- حتما درد داشته که مهناز اونقدر جیغ زد ... حتما درد داشته دیگه !

از روی صندلی پایین خزید و روی زمین زانو زد . دل حسام داغ بود برای بهرام . برای بهرامی که آتش گرفته و خاکستر شده بود .

آن مرد بی رحم مغرور که روزگاری برای خودش خدایی میکرد ، حالا تبدیل شده بود به این حیوان گیج... خالی از شعور ، خالی از ادراک و خالی از امید به زندگی .

جلو رفت و شانه های لرزان از گریه ی بهرام را گرفت .

- بس کن مرد ! درست میشه همه چی ، تمومش کن !

بهرام سر بلند کرد و چشم های خیسش را توی صورت او دوخت .

- ازش پرسیدم ، حسام ! پرسیدم اون کی بود که دزدیدت ؟ میخواستم فقط یک کلمه بگه بیژن ، تا خودمو به پاش بندازم ! اما نگفت ... نگفت حسام ، میفهمی ؟ زنم هنوزم برادرمو دوست داره ... هنوزم نگاهش پی اونیه ! شاید توی تمام اون شبایی که با هم میخواستیم ، چشماشو میبسته و بیژنو جای من ...

حسام وسط حرفش پرید :

- این مزخرفاتو نگو پسر ، وقتی مستی از کله ات پرید منو به خاطر شنیدنشون میکشی !

- میدونی حسام ؟ اصلا شاید خود مهنازم راضی بوده از اینکه بره پیش بیژن ! فکرشو بکن ... با بچه ی من توی شکمش !

میخواست بره پیش عشقش زندگی کنه ... گور بابای منم کرده !

حسام باز گفت :

- خفه شو بهرام ... حق نداری به زنت تهمت بزنی !

- اصلا از کجا معلوم اون بچه ، بچه ی من بوده ؟ شاید من نبودم ، بیژن و مهناز پشت سرم ...

یکدفعه از کوره به در رفت و خشمگین داد زد :

- کاش میکشتمش زنیکه کثیفو ... میکشتمش خودمو راحت میکردم !

حسام کلافه و سردرگم چنگ زد توی موهایش و نفس عمیقی کشید .
سپس دست های بهرام را گفت و گفت :

- بهرام ببین منو ... ببین ! الان میبرمت چند دقیقه زیر دوش آب یخ وایستی . ممکنه شوکه بشی ، اما حالت رو بهتر میکنه .

خب ؟

و منتظر تأیید او نشد . همچنان که دستان بهرام را بین دستانش گرفته بود ، بلند شد و او را با خود به داخل خانه برد .

شب باز هم وحشت آتش دید و ناگهان از خواب پرید . هراسان توی بستر نشست و بعد از اینکه دقایقی در بی حواسی محض به تاریکی خیره شده بود ، آه عمیقی کشید و چنگ زد توی موهای خیسش . بعد از گذشت دو سال باز هم وحشت آتش و سوختن ویلا را دیده بود . خلقش تنگ بود و هنوز هم انگار میتونست هرم آتش را روی پوستش احساس کند که اینقدر داغ بود . از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

حسام را دید که با شلوار بیرون و نیمتنه ی روی کاناپه ی مقابل ال ای دی به خواب رفته بود . آهسته توی تاریکی جلو رفت و از روی میز مقابلش بسته ی سیگار و فندکش را برداشت . سپس در حالیکه یک سیگار گوشه ی لب هایش میگذاشت ، از آپارتمان بیرون زد .

ساعت یک نیمه شب خیابان تقریباً خالی بود. یک دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده و با دست دیگرش سیگارش را نگه داشته بود و بی هدف قدم میزد. مستی هنوز کاملاً از سرش نرفته بود و مغزش را آشفته داشت.

مدام به مادرش فکر میکرد که با داستان خودش کشته بود، و به فرزندى که باز هم او بود که نابودش کرد و مهنازی که کم از مرده ها نداشت.

طعم تلخ گناه راه گلویش را بست. تنها کسی که باعث میشد او عذاب وجدان بگیرد، چشم های زیبا و پر از سرزنش مهنازش بود. فکر میکرد حال اسفناک امروزش تاوان تمام جنایاتی است که در حق مهناز مرتکب شد.

مثل عنکبوتی که میان تارهای خودش گیر کرده باشد، توی اعمالش دست و پا میزد و رو به انحطاط میرفت. چقدر بد کرده بود با مهناز... چطور میتوانست با این بار سنگین بمیرد؟!؟

کلافه و و عصبی کف دست هایش را روی شقیقه هایش گذاشت و با همه ی قدرت سرش را فشرد. میخواست

خودش را از شر اشباح گناه و فکرهای تلخ و بیهوده اش راحت کند. اما نمیتوانست. صدای ضجه های مهناز زیر کتک هایش توی گوشش پیچیده بود و هر لحظه بلندتر میشد. یاد رد کمر بند روی تن مهنازش افتاد و بغضش شکست. آن روزها چقدر راحت به گریه می افتاد! درست شبیه پسر بچه ی یتیمی شده بود که با هر بهانه ای زیر گریه میزد. بعد از ساعاتی قدم زدن خودش را مقابل خانه اش دید. روی نگاه کردن توی چشم های مهناز را نداشت. اما میدانست که آن شب مهناز بیمارستان است و المیرا هم برای مراقبت از

او بیمارستان مانده . وارد شد و بی توجه به نگاه سنگین و متحیر نگهبان که روی سر و وضع نامرتبش قفل بود ، توی آسانسور پرید و به طبقه ی هفتم رفت . در آپارتمانش را باز کرد و وارد شد .

فضای سوت و کور و تاریک خانه مثل بختک روی سینه اش افتاد و راه گلویش را بست . ناگهان ترسی بی دلیل و عجیب توی دلش افتاد . حس میکرد هیولای خونخواری توی تاریکی ایستاده و زل زل نگاهش میکند . هراسان و پر عجله تمام چراغ ها را روشن کرد و وقتی خودش را تنها دید ، نفس راحتی کشید . خنده اش گرفته بود ، داشت دیوانه میشد ! در حالیکه دکمه های پیراهن سورمه ای اش را باز میکرد ، به طرف اتاق خواب رفت و در نیمه بازش را کاملا گشود . چراغ اتاق هم خاموش بود . دستش را پیش برد و چراغ را روشن کرد .

ناگهان لکه ی کوچک خون را روی پارکت های کف اتاق ، درست همانجایی که دیروز مهناز افتاده بود و از درد به خود میپیچید دید و قلبش از کار افتاد .

مثل اینکه کسی توی صورتش تف کرده باشد ، چشم هایش را سریع بست و نفسش را توی سینه حبس کرد .

اینجا همانجایی بود که فرزندش را کشته بود ... این لکه ی خون نقش کودک بی گناهی بود که به عقوبت گناهان کثیف پدرش از بین رفته بود . بلافاصله چراغ را خاموش کرد . تحمل دیدن این لکه ی خون از هر شبیح و هیولایی وحشتناک تر و نفس بر تر بود .

خسته بود و نای ایستادن روی پاهایش را نداشت . تنش را روی خوشخوابه ی تخت انداخت و نگاهش را توی تاریکی به صورت معصوم و زیبای مهنازش توی قاب عکس دوخت . چقدر

دلتنگ بود ... چقدر دلش هوای مهنار را داشت . دستش را جلو برد و قاب عکس را برداشت . مدتی به نقش لبخند مهنار خیره شد و بعد قاب را با همه ی عشق در حصار کشید . زیر لب زمزمه کرد :

-عزیزم ... عزیزم !

و لبخند کمرنگ و حزن آلودی به لب نشانند و چشم هایش را بست ... خوب میدانست که از آن شب وحشت آن نقش خون مثل وحشت آتش تا دم مرگ آزارش خواهد داد . با صدای لرزش مداوم موبایلش روی پاتختی به سختی چشم هایش را از هم گشود و غلتی زد . آفتاب ساعت ده صبح کاملاً توی اتاق پهن بود . شقیقه هایش از شدت درد تیر میکشید . دستش را روی پاتختی کشید و موبایلش را برداشت . سپس بدون نگاه کردن به صفحه اش با صدایی دورگه از خواب پاسخ داد :

- بله ؟ حسام بود. گفت :

- سلام بهرام . کجایی تو ؟ صبح که میخواستم از خونه پیام بیرون اومدم سراغت ، نبودی !

بهرام با انگشت اشاره شقیقه اش را فشرد و گفت :

- کاری داشتی ؟

- آره . میخواستم بهت خبر بدم که من خودم اومدم واسه ترخیص خانمت . نذاشتم سبحانی بیاد .

- بهرام نگاهی به ساعت کرد و چون عدد ده و ربع را خواند ، گفت :
- باعث زحمت شد!
 - مهم نیست . اتفاقی دیروز بین خودمون باشه ، بهتره .
 - خدمتکارت رو شیرفهم کردم که به کسی چیزی نگه ، مادرت هم که نیازی به تذکر نداره .
 - مرخصش کردن حالا ؟
 - آره ، کاراشو کردم . الانم پایین منتظرشونم که برسونمشون خونه .
 - خواب از سر بهرام پرید و نگاهش هوشیار شد . پرسید :
 - کدوم بیمارستانید الان ؟
 - بیمارستان رضوی . چطور مگه ؟
 - بین ... اونجا نپرسیدن که چرا بچه سقط شد ؟ چراش که یعنی مشخصه ! نخواستن که پلیس ...
 - حسام وسط حرفش پرید و با لحن اطمینان بخشی گفت :
 - نه بابا ، خیالت راحت . البته ظاهرا دکترش توی گوش خانمت خونده که شکایت کنه و نذاره حقتش پایمال بشه و از این شر و ورا ! اما مهناز اقدامی نکرده .
 - بهرام دهان باز کرد که بگوید کاش اقدام کرده بود ، اما حسام به تندى گفت :

- اومدن پایین بهرام ، من دیگه قطع میکنم ! فعلا !

و قطع کرد .

بهرام از تخت پایین آمد و وسط اتاق ایستاد . از توی آینه نگاهش گره خورد به ته ریش چند روزه و وضع آشفته

اش . هیچوقت خودش را با این وضعیت به خاطر نداشت . با اینکه اصلا حوصله نداشت ، اما به اجبار دوش گرفت و لباس مرتبی پوشید . در تمام مدت سعی کرده بود نگاهش جلب لکه ی خون کف پارکت نشود . سپس موبایلش را برداشت و ساعت را خواند .

نزدیک یک ساعت از تماس حسام میگذشت. دیگر هر آن امکان داشت به خانه برسند . دلش میرفت برای یک لحظه تماشای مهناز ، اما میدانست که هنوز آمادگی روبه رو شدن با او را ندارد . به سرعت از اتاق بیرون رفت و خانه را ترک کرد .

تقریبا ده دقیقه بعد از رفتن او بود که مهناز با همراهی المیرا وارد خانه شد . حسام تا دم آسانسور همراهشان آمده و بعد رفته بود .

ناهید هم که هنگام ترخیص مهناز به بیمارستان آمده بود آنقدر از نگاه سرد و متنفر مهناز روی خودش ترسیده بود که ترجیح داد به عمارت برگردد . المیرا زیر بازوی لاغر مهناز را گرفته و به او در راه رفتن کمک میکرد . گفت :

- خانم جون میخواید همینجا بشینید یه چیزی بخورید ؟ رنگ به روتون نمونده از بی

قوتی !

مهناز آنقدر ناامید و بی رمق بود که دوست نداشت سکوتش را بشکند و حرفی بزند . اما به اجبار گفت :

- نه . اول میرم یه دوش بگیرم و لباس عوض کنم .

المیرا نمیدانست که مهناز پس از خودکشی پدرش چنان حال بدی نسبت به بیمارستان پیدا کرده بود که حتی اگر اتفاقی از جلوی در یک بیمارستان رد میشد ، حس میکرد کثیف شده و تنش بوی الکل گرفته است . همانطور که زیر بازوی مهناز را گرفته بود ، با او تا توی اتاق رفت . بلافاصله پس از ورودشان مهناز نگاهش را چرخاند به همان سمتی که دیروز کودکش را از دست داده بود ، و با دیدن لکه ی خون روح از تنش پر کشید . المیرا جهت نگاه او را دنبال کرد و تا به لکه ی خون رسید ، هینی کشید و به تندی گفت :

- خانم تو رو به قرآن اونجا رو نگاه نکنید ... الان تمیزش میکنم ! تو رو خدا خانم جون ... حالتون بده دیگه تحمل گریه ندارید !

بغضی سفت و وحشی چنگ انداخته بود به گلوی مهناز . با اینحال گفت :

- نه ، مهم نیست !

و بازویش را از بین انگشتان المیرا بیرون کشید و توی حمام رفت .

در آن چند روز آنقدر ضعیف شده بود که تحمل سر پا ایستادن را نداشت . برای اینکه صدایش بیرون نرود دوش آب را باز کرد .

سپس روی سرامیک های سرد کف حمام نشست و زانوهایش را در حصار گرفت و از ته دل زار زد .

نیم ساعت بعد آبی به تن زد و از حمام خارج شد. زخم های تازه ی تنش خیس شده بودند و میسوختند. نگاهش باز به سمت لکه ی خون کشیده شد. دیگر اثری از آن نبود، المیرا کف پارکت را تمیز کرده بود. لابلای ملافه های نامرتب دستش به جسمی خورد... قاب عکسش بود. همان عکسی که سال پیش وقتی فرانسه بودند با بهرام گرفته بود. توی عکس دست بهرام دور گردن او حلقه شده بود و هر دو میخندیدند. بلافاصله فهمید که بهرام شب گذشته را در خانه گذرانده است. با فکر بهرام نسیم سرد و منجمدی از تنش عبور کرد. بی اختیار نیشخند تلخی زد و قاب عکس را با بی تفاوتی روز زمین پرتاپ کرد.

قاب عکس نزدیک در، درست مقابل پاهای المیرا افتاد. المیرا نگاه وحشت زده اش را از قاب مقابل پاهایش تا چشم های سرد و شیشه ای مهناز بالا کشید و گفت:

- ای وای نه خانم... تو رو خدا! این کارو نکنید!

به تندی خم شد و قاب را از روی زمین برداشت. سپس به طرف مهناز رفت و در حالیکه قاب را سر جایش می گذاشت، گفت:

- خانم جون من میدونم شما حالتون خوب نیست! بیچه تون رو از دست دادین، روزای سختی رو پشت سر گذاشتین. حق شما نبود او رفتار آقا بهرام. اما شما رو به قرآن درکشون کنید! بابا توی این شش روز دیوونه شد مرد بیچاره! ناموسشو ازش دزدیده بودن... درد کمی نیست! عصبانی بود، یه کاری کرد... الانم میدونم که پشیمونه! شما باهاس راه بیا... ازش متنفر نباش!

مهناز پوزخندی زد و نطق طولانی او را بی پاسخ گذاشت . او از بهرام متنفر نبود . از وقتی فرزندش را از دست داده بود ، حس میکرد جای قلبش هم توی سینه اش خالیست . آن قلبی که یک زمانی از بهرام متنفر بود و یک زمانی به او مهر می ورزید ، حالا مرده بود !

المیرا آهسته آهسته شانه های مهناز را نوازش کرد و ادامه داد : - طلاق کار آسونی نیست خانم جون ، فکر نکنی اینایی که طلاق میگیرن از سر دلخوشیشونه ! اینجور آدمای دیگه راهی براشون نمی مونه . شوهرشون بی کار و بی عار و زنیکه باز و هرزه دسته . نه به جمالشون امیدیه و نه به کمالشون . مجبورن اگه طلاق میگیرن ! شما که ماشاا... چیزی توی زندگی کم نداری ! یه اتفاقی افتاده ، کار بدی هم بوده ، اما فراموش میشه میره پی کارش ! دیگه نیمنم قاب عکس پرت کنید ها خانم جون !

و به مهناز مهلت فکر کردن نداد . از جا بلند شد و در حالیکه دست مهناز را میکشید ، گفت :

-پاشید خانم جون ... حموم هم که کردید دیگه ، پاشید بیاید بیرون بشینید . توی تنهایی هزار فکر و خیال به سر آدمیزاد میزنه ! بیاید بیرون تلویزیون رو واستون روشن کنم ، براتون آبمیوه بیارم بخورید یه کمی جون بگیرید ! پاشید !

مهناز میلی به بیرون رفتن نداشت ... شاید میلی به زندگی کردن نداشت . اما میدانست که تا وقتی زنده است مجبور است زندگی کند . مجبور است با مردم حشر و نشر داشته باشد ، غذا بخورد ، بیرون برود ، فیلم ببیند و دست به هر کاری بزند تا ثانیه های لعنتی عمرش طی شوند . پس از روی اجبار از جا برخاست و در حالیکه تمامزخم های تنش به صورت عذاب آوری میسوخت ، همراه المیرا اتاق را ترک کرد .

سه روز نسبتاً آرام گذشت . مهناز تمام این سه روز را توی سکوت و تنهایی گذراند ، در حالیکه معمولاً توی تختش طاقباز دراز میکشید و به سقف نگاه میکرد . گاهی به غذاهایی که المیرا برایش میپخت توک میزد و خیلی زود کنار میکشید ، گاهی به اصرار و التماس المیرا روی کاناپه ی روبروی تلویزیون مینشست و درحالیکه به صفحه ی تلویزیون زل زده بود به فکر و خیال فرو میرفت ، گاهی هم زیر دوش آب چند قطره اشک میریخت . اما بیشتر اوقاتش را روی همان تخت و خیره به سقف سپری میکرد .

بی خیال کتاب خواندن ها و به گلدان آب دادن هایش شده بود .

دلش نمیخواست تا ابد از خانه بیرون برود و با مردم حشر و نشری داشته باشد . با

آدم ها و با زندگی کردن قهر کرده بود .

آنقدر سرد بود و آنقدر دلمرده که دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمیداد و به هیچ کسی فکر

نمیکرد . برایش مهم نبود که بهرام کجاست ، مهم نبود که بیژن در چه حالیهست . برایش

پس از سقط جنینش دیگر هیچ چیزی مهم نبود .

داغ فرزندش را کم کم با این فکر که او فرزند بهرام و همخون او بود تسکین میداد . فکر

میکرد اگر آن بچه هم متولد میشد ممکن بود آدم های زیادی را به پای خودش بسوزاند .

او نمیخواست برای شاهین فرها نسلی بیاورد ...

یک گرگ بی رحم و بی وجدان که از انجام هیچ جنایتی ترسی نداشت و فقط به

خودش فکر میکرد . او این را نمیخواست .

دستش را روی شکمش میگذاشت و از ته دل خدا را برای سقط کودکش شکر میکرد ...

کودکی که نیامد تا در دنیا آتش به زندگی دیگران بیاندازد و بعد خودش در آتش خود

بسوزد . حس کرد جای کودکش خارج از این دنیای بی رحم که کم از جهنم نداشت و تهش هم باز به جهنم ختم میشد امن تر است .

اما انجماد روحش بدجوری عذابش میداد . اینکه دیگر آن مهر تازه جوانه زده توی قلبش نسبت به بهرام از بین رفته بود ، چیزی بدی نبود . اما این بد بود که مهناز حس میکرد از او حتی متنفر نیست . این بی تفاوتی محض وحشت زده اش میکرد . مادرش همیشه میگفت وجود زن با احساساتش معنا پیدا میکند . با عشق های داغ احمقانه و نفرت های غلیظ زنده اش . زنی که هیچ احساسی نداشته باشد هیچ چیزی نیست . مهناز هیچ نبود ...
خالی بود ! سرد بود !

حالا که به گذشته فکر میکرد از احساس پاکي که به بیژن داشت و از حس نفرتی که از بهرام روی دلش سنگینی میکرد ، خنده اش میگرفت . چطور میتوانست اینقدر احمق باشد ؟ آن دست و پا زدن ها و آن تلاش های مضحکی که برای دور شدن از بهرام و رسیدن به بیژن از خود نشان میداد ، چه معنا داشت ؟ دلش میخواست خواهر کوچک تری داشت تا به او میگفت هرگز بیهوده فرار نکند ... چون هر کجا که برود باز توی مشت سرنوشتش است

روی تختخوابش دراز کشیده بود و با انگشت اشاره اش روی متکا اشکال درهم و برهم و نامفهومی میکشید . نگاه سردش خیره به حلقه ی ازدواجش روی پاتختی بود و زیر لب برای کودکی که دیگر نبود ، لالایی میخواند . در اتاق باز شد و المیرا از همان دم در گفت :

-مهناز خانم ، میز غذا رو چیدم . بیاید نهار بخورید !

مهناز خواست بگوید میلی به غذا ندارد ، اما باز صدای بسته شدن در را شنید و این نشان میداد المیرا بیرون رفته است .

بی حوصله و کلافه نفس عمیقی کشید و کمی تنش را لابلای ملافه ها جابجا کرد . حوصله ی غذا خوردن نداشت ، اما احساس گرسنگی میکرد . با این فکر لبخند تلخی روی لب هایش نشست

... حالا حتی دلتنگ تهوع های دوران بارداری اش بود !

آهسته خودش را کنار کشید و پاهایش را از لبه ی تختخواب آویزان کرد . خواست از جا برخیزد که ناگهان در باز شد و بهرام پس از سه روز به سراغش آمد .

رعشه ی خفیفی از وحشت تیره ی کمرش را لرزاند . از سر غریزه ی دفاع بی اختیار همه ی ماهیچه های تنش را منقبض گرفت و هراسان به او خیره شد . تا به حال بهرام را گیجندیده بود . تا جایی که به یاد داشت ، او هرگز لب به نوشیدنی نمیزد . اما اینبار به قدری گیج بود که نمیتوانست درست راه برود . بهرام تلو تلو خوران جلو رفت و مقابل پاهای او نشست . بوی الکل و سیگار تنش توی بینی مهناز میزد .

- چطوری خوشگلم ؟

زخم عمیق قلب مهناز سر باز کرد و ناگهان به گریه افتاد .

- خدا لعنتت کنه ، بچه مون رو کشتی !

لبخندی تلخ و پر حسرت روی لب های بی رنگ بهرام نشست .

- متأسفم ، اتفاق سه روز پیش اصلا دست خودم نبود . اما مطمئنی که بچه ی تو ، بچه ی منم بود ؟ یا شایدم از یک مرد دیگه ...
- مهناز مات و مبهوت به این تهمت آشکار او گوش میکرد . در لحظه ای خشم و نفرتش سرازیر شد . دستش را بالا برد و با همه ی قدرت سیلی محکمی توی گوش بهرام کوباند .
- خفه شو ... خفه شو حیوون !
- می بینی ، خوشگلم ؟ می بینی با من چیکار کردی ؟ می بینی من توی تنهاییم به چه احتمالاتی فکر میکنم ؟ حالا بگو حق دارم دیوونه بشم یا نه ؟
- حق با بهرام بود . مهناز درمانده و مستأصل سرش را میان دست هایش گرفت و نالید :
- تو روانی شدی ، زده به سرت !
- بهرام خیلی ناگهانی به خشم آمد . از جا جست و در حالیکه کاملاروی تن لرزان از وحشت مهناز سایه انداخته بود ، دستش را برای سیلی زدن بالا برد و داد زد :
- آره ، زده به سرم ! میخوام بکشمت کثافت هرزه !
- و باز ناگهان به گریه افتاد . - غلط کردم ... غلط کردم کتکت زدم ، مهناز ! غلط کردم اذیتت کردم . منو تنها نذار ، بهم خیانت نکن !
- تو رو خدا ، من می میرم مهناز ، می میرم !
- مهناز جنون آمیز و هیستریک می گریست . دیگر نمیدانست باید چه کند . نمیدانست چه بر آنها گذشته بود که بهرام همیشه مغرور و محکم حالا مثل حیوانی کتک خورده کنار

پاهایش کز کرده بود و گریه میکرد . قلبش در عنفوان انفجار بود . این مرد را دیوانه کرده بود . دیوانه کرده بود ...

سر بلند کرد و نگاه خیس و خشمگینش را توی صورت بهرام دوخت .

- بعد از سه روز برگشتی که چی بشه ، هان ؟ چی بشه ؟ برگشتی که به من تهمت بزنی ؟ هویت بچه ی خوشبختی رو که هیچوقت به دنیا نیومد زیر سوال ببری ؟ بشی آینه ی دق دادن من ؟ برگشتی که چی بشه ؟ بهرام کمی خودش را از او کنار کشید . دست هایش را ستون تنش کرد و به آن ها تکیه داد . گفت :

- بدبخت تر از من دیدی ، مهناز ؟ تنهاتر از من ، دیدی ؟ همه ی عمرم رو گذاشتم پای کسی که حالا بهم بگه شدم آینه ی دقش ! همه ی عمر اشتباه رفتم ... یه جوری اشتباه رفتم که حالا حتی از فکر برگشتن و جبران کردن سرگیجه میگیرم ! انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد و گفت :

- از وقتی یادم میاد برای زندگی کردن به سه چیز احتیاج داشتم ... نبضم ، نفسام ، و تو ! حالا هنوز نبضم میزنه ، هنوز نفسام میره و میاد ، تو هم که هستی ! اما من نمیدونم چرا حس میکنم دیگه زنده نیستم ! یکدفعه زیر خنده زد و بریده بریده ادامه داد :

- میترسم امروز و فردا تنم کرم بزنه ... فکرشو بکن ! مهناز لبخند تلخی زد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد :

- همین اتفاق می افتد ... به روز وقتی زنده ای تنت کرم میزنه !

بهرام هنوز هم شدید و پر از استهزاء میخندید . گفت :

- چرا؟ به جبران همه ی کثافت کاریام؟

خنده اش ته کشیده بود . سیگاری از توی جیب شلوارش در آورد و روشن کرد . خیره شد
توی دود غلیظ و پیچ در پیچش و پرسید :

- ناموسا من کثافت بودم یا توی خائن؟!

مهناز برآشفت . موهایش را با خشم از جلوی چشمانش کنار زد و با صدایی که از شدت
حرص و عصبانیت میلرزید گفت :

- من هیچوقت بهت خیانت نکردم ... خود لعنتیت اینو بهتر از همه میدونی !

بهرام پوزخندی زد و باز کامی از سیگارش گرفت .

- ولی تا دلت بخواد من بهت خیانت کردم ! اون روزایی که نامزدیمون رو بهم زده

بودی ... مغزم خالی خالی بود !

به لحظه ازت متنفر میشدم و به لحظه ی بعد توی ذهنم قربون صدقه ات میرفتم ! به خانم
مسیحی بود ، بهش میگفتیم مادام الی !

خندید و از گوشه ی چشم به چهره ی آشفته ی مهناز نگاهی انداخت .

- میدونم الان دلت میخواد روی هیکلم بالا بیاری! اما این مادام الی همیشه دخترای دست نخورده و آکبندش رو میفرستاد واسه من! منم همیشه اون ادکلنی که تو به سینه ات میزدی ... اسمش چی بود؟! بوش خیلی وحشی و گیجکننده بود! عین اون ادکلن رو داشتم ، میدادم بهشون که روی سر و سینه شون خالی کنن ...

اونوقت صورتم رو میچسبوندم به تخت سینه ی اون نشمه ها و میرفتم توی هیپروت و

فکر میکردم تو رو توی حصارم دارم!

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

- آخ مهناز اگه بدونی ... اگه بدونی چقدر عاشقتم!

باز در ثانیه ای بر آشفت . سیگارش را روی قالیچه ی ترک وسطاتاق پرت کرد و به سمت

مهناز رفت و در حالیکه روی سرش سایه انداخته بود با عجز داد کشید :

- دوستت داشتم پدرسگ ... روانیت بودم! تو هیچوقت اینو نفهمیدی! اینقدر که واسه

اثبات خودم پیش تو سگ دو زدم ، پیش خدا اگه میزدم الان صاف توی حصارش بودم! اما

من به تو بیشتر از خدا اعتقاد داشتم ... تو هم بیشتر از خدا منو عذاب دادی! عذابم دادی

لعنتی ، عذاب دادی! جهنمی واسم ساختی که دارم توی میسوزم و نابود میشم! تو چی بودی

که رام نشدی مهناز؟ تو کی بودی؟ مهناز دیگر نتوانست تحمل کند . از جا پرید و داد زد :

- بسه دیگه ... برو بیرون! برو راحتم بذار!

بهرام به تندی فک او را با انگشت شصت و اشاره اش گرفت و تنش را به دیوار چسباند
و گفت :

- راحت بذارم که باز بری توی خیالای خوش ؟ ... آره ؟ راحت گذاشتم که کارم به
اینجا رسیده ... اگه از همون روز اول ...

مهناز همه ی نیرویش را جمع کرد و مشت های کم رمق و زنانه اش را به تخت سینه ی او
کوباند و باز فریاد کشید
:

- تو دیوونه ای ... دیوونه ای بهرام ! برو دست از سرم بردار ...
و با همه ی وجودش جیغ زد :

- المیرا !

بلافاصله دست سنگین بهرام توی دهانش فرود آمد و صدایش را توی گلو خفه کرد .

- آدمت میکنم مهناز ... آدمت میکنم !

بازویش را گرفت و کشید و او را وسط اتاق پرت کرد . نگاهش پر از جنون بود . مهناز
میدانست که توی آن لحظه شاید حتی بهرام نمیفهمد او کیست ، و امیدی به نجات نداشت .
اما در باز شد و المیرا وسط قاب در ایستاد .

- بسه آقا ... بسه !

چشم هایش مثل چشم های ماده ببری خشمگین برق میزد . خودش را بی باکانه سپر بلای مهناز کرد و باز گفت :

- به قرآن محمد قسم میخورم آقا ... دست به این زن بزنی زنگ میزنم پلیس ! شوخی هم ندارم !

بهرام خفه و عصبی خندید و گفت :

- چی ... چه غلطی کردی الان ؟!

و به سرعت به بازوی چاق المیرا چنگ زد و او را گوشه ی اتاق پرتاپ کرد . اما المیرا از رو نرفت و باز خودش را حائل مناز کرد و غرید :

- این زن حالش خوب نیست ... مریضه ، ضعف داره! میفهمید

؟! هنوز زخمای سه روز پیشش تازه است . دیگه تحمل شکنجه دیدن و کتک خوردن نداره آقا !

بهرام توی صورتش داد زد :

- برو گمشو بیرون تا سیاه و کبودت نکردم زنیکه !

المیرا ناگهان به گریه افتاد . گفت :

- بزنی آقا ... اگه فقط با کتک زدن دلتون خنک بشه منو بزنی

! اما به روح مادرم قسم نمیذارم دستتون به مهناز خانم بخوره !

بهرام اینبار کوتاه آمد . خسته و نامتعادل روی لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت . صدای گریه های المیرا و سکوت عجیب مهناز عصبی اش کرده بود . گفت :

- خیلی خب کاریش ندارم ... برو بیرون !

و چون حرکتی از المیرا ندید ، سر بلند کرد و داد کشید :

- دد گمشو بیرون ، مگه کر شدی ؟

المیرا نگاه مردد و نامطمئنش را میان او و مهناز تاب داد و بعد با قدم هایی آهسته از تاق بیرون رفت و در را بست .

پس از خروج او ، بهرام به مهناز که گوشه ی اتاق نشسته بود و زانوهایش را در حصار میفشرد نگاه کرد . بلند شد و به سمت او رفت و مقابل پاهایش نشست . مهناز حتی نگاهش نکرد . بهرام باز عصبی شد . با حرکتی خشن موهایش را گرفت و آنقدر به عقب کشید تا مهناز مجبور شد سرش را بلند کند و نگاه سردش را تا چشم های کینه توز او بالا بیاورد .

- باز به همین زودی ها میام سراغت ... به همین زودی ها همه چی رو تموم میکنم !
و بعد موهای او را رها کرد و از مقابل پاهایش برخاست و تلو تلو خوران اتاق را ترک کرد .

حسام آمده بود دیدنش . روی مبل نزدیک پنجره نشسته و پا روی پا انداخته بود و به صورت واضحی نگاهش را از چهره ی رنگ پریده و زخم و زیلی مهناز میدزدید . مهناز با کسالت و بی حوصلگی به او که توی آن کت و شلوار نوک مدادی اش درست عین تمام وکیل های شسته رفته ی پهن شده وسط صحن دادسرا بود ، نگاه میکرد و مدام از خود میپرسید این مرد شیفته ی کدام ویژگی بهرام شده که اینقدر به او وفادار است؟! البته فقط

او نبود . مهناز میدانست که همه ی کارمندان بهرام تا به این حد وفادار او هستند . با اینکه آدم عصبانی و بددهنی بود ، اما کاریزمایی داشت که همه ی زیر دستانش را مطیع خود میکرد .

صدای تق تق پاشنه ی صندل های المیرا سکوت سرد و سنگین فضا را درهم شکست . المیرا در حالیکه سینی سیلور کوچکی در دست داشت ، وارد جمع شد و لیوان های زیبا و تراش خورده ی آب آلبالو را به حسام و مهناز تعارف کرد . مهناز با حرکت دستش به او فهماند که میلی ندارد ، اما حسام لیوانی برداشت و تشکر کوتاهی کرد .

پس از برگشت دوباره ی المیرا توی آشپزخانه ، مهناز سرفه ای کرد و گفت :

- منتظرم ببینم دلیل این ملاقات چیه ، آقای فرهمند !

حسام نگاه کوتاهی به او انداخت و لیوان را کمی توی دستانش جابجا کرد .

- مطمئنا دلیلش رو میدونید سر کار خانم !

مهناز نیشخندی زد و گفت :

- اگه درباره ی بهرام ، باید بگم هیچ علاقه ای به صحبت کردن در موردش ندارم !

اینبار حسام سر بلند کرد و نگاه عمیق و پر تفکری توی صورت سرد و خالی از احساس مهناز انداخت .

- متأسفانه بهرام پررنگ ترین بخش زندگیتونه و باید در موردش صحبت بشه !

مهناز چیزی نگفت که حسام دوباره پرسید :

- میخواید تمومش کنید؟!

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد .

- برام مهم نیست ... هیچی مهم نیست! حتی طلاق هم از نظرم مضحکه . من و بهرام

ته خطیم ... چه با طلاق و چه بی طلاق!

نیشخندی زد و ادامه داد :

- البته فکر میکنم برای بهرام هم این بهتر باشه . بعد از اون قضیه حیثیتش از دستش

رفته و ...

حسام دستش را به نشانه ی سکوت چند بار تکان داد و با لحنی مودبانه وسط حرف او

پرید :

- خیلی عذر میخوام ، اما اجازه بدید همین اول یه چیزی رو براتون روشن کنم . به

عنوان وکیل بهرام خدمتتون عرض میکنم که اون هیچ تصمیمی برای جدایی از شما نداره .

درضمن ، حیثیت بهرام هنوز سر جاشه . چون از اون قضیه هیچ کسی ، حتی بهار خانم مطلع

نشدن . فقط افراد معدودی خبر دارن که همگی از دوستان قابل اعتماد ما هستن!

مهناز از لحن سرد و جدی حسام که او را به یاد روزهای دادگاه مهرداد می انداخت ،

عصبی شد و با خشم پرسید :

- برای چی اومدین اینجا؟ فقط خواستین همینا رو بهم گوشزد کنید؟

- نه ... معلومه که نه ! من اومدم اینجا تا شاید با حرفام زندگی بهرام رو نجات بدم .
مهناز پوزخندی زد .

به عنوان وکیلش ؟ !

- به عنوان دوستش !

سکوت کوتاهی برقرار شد . حسام کمی از آب آلبالویش را مزه مزه کرد و سپس لیوان را روی میز مقابلش گذاشت . گفت :

- ببینید مهناز خانم ... بهرام توی شرایط روحی خیلی خیلی بدی به سر میبره !
مهناز دوباره نیشخندی زد و گفت :

- میدونم ! شرایط خیلی خیلی بدش منو بیچاره کرد و بچه ام رو ازم گرفت !
لحن حسام رنگ سرزنش به خود گرفت .

- بی انصاف نباشید ... اون بچه مال بهرام هم بود ! اونم به اندازه ی خودش دوستش
داشت !
مهناز بی اختیار بغض کرد .

- آره ، دوستش داشت ! مثل من که دوستم داشت و بیچاره ام کرد !

حسام برای لحن بغض آلود او دل سوزاند و سعی کرد کمی با حرف هایش او را تسلی بدهد . گفت :

- میدونم ، میدونم ! من همه چی رو خبر دارم و بهتون حق میدم ، ولی ...
مهناز وسط حرفش پرید :

- نه ، شما هیچی نمیدونید ! شما نمیدونید من توی تمام این سال ها از دست این مرد چی کشیدم ! همه ی زندگیمو ازم گرفت ، حالا هم بچه ام رو . هرچند ... دیگه مهم نیست ! الان حتی شاید خوشحالم که دیگه بچه ای نیست تا پامو به این زندگی نحس ببندد !
حسام چند لحظه سکوت کرد تا آتش دل مهناز کمی سرد شود .

صدای نفس عمیق مهناز را شنید و فهمید که او هم انگار تلاش میکند تا خونسردی اش را باز پس بگیرد . پس از چند لحظه ی کوتاه ، دوباره سکوت کرد :

- بهرام آدم مزخرفیه ، در این شکی نیست ! کارنامه اش اونقدر سیاهه که من در برابر شما کاملا تسلیمم . اما اون گذشته ای بوده که گذشته ، بیاید در موردش صحبتی نکنیم . بحث من به چیز دیگه است .
مهناز به آرامی پرسید :

- چی ؟

- چرا اسم کسی رو که شما رو دزدیده بود ، به بهرام نمیگید ؟

این سوال را به قدری ناگهانی پرسید که مهناز برای چند لحظه واقعا نمیدانست باید چه بگوید. چنگ زد به دامنش تا بلکه لرزش دستانش را از نگاه تیز و جدی حسام مخفی کند و به سختی گفت: منظور تون چیه؟ من بهش گفتم که ...

- چی گفتید؟

- گفتم که اونا سه نفر بودن. و من هیچکدوم رو نمیشناختم.

اما اسماشون ...

حسام با خنده ی کوتاه و کمی عصبی اش حرف او را قطع کرد و گفت:

- البته که ما اون سه نفر رو خوب میشناسیم! اما اون پسره، پوریا میگفت از کسی دستور گرفته که نه اسم حقیقیشو میدونه و نه اونو از نزدیک دیده. اما از اون شخص شماره ای داشت که مدعی بود بوسیله ی اون شماره شما با شخص غریبه صحبت کردین! و البته ظاهرا خوب هم اونو میشناختین، چون پای تلفن مدام سرش داد میزدین.

مهناز رنگ به رو نداشت. نمیخواست اسم بیژن را بیاورد. البته این به آن معنا نبود که هنوز علاقه ی احمقانه اش به بیژن را توی دلش حفظ کرده یا سلامتی او برایش مهم است. نه دیگر مطمئن بود که بیژن به اندازه ی سر سوزنی برایش اهمیتی ندارد. اما هنوز آنقدر برای آن شوهر بی رحمش اهمیت قائل بود که با اینکه میدانست او تمام زندگی اش را از او گرفته، اما او نمیخواست بهرام دست به برادر کشی بزند.

- داره دروغ میگه، من با کسی حرفی نزدم. واگر نه ...

مکثی کرد و بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد ، اخمی کرد و پرسید :

- اصلا چرا شماره ای که میگی رو از پوریا نمیگیری ؟ مطمئنم واسه شما کاری نداره که با یک شماره رد کسی رو بزنی !

- ولی ایندفعه نتونستیم پیداش کنیم ... و تنها راهش اینه که شما بگید پشت تلفن با چه کسی حرف میزدین ؟ مهناز خشمگین و عاصی نگاهش را از او گرفت و پاسخ داد :

- عرض کردم خدمتون ... من با کسی تلفنی حرف نزدم !

حسام دسته ی مبل را به سختی بین انگشتانش فشرد تا ناغافل همه ی خشم و ناامیدی اش را فریاد نزند ، و گفت

:

- به چه قیمتی حاضرید زندگیتون رو نابود کنید ، مهناز خانم ؟ مهناز دهان باز کرد حرفی بزند ، اما حسام با بالا بردن دستش او را به سکوت واداشت و ادامه داد :

- بهرام فکر میکنه شما بهش خیانت کردین ... دیوونه است ، اما خب یه همچین فکری میکنه ! اگه نتونید قانعش کنید که ...

مهناز دیگر نتوانست تحمل کند . با اینکه میدانست کار بی ادبانه ایست ، اما از جا بلند شد و در حالیکه سعی میکرد لرزش بی وقفه ی تنش را کنترل کند ، گفت :

بس کنید آقای فرهمند ، تمومش کنید ! من به بهرام خیانت نکردم ... و این تنها

توضیحیه که برای این مشکل دارم !

حسام هم متقابلا بلند شد و گفت :

- خواهش میکنم مهناز خانم ... از تون عذر میخوام اگه وقتتون رو گرفتم و حوصله تون رو سر بردم ! من اومدم اینجا تا بهتون گوشزد کنم که خیلی چیزا روی هواست. .. زندگیتون ، روان بهرام ، و جون خیلی ها ! اگه به جبران تمام زجرایی که کشیدین الان دنبال تلافی هستین ، باید بگم نه وقت مناسبی رو پیدا کردین و نه راه حل خوبی رو ! با دو قدم سریع خودش را به مهناز رساند و مقابل او ایستاد .

- بهرام از تون فقط یه اسم میخواد... همین و بس ! اون اسم رو بگید و این بازی مضحک رو تمومش کنید !

یک قدم به عقب برداشت . نگاه عاصی و خشمگینش را از صورت بهت زده ی مهناز برداشت و نفس عمیقی کشید . سپس گفت :

- بازم از اینکه وقتتون رو گرفتم ، عذر میخوام ! خداحافظ !

و منتظر نماند تا چیزی از مهناز بشنود . به سرعت به سمت در رفت و از خانه خارج شد .

- بابا همیشه نصیحتم میکرد که توی رفتارم با خانما خیلی احتیاط کنم ... میگفت

هیچوقت نباید یک زن رو وادار کنم که شمشیرشو واسه سر بریدنم تیز کنه !

خندید و ادامه داد :

- این زن های خوشگل ... همین موجودات ناز معصوم بی آزار رو منظورمه ! همینا اگه بخوان میتونن خیلی راحت آدمو نابود کنن ! اتفاقا این کارو با خوشحالی تمام و در حالیکه یکی از اون لبخدای مکش مرگ ما روی لبشونه انجام میدن ! بدون اینکه حتی یه ذره عذاب وجدان داشته باشن ...

انگشت اشاره و شصتش را بهم فشرد و جلوی صورت مهناز گرفت . سپس در حالیکه اخمی متفکرانه روی پیشانی اش خط انداخته بود ، پرسید :

- راستی میدونستی اولین خونی که روی زمین ریخته شد ، به خاطر بدن یک زن بود ؟
میدونستی اینو ؟ !

نشسته بود روبروی مهناز ، درست آن سمت میز غذاخوری ، و در کریستال قندان را مدام مثل فرفره روی سطح صاف میچرخاند . مهناز با دست هایی درهم گره خورده و پایی که مدام از شدت استرس بالا و پایین میرفت ، به او زل زده بود و نمیدانست باید از لبخند آرام روی لب های او بترسد یا از داستان هایبیل و قابیلی که بی هیچ دلیلی برایش تعریف کرده بود ؟

نفس کم آورده بود و رنگ به چهره نداشت و میدانست که به همان زودی ها ضعف میکند .
بیخود و بی جهت برای اینکه حرفی زده باشد ، پرسید :

- کِیِی ... کِیِیِ بر گشتی خونه ؟

- مهم نیست ... هست !؟ بهر حال اینجا خونه ی منه و لزومی نداره واسه ورود و خروج ساعت بزمن .

باز هم به در قندان تابی داد ، اینبار آنقدر محکم که به سرعت چرخید و بعد کف سرامیک های آشپزخانه افتاد و شکست . ساق پای مهناز خیلی خفیف سوخت ، انگار ذره ی از شیشه ی شکسته پایش را بریده بود .

بهرام حالا که ملعبه ای برای بازی نداشت ، آرنجش را روی لبه ی میز گذاشت و چانه اش را به کف دستش تکیه داد و در حالیکه با دقت مهناز را زیر نظر گرفته بود ، پرسید :

- مهناز اگه همین حالا به کلت بدم دستت که توش فقط یک گلوله باشه و بهت بگم باید این گلوله رو توی مغز یکی از آدمای دور و برت خالی کنی ، تو ترجیح میدی اون یک نفر کی باشه ؟ مهناز کلافه از نگاه داغ و مرموز او ، نفسش را به بیرون فوت کرد و پاسخ داد :

- امیدوارم هیچوقت این اشتباه رو مرتکب نشی ... چون شک نکن که اون یک نفر خودخود خودتی !

بهرام نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ناگهان به خنده افتاد .
 خنده ی بلند و از ته دلش روی اعصاب مهناز خط انداخته بود .
 مهناز نیشخندی زد و گفت :

- چیه چرا میخندی ؟ فکر میکنی شوخی میکنم باهات ؟!

بهرام همانطور که میخندید ، سرش را به چپ و راست تکان داد و بریده بریده گفت :

- اصلا ... ابد! مطمئنم که ... این کارو ... میکنی!

سعی کرد خنده اش را کنترل کند . نگاهش را با شیطنت و لودگی توی چشم های عصبی مهناز دوخت و ادامه داد

:

- بکش خانم ... تو خیلی وقته ما رو کشتی ! کشتی و خودت خبر نداری !

مهناز عاصی و خشمگین از این مکالمه ی پر عذاب ، صندلی اش را به شدت عقب کشید و از جا بلند شد . نگاه سردش را از

صورت بهرام گرفت و به سمت در خروجی آشپزخانه رفت که بهرام صدایش را بلند کرد :

- خب انگار سر کار خانم صبحانه شون رو میل فرمودن و حالا واسه یه گردش دو نفره

ی رومانتیک هیچ مشکلی ندارن !

مهناز سر جا ایستاد . همه ی تنش از شنیدن این پیشنهاد بی دلیل سست شد . از روی شانه اش نگاهی به او انداخت و پاسخ داد : - من با تو هیچ جا نمیام !

و دوباره نگاهش را از او گرفت و یک قدم دیگر به سمت در برداشت . بلافاصله صدای کشیده شدن پایه های چوبی صندلی بهرام را روی سرامیک ها شنید و سر جا میخکوب شد .

- عزیز دلم آدم با شوهرش از این شوخی ها نمیکنه ... اونم شوهری که تاز گیا

بدجوری دست بزن پیدا کرده ! در جریانی که ؟ !

پشت سر مهناز ایستاده بود . موهای مشکی مهناز را پس زد و دستش را نوازش گونه پشت گردن او کشید . مهناز نگاه متنفرش را توی چشم های او دوخت و با بغض گفت :

- خیلی به کارت افتخار میکنی ، نه ؟ !

زهر خندی روی لب های بهرام نشست .

- بعضی وقتا هیچ راهی واسه آدم نمیمونه جز اشتباه کردن ...

الان از اون وقتاست ! نذار دوباره اشتباه کنم شیرینم !

گریه اش گرفته بود ، اما نمیخواست بهرام اشک هایش را ببیند .

به سرعت خودش را توی اتاقش انداخت و در را بست . برای چند لحظه تکیه به در زد و همانطور بی حرکت ماند . کسی آهسته به در کوبید و بعد صدای آرام المیرا را شنید :

- مهناز خانم ... خانم جون حالتون خوبه ؟

مهناز اشک هایش را با پشت دستش پس زد و با صدایی که سعی میکرد از گریه نلرزد ، پاسخ داد :

- آره خوبم !

المیرا باز گفت :

- خانم جون شما که هیچی نخوردین فداتون بشم ، باز از گشنگی ضعف میکنید به

خدا !

سپس دهانش را به در چسباند و آهسته زمزمه کرد :

- آقا بهرام گفتن اگه تا ده دقیقه دیگه پیداتون نشه ، خودشون میان توی اتاق !

مهناز کلافه و عصبی مشتش را دو بار به ران پایش کوبید و گفت :

- خیلی خب!

و بعد از پشت در کنار رفت و روی چهارپایه ی میزآینه نشست .

حالش بد بود ، دوست نداشت با بهرام از خانه بیرون برود . یک لحظه به سرش زد که در اتاق را قفل کند ، اما خیلی زود فهمید که این کار دردش را دوا نخواهد کرد . چون اگر بهرام تصمیم گرفته بود او را بیرون ببرد ، حتی به قیمت شکستن در هم شده این کار را میکرد و او را کشان کشان از خانه بیرون میبرد .

نفس عمیقی کشید و بعد به سمت سرویس رفت تا آبی به صورت اشک آلودش بزند . بیش از آن تحمل تحقیر نداشت ، تصمیم گرفت با پای خودش همقدم بهرام شود . بی حوصله مانتو و شلواری پوشید و شالی روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت .

بهرام روی کاناپه ی روبروی تلویزیون نشسته بود و در بسته ی اتاق را میپایید . تا مهناز را دید ، لبخندی زد و نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت . مهناز با بدخلقی پرسید :

- منو کجا میخوای ببری ؟

بهرام مقابلش ایستاد و با تعظیم بلند بالا و پر تمسخری ، به سمت در خروجی اشاره کرد و گفت :

- شما تشریف بیارید ... قول میدم بد نگذره بهتون !

مهناز پوفی کشید . یک لحظه توی چشم های نگران المیرا نگاهی انداخت و بعد بی هیچ حرفی به سمت در رفت. در تمام طول مسیر ، هیچ حرفی مابینشان رد و بدل نشد. مهناز به بهرام پشت کرده بود و در حالیکه از پنجره به خیابان ها نگاه میکرد ، مدام پوست لبش را میجوید . از اینکه میدید بهرام بولوار وکیل آباد را رد کرده و به سرعت توی جاده ی طبقه میراند ، دلشوره گرفته بود . اما حوصله ی حرف زدن و بحث و جدل کردن را با او نداشت . کمی که جلوتر رفتند ، بهرام توی شانه ی خاکی جاده پیچید و پس از عبور از کنار چندین فروشگاه بزرگ مبیل فروشی ، وارد کوچه ای سرسبز و خلوت شد . مهناز دیگر نتوانست ساکت بماند و با ترسی آشکارا پرسید :

- اینجا کجاست بهرام ؟!

پوزخند بهرام عصبی اش کرد .

- یه جای خوب !

و اجازه نداد مهناز داد و فریاد راه بیاندازد ، بلافاصله توضیح داد :

- بین خانم ... با اینکه اصلا دل خوشی ازت ندارم ، اما بازم نمیذارم آسیبی به تو برسه

! پس ساکت باش و فقط همراهم بیا !

خیلی زود مقابل در خانه باغی توقف کردند . بهرام برای چند لحظه پیاده شد تا در باغ را برای ورود ماشینش باز کند ، سپس دوباره پشت رل نشست و ماشین را توی باغ برد و لابلاهی درخت های سرسبز میوه پارک کرد .

قلب مهناز مثل قلب گنجشک اسیری توی سینه اش پر پر میزد . با دیدن آن باغ به یاد باغ عمارت افتاد و دلشوره ی عجیبی گرفت . با زانوهای لرزان پیاده شد و نگاهش را سرتاسر باغ دراندشت تاب داد . یک لحظه به سرش زد که بی توجه به بهرام پا به فرار بگذارد و از آن باغ لعنتی و حوادثی که انتظارش را میکشید دور شود .

- امروز شاید روز آخرمون باشه ... شایدم روز اول زندگی جدیدمون ، عشق من !

مهناز ترسیده و لرزان پرسید :

- هیشکی اینجا نیست ؟ بهرام به آرامی خندید .

- چرا ... یه نفر دیگه هم هست ! یکی که از دیدنش حسابی شوکه میشی !

مهناز دیگه نتوانست تحمل کند و به سرعت برق به سمت در نیمه شیشه ی خروجی دوید . اما بلافاصله بهرام بازویش را گرفت و او را وسط پذیرایی انداخت . پیشانی اش به کنج میز کوچک چوبی خورد ، اسلحه را بی اختیار رها کرد و با همه ی وجود داد زد :

- خدا !

بهرام به سمتش آمد و بازویش را گرفت . نگاه نگرانش روی باریکه ی خون جاری شده روی پیشانی مهناز بود که ناگهان صدای فریاد بلند بیژن هر دو را از جا پراند :

- هر دوتون بی حرکت ... بی حرکت واگر نه میزمتون !

هر دو بی اختیار به سمت او سر چرخاندند و با دیدن اسلحه میان دستان او ، زبانشان بند آمد . بیژن حالا برعکس چند لحظه ی پیش سر پا ایستاده بود . هنوز هم درد داشت و از شدت

خونی که از دست داده بود نمیتوانست صاف بایستد . اما به هر مشقتی بود سر پا ایستاده بود و اسلحه را به سمت آنها گرفته بود و مهناز میدانست هنوز آنقدری قدرت توی تنش مانده تا ماشه را فشار دهد .

بهرام کم کم از بهت در آمد و به حالتی مسخره گفت :

- این که داشت می مرد!

و زیر خنده زد . مهناز نمیتوانست بفهمد او چطور میتواند اینقدر خونسرد باشد وقتی خودش را در تیررس یک کلت با یک گلوله و یک آدم دیوانه و کینه ای می بیند . بیژن با حرص گفت :

-خفه شو ... الان حسابت ساخته است بدبخت !

و بعد به مهناز اشاره کرد :

- بلند شو از کنارش بیا اینور ... میخوام شوهر تو به درک واصل کنم !

بهرام هنوز هم مثل دیوانه ها میخندید . گفت :

- وای خدا چقدر خندیدم ! این آدم نفله و عقب افتاده میخواد منو بکشه !

بیژن از خنده های تمسخر آلود او عصبی شد . داد زد :

- خفه شو اینقدر نخند ! منو دیوونه نکن !

بهرام سعی کرد خنده اش را جمع و جور کند .

- آره آره ... نباید بخندم! اسلحه دست دیوونه ها که میفته خطرناک تر میشه!
مهناز بلاخره توانست از بهت در بیاید و تکانی به خود بدهد.

- اونو بذار زمین بیژن!

نگاه عصبی بیژن به سمت او چرخید:

- پاشو بیا کنار ... میخوام مغزشو داغون کنم! خونش میریزه روی صورتت!

بهرام باز هم خندید. اما اینبار بیژن به جای اینکه از خنده ی او به خشم آید، غمگین شد و با انزجار و نفرت گفت

:

- همیشه از همین اخلاقش متنفر بودم ... هیچوقت منو جدی نمیگرفت! همیشه تحقیرم

میکرد! حتی حالا با اینکه میبینم اسلحه توی دستای منه!

بهرام گفت:

- با این کلت شدی عین آل کاپون پسر! دست هایش را ستون تنش کرد و در حالیکه

با تفریح به بیژن نگاه میکرد، ادامه داد:

- البته اگه جریزه ی شلیک کردن داشته باشی، عالی میشه!

من میمیرم ... بعدش هم تو زمو صاحب میشی!

خون بیژن لحظه به لحظه بیشتر به جوش می آمد. داد زد:

- مهناز بیا کنار لعنتی!

مهناز گفت :

- نه!

و خودش را سپر بلای بهرام کرد :

- حق نداری بکشیش ... نمیذارم بکشیش! باید از روی جنازه ی من رد بشی!

مقابل لوله ی اسلحه ایستاده بود و قدم به قدم به بیژن نزدیک میشد

. همه ی امیدش به ضعف جسمی بیژن بود ...

فکر میکرد شاید بتواند با او گلاویز شود و اسلحه را از او پس بگیرد . درست روبرویش

ایستاد و گفت :

- بدش من اون کثافتو ، بیژن! بدش من!

و بعد در یک لحظه دستش را برای چنگ زدن اسلحه بالا برد .

اما بیژن به تندی دستش را توی هوا گرفت و پیچاند و او را روی زمین پرت کرد . مهناز

نگاه رمیده و وحشت زده اش را به دست های او دوخت . بیژن خفه و پر از حرص خندید :

-میکشمش ... میکشمش!

و انگشت اشاره اش را روی ماشه گذاشت و آن را فشرد . مهناز بی اختیار دست هایش را

روی گوش هایش گذاشت و جیغ بلندی کشید .

برای چند لحظه همه چیز را پایان یافته میدید . انتظار شنیدن صدای شلیک گلوله و پس از آن صدای فریاد درد آلود بهرام را داشت . اما وقتی چند ثانیه گذشت و هیچ صدایی نشنید ، به خود جرأتی داد و پلک هایش را از هم گشود . چشم هایش از نگاه وارفته و هاج و واج بیژن به سمت بهرامی سر خورد که صحیح و سالم سر جایش نشسته بود و با چنان حس تفریحی به آنها نگاه

میکرد که انگار در حال تماشای یک تأثر کمدی است . آنقدر حیرت کرده بود که برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن را از یاد برد ... اسلحه خالی بود ! سکوت سنگین و سرد جمع با صدای کف زدن بهرام درهم شکست .

- خب خب خب ... عالی بود ، خیلی خوش گذشت !

از روی زمین بلند شد و در حالیکه دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز میکرد ، ادامه داد :

- البته هر دوتون خیلی احمق بودین که نفهمیدین من اسلحه ی پر دست دو تا بچه نمیدم ! بیژن احمق تر بود که زیادی این خاله بازی رو جدی گرفت و حتی خواست منو بکشه !

لبخندی زد.

- قیافه شو ! انگار آب یخ ریختن روی سرش ! بی خیال پسر

... تو اینهمه از من رودست خوردی ، این یکی هم روش !

مهناز حالی دوگانه داشت . هم خوشحال بود از اینکه این بازی با یک اسلحه ی خالی پایان یافته و بهرام سالم بود ، و هم از اینکه میدید در تمام این مدت به خاطر یک اسلحه ی خالی اینقدر اشک ریخته و تقلا کرده ، توی دل به ساده لوحی اش پوزخند میزد .

بیژن دیگر قدرت سر پا ایستادن نداشت . با بغض و نفرت زمزمه کرد :

- خیلی کثافتی !

و بعد همانطور تکیه زده به دیوار ، تنش را سُرُرد داد پایین و روی دو زانو نشست . بهرام پوزخندی زد و گفت :

-نمیدونستی مگه ؟ !

و بعد دستش را از یقه ی باز پیراهنش زیر لباسش فرو کرد و ادامه داد :

- خب دیگه بسه ... زیادی حرف زدی امروز ! بذار تمومش کنیم بره !

مهناز با دیدن هفت تیری که بهرام از زیر لباسش بیرون آورد ، جیغ پر وحشتی کشید و باز سر جا صاف ایستاد .

نگاهش جلب برق این اسلحه ی تازه شد ... اینبار دیگه شک نداشت که پر است ! چرا این بازی تمام نمیشد ؟ چرا آن روز لعنتی به شب نمیرسید ؟ بیژن با دیدن اسلحه توی دست های بهرام بیشتر توی خودش مچاله شد . مهناز با صدایی که از شدت هیجان و وحشت تحلیل رفته بود ، گفت :

- بهرام ... بهرام ، تو رو خدا !

بهرام حتی نگاهش نکرد . مهناز دوباره التماس کرد :

- بهرام مرگ من ... این کارو نکن ! این کارو نکن !

بهرام گفت :

- دلشو نداری برو توی باغ وایستا تا من پیام !

و یک قدم به سمت بیژن برداشت . مهناز اما سر جا ایستاده بود و در حالیکه تنش مثل بید میلرزید ، به بهرام نگاه میکرد . دنیا توی سیلاب اشکش غرق بود . باز نالید :

-بهرام تو رو خدا.. تو رو مرگ من!

بهرام به سمت او سر چرخاند و برای چند ثانیه توی چشم های اشک آلود او غرق شد . بیژن سعی کرد از فرصت استفاده کند .

به این امید که اینبار هم اسلحه ی بهرام خالی باشد ، سر جا نیمخیز شد و خواست به سمت او حمله کند که بهرام متوجه شد و برای ترساندش روی دیوار ، درست کنار گوشش شلیک کرد . بیژن فریاد بلندی کشید و دستش را روی گوش خون آلودش کشید .

مهناز دیگر نتوانست آنهمه فشار روانی را تاب بیاورد . او توی زندگی اش لحظات تلخ زیادی را سپری کرده بود .

شاید پس از تصادف پدرش آنهم مقابل چشم هایش فکر میکرد دیگر از هیچ چیزی نخواهد ترسید . اما حالا ترسیده بود ... به حد مرگ ترسیده بود . او هیچوقت تا قبل از آن یک اسلحه را از نزدیک ندیده بود . هیچوقت صدای شلیک یک گلوله را نشنیده بود . اما حالا داشت خیلی چیزها را تجربه میکرد ... حتی شاید یک قتل عمد را با چشم هایش میدید .

بی اختیار کف دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و چشم هایش را بست و جیغ زد ... بی وقفه ، یک نفس .

آنقدر جیغ زد که حس میکرد دیگر هیچ نایی توی تنش نمانده .
بهرام به سرعت برق خودش را به او رساند و شانه هایش را بین دستانش گرفت .

- آروم باش مهناز ... آروم باش قربونت برم ! نمیخوام بکشمش
...به جون تو نمیخوام بکشمش !

حقیقت را میگفت ، نمیخواست بیژن را بکشد . قصدش از اول برادرکشی نبود . او فقط
میخواست او را بشکند ، تحقیر کند !

نمیخواست او را جلوی چشم های مهنازش بکشد . میدانست که با این کار مهنازش را برای
همیشه از دست خواهد داد . مهناز را در حصار گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد :

- آروم باش فدات بشم ... تموم شد ! به جون تو که تموم شد .
ولش میکنم بره ... آروم بگیر !

مهناز در حصار او آرام گرفت و صدای جیغ های بلندش کم کم به هق هقی بی صدا و تسلیم
وار تبدیل شد .

بهرام او را روی صندلی نشاند و خودش مقابل پاهای او زانو زد

تمام شده بود این بازی مضحک ... به آخر خط رسیده بودند انگار
. مهنازش از شدت وحشت ضعف کرده بود .

برادرش درست مثل یک سگ کتک خورده تنش را گوشه ی دیوار جمع کرده بود و از ترس مردن اشک میریخت ، و خودش هم هنوز مثل تمام روزهای زندگی اش حس میکرد تنهاست ... آنقدر

تنها که حتی انگار خدا را هم ندارد . تمام شده بود این داستان و هیچ کسی به هیچ چیز نرسیده بود .

نگاه چرخاند به سمت بیژن و نفسش را با خستگی به بیرون فوت کرد . سپس از جا برخاست و مقابل مهناز ایستاد .

- به اندازه ی پنج دقیقه توی زندگیت آزادی مهناز . اگه تونستی از گذشته ات دل بکنی ، من توی باغ منتظرتم .

واگر نه ...

دلش را نداشت که بگوید واگر نه برای همیشه از او دل خواهد کند . سرش را پایین انداخت و با شانه هایی پایین افتاده سلانه سلانه به سمت در رفت و مهناز را با بزرگ ترین حقیقت زندگی اش تنها گذاشت .

مهناز سر بلند کرد و نگاه خیسش توی نگاه خیس و شکست خورده ی بیژن نشست . نگاه عسلی و روشنی که یک روز همه ی آرزویش بود ، اما حالا ... هیچ نبود ! هیچ چیزی به جز یک حس ترحم . بیژن نالید :

- مهناز ... مهناز جان !

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد . دست هایش را به دسته های مبل گرفت و به سختی تلاش کرد روی زانوهای لرزانش بایستد . بیژن از چشم هایش افتاده بود ، بدجوری افتاده بود . دیگر هیچوقت برای مهناز هیچ چیزی نبود جز یک حس ترحم پررنگ .

- نرو مهناز ... گوش بده به حرفام ! گوش کن بین چی میگم !

مهناز سرش را به چپ و راست کج کرد . نمیخواست بشنود .

بیژن برایش تمام شده بود ، تا ابد و همیشه . دهان باز کرد تا به عنوان خداحافظی چیزی بگوید . اما نتوانست ، نشد . روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید ... به بزرگ ترین اشتباه زندگی اش پشت کرد و از آن خانه ی نحس بیرون رفت .

هوای سالن انتظار فرودگاه خنک و مطبوع بود . مهناز بی اعتنا به حضور بهرام در کنارش ، پا روی پا انداخته بود و در حالیکه موزیک لایت بی کلامی گوش میکرد ، رمان خشم و هیاهو را میخواند :

"وقتی سایه پنجره روی پرده ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را میشنیدم . این ساعت پدربزرگ بود و وقتی پدر آن را به من داد گفت ، کونتین من بعه همه امیدها و آرزوها را به تو میدهم . به طرز عذاب دهنده ای شایسته است که آن را برای تحصیل پوچی تجارت بشری به کار ببری که همانقدر به درد احتیاجات شخصیت بخورد که به درد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد "

یکی از گوشه های هندزفری از گوشش کشیده شد و باعث شد همه ی تمرکزش از متن رمان بهم بریزد . سر بلند کرد و به چهره ی بهرام نگاهی انداخت . بهرام گفت :

- میگم ... یک ماه دیگه که سرم خلوت تر شد ... میام دنبالت!

نگاهش سرگردان بود. مشخص بود خیلی با خودش کلنجار رفته تا این جمله را به زبان بیاورد. مهناز به دو ماه بعد فکر کرد که بهرام امید داشت دوباره همه چیز درست شود و پوزخندی زد.

سپس دوباره گوشی هندزفری را توی گوشش جابجا کرد و نگاهش را به متن کتابش دوخت. اینبار بهرام با کلافگی دستش را جلو برد و کتاب را از بین دستانش بیرون کشید و گفت:

- همیشه همین چند دقیقه ای که با من هستی بی خیال این بشی؟

مهناز با کلافگی به سمت او چرخید و بی هیچ حرفی نگاهش کرد. بهرام در حالیکه تلاش میکرد به خود حالتی مغرور و قاطع بدهد، گفت:

- درباره ی مسایل این چند وقت هیچی به خانواده ات نمیگی!

و چون هیچ پاسخی از مهناز نشنید، با خشونت ادامه داد:

- شنیدی یا نه؟

مهناز برعکس او با خونسردی پاسخ داد:

- آره، چیزی نمیگم!

بهرام نفس عمیقی کشید و نگاهش را بین جمعیت چرخاند.

- به مدتی احتمالاً سرم خیلی شلوغه ، باید ... باید به سر و سامونی به اوضاع بدم . شاید یکی دو ماهی طول بکشه ، بعدش ... بعد میام دنبالت . دو ماه کافیه دیگه ، نه ؟ !
بی آنکه متوجه باشد ، لحن صدایش رنگ التماس گرفته بود .
مهناز گفت :

- نمیدونم . نمیخوام هنوز نرفته به برگشتن فکر کنم !
بهرام پوزخندی زد .

- میترسم نخوای هیچوقت بهش فکر کنی !
آن روزها عجیب احساس تنهایی میکرد . بیژن با ناهید به ترکیه برگشته بود ، اینبار احتمالاً برای همیشه . بهار هم برای ادامه ی تحصیل همراه همسرش قصد مهاجرت به کانادا را داشت . زنش هم که میخواست به فرانسه برود ، معلوم نبود تا کی . شاید فقط دو ماه ، شاید برای همیشه ! همه چیز پایان یافته بود و او باز خودش را تنهای تنها میدید در حالیکه جای یک حفره ی بزرگ و سیاه را توی قلبش حس میکرد و بیش از هر زمان دیگری به پوچی زندگی ایمان داشت . لبخند تلخی روی لبش نقش بست و بی اختیار گفت :

- خیلی خوشحالی که داری میری ، نه ؟! اصلاً به من فکر نمیکنی !
مهناز گفت :

- راستشو بخوای الان به هیچی جز پدر و مادرم فکر نمیکنم ! نگاه حسرت آلود بهرام توی چشم های او نشست .

- تو از من متنفری ! من توی تمام این سال ها یاد گرفتم که باید با این حس تنفر تو خو کنم و یک طرفه دوستت داشته باشم ... تو از من متنفری و هیچ کاریشم نمیشه کرد !
مهناز گفت :

- نه ، داری اشتباه میکنی ! من از تو متنفر نیستم ... یک زمانی بودم ، اما حالا دیگه نه !
حالا هیچ حسی بهت ندارم ..
هیچی ! سردسرد سردم !

بهرام چند لحظه با ناباوری توی صورت او خیره ماند و بعد به تلخی خندید و سرش را پایین انداخت .

- خب ... انگار اوضاع خیلی بدتر از اون چیزیه که من فکر میکردم ! کاش ازم متنفر بودی ... بی تفاوتی یه خرده تلخ تر از تنفره !

با اعلام شماره ی پرواز مهناز ، نفس توی سینه ی هر دو نفر بریدُرید . بهرام از فکر شروع این دوری به خود لرزید و مهناز از شوق دیدار خانواده اش . به سرعت کتابش را توی کیفش گذاشت و بلیت و پاسپورتش را در دست گرفت و از جا بلند شد .

- خب ، انگار وقت خداحافظی رسیده !

بهرام مقابلش ایستاد و باز تأکید کرد :

- دو ماه دیگه میام دنبالت !
 - گفتم که ، هنوز نرفته نمیخوام به برگشتن فکر کنم !
بهرام خودش را به نشنیدن زد و پرسید :
 - میخوای کمکت کنم ؟
مهناز به سرعت دسته ی چمدانش را گرفت و گفت :
 - نه ممنون ، خودم از پیشش بر میام !
و نگاهی به بهرام انداخت و ادامه داد :
 - خداحافظ !
- مثل یک آدم غریبه خداحافظی کرد ، حتی دلش نخواست با بهرام برای آخرین بار دست بدهد . خواست از او دور شود که بهرام بازویش را گرفت و کنار گوشش گفت :
- یادت نره خیلی دوستت دارم ... اینو هیچوقت بهت دروغ نگفتم !
لبخند محو و کمرنگی روی لب های مهناز نشست . باز گفت :
 - خداحافظ !

خلاصه:

مهناز پس از خروج از ایران به فکر طلاق و کالتی می افتد و روی تصمیم خود

بسیار پافشاری میکند ، اما با ناپدید شدن مهرداد ناگهان همه چیز بهم میریزد ...
صدای هوهوی باد توی تمام عمارت ، توی تک تک اتاق ها و زیر تاق سقف
ها پیچیده بود ... وسط سرسرا ایستاده بود و به قیژ قیژ مداوم باز و بسته شدن در
گوش میداد . عمارت خالی و سرد بود و همه ی درخت های باغ سوخته
بودند.

هیچ کسی آن جا نبود ، انگار همه مرده بودند ! تنهای تنها وسط سرسرا
ایستاده
بود و در مدام باز و بسته میشد و بعد ناگهان باد صدای هق هق بی امان زنی را
با

خودش داخل عمارت آورد و همراه خود توی تمام سرسرا رقصاند . صدای
گریه

ی مهنارش بود ... قلبش توی سینه از درد و ناامیدی مچاله شد .
پدرش توی

گوشش سیلی زد و گفت : " دست از سر این خانواده بردار ! دست از
سرشون

بردار واگر نه خودم جلوتو میگیرم ! " ... و او نمیتوانست !

صدای گریه ی مهنارش می آمد و او میخواست سرش را به دیوار بکوبد .
تنها

کسی که میتوانست او را از پا در بیاورد ، تنها کسی که باعث میشد او
حالش از
خودش بهم بخورد ، مهناز بود ! مهناز با آن چشم های زیبا که عجیب شبیه
چشم
های مادرش بود.. همانقدر درخشان ، همانقدر سحر آمیز ، و همان قدر تسکین
دهنده ! مادرش گفت : " بهرام ... خطرناکه عزیزم !
بذارش سر جاش ! " ... و
بنگ ! آنوقت صدای هوهوی باد بیشتر شد و همراه خود صدای گریه های
نوزادی
را آورد که هیچوقت متولد نشد و بعد صدای خنده های از ته دل چهار
بچه که
وسط درخت های سوخته ی باغ میدویدند و بازی میکردند و یکی
از آن بچه ها
چشم هایش عجیب برای او آشنا بود ... آشنا با تمام هستی او !
صدای هوهوی باد

دیوانه کننده شده بود و در هنوز با صدای قیژ اعصاب خرد کنی باز و بسته میشد .

وسط سرسرا زانو زد و دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و گریه کرد:"

خداست ... خدا اومده بهرام ! اومده حقتو بذاره کف دستت ...
مهناز تو ازت بگیره

تا بفهمی همیشه باهات در افتاد!"

و اینبار صدای هق هق خود او توی تمام خانه پیچید ... و بعد ناگهان از خواب پرید

عرق سردی نشسته بود روی پیشانی اش . وحشت زده روی جای خواب خالی و سرد مهناز دست کشید و بعد نگاهش جلب در بالکن اتاق خواب شد که به خاطر نسیم ملایم شهریوری مدام باز و بسته میشد ...

با صدای تلق و تولوقی که از پشت در بسته ی اتاقش می آمد ، چشم هایش را باز کرد . نگاه مات و بی حسش باز مثل همیشه خیره ماند به قاب عکس روی

پاتختی . همه چیز درست مثل هر روز بود ... رشته نور خورشیدی که از کنار

پرده ی اتاق میتابید ، صدای تیک تاک ساعت ، جای سرد و خالی مهناز ! همه چیز

مثل هر روز بود ... تکرارِ تکرارهای هر روزش ! دیگر داشت روانی میشد از تحمل این تکرارها.

با شدت گرفتن سر و صداهای بیرون کم کم ذهن خواب مانده اش هوشیار شد ... انگار باز هم المیرا آمده بود ! از وقتی مهناز رفته بود ، او هم حوصله ی هیچ کسی را نداشت . به المیرا گفته بود که دیگر لازم نیست به آپارتمانش بیاید . اما باز هم المیرا هفته ای یکی دو بار برمیگشت و دستی به سر و وضع خانه میکشید . تنها کسی که بهرام را میشناخت ، او بود . فقط او بود که میدانست اگر بهرام را

رها کنند ، خودش را توی سیاه چاله ای که بعد از مهناز برای خود درست کرده

بود دفن میکرد ... پس رهایش نمیکرد. ناگهان فکر اینکه کسی به غیر از خودش

توی خانه است ، چنان حس ترس عجیبی به قلب و مغزش القا کرد که به سرعت

از جا پرید و با وحشتی دیوانه کننده و غیر قابل مهار شروع به گشتن زیر بالش
ها

و کوسن ها کرد . به محض اینکه دستش به لوله ی سرد اسلحه ی کمبری
اش

خورد ، آرام گرفت و باز سر جا رها شد.

این هم یکی از آن علایمی بود که به او هشدار میداد تا جنون فاصله
ای

ندارد ... این توهم توطئه ای که تازگی ها گریبانش را گرفته بود . بعد
از رفتن

مهناز هر شب توی تاریکی مینشست و سیگار دود میکرد ... سیگار
دود

میکرد و به مهناز فکر میکرد ... به مهناز و همه ی آن پنج سال سیاهی که برایش

ساخته بود . فکر میکرد گناهکار است ، نه چون نماز نمیخواند یا پولش
آغشته به

خون بود و گاهی با نشمه ها میخوابید. گناهکار بود ، چون به مهناز ظلم کرد . او

را آزار داد ، به گریه انداخت ، یا به قول حسام مثل بختک افتاد روی زندگی اش.

با این بار سنگین چطور میتوانست بمیرد؟ فکر اینکه بمیرد و عقوبت تمام ظلم‌هایی که در حق مهناز مرتکب شده بود را پس بدهد، کابوس هر شبش بود. هر شب خواب میدید که خدا مقابلش ایستاده، در برابرش سینه سپر کرده و او را له میکند تا بفهمد که قدرت مطلق خداست نه او! ترس از مردن باعث شده بود شب‌ها مثل دیوانه‌ها تا اسلحه‌اش را زیر متکایش نداشته باشد، نتواند بخوابد.

کش و قوسی به تنش داد و دهان دره‌ای کرد. هیچ میلی به جدا شدن از بستر و شروع یک روز تکراری دیگر را نداشت. اما میدانست که مجبور است بلند شود. تماس خانم سعادت‌تی که مثل هر روز به بهانه‌ای زنگ میزد تا بیدارش کند را ریجکت کرد. با کرختی از تخت‌خواب پایین آمد و از اتاق بیرون رفت. المیرا توی آشپزخانه ایستاده بود و پیراهن‌های او را توی ماشین لباسشویی می انداخت. حواسش به آمدن بهرام نبود. بهرام گفت:

-چته باز سر صبحی اینقدر سر و صدا راه انداختی؟ المیرا به سرعت به عقب برگشت و با لحن شادابی گفت:

-ای وای آقا متوجهتون نشدم... سلام، صبحتون بخیر!

بهرام حوصله ی او و آن لبخند مزخرفش را نداشت، دلش میخواست دستش را بگیرد و او را از خانه پرت کند بیرون. اما خشمش را خورد و گفت:

-سلام!

باز به او پشت کرد و روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشست. کسل و بی

حوصله بود. نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بعد خم شد از توی ظرف

کریستال روی میز، یک تکه بیسکویت برداشت. بلافاصله المیرا سراغش آمد و بیسکویت را از دستش گرفت.

-آقا نخورید این آشغال رو... مهناز خانم چند روز دیگه برگرده شما رو اینقدر لاغر بینه منو سرزنش میکنه! پاشید بیاید آشپزخونه، الان براتون یه

صبحونه ی مفصل میچینم روی میز! پاشید تو رو خدا!

بهرام پوزخندی زد. اگر برای مهناز این چیزها مهم بود که باز برمیگشت.

نه اینکه خوش و خرم آن سر دنیا کنار پدر و مادرش خوش باشد، با آن برادر

الدنگ گردن کلفتش بگوید و بخندد، و برای او حتی به اندازه ی روزی

چند

دقیقه حرف زدن پشت تلفن وقت نگذارد. اگر برای او این چیزها مهم بود که

اینهمه وقت نمیتوانست دور از خانه و شوهرش طاقت بیاورد. اما بهرام

صبر

میکرد، آنقدر که بلاخره خودش برگردد... با زبان خوش و دل شاد و نه با زور و

دست و پای بسته. دائم به خود دلداری میداد و میگفت برمیگردد...

بلاخره

برمیگردد. اما مهناز هیچ حرفی از برگشتن نمیزد... هیچ تغییری نمیکرد جز

این

که صدایش روز به روز سردتر میشد... جز اینکه از بهرام روز به روز

دورتر

میشد. اما بهرام صبر داشت، تحمل میکرد... هرچند آن روزها دیگر داشت

کاسه ی صبرش لبریز میشد.

از جا بلند شد و توی اتاقش رفت . اول اسلحه اش را زیر تخت خواب پنهان کرد و بعد به حمام رفت تا دوشی بگیرد .

نیم ساعت بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد .

المیرا میز صبحانه ی

رنگارنگ و مفصلی برایش چیده بود . بهرام رفت پشت میز ایستاد و به ظرف های

کوچک و بزرگ نگاه کرد ... تقریباً همه چیز روی میز بود ، هرچیزی که توی

یخچال پیدا میشد . خنده اش گرفته بود ... درست شده بود مثل بچه ی سر به

هوایی که مادرش ده نوع غذا برایش کنار هم میچیند تا شاید توجهش به یکی

جلب شد و کمی غذا خورد . که اینطور ... پس المیرا هم فهمیده بود که او بچه

است ! بچه ای که پشت سر مادرش جا مانده ، بیهوده گریه میکند و بهانه ی مادرش را میگیرد . المیرا گفت:

- بشینید آقا ، بفرمایید شروع کنید ! نوش جوتون!

بهرام چیزی نگفت . دستش را دراز کرد و فنجان چای را از روی میز برداشت و تلخ سر کشید . گفت:

-زودتر جمع و جور کن و برو!

فنجان خالی را دوباره روی میز گذاشت و بعد به المیرا پشت کرد و از آشپزخانه خارج شد.

تازه پشت فرمان نشسته بود که اولین نفر به موبایلش زنگ زد . توی دلش گفت : " بفرمایید ... شروع شد ! " و پاسخ داد:

-الو!؟

صدای مرد جوانی توی گوشش پیچید :

-سلام آقای شاهین فر ، صحبتون بخیر ! از بانک ... تماس میگیرم باهاتون!

-صبح شما هم بخیر ... بفرمایید ، امرتون!؟

-آقایی به نام سهیل نیک نیا از شما چک آورده به مبلغ دویست و پونزده

میلیون و به تاریخ دو هفته پیش . خواستم مطمئن بشم که امضای خود شما

پای چکه ؟

بهرام کمی فکر کرد و بلاخره سهیل نیک نیارا به خاطر آورد . با بی حوصلگی پاسخ داد:

-درسته ، امضای خودمه ! پولشو بهش بدین .

و با بی حوصلگی قطع کرد.

چند دقیقه ی بعد دوباره موبایلش زنگ خورد . شماره ی شرکت بود.

-الو آقای مهندس سلام ، صحبتون بخیر ! کی تشریف میارید شرکت قربان

؟

بهرام خوشحال بود که خانم سعادت ی هر اخلاق گندی که داشت ، لااقل او را

خوب میشناخت و هیچ وقت منتظر پاسخ سلامش نمیشد . با بدخلقی

برای پژو

دویست و ششی که جلوی راهش را گرفته بود و کنار نمیرفت ، بوق زد

و پاسخ داد :

-توی راهم ، یه ربع بیست دقیقه دیگه میرسم . چطور مگه ؟ خانم سعادت ی کمی این پا و

آن پا کرد:

-چیزه ... آخه پستیچی اومده ، براتون نامه آورده!

-خب نامه رو خودتون بگیرید!

-نمیشه ... میگه باید برسه دست خودتون!

بهرام حوصله ی حرف زدن نداشت . همانطور که سرعتش را کم میکرد تا

کنار دکه ی روزنامه فروشی پارک کند ، گفت:

-میگید چیکار کنم خانم ؟ اگه تونستید نامه رو ازش بگیرید و ردش کنید

بره ، اگر طرف اینقدر بیکاره که تا بیست دقیقه ی دیگه میتونه منتظر من بمونه،

ولش کنید بمونه ! امر دیگه ای باشه ؟ خانم سعادت

گفت:

-عرضی نیست ، خداحافظ!

و باز بدون اینکه منتظر پاسخ او باشد ، قطع کرد .

بهرام از توی داشبورد

شلوغ ماشینش دو اسکناس پنج هزار تومانی برداشت و از ماشین پیاده شد.

زن جوانی دم دکه ایستاده بود و با صدای تقریباً بلندی با پسر بچه ی صاحب دکه بحث میکرد :

-تو دو تا کارت شارژ دو هزاری بده من ، بقیه ی پولشو یه چیزی بده دیگه
!چیکار کنم !؟

نگاه پسر بچه جلب بهرام شد که در دو قدمی زن ایستاده بود و به ی
اول روزنامه ها نگاه میکرد . گفت :

-آقا ، بفرمایید !

زن هم برگشت و به بهرام نگاه کرد . بهرام گفت :

-سیدگار چی داری ؟

-همه چی هست آقا ! کمل ، وینستون ، اسی ، مارلبرو ، بهمن !

بهرام گفت :

-یه بسته فیلتر پلاس بده !

و اسکناس هایش را از توی جیبش در آورد . زن جوان بلافاصله گفت :

-بیخشید آقا ، پول خرد ندارید احیاناً !؟

بهرام نگاهش را از روی اسکناس های توی دستش تا صورت او بالا آورد

روی لب های صورتی براقش کمی مکث کرد . زن لبخندی زد و موهایش را پشت
 .

گوشش فرستاد . داشت نخ میداد ، اما بهرام اهل این مدل هرز پریدن ها
 نبود.

گفت :

-نه متأسفانه!

و رو به پسر بچه ادامه داد:

-یه فندکم بده!

پسر بچه بسته ی سیگار و فندک را به او داد و پولش را گرفت . آنوقت
 بهرام باز برگشت و سوار ماشینش شد . باز به محض اینکه پشت فرمان نشست،
 موبایلش زنگ خورد ... اینبار حسام بود . کلافه و عصبی زیر لب غر زد:

-ای بابا ... حالا اگه ولمون کردن سر صبح!؟

و با بدخلقی پاسخ داد:

-تو دیگه چی میگی!؟

صدای بی خیال حسام توی گوشش پیچید :

-باز چه مرگته اعصاب نداری؟

بهرام همانطور که سلفون جعبه ی سیگار را باز میکرد ، گفت:

-چیزیم نیست! چه خبره؟

-کی شرکتی؟

بهرام یک وری خندید و همانطور که یک نخ سیگار از توی جعبه میکشید

بیرون ، پرسید :

-چی شده که همه تون عجله دارین زودتر برم شرکت؟

خبریه؟ دلتون تنگ شده برام؟

-مسخره بازی در نیار ، میخوام ببینمت .

-یه ربع دیگه شرکتم.

کسی به شیشه ی سمت چپ ماشینش کویید . سر که چرخاند ، باز هم همان

زن را دید . زن با انگشت اشاره کرد که شیشه را پایین بکشد .

حسام گفت:

-باشه ، پس میبینمت . کاری نداری؟ بهرام همانطور که نگاهش

به زن بود ، گفت:

-نه ، به سلامت!

و گوشه را قطع کرد و روی داشبورد انداخت . زن باز هم به او علامت داد...

اینبار شیشه را پایین کشید . لبخند وسیع و دندان نمایی روی لب های گوشتی زن نشست .

-میگم ... تاکسی این ورا گیر نمیاد ! تا به جاهایی میرسونیم !؟

بهرام چند ثانیه فقط نگاهش کرد و آنوقت فهمید منظور او چیست . بی اختیار خنده اش گرفته بود . میدانست این زن توی وجودش چه دیده که فکر

کرده اهل لاس زدن با هر آشغالی هست . پرسید :

-کدوم طرف میری حالا ؟

و سید گارش را روشن کرد . زن تابی به گردن بلندش داد و با لوندی گفت :

-هر طرفی که یار بره!

بهرام از جواب او خوشش آمد و سرش را به نشانه ی تحسین کمی تکان داد

خواست یکی دو جمله ی دیگر با او حرف بزند ، اما حوصله اش را نداشت.

دوباره کام عمیقی از سیدگارش گرفت و بعد در حالیکه استارت میزد ، گفت:

-نمیدونم منو با کی اشتباه گرفتی خانم ، اما بهرحال من شخص مورد نظرت

نیستم ! دستت رو بردار از روی شیشه !

سیدگارش را بین دو انگشتش گرفت و بعد عینک آفتابی اش را به

چشم

زد . زن ناامید نشد و با طنازی بیشتری گفت:

-ولی من اشتباه نمیکنم . تو خیلی شبیه ...

بهرام اجازه نداد او حرفش را کامل کند . بی توجه به دست او که لبه ی

شیشه را سفت گرفته بود ، پا روی گاز گذاشت و با صدای تیک آف

بلندی

ماشینش را به حرکت انداخت . از توی آینه زن را میدید که دست هایش را مدام

توی هوا تکان میداد و به او بد و بیراه میگفت ، و تنها عکس العملش

نیشخندی

بود که گوشه ی لبانش نشست . محال بود با این مدل ها به مهناز خیانت

کند . برای مهناز ده سال جنگید ، برای داشتنش زجر کشید و وقتی به او رسید

چنان غرقش شد که دیگر با این زنان دم دستی کنار نمی آمد.

وقتی وارد شرکت شد ، خانم سعادت را دید که پشت میزش نشسته بود و

در حالیکه گوشی سفید رنگ تلفن توی دستش بود با صدای بلندی میخندید . تا بهرام را دید ، بلافاصله جمع و جور نشست و بعد از یک خداحافظی سرسری،

گوشی را قطع کرد . بهرام مقابل میزش ایستاد و با لحنی خشمگین گفت:

-خانم اینجا رو با جای خاصی اشتباه گرفتی؟! این چه وضعه دیگه ؟

خانم سعادت از جا بلند شد و با دستپاچی گفت:

-سلام ، ببخشید ! تلفن ضروری بود!

نگاه بهرام رنگ تمسخر گرفت.

-ضروری؟!!

جوابی نشنید . نفسش را کلافه فوت کرد بیرون و بعد بی توجه به

خانم

سعادت ، توی اتاقش رفت و در را پشت سرش بهم کوبید .

پنج دقیقه ای طول کشید تا خانم سعادتی توانست خودش را جمع و جور کند و سراغش برود. توی دستش یک پوشه ی سبز رنگ بود. بهرام همانطور که توی صندلی گردانش لم داده بود و مدام خودش را به چپ و راست تاب میداد، گفت:

-برنامه ی امروز چیه؟

خانم سعادتی سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود، و گفت:

-زیاد سنگین نیست. آقای مظفری ظاهراً امروز باهاتون کمی صحبت دارن

بهرام همانطور که خودنویسش را مدام بین انگشتانش تاب میداد، پرسید:

-باز چی شده که اومده سراغ من؟!

-دقیق نمیدونم. فکر میکنم باز حساب و کتابش با هم جور در نیومده ...

بیخشید که اینو میگم، اما از صداقت شما شکیه!

بهرام غر زد:

-این مرتیکه تا یه پرونده ی اختلاس واسه من درست نکنه ول کن نیست!

-با آقایون شرکت فارابی هم قرار ناهار دارید که احتمالاً مقدمه چینی یک قرارداد بزرگه . آقای فرهمند قرارو باهاشون فیکس کردن و در جریان جزئیات هستن ... تا چند دقیقه دیگه هم احتمالاً پیداشون میشه .

بهرام فقط سرش را تکان داد و بعد به پوشه ی توی دست های او اشاره کرد :

-اون چیه ؟

-درخواست وام یکی از کارمندای بخش انباره ...

ظاهراً نزدیک زایمان

خانمشه و به پول نیاز داره . همه چیز اوکی شده ، فقط ظاهراً امضای شما مونده .

اگه زودتر مطالعه اش کنید ، بهتره ! و یک چیز دیگه ...

کمی این پا و آن پا کرد و با تردید جلو رفت . میدانست که با نشان دادن آن نامه احتمالاً وام آن کارمند بیچاره از دستش خواهد رفت ، اما مجبور بود .
چاره

ای نداشت . یک پاکت سفید از لای پوشه بیرون کشید .

اول پوشه را روی میز

گذاشت و بعد نامه را به آرامی روی آن قرار داد.

-نامه رو تونستم از پستیچی بگیرم ... با اجازه تون من رفع زحمت میکنم!

آهسته چند قدم به عقب رفت و بعد از اتاق خارج شد . نگاه بی تفاوت بهرام

روی میز کارش سر خورد و بعد با دیدن آرم کوچک دادگستری روی

پاکت

سفید ، نفس توی سینه اش بند آمد.

فکر میکرد اشتباه کرده است . به حدس عذاب آور توی ذهنش پوزخندی

زد و بعد به تندی پاکت را برداشت و باز کرد . نگاه ناباورش روی تمام

کلمات

درج شده توی کاغذ لغزید و بعد ناگهان از هر احساسی خالی شد .

احضاریه ی

دادگاه بود ... درخواست مهناز برای طلاق وکالتی!

مبهوت و ناباور لبخندی زد و

سرش را به چپ و راست تکان داد . مهناز برایش احضاریه فرستاده بود... مهناز

طلاق میخواست!

کاغذ را روی میز انداخت و سرش را میان دستانش گرفت . حالش خیلی بدتر از آن چیزی بود که عصبانی شود یا اینکه داد و فریاد راه بیاندازد . برای درک مصیبتی که بر سرش آمده بود به کمی زمان نیاز داشت. نمیدانست چقدر توی همان حال بود که صدای حرف زدن حسام و مظفری پشت در اتاقش او را به خود آورد . گوش تیز کرد ، نتوانست چیزی از صحبت هایشان بداند ، اما مشخص بود که بحثشان جدی است . احتمالاً صحبت درباره ی وام بزرگی بود که بهرام تا قسط آخر را پرداخته بود ، اما مظفری مترصد بود بداند چرا بهره اش پرداخت نشده؟! سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید ... حالا نه ، واقعاً اعصاب حرف زدن درباره ی مسایل مالی را نداشت. تقه ی کوتاهی به در کوبیده شد و تا قبل از اینکه او اجازه ی ورود بدهد، حسام و مظفری توی اتاق آمدند . بهرام میخواست حفظ ظاهر کند ، یکی از آن

لبخندهای خاص محترمانه اش را روی لب بیاورد و به احترام همکارانش از جا

نیمخیز شود و بعد از ده دقیقه حرف مفت زدن مظفری را بفرستد پی کارش .
اما

واقعاً نمیتوانست ... حفظ ظاهر کار او نبود وقتی چند دقیقه ی پیش دردناک ترین سیلی زندگی اش را از مهناز خورده بود.

مظفری و حسام هر دو سلام کردند ، سرش را تکان داد . حسام گفت:

-آقای مظفری ... آقای عزیز ! ما تابع بانکداری اسلامی هستیم ، ربا به کسی
نمیدیم !

مظفری خندید .

-آقا کدوم بانکداری اسلامی ؟ بیست درصد سود میگیرن ...

حسام دوید وسط حرفش:

-علی الحساب!

-خب آره دیگه ! یه علی الحساب میچسبونن تنگش که از نظر شرعی

مشکلی نداشته باشه ! اینو هر جای دنیا بگی فکر میکنن از دیوونه
خونه فرار کردی !

حسام لبخندی زد ، خواست چیزی بگوید که نگاهش جلب کاغذ
احضاریه

روی میز بهرام شد . هنوز مطمئن نبود که بهرام همه چیز را فهمیده ، کاغذ را به
تندی از روی میز برداشت و با دقت مطالبش را خواند .

بهرام به اخم روی پیشانی او پوزخندی

زد.

مظفری متوجه سکوت عجیب و غریب بهرام و حسام شد و خیلی زود فهمید

اوضاع غیر عادی است . پرسید :

-مشکلی پیش اومده ، آقای مهندس ؟

بهرام بلاخره سکوتش را شکست . با دست به حسام اشاره کرد و گفت:

-شما بفرمایید بشینید !

و رو به مظفری ادامه داد:

-شمام تشریف ببرید سر کارتون!

مظفری به تندی گفت:

-بله بله ، با اجازه تون!

و از اتاق خارج شد.

حسام هنوز هم سر جا ایستاده بود و به احضاریه نگاه میکرد .

بهرام گفت:

-یعنی اینقدر برات دور از ذهن بود که نمیتونی باورش کنی ؟ حسام به خود آمد . برگه

را روی میز انداخت و گفت:

-بهرام خواهش میکنم آروم باش ! هر کاری راهی داره!

بهرام سیه گاری از توی پاکت در آورد و گوشه ی لبش گذاشت .

گفت:

-من آرومم ... خیلی هم آرومم ! حالا بگو تو از کی میدونستی ؟ و با فندک ارزان قیمت

آبی رنگش سیه گارش را روشن کرد . حسام جا خورد .

-تو از کجا فهمیدی که من...

بهرام با نیشخند تلخی وسط حرفش پرید :

-من اگه جغد بدخبر زندگیمو نشناسم که کلاهم پس معرکه است! خبرای

بد همیشه اول به تو میرسه و بعد به من ... جالبه که تازگیا به منم نمیرسه!

حسام تند و دستپاچه توضیح داد:

-میخواستم بهت بگم ... وقتش نشد، یعنی ...

مکثی کرد. دستش را روی صورتش کشید و بعد با لحن آرام تری ادامه داد

:

-هفته ی گذشته وکیلش اومد دفترم و درباره ی درخواست

طلاق وکالتی

خانمت باهام حرف زد. من سعی کردم تا قبل از اینکه کار بیخ برداره

خیلی

دوستانه و محترمانه همه چی رو جمع و جور کنم و بهش بفهمونم که

درخواست

جدایی مهناز، درخواست محالیه. میدونستم بهم میریزی ... فکر میکردم

لزومی نداره بدونی!

نفس عمیقی کشید و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

-اما انگار روی تصمیمش خیلی جدیه!

بهرام لب هایش را روی هم فشرد تا جلوی داد زدنش را بگیرد ، و بعد به
صندلی مقابل میزش اشاره کرد.

-بشین !

لحنش آنقدر دستوری بود که حسام بی هیچ حرفی نشست .

بهرام به سردی

ادامه داد:

-ما دوست همدیگه ایم حسام ، دلم نمیخواد دوستیمون به خاطر

همچین

چیزایی خراب بشه . پس از این بعد هر خبری رو ، حتی قبل از اینکه

خودت

معنیشو بفهمی و درک کنی به من میگی ... تشخیص اینکه اون خبر خوبه یا بد

با منه ! اوهوم !؟

لحنش آنقدر سرد و دستوری بود که حسام از او رنجید و با کنایه ی تلخی

پاسخ داد:

-بله رئیس !

بهرام بی توجه به کنایه ی او ، دود سیب گارش را فوت کرد بیرون و نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

-خیلی خب ... حالا بهم بگو از لحاظ قانونی چقدر دستم بازه ؟ حسام پا روی پا انداخت و با لحنی رسمی گفت:

-طلاق نمیدی ... فقط همین !

-همین !؟

.
-میتونی بری دادگاه و بخاطر عدم تمکین ازش شکایت کنی . میتونی هم ازش به جرم کلاه برداری شکایت کنی . دادگاه نامه میفرسته واسه مهناز ... ازش میخواد برگرده . اما تو همچین کاری نمیکنی ... میدونی چرا ؟ خیره شد توی چشم های بهرام و ادامه داد:

-چون مهناز رو از خودت متنفر میکنی ، میندازیش سر لج !

میفهمی ؟

لحنش باز نرم و برادرانه شد:

-با زنی که به حکم قانون برگرده به خونه ات ، نمیتونی زندگی کنی ! قانون

رو بنداز دور ... دلشو بدست بیار!

بهرام عصبی خندید و بعد به پشتی صندلی اش تکیه زد. اینهمه سال جان کند و به هر دری زد که دل مهناز را به دست بیاورد، آخرش این کاغذ پاره

دستش را گرفت. دلش میخواست داد بزند و زمین و زمان را بهم بریزد. دلش

میخواست میز را برگرداند توی صورت حسام ...

میخواست با مشت تمام پنجره

های اتاقش را پایین بریزد. عجب رودستی خورده بود ... مهناز خوشگل چشم و

گوش بسته اش چه مکاری بود که توانسته بود اینقدر راحت از پس او بر بیاید!

-خیلی خب، ممنون از راهنماییت! حالا میتونی بری!

حسام نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. گفت:

-میخواستم باهات درباره ی مظفری و شکش به مسایل مالی شرکت حرف

بزخم ، اما ظاهراً امروز اصلاً حوصله اش رو نداری . پس میذارم برای بعد!
بهرام فقط سرش را تکان داد . حسام گفت:

-خداحافظ!

و بدون اینکه جوابی بشنود از اتاق او بیرون رفت.

به محض خروج او ، بهرام از پشت میزش بلند شد و وسط اتاق شروع کرد به
قدم زدن . حالا از شوک اولیه خارج شده بود و میتوانست بهتر
فکر کند . خشم

عجیبی آرام آرام زیر پوستش دوید ... خشمی که به جای اینکه داغش کند،
سردش میکرد . میتوانست خیلی راحت مهناز را همانطوری که
فرستاده بود

فرانسه ، دوباره برگرداند . میتوانست طلاقش بدهد و بعد کاری کند که چند
ماه

بعد خود مهناز بیاید مقابلش زانو بزند و درخواست ازدواج مجدد کند .
میتوانست

، اما هیچ کدام از این کارها را نمیکرد . مثل سال ها قبل که میتوانست خیلی راحت
...خیلی راحت تر از آن چیزی که به ذهن کودکانه ی مهناز میرسید او را له کند،
اما معمولاً این کار را نمیکرد . فکر کرد مهناز باز هم افتاده سر یکی از آن لجبازی

های احمقانه اش و تهدیدی توخالی کرده ... مثل وقتی که بهرام را تهدید کرد او

را به خاک سیاه خواهد نشانند و خودش میدانست که حرفش مفت است ... یا وقتی که گفت زن مجید صوفی میشود اما مشخص بود که جرأتش را نداشت.

روی لبه ی میز کارش نشست و شماره ی منزل مهدی را گرفت . بعد از چند بوق ، خود مهناز گوشی را برداشت:

-الو؟

بهرام با لحنی تند و کمی پرخاشگر گفت:

-الو ، مهناز!؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد ، و سپس مهناز آرام و خجالت زده گفت:

-سلام!

بهرام برای پاسخ دادن مکث کرد.

-سلام ، خوبی!؟

-خوبم!

بهرام دست برد و دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد ... تنش یکپارچه
آتش شده بود . خدا لعنت کند او را که اینقدر اسیر یک زن بود ... خدا لعنتش
کند که نمیتوانست از این زن دست بکشد.

دستش را جلو برد و باز یک نخ سیاه گار از توی پاکت برداشت . همانطور
که سیاه گارش را روشن میکرد ، گفت:

-خوش میگذره بهت ؟ نمیخوای دیگه برگردی این ورا !؟

مهناز چیزی نگفت . بهرام نرم صدایش کرد:

-مهناز ؟

بلاخره مهناز به حرف آمد.

-بهرام ، من فکر میکردم تا حالا همه چیزو فهمیده باشی ! من...

بهرام وسط حرفش پرید :

-هیس ... هیچی نگو ! بذار فکر کنم همش یه شوخی خنک و بی مزه بوده!

خب ؟

بدون اینکه خودش بخواهد ، صدایش رنگ التماس گرفته بود . مهناز با استیصال گفت:

-شوخی نبود ، من...

مکت کرد و بعد با لحنی عاصی و کلافه به شخصی آن طرف خط گفت:

-نه مامان ، مهرداد نیست ... بهرامه ! میذاری حرف بزمن یا نه ؟ پوفی کشید و باز به بهرام

گفت:

-مامان سلام میرسونه !

بهرام گفت:

-مهناز من دوستت دارم ، تو هم دوستم داشتی ! خودت بهم گفتی که...

مهناز با صدای آرام و زمزمه مانندی گفت:

-الان نمیتونم باهات راحت حرف بزمن ، فقط همینو بدون که این

واسه جفتمون بهتره!

بهرام چشم هایش را محکم بست و نفس عمیقی کشید . مهناز ادامهداد:

-بذار برای همدیگه همون بهرام و مهنازی باقی بمونیم که یه سری خاطرات

تلخ و شیرین کنار هم ساختیم ... نخواه که بیشتر از این توی تصور همدیگه
به لجن کشیده بشیم!

بهرام تمام تلاشش را میکرد که صدایش را بالا نبرد .
با صدایی آرام و هشدار

دهنده گفت:

-برگرد سر خونه زندگیت مهناز!

-نه!

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . مشتش را وسط میز کوبید و با صدای
بلندی گفت:

-تو غلط میکنی! به من خیانت کردی ... به اعتماد خیانت کردی ، حالا

میگی نه! د آخه تو بیخود میکنی که به همین راحتی میگی نه! برای لحظاتی سکوت
برقرار شد . مهناز چیزی نمیگفتو فقط صدای نفس

های عمیق و کشدارش بود که توی گوش بهرام پیچیده بود ... انگار با
همه ی

وجود میخواست بر خشم و نفرت توی دلش مسلط شود . بهرام دستش را روی

صورتش کشید و نفس داغ و عاصی اش را فوت کرد بیرون .
گفت:

-من ... نمیخواستم داد بزدم!

صدای سرد ، مغموم و ناامید مهناز دلش را زیر و رو کرد:

-تو عوض نمیشی بهرام ... منو میکشی و عوض نمیشی !

بهرام با خستگی گفت:

-من عوض نمیشم ؟ من؟! آخه بی انصاف...

-من تصمیم رو گرفتم ... میخوام ازت جدا بشم ! اگه بخوای بازم اذیتم
کنی ، خودمو میکشم !

بغض توی گلو بهرام داشت خفه اش میکرد . چرا مهناز اینقدر از او متنفر

بود ؟ ... اینقدر زیاد که حاضر بود بمیرد اما دوباره به خانه برگردد !
چرا

هیچوقت نمیتوانست حتی کمی برایش مهم شود ؟ خدا لعنت کند مهناز را که او را

نفهمید ... خدا لعنتش کند که هیچوقت او را نفهمید !

-تو نمیتونی راحت حرف بزنی ، مهم نیست ! در عوض من تنهام و میتونم

راحت راحت حرفامو بزنی و تو خوب گوش میکنی ... من طلاقتم نمیدم ! هر جای دنیا که بری ، هر غلطی که بخوای بکنی یادت باشه تو زن من هستی و حالا حالاها زن من میمونی !

مهناز دوید وسط حرفش:

-بهرام...

به او مهلت حرف زدن نداد:

-بین عزیزم در موردش حتی هیچ بحثی هم ندارم .

اوهوم ؟ خیلی زود

برت میگرددونم خونه و اگه خیلی فکر میکنی بزرگ شدی و میتونی جلوی من بایستی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای بوق آزاد توی گوشش پیچید ... تلفن

قطع شده بود ! گوشی را سر جایش گذاشت و با خستگی به

پشتی صندلی اش

تکیه زد و چشم هایش را بست ... سردش بود از اینهمه نفرت مهنازا!
گوشی را با تمام قدرت سر جایش کویید و چشم هایش را بست . پشت پلک
هایش داغ شده بود ، دلش میخواست زار بزند به حالی که در آن گیر افتاده بود.
پشت سر هم نفس های عمیق میکشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد .
بهرام

را نمیخواست ... باید حرفش را به کی میگفت ؟ آن زندگی که چیزی
کم از کاب-

وس نداشت را نمیخواست ... آخر باید پیش کی شکایتش را میبرد ؟
صدای مادرش را از پشت سرش شنید :

-مهناز خوبی ؟ چرا یهو قطع کردی گوشی رو ؟

مهناز باز هم نفس عمیقی کشید و بعد به عقب برگشت . گفت:

-نمیدونم ... یهو قطع شد!

و انگشتانش را درهم پیچید تا لرزش بی امان دستانش را از نگاه مادرش

مخفی کند . جیران نگاهش را از او گرفت و همانطور که ناخن هایش را

سوهان میکشید ، پرسید :

-شوهرت این ورا نمیاد؟

مهناز میخواست داد بزند : بره به جهنم لعنتی ! اما جلوی خودش را گرفت و

پاسخ داد:

-نه ... کار داره!

نگاهش به نگاه پدرش گره خورد و همه ی تنش از شرم داغ شد ...

مرد

همیشه هوشیار و عاقل زندگی اش ! حتی روی ویلچر و با زبان بسته هم به

مهناز

میفهماند که هر کسی را اگر میتوانست فریب دهد ، او را محال بود!

لبش را

آهسته گاز گرفت و توی دستشویی رفت.

چند مشت آب یخ توی صورتش ریخت و بعد سرش را بلند کرد و خیره شد

به تصویر خودش توی آینه . چقدر حالش بد بود ... چه ذهن آشفته ای

داشت،

چقدر دلش میخواست گریه کند ! دلش میخواست برود جایی که هیچکسی دور و

برش نباشد ... داد بزند و گریه کند و گریه کند و گریه کند .

حرف زدن با آقای

محصولی ، وکیلش ، آرامش میکرد . اما بدبختانه جلوی مادر و پدرش نمیتوانست

با او تماس بگیرد .

از دستشویی که بیرون آمد ، یک راست توی اتاقش رفت و لباس مناسبی پوشید . بعد باز پیش جیران برگشت و گفت:

-مامان با من کاری نداری ؟

جیران هنوز هم داشت با ناخن هایش ور میرفت ... کار سوهانشان تمام شده بود و حالا داشت لاک میزد . پرسید :

-کجا میری ؟

-دلم گرفته توی خونه . میرم طرف فروشگاه و با مهرداد برمیدرم !

جیران سرش را تکان داد:

-مواظب خودت باش گم نشی !

مهناز فقط گفت:

-خداحافظ!

و در حالیکه سعی میکرد باز نگاهش با نگاه پدرش گره نخورد ، از آپارتمان بیرون رفت.

به عادت همیشگی اش وقت هایی که احساس ناامنی و تردید میکرد ، دست هایش را زیر بغل زده بود و سنگفرش های کف پیاده رو را میشمرد . ذهنش

خالی خالی بود ... خودش میخواست که خالی باشد . هر فکر خوب و بدی که به

مغزش سرک میکشید را پس میزد و تلاش میکرد برای چند دقیقه به هیچ چیزی فکر نکند.

پسر بچه ای با دو چرخه اش به سرعت از کنارش رد شد . برای یک لحظه

ترسید و بی اختیار سرش را بلند کرد . پسر بچه به زبان فرانسه چیزی گفت.

مهناز منظورش را ندانست ، ولی از حالت چهره اش فهمید که عذرخواهی کرده و برایش لبخندی زد . آنوقت نگاهش را دور تا دور فضا چرخاند و متوجه شد تا

پارک نزدیک آپارتمان پیاده روی کرده است.

پارک مورد علاقه ی پدر و مادرش بود ... همان پارکی که بیشتر بعدازظهرها

مادرش دسته های ویلچر پدرش را میگرفت و او را به هواخوری میبرد .

لبخندی

روی لبانش نشست ! همان پارکی بود که برای اولین بار بعد از مدت ها آن ها

را کنار هم دید !

انگار فکر آن روز و آن دیدار مقدمه ای شد برای هجوم ناگهانی تمام افکار

درهم و برهمش . آه سردی کشید و بعد روی یک نیمکت نشست . نگاهش

میخکوب زوج جوانی بود که با هم بدمینتون بازی میکردند و با

صدای بلند و آزادی می خندیدند .

به این مدتی فکر کرد که دور از بهرام آرامش گرفته بود . اوایل که

تازه

رسیده بود ، درست مثل کودکی بی پناه بود که از فکر کردن عاجز است . قدرت

فکر نداشت ، قدرت تصمیم گیری نداشت ، قدرت هیچ کاری نداشت ! اما مادرش

خیلی خوب درد او را میفهمید . حتی یک کلمه از او نپرسید که چرا

آمده ؟ چرا

بی شوهرش آمده؟ چرا اینقدر پریشان و ضعیف و تحلیل رفته آمده؟! فقط او را

در آغوش گرفت و صورتش را بوسید، و بعد از او پرستاری کرد.

مهناز دلش لک زده بود برای پرستاری های از جان و دل مادرش. دلش لک زده بود برای سر گذاشتن روی زانوی پدرش ...

برای حرف زدن و خندیدن

با برادرش! مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد با همه ی توان عطش خود را

رفع کرد. اجازه داد مادرش او را نوازش کند، برایش به سلیقه ی خودش

لباس بخرد یا غذاهای مقوی پزند و به زور به خوردش بدهد. هر روز عصر با

مهرداد میرفت توی شهر میچرخید. مهرداد برایش از فرانسه میگفت، از

فروشگاه و از دختری که توی فروشگاه عاشقش شده بود.

آنوقت مهناز میخندید

و به آن سال هایی فکر میکرد که فرصت خندیدن نداشت و بعد به این نتیجه ی تلخ میرسید که بهرام همه ی آن خوشبختی ساده ی او را از او گرفته بود!

کاش میشد برگشت به هفده سالگی اش ... کاش زمان توی همان روزها
باقی میماند و مدام تکرار میشد . کاش پدرش هنوز همان مرد مقتدر
بود،

برادرش همان پسرک ساده ی خیال پرداز و بهرام ... آخ ، بهرام ! کاش
بهرام

همان بهرام هفده سالگی اش باقی میماند . همان مرد بیست و شش ساله با موهای

شلوغ و لبخندهای جذاب و بوی خوش لیموی افترشیوش که هنوز نقاب را از
صورتش پس نزده بود و از او درخواست یک نامزدی دو ماهه داشت.

لبخند زد ... ذهنش پر کشید به آن سالها . صدای غرولندهایش
پیچید توی گوشش ...

-من نمیفهمم آخه ... اصلا این ادا اصولا رو نمیفهمم !

از سر شب منو داری

میچرخونی توی این شهر خراب شده ، لاک قرمز دونه اناری میخوای ! حالا اینکه

قرمز دونه اناری کلا از شانس من نایاب شده بحثش جداست

... د آخه یکی به من

بگه قرمز چه فرقی با قرمز داره ؟ لبش را کج کرد و ادای

مهناز را در آورد:

-این دونه اناری نیست آلبالوبییه ! این یکی گوجه اییه ! این جیگریه !

مهناز خندید ، در شیشه ی لاک جدیدش را باز کرد و برس لاک را روی

ناخن اشاره اش کشید . بهرام مشت آرامی به بازویش زد:

-هوی ... با توام!

مهناز با دقت ناخنش را لاک زد و گفت:

-هر که طاووس خواهد بهرام خان ، جور هندوستانم کشد !

فکر کردی به

همین راحتیاست زن داری ؟

و بهرام سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد:

-بین تو رو خدا ... شدم علاف دست یه الف بچه ! خدا عاقبتمو باهات بخیر

کنه !

درهای خروجی پاساژ اتوماتیک وار باز شدند ، هر دو رفتند بیرون .

بهرام

دستش را گذاشت روی گودی کمر مهناز و او را که هنوز سرش با
لاک جدیدش

گرم بود توی ازدحام مقابل پاساژ به سمت پارکینگ هدایت کرد .
پسربچه ای

سبزه رو خودش را به آنها رساند و تای آستین لباس بهرام را کشید
:

-عمو فال نمیخوای ؟

مهناز لاک را انداخت توی کیفش ، سر خم کرد تا صورت پسربچه را ببیند .
بهرام گفت:

-پول خرد ندارم!

-بگیر دیگه ، دروغ نگو! فال بگیر به عشقت بررسی!

بهرام قهقهه زد ، مهناز دستش را گذاشت روی دهانش و آهسته خندید .

-بهش رسیدم ! نمیبینی !؟

مهناز گفت:

-من که هنوز بهت جواب مثبت ندادم!

پسر بچه پرید وسط بحث:

-زنش نشو خانم! خیلی خسیسه!

مهناز باز هم خندید. بهرام به شوخی زد روی شانه ی پسر بچه.

-نامرد مخشو نزن، عاشقشم!

و دستش را دراز کرد سمت مهناز:

-عزیزم کیف پول منو بده!

فرو رفتند توی سیاهی پارکینگ، پسر بچه هنوز همراهشان بود.
مهناز

دست برد از توی کیف شلوغش به سختی کیف پول او را پیدا کرد. بهرام گفت:

-حالا چند هست فالات؟

-دونه ای دو تومن.

بهرام از توی کیف پولش یک اسکناس پنج هزار تومانی بیرون کشید و گرفت سمت او.

-بگیرش... یه فال بده که توی تعبیرش نوشته شده باشه:

به نامزد خود زیاد

محبت کنید!

مهناز او را کنار زد ، دست برد و با وسواس زیادی از بین ورقه های کوچک رنگارنگ یک کاغذ صورتی برداشت . بهرام با لبخند نگاه میکرد به او ،
یک

سیگار گذاشت بین لب هایش و توی جیب هایش را دنبال فندکش گشت.

پسر بچه گفت:

-منم پول خرد ندارم ... یکی دیگه بردارید !

بهرام خندید ، خوشش می آمد که پسر بچه میخواست با حقه بازی فال

بیشتری به او بفروشد . اما چیزی به رویش نیاورد و یک کاغذ سبز رنگ برداشت

پسر بچه گفت:

-بازم هزار موند دستم!

بهرام گفت:

-فدای سرت!

و سیگارش را روشن کرد . پسر بچه روی نوک پنجه هایش بلند شد ، صورت مهناز گفت:

-بیا یه قراری بذاریم ... هر چی توی برگه ی من نوشته حرف دل من به تو باشه ، هر چی توی برگه ی تو نوشته حرف دل تو به من ! قبوله ؟ بهرام دستش را دراز کرد و دزدگیر ماشینش را زد ...
روشن و خاموش

شدن چراغهای ماشینی در انتهای پارکینگ توجهش را جلب کرد .
گفت:

-قبوله ! اول تو بخون!

راه افتادند بین ردیف های ماشین های پارک شده . مهناز تای کاغذ صورتی را باز کرد:

-پیش از اینت بیش از این اندیشه ی عشاق بود ، مهرورزی تو با ما شهره ی آفاق بود ! یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان ، بحث سر عشق و ذکر حلقه ی عشاق بود

رسیده بودند به ماشین . بهرام درها را باز کرد:

-این یعنی همون به نامزد خود محبت کنی دیگه !؟

سوار شدند . مهناز روی صندلی اش با ذوق جابجا شد و گفت:

-خب حالا نوبت توئه ! زود باش بخون!

بهرام سری تکان داد . خاکه ی سیگارش را تکاند و تای کاغذ آبی را باز کرد :

-گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم ، ز جام وصل می نوشم ز باغ

عیش گل چینم نوشیدنی تلخ صوفی سوز بنیاد بخواهد برد...

سرش را بالا برد ، چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید ... دو فواره دود از بینی اش بیرون زد و توی صورتش پخش شد . مهناز خیره خیره نگاهش میکرد ، نمیتوانست حتی به اندازه ی یک پلک زدن از او نگاه بگیرد . صدای نرم و ملتمس بهرام پیچید زیر گوشش:

-لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم !

سر چرخاند ، نگاه کرد به او و لبخند کمرنگی به لب نشانده . مهناز تحت تأثیر یک احساس داغ و جادویی احساس میکرد فلج شده ...
ذوب شدن قلبش را

توی سینه اش حس میکرد . بهرام دست پیش برد سمت صورت او ... مهناز چشم

هایش را بست ، لبخندی خلسه وار بر لب نشانده ... نوازشی نرم گونه اش را آتش زد ...

-دوستت دارم ، مهناز ... عاشقتم!

...کسی از پشت سر دسته ای از موهایش را کشید .

مهناز آنقدر ترسید که

ناگهان از جا پرید و به عقب برگشت . با دیدن صورت خندان مهرداد آرام شد و باز سر جا رها شد.

-دیوونه ! ترسیدم !

و چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . یک لحظه فکر کرده بود بهرام از وسط افکارش یک راست پرت شده بیرون و موهایش را گرفته است ! مهرداد گفت :

-چته ؟ توی هیروت بودی!

مهناز لبخند تلخی زد ... خاطرات درگیرش کرده بود!

خاطرات لعنتی یک

سر عذاب بودند . خاطرات تلخ آزارش میدادند ، اما خاطرات خوش بی رحم تر

بودند ... به صلابه اش میکشیدند لعنتی ها! گفت:

-هیچی ، اومده بودم دنبال تو که یهو هـوس کردم اینجا بشینم و مردمو
تماشا کنم!

دیگر به مهرداد مهلت نداد حرفی بزند . همانطور که آستین لباسش را
گرفته بود ، ادامه داد:

-بدو بریم خونه زودتر نهار بخوریم ، نمیدونی چقدر گرسنمه!

و به شوخی زبانش را روی لب هایش کشید و کف دستش را روی
شکمش

گذاشت . مهرداد یک شکلات از توی جیب شلوارش در آورد ، پرت کرد
سمت

او ...

ساعت شش بعد از ظهر بود ... از تلویزیون مسابقه ی بوکس هیجان
آمیزی

پخش میشد . اما بهرام به دور از هیجان آن مسابقه ، دراز کشیده بود روی
کاناپه

و چرت میزد. صدای لرزش موبایلش روی میز باعث شد به سختی لای چشم

هایش را باز کند و حرکتی به خود بدهد. در حالیکه زیر لب به فرد مزاحم ناسزا میگفت، موبایلش را برداشت و با دیدن اسم سبحانی، بی میل و خواب آلود جواب داد:

-چیه سبحانی؟ چه خبرته باز؟

سبحانی با همان لحن مودب و صمیمی همیشگی اش گفت:

-سلام عرض شد آقا! خونه تشریف دارید؟

بهرام لبخند کجی به لب نشانده.

-چیه؟ میخوای بیای دیدنم!؟

-نه آقا، من که مزاحم نمیشم! ولی براتون مهمون میارم الان!

مغز خواب آلود بهرام بلافاصله هوشیار شد. تنش را روی کاناپه بالا کشید و

در حالیکه سعی میکرد بنشیند، پرسید:

-کی؟ سبحانی خندید.

-الان میایم میبینیدش! فعلاً با اجازه!

و قطع کرد.

بهرام گوشی اش را دوباره پرت کرد روی میز و کش و قوسی به تنش داد. نگاه چرخاند دور و بر خانه اش ... چند ظرف کثیف روی کانتینر رها شده بود، دو سه تکه از لباس هایش هم روی تکیه گاه مبلمان پذیرایی افتاده بود. پوزخندی زد ... خانه ای که زن نداشت همین بود دیگر! حال آدم را بهم میزد!

با سستی از جا بلند شد و به سمت لباس هایش رفت. باید کمی به وضعیت خانه اش سر و سامان میداد، مهمانش هر کسی که بود مطمئناً نمیتوانست توی آن آشفتگی بازار از او پذیرایی کند.

بیست دقیقه ای طول کشید تا از شستن ظرف های جا مانده توی

سینک

فارغ شد. وسط پذیرایی ایستاد و با خستگی کش و قوسی به تنش داد. نگاهش

چرخید سمت ساعت ... نزدیک هفت بود، اما هنوز خبری از سبحانی و مهمانش نبود.

سیگاری برای خودش روشن کرد، پشت پنجره ایستاد و نگاه

کرد به

خیابان نه چندان خلوت . رنگ خاکستری دلگیری روی سر خیابان
پاشیده شده

بود . چراغ های نئون صورتی رنگ کافی شاپ روبروی برج که
به شکل یک

فنجان قهوه بود ، مدام روشن و خاموش میشد . ذهن بهرام باز مثل
همیشه پر

کشید سمت خاطرات شیرینی که با مهناز داشت ...

شب تولدش بود که با

همدیگر توی همان کافی شاپ قهوه ای نوشیدند ... مهناز میخندید و مثل
همیشه

روی گونه هایش چال افتاده بود . او تنها آدمی بود که هیچوقت ذوقش را
برای

کادو گرفتن پنهان نمیکرد . بهرام هیچوقت نتوانست او را با هیچ کادویی غافلگیر

کند . چون مهناز قبل از همه تاریخ تمام سالگردها را به خاطر داشت و خیلی
حق

به جانب منتظر گرفتن کادویش مینشست . اما بهرام تا جایی که میتوانست سر به
سرش میگذاشت .

-خب آقای محترم ... کادوی من کجاست ؟

-کادو؟! -

-آره ... امشب تولدمه!

-تولدت مگه اسفند نبود؟ -

خندید ، انگشت اشاره اش را کشید روی لبش و ادامه داد:

-ای بابا ... تولداتونو قاطی کردم با هم!

مهناز خم شد روی میز کوچک ، مشت زنانه اش را پرت کرد سمت او.

-خیلی پررویی! بهرام!

خندید ... چقدر زیبا میگفت بهرام! مثل مادرش ، حرف ر را خیلی عمیق

تلفظ میکرد!

-جان بهرام؟! -

-بین من تاریخ تولدم رو با میخ روی صورتت حکاکی میکنم که دیگه

یادت نره!

باز خندید ... این مرتبه بلندتر! مهناز انگشت اشاره اش را با حرص جلوی

صورت خندان او تکان داد ، ادامه داد:

-مینویسم چهارده آبان هزار و سیصد و هفتاد ، تولد همسر عزیزتر از جان!

هر کسی هم بخواد خودشو قاطی زندگی من کنه...

حرفش نیمه تمام ماند ... از روی حرکتی غریزی دست هایش را به
سرعت

بلند کرد و جعبه ی جواهرات کوچکی که بهرام به طرفش پرتاپ
کرده بود را توی هوا قاپید .

-تولدت مبارک خانم کوچولو!

چشم های زیبای مهنارش با دیدن آن انگشتر ظریف و نگین زمرد
خوش

تراش برق زد. همیشه همین بود ، عاشق جواهرات ، عاشق تجملات !
دختر

نازپرورده ی مهدی سپهری با اینکه یک زمانی همه ی زندگی اش را به
معنای

واقعی باخته بود ، اما ذاتش همیشه همان بود ...

همانقدر پر زرق و برق و با

ظرافتی خاص که نظیرش در هستی هیچ زن دیگری دیده نمیشد . سایه ای از آن سمت
خیابان به طرف در ورودی برج دوید و خط انداخت

روی تمام خاطرات شیرین بهرام . ضربان قلبش اوج گرفت ، تنش داغ شد.

چارچوب پنجره را گرفت و کمی به بیرون خم شد ، اما نتوانست کسی را ببیند . احساس خطر دیوانه اش کرد ... به سرعت به سمت تلفن دوید و شماره ی

نگهبانی را گرفت . دست هایش از شدت هیجان و اضطراب میلرزید . تلفن هر

چه بوق خورد ، کسی جوابش را نداد . از شدت ترس تمام تنش س ر و بی حس شده بود . دوباره زنگ زد ... اینبار نگهبان پاسخ داد:

-الو بفرمایید !

بهرام بی آنکه دست خودش باشد عصبی داد زد:

-کجا بودی ؟ چرا جواب تلفنو ندادی ؟ تو اونجا واسه چی حقوق میگیری پس ؟!

نگهبان جا خورده بود . گفت:

-گلاب به روتون دو دقیقه رفتم دست به آب ! مشکلی پیش اومده مهندس

؟ خبری شده خدایی نکرده !؟

کف پارکت ها نشست و به کاناپه ی پشت سرش تکیه زد.

-مواظب رفت و آمدا باش ... خیلی مواظب باش ! کسی رو تا ازش مطمئن نشدی ، راه نده!

نگهبان به این رفتارهای عجیب و غریب بهرام عادت کرده بود . بدون اینکه از داد زدن او و دستورهایش ناراحت شود ، گفت:

-هستم مهندس ، خیالتون تخت ! اصلاً من ...

دیگر منتظر نماند تا پاسخ او را بشنود . تلفن را قطع کرد و بعد سرش را با خستگی از میان شانه هایش به عقب آویخت . خسته بود از این جنونی که

گریبانش را گرفته بود ، خسته بود اما هیچ کاری نمیتوانست بکند . از مردن

میترسید ... بدجوری میترسید ! میترسید بمیرد و بعد به جبران تمام گناہانی که

در حق مہناز مرتکب شده بود ، بیفتد ته ته جهنم !

شاید هم روحش در جسم

یکی از سگ های ولگرد حلول میکرد و تا ابد عذاب میکشید . خدا بود
دیگر ...

وسيله های شکنجه اش متنوع تر از آن چیزی بود که کسی بتواند
کارهایش را

پیشینی کند ! اما بهرام از سگ شدن خیلی بیشتر از سوختن توی
آتش جهنم

میترسید . خنده دار بود ، اما تازگی ها گاهی پای آینه می ایستاد و مدت ها
خیره

میشد توی صورتش و فکر میکرد صورتش کمی تغییر کرده و شبیه سگ ها شده
!دیوانه بود دیگر ... داشت دیوانه میشد !

تلفن زنگ خورد . حس اینکه جواب بدهد را نداشت . اما دست دراز کرد و
تلفن را از کف خانه برداشت و دکه ی سبزش را فشرد.

-الو؟

-جناب مهندس گفته بودین کسی رو راه ندم ، ولی ...

با اوقات تلخی پرید وسط حرفش:

-کسی رو راه نده!

-اما...

-اما نداره آقای محترم! کسی رو راه نده!

-اجازه بدین حرفم تموم بشه! آقا و خانمی اومدن و میگن مهمان شما

هستن، میگن باهاتون هماهنگ کرده بودن!

بهرام کمی به ذهنش فشار آورد و بعد به یاد سبحانی و مهمان ناشناخته اش افتاد

-آهان ... فهمیدم منظورت کیه! بذار بیان!

و تلفن را قطع کرد و از کف زمین بلند شد.

همانطور که یقه‌ی لباسش را مرتب میکرد و دستش را توی موهایش میکشید، به سمت در رفت که باز سر جا میخکوب شد. باز هم افکار درهم برهم

توی مغزش شعله کشیدند. مهمان سبحانی چه کسی بود؟ چرا سبحانی اصرار

داشت او را سورپرایز کند؟ اصلاً او روی چه حسابی اینقدر زیاد به سبحانی اعتماد

داشت؟ چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید...

میخواست به خود

مسلط شود و آن جنون را دور کند.

صدای زنگ در آپارتمان بلند شد . چشم هایش را باز کرد و به سرعت پشت در رفت . در حالیکه سعی میکرد نفس های کشدار و ملتهبش را آرام کند، از چشمی در به بیرون نگاه کرد . سبحانی را دید که کف دستش را گذاشته بود

روی سطح در و انتظار میکشید . صدای نازک و زنگدار زنی را شنید که پرسید :

-پس چرا باز نمیکنه درو!؟

و آنوقت سبحانی کمی خودش را عقب کشید و بهرام توانست بهار را ببیند .

با دیدن بهار خونی گرم و آرامش بخش توی رگ هایش دوید . دیگر حتی

یک لحظه هم منتظر نماند و در را به سرعت باز کرد.

سبحانی گفت:

-سلام آقا!

و خودش را کنار کشید . نگاه براق و خندان بهرام خیره بود روی بهار زیبا و وفادارش . دستش را به سمتش دراز کرد ، بهار به سرعت دو قدم فاصله مابینشان

را پر کرد و بی مهابا خود را در آغوش برادرش انداخت.

-سلام داداش!

بهرام نمیتوانست حرف بزند ، با دیدن بهار احساساتی شده بود ! فقط شانه های ظریف و استخوانی او را در آغوش خود فشرد و روی سرش را بوسید .

بهار کمی از او فاصله گرفت و گفت:

-وای الهی بمیرم ... چقدر لاغر شدی ! معلومه به خودت نمیرسی ها!

لبخند بهرام پر رنگ تر شد و همانطور که دست او را گرفته بود ، او را به داخل خانه آورد . بهار خندید ، پر نشاط و سرزنده.

-چه عجب یادت افتاد یه تعارفی بزنی پیام داخل!

سرش را کمی روی شانه اش خم کرد و نگاه محبت آمیزش را دوخت توی صورت بهرام:

-دلم برات تنگ شده بود!

بهرام خیلی حرف ها داشت که بگوید ، اما فقط گفت:

-من بیشتر !

و با انگشت اشاره اش به شوخی ضربه ای به گونه ی او زد . سبحانی
چمدان

سرخ رنگ بهار را تا توی فیلتر ورودی آپارتمان کشید ، اما دیگر جلوتر نرفت و
از همانجا داد زد:

-آقا امری با من نیست ؟ بهرام گفت:

-نه ، به سلامت!

و بهار هم گفت:

-خوش اومدین آقای سبحانی ، ممنون بابت همراهیتون !

بهرام حالا کمی از شوک اولیه خارج شده بود . دستش را روی صورتش

کشید و در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت ، کنایه آمیز گفت:

-چه عجب تونستی از آقا حامد دل بکنی !

بهار همانطور که پشت سر او توی آشپزخانه میرفت ، خندید .

-داداش دو روز اومدم خونه ات دلم وا شه ! بخوای راه به راه بهم تیکه

بندازی ، برمیگردم اصفهان!

و بعد شانه ی او را گرفت و گفت:

-اینجا کاری داری ؟

بهرام گفت:

-پذیرایی ...

بهار اجازه نداد حرفش را کامل کند ، به نرمی او را به عقب هل داد و گفت:

-شما زحمت نکش ، خودم انجام میدم !

و برای اینکه دیگر جای هیچ بحثی نگذارد ، به سمت چای ساز رفت . بهرام گفت

:

-خسته ای!

اما دیگر تعارفی نکرد و روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست.

بهار گفت:

-کتری دم دست نیست ؟ با چای ساز چایی خوشمزه نمیشه !

-نمیدونم ، اگرم باشه توی همون کابینتاست ! بگرد ببین پیدا میکنی یا نه ؟

بهار یکی دو تا از کابینت ها را گشت ، اما چیزی پیدا نکرد . دوباره برگشت

به سمت چای ساز و دکمه اش را فشرد . بعد برگشت به عقب و همانطور که

به

کابینت های پشت سرش تکیه زده بود ، نگاهش را دور تا دور آشپزخانه
چرخاند

.متوجه شیرینی های خانگی شد که با سلیقه توی یک ظرف کریستال چیده شده
بود و روی کانتیر خودنمایی میکرد . خندید و گفت :- شیرینی هم میپزی ؟ به به
...عجب کدبانو ! میبینم که نبود مهناز یه سری پیامدهای مثبت هم داشته!

.
بهرام به هیچ عنوان نمیخواست درباره ی مهناز حرف بزند .
به زور خندید و گفت :

-نه بابا ، کار المیراست !

بهار عمیق و معنادار نگاهش کرد . کاملاً متوجه گریز برادرش از حرف
زدن

شده بود . دلش نمیخواست جلوی او شبیه روانشناس ها رفتار کند . اما توی همان
نگاه اول ، همان لحظه ی اول که چشم های او را دید ، فهمید که یک چیزی این
وسط کم است و این اعتراف دردناک را توی دلش کرد که برادرش بیمار
است...

یا لاقل خیلی افسرده شده.

دوست داشت با او حرف بزند ، دردش را بپرسد . بپرسد توی تمام آن سال ها چه چیزی اینقدر زجرش داد که تنها راه تسکینش را رسیدن به مهناز دید ؟ اما نمیخواست برای این حرف زدن پیشقدم شود . میخواست خود بهرام به او اعتماد کند و برایش حرف بزند.

آب کتری چای ساز به جوش آمده بود . به عقب برگشت و در حالیکه چای دم میکرد ، با لحن شوخی گفت:

-اما من امشب هـ ـوس ماهیچه کردم ها ... اونم فقط رستوران پسران کریم

!

بهرام گفت:

-اونم به چشم ! هر چی بهار خانم دستور بده!

.

...آتش زبانه میکشید ، شعله میکشید تا آسمان سیاه و میرقصید . تمام ساحل سرخ شده بود و روشنایی عجیب آتش چشم ها را میزد . هوا داغ بود و تن او داغ تر ... حس میکرد تکه ای از آتش شده و جا مانده از آن کابـ ـوس کثیف

که تا روز آخر عمرش بسوزد و خیلی ها را بسوزاند . مثل آن زنی که صدای هق
هق ناامیدش یک لحظه هم بند نمی آمد ! کودک شده بود و دست
کوچک و
داغش توی دست پدرش جا مانده بود . هر دو دور از ویلا ، خیلی دور
ایستاده
بودند و پیچ و تاب آتش را تماشا میکردند و آرام و تسلیم وار اشک
میریختند .
جز این کاری از دستشان بر نمی آمد . عزیزشان از دست رفته بود و
زمان به
عقب برنمیگشت . دستش توی دست پدرش بود و گریه میکرد که او را
دید ...
مهناز را ! چشم هایش خیلی شیه چشم های مادرش بود ، وقتی توی آن لحظه
ی
آخر نگاهش کرد . داشت میرفت به سمت آتش . داد زد ... با تمام توانش داد زد
مهناز بود یا مادرش ، دقیق نمیدانست . اما اینبار او را از آتش نجات
میداد ...
میدوید به طرفش و او را میگرفت و دیگر حتی اگر میمرد هم
نمیگذاشت که

تنه‌ایش بگذارد . اما پدرش دستش را گرفته بود ... داد زد ، گریه کرد ، اما نتوانست دستش را آزاد کند . مهناز رفت توی آتش و او زانو زد روی شن ها و داد زد ... داد زد ... داد زد!

دستی مهربان روی شانه اش نشست ... به عقب برگشت و با همه ی نفرت سیلی محکمی توی صورت بزرگمهر زد . صدای جیغ درد آلود زنی آشنا توی

گوشش پیچید . صدای جیغ کمی از لجن زار کاب-سوس بیرونش کشید ... کسی

آمده بود توی اتاقش تا او را بکشد ! نیمه بیدار و دیوانه وار دستش را زیر متکایش برد و هفت تیرش را برداشت و با چشم هایی بسته شلیک کرد . باز

صدای جیغ بلند زن تکرار شد و بعد بهرام به خود آمد ...
مبهوت و ناباور به بهار

نگاه کرد که کف اتاق تنش را مچاله کرده بود و میلرزید و گریه میکرد ، و بعد خیره شد به اسلحه ی توی دستش .

-وای ... نه ، وای!

اسلحه را انداخت روی زمین .

-داشتم چه غلطی میکردم ؟ ... داشتم میکشتمش ، بهارو میکشتم !

چنگ زد توی موهایش و چشم هایش را بست.

-داشتم میکشتمش... وای!

بهار هنوز هم تشنج آمیز و بلند گریه میکرد و تنش به صورت واضحی

میلرزید . بهرام خودش را به او رساند و شانه هایش را گرفت.

-بهار ، خوبی ؟ خوبی عزیزم ؟ ... بهار سالمی ؟

.

به زور سرش را کمی بلند کرد ... بهار آنقدر وحشت زده بود که نمیتوانست

حرفی بزند . بهرام نگاهش را توی تاریک و روشن آن وقت صبح روی

تن او

چرخاند و دستش را روی پهلوهای او کشید ... سالم بود!

-بهار گریه نکن ... نفهمیدم تویی ! غلط کردم بهار ، به جون مهنار نفهمیدم

تویی !

رهايش کرد و باز چنگ زد توی موهایش . نفس های داغ و ملتهبش به

سختی از سینه اش بالا می آمد . سرش را میان دستانش گرفت و
تنش را

گهواره وار تکان داد.

-وای خدا ... خدا!

از تصور اشتباهی که مرتکب شده بود نزدیک بود دیوانه شود ... داشت بهار
را میکشت ! نزدیک بود خواهرش را بکشد!

بهار آنقدر ترسیده بود که دلش میخواست چشم هایش را ببندد و فقط جیغ
بزند . تنش مثل بید میلرزید و دست و پایش یخ بسته بودند .
اما حال بهرام آنقدر

بد و اسفناک بود که او به سختی خودش را به برادرش رساند و انگشتان
سرد و

لرزانش را دور مچ دستانش حلقه کرد . صدایش از شدت ترس و
هیجان میلرزید :

-خوبم داداش ... حالم خوبه ! آرام باش!

هیچ عکس العملی از بهرام ندید . کمی بیشتر خودش را به او نزدیک کرد و

تلاش کرد دست های او را از روی صورتش پس بزند . التماس کرد:

-بهرام ببین منو ... خوبم ! داداش تو رو خدا ... تو رو مرگ من آرام باش!

و باز به گریه افتاد ، اما اینبار به خاطر بهرام ... به خاطر برادری که به جنون رسیده بود . بهرام دستش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را به تخت سینۀ ی خود فشرد.

-خدا رو شکر ... خدا رو شکر!

بهار دیگر چیزی نگفت . گوشه ی لباس او را توی مشیت لرزانش گرفت و

هق زد در آغوش برادرش . نگاه سرد و شیشه ای بهرام خیره ماند به آسمان سربی رنگ پشت پنجره . رسیده بود ته خط ... به همین سادگی ! ویرانی خودش

را احساس میکرد ، دقیقاً به همان فجاعتی که مهناز یک عمر آرزوی دیدنش را

داشت ! زهرخندی روی لب هایش نشست ... مهناز نبود که ویرانی او را ببیند ،

نبود که جنونش را ببیند! حیف که نبود!

صدای گریه ی بهار آرام و آرام تر شد و رو به خاموش رفت . بهرام با

صدایی خفه و دورگه پرسید :

-آروم شدی؟! -

بهار تکانی خورد و بعد آهسته سرش را بلند کرد .

چشم های همیشه خندان

سرخ بودند.

-بهترم ... اما هنوز می لرزم ! دست خودم نیست !

لبخندی تلخ و غمگین روی لب های بهرام نشست.

-فقط میتونم بگم متأسفم ... واقعاً متأسفم !

بهار چیزی نگفت . موهای آشفته ی شـرابی رنگش را پشت گوشش زد و

بعد به پاتختی پشت سرش تکیه زد و چشم هایش را بست . بهرام نفس عمیق

و غمباری کشید و از روی زمین بلند شد . بسته ی سیـگار و فندکش را

برداشت

و بعد از اینکه سیـگاری روشن کرد ، در طول اتاق شروع کرد به

قدم زدن.

خشم و عصبانیت آهسته آهسته مثل سم توی خورش پخش میشد و گرمش

میکرد . نگاهش به رد گلوله روی دیوار افتاد و بعد با عصبانیت گفت:

-آخه تو توی اتاق من چه غلطی میکردی ؟

بهار چشم هایش را باز کرد و با صدایی آهسته پاسخ داد:

-خواب بد میدیدی ، داد میزدی ! اومدم بیدارت کنم!

بهرام خاکستر سیگارش را کف اتاق تکاند و با لحن عصبی تری گفت:

-آره ، خواب بد میدیدم ! من هر شب خواب بد میبینم ، هیچ کسی هم

نیست که بیدارم کنه ! تو چرا اومدی سراغم ؟ یک درصد فکر کن اگه طوریت

میشد ... داشتی بیچاره ام میکردی !

بهار نگاه دلخورش را از او گرفت و بعد از روی زمین بلند شد . بهرام باز به او

توپید :

-چته ؟ دو کلمه حرف حساب شنیدی ، بهت برخورد ؟ کدوم گوری میری ؟

بهار بی آنکه به او نگاه کند ، پاسخ داد:

-حالم خوب نیست ... میرم قهوه دم کنم!

و از اتاق بیرون رفت.

حس منگی و بی وزنی داشت ، دست و پایش گز گز میکرد . آنقدر
ضعف

داشت که نمیتوانست درست راه برود ، اما باز هم خودش را به آشپزخانه رساند

... فشارش بدجوری پایین افتاده بود . اتفاقی که از سر گذرانده بود ،

زیادی

عجیب و شوکه کننده بود . از آن دست اتفاقاتی بود که هر چه بیشتر

زمان

میگذشت ، بیشتر میتوانست به عمق فاجعه پی ببرد . آب را توی مخزن

قهوه

جوش ریخت و به انتظار جوش آمدنش ، روی یکی از صندلی ها نشست.

چند دقیقه بعد با دو ماگ بزرگ قهوه از آشپزخانه بیرون آمد . بهرام روی

کاناپه ی مقابل تلویزیون دراز کشیده بود ، ساق دست چپش را روی چشم هایش

گذاشته بود و بین انگشتان دست راستش سیگاری دود میشد .

-میشه اینقدر سر صبحی سیگار نکشی ؟

بهرام بی هیچ حرفی ، سید گارش را پرت کرد توی جاسید گاری . بهار روی یکی از کاناپه ها نشست . ماگ ها را روی میز گذاشت و سید گار بهرام را با یک

فشار توی جاسید گاری خاموش کرد . گفت:

- فکر میکنی صدای شلیک اون گلوله رو کسی شنیده باشه ؟ بهرام بدون اینکه

نگاهش کند ، پاسخ داد:

- دیوارا عایقن ، فکر نکنم . اگه شنیده بودن تا الان اومده بودن سراغمون!

بهار گفت:

- قهوه درست کردم ، پاشو تو هم یه ذره بخور!

و ماگ خودش را برداشت و جرعه ای نوشید . بهرام اینبار حرکتی به خود

داد و ماگ را برداشت . به محض اینکه مزه ی شیرین قهوه را حس کرد ، سرش را عقب کشید و با صورتی درهم گفت:

- اه ... چقدر شیرینه ! حالمو بهم زد!

- عمداً شیرینش کردم ، حالمون رو جا میاره ! بچه بازی در نیار لطفاً ، یه ذره بخور!

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهار قهوی نیمه خورده اش را روی میز گذاشت

و دست هایش را جلوی سینه اش درهم گره زد . نگاه گریزانه و مرددش
را

توی صورت بهرام دوخت و محتاطانه پرسید :

-داداش ، تو ... همیشه اسلحه نگه میداری توی خونه ؟

نگاه بهرام توی صورت او ثابت ماند و بعد از مکثی نسبتاً طولانی پاسخ داد:

-نه!

بهار سرش را پایین انداخت و همانطور که انگشتانش را پیچ و تاب میداد ،

باز پرسید :

-پس از کی ...

بهرام وسط حرفش دوید :

-از وقتی مهنار رفته!

نگاه درد آلود بهار باز کشیده شد توی صورت او.

-آخه چرا!؟

بهرام خندید ، تلخ و زهر آلود.

-خیلی مسخره است! میترسم بمیرم... از اینکه بمیرم و برم جهنم میترسم

!برای همین تصمیم گرفتم تا جایی که میتونم، مرگم رو به عقب بندازم!

انگشتان بهار روی پاهایش مشت شد:

-بهرام، تو... از جهنم میترسی؟ مگه به خدا اعتقاد داری؟

بهرام نفس عمیقی کشید و تنش را روی کانپه رها کرد.

همانطور که

نگاهش میخکوب سقف بود، گفت:

-نه چندان، ولی فکر میکنی بود و نبود خدا چقدر به اعتقاد من بستگی داره

؟

-خب... زیاد! وقتی تو به خدا اعتقاد نداشته باشی، پس ترسی هم ازش

نداری!

-آدما از چیزای ناشناخته میترسن! هرچی کمتر خدا رو بشناسی و بهش بی

اعتقاد باشی، بیشتر هم ازش میترسی! چون بهش اعتماد نداری... میترسی یه

جا

یقه ات رو بگیره و بزنتت به زمین گرم!

سر چرخاند سمت بهار ، نگاه خسته اش را دوخت توی مردمک های لوزان
طلایی رنگش.

-منم میترسم بهار ... عین سگ از خدا میترسم ! هر روز صبح که میخوام از
خونه برم بیرون حس میکنم نشسته پشت در ، منتظره من پامو بیرون بذارم
تا

خرخره ام رو بگیره و پرتم کنه وسط جهنم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-یک روزی مهناز بهم گفت مطمئنه که قبل از مرگ تنم کرم میزنه ! من از

اینم میترسم ! من از خدای مهناز بدجوری میترسم !

بهار از شدت ترس سرش گیج میرفت . باز پرسید :

-چرا ... چرا فکر میکنی که خدا میخواد عذابت بده ؟ فقط چون مهناز نیست

؟

-اینکه مهناز نیست ، بدترین قسمتشه . اما همه چی فقط به این ختم نمیشه !

بعد ناگهان ساکت شد و بعد از مکث کوتاهی پرسید :

-داری روانکاویم میکنی خانم دکتر !؟

لب هایش میخندید ، اما نگاهش برنده بود . بهار دوست داشت دست
هایش

را روی صورتش بگذارد و زار بزند . از ته دل آرزو میکرد حدسش
اشتباه باشد ،

اما برادرش علایم یک نوع جنون بسیار نادر را داشت ...
جنون خود مرده پنداری

!از مردن میترسید ، اما فکر میکرد قبل از مرگ تنش گرم خواهد زد!
اگر

همینطور ادامه میداد ، ممکن بود دیگر نتواند این بدبختی جدید را جمع کند .
اما

باید چه میکرد با این مرد کله شق ؟ چه میکرد وقتی حتی حاضر نبود یک
کلمه

حرف از گذشته بگوید و کمی خودش را سبک کند.

-روانکاویت نمیکنم ، اما تو به یک روانکاو جدی نیاز داری!

بهرام چشم هایش را با کنجکاوای ریز کرد و با لحن مشکوکی گفت
:

-جدی ؟ خیلی شبیه دیوونه هام ؟

بهار یک لحظه چشم هایش را بست و دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم سایید تا جلوی داد زدنش را بگیرد .

-من یه همچین چیزی نگفتم!

نیشخند بهرام اعصابش را بیشتر تحریک کرد.

-ولی خیلی دوست داشتی بگی ! نه !؟

بهار با حرص گفت:

-بهرام!

اما بهرام بی توجه به او از روی کاناپه بلند شد و در حالیکه به سمت اتاقش میرفت ، گفت:

-انگار اون گلوله مخت رو داغون کرده ! من میرم بخوابم ، به تو هم

پیشنهاد میدم ...

بهار حتی نتوانست آنقدری منتظر بماند که حرف او تمام شود . شانه هایش

را با غیظ و عصبانیت صاف گرفت و در حالیکه صدایش از حرص میلرزید ، گفت:

-تو از حرف زدن میترسی ، نه !؟

بهرام سر جا میخکوب شد و بعد از مکث کوتاهی با تغییر به سمت او برگشت .

چی گفتی ؟

تیغ تیز نگاه او مستقیم توی قلب بهار فرو رفت ، اما سعی کرد خودش را نبازد .

-همیشه همین بودی ! به هیچ کسی جز خودت اعتماد نداشتی ، حرفاتم به

هیچ کسی نمیگفتی ... واسه همین همه ی عمرت از این بی اعتمادی زجر کشیدی !! این بی اعتمادی اینقدر توی ذهن و روح ریشه کرده که حالا شبا تا اسلحه ات

زیر بالشت نباشه خوابت نمیبره ... میترسی خواهرت بخواد تو رو بکشه!

فک بهرام منقبض شده بود ، نگاهش خشک و جدی و برنده بود . دلش میخواست داد بزند و زمین و زمان را به فحش بگیرد .

بهار تا او را به حرف

نکشاند دست برداشت ... بهار لعنتی تا دیوانه اش نکرد بی خیال نشد ! نفسش

را

عصبی و کلافه به بیرون فوت کرد و در حالیکه سعی میکرد صدایش را بالا نبرد، گفت :

-بگو به کی اعتماد کنم ؟ به کی وقتی نزدیک ترین آدم توی زندگیم ، زنم منو حالیش نیست ! با کی حرف بزnm وقتی اونی که باید حرفامو بفهمه ، نمیفهمه !
بهار دهان باز کرد تا چیزی بگوید ، اما بهرام به او مهلت نداد.

-دلت خوشه بهار ... دلت خوشه که داداشت زندگی داره ! اومدی تنهاییمو

پر کنی ... شبا که کابوس میبینم بیدارم کنی ! تنهایی منو حتی خدا پر نمیکنه !

بهار از جا بلند شد ... عسلی چشم هایش از اشک برق میزد .

-چی رنجت میده بهرام ؟ به من بگو ! من خواهرتم ، دوستت دارم ! بهم بگو حرف دلت رو!

بهرام چند ثانیه توی چشم های او نگاه کرد و بعد تلخ و غمگین خندید .

حرف دلش را میگفت ؟ کدام حرفش را ؟ از مادری میگفت که با دست های

خودش مغزش را پاشیده بود روی دیوار ؟ یا از فرزندى که زیر ضربه های کم

سربندش تبدیل شد به یک لخته خون کف خانه؟ یا شاید هم از مهنازی که عاشقش بود اما او را نداشت ... دیوانه اش بود اما او را نداشت ... همه ی زندگی اش را به پای او ریخته بود اما. ...

-یک زن رو چطوری میشه پابند زندگی کرد؟

بهار چیزی نگفت . بهرام دوباره برگشت و تنش را روی کاناپه رها کرد.

-حامد چطوری تونسته تو رو پابند زندگیش کنه!؟

بهار سعی کرد لبخند لرزانی روی لب های بی رنگش بنشانده.

-توشیبه حامد نیستی ... منم مثل مهناز نیستم!

لبخندی تلخ و پر حسرت روی لب های بهرام نشست.

-هیشکی شبیه مهناز نیست .

بهار بعد از مکث کوتاهی جلو رفت و کنار او نشست .

دستش را با احتیاط

روی شانه ی او گذاشت و پرسید :

-دلت میخواد سیدگار بکشی؟

پاسخی نشنید . یک نخ سیدگار از توی جعبه ی سفید سیدگار بیرون کشید

و بی هیچ حرفی به او تعارف کرد . بهرام سید گار را گرفت و لای لب
هایش

گذاشت . بهار شعله ی فندک را زیر سید گارش گرفت ...

بهرام پک عمیقی زد و

دود را با عطش توی ریه هایش فرو بلعید .

-چرا نمیری دنبالش ؟

بهرام نگاهش را دوخت به سرخی آتش سید گارش و گفت:

-بی فایده اس ... برنمیگرده !

-از کجا میدونی ؟

بهرام چیزی نگفت . بهار ادامه داد:

-توی دعوا معمولاً باید مرد برای آشتی پیشقدم بشه ، واگر نه...

بهرام خندید .

-پیشقدم ... که اینطور !

کمی به سمت بهار چرخید و همانطور که او را زیر نظر گرفته بود ، گفت:

- تو و حامد وقتی با هم دعوا میکنید ، همیشه اون واسه آشتی پا پیش میذاره

؟ ... اصلاً شماها با هم دعواتون شده تا حالا؟!

بهار لبخندی زد تا فضا را آرام تر کند.

-خب معلومه که دعوا مون شده ، این چه سوالیه؟!

-همیشه هم واسه آشتی اون میاد جلو؟ بهار باز هم

خندید .

-آره ، یعنی نه همیشه! اون اوایل که دعوا مون میشد ، برام گل میخرید
تا

آشتی میکردم! حالا که دعوا مون میشه میزنه بیرون ، یکی دو ساعتی توی خیابونا

میچرخه . وقتی دوباره برمیگرده ، جفتمون وانمود میکنیم که همه چی

آرومه و هیچ اتفاقی نیفتاده!

بهرام به خنده ی او نگاه کرد و بعد برگشت و خیره شد به ی سیاه

تلویزیون . کام دیگری از سیگار نیم سوخته اش گرفت و گفت:

-ولی ما وقتی دعوا مون میشد ، همیشه من پیشقدم میشدم! بهش

گیر

میدادم تا مجبور میشد باهام حرف بزنه ، قلقلکش میدادم تا میخندید ...
جلوی

پاهش زانو میزدم و شعر میخوندم !

بهار دستش را روی سینه اش گذاشت و به شوخی گفت:

-نگو ... حسودیم شد به مهناز ! چه شوهر رومانتیکی !

و بعد با همان لحن ادامه داد:

-از آشتیاتون تعریف کردی دلمو سوزوندی ، خب یه ذره هم از قهراتون
تعریف کن!

بهرام منظور او را درک کرد و لبخند آهسته آهسته از روی لب هایش محو شد

-من هیچوقت واسه اون آدم بدی نبودم . ولی اون منو نخواست ...
نساخت با این زندگی !

بهار میتوانست ساعت های یک نفس حرف بزند و تمام اشتباهات او را به
رخش بکشد . خودش یک شاهین فر بود و مردهای این طایفه را خیلی
خوب

میشناخت . میدانست که آن ها تا چه حد بدقلق ، تمامیت طلب و اعصاب خرد کن هستند . آن ها را میشناخت و میدانست که فقط خودخواهیشان کافی است تا آدم دیوانه شود . میشناخت و خیلی خوب درک میکرد که چرا مهناز به نقطه ای

رسیده که دیگر نمیخواهد به این زندگی ادامه دهد . اما میدانست که حالا وقت خوبی برای صداقت نیست . گفت:

-خوبی و بدی یک مفهوم نسبیه . شاید چیزی که از دید تو خوبه ، از نظر

مهناز بد باشه ! باید یاد بگیری گاهی زندگی رو از دریچه ی دید اون نگاه کنی !
بهرام پوزخندی زد.

-از دریچه ی دید یک زن !؟

-زن موجود پیچیده ای نیست بهرام ، منتها نمیدونم چرا هیچ مردی حوصله ی فهمیدنشو نداره ! اما اگه تو زندگیتو دوست داری ، مجبوری زنتو بفهمی ...

کشفش کنی !

بهرام چیزی نگفت . تکیه داد به پشتی کاناپه و چشم هایش را بست . پشت پلک های بسته اش تصویر مهناز را رسم کرد و قلبش بی اختیار لرزید . او مهناز را کشف کرده بود ... لحظه به لحظه ! خوب میدانست چه چیزهایی را دوست دارد و از چه چیزهایی متنفر است . آزادی را دوست داشت ، پوشیدن لباس های خاص

را دوست داشت ، به رخ کشیدن زیبایی اش را دوست داشت . عاشق سی و هفت

رنگ لاک روی میز آرایشش بود و تنش همیشه بوی بهترین ادکلن های روز

بازار را میداد . بهرام روح وحشی و سرکش او را خیلی خوب کشف کرده بود.

همان روحی که گاهی وادارش میکرد توی چشم هایش زل بزند و با یاغی گری بگوید از او متنفر است ، گاهی مجبورش میکرد سمج و پر حوصله برای سر پا نگه

داشتن خانواده اش توی خیابان ها جان بکند و یا وقتی فکر میکرد دیگر هیچ

راهی برایش نمانده خود را بشکند و در برابر او زانو بزند . بهرام روح وحشی و

مغرور او را درک کرده بود ... همان روحی که زیر ضربه های کم
—ربندش

شکست و پایانش همین جدایی شد که بهرام را به جنون کشانده بود .

—من مهنازو دوست داشتم ... این دوست داشتن حوصله اش رو سر برد،
دلشو زد!

بهار با اخم ملایمی سرزنشش کرد.

—بهرام ... هیچ زنی از اینکه مورد علاقه ی همسرش باشه بدش نمیاد!
یه

ذره واقع بین باش ... ایراداتو گردن بگیر ، اصلاح کن!

بهرام پرسید :

—ایرادامو ؟ من براش این زندگی رو ساختم!

از جا برخاست و وسط سالن ایستاد . دست هایش را کمی از بدنش دور کرد

و با صدایی عاصی و نسبتاً بلند ادامه داد :

—بین ... این خونه رو بین ! مال مهنازه ! همه چی مال اونه

، هر چی که دارم

امن آوردمش وسط زندگیم ... از توی لجن کشیدمش بیرون و
آوردمش وسط

زندگیم! نشوندمش روی تخت حکومت ... عین ملکه ها!
شد همونی که خیلی

ها حسرتشو داشتن! ولی اون چیکار کرد!؟

نیشخندی تلخ و خسته روی لب هایش نقش بست . دست هایش را پایین
انداخت و باز کنار تنش رها کرد.

-هیچی! هیچ کاری نکرد! هیچ کاری!

باز هم نیشخند تلخش را تکرار کرد . دستش را کشید پشت گردنش و رفت
پشت پنجره ایستاد . گوشه ی پرده را آهسته با دو انگشتش کنار زد و خیره
شد

به آسمان ... سپیده ی صبح دمیده بود!

گرمای مهربان دست بهار را روی شانه اش حس کرد ، اما حاضر نشد به
پشت سر نگاهی بیاندازد . با همه ی وجود محو سپیدی برآمده از دل
آسمان سورمه ای رنگ شب بود.

-خیلی از دستش عصبانی هستی! میخوای ولش کنی؟ بهرام خیلی خفیف

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نمیشه بهار! واقعا نمیشه! اعترافش سخته، اما من برای زنده موندن
به

مهناز احتیاج دارم... اگه نباشه، نیستم! محاله ولش کنم... واسه
برگردوندنش لازم باشه با همه میجنگم.

-لازم نیست با همه بجنگی... با خودت بجنگ! با هیولایی که توی
تنت

نفس میکشه! همون هیولایی که میدونی مهناز ازش نفرت داره...
ازش میترسه!

لبخندی تلخ و غمگین روی لب های بهرام نشست.

بیچاره آن هیولای

سیاهی که همراهش، زیر پیراهنش، توی تنش نشسته بود و زار میزد...
هیولا

عاشق مهناز بود و مهناز از او میترسید! بهار ادامه داد:

-بهرام من در جریان خیلی چیزا نیستم... نمیخوام هم باشم. بعضی
حرفا

ناگفته بمونه بهتره . ولی تو خودت بهتر از همه میدونی که چرا مهناز ازت دوره!
 به یاد آن شب دی ماهی نحس افتاد ... شبی که مهناز را تنها و سرما زده
 پشت در عمارت پیدا کرد و با خود به خانه برد .
 همان شبی که مهناز جلوی
 پدرش زانو زد ، از تصادف پدرش گفت و جان پدرش را التماس کرد . همان
 شبی

که بهار از همه چیز متنفر شد ... از خانه ای که در آن زندگی میکرد ، از نام
 خانوادگی که بر دوش میکشید ، از خونی که توی رگ هایش جاری بود ! نگاهش
 سرد و کدر شد.

-بعضی چیزها هستن ، بعضی خطاها و گناه ها ... اگه صد سال هم که بگذره،
 باز عقوبتش رو میاره ! هر چیزی که از حد اعتدال بگذره ، میرسه به
 جنون.

ثروت ، قدرت ، زیبایی ... تو رو جنون قدرت گرفته بهرام !
 خودتو رها کن از بند

این جنون ! اینقدر خودتو جای خدا جا نزن ... خودتو باهاتش در ننداز ! اگه خدا

میگه مجبوری دست از مهناز بکشی ، تقدیرت رو قبول کن!
 گرمای دست بهار از روی شانه اش سر خورد پایین .
 صدای قدم هایش را
 شنید که لحظه به لحظه از او دورتر میشد ، و بعد صدای بهم کوبیده شدن آهسته
 ی در اتاق . بهرام باز هم تنها بود ... تنها بود با هیولایی سیاه
 توی تنش . به
 انعکاس تصویر خودش توی شیشه ی براق خیره شد .
 سیاهی چشم هایش از
 شدت بغض و ناامیدی میلرزید . نفس عمیق و غمباری کشید و پیشانی
 اش را به
 شیشه ی سرد و یخ بسته چسباند.

-این هیولا عاشقته مهناز ... ازش نترس بی انصاف ! نترس!

به محض اینکه مادرش در آپارتمان را به رویش گشود ، توانست بوی خوش
 کباب تابه ای را حس کند . با لذت نفس عمیقی کشید و گفت:

-چه بویی میاد ، به به ! حتماً تمام همسایه های فرانسویت توی کف موندن
که بدونن این ادکلن ساخت کدوم برنده!

جیران خندید و چارچوب در را رها کرد . مهناز وارد خانه شد و کتانی هایش
را به سرعت از پا کند . صدای موزیک شادی توی خانه پیچیده بود . با شادی و
انرژی طول فیلتر ورودی آپارتمان را طی کرد و وارد نشمین شد . پدرش و
مهرداد ، پای تلویزیون نشسته بودند.

-سلام!

همزمان مهدی و مهرداد به سمتش سر چرخاندند . توی چشمهای مهدی،
لبخندی زیبا و آرامشبخش نهفته بود . مهرداد گفت:

-خوش گذشت !؟

مهناز کش و قوسی به تنش داد:

-عالی بود ... مثل هر شب!

و بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و و به مادرش گفت:

-مامان من میرم یه دوش بگیرم . اومدم دیگه شامو بیار که دارم می میرم از دل
ضعفه!

جیران گفت:

-آره ، برو ... زودتر برگرد.

مهناز لبخندی زد و توی اتاق مهرداد که حالا بیشتر مال او بود رفت تا حوله اش را بردارد.

یک ماهی میشد که برای خودش یک تفریح جدید کشف کرده بود...

دوچرخه سواری! هر شب لباس راحتی میپوشید و به دوچرخه سواری میرفت.

این کار را دوست داشت. وقتی آرام و بی دغدغه رکاب میزد، باد صورتش را نـ

ـوازش میکرد و توی موهایش میپیچید... حس خوبی بود! حسی مثل پرنده ای که به تازگی پرواز را یاد گرفته!

وقتی از حمام خارج شد، دوباره توی اتاق رفت تا لباس بپوشد و موهایش را شانه کند. نگاهش جذب لب تاپ نقره ای مهرداد شد و دلش هـوس کرد

کمی توی اینترنت بگردد. با همان حوله تنپوش سفید رنگ پشت میز تحریر

نشست و لپ تاپ را روشن کرد . قطرات آب از بین موهای سیاهش روی دست

هایش چکه میکرد . موهایش را توی کلاه چپاند و وارد اینترنت شد .
تصمیم

گرفت اول سری به ایمیلش بزند . ایمیل و رمزش را وارد کرد و منتظر شد .
چهار

پیام دریافتی داشت . دو تا تبلیغاتی بود ، یکی مربوط به دوستش و دیگری
مال بهرام .

مهرداد نگاهش را از او گرفت و به سمت تلفن بیسیم که روی پیشخوان
افتاده بود ، رفت . صدای مادرش را از توی آشپزخانه شنید :

-به کی میخوای تلفن کنی نصفه شبی ؟ بیا شامتو بخور دیگه !

مهناز نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و ترجیح داد پاسخ مادرش را
ندهد . مهرداد گفت:

-معلومه دیگه ... باز دلش هوای شوهر جونشو کرده میخواد باهاش
حرف بزنه !

یک وری خندید و همانطور که با سمت مهناز می آمد ، با لودگی خواند:

-آخ دلم هواتو کرده نازنینم ، نمیخوام بی تو دنیا رو ببینم !

مقابل مهناز رسید و تلفن را به سمت او دراز کرد .

مهناز با حرص تلفن

بیسیم را از دست او قاپید و بعد در را محکم بهم کوبید .

صدای مهرداد را از پشت در

بسته شنید :

-هوی ... با ادب ! یه ذره درو محکم تر میبستی تو روم!

مهناز بی توجه به او ، به سرعت شماره ی موبایل بهرام را گرفت و

منتظر

پاسخ او ماند . تنش آنقدر میلرزید که نمیتوانست بیشتر از آن روی

پاهایش

بایستد . روی لبه ی تخت خواب نشست و به عادت همیشگی اش

وقت هایی که

دلواپس و مضطرب بود ، دستش را روی گردنش گذاشت.

بیشتر از پنج بوق خورد . دیگر داشت ناامید میشد که صدای بهرام را از آن سمت خط

شنید :

-خوابم یا بیدار؟ مهناز خانم افتخار داده، منت گذاشته به من زنگ زده!
عجب سعادتی!

مهناز توی لحنش نوعی شادی تمسخر آلود حس کرد و فک هایش را از شدت خشم روی هم فشرد. بی مقدمه گفت:

-معنی این مسخره بازیا چیه؟ بهرام با

حیرتی ساختگی گفت:

-با منی؟

مهناز برای چند لحظه چشم هایش را بست و با حرص گفت:

-بهرام!

-آخه من واقعاً متوجه منظورت نمیشم! کدوم مسخره بازیا؟

-معنی این عکسی که برام فرستادی، چیه؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟

صدای نیشخند بهرام را شنید.

-دیدنش خیلی عصبیت کرد؟!

سعی کرد کمی خودش را آرام کند. نفس عمیقی کشید و بعد شمرده شمرده گفت:

-چرا اون عکسو برام فرستادی؟ میخواستی چی رو یادم بیاری؟

-هیچی!

مهناز خندید، عصبی و هیجان زده.

-شایدم باید پرسم میخواستی کدوم حقیقتو توی صورتم تف کنی؟

اینکه من پسمونده ی توام؟!

بهرام با سرزنش صدایش کرد:

-مهناز!

اما او انگار صدایش را نشنیده بود، با همان لحنی که از فشار بغض و هیجان میلرزید ادامه داد:

-هم دست نـوازشت روی تنم موندگار شده و هم رد کمـربندت!

میخواستی همینو بهم ثابت کنی؟ میخواستی ثابت کنی که غذای دهن خورده و

سرد شده ی توام و حتی اگه ازت طلاق بگیرم ... حتی اگه بعدش برم توی خود

بهشت و با آب کوثر خودمو بشورم بازم غذای دهن خورده ی تو باقی می مونم؟

آره خب ... راست میگی! تو همیشه راست میگی!

بهرام باز هم گفت:

-بس کن مهناز ... مهناز!

مهناز کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-میخوای زجرم بدی، تحقیرم کنی! من زخم و تو مردی ... آره!؟

من

مغلوبم و تو غالبی! حق طلاق با توئه! حق همه چی با توئه! حتی خاطره ی خوش

بغل خوابی هامون بعد جدایی با توئه و ننگش با من! آره!؟

اما اینو توی گوشت

فرو کن ... زن بودن من چیزی نیست که نامردی مثل تو بخواد اونو زیر

سوال بیره!

اینبار بهرام داد زد:

-مهناز!

مهناز دیگر ادامه نداد. کف دستش را روی لب هایش فشرد تا صدای هق

هقش را توی گلو خفه کند، و با همه ی وجود زار زد.

آن روزها عجیب حس

حقارت میکرد . با تمام تلاشش سعی میکرد طلاق بگیرد . اما هر روز که آقای

محصولی به او زنگ میزد و میگفت بهرام حتی به خود زحمت نداده توی دادگاه

حاضر شود و وکیلش را فرستاده ، بیشتر درهم میشکست و حقیرتر میشد . هر

روز بیشتر برای جدایی جان میکند ، و هر روز بیشتر ناامید میشد

بهرام با لحن آرام تری توضیح داد:

-من اصلاً معنی حرفایی که تو میزنی رو نمیفهمم ! اصلاً هیچوقت به تو به اون چشمی که فکر میکنی نگاه نکردم ! من اگه طلاقت نمیدم ، به این خاطر نیست

که بخوام کوچیکت کنم و یا اینکه بخوام چیزی رو بهت ثابت کنم ! من طلاق

نمیدم چون هنوز دوستت دارم ... مثل همون روزای اول ، شایدم خیلی بیشتر از

اون روزا! طلاقتم نمیدم چون هنوز امیدوارم به این زندگی. امیدوارم
که دوباره

همه چیز درست بشه، تو برگردی سر خونه و زندگیت!

مهناز هنوز هم هق میزد و میلرزید از شدت هیجان و ناامیدی، و بهرام
با

لحنی دلجویانه و آرام برایش حرف میزد:

-امروز شنیدم که وکیلتم رفته بیمارستان تا درباره ی سقط جنینتم

پرس و

جو کنه. قصد داشته پرونده تو بکشه بیرون تا شاید بتونه حکم طلاقتم بگیره.

من

عصبی شدم مهناز، حالم گرفته شد! چون میبینم هر چی زمان میگذره

تو

نمیخواهی اون ماجرا رو فراموش کنی... نمیخواهی منو ببخشی! من اون

عکسو

فرستادم تا بهت یاد آوری کنم کنار اون روز نحس، ما روزای خوب دیگه

ای هم

با همدیگه تجربه کردیم! به جز اون خاطره ی کثافت، خاطرات خوش

دیگه ای

هم داریم!

مهناز مابین هق هقش تلخ و ناامید خندید . صدای بهرام رنگ التماس گرفت :

-چرا تمومش نمیکنی مهناز؟ من دارم کم میارم! دلت میخواد التماس کنم؟ میخوای جلوی پاهات زانو بزنی؟! .

مهناز بلاخره سکوتش را شکست . تلاش کرد گریه ی بی امانش را کنترل کند ، و به سختی گفت:

-دیگه فایده ای نداره بهرام ... بین من و تو یه چیزایی خراب شده که دیگه

هیچوقت درست نمیشه! تمومش کن این بازی دو سر باختو!

تمومش کن تا هر دومون به

آرامش برسیم!

سکوت سنگین و نفس بر بود . مهناز تلفن را با قدرت میان انگشت های

لرزانش میفشرد و به صدای نفس های عمیق بهرام گوش میکرد . چند ثانیه طول

کشید تا اینکه بهرام توانست ذهنش را جمع و جور کند و باز کلمه ها را توی مغزش کنار هم بچیند .

-امروز با بهار رفتیم یک شرکت طراحی داخلی ... راستی ، بهت نگفته بودم ،

که بهار اومده مشهد ! گفته بودم !؟

صدایش میلرزید و غرق اضطراب بود . ادامه داد:

-بهار گفت که ... یعنی پیشنهاد کرد یه خرده به سر و وضع خونه برسم و

تغییر دکوراسیون بدم ! میگفت وقتی تو برگشتی ایران سورپرایز میشی

مکثی کرد . مهناز میان گریه اش لبخند تلخی زد و گفت:

-بین ، بهرام...

اما بهرام به او مهلت حرف زدن نداد و به تندی گفت:

-البته ... البته نمیخواستم بهت بگم تا خودت برگردی و بینی . اما خب

شاید تو هم نظری داشته باشی ! رنگ اتاق خوابمون سفید و بنفشه ... میپسندی ؟

البته بهار میگفت بنفش نیست و ارغوانیه ! یه جاهایی هم کم رنگ

میشه و

میرسه به پیازی . ولی من آخرشم نفهمیدم فرق بین بنفش و ارغوانی و پیازی
 چیه !بنفش ، بنفشه دیگه !
 -بهرام ، اجازه بده ! من...

-گفتم کاناپه ی جلوی تلویزیون رو هم عوض کنن ... یک کاناپه ی قرمز با
 کوسنای لنگه به لنگه ! بهار واسه اینم رنگ جدید اختراع کرد و گفت ماتیکیه ! چه
 میدونم بابا ... دیوونه ام کرد با این قر و فراش ! البته من همیشه با این
 مبحث

رنگا مشکل داشتم ... یادته یه روز بهم گفتی کوررنگی دارم؟! پرده های پذیرایی
 هم ...

خلق مهناز لحظه به لحظه تنگ تر میشد . کار به جایی رسید که دیگه حتی
 نمیتوانست راحت نفس بکشد . کلافه و عصبی پشت دستش را روی پیشانی خیس
 عرقش کشید و گفت:

-من برنمیگردم به اون خونه!

انگار بهرام هم برای انفجار نیاز به همین جرقه ی بی اهمیت داشت . چون
 بلافاصله تمام نیرویش را توی صدایش ریخت و عربده زد:

-خفه شو مهناز ... خفه شو!

و همزمان با فریادش ، صدای شکسته شدن چیزی توی گوش های مهناز پیچید . مهناز پلک هایش را محکم روی هم فشرد و نفسش را چند لحظه توی

سینه حبس کرد . بهرام چند ثانیه سکوت کرد و با همان لحن خشن و عاصی ادامه داد:

-من هر چی دارم سعی میکنم که بحثمون به داد و بیداد نکشه ، تو نمیداری! هی داری مزخرفای خودتو تکرار میکنی!

مهناز لبش را گاز گرفت و برعکس بهرام ، با صدایی آهسته و زمزمه مانند گفت :

-یک سر این زندگی منم ... منم دیگه نمیخوام ادامه بدم!

بهرام با لحنی سرد و کینه جو بلافاصله پاسخ داد:

-یک سرشم منم دیگه ... منم تمومش نمیکنم! برت میگردونم خونه مهناز

...برت میگردونم تا حالت شه سر منو نمیتونی کلاه بذاری!

مهناز باز هم خواست از خود دفاع کند:

-من...

اما بهرام وسط حرفش پرید :

-دیگه کافیه مهناز ... امشب به اندازه ی کافی روی اعصابم راه رفتی .
دیگه حوصله ات رو ندارم!

مکثی کرد و به تلخی ادامه داد:

-دلم میسوزه واسه عمری که به پات حروم کردم ! بی لیاقتی مهناز ... به
خدا بی لیاقتی !

صدای بوق اشغال بی وقفه توی گوش مهناز کوبید .

نفسش را آهسته رها

کرد و تلفن را از روی گوشش به پایین سر داد . بدنش کرخت و بی
حس شده

بود ، حس میکرد به پاهایش وزنه وصل کرده اند که نمیتوانست از
جایش جم

بخورد . باز در اتاق بی هوا باز شد . اینبار جیران توی اتاق آمد.

-ای بابا ، تو که هنوز لباس نپوشیدی ! زود باش دیگه ... ما منتظر توئیم ها!

و باز بیرون رفت و در را بست . مهناز بی توجه به اخطار او ، با همان حوله ی

خیس روی تخت دراز کشید و پتو را دور تنش پیچید . چند ثانیه خیره ماند به
آسمان مشکی پشت پنجره ، و بعد آه سردی کشید و پلک های سوزانش را
روی

هم گذاشت . دلش خواب میخواست ... یک خواب بی کابوس ! از
کاش میتوانست بخوابد!

نگاهش را برای بار هزارم روی کاغذ توی دستش چرخاند و زیر لب زمزمه کرد :
-خب ... اینم از سس مایونز !

یک شیشه ی بزرگ سس سفید از توی قفسه های سرد یخچال برداشت و
توی سبد چرخدارش انداخت . دوباره کاغذ را نگاه کرد و روی کلمه ی
مایونز

خط کشید . همه ی لیست مادرش را تهیه کرده بود . تنها چیزی که از آن
لیست

بلند بالا باقی مانده بود ، دو تخت ته شکلات تلخی بود که برای پخت
کیک

شکلاتی اش نیاز داشت . لبخند رضایت بخشی روی لب هایش نشست و سبزش

را به سمت صندوق های پرداخت هل داد . برای اولین بار بود که به تنهایی برای خانه ی مادرش خرید میکرد . با اینکه فرانسه نمیدانست ، اما باز هم خرید نسبتاً

موفقی را پشت سر گذاشته بود . با خودش فکر کرد که باید در اسرع وقت کلاس ثبت نام کند و زبان فرانسوی را یاد بگیرد . وقتی زبان مردم را نمیدانست ، حس

یک نفر آدم کر و لال و بی سواد را داشت . سر راهش دو تخته شکلات تلخ

هشتاد و نه درصد و یک بسته پاستیل برداشت و بعد بین صندوق ها به دنبال مهرداد چشم چرخاند.

خیلی زود او را پیدا کرد که پشت صندوقش نشسته بود و با بارکدخوان خریدهای پیرزنی را بررسی میکرد . لبخندی زد و جلو رفت . مهرداد سرش را از

روی پاکت شیر توی دستش بلند کرد و او را دید . هر دو به روی هم لبخند زدند ، و مهرداد برای اینکه زودتر با مهناز حرف بزند ، به دست هایش سرعت بیشتری داد.

مهناز سبدش را هل داد و پشت سر پیرزن ایستاد . چند دقیقه ی بعد ،
پیرزن نایلون های خریدش را برداشت و رفت . آنوقت مهناز لبخند
وسیعی روی لب هایش نشانده و گفت:

-دوست دختر تو ندیدم ! نکنه اخراجش کردن !؟

مهرداد حالت مسخره ای به خود داد و گفت:

-دوست دختر چیه بابا ؟ اینقدر شرافت منو با دروغات لکه دار نکن!

بعد نگاهی به سبد پر و پیمان مهناز انداخت و زیر لب سوت کشداری کشید

-چقدر خرید کردی ! کل فروشگاهو بار زدی!

مهناز خندید و چشمکی زد.

-تخفیف بدی ها!

مهرداد همانطور که خریدهها را زیر و رو میکرد ، گفت:

-اون که بله ! به مشهدی جماعت هر جای دنیا که هستن باید تخفیف داد!

چند دقیقه ای طول کشید تا تمام خریدهها را حساب کرد و برایش توی

نایلون ریخت . آنوقت به مهناز گفت:

-اگه خیلی عجله داری ، دم در فروشگاه تاکسی بگیر و برو . اگه عجله نداری ، صبر کن یه ربع دیگه منم باهات پیام .
 مهناز نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 -عجله ندارم ... منتظرت می مونم . فقط زود بیا !
 بسته ی پاستیل را از روی خریدها برداشت و همانطور که به سمت در خروجی میرفت ، ادامه داد:
 -خریدا رو هم خودت بیار بیرون ! من دم در منتظر می مونم!
 و بی توجه به صدای اعتراض مهرداد ، بیرون رفت.
 با اینکه میدانست شاید صورت خوشی نداشته باشد ، اما با بی قیدی کودکانه ای روی چمن های فضای سبز مقابل فروشگاه نشست و همانطور که به رفت و آمد مردم نگاه میکرد ، بسته ی پاستیل را باز کرد.
 برخلاف ظاهر شادی که آن روزها برای خود ساخته بود ، اما ذهنش عجیب درگیر اتفاقات زندگی خصوصی اش بود . تا یک لحظه تنها میشد ، میرفت توی

فکر . نفس عمیقی کشید و پاستیل سرخ رنگی را توی دهانش انداخت .
مزه ی توت فرنگی کامش را شیرین کرد.

آقای محصولی گفته بود بهتر است درباره ی جدایی کوتاه بیاید ، چون طبق
قانون هیچ ایرادی بر بهرام و نحوه ی زندگی اش وارد نبود که مهناز
بخواهد از

آن به عنوان دستاویزی برای جدایی استفاده کند . مهناز با ناامیدی پرسیده
بود

که پس باید چه کرد ؟ و آقای محصولی پاسخ داده بود:

-هیچی ! زندگی !

البته مهناز این را خیلی خوب میدانست . میدانست تا وقتی خارج از
ایران

است ، دست بهرام به هیچ کجا بند نیست . نمیتوانست که با کمک
پلیس بین

الملل او را برگرداند ... مجرم که نبود ! هر کدامشان تا جان در بدن داشتند
از

مواضعشان عقب نشینی نمیکردند . بهرام او را طلاق نمیداد و مهناز هم
به ایران

برنمیگشت . اما مهناز بیزار بود از این بلا تکلیفی . بیزار بود از زندگی کردن
توی

زمین و هوا . دوست داشت خیلی زود تکلیفش مشخص شود و مطمئن
شود که

دیگر زن بهرام نیست . اما بهرام کوتاه نمی آمد . از قهر سه هفته ای
اش که

درست پس از بگومگوی مزخرف آن شب به خاطر عکس شروع شده بود و
هنوز

هم با شدت ادامه داشت معلوم بود که به این زودی ها کوتاه نمی آید .

مهرداد را دید که با نایلون های خرید از فروشگاه خارج شده بود
و میان

جمعیت دنبال او میگشت . نفسش را عمیق و محکم فوت کرد و باز همان
ظاهر

شاد و خونسرد و سر به هوا را به خود گرفت . برای مهرداد دستی تکان داد و بعد
از روی چمن های بلند شد و به سمت او رفت .

مهرداد به کنایه گفت:

-بد نگذره یه وقت!

مهناز پاستیل دیگری توی دهانش انداخت و با سرتقی خیره شد توی چشم هایش

-بد نمیگذره ، نگران نباش!

مهرداد به حالت تأسف سرش را تکان داد.

-یعنی واقعاً متأسفم واسه مامان و بابا که هیولایی مثل تو رو تحویل جامعه

دادن!

و دیگر به مهناز مهلت پاسخ نداد . یکی از نایلون های نسبتاً سبک را پرت

کرد توی آغوش او و گفت:

-بسه دیگه ، کم فک بزن! بدو بریم طرف خونه که دیر شد ...

بدو!

و با سرعت به سمت ایستگاه تاکسی رفت . مهناز پشت سرش راه افتاد و

گفت :

-چته بابا ؟ یه ذره آرام تر ! انگار یه دسته بوفالو دنبالت افتادن!

مهرداد بدون اینکه به عقب برگردد و یا کمی از سرعت قدم هایش کم کند، پاسخ داد:

-چه میدونم بابا! مامان زنگ زد و گفت مهنازو زود بفرست خونه کارش

دارم! دو دقیقه دیرتر بررسی باز منو چپ و راستم میکنه!

کتر از بیست دقیقه ی بعد به خانه رسیدند . به محض اینکه در آسانسور باز شد ، مهناز بیرون پرید و بی توجه به داد و بیدادهای مهرداد ، زنگ در آپارتمان را فشرد . جیران در را باز کرد.

-سلام مامان خانم! چیکارم داشتی سفارش کرده بودی زود پیام ؟ صورت جیران را بـوسید و توی خانه رفت . جیران بی توجه به سوال او، پرسید :

-پس خریدا کجاست ؟

مهناز همانطور که از فیلتر ورودی خانه عبور میکرد ، با صدای بلندی پاسخ داد :

-حمالت داره میاره !

و بعد ناگهان سر جا میخکوب شد.

نفسش توی سینه بند آمده بود ، تمام علایم حیاتی اش برای چند ثانیه

متوقف شده بودند . چند بار پشت سر هم پلک زد تا شاید تصویر مقابلش
محو

شود . اما هیچ چیز محو نشد . بهرام با آرامش فنجان چایش را روی میز گذاشت
و از جا بلند شد . با خونسردی خیره شد توی نگاه مات و ناباور مهناز ، گفت:

-سلام!

و لبخند زد.

مهناز هول و دستپاچه سعی کرد جوابش را بدهد . دست هایش را مشت
کرد و لب های خشکیده اش را به سختی تکان داد ، اما هیچ صدایی از
گلویش

خارج نشد . مادرش درست پشت سرش ایستاد و دستش را روی شانه ی او
گذاشت . با همان لحن گرم و پر مهری که مخصوص خودش بود ، به بهرام گفت:

-بشین پسرم ... چرا ایستادی ؟ مهناز جان ، برو پیش شوهرت عزیزم !

و پنهان از چشم دیگران ویشگان ریزی از پهلو ی مهناز گرفت . مهناز مثل
اینکه از خواب بیدار شده باشد ، از جا پرید و بعد در حالیکه از شدت
هیجان و

اضطراب همه ی تنش میلرزید پیش رفت و مقابل بهرام ایستاد . نگاهشان
درهم

پیچید و دست هایشان درهم گره خورد . مهناز آهسته گفت:

-انتظار نداشتم بینمت !

بهرام به کنایه گفت:

-بله ! کاملاً متوجه شدم !

و بی توجه به حضور دیگران ، دستش را دور شانه های ظریف مهناز حلقه
کرد و او را برای چند ثانیه خیلی کوتاه در آغوش گرفت.

مهناز در حالیکه گونه هایش از شرم سرخ شده بود ، فشار اندکی به تخت
سینه ی او وارد کرد و خود را از آغوش بیرون کشید . صدای
متعجب

مهرداد را از پشت سرش شنید :

-شماييد؟! سلام! چه بی خبر!

بهرام پاسخ داد:

-میخواستم مهنازو غافلگیر کنم!

مهناز جرأت نداشت نگاهش را از روی زمین بردارد و توی چشم های پدرش یا مهرداد بدوزد . خجالتی بی دلیل همه ی تنش را داغ کرده بود . مهرداد با لحن سردی گفت :

-خوش اومدین !

و بهرام بدون اینکه برای احوالپرسی گرم تر حتی اندکی تلاش کند ، دوباره سر جا نشست و پاهایش را روی هم انداخت . مهناز نفسش را آهسته از سینه

بیرون فرستاد و به سرعت کنار بهرام نشست . انگار دعوا و دشمنی بین مهرداد و بهرام تمامی نداشت!

سرش پایین بود و با اضطراب به انگشتانش پیچ و تاب میداد که صدای پچ پچه ی بهرام را کنار گوشش شنید :

-حالت خوبه ؟

مهناز به سرعت سرش را بلند کرد و بلافاصله نگاهش توی نگاه بهرام قفل شد . ارتعاشی نازک و دوست داشتنی ، مثل پرش بال پروانه ای را توی قلبش

احساس میکرد . باورش نمیشد که دیدن دوباره ی بهرام احساسات فروخته و

سرد شده اش را اینقدر راحت تحریک کند . بهرام مثل همیشه بود .
جذاب،

خونسرد ، و پر از اعتماد بنفسی دیوانه کننده ! مثل همیشه خوب لباس پوشیده
بود

و اصلاح مرتبی داشت . اما چیزی در اعماق نگاهش تغییر کرده بود
که مهناز

نمیدانست نامش را چه بگذارد . نفس عمیقی کشید و رایحه ی دوست
داشتنی

افترشو او را توی سینه اش فرستاد و گفت:

-خوبم ، خیلی خوبم!

بهرام لبخند عجیبی روی لب نشانده .

-کلی دلم برات تنگ شده ! اینقدر زیاد که میخوام همینجا بشینم و
فقط نگات کنم!

کمی خودش را عقب کشید و به دسته ی مبل تکیه زد و نگاه پر شیطنتش را
به مهناز دوخت . مهناز داغ شده بود و حال عجیبی داشت . نگاه
شرمگینش را

گریزانه به سمت پدرش سر داد و بعد خیلی زود سرش را پایین انداخت .
دلش

میخواست یک چشم غره ی جانانه به سمت بهرام پرتاپ کند تا
حواسش به

رفتارش باشد . کف دست عرق کرده اش را روی شلوارش کشید و
برای عادی جلوه دادن فضا به سختی گفت:

-چه ... چه خبرا!؟

-خبر ؟ دلت میخواد برات از چی بگم ؟ از قیمت طلا و دلار توی بازار ایران

؟ از بورس ؟ یا از قرارداد جدید شرکت ؟ از چی بگم که برات جالب باشه ؟

خبر همیشه پیش توئه عزیزکم !

مهناز با همه ی قدرت لبش را گاز گرفت . بعد برای فرار از نگاه بهرام

و

لحن عاشقانه اش ، به سرعت از جا پرید و گفت:

-من برم به مامان کمک کنم خریداشو جابجا کنه!

منتظر رد یا تأیید بهرام نشد و به سرعت خودش را توی آشپزخانه انداخت.

مادرش پای اجاق گاز ایستاده بود و به غذایش ادویه میزد .

مهناز بی مقدمه سراغ

نایلون های خرید رفت و همه چیز را کف میز غذاخوری پهن کرد . گفت:

-مامان این پنیر پیتزاها رو میذاشتی توی یخچال ، همه شون آب شد که!

و بسته ی پنیر پیتزا را برداشت و توی فریزر گذاشت .

جیران با صدایی آهسته ولی

خشمگین گفت:

-تو اینجا چه غلطی میکنی ؟

مهناز خودش را به نفهمیدن زد و به سادگی پرسید :

منظورتون چیه ؟

-برگرد پیش شوهرت ! بعد از چهار ماه اومده ، استقبالت چشم همه رو کور کرد

!

مهناز نفس عمیقی کشید و تلاش کرد خونسرد بماند.

-میرم حالا ... نمیخواد که فرار کنه!

و خواست دو بسته اسپاگتی را از توی نایلون بیرون بیاورد که مچ

دستش بین انگشتان مادرش اسیر شد.

-مهناز هر اتفاقی که افتاده مهم نیست ... همین حالا ذهنتو پاک کن ، برو

بیرون ... بچسب به زندگیت ! دیگه این قهر بچگانه رو کش نده!

مهناز یکه ای خورد و نگاهش را با تردید و اضطراب تا نگاه خشمگین مادرش بالا کشید .

-منظورت چیه ؟

توی چشم های جیران توفان به پا شد . دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ،

اما بعد پشیمان شد و نفس عمیقی کشید . همانطور که مچ دست مهناز را گرفته

بود ، او را روی یکی از صندلی های میز غذا خوری نشاند و خودش هم مقابلش

نشست . چند لحظه مکث کرد و بعد با لحن آرام تری گفت:

-تو فکر کردی من و بابات اینقدر ابله و نادونیم که وقتی یهو خونه زندگیتو

ول کردی و اومدی اینجا ، نفهمیدیم با شوهرت اختلاف داری !؟

مهناز اخم کرد و معترضانه گفت:

-مامان!

چرا خانوم ، فهمیدیم ! از روز اولشم فهمیدیم . غم رو توی نگاهت دیدیم ،
شاهد تک تک جر و بحثاتونم پشت تلفن بودیم ! همون روز اولی که اومدی ، من
به مهدی گفتم لابد بدجوری زدین به تیپ و تاپ همدیگه .
واگر نه بهرام
نمیداشت به همین سادگی از خونه و زندگیت دست بکشی و بیای بشینی ور دل ما
!شاهین فرا طایفه ی آبروداری هستن ، مثل سپهری ها
!خونه ی بابا و طلاق و
این مدل قرتی بازی رو هم قبول ندارن ! اگه داشتن ، بیست و هشت سال
پیش
ناهید توی خونه ی پدر این مرد تاب نمی آورد!
مهناز از شدت خشم و استیصال گریه اش گرفته بود .
مادرش حرفش را
نمیفهمید و جانب بهرام را میگرفت ، چون از خیلی چیزها خبر
نداشت . از
تردیدهایی که بر فکر مهناز سایه انداخته بود و مغزش را میخورد خبر نداشت ،
از تحقیری که دخترش را شکسته بود و کودکی که سقط دهش بود خبر نداشت .

هیچ کسی از زجری که مهناز میکشید خبر نداشت! حقایق زندگی مشترک مهناز

و بهرام آنقدر تهوع آور بود که قابل فاش کردن نبود.
انگشت اشاره اش را با

حرص روی لبش کشید و گفت:

- شما هیچی از زندگی خصوصی من نمیدونید .

از تون خواهش میکنم سرزنشم

نکنید!

جیران اخم کرد.

- زندگی خصوصی تو به من مربوط نمیشه ، ببرش توی خلوتت حلش کن!

مهناز عجیب احساس تنهایی و بی پناهی میکرد . نگاه غم گرفته و خسته اش

را به رومیزی دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- داری بیرونم میکنی! به همین سادگی!

و لب هایش را روی هم فشرد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد .

جیران سرش را تکان داد و با صراحت گفت:

-آره ، دارم بیرونِت میکنم ! چهار ماهه که توی این خونه ای ، خدا میدونه

تک تک روزاشو با دیدنت فقط لذت بردم و خدا رو شکر کردم که پیشمی .
اما

حالا که شوهرت اومده دنبالت ، بیرونِت میکنم ! نمیذارم غرورش بشکته ،
تنها برگرده ایران !

مهناز نفسش را عمیق فوت کرد. حوصله ی حرف زدن ، جنگیدن و قانع کردن نداشت . میدانست که تحت هیچ شرایطی نمیتواند مادرش را درباره ی

تصمیمی که گرفته بود قانع کند . او همین بود دیگه ... پسر دوست ! داماد دوست
!امکان نداشت توی این دعوای نفس گیر ، جانب دخترش را بگیرد .
حتی اگر

دامادش آدم بی وجدان و کثیفی مثل بهرام بود ! غمگین و دلزده از گفتگوی بی

حاصلش ، سر جا نمیخیز شد که جیران به تندی پرسید :

-کجا ؟

مهناز به طعنه گفت:

-طبق فرمایش خودتون ، دارم برمیگردم پیش بهرام!

جیران انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد و هشدارگونه گفت

-بهرام بازم مثل دفعه ی پیش رفته هتل . اما من میخوام امشب
همینجا

نگهش دارم . مهناز وای به حالت اگه بخوای ادا و اصول در بیاری و برنجونیش !

مهناز چشم هایش را گرد کرد و لب هایش را روی هم فشرد . دلش
میخواست داد بزند ، اما به سرعت نگاهش را از او گرفت و قهر آلود آشپزخانه را
ترک کرد . با همان اخم های درهم از روی اجباری که از اطراف بر او
تحمیل

میشد ، روی مبل دو نفره کنار بهرام نشست . بلافاصله بهرام سرش را به سمت او
خم کرد و کنار گوشش گفت:

-ببین ، با این قمیش اومدنات هر چیزی رو که میخواستی به دیگران ثابت
کنی خیالت راحت باشه که ثابت کردی ! بیشتر از این بخوای ادامه بدی
دیگه

واسه خودت بد میشه ، چون کم کم داره حوصله ی من سر میره !

لحن خطرناک و هشداردهنده اش دل مهناز را زیر و رو کرد ، اما سعی کرد

خود را نبازد . زیر چشمی به پدرش نگاهی انداخت و وقتی حواس او را جمع اخبار دید ، لبخندی عصبی روی لب هایش نشاناد و گفت:

-چیکار میکنی مثلاً ؟ کتکم میزنی ؟

بهرام چند ثانیه خیره ماند توی چشم های سرد و شیشه ای او ، و لبخندی زد

-صبر من حدی داره مهناز ! من اینجا نیومدم که متلک بشنوم و بی اعتنایی

بینم . تو که خوب منو میشناسی ، معمولاً آدم خوبی هستم . ولی وقتی هم که

بخوام بد بشم ، غیر قابل تحملم ! به این خنده های الانم دل نبند ، من همون خری هستم که بودم!

لبخندش از دیدن خشم چشم های مهناز پررنگ تر شد.

-اینم یاد بگیر که زیادی روی هیچ چیزی تأکید نکنی .

من سر اون قضیه

یک بار عذرخواهی کردم ، دو بار عذرخواهی کردم ، دفعه ی سوم ولی
امکانش

هست که به جای عذرخواهی بگم خوب کاری کردم!

بی توجه به مهناز ، با آرامش خم شد و از توی ظرف کریستال و ظریف
روی

میز یک گز آردی برداشت و گاز زد . بعد با گوشه ی ابرویش به ظرف
اشاره کرد و گفت:

-از اینا بخور ، خوشمزه است ! خودم واسه مامانت سوغاتی آوردم ،
خودمم دارم تهشو در میارم !

صدای مهربان جیران از توی درگاهی آشپزخانه ، خلوت دو نفره یشان را بهم
زد.

-نوش جونت پسر!

مهناز لب زیرینش را بین دندان هایش کشید ، دست هایش را مشت کرد و
با همه ی قدرت با شکستن بغض لعنتی اش جنگید . جیران کنار شوهرش
نشست

و با محبت خیره شد به بهرام و مهناز . گفت:

-چه خبرا بهرام خان؟ ماما اینا خوب بودن؟

بهرام مدت ها بود که ناهید و بیژن را ندیده بود. اما برای حفظ ظاهر لبخندی زد و پاسخ داد:

-خوبن، سلام داشتن خدمتون!

جیران به طعنه گفت:

-چه عجب وقت کردی یه سری هم به ما بزنی!

داشتیم نگران میشدیم

خدایی نکرده راهو گم کرده باشی!

بهرام باز هم دروغ بهم بافت:

-خواهش میکنم، کم سعادتت از من بوده! راستش این روزا خیلی خیلی

سرم شلوغه. درگیر انحصار وراثت و تقسیم اموال مرحوم پدرم با

بیژن و بهار

هستم. خب، خودتون در جریانید که ... عملاً تمام مسئولیت ها روی

دوش منه!

بیژن این چیزا رو به گردن نمیگیره!

مهناز با بیزاری از او نگاه گرفت. چه پسر مودبی میشد مقابل جیران ... انگار

داشت با سفیر کبیر حرف میزد! بی حوصله پرسید :

-حالا چند روز هستی؟

جیران اخم کرد و نگاه هشدار دهنده اش را توی صورت او دوخت . بهرام پاسخ داد:

-نهایتاً سه چهار روز . بیشتر از این نمیتونیم بمونیم ، چون من واقعاً وقت ندارم!

به جبران سوال مهناز ، پاسخش را با فعل جمع داد و تا قبل از اینکه او بتواند باز چیزی بگوید ، به تندی ادامه داد:

-تا یادم نرفته بهت بگم که فردا شیم خونه ی دوستم دعوتیم .

جیران گفت:

-چه جالب! اینجا هم دوستی داری؟

بهرام فقط فرصت کرد سرش را برای تأیید حرف او تکان بدهد . چون

همان لحظه مهرداد از توی اتاقش خارج شد و به جمع آن ها پیوست . گفت:

-مامان یه چایی برای من میریزی؟

جیران سر جا نیمخیز شده بود که مهناز به تندی گفت:

-من میریزم برات!

و بعد از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه رفت . بیشتر از آن

نمی‌توانست با بغضش بجنگد. ...

عصبی و شتاب زده از توی کابینت بالای سینک فنجانی برداشت و به سمت اجاق گاز رفت . دستش را جلو برد تا قوری را بردارد ، اما نتوانست . فنجان را

همانجا رها کرد و دستانش را روی لبه ی سینک گرفت . لب هایش را روی هم

فشرده تا صدای هق هقش بلند نشود ، و گریه کرد . اشک هایش آرام و ناامید و

تسلیم وار روی گونه هایش راه گرفتند و خیلی زود تمام صورتش را خیس کردند

. صدای بهرام را که از پشت سرش شنید ، اصلاً جا نخورد . انتظار ورود او را داشت .

-چرا گریه میکنی مهناز؟

جلو رفت ، بازوی مهناز را گرفت و او را به سمت خودش کشید . نگاه
پر

دردش را توی صورت خیس مهناز گرداند و باز گفت:

-بگو من باید چیکار کنم تا تو گریه نکنی ؟ باید چیکار کنم ؟

هق هق معصومانه ی مهناز تیغ شده بود و رگ گردنش را تهدید میکرد . دو
دستش را دور تن مهناز حلقه کرد و او را سخت و نفس گیر در آغوش

گرفت . چنگ زد توی موهای سیاه او و عطر خوش تنش را با یک نفس سر کشید

مهناز سعی کرد خودش را از آغوش او بیرون بکشد .
دست هایش را

روی تخت سیاه ی او گره کرد و خودش را کمی عقب کشید . با
بی تابی گفت :

-برای چی اومدی اینجا ؟ چرا اومدی ؟

-نمیدونی چرا اومدم ؟ اومدم دنبال تو ! اومدم برگردونمت خونه!

مهناز را که برای جدا شدن از آغوش دست و پا میزد، رها کرد و فقط نوک انگشتانش را گرفت.

-بیا بشین با هم حرف بزنیم!

مهناز امیدی به حرف زدن هایش نداشت. بهرام هیچوقت گوش شنوا برای

حرف منطقی نداشت! به سردی گفت:

-باید برای مهرداد چایی ببرم!

بهرام با بدخلقی به او توپید:

-مهرداد کوفت بخوره! بشین اینجا کارت دارم!

و دستش را محکم تر گرفت و با خشونت او را به سمت صندلی های میز

ناهارخوری هل داد. مهناز برای اینکه خونسردی اش را حفظ کند نفس

عمیقی

کشید و نشست. بهرام هم یک صندلی عقب کشید و روبروی او قرار

گرفت.

نگاه دلتنگ و شیفته اش مدام توی صورت خیس و زیبای مهناز

میچرخید.

دستش را جلو برد و روی صورت مهناز کشید و اشک هایش را پس زد . با لحن آرامی گفت:

-گریه نکن مهناز ، میدونی گریه هات همیشه منو زجر داده!

مهناز با خشونت دست او را پس زد و با صدایی که از بغض میلرزید ، گفت:

-اینهمه من زجر کشیدم ، بد نیست تو هم طعمشو بچشی !

بهرام نگاهش را پایین انداخت و بعد با صدایی بم و خش دار گفت

:

-من خیلی زجر کشیدم ... وقتی با من بودی ، پا به پای تو . وقتی هم که

نبودی، توی تنهایی ! تو چه میدونی از این چهار ماهی که بدون تو

گذروندم ؟ نزدیک بود دیوونه بشم ، میفهمی !؟

نگاه محکم و قاطعش را دوباره توی چشم های مهناز دوخت و ادامه داد:

-من برای تو احترام خیلی زیادی قائلم . اما میدونی آدمی نیستم که بخوام

زندگیمو رها کنم به امان خدا ! مهناز ، من دوستت دارم . اگه تو نباشی من زندگی

ندارم ! پس اینو مطمئن باش که با همه ی قدرتم تلاش میکنم تو رو توی زندگی

نگه دارم . میتونی با من بجنگ ، نمیتونی هم بگرد به خونه ات تا منم سپر بندازم!

مهناز لبخند تلخی زد و نگاهش را دوخت به دست هایش .

-خوبه که اینو میدونی ... زندگی ما یک صحنه ی جنگه !
جنگی که تمومی نداره !

دست داغ بهرام نشست روی دست هایش و اینبار نگاه مهناز مات ماند روی حلقه ی ازدواجی که با وفاداری محض روی انگشت او نشسته بود.
-اینقدر بدبین نباش ، ما با هم روزای خوبی هم داشتیم !
یادت نیما ؟ یک

بار به من گفتی دوستم داری ... خوش ترین خاطره ی زندگیم بود ! خوش ترین خاطره ی زندگی منو یادت نیما ؟!
بهرام دستش را از روی دست های مهناز برداشت . گفت:

-بین برات چی آوردم!

از توی جیبش یک جعبه ی جواهرات کوچک و مستطیلی شکل با روکش مشکی زاغ بیرون آورد ، درش را گشود و روی میز ، بین دستان مهناز گذاشت.

گوشواره های بلند و جواهرنشان خوشه ای روی ساتن مشکی جا خوش کرده

بودند و برق میزدند . نگاه مهناز بی اختیار روی برق الماس های ریز گوشواره ها
مکث کرد . بهرام خوشحال از اینکه توانسته از ضعف همیشگی مهناز
درباره ی

جواهرات استفاده کند و کمی توجهش را بدست آورد ، گفت:

-خوشگله ، نه ؟ حسابی جذابت میکنه !

دست های مهناز هنوز هم بی حرکت روی میز قرار گرفته بودند و
هیچ

اشتیاقی برای لمس گوشواره ها نداشتند . بهرام دستش را جلو برد و یک
لنگه از گوشواره ها را برداشت.

-بذار خودم بندازم توی گوشت!

دستش را به سمت بناگوش مهناز پیش برد ، اما مهناز ناگهان سرش را
عقب

کشید و با دو دستش دست او را گرفت.

-باید با هم جدی حرف بزنیم !

لحن سردش باعث شد خون توی رگ های بهرام منجمد شود . دستش را

عقب کشید و لنگه ی گوشواره را پرت کرد روی ساتن داخل جعبه .
نگاهش

خیلی ناگهانی سرد و آزاردهنده شده بود.

-داریم حرف میزنیم دیگه !

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه ... اینجا نه ! یه جایی که هر چی داد بکشیم هم صدامون به بقیه نرسه!

بهرام نیشخندی زد.

-خونه مون چطوره ؟!

اجازه نداد مهناز جوابش را بدهد . آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به

سمت او خم شد . با لحنی هشداردهنده گفت:

-بحثی بین من و تو نیست مهناز ، بیشتر از این منو عصبی نکن ! به همین

گوشواره ها و قربون صدقه ها رضایت بده ، مجبورم نکن عکس العمل

تندتری نشون بدم!

از روی صندلی بلند شد.

-حالم دست و صورتت رو بشور و زودتر برگرد پیش بقیه . واسه مهرداد هم چایی یادت نره!

دستش را جلو برد و موهای مهناز را نوازش کرد ، اما مهناز با انزجار

سرش را عقب کشید . بهرام نیشخندی زد ، با دو انگشتش گونه ی او را گرفت و

کشید و بعد از آشپزخانه خارج شد.

مهناز سرش را چرخاند و پر از نفرت و انزجار به مسیر رفتن او نگاه کرد . با اینکه زیاد اشک ریخته بود ، اما بغضی توی گلویش جا خوش کرده بود که داشت

خفه اش میکرد . همه ی احساساتش به بهرام تبدیل شده بود به یک باتلاق خیلی

خیلی بزرگ که هر لحظه بیشتر غرقش میکرد . نمیخواست توی این باتلاق خفه شود ، میخواست خودش را نجات دهد ! نفس عمیقی کشید و بعد اشک هایش را با پشت دست پس زد . با اینکه هیچ میلی به حضور در جمع نداشت ، اما به سمت اجاق گاز رفت و برای مهرداد فنجان چای ریخت . سال ها بود که در برابر بهرام تحقیر میشد ، اما دیگر نمیخواست با این حقارت کنار بیاید .

سال‌ها بود که با

ترس از سایه‌ی سنگین بهرام زندگی میکرد و نفس میکشید، دیگر
نمیخواست

این ترس را تحمل کند! صدای خنده‌ی بهرام را از بیرون شنید، نگاه
خشمیگنش را به مسیر صدا دوخت.

-توی خواب ببینی که من باز برمیدرم ایران!

خوب بودنش، محکم بودنش فقط تا وقتی ادامه پیدا میکرد که بهرام یکی از
آن نگاه‌های خاص و هشداردهنده‌اش را توی صورت او میدوخت. همان

نگاههایی که مهناز حالا بعد از سال‌ها خیلی خوب فهمیده بود پشتش یک
اخطار

خیلی بزرگ نشسته است. آنوقت بود که اگر یک لشکر حامی
داشت باز هم

میترسید و بغض میکرد به خاطر این ترسش لعنتی‌اش.

وقتی وارد نشیمن شد، مستقیم رفت و فنجان چای را روی میز مقابل

مهرداد گذاشت. سپس خواست همانجا کنار او بنشیند که نگاهش توی

نگاه

هشداردهنده ی بهرام گره خورد و بند دلش پاره شد .

بهرام به دور از چشم

دیگران با اشاره ی ابرو به او دستور داد که برگردد و سر جای قبلی اش بنشیند ،

و مهناز بی اختیار به حرفش گوش داد و برگشت کنار او نشست . بغض

توی

گلویش داشت خفه اش میکرد . توی قلبش گفت:

-بدبخت ، حتی نمیتونی جای نشستنتو خودت تعیین کنی

!چرا اینقدر

بدبختی ؟ به بدبخت بودن عادت کردی!

و با انزجار تا جایی که توانست خود را از بهرام کنار کشید و تنش را به دسته ی مبل

چسباند.

بدتر از همه ، رفتار گرم و نگاههای محبت آمیز مادرش به بهرام بود ، که

درست مثل سیخ داغ توی چشم های مهناز فرو میرفت .

جیران همیشه زن ساده

ای بود . هیچوقت تفاوت بین آدم های خوب و آدم های ریاکار را

نمیفهمید .

هیچوقت جنگیدن را یاد نگرفته بود . توی دنیای امن خودش زندگی میکرد ،
همان دنیای امنی که حتی با تصادف همسرش و تا پای مرگ رفتن پسرش هم
مرزهایش وسیع تر نشد . خودش را محصور کرده بود توی آشپزی و دسر سازی
و رنگ زدن موهایش و مانیکور کردن ناخن هایش ... به هر کسی که عضو
خانواده اش بود اعتماد میکرد و عاشق کسانی میشد که برایش شیرینی
جات
ایرانی سوغات می آوردند ! چشم هایش با دیدن گوشواره های
الماسی که
دامادش به دخترش هدیه داده بود برق زد و مهناز مطمئن بود که مهر بهرام
را
توی دلش هزار بار محکم تر کرده!
مهناز هر چه کرد که بتواند با نگاههای خیره توی چشم های گستاخ بهرام و
غرولند کردن زیر گوش مادرش ، بهرام را بعد از شام راهی سوئیتش توی
هتل

کند ، موفق نشد . وقتی به خود آمد که وسط اتاق مهرداد ، روی تشک دو نفره و سفید ایستاده بود ، و به بهرام نگاه میکرد .

جریان خون توی رگ هایش کند شده بود ، قلبش توی سینه اش داشت آب میشد . نگاه کرد به بهرام که خونسرد و بی خیال در حال باز کردن دکمه های پیراهنش بود و هیچ توجهی به او نداشت . خجالتی عجیب و بی سابقه همه ی

تنش را سر کرده بود . بهرام سر چرخاند و به او نگاه کرد.

-خوبی؟! چرا وایستادی بر و بر منو نگاه میکنی؟

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و نفسش را تکه تکه از ریه اش بیرون فرستاد.

-تو ... میتونی روی تخت مهرداد بخوابی!

نیم ساعتی میشد که از حمام خارج شده بود . با همان حوله تنپوش سفید

افتاده بود روی تختخواب و به سقف نگاه میکرد . حس کرختی عجیبی داشت...

بوی خوش شامپوهای و صابون های عطری همراه با بخار داغ از لای در نیمه باز حمام توی تمام سوئیت پیچیده بود . فکرش حتی یک لحظه از مهناز دور نمیشد . مهنازی که اول با دیدنش شوکه شد ، بعد خجالت کشید و بعد بدخلقی کرد...

سپس یک شب عاشقانه و گرم برایش رقم زد و صبح برای اینکه او را نبیند به زور پلک هایش را روی هم نگه داشت.

اولین و قاطع ترین حدسی که به ذهن بهرام میرسید این بود ... اینکه مهناز او را میخواست ! قطعاً ! و حالا از این خواستن خجالت میکشید و عصبی بود.

لبخند کجی نشست روی لب هایش ... خب ، این عالی بود ! این خواستن ها ، خجالت کشیدن ها ... حتی عصبی بودن ها همه عالی بود !

اینکه نسبت به حضور بهرام بی تفاوت نبود ، معنای خوبی میداد ... و یا لاقبل بهتر از بی تفاوتی منجمد کننده اش توی فرودگاه بود.

صدای زنگ تلفن مشکی رنگ بلند شد . بهرام اول حیرت کرد ، ولی بعد

ناگهان از جا پرید و به سمت تلفن هجوم برد. فکر کرد حتماً مهناز است که به او زنگ زده:

-الو؟! -

صدای حسام پیچید توی گوشش، همه ی اشتیاقش را از او زدود. .

-ببین من نمیخوام عصبانی باشم ... واقعاً نمیخوام! ولی اینکه تو وسط اینهمه

بدبختی ول کردی بی خبر رفتی مسافرت به درک! آخه نباید یه شماره تماس

به

من بدی مرتیکه؟ میدونی چقدر بدبختی کشیدم تا تونستم پیدات کنم؟

بهرام نشست روی لبه ی تختخواب، بی خیال دهان دره ای کرد و گفت:

-چی شده مگه؟ -

-بهرام زودتر برگرد ایران، بیژنو جمعش کن! داره گند میزنه! فردا پس

فردا دادگاهیتون نکنه خیلی معجزه است!

اخم های بهرام با شنیدن نام بیژن بیشتر درهم فرو رفت.

-چیکار کرده؟ -

-نمیدونم چطوری توی بازار شایعه کرده ... تحریم شده و وارد نمیشه و

دیگه کلاً پیدا نمیشه! بعد داره همین دارو رو توی بازار سیاه میفروشه خدا تومن!

بهرام پوزخندی زد.

-نه بابا ، خوشم اومد ! فکرای خوبی به سرش میزنه . بهم ثابت کرد از تخم باباست !

حسام عاصی شد.

-بهرام معلومه داری چی میگی ؟ میدونی اسم این کار چیه ؟

بهرام بر خلاف او خیلی آرام بود ، اصلاً دلیل عصبانیت حسام را درک نمیکرد . به نظر او بیژن عددی نبود که بخواهد بخاطرش دلواپس شود و داد و بیداد راه

بیاندازد . سیگاری از توی جعبه بیرون آورد و کنج لب هایش گذاشت.

-بزن لهش کن ، پسره ی نفه‌مو!

و شعله ی آبی فندک را گرفت زیر سیگارش و عمیق پک زد . -نمیشه، نمیتونم ! هر کاری کنم بازم وکیل شمام و زیر دست اونم ! خودت

باید باشی جمع و جورش کنی !

بهرام عصبی شد . با صدای بلندی گفت:

-من نمیتونم پیام ، میفهمی ؟ زندگیم اینجا رو هواست !

یعنی دو روز نباشم

باید بزنی کل دم دستگاو به فاک بدین ؟ حسام نفس عمیقی

کشید ، سعی کرد آرام باشد:

-میدونم ، متأسفم ! تو هم احتیاج به استراحت داری ، احتیاج به وقت
گذاشتن روی زندگی شخصیت داری . اما الان بد وضعیتی ! به خدا نیای
خیلی چیزا خراب میشه !

-به درک ، نمیام !

-همین امشب برگرد!

-نه!

حسام بلاخره از کوره در رفت:

-خیلی خب ... پس من دیگه رسماً کنار میکشم! بیژن اگه هر گندی زد،
پای خودت!

و گوشی را قطع کرد . بهرام به سردی تلفن را سر جایش کوباند و زیر لب

گفت : " بی دست و پاها ! " و از سیگار خوش طعم فرانسوی اش کام گرفت.

روی تخت مهرداد نشسته بود و زانوهایش را در آغوش میفشرد .
خورشید کم کم داشت غروب میکرد و تاریکی توی اتاق پهن میشد . اما
مهناز

حوصله نداشت از جایش بلند شود و چراغ را روشن کند . تاریکی را بیشتر
دوست داشت.

تقه ی کوتاهی به در زده شد و بعد در به اندازه ی کف دستی باز شد.

-مهناز جان ... خوبی دخترم ؟ چرا توی تاریکی نشستی ؟

مهناز خیر ماند به رشته نوری که از لای در نیمه باز به تاریکی اتاق هجوم
برده بود ، و به سختی گفت:

-چیزیم نیست ، نگران نباشید !

جیران پا توی اتاق گذاشت ، میخواست چراغ را روشن کند ، اما پشیمان شد
جلو رفت و روی تخت خواب ، کنار مهناز نشست.

-چته عزیزم ؟ چرا بغ کردی ؟

-هیچی !

صدایش از بغض میلرزید . جیران توی سایه و روشن اتاق خیره شد
به

خطوط ظریف و دلنشین چهره ی مهناز ، و دستش را با مهر و عطوفتی
مادرانه روی موهای نم دارش کشید .

-مامان بمیره ، نبینه دخترش بغض کرده ! چی شده عزیز دل مامان ؟ باز با بهرام

...

مهناز اجازه نداد مادرش حرفش را تمام کند ، با بی تابی گفت:

-نه ، چیزی نیست ! به خدا چیزی نیست !

جیران دستش را روی گردن مهناز انداخت و او را به سمت خود کشید .
مهناز بی هیچ مقاومتی سرش را به سینه ی مادرش چسباند و اشک
ریخت .

جیران مدام روی موهایش را میبوسید .

-گریه نکن عزیزم ، بهم بگو چی شده ؟

-هیچی ، دلم گرفته ! هیچی !

توی آغوش مادرش به هق هق افتاده بود . جیران حرفی نمیزد .
دلش

میخواست پا به پای این عزیز کرده اشک بریزد و همراه با او برای
تمام زخم

هایش رنج بکشد. اما دخترش را خیلی خوب میشناخت ... او هیچوقت
حرفی از

رازهای زندگی اش به زبان نمی آورد. فقط گرم و پر عطوفت شانه های
لاغرش

را نوازش میکرد و گهگاهی روی موهایش را میبوسید.

دل مهناز غم داشت ... از آن غم هایی که مجبور بود به تنهایی برایش اشک
بریزد و سوگواری کند. درگیر بود میان احساسات تند و پر تعارضش. اینکه هم
میخواست ... هم حس میکرد با این خواستن به خود خیانت کرده! حس عجیبی
بود! مابین حق هقش نالید:

-مامان ... من میمیرم! آگه از اینجا برم، میمیرم!

دست جیران برای چند ثانیه از حرکت روی موهای او ایستاد. از چیزی
که

شنیده بود، حیرت کرده بود. ولی بعد قلبش داغ شد و خنده ای گرم و دوستانه
صورتش را از هم باز کرد.

-عزیز دلمی!

مهناز دوباره تکرار کرد:

-من نمیخوام از پیش شما برم ... من میمیرم!

جیران بازوهای دخترش را گرفت و او را از خود جدا کرد. نگاه

مهربانش

چرخید روی صورت خیس و محزون مهناز، و گفت:

-برای همین اینقدر گریه میکردی!؟

مهنازی چیزی نگفت، فقط نگاهش کرد. جیران دستش را جلو برد، موهای

سیاه مهناز را که به صورت خیسش چسبیده بودند کنار زد و پشت دستش

را نـ

وازش گونه روی چهره ی او کشید.

-هر اومدنی یه رفتنی هم داره دیگه! اصلاً گیریم الان نری، بمونی تا دو

سال بعد! آخرش که چی؟ فکر شوهرتم بکن دیگه عزیزم!

مهناز لبخند تلخی زد. خودش را از بین دست های مادرش بیرون

کشید و

به تاج کوتاه تختخواب تکیه زد. مادرش دردش را نمیفهمید، فکر میکرد گریه
ی او از دلتنگی است! طفلک ساده، فکر میکرد درد مهناز تنها همین
است!

جیران ادامه داد:

-من نمیدونم شما جوونای امروزی فکر چی رو میکنید
؟ من یک روز از

مهدی دور بودم، میمردم از غصه!

مهناز باز هم جوابش را نداد... او مهدی را با بهرام مقایسه میکرد!
همین

قیاس کافی بود تا مهناز بفهمد مادرش چقدر با دردهای او ناآشناست. جیران
از

روی تخت بلند شد و با سبکبالی به سمت کلید برق رفت. گفت:

-بهرام زنگ زد!

و چراغ را روشن کرد. مهناز به سرعت به این روشنایی ناگهانی
عکس

العمل نشان داد. چشم هایش را بست و دستش را جلوی صورتش
گرفت.

جیران ادامه داد:

-خواست بهت بگم تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت!

مهناز با بهت پرسید :

-کجا؟

-قرار شام امشبو خونه ی دوستش فراموش کردی؟

مهناز جا خورده بود ... از این قرار به کلی فراموش کرده بود ... بعد بی دلیل

خشمگین شد . نمیخواست بهرام را ببیند ، نمیخواست با او جایی برود . از او

بدش می آمد ! با بدخلقی گفت:

-من نمیرم !

اخم ظریفی روی پیشانی جیران نشست.

-بیخود ! فکر آبروی اون بیچاره رو پیش دوستش کردی ؟ به خاطر چهار تا

داد و بیداد که آدم حیثیت شوهرشو به باد نمیده ! پاشو ... پاشو برو یه

آبی به

دست و صورتت بزن ! پاشو دیگه حرفم نباشه!

بعد به سمت کمد لباس مهناز رفت و همانطور که بین لباس هایش را میگشت ، ادامه داد:

-لباس زیادی هم که نداری آخه ... از صبح جفتمون بیکار بودیم ، کاش میرفتیم خرید !

مهناز باز هم میخواست مخالفت کند ، ولی بعد با خودش فکر کرد آخرش که چه ؟ تا کی میتواند توی این اتاق بنشیند و گریه کند ؟ باید میرفت بیرون ، با بهرام حرف میزد . توی مغز بی منطقش فرو میکرد که قصد جدایی دارد و خیلی

خیلی هم توی تصمیمش جدیست . با لحنی ناراضی گفت:

-یه چیز درست و حسابی برام جور کن ! میفهمی که ؟!
حوصله ی داد و بیداد دیگه

ندارم باهاش!

و به سختی از روی تخت بلند شد و توی دستشویی رفت.

جیران با وسواسی زنانه یک پیراهن ساده ی مشکی آستین سه ربع با پالتوی

پاییزه ی قرمز رنگ از کمد بیرون کشیده و روی تخت انداخته بود .
مهناز بی

حوصله پیراهن را برداشت و گفت:

-قدش کوتاه نیست!؟

جیران سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه ! خیلی هم خوبه!

مهناز مقابل آینه ایستاد ، پیراهن را جلوی خودش گرفت و با نارضایتی گفت
:

-تا زانومو میپوشونه فقط ! گیر میده بهم!

جیران باز هم سرش را تکان داد:

-نه مهناز ، خوبه همین ! میخوای بری خونه ی دوستت ، با تیشرت و شلوار جین که
نمیتونی بری!

مهناز دیگر چیزی نگفت . نه حوصله ی فکر کردن به لباس هایش را داشت
، و نه میتوانست بیشتر از آن با مادرش بحث کند .

موهایش را شانه زد و کمی موج داد و بعد لباس
هایش را پوشید .

در حال آرایش کردن بود که صدای زنگ آپارتمان را شنید . دست
هایش

برای چند لحظه از حرکت باز ایستاد ، همه ی تنش یکپارچه آتش شد
. از توی

آینه نگاه کرد به چشم های خودش و با ناراحتی زمزمه کرد:

-لعنت بهت ... لعنت بهت عوضی ! یه ذره از خودت جریزه نداری!

مداد چشمش را مابین وسایل نامنظم آرایشی پرتاپ کرد ، بعد با استیصال
آرنج هایش را به لبه ی میزآینه تکیه زد و با کف دست صورتش را پوشاند .
یکی

دو دقیقه ی بعد ، در اتاق باز شد و جیران داخل آمد . با صدای آرامی گفت:

-حاضر شدی مامان ؟ بهرام منتظرته!

مهناز سرش را از روی دست های بلند کرد و نگاه عاجزش را به
مادرش

دوخت . جیران لبخندی زد و همانطور که به سمت او میرفت ، گفت:

-ماشاء... هزار ماشاء...! عین یه تیکه جواهر میمونی دخترم! بزnm به تخته
، حرف نداری!

رضایتمندانه نگاهش را روی لباس های مهناز و صورتش گرداند و بعد مثل
اینکه ناگهان چیزی یادش آمده باشد ، گفت:

-راستی مامان ، گوشواره هات کجاست ؟ چرا اونا رو ننداختی توی
گوشت
؟

مهناز با بی حوصلگی پاسخ داد:

-نمیخواد مامان ، اون گوشواره ها خیلی زرق و برق دارن ، واسه این
لباسا سنگینن !

اما جیران همانطور که با نگاهش به دنبال جعبه ی مخمل مشکی میگشت ،
گفت :

-به لباسا چیکار داری ؟ به بناگوش خوشگلت میاد ، به گردن کشیده ات...

با پیدا کردن جعبه توی کشوی شلوغ میزآینه ، حرفش را نیمه کاره رها کرد
به سرعت جعبه را باز کرد و یک لنگه از گوشواره ها را برداشت.

-سرتو بچرخونه مهناز ... زود باش که منتظرته!

مهناز نفسش را با حرص فوت کرد بیرون و کمی سرش را چرخاند . جیران

به سرعت گوشواره ها را گوش های او آویخت و با لبخندی پر مهر گفت:

o الهی تقربون برم مامان ... ماه شدی ! بیخود نیست پسره دیوونه ات شده ولت

نمیکنه !

مهناز لبخند تلخی زد و بعد از روی چهارپایه بلند شد .

اجازه داد اول مادرش

از در خارج شود ، و بعد خودش بیرون رفت.

بهرام نزدیک در منتظر او ایستاده بود . با باز شدن در ، نگاهش را از ساعت

مچی اش گرفت و به تندی به مهناز دوخت . با دیدن زیبایی او ، همه ی تنش داغ

شد . اما غریبگی تلخ ته چشم هایش ، وجودش را تلخ کرد.

مهناز همانطور که به هر چیزی نگاه میکرد به جز او ، گفت:

-سلام!

بهرام دستش را مشت کرد و پاسخ داد:

-سلام!

سرفه ی ریزی کرد و نگاهش را به تندی دور تا دور خانه چرخاند

-بریم؟

مهناز پاسخی به او نداد . برگشت به طرف پدر و مادرش و مهرداد ، و گفت:

-فعلاً خداحافظ !

و توی صورت پدرش مکثی کرد و به رویش لبخندی زد . بهرام هم منتظر

ماند تا مهناز به سمت او رفت و زودتر از او از خانه خارج شد ، سپس

رو به

دیگران یک خداحافظی دسته جمعی گفت و بیرون رفت.

به محض بسته شدن در خواست دست مهناز را بگیرد ، اما مهناز به تندی

عکس العمل نشان داد و دستش را عقب کشید . بهرام چند ثانیه به نیمرخ

زیبای

او نگاه کرد ، و بعد سرش را به علامت تأسف تکان داد.

دو دقیقه ی بعد آسانسور توقف کرد و درهای فلزی اش اتوماتیک وار باز

شد . بهرام خودش را کنار کشید و اجازه داد که اول مهناز وارد شود .

مهناز بی

اعتنا به او سوار شد و به آینه ی پشت سرش تکیه زد . بهرام به دقت مهناز را زیر نظر گرفته بود ، متأسف بود از اینکه او را تا این حد سخت و سرد و دور از خود میدید . میخواست با مهناز حرف بزند ، ولی موقعیت را مناسب نمیدید . چند لحظه

صبر کرد ، ولی بعد طاقتش تمام شد . نگاه کوتاهی به سمت پسر جوانی انداخت

که کنج آسانسور کز کرده بود و با هدفون بزرگش موزیک گوش میداد ، و گفت :

-خیلی خوشگل شدی ... گوشواره هات بهت میاد !

مهناز خیلی سریع نگاهش را از ناخن های لاک خورده و مرتبش گرفت و با حرص توی چشم های او خیره شد . بهرام گوشه ی لبش را جوید تا خنده اش را قورت بدهد ، و باز گفت:

-میدونی من چقدر روی تو حساسم و باز از این لباس خوشگلا میپوشی !؟

مهناز پر خاشگرانه گفت:

-مگه لباسم چشه ؟

-لباس مشکلی نداره ... مشکل من خود تویی!

مهناز هاج و واج نگاهش کرد . بهرام چشمکی زد ، ادامه داد:

-تو خیلی خوشگلی! خیلی خیلی خوشگلی!

و دست پیش برد و بینی مهناز را به شوخی کشید . مهناز دست او را پس زد ، سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید . توی ذهنش به خود تاکید کرد که حواسش جمع باشد و خام این زبان بازی ها نشود.

به محض اینکه درهای آسانسور باز شدند ، مهناز بیرون پرید و از لابی خارج شد . نگاه سردرگمش را توی خیابان چرخاند ، نمیخواست به بهرام فرصت خام کردنش را بدهد .

-از این طرف عزیزم!

مهناز به اشاره ی دست او نگاه کرد ... متوجه تاکسی که دم در پارک بود،

شد . همراه بهرام قدم برداشت ... هر دو کنار هم نشستند .

بهرام باز هم شروع کرد به

حرف زدن:

-صبح حسام زنگ زد ... کلی زر زد ، آخرشم گیر داد که باید
زودتر برگردم ایران !

مهناز از پنجره به بیرون نگاه میکرد و هیچ اعتنایی به او نداشت . بهرام ادامه
داد :

-خب ، باید فردا برگردم ... برگردیم !

مکشی کرد ، بعد اخمی کنجکاوانه روی پیشانی اش نشانده و توی صورت
مهناز خم شد:

-بینمت مهناز!

مهناز سر چرخاند ، نگاه کرد به او . بهرام با همان لحن جدی ادامه داد:

-زبونت باهاته ؟

مهناز دیگر نتوانست ساکت بماند . خودش را عقب کشید و با حرص گفت:

-من با تو هیچ جا نیام !

نگاه بهرام رنگ تمسخر گرفت:

-جدی !؟

-میخوای باور کن ، میخوای نکن ! من برنمیگردم ایران

... برگردم که چی

بشه؟ تو تعادل روانی نداری ... روز به روزم داری بدتر میشی! بهرام دهان باز کرد حرفی
بزند تا پاسخ تندی به او بدهد، اما سکوت کرد.

مهناز دقیقاً روی لبه ی پرتگاه ایستاده بود ... ته دلش او را دوست داشت و از این

دوست داشتن اکراه داشت. حالا مطمئناً دنبال بهانه ای بود تا پرت شود
توی

پرتگاه. بهرام بهانه دستش نمیداد، او را هل نمیداد!

نگاه خشمگینش را از مهناز گرفت و سر جایش صاف نشست. انگشتانش را

توی هم قفل کرد و با لحن خشکی گفت:

-همین امشب جمع و جور میکنی ... فردا برمیگردیم!

مهناز با لجاجت پاسخ داد:

-من نیام!

-میای!

-نیام!

بهرام دیگر تحمل نکرد و با صدای تقریباً بلندی گفت :

-دیگه داری اذیت میکنی مهناز!

و نگاه هشداردهنده اش را با تغییر توی صورت او پرتاپ کرد . مهناز بیشتر از اینکه از نگاه او بترسد ، از نگاه مشکوک راننده خجالت کشید و ترجیح داد

بحث را کوتاه کند . لبش را آهسته گاز گرفت و باز از پنجره به بیرون نگاه کرد . بهرام هم دیگر چیزی نگفت و مهناز را به حال خود گذاشت تا خوب فکرهايش را بکند .

خانه ی دوست بهرام ، یک خانه ی ویلایی جمع و جور بود که حیاط کوچکش چمنکاری شده بود و بوی خوش گل میداد . بهرام در حصار را برای مهناز باز کرد و خودش را کنار کشید تا اول او وارد شود . مهناز همانطور که آهسته به سمت در چوبی ورودی میرفت ، نگاهش را دور تا دور نمای خانه میچرخاند . به نظرش خانه ی خیلی زیبا و دلنشینی بود ... شبیه خانه هایی که همیشه توی رمان های

خارجی تصور میکرد . نفس عمیقی کشید و بالذت رایحه ی گل های درهم و

برهم و چمن های خیس خورده را توی ریه هایش فرو فرستاد . همان موقع دست بهرام از جلوی صورتش رد شد و شاسی زنگ را فشرد.

-داشتی به چه فکر میکردی ؟

مهناز به سمت او چرخید و کینه توزانه پاسخ داد:

-داشتم فکر میکردم دوستت هم مثل خودت آدم کثیفیه !؟

سوالش توهین محض بود ، عزمش را جزم کرده بود تا به هر روشی که میتواند بهرام را عصبانی کند . اما بهرام نرنجید . همانطور که لبخند به لب داشت،

یک شانه اش را به چارچوب در بسته تکیه زد و گفت:

-گفته بودم دلم واسه این بد دهنی هات خیلی تنگ شده بود !؟

و بعد دستش را جلو برد و گونه ی مهناز را بین دو انگشتش گرفت و کشید

مهناز به سرعت براق شد تا جواب این کارش را بدهد ، اما همان لحظه در باز

شد و مرد جوانی در برابرشان ایستاد . بهرام به سمت مرد برگشت و با سرخوشی گفت :

-به به ... آقا کیارش ! احوال شما !؟

کیارش خیلی دوستانه و برادرانه بهرام را در آغوش کشید و با او خوش و بش کرد . بعد به سمت مهناز برگشت و متین و مودب گفت:

-خیلی خوش اومدین مهناز خانم... بفرمایید داخل!

مهناز لبخندی زد و به نرمی از کنار دو مرد رد شد و داخل خانه رفت. صورت آشنای کیارش عجیب فکرش را مشغول کرده بود . مدام از خود میپرسید

او را قبلاً کجا دیده است که با صدای نازکی به خود آمد و خود را روبروی زن جوان و زیبایی دید .

-سلام مهناز خانم ... خیلی خوش اومدی!

مهناز نتوانست به آن لبخند دلنشین ، موهای خوشرنگ و لباس زیبا لبخند نزند . گفت:

-ممنون عزیزم !

و دستش را جلو برد و با زن دست داد.

-من سودابه هستم ، همسر کیارش !

مهناز فقط گفت:

-خوشوقتم!

و بعد دست سودابه را رها کرد و کمی کنار رفت تا او با بهرام هم احوالپرسی

کند . بهرام بسته ای را به سمت سودابه گرفت و گفت:

-قابل شما رو نداره!

و سودابه در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، بسته را گرفت و پاسخ داد:

-شرمنده کردین ، به خدا توقع نداشتیم ! دستتون درد نکنه!

و رو به مهناز ادامه داد:

-دستت درد نکنه مهناز جان ، زحمت کشیدین !

مهناز لبخند زد و زیر لب پاسخش را داد . بعد چرخید و با همان لبخند

دندان نما به بهرام نگاه کرد ... انگار میخواست با لبخندش به او بگوید : مرتیکه ی

دو روی حقه باز!

کیارش گفت:

-بفرمایید برید بشینید ... چرا ایستادین ؟

بهرام دستش را روی گودی کمر مهناز گذاشت و او را به سمت مبل های پذیرایی هدایت کرد . مهناز تمام تلاشش را به کار برد تا عکس العمل تندی از خود نشان ندهد ، نمیخواست کیارش و سودابه چیزی از اختلافات آن ها بدانند.

همگی توی سالن پذیرایی نشستند ، و آنوقت سودابه برای تدارک پذیرایی اش

توی آشپزخانه رفت . یکی دو دقیقه ی بعد ، کیارش را صدا کرد . کیارش حرفش را با بهرام قطع کرد و توی آشپزخانه رفت . بهرام آهسته کنار گوش مهناز گفت:

-خونه ی قشنگی دارن ، نه ؟ مهناز با اخم

نگاه کرد.

-نه!

-یه ذره اخماتو باز کنی بد نمیشه ، داری تابلو میکنی !

مهناز با لجاجت پاسخ داد:

-نمیخوام !

بهرام به نرمی خندید .

-دیگه کم کم دارم روی نون اول فعلات آلرژی پیدا میکنم !

نزدیک بود باز بحثشان به جاهای باریک بکشد که سودابه و کیارش وارد

جمع شدند . مهناز به تندی نگاهش را از بهرام گرفت و به زور لبخندی روی لب هایش نشانید . عجیب احساس استیصال میکرد . توی دلش گفت : خدایا این چرا امشب عصبانی نمیشه !؟

سودابه روی مبل کنار مهناز نشست ، و کیارش به بهرام و مهناز چای تعارف کرد . مهناز یک فنجان چای برداشت و زیر لب تشکر کرد . سودابه در حالیکه

بسته ی کادوی بهرام و مهناز را توی دست هایش زیر و رو میکرد ، گفت:

-خب ... من اینو باز کنم با اجازه تون!

نگاه با نمکش را بین مهناز و بهرام چرخاند و با لحن بانمکی ادامه داد:

-ببخشید تو رو خدا ... من طاقت ندارم باز کردن کادو هامو بذارم برای بعد!

بهرام خندید و سرش را پایین انداخت . این رفتارش خیل شبیه مهناز بود...

همان مهناز سرزنده و هیجان آور که تازگی ها گمش کرده بود!
 سودابه بسته را باز کرد و با دیدن دو مجسمه ی نقره ی آهو که با هنر
 قلمزنی آراسته شده بود، جیغ از ته دلی کشید. یکی از آهو ها نشسته و دیگری
 در برابرش ایستاده بود... هر دو نوک بینی یشان را بهم ساییده بودند و
 شکوه و زیبایی عجیبی داشتند.

-وای خیلی عالی، ممنون! از اون چیزاییه که چشم تمام دوستان
 فرانسویمون رو در میاره!

و بعد مجسمه ها را روی میز کنار دستش گذاشت و با عشق نگاهشان کرد.

کیارش پا روی پا انداخت و تکیه زد به پشتی مبلش و گفت:

-چه خبر از کسب و کار؟

بهرام فنجان چای زعفرانی را زیر بینی اش گرفت و با لذت نفس عمیقی
 کشید.

-خبر که زیاده! از کجا بگم برات؟

و بعد خم شد و فنجان را روی میز گذاشت. سودابه با استیصال نالید:

-خدایا... باز شروع شد!

مهناز به او نگاه کرد و خندید . حق با سودابه بود ...
بحث درباره ی پول و

ارز و تجارت و سیاست برای او هم بحث جالبی نبود . کمی توی مبل جابجا شد و به
سمت سودابه چرخید :

-اینارو ولشون کن ... دلشون با همین حرفا خوشه!

سودابه خندید . مهناز پرسید :

-با آقا کیارش اینجا آشنا شدی ؟

سودابه سرش را به چپ و راست تکان داد . طره ی نوشیدنی موهایش
ریخت روی پیشانی اش ، گفت:

-نه ، ایران ! با همدیگه دوست فابریک بودیم ، بعدش کیارش اومد فرانسه
و توی سفارت خونه مشغول شد!

ابروهای مهناز بالا پریدند .

-به همین سادگی ؟

-نه ، خب پدر شوهرم سال ها توی سفارتخونه های مختلف فعالیت میکرد
فرانسه ، لبنان ، لهستان ... خیلی جاها ! خب معلومه که هوای پسرشو داشت!

خندید و ادامه داد:

- تا یه مدتی ازش خبر نداشتم که یهو باز برگشت . با هم صحبت کردیم و ایندفعه قرار ازدواج گذاشتیم . الان بیشتر از دو سال میشه که ازدواج کردیم .

مهناز دوباره پرسید :

-خب اگه آقا کیارش کارمند سفارت خونه است ، پس شما لیل چیکار میکنید ؟

-من اینجا دانشجو هستم . بیشتر اوقات لیل زندگی میکنم ، کیارش هم تا جایی که بتونه بهم سر میزنه !

مهناز لبخندی زد و سرش را تکان داد . سودابه پرسید :

-خب ، تو تعریف کن ! با آقا بهرام کجا آشنا شدی ؟ مهناز لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت .

-از دوستان خانوادگی بودیم ، پدرم وکیل پدرش بود . بعدش...

مکثی کرد ، و بعد برای عوض کردن بحث به سرعت پرسید :

-ایران عروسی گرفتید ؟

سودابه با هیجان سرش را تکان داد:

-آره ! میخوای بریم توی اتاق ، عکسامونو نشونت بدم!

صدای بهرام اوج گرفت ، خط انداخت روی مکالمه ی دوستانه ایشان :

-اینها همش حرف مفته بابا! هیچی تغییر نکرده ... فقط انوری داره کم کم شاخ میشه ، میخوان جلوشو بگیرن !

سودابه نگاهی به آنها انداخت و ادامه داد:

-اونا که فعلاً حواسشون به انوریه !

مهناز خندید و با کمال میل با سودابه همراه شد . هر دو توی اتاق خواب رفتند . مهناز جلوی آینه ایستاد و آرایش صورتش را چک کرد .

سودابه از توی کمد دیواری دو آلبوم بزرگ بیرون آورد و روی تخت انداخت.

-اینهاش ... فقط زیاده ها ! خدا کنه حوصله ات سر نره!

مهناز خندید و بعد روی روتختی خوش نقش سیبی رنگ نشست.

-نه بابا ، من عکس دیدنو دوست دارم!

و یکی از آلبوم ها را برداشت و باز کرد . سودابه برایش توضیح داد:

-این عکسا مال اتاق عقدمه ، عکسای آتلیه توی این یکی آلبومه!

مهناز گفت:

-چقدر خوشگل بودی!

سودابه به شوخی اخمی کرد و پرسید :

-یعنی الان نیستم؟

مهناز سرش را از روی عکس ها بلند کرد و نگاه عمیقی توی صورت او انداخت .

-امم ... چرا ، اما اینجا خیلی خوشگل تر بودی ! به خاطر آرایشتم نمیگم ...

انگار الان یه تغییری کردی!

سودابه خندید . مهناز آلبوم را ورق زد و دوباره سرش را روی عکس ها خم کرد :

-این دختره خواهرته ؟

-آره!

-خیلی شبیه همدیگه اید ! خوش به حالت ... من خواهر ندارم!

-اینم مامانمه!

نفس عمیقی کشید و با لحن محزونی ادامه داد:

-الهی قربونش برم! دلم برایش یه ذره شده!

مهناز با کنجکاوی نگاهش کرد.

-ایرانن؟

سودابه سرش را تکان داد.

-اوهوم!

لبخند تلخی روی لب های مهناز نشست.

-در عوض پدر و مادر من اینجان، من خودم ایرانم!

سودابه گفت:

-پس جفتمون دردمون یکیه! دور بودن از مادر خیلی سخته

. هر جای دنیا

که باشی، کلی دوست و آشنا و فک و فامیل هم که دور و برت باشه، باز

مامانت

ازت دور باشه یه چیزی کم داری انگار!

مهناز سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد و باز سرگرم دیدن

عکس ها

شد . آلبوم اولی را کنار گذاشت ، دومی را برداشت که سودابه بلند شد و از اتاق

بیرون رفت . مهناز آلبوم را ورق زد و نگاهی سر سری به عکس های مربوط به آتلیه و باغ انداخت . توی یکی از عکس ها ، سودابه وسط باغ نشسته بود روی

یک تاب چوبی و کیارش پشت سرش ایستاده بود و با لبخند به نیمرخ او نگاه

میکرد . مهناز سرش را کامل خم کرد و نگاه پر دقتش را دوخت توی چهره ی

سودابه . تلاش کرد تغییر سودابه را پیدا کند . لبش را کشید میان دندان هایش ... شاید این تغییر به خاطر لنزهای خوشرنگش بود ! شاید ! او شب عروسی اش لنز نگذاشته بود ... نه لنز گذاشته بود و نه موهایش را رنگ زده بود . بهرام دوست نداشت !

در اتاق مجدداً باز شد ، مهناز فوری گردنش را صاف گرفت . سودابه با دو پیاله پر از آلوچه برگشته بود . چشم های مهناز از آنچه دیده بود ، گرد شد . یکی از پیاله ها را گرفت و گفت:

-جانم؟ از کجا پیدا کردی اینا رو؟

و بالذت یکی از آلوچه های ترش را توی دهانش گذاشت و چشم هایش را

محکم بست . سودابه بالذت خندید و گفت:

-سفارشیه ... یک دبه ی بزرگ از ایران برام آوردن.

باز خندید و بالحن خاصی ادامه داد:

-این روزا زیاد هوس میکنم!

خون توی رگ های مهناز منجمد شد ، لبخند گوشه ی لبش خشکید .

آب

دهانش را به سختی قورت داد و محتاطانه پرسید :

-حامله ای؟

سودابه سرش را تکان داد . نگاه مهناز بلافاصله چرخید به سمت شکم تخ-

ت او.

-چیزی مشخص نیست که!

-خب هنوز ماه دومم ... زوده واسه چاق شدن!

مهناز گر گرفته بود ، دست و پایش میلرزید . یاد خاطره ی نکبت
بارداری

خودش افتاد ، و باز از درون احساس ویرانی کرد . اشک توی چشم هایش
→
للقه بست.

-اگه بچه ی من می موند ، منم الان شش ماهه باردار بودم!
نگاه سودابه رنگ ترحم گرفت.

-الهی بگردم ... سقط کردی ؟ چرا ؟

پشت پلک های مهناز داغ شده بود ، دلش عجیب هوای گریه داشت . به
تندی گفت:

-هیچی ، شکم ضربه خورد ! بگذریم !

و باز خودش را با ورق زدن آلبوم ها سرگرم کرد ، اما حالا دیگر هیچ کدام
از عکس ها را نمیدید و هیچ سوالی از سودابه نمیپرسید .

ساعت کمی از دوازده شب گذشته بود که بهرام و مهناز با سودابه خداحافظی

کردند و از خانه ی او خارج شدند . کیارش همراهشان بود ، میخواست با ماشینش

آن ها را به مقصد برساند . مهناز روی صندلی عقب نشست ، بهرام هم ترجیح داد

کنار او باشد . کیارش پرسید :

-خب ... کجا بریم بهرام خان ؟ منزل پدر خانم محترمتون ؟

لحنش رنگ شوخی داشت ، اما بهرام خیلی جدی پاسخ داد:

-نه ، هتل!

قلب مهناز از حرکت ایستاد . سرش را چرخاند و با تغییر به بهرام نگاه کرد،

اما بهرام نگاه او را نادیده گرفت و سرش را به سمت پنجره چرخاند .

مهناز بی

اختیار میلرزید ، دیگر نمیتوانست نقش بازی کردن را تحمل کند . از

سر شب

تحمل کرده بود ... از وقتی فهمید سودابه باردار است ، از وقتی رفتار

ملایم و

محتاطانه ی کیارش را با او دیده بود ، انگار داغ دلش هم تازه شده بود .

درست

مثل آتشفشانی بود که هر آن امکان داشت منفجر شود .

کیارش آن ها را جلوی

در هتل پیاده کرد و رفت . بعد از رفتن او ، مهناز ماسک آرامش را از روی

چهره

ی خود برداشت و دستش را با خشونت از توی دست بهرام بیرون کشید و با صدای بلندی گفت:

-من با تو نیام! میخوام برم خونه ی بابام!

بهرام با آرامش نگاهش کرد:

-چهار ماه خونه ی بابات بودی ... سیر نشدی هنوز از زیارتشون

!؟

نگاه خشمگین مهناز رنگ تنفر گرفت . چقدر از این حالت بهرام متنفر بود

...اینکه اینقدر خونسرد و آرام طعنه میزد و بعد با لبخندی کمرنگ تلاش میکرد

نشان دهد همه چیز خیلی خوب است! توی ذهنش را به دنبال پاسخ دندان شکنی

گشت ، هیچ چیزی یادش نیامد . باز تکرار کرد:

-من بر نمیگردم ایران! خودتو بیخودی خسته نکن!

و بعد از او رو برگرداند ، دست هایش را توی جیب های پالتوی قرمزش

فرو برد و در امتداد پیاده روی خلوت شروع به قدم زدن پرداخت . صدای تق

تق

پاشنه ی کفش های مشکی اش در سکوت آرامشبخش خیابان پیچیده بود.

حواسش بود که بهرام دنبالش می آید ... اما او هم آرام بود ، حتی تلاش نمیکرد خودش را به مهناز برساند و همپای او قدم بزند . صدای جرقه زدن فنککش را شنید ، و بعد بوی مطبوع دود سیگارش پیچید توی مشامش.

-برگرد خونه ، مهناز!

مهناز سر چرخاند ، از روی شانۀ اش به او نگاه کوتاهی انداخت . بهرام

آهسته و خونسرد پشت سرش قدم میزد و سیگار میکشید . باز گفت

:

-بهت احتیاج دارم توی زندگیم!

مهناز صدایش را کمی بالا برد تا به گوش بهرام برسد:

-تو به هیچ کسی احتیاج نداری!

بهرام لبخند کجی زد . مهناز چرخید سمت او ، همانطور که عقب عقب

میرفت ، پرسید :

-یه سوالیه که توی تمام این سالها ذهنمو درگیر کرده

... تو واقعاً منو دوست

داری ؟

بهرام خاکی سیگارش را روی زمین تکاند ، با لحنی تأکیدی پاسخ داد:

-خب معلومه!

-پس چطور دلت میاد اینقدر اذیتم کنی ؟ چطور دلت میاد مجبورم کنی برگردم وقتی میدونی ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-وقتی داشتم میومدم اینجا ، به خودم تلقین کرده بودم که از دستت عصبانی ام ! تو سر منو کلاه گذاشته بودی ... به بهانه ی استراحت اومده بودی

فرانسه و وقتی مطمئن شدی که دست من ازت کوتاهه درخواست طلاق وکالتی

داده بود!

مهناز اخم کرد:

-من منظورم اون نبود!

و باز از بهرام رو برگرداند و پشت به او به قدم زدن پرداخت . بهرام ادامه داد :

-خودتم میدونی که حق با منه مهناز ، اینقدر انکار نکن !

اینو نگفتم که حالا

بهت بفهمونم که دستت رو خوندم یا ازت عصبانی ام ... نه ! عصبانیت من با یک

نگاه توی چشمای تو دود میشه میره هوا ! تو برای من فقط آرامشی

... و من

نمیتونم از این آرامش دست بکشم ! دلیل اینکه میخوام برت گردونم به زندگی

مشترکمون همینه ! فقط و فقط همین !

مهناز گفت:

-تو فقط به فکر آرامش خودتی ! پس من چی ؟

-تو توی زندگی با من چی کم داشتی ؟

مهناز فکر کرد ... هیچ پاسخی به ذهنش نرسید . بهرام باز پرسید

:

-تو از روز اول از من فرار میکردی ... هنوزم داری فرار میکنی ! توی

ذهنت

من یه هیولای بی شاخ و دمم که متاسفانه یه سری خوبی هایی هم

دارم ... تو

خجالت میکشی پیش خودت اعتراف کنی که دوستم داری!

مهناز دوید وسط حرفش:

-نه!

-چرا! خجالت میکشی مهناز ... خجالت میکشی پیش خودت اعتراف کنی

کم آوردی ... پیش این هیولا کم آوردی! دلت براش سریده!

مهناز دوباره دوید وسط حرفش:

-عمراً!

-من جواب سوالت رو دادم مهناز ... همین که پرسیدی چرا میخوام

مجبورت کنم برگردی . حالا هم من ازت سوال میپرسم و تو باید جواب بدی!

مهناز سر جا ایستاد ، روی پاشنه ی تیز کفشش چرخید سمت او و منتظر نگاهش کرد:

-بفرمایید! جواب میدم!

بهرام مقابلش ایستاد . آخرین کام را از سیگارش گرفت و بعد فیلتر سوخته را کف زمین انداخت.

-سوالم خیلی ساده و پیش پا افتاده است ! اگه تو تکلیفت با خودت مشخص

باشه ، خیلی راحت میتونی جوابمو بدی!

مکثی کرد ، صاف زل زد توی چشم های منتظر مهناز ، و پرسید

:

-چرا اینقدر برای جدایی مصری ؟ ... واقعاً چرا ؟ میخوای بعد از من چیکار

کنی ؟ اصلاً ... فکر میکنی دنیای بعد از من چقدر از دنیای امروزت بهتره ؟

مهناز خیره شد توی سیاهی براق چشم های او ... سعی کرد پاسخ قابل قبولی

به سوال او بدهد . اما هیچ چیزی به ذهنش نرسید . تا به حال هیچوقت هیچ کسی

این سوال را از او نپرسیده بود ... تا به حال حتی خودش هم به این سوال

فکر

نکرده بود . سرش را به چپ و راست تکان داد ، صادقانه گفت:

-نمیدونم ! ... هیچوقت به بعد از تو فکر نکردم!

.

لب رژ خورده اش را گاز گرفت ، سرش را پایین انداخت . لبخندی نرم

نشست روی لب های بهرام ... این عاشقانه ترین جمله ای بود که توی تمام

زندگی اش شنیده بود! مهناز هیچوقت به بعد از او فکر نکرده بود ... خیلی هم عالی!

مهناز با لحن آرامی گفت:

-منو برسون خونه ی پدرم!

مکثی کرد ، و باز ادامه داد:

-البته ، لطفاً!

زیر دوش آب ایستاده بود ، قطرات آب داغ روی تنش سر میخوردند ...

بوی خوش شامپو بدنش پیچیده بود زیر شامه اش .

حال خوشی داشت ... قرار بود با بهرام به

پاریس برود!

پیشنهادش از طرف بهرام بود . مهناز طبق معمول اول مخالفت کرد ، ولی

بعد راضی شد به شرط اینکه سفر خیلی کوتاهی باشد .

بهرام به ظاهر فقط به

خاطر او قبول کرد ، هر چند ته دلش بابت کوتاه بودن سفرشان خوشحال بود.

مهناز این را میدانست ... از بی قراری های گاه و بیگاه بهرام خیلی خوب فهمیده

بود چقدر برای برگشتن به ایران عجله دارد.

آنها یک بار دیگر هم به پاریس رفته بودند . دفعه ی قبل پنج روز و شش شب توی پاریس ماندند و همه ی شهر را گشتند . برج ایفل ، موزه ی لوور ،

کلیسای نتردام ، کاخ ورسای و خیلی مکان های دیگر .

فکر میکرد پاریس مثل

اصفهان است که زیبایی هایش تمامی ندارد . دلش نگت شده بود برای آن روزهای شیرین .

از وقتی فهمیده بود که دوباره قرار است آن سفر رویایی تکرار شود ، توی ذهنش مدام به خاطرات فکر میکرد . یادش می آمد دفعه ی قبل که دور و بر

کلیسای نتردام میچرخیدند و او با هیجان زیادی داستان گوژپشت نتردام را برای بهرام تعریف میکرد :

-اسمرالدا رو بردن که اعدام کنن ، اما کازیمودو اونو از نگهبانا دزدید ! بعد

دوید توی کلیسا ... رفت بالا!

با انگشتش به برج های بلند کلیسا اشاره کرد:

-فکر میکنم باید همون بالا بوده باشه ! ... اسمرالدا رو روی دستاش بلند

کرد و به مردم نشون داد ، مثل جام قهرمانی !

بهرام کنار او قدم میزد ، اگرچه حوصله ی شنیدن داستان های

عاشقانه را

نداشت اما حرف او را قطع نکرده بود . مهناز دست هایش را با اشتیاق درهم گره زد

:

-خیلی خیلی رومانتیکه ! مگه نه ؟

و برگشت سمت او و منتظر تاییدش ماند . بهرام چانه اش را بالا انداخت:

-اوهوم!

و بعد فکر کرد بهتر است بحث را عوض کند:

-بعد باهاش چیکار کرد ؟

مهناز متوجه منظور او نشد . با چشم های درشت و زیبایش ، نگاهی کودکانه

به او انداخت و گفت:

-خب ... هیچی دیگه!

-هیچی؟! عجیبه!

مهناز متوجه منظور او شد . با حرص مشت زانه کوبید توی بازوی سفت او:

-خیلی بی شعوری بهرام!

بهرام با صدای بلند خندید . چند زن چشم بادامی برگشتند و با

تعجب به

آنها نگاه کردند . مهناز هم خنده اش گرفته بود:

-خدا شفات بده با این ذهن منحرفت ... گند زدی توی داستان به این

رومانتیکی!

و باز خندید . در حالیکه میدانست از آن به بعد هر داستان عاشقانه ای

که

بخواند یاد سوال بهرام می افتد و خنده اش میگیرد .

حالا هم زیر دوش خنده اش گرفته بود ... مثل دیوانه ها با صدای بلند

میخندید . آدم زرنگ ... او را میبرد پاریس برای تجدید خاطرات !
حالا که

نتوانسته بود کنج آشپزخانه ی منزل پدری اش او را به برگشتن مجاب
کند،

میخواست شانسش را توی خیابان شانزلیزه امتحان کند!

کسی با انگشت کوبید به در حمام ، سرش را از زیر دوش بیرون آورد.
-بله ؟

هنوز هم خنده توی صدایش موج میزد . جیران گفت:

-مهناز حالت خوبه ؟ چرا میخندیدی ؟ مهناز دوباره

خندید . جیران گفت:

-به حق چیزای هرگز ندیده ! دیوونه شدی !؟

مهناز گفت:

-چیزی نیست مامان ، خوبم ! الان میام بیرون !

و شیر آب را بست.

تقریباً تا یک ساعت دیگر قرار بود بهرام دنبالش بیاید . اما او دیگر کاری برای انجام دادن نداشت . همه ی وسایلیش را توی کیف دستی اش جمع کرده بود . موهایش را سشوار کشیده و حاضر و آماده نشسته بود روی تختخواب مهرداد . فکر کرد بهتر است قبل از رفتن تماسی با آقای محصولی داشته باشد .

مشورت کردن با او حالش را بهتر میکرد . از جا برخاست ، توی نشیمن رفت .

مهرداد خانه نبود . مهدی و جیران توی آشپزخانه بودند .

مهدی روی صندلی

چرخدارش نشسته بود ، جیران آشپزی میکرد و با او حرف میزد . مهناز لبخندی

به آنها زد ، گوشی تلفن را برداشت و با خودش توی اتاق برد .

انتظارش زیاد طول نکشید که آقای محصولی موبایلش را پاسخ داد

:

-سلام مهناز ! حالت چطوره ؟ منتظر تماس بودم!

مهناز لبخند کمرنگی به لب نشانده ، روی لبه ی میز تحریر نشست

.

-سلام استاد ! حالتون چطوره ؟

-خوبم . تو خوبی ؟ چه خبر ؟

مهناز گوشه ی لبش را جوید و موهایش را پشت گوشش زد:

-راستش ... بهرام اومده اینجا!

آقای محصولی سکوت کرد ... انگار انتظار شنیدن این جمله را نداشت . پسر

از مکثی طولانی که از نظر مهناز خیلی مشکوک بود ، گفت:

-خب ... خوبه ! خیلی خوبه ! پس به سلامتی آشتی کردین دیگه !

مهناز برای چند ثانیه پاسخش را نداد ... نمیفهمید باید چه بگوید :

-نه ! هنوز نه!

-هنوز نه یعنی چی ، مهناز ؟

-یعنی ... خب...

مکثی کرد ... لبش را گاز گرفت و پرسید :

-شما چرا منتظر تماس من بودین ، استاد ؟ آقای محصولی

کمی دستپاچه شد:

-خب ... هیچی !

قلب مهناز گاپ گاپ توی سینه اش میتپید . پرسید :

-اتفاق تازه ای افتاده ؟

-نه!

مهناز با بی قراری چرخی توی اتاق زد و انگشتانش را توی موهای سشوار کشیده اش فرو برد . این نه ی قاطعانه ، حتماً یک خبر بد را در پس خود پنهان

کرده بود . مهناز نمیتوانست آنقدر خوشبین باشد که در مورد آن فکر نکند و با خیال خوش به پاریس برود . نشست روی تختخواب ، تکیه زد به دیوار پشت

سرش ... فکر کرد ، باید آنقدر اصرار کند تا آقای محصولی را به حرف بیاورد .

تلفن روی حالت اسپیکر بود ، صدای حسام توی تمام سوئیت پیچیده بود.

بهرام توی سرویس ایستاده بود و مسواک میزد . گوش تیز کرده بود که از لابلای

صدای ساییدن برس مسواک روی دندان هایش ، صدای حسام را هم بشنود:

-مردم خیلی زرنگ شدن ... عشق و عاشقیشون هم روی حساب کتابه ! کی

فکرشو میکرد ؟ امید ایران دوست ریقونه مخ یکی از پلنگای حاجی صیفی رو بزنه!

بهرام با دهان پر از کف خندید . خواست جوابش را بدهد ، اما
ترجیح داد

اول دهانش را بشوید . سر خم کرد توی روشویی . حسام هنوز هم حرف میزد :

-واسه تو و خانمت هم کارت دعوت فرستادن دفتر من !

جشن نامزدیشون

هفته ی دیگه است . میخوای بری حالا ؟ ... الو ؟ بهرام ؟ هستی ؟!

بهرام از توی دستشویی بیرون آمد ، صورتش را با حوله خشک کرد:

-یه تحقیقی بکن ببین کیا میرن ، منم شاید رفتم . چه خبر از اوضاع شرکت ؟

در کمد دیواری را باز کرد . شلوار کتان و تیشرت ، با کاپشن نازک

سورمه

ای رنگی بیرون آورد و روی تخت انداخت . سر خم کرد تا کمر بندش را هم پیدا

کند .

-خبر خاصی نیست ، همه چیز همونطوری هست که بوده .

یه مقدار بچه ها

شل گرفته بودن کارو ... امروز رفتم سر وقتشون ! آهان راستی ... امروز عمو

زاده ات اومد دفتر من ... عادل!

بهرام در کمند دیواری را بست . لباس هایش را یکی یکی از روی تخت برداشت و پوشید .

-چیکارت داشت ؟

-ظاهراً با شوهر عمه ات به مشکل برخوردن ، سر زمینی که من نفهمیدم کجاست ... میگفت ملکی بخشی کردن مابین خودشون و یه کاغذی هم درست

کردن که دست پدر تو بوده ! حالا شوهر عمه ات دبه در آورده میگه تقسیمی در کار نبوده ! هم کاغذو میخواست ، هم میخواست بدونه اگه کار به دادگاه کشید همیشه روی تو حساب کرد ؟

مقابل آینه ایستاد ، نگاه دقیقی به خود انداخت . شیشه ی ادکلن را برداشت و روی گردنش را ادکلن زد.

-نه!

-چی ؟!

-نمیشه روی من حساب کرد!

با انگشتانش مشغول مرتب کردن موهایش شد ، ادامه داد:

-اولاً، من تقسیم نامه رو دارم و اگه بخوان میتونم بهشون بدم. اما به نفعشون نیست. توی تقسیم نامه فقط مشخصات زمین ذکر شده. این حرفی که عادل گفته درسته، اما نمیدونم چرا اسمی ازش توی کاغذ نیومده. کاغذ رو بشه،

شوهر عمه است که بازی رو میبره! ... گوش دادی حسام؟ همه رو برای عادل توضیح بده که باز سراغ من نیاد!

-میشنوم، بگو!

بهرام نگاهش را از تصویر خودش توی آینه گرفت.
گوشی را برداشت و از حالت اسپیکر خارج کرد.

-دوماً، پدر من نه توی هیچ دادگاهی شهادت میداد و نه هیچ کاغذی رو به عنوان شاهد امضا میکرد ... مگر اینکه به هر دلیلی مجبور میشد! منم این سنت پدرمو حفظ کردم ... تا مجبور نشم نه دادگاه میام و نه کاغذی امضا میکنم.

دعوای عمو و شوهر عمه هم به خودشون مربوطه، من دخالتی نمیکنم. اینم برای عادل توضیح بده!

حسام نفسش را فوت کرد بیرون:

-توضیح میدم ، خیالت تخت ! تو کی برمیگردی ؟

-سعی میکنم زود برگردم ... امشب میخوام برم پاریس !

-التماس دعا داریم داداش ، نایب الزیاره باشی !

کسی در زد ، نگاه بهرام خیلی سریع چرخید سمت در ... بی حواس گفت:

-محتاجیم !

حسام با صدای بلند خندید . بهرام نفهمید چه گفته است ، از خنده ی او سر در
نیآورد . گفت:

-حسام من دیگه قطع میکنم ، کاری نداری ؟

تلفن را قطع کرد ، رفت سمت در خروجی . سر راه کاپشنش را از روی تخت

برداشت و پوشید ، بعد در را باز کرد.

با دیدن مهناز پشت در ، یکه ی سختی خورد و یک قدم عقب رفت

-ا ه ... تو اینجا چیکار میکنی ؟ قرار بود من...

مهناز مهلت نداد تا او جمله اش را تمام کند . داخل سوئیت پرید و

در را

پشت سرش بست . بهرام حاج و واج نگاهش میکرد :

-چیزی شده ؟

مهناز پر از خشم و کینه نگاهش کرد ... گفت:

-خیلی پست بهرام ! خیلی پستی !

از کنار او گذشت ، رفت وسط سوئیت ایستاد . بهرام پشت سرش راه افتاد:

-معلوم هست چی داری میگی ؟ این شر و ورا چیه هی ...

مهناز سه عکسی که توی جیب بافت نازکش پنهان کرده بود بیرون آورد،

با همه ی قدرت پرت کرد توی سینه ی بهرام . بهرام سکوت کرد ... خم

شد و

یکی از عکس ها را برداشت ... عکسی بود مربوط به خودش توی یک

رستوران...

همراه با یکی از دخترهایی که چند وقتی بود همدیگر را میشناختند . مهناز

داد زد

:

-من همش چهار ماه نبودم ... فقط چهار ماه! پشت سرم چیکارا کردی،

لعنتی؟ تو ... تو خجالت نکشیدی آخه؟

صدایش از بغضی کهنه خراش داشت ... دلش به حال خودش میسوخت . احساس حقارت عجیبی میکرد . منتظر بود بهرام هر آن به التماس بیفتد و از او

تقاضای بخشش کند . اما تا با نگاه خشمگین او روبرو شد ، خودش را باخت.

-تو واسه ی من پیا گذاشتی!؟

مهناز خواست توضیح بدهد:

-من...

بهرام صدایش را بلند کرد:

-تو غلط کردی که واسه من پیا گذاشتی ... تو خیلی بیخود کردی!
تو...

اصلاً تو به ذره عقل نداری؟ فکر آبروی منو نمیکنی!؟

مهناز چانه لرزاند ... انتظار این فریادها را نداشت . لال شده بود ... اما

میخواست از خودش دفاع کند:

- آبروی تو ... با این کارات میره ! نه من...

بهرام عکس را با غضب پرت کرد روی زمین ... باز پرید سطو حرفش:

- تو منو به اندازه ی کافی انگشت نمای خاص و عام کردی

... با این کارای

بیخودت ! منشیم نامه طلاق تو دیده رفته همه جا رو پر کرده ... آبرو واسم نمونده!

همه با خودشون میگوین این مرتیکه که ادعاش چشم آسمونو کور

کرده بود

نتونسته از پس زن خودش بر بیاد ! تو اصلاً با خودت فکر نکردی اگه یکی از این

شاهکارات بیفته دست دشمنام ، چه حیثیتی ازم به باد میره !؟

مهناز دیگر طاقت نیاورد ، به گریه افتاد . دل بهرام برای اولین بار از دیدن

اشک های او نسوخت.

- تو خیانت کردی ... بعدش سر من داد میزنی !؟

بهرام خندید ، خفه و عصبی :

- من خیانت کردم ؟ من به کی خیانت کردم ؟ به زنی که چهار ماهه نیست

... قبلشم با وجود بودنش انگار نبوده!

توجیه نکن لعنتی! خب تو هم چهار ماه پیشم نبودی ... خوب بود اگه...

جمله اش را نتوانست تمام کند . بهرام مثل گرگ زخمی حمله کرد به او، چانه اش را توی مشتش گرفت و با همه ی قدرت فشرد.

-یک کلمه حرف مفت بزنی دندوناتو میریزم توی دهنت!

حواست باشه چی میگگی!

مهناز چشم های خیسش را دوخت توی چشم های او ... باز معصومانه اشک ریخت . بهرام از او دور شد ، روی لبه ی تختخوابش نشست و از روی پاتختی

پاکت سیگارش را برداشت . مهناز گفت:

-منو طلاق بده ... بعد برو با هر کسی که خواستی بگرد! به من چه اصلاً؟

بهرام چیزی نگفت ، سیگارش را روشن کرد . مهناز صدایش را بالا برد:

-میشنوی چی میگم؟ یا کر شدی!؟

بهرام کام عمیقی از سیگارش گرفت:

-من کر نشدم ... اما تو بهتره لال بشی!

-بهرام...

-بین من الان خیلی از دستت عصبانی ام ، فعلاً هیچی نگو ...
زندگی

خصوصیمو کردی توی بوق و کرنا...

مهناز داد کشید :

-زندگی خصوصی تو من بودم ، لعنتی ! نه این هرزه های ته خیابون !

بهرام باز از جا پرید ، با دو قدم بلند خودش را به او رساند:

-زندگی خصوصی من ، تویی ! برای همین برت میگردونم خونه

!

-کور خوندی لعنتی ... اگه تا دیشب برای موندن مردد بودم حالا دیگه ...

صدا توی گلویش شکست ... بهرام نرمه ی گوشش را گرفته بود توی

دستش ، با حرص به سمت خود میکشید :

-واسه من شاخ و شونه نکش ... خب؟! منو با خودت در ننداز ! صداتو واسه من

بالا نبر !

مهناز مشتش را بالا برد ، کوبید روی تخت سینه ی او .

بهرام رهایش کرد،

باز چند قدم عقب رفت . مهناز های های اشک میریخت .

-من از تو بدم میاد ! من باهات بر نمیگردم ایران ... من...

بهرام دوید وسط حرفش:

-بر نمیگردی !؟

توی نگاهش خشم عجیبی نشسته بود ... خشم باز عقلش را از او گرفته بود.

دوباره نشست روی لبه ی تختخواب.

-چرا بر نمیگردی ؟ دلت برای خانواده ات تنگ میشه ؟ نگاه عجیبی به او

انداخت . ادامه داد:

-خب ... شاید اونا هم باهات برگشتن ! میدونی که ... به همون سادگی که

اقامت گیرشون اومد ، به همون سادگی هم ممکنه اخراج بشن !

مهرداد جونتم...

ادای فکر کردن در آورد ، با لبخندی عجیب اضافه کرد:

-فکر میکنم یه پرونده ی باز توی ایران داره!

مهناز از شدت بغض و نفرت نیمه نفس شده بود ... پوست صورتش از شدت خشم میسوخت ، نمیفهمید باید چه پاسخی به او بدهد .

گوشه ی لباسش را میان مشتش

درهم مچاله کرد:

-خیلی پستی بهرام...

مکثی کرد ، بعد داد کشید :

-خیلی پستی !

ناگهان به او پشت کرد ، با همه ی سرعت دوید به سمت در خروجی . بهرام از فرار او آنقدر غافلگیر شده بود که برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد . بعد

ناگهان از جا پرید ... سیگار روشن را پرتاپ کرد روی زمین ، پشت سر مهناز دوید بیرون ...

بیست دقیقه ای طول کشید تا راننده توانست از روی کاغذی که مهناز به او سپرده بود ، آدرس را پیدا کند و مقابل آپارتمان بایستد .

از روی شانه اش نگاهی

به عقب انداخت و چیزی به فرانسوی گفت . مهناز به سختی تکانی به خود داد ، از

شدت گریه و ناراحتی ضعیف و بی حال شده بود . با انگلیسی شکسته بسته

ای از

راننده تشکر کرد و از او خواست چند لحظه منتظرش بماند . سپس پیاده

شد و

داخل مجتمع رفت . ضعف عجیب و غریبی همه ی تنش را سست داشت و

میلرزاند . به سختی خودش را تا آپارتمان رساند و رنگ را زد . دو

دقیقه ای صبر

کرد و بعد باز مجدداً زنگ را فشرد . جیران در را باز کرد.

-مهناز ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟

مهناز نگاهی بی هیچ حرف از کنار او رد شد و داخل خانه رفت . جیران باز هم

گفت:

-فکر میکردم امشب دیگه برنمیگردی !

مهناز وارد نشیمن شد . پدرش و مهرداد توی آشپزخانه ، پشت میز شام

نشسته بودند . مهرداد با دیدن حال زار او از پشت میز بلند شد و بیرون آمد.

-چه خبره اینجا ؟

مهناز با بی حوصلگی گفت:

- تاکسی دم در منتظره ، برو کرایه اش رو حساب کن!
من با خودم پول نداشتم

!

و خودش را روی مبل رها کرد و چشم هایش را بست .
جیران هین بلندی کشید و با

وحشت گفت:

-چی داری میگی تو ؟ مگه با بهرام نبودی ؟ مهناز رو به مهرداد

توپید :

-چرا خشکت زده ؟ میگم برو کرایه ی تاکسی رو حساب کن!

مهرداد به سرعت گفت:

-باشه باشه ، میرم الان!

و از آپارتمان خارج شد . جیران با صدای بلند و خشمگینی تکرار کرد:

o با توام ... کر شدی؟! میگم شوهرت کجاست ؟ مگه قرار نبود بری پاریس

؟

مهناز گفت:

-مامان ... امشب حوصله ی جر و بحث ندارم ! هیچی نگو تو رو خدا!
و با گوشه ی چشم به آشپزخانه اشاره کرد ، بلکه مادرش منظورش را بفهمد
اما جیران صدایش را پایین نیاورد هیچ ، که بلندتر و عاصی تر گفت:
-بهتر ... بذار بفهمه ! تو از چی میترسی ؟ خیلی غصه ی باباتو میخوری با
این کارات !؟

مهناز خشمگین داد زد:

-مامان!
-زهر مار مامان ! داری با لجبازی هات خودتو بدبخت میکنی ... فکر کردی
طلاق گرفتن آسونه ؟ خونه ی بابا موندن آسونه ؟
مهناز دیگه نتوانست تحمل کند . به سرعت از جا جست و داد زد
:
-آره ، آسونه ... از زندگی کردن با بهرام آسون تره !
البته اگه یکی این

وسط پیدا نشه که مدام نمک به زخم پاشه!

و با دستش به مادرش اشاره کرد . اشک توی چشم های جیران جمع شد.

-چی داری میگی تو؟ میخوای طلاق بگیری؟ آره؟ یا اینم یکی از اون ناز و کرشمه هاته؟!

علن آ به گریه افتاده بود . دست هایش را بالا برد و چنگ زد به پیراهنش .

-وای خدا ... وای ! وسط اینهمه بدبختی ، دختر مطلقه ام کم بود که حکمتت رو شکر ، اونم دادی!

مهناز دیوانه شده بود . با همه ی توانش داد زد:

-آره ، حق با توئه ! من باعث بدبختی شمام ! کاش میمردم ... کاش همون

روزی که به دنیا اومده بودم ، میمردم !

از شدت خشم به گریه افتاد . مشتش لرزانش را توی هوا تکان داد و مابین گریه اش نالید :

-کاش میمردم ... متنفرم از این زندگی کثافت ! متنفرم !

چرا هیچکی حرف

منو نمیفهمه ؟ آخه چرا هیچکدومتون حرف من بدبختو نمیفهمید ؟ در باز شد و مهرداد داخل آپارتمان برگشت . مهناز نگاه خیس از اشکش را

به سمت او پرتاپ کرد و بعد ناگهان همه ی تنش از وحشت خشک شد ... پشت سرش بهرام هم وارد شده بود!

همه ی تنش با دیدن برق عجیب و وحشتناک چشم های او لرزید . بی اختیار ماتش برد و ترس مغزش را برای چند لحظه فلج کرد . اما به محض اینکه بهرام یک قدم به او نزدیک شد ، خیلی سریع خود را پیدا کرد و جیغ زد :

-جلو نیا !

همه ی ماهیچه های تنش را از روی غریزه ی دفاع منقبض گرفته بود . به

سرعت به عقب پرید و پشت تکیه گاه مبل سنگر گرفت . باز داد زد:

-جلو نیا عوضی ... برو عقب ! برو عقب!

جیران مات و مبهوت از این جنگ علنی ، انگار خواب میبند ، لب زد:

-چه خبره اینجا ؟

اما صدایش را کسی نشنید . بهرام با خشمی سرکوب شده ، اما داغ و مخرب

دستش را به سمت مهناز دراز کرد و همانطور که به او نزدیک میشد ، گفت:

-بیا اینجا ... ترس ، کاریت ندارم ! فقط حرف میزنیم ، خب ؟ بیا اینجا
مهناز ... فرار نکن!

و بعد ناگهان عربده زد:

-فرار نکن!

مهناز از صدای بلند او یکه ی سختی خورد ، اما خود را نباخت و همانطور که
تلاش میکرد فاصله اش را با بهرام حفظ کند ، گفت:

-چه حرفی میخوای بزنی ، هان ؟ من حرفی ندارم با تو !

تمام حرفم اینه که طلاق

میخوام ...

بهرام وسط حرفش پرید و با غیظ و نفرت گفت:

-خفه شو ! تو که میخوری طلاق میخوای !

مهرداد اخم هایش را درهم کشید و سینه سپر کرد و در حالیکه به سمت

بهرام میرفت ، گفت:

-حرف دهننتو بفهم...

اما تا قبل از اینکه به بهرام برسد ، جیران بازویش را گرفت و او را به عقب کشید و
گفت:

-به تو چه ؟ تو دخالت نکن ! برو توی اتاق!

و بعد به سمت بهرام رفت و با تضرع نالید :

-آقا بهرام تو رو خدا صداتو بیار پایین ... الان عصبانی هستی ،
نمیفهمی

داری چی میگی ! مهناز جان مامان ، تو هم هیچی نگو ! نگو دیگه
!

بهرام خفه و عصبی خندید و گفت:

-من عصبانی نیستم ... اصلاً عصبانی نیستم ! من فقط دو کلمه با زخم حرف
دارم ! همین !

مهناز دیوانه وار اشک میریخت . دنیا در برابر سیلاب اشک هایش لرزان بود
دست هایش را عاصی و بی تاب توی هوا تکان داد و جیغ زد:

-دیگه بسه ... بسه هر چی خفه موندم و باهات ساختم
! دیگه نمیتونم ، میفهمی

? نمیتونم !

بهرام با همه ی قدرت دندان قروچه ای کرد و غرید :

-تو با من ساختی؟ تو؟! تو از روز اول اومدی توی زندگیم که یه بهانه بگیری و بری!

برگشت به سمت جیران و ادامه داد:

-هنوز یک ماه از عروسیمون نگذشته بود که میگفت طلاق میخوام! از همون اول قصدش همین بود... زن زندگی نبود لعنتی! من کور بودم نفهمیدم...
هنوزم کورم!

مهناز دوباره داد زد:

-خیلی کثافتی بهرام، خیلی! هیچکی هیچی نمیدونه، خودت که میدونی با من چیکار کردی!

مثل بید میلرزید، نفسش از شدت گریه ی دیوانه وارش بریده بریده بالا می آمد. دست های یخ بسته اش را دیوانه وار توی هوا پرتاپ کرد و با همه ی نفرتش گفت:

-من بهت گفته بودم... گفته بودم بخوای اذیتم کنی خودمو میکشم!
من

خودمو میکشم... تو نمیتونی با من این کارو بکنی!

تو حتی نمیتونی تهدیدشو بکنی!

باز یاد تهدیدهای بهرام افتاد ، آتشی که توی دلش میسوخت زبانه کشید .
 ناباورانه نالید :

-تهدیدم میکنه ... ای خدا ! میگه مهرداد پرونده داره !
 دست از سرم برنمیداره ...

ای خدا!

بهرام نگاهش را پایین انداخت و با دو دستش چنگ زد توی موهایش .
 ناامیدی و خستگی صدای مهناز ، داغش کرده بود . دلش میخواست گریه
 کند...

زار بزند به حالی که در آن گرفتار شده بود ! زنی را که میپرستید ، به این
 جنون

رسانده بود ... خدا لعنتش کند ! خدا لعنتش کند که نتوانسته بود جلوی زبانش
 را بگیرد !

-قبوله مهناز ... من اشتباه کردم ! غلط کردم ! من اصلاحرف مفت
 زدم ...

خب؟ فراموشش کن! تو رو جون بابات که میدونم خیلی بیشتر از من دوستش داری!

نگاهش رنگ التماس گرفته بود. باز دستش را جلو برد و قدمی به سمت او برداشت. اما مهناز دوباره جیغ زد:

-جلو نیا! من عذرخواهی تو رو نمیخوام، من هیچی از تو نمیخوام... چرا نمیفهمی؟! چرا دست از سر من بر نمیداری؟ تن صدای بهرام باز هم بالا رفت:

-من دوستت دارم دیوونه! چرا نمیفهمی؟ و مهناز مابین حق هقش نالید:

-دوست داشتن تو منو میکشه... به خدا میکشه!
دیگر نتوانست وزن تنش را روی زانوهای لرزانش تحمل کند. همانجا کف زمین نشست و سر سنگینش را میان دست هایش گرفت. مهرداد باز دخالت کرد و گفت:

o چیکارش کردی بی غیرت؟ خواهر من دست تو امانت بود!

بهرام دیگر نتوانست خودش را به نشنیدن بزند . به سرعت به سمت مهرداد برگشت و با همه ی خشم و عصیانی که بخاطر حال مهناز توی رگ های میجوشید

، چنگ زد به یقه ی تیشرت مهرداد و او را به سمت خود کشید .

-تو قد و وزنت روی هم رفته چنده که واسه من شاخ و شونه میکشی ؟ جلوی مادر و خواهرت بزنم شل و پلت کنم ، جوجه خروس !؟

و بعد او را رها کرد و بی توجه به جیران که اشک میریخت و ناباورانه به

سقوط زندگی دخترش نگاه میکرد ، به سمت مهناز رفت . جلوی پاهای او زانو زد

و نگاه داغ و پر التماسش را توی صورت خیس از اشک او دوخت.

-مهناز منو ببخش ... ببخش قربونت برم ، خریت کردم ! اینجوری اشک

نریز . تو منو دوست داشتی ... دوست داشتی !

دستش را جلو برد تا اشک های مهناز را پس بزند ، اما مهناز با سردی دست او را پس زد.

-دست از سرم بردار ! تو رو به روح پدر و مادرت ...

من دیگه هیچی ازم

نمونده که تو بخوای باز دنبالش باشی! تو شیریه ی وجود منو

کشیدی، پیرم

کردی! تو رو به هر کی میپرستی، دست از سر این نعش بدبخت بردار!

نگاه بهرام درهم شکست. سوختن همه ی هستی اش را با چشم میدید و

هیچ کاری از دستش برنمی آمد. بغض سفت و سنگینی راه گلویش را بسته

بود

.

...متنفر بود از همه چیز! آن ها زندگی خوبی داشتند، با هم کنار آمده بودند...

حتی نزدیک بود بچه دار شوند! چه شد که به اینجا رسیدند؟ او که در تمام آن

سال ها مهناز را با همه ی قدرت برای خود نگه داشته بود... چه کسی مهنازش را

از او جدا کرد؟ -من ... نمیتونم!

-برو بهرام... برو! هر کاری میخوای بکن. عکسامو بسوزون، لباسامو تیکه

تیکه کن، بهم خیانت کن! هر کاری که میخوای بکن تا دلت خنک بشه! اما

دست از سر من بردار... من میدونم تو محتاج من نیمونی...

میدونم...

بهرام دوید وسط حرفش:

-چرا مزخرف میگی آخه؟ چرا اینقدر با حرفات زجرم میدی؟
تو هنوز

نفهمیدی کجای زندگی منی؟ هنوز نفهمیدی بی انصاف؟

مهناز دستش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل زار زد. بهرام داشت له
میشد زیر بار سنگین شرمندگی و عذاب وجدان. سرش را جلو برد و روی
موهای مهناز را بوسید. باز تکرار کرد:

-من طلاقتم نمیدم مهناز... هزار دلیل دارم، مهمترینش اینه که
دوستت

دارم! برت میگردونم خونه... همه چی باز درست میشه.

زندگی میفته روی روال سابق! من

مطمئنم!

نیش اشک را توی چشم هایش احساس میکرد. به سرعت از جا بلند شد و
به سمت در رفت. اما هنوز به نیمه های پذیرایی رسیده بود که صدای جیغ مهناز،
او را سر جا میخکوب کرد.

-اصلاً به درک ... به درک! طلاق نده ... فکر میکنی تا کی واسه یک طلاق

کوفتی التماس تو میکنم؟ طلاق نده کثافت! ولی من دیگه آدم

برگشتن به اون خونه و زندگی نیستم!

بهرام یکه ی سختی خورده بود. با تغییر به عقب برگشت و با بهت و ناباوری

حاصل از سیلی سختی که از مهناز خورده بود، به او نگاه کرد. مهناز دیوانه شده

بود، موهایش را با خشم از روی صورت خیشش کنار زد و باز گفت:

-طلاق نمیخوام ... دیگه نمیخوام! ولی همینجا میمونم

... میخوای چیکارم

کمی؟ مطمئنم دنیا اونقدری بزرگ هست که واسه من یه جایی دور از تو

سایه ی

سنگینت جا داشته باشه! تو برای من تموم شدی ... میفهمی؟ تموم شدی!

با دست هایی که از شدت هیجان میلرزید، گوشواره هایش را از

گوشش

جدا کرد و به سمت بهرام انداخت. بعد دستش را جلو برد و حلقه اش را با

همه

ی نفرت از انگشتش خارج کرد و توی صورت بهرام پرتاپ کرد. حلقه محکم

با تخت سینه ی بهرام خورد و مقابل پاهایش افتاد.

بهرام مات و مبهوت و ناباور ، توی صورت متنفر مهناز نگاه کرد و بعد

سرش را پایین انداخت و به حلقه ی مهناز و گوشواره هایش زل زد .
باورش

نمیشد ... امکان نداشت همه چیز به همین سادگی تمام شده
باشد! درد

وحشتناکی توی سینه اش احساس میکرد . مهناز حلقه اش را پرت کرده
بود

به سمت او ... توی صورت او تف کرده بود! مهناز همه ی این کارها را کرده بود!

مجبور بود قبول کند که نفرت مهناز دروغ نبود ، کینه اش دروغ نبود . مهناز او را

پس زده بود ... آنقدر تلخ ، آنقدر حقارت آمیز که دیگر نمیتوانست نادیده
اش بگیرد .

ناگهان سر بلند کرد و باز خیره شد به مهناز . اینبار چشم هایش مثل چشم

های یک ببر زخمی میدرخشید . به سمت مهناز خیز برداشت و تا قبل از

اینکه او

متوجه خطر شود ، چنگ زد توی موهای بلند و مواجش . صدای جیغ درد
آلود مهناز توی تمام خانه پیچید .

توی تاریکی اتاق کز کرده بود روی تختخواب مهرداد ، پاهایش را کشیده
بود توی حصارش ، پیشانی دردناکش را چسبانده بود به زانوهایش ، و مدام
گریه میکرد .

صدای حرف زدن دیگران را میشنید . مهرداد میگفت :

-بهتون میگفتم این دختریه دردی توی زندگیش داره ...
هی شماها عین

کبک سرتون زیر برف کردین ! هی پشت گوش انداختین !

مادرش از شدت گریه دیگر نفسی برایش نمانده بود . اما باز یک ریز حرف میزد :

-بسه ... بسه ! آرام بگیر ، خدا نکرده قلبت میگیره ! چه خاکی توی سرمون

بریزیم ؟ باید چیکار کنیم ؟ این سرنوشتش بود!

مهناز مثل برق گرفته ها گردنش را صاف گرفت و نگاه کرد به در
بسته.

نمیفهمید مخاطب کلام او کیست ... بعد ناگهان آتش افتاد به جانش!
پدرش...

پدرش تمام مدت توی آشپزخانه بود! پدرش همه چیز را شنیده بود ... دیده بود

دست هایش را حایل صورت گرفت ، زیر لب نالید :

-وای ... وای!

و گریه اش شدیدتر شد.

نمیدانست چقدر زمان گذشته بود . دراز کشیده بود روی تختخواب ، پتو را توی حصارش میفشرد . چشم هایش خشک شده بودند ، دیگر اشکی برای ریختن نداشت ... اما هنوز هم از شدت بغض به سختی نفس میکشید .

در اتاق باز شد . بی آنکه به سمت در برگردد ، پلک های سوزانش را باز

کرد و نگاه مات و بی فروغش را به سایه ی بلند و باریک مادرش روی دیوار

دوخت . تا عمر داشت فراموش نمیکرد ... جلوی چشم های مادرش ، برادرش و

پدرش از شوهرش سیلی خورده بود! تا زنده بود این حقارت را فراموش نمیکرد

-مهناز جان ... بیداری مامان؟

مهناز زهرخندی زد ... چقدر مادرش مهربان شده بود!
دردش را فهمیده

بود! حتماً باید کتک خوردنش را با چشم میدید تا میفهمید توی زندگی از
پای

بست ویران مهناز و بهرام چه میگذرد! نمیخواست جوابش را بدهد،
حوصله اش

را نداشت. اما بعد صدای قیژ قیژ ویلچر پدرش را شنید و به تندی به عقب سر
چرخاند.

-بیدارم!

و بلند شد و روی تخت نشست. جیران ویلچر شوهرش را با یک فشار از
درگاهی عبور داد و تا وسط اتاق آورد. چشم هایش از اشک سرخ بودند.

-بابات بی تابیتو میکنه. آوردمش پیشت ... پدر و دختر با هم حرف بزنید بلکه
آروم شید!

نفس سرد و غمبارش را فوت کرد بیرون و به آرامی از اتاق خارج شد.
به محض خروج او، مهناز از روی تخت پایین سرید و مقابل پاهای پدرش
زانو زد. دست سرد پدرش را میان دستانش گرفت و چندین بار بوسید.
-بخشید بابا... بخشید! ناراحتون کردم، معذرت میخوام!
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش جوشید و روی دست پدرش فروچکید.
سرش را بلند کرد و پرتمنازل زد توی مردمک محزون و لرزان
چشم‌های

مهدی... چشم‌هایی که سرخ بودند و تب داشتند! از فکر اینکه در تمام
مدت
دعایشان، پدرش توی آشپزخانه همه چیز را میشنیده و فقط اشک میریخته
و
هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمیداده است، قلبش توی سینه مچاله
شد.
بیچاره پدرش! بیچاره او که نابودی همه چیز را میدید و هیچ کاری از
دستش ساخته نبود!
-شما قوی هستید بابا، همیشه پشت سر منید! تنها کسی هستید که حرف

منو میفهمید ، درکم میکنید ! به بقیه نمیتونم بگم ... بقیه حرفای منو نمیفهمن
! اما شما میفهمید من چی میگم ، مگه نه ؟

پلک زد ، باز دو قطره اشک روی گونه هایش سر خوردند.

-شما بهرامو میشناسید ! شما میدونید من چی میگم ... فقط شما منو میفهمید
!

مهدی نمیتوانست چیزی بگوید، نمیتوانست دسش را بلند کند و روی سر
مهناز بگذارد . نمیتوانست ، اما نگاهش بزرگ ترین تسلی برای روان از
هم

گسیخته ی مهناز بود . همان نگاه غمگینی که با نوازشی به ملایمت حریر روی
صورت خیس مهناز میچرخید و انگار به او میگفت : " گریه نکن ... من میفهممت !
"

-زجرم میده بابا ... همه ی اون زندگی ، تک تک لحظاتش زجرم
میده !

نمیتونم با مردی احساس همدلی کنم که هنوز بعد از اینهمه مدت نفهمیدم
بیرون

از خونه کیه و چه کارایی میکنه ! نمیتونم با مردی خوشحال باشم که تا سر حد

مرگ بهش بدینم! مردی که هر وقت توی چشم هاش نگاه میکنم ،
بلافاصله

توی ذهنم یکی فریاد میزنه ، این همونیه که یک زمانیدرتو مجبور به
خودکشی

کرد! همونی که پدرتو انداخت روی ویلچر ، برادرتو تا دو قدمی چوبه ی دار برد
و برگردوند ، همه ی زندگیتو ازت گرفت!

سرش را میان دستانش گرفت و تنش را گهواره وار تکان داد.

-من اینا رو به هیچکسی نگفتم ... به شما میگم ، چون شما خودتون میدونید

!شما حرف منو میفهمید! من دارم دق میکنم ... با هیچیش نمیتونم کنار بیام! نه

با دوست داشتن عجیب و غریبش ، نه با کادوهای گرون قیمتش ، نه با
جاسوسی

که برام گذاشته! متنفر شدم ازش بابا ... عاصی شدم از دستش!

باز سرش را بلند کرد و خیره شد توی چشم های پدرش و با لحنی که انگار

میخواهد راز بزرگی را فاش کند ، ادامه داد:

-میدونی بابا؟ من حامله بودم! شش ماه پیش ... تقریباً دو ماهه حامله بودم

!بعدش اون منو زد!

نگاهش درهم شکست . اشک باز به چشم هایش هجوم برد.

-باورت میشه؟! منو با کم-ر بندش زد ... بچه مون رو کشت!

لرز بدی به تن مهدی افتاد ، رنگ رخس به ناگاه سفید شد . با

بی تابی

حرکتی به لب هایش داد و اصوات مبهمی از حنجره اش بلند شد . بعد

نگاه مـ

ستأصل و بیچاره اش را توی صورت مهناز دوخت و قطره اشکی از

گوشه ی

چشمش روی ته ریش سفیدش فرو لغزید . قلب مهناز از دیدن گریه ی مـ

ستأصلانه ی او توی سیـ نه اش مچاله شد . دستش را جلو برد و روی

صورتش کشید .

-گریه کن بابا ... به حال دخترت زار بزن ! گریه کن واسه من!

کف دستش را روی پیشانی داغ و تب دارش گذاشت.

-آخ بابا ... آخ از این آتیشی که داره زیر پوستم میسوزه

! دارم میمیرم ...

گریه کن به حال دختری که داره به پای دوستی شما با این طایفه میسوزه ! گریه

کن به حال دختری که تاوان تمام خطاهای شماست!

و باز سرش را روی زانوی پدرش گذاشت و از ته دل هق هق کرد. ...

آتان پاموک رو به رویش نشست بود ، همراه با مترجمی که
لهجه ی

افتضاحش فقط او را به خنده می انداخت . با سیدگار برگ گوشه ی
لبش و آن

شکم بزرگی که حتی کت و شلوار شکلاتی مارکش را هم از ریخت انداخته بود،
نشسته بود رو به روی او . ادعا میکرد از وسط استخرهای پر از مانکن آنتالیا یک

راست بلند شده آمده ایران که بهرام را ببیند و حالش را پیرسد ! اما بهرام
احمق

نبود ، خیلی خوب میدانست توی دردسر افتاده و قرار است خواهش محالی
بشنود

همانطور که خونسرد و متکبر سر جایش لم داده و پا روی پا انداخته
بود ، با

خودش فکر میکرد چطور میتواند با احتساب کمترین ضررهای مالی به تجارتش، این مرد گردن کلفت را دک کند.

آتان لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن. مترجمش به سرعت و بدون

حتی یک لحظه فکر کردن روی واژه ها، شروع به ترجمه کرد:

-حالتون چطوره، آقای شاهین فر؟ مدتهاست ترکیه نمیاید... یعنی دقیقاً

از وقتی برادرتون رو فرستادید استانبول!

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند. نگاه کوتاهی به حسام انداخت که

کنارش نشسته بود و چای مینوشید، و پاسخ داد:

-بیژن از پس کارا تقریباً خوب برمیاد، جناب پاموک! فعلاً نیازی به حضور من نیست!

-اما گاهی هم لازمه که خودتون سری به اون اطراف بزنید

. ممکنه چیزایی

پشت سرتون اتفاق بیفته که ازش غافل بمونید!

لحنش زیادی هشدارگونه بود، تمام حواس بهرام را بیدار کرد. حسام گفت

:

-جناب شاهین فر هر چیزی رو که باید بدونن ، میدونن !

بهرام لبخندی زد و حرف حسام را ادامه داد:

-چیزایی که نباید بدونم هم میدونم !

.

و باز به حسام نگاه کوتاهی انداخت . آتان خندید ، بلند و سرخوش !

-من همیشه از کار کردن با شما لذت میبرم ، آقای شاهین فر ! شما تاجر خیلی خیلی موفق و هوشیاری هستید . معمولاً حوصله ی آدمو با مسایل دست و پا گیر سر نمیبرید !

بهرام بلافاصله توی مغزش دنبال واژه ی مناسبی گشت تا مسایل دست و پا گیر را ترجمه کند . آتان ادامه داد:

-همیشه از اینکه میدیدم پدرتون چنین اعتماد مطلق و محکمی بهتون داره،

شگفت زده میشدم . خب ، منم سه تا پسر دارم . اما تجارتتم رو به هیچکدومشون نمیسپرم ! یکیشون خل و عاشق پیشه است ، مدام توی ساحل آفتاب میگیره و از

زن سیر همیشه . یکیشون عشق سرعت و رانندگی و هیجانه . یکی
دیگه هم که

کمی ... فقط کمی از دو برادر دیگه اش عاقل تره ، یک ناسیونالیست اعصاب
خرد

کنه ! با آدمای ناسیونالیست همیشه کار کرد ، اونا فقط به درد شعار دادن میخورن و
بس!

بهرام سرش را به حالت متفکرانه تکان داد . کم کم داشت برایش همه چیز
روشن میشد . آتان هنوز هم یک نفس حرف میزد :

-اما شما از هر نظر قابل اعتمادید ، انگار یک تاجر موفق به دنیا اومدید . با
هوش خوبی که دارید ، و گروه عالی و وفاداری که تشکیل دادید ، میتونید دنیا
رو

بگیرید ... البته اگه دچار مسئله ی شعار زدگی نشید !

نگاه بهرام بلافاصله روی صورت او قفل شد:

-شعار چیز بیخودیه آقای پاموک ، ناسیونالیستی هم که از اون بدتر . اما بد
نیست آدم به بعضی مسایل پابند بمونه ، اینطوری واسه همه قابل اعتمادتره.

لبخند هشدار آمیزی به لب نشاند و با لحن مرموزی ادامه داد:

-منم برای خودم خط قرمزهایی دارم ... دور تمام چیزهایی که از
بچگی تا

الان برام مهم بوده دایره ی محکمی کشیدم . دایره ای که هیچ کس حق
نداره

واردش بشه ، حتی حق نداره از دور نگاهش کنه!

انگار زده بود به هدف ، چون آتان دیگه مثل لحظه ی اول سرد و
خطرناک

دیده نمیشد . به طرز واضحی خشمگین شده بود ، ولی همه ی تلاشش را میکرد
که خشمش را مهار کند.

-عقاید کهنه مثل درخت های تنومند و خشک میمون ، آقای شاهین فر!
خیلی زود میشکنن !

بهرام با همه ی قدرت آرواره هایش را روی هم سایید تا فحشی را که روی
زبانش سریده بود مهار کند ، و پاسخ داد:

-این بارم حق با شماست . به شرط اینکه یه آتیش نیفته وسط جنگل و تر و
خشک رو با هم نسوزونه!

آتان مکئی طولانی کرد . کف دستش را روی شلوارش کشید و بعد نگاه جدی و محکمش را مستقیم توی صورت بهرام دوخت.

- آتیش ... بعله خب ، آتیش ! هیچ آتیشی خود بخود روشن نمیشه !
هیچ

سقوطی بی دلیل اتفاق نمیفته . اگه آدم نگاه درستی به دور و برش داشته باشه...

انگشت اشاره اش را چسباند به شقیقه اش ، ادامه داد:

- و اگه ذره ای ... فقط ذره ای مغز توی سرش داشته باشه ، هرگز دچار سقوط نمیشه !

بهرام برای پاسخ دادن چند لحظه ای تامل کرد . فنجان چایش را به لب نزدیک کرد و جرعه ای از چای از دهان افتاده را نوشید ... ذهنش را روی تمام

کنایه های آتان پاموک متمرکز کرد و بعد با احتیاط گفت:

-سقوط هم دلایلی داره آقای پاموک ، باهاتون موافقم ! و البته نشونه هایی !
بارزترین نشونه اش اسارت توی کلماته ! اینکه آدم اسیر یک مشت جمله
ی

دهان پر کن بشه ... بخواد برای دیگران خط و نشون بکشه ... خب ، من از کنایه

خوشم نمیاد! از تهدید خوشم نمیاد... و از خیلی چیزای دیگه! بهتون پیشنهاد

میکنم خودتون رو اسیر کلمات نکنید... بازی با کلمات شروع هر سقوطیه!
و نگاه مستقیمش را دوخت توی چشم های او. آتان پاموک سرفه ای کرد تا صدایش را صاف کند، و گفت:

-منم قصد کنایه و تهدید ندارم، دوست عزیز! اومدم رک و راست بهتون پیشنهاد کار بدم!

بهرام سرش را تکان داد. کمرش را صاف گرفت و تکیه زد به پشتی بلند صندلی اش. با لحنی سرد اما محترمانه گفت:

-گوشم با شماست!

و با انگشتانش لبه ی میز را گرفت. آتان پاموک به هیجان آمد:

-من فقط گوش شما رو نمیخوام. بلکه تمام حواستون رو میخوام، اون شم

قوی اقتصادی رو میخوام... همون شمی که ارزش پول عزیز رو خیلی خوب میفهمه!

بهرام بی هیچ حرفی فقط نگاه کرد. آتان ادامه داد:

-البته میدونم که در جریان همه چیز قرار دارید .
واگر نه جلوی برادرتون

رو نمیگرفتید ! حالا من اومدم ایران ... تا شخصاً ازتون تقاضای همکاری
کنم . از شما و همه ی همکارانتون!
حسام توضیح داد:

-منظورشون داروی! ...

بهرام یزیچ نگفت و فقط با جدیت به آتان نگاه کرد . آتان توضیح داد:

-دارو چیزی نیست که کسی بگه به درک ، گرون بشه نمیخرم ! حتی
داروی

سرماخوردگی رو مردم مجبورن تهیه کنن . دوکسورویسین که جای خود
داره...

کسی نمیتونه با درد سرطان کنار بیاد .

بهرام هنوز هم ساکت بود . سکوتش کم کم داشت آتان را از کوره به در
میبرد .

-ببینید ، چیزی که من میخوام خیلی ساده است ! شما قرار نیست کاری

بکنید ، فقط مانع ما نشید . بشینید روی صندلی خودتون و سودتون رو دریافت

کنید ! همین ! ما فقط وانمود میکنیم که با هم قطع همکاری کردیم ، توی بازار شایعه میشه که ... از جون آدمیزاد هم نایاب تر شده .

میتونیم این دارو رو با ده برابر قیمت

اصلیش بفروشیم !

بهرام بلاخره به حرف آمد:

-که اینطور ... وانمود کنیم قطع همکاری کردیم ! دارو رو ده برابر قیمت اصلیش بفروشیم ! به همین سادگی !

آتان با هیجان گفت:

-معلومه که به همین سادگی ! جزئیات نقشه طراحی شده ، با مقامات ترکیه هماهنگ شده ، قبل از شما با دو شرکت دیگه هم توی ایران صحبت شده و

تقریباً نظر مساعدشون کسب شده ! خیالتون راحت ! هیچ آسیبی به نام خانوادگی شما نمیرسه !

بهرام نفس عمیقی کشید و کمی سر جایش جابجا شد.

-قبول دارم آقای پاموک ، که کف خیابونای ایران پول ریخته
! فقط آدم باید

زرنگ باشه ، خم بشه و پول ها رو جمع کنه ... به همین سادگی !

مکثی کرد و جرعه ای از چای سرد شده اش را نوشید .

-سود کاری که گفتید خیلی خیلی زیاده ... اما ضررش از اون بیشتره !

لبخندی که با لحن آرام بهرام روی لب های آتان نقش بسته بود ،
ماسید .

بهرام بی توجه به دگرگونی حال او ، ادامه داد:

-بر خلاف شما ، من آدم مقدمه چینی نیستم ... یگراست میرم سر اصل

مطلب ! امیدوارم صراحت کلامم ، باعث کدورت نشه .

جنایت شیطانیه که زیر

پوست همه ی ما زندگی میکنه ، منم البته از این قضیه مستثناء نیستم

اما .

تمايلم به جنایت ، با تلکه کردن مردم کوچه و خیابون یا کشتن سرطانی ها
اصلاً ارضا نمیشه !

آتان خواست دخالت کند:

-ببینید آقای شاهین فر...

اما بهرام به او مهلت حرف زدن نداد:

-شما ببینید ، جناب پاموک ! من آدم وطن پرستی نیستم ، اصلاً به نظرم

وطن پرستی یک شوخی مضحکه . اما هنوز اونقدری از نظر وجدانی سقوط
نکردم

که چنین خیانتی در حق انسانهایی مثل خودم قائل بشم .

اینایی که گفتم از جنبه

ی انسانی بود ، اگه بخواید میتونم از جنبه ی مادی هم براتون ساعت ها

حرف

بزنم و قانعتون کنم که چرا دست رد به سینه تون میزنم !

آتان با لحن سردی پرسید :

-حرف بزنید ... چرا این کارو میکنید ؟ من برای شنیدن وقت دارم!

-خب ، تجارت توی ایران مثل راه رفتن روی لبه ی تیغ میمونه ! باید
یه

جوری کار کنی که به سودت برسی ، اما اگه یه ذره زیاده روی کنی بهت انگ
اختلاس و پولشویی و احتکار و این مزخرفاتو میزنن .

دقیقاً نمیدونم از کی ، اما

سالیان ساله که شاهین فرها روی این صندلی محکم نشستن و دارن با تجارتشون
سلطنت میکنن . من احمق نیستم آقای پاموک ، باعث سقوط خانواده ام نمیشم !

-بهتون گفتم جناب شاهین فر ، شما توی این راه تنها نیستید

... خیلی های دیگه هم

قراره...

بهرام دوید وسط حرفش:

-یادم مونده که چی بهم گفتید ... و فکر میکنم منظورتون از

اون یکی دو

شرکت باید امید ایران و سینا دارو بوده باشه . منتهی بازم نظر من تفاوتی
نمیکنه .

آقایون مدیر عامل این دو شرکت چیزی برای از دست دادن ندارن ،
اوضاع رو

خراب دیدن از ایران میرن ! اما من نمیتونم از ایران برم ...
نمیتونم برم چون...

سکوت کرد ... تند رفته بود ! دوست نداشت چیزی از نقشه های آینده اش
را برای این مرد شریک شود . نیشخندی روی لب های بی رنگ آتان نشست.
-برادرتون از شما پر دل و جرأت تر بود!

بهرام لبخندی دوستانه به لب نشاند.

-برادرم از من خیلی جوون تره . به چیزایی که من فکر میکنم ، فکر نمیکنه

آتان به سختی نفس میکشید . گفت:

-حرف آخرتون بود ؟

-حرف اول و آخرم همین بود... من این حماقتو مرتکب نمیشم ! آتان برافروخته و

عصبی ، انگشت اشاره اش را به سمت بهرام گرفت و ناباورانه گفت:

-تو به من نه گفتی !

بهرام با همان خونسردی گفت:

-البته بابت این کارم متأسفم ... اما هنوزم میگم ... نه!

و بعد اشاره کرد به ظرف میوه ی روی میز ، و ادامه داد:

-از خودتون پذیرایی کنید خواهش میکنم!

باز نگاهش را پایین انداخت و باز کمی از چای سردش را نوشید . ندیده هم
میتوانست خشم استخوان سوز و خطرناک آتان پاموک را حس کند . شاید
کمی

تند رفته بود ، باید کمی آرام تر حرف میزد . متوجه حرکت تند و عصبی مچ پای
حسام شد و لبخندی زد . مطمئناً حسام هم از این نه ی تند و تیز راضی نبود و
اگر

میتوانست همانجا سر بهرام داد میزد!

آتان پاموک سرفه ای کرد تا باز توجه بهرام را به خود جلب کند ، و بعد با
لحن سرد و خش داری گفت:

-خب ... انگار بحث در اینباره با شما بی فایده است!

حالا اگر من بخوام

واقعاً باهاتون قطع ارتباط کنم چی پیش میاد؟

-چیزی همیشه! دارو گرون میشه ... سرطانی ها درد میکشن ، میمیرن!
اما

شما هم یک بازار فروش رو خیلی راحت از دست میدید ، آقای پاموک ... شما
هم به هیچی نمیرسید!

-البته ممکنه بشه بدون شما هم این بازار فروش رو از دست نداد!
شرکتهایی که اسمشون رو بردید ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-سینا دارو و امید ایران! اونا بدون کمک من راهی از پیش نمیبرن ، جناب
پاموک! من توی حرفه ی خودم یه جورایی حق وتو دارم ...
دستم بازه برای نه

گفتن به شما! از شما واقعاً بعید بود این تهدید بچگانه!

آتان پاموک چیزی نگفت و فقط خیره به او نگاه کرد . توی نگاه همیشه بی
فروغش احساس خطرناکی روییده بود . بهرام تلاش کرد کمی ، فقط کمی
پاسخ تندش را جبران کند:

-از من نرنجید ، جناب پاموک ! باور بفرمایید اگر راهی بود ، حتماً
در

موردش فکر میکردم . ولی شما توی ایران نیستید ، شرایط عجیب اینجا رو درک
نمیکنید .

-شما نگران حیثیت خانوادگیتون هستید ، حق هم دارید .
اما من بهتون

تضمین میدم که هیچ خطری متوجه شما نیست !

بهرام چیزی نگفت . آتان از روی صندلی اش بلند شد .

متعاقباً مترجم او و حسام هم از جا

برخاستند . -روی پیشنهادم فکر

کنید ، آقای شاهین فر . من

دو روز دیگه ایرانم ... و البته

منتظر تلفن شما!

بهرام در ایستادن مکثی کرد . دستش را روی میز شیشه ای مشت کرد و

بعد با نفس عمیقی از جا بلند شد.

-فکر میکنم !

و دستش را پیش برد . آتان با آسودگی خیال بیشتری با او دست داد و گفت :

-ممنونم!

لحنش محکم بود ، انگار مطمئن بود که توانسته نظر بهرام را عوض کند.

بهرام بیشتر از آن بحث را کش نداد و با خستگی گفت:

-از دیدنتون خیلی خوشوقت شدم ، آقای پاموک .

خوشحال میشم اگه دوباره

همدیگه رو ببینیم ! -حتماً! حتماً!

گفتم بهتون ، دو روز دیگه ایرانم !

بهرام او را تا دم در اتاقش بدرقه کرد ، و وقتی آتان پاموک همراه

حسام و

مترجمش بیرون رفت دوباره برگشت و با خستگی روی صندلی اش نشست.

چند دقیقه ی بعد ، حسام بدون در زدن دوباره وارد اتاقش شد و طبق انتظار

بهرام بی مقدمه شروع به ایراد گرفتن کرد:

-تو هیچوقت نمیتونی جلوی زبونت رو بگیری ، آره؟!

بهرام از لای پلک های نیمه بازش نگاه تنبلی به او انداخت و پرسید :

-ساعت چند شد ؟

حسام عصبی تر از قبل گفت:

-دارم باهات حرف میزنم ها! این چه طرز حرف زدن بود ؟ فکر کردی

همه مثل من یا بیژن هستن که ازت فحش بشنون و صداشون در نیاد ؟

بهرام اخم کرد.

-باید چیکار میکردم ؟ قبول میکردم حرفشو ؟ تو میدونی کاری که این آقا

ازمون میخواد اسمش چیه ؟ سر جایش صاف نشست و ادامه داد:

-میخوای دادگاهیمون کنی ، انصافاً ؟ فکر کردی کلاه گذاشتن سر بالایی

ها

به همین سادگیه ؟ تو میگی پول ... بیژن میگه پول ! ولی من میگم پول چه اهمیتی

داره ؟ من پول به اندازه ی کافی دارم ... دنبال یه چیزی دیگه ام!

حسام با لحن آرام تری توضیح داد:

-قبول نمیکردی ، اما نباید اینقدر تند حرف میزدی .

بابا ، طرف آتان

پاموکه ! چه لزومی داشت واسش از وجدان و شرف و انسان دوستیت حرف بزنی

؟

-شما اگه آتان پاموک رو نمیشناسید جناب فرهمند ، من خیلی خوب

میشناسمش . این از اوناییه که یک قدم عقب بری ، ده قدم میاد جلو ! یه

ذره

خودتو به خریت بزنی ، سوارت میشه و افسار میندازه گردنت ! با این آدم

باید

همینطوری حرف زد ... باید بهش حالی کرد که شوخی نداریم !

حسام دیگر چیزی نگفت . هر چند هنوز قانع نشده بود ، اما بهرام همین بود

و تا ابد هم قرار نبود طرز حرف زدنش درست شود . نفس عمیقی

کشید و

خواست از اتاق خارج شود که صدای بهرام را شنید .

.

-میری بیرون به سبحانی بگو بره ماشینو روشن کنه منو برسونه خونه،

حوصله ی پشت فرمون نشستن ندارم.

حسام از روی شانه اش به او نگاهی انداخت.

-باشه.

-به خانم سعادت ی هم بگو با منشی پاموک یه قرار شام یا نهار فیکس کنه،

برم دیدنش شاید تونستم اوضاعو بهتر کنم . بگو یه تابلو فرش درست و

حسابی

هم سفارش بدن که بهش کادو بدم.

و بعد به شوخی ادامه داد:

-تو هم اخماتو وا کن ! حوصله ی ناز کشیدن از تو رو ندارم دیگه



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbooki

حسام با دهانی بسته به حرف او خندید و بعد بی آنکه جوابی به او بدهد

، از اتاق بیرون رفت

سبحانی روی مبل های لابی نشسته و با موبایلش سرگرم بود . به محض باز

شدن در ، سرش را بلند کرد . حسام به او نزدیک شد و سویچ ماشین

بهرام را به

سمت او انداخت ، سبحانی سوییچ را توی هوا گرفت.

-برو ماشین آقای شاهین فرو از پارکینگ بیار بیرون ، ایشون رو برسون
خونه !

و بعد به سمت میز خانم سعادت رفت . اما صدای سبحانی که داشت
او را

صدا میکرد ، باعث شد سر جا توقف کند.

-آقای فرهمند ... به لحظه صبر کنید !

سبحانی آمد روبروی او ایستاد . حسام پرسید :

-چی شده ؟

سبحانی با لحن بسیار آرامی ، انگار که میخواست راز بزرگی را فاش کند،
گفت :

-راستش ... نمیدونم گفتن مسایل خصوصی زندگی آقا بهرام درسته یا نه،

اما فکر میکنم بد نیست شما بدونید !

حسام اخمی از سر کنجکاوی روی پیشانی اش نشانده.

-چی شده مگه ؟

سبحانی نگاهی به خانم سعادت‌ی انداخت که داشت زیر چشمی آن‌ها را میپایید ، و گفت:

-راستش ... امشب آقا بهرام با دختر آقای صعودی قرار شام دارن !

ابروهای حسام اتوماتیک وار بالا پریدند . با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-چی داری میگی ؟ مگه میشه ؟

-نمیدونم آقا ، نمیدونم تصمیمشون چیه ! من که حق دخالت ندارم ، اما شما

دستتون واسه نصیحت کردنشون بازتره ! آقای صعودی خیلی گردن کلفتیه ،

نمیشه به همین راحتی مخ دخترشو زد . مگر اینکه ...

لب‌هایش را روی هم فشرد و شانه‌هایش را بالا انداخت . حسام جمله‌ی او

را توی ذهنش کامل کرد : مگر اینکه تصمیمش درباره‌ی دختر صعودی

جدی باشد ! ولی او که زن داشت!

سبحانی گفت:

-من دیگه برم ماشین آقا بهرامو بیارم دم در ، الان صداشون در میاد !

حسام دستش را روی شانه ی او گذاشت.

-چند لحظه صبر کن!

از کنار او گذشت و دوباره توی اتاق بهرام رفت . در را باز کرد و بدون اینکه

وارد شود ، از همان دم در گفت:

-میخواهی من برسونمت خونه ؟ یه مقدار حرف دارم باهات!

بهرام به سادگی پاسخ داد:

-مشکلی نیست ، فقط زودتر منو برسون که خیلی خسته ام!

حسام در اتاق او را بست و به سمت سبجانی برگشت.

-شما میتونی بری ، ممنون بابت خبرت!

لبخندی زد و بعد به سمت خانم سعادت رفت.

چند دقیقه ی بعد ، هر دو شانه به شانه ی هم از شرکت خارج شدند . بهرام

توی آسانسور به آینه ی پشت سرش تکیه زد و چشم هایش را با خستگی بست.

حسام گفت:

-خیلی خسته ای!

بهرام سرش را تکان داد.

-داغونم! شبا به سختی میخوابم ... راحت تر بگم، اصلاً نمیتونم بخوابم! تو

هیچوقت بی خوابی زده به سرت!؟

چشم های حسام از فکر زخمی کهنه و قدیمی، کدر و سرد شد.

-آره، یک زمانی! یک شب توی زندگیم تا صبح نخوابیدم.

هی راه رفتم و

سیدگار کشیدم ... هی راه رفتم و سیدگار کشیدم!

بهرام خندید، تلخ و حسرت آلود. خیلی خوب میتوانست درک کند منظور

حسام کدام شب لعنتی است ... شب عروسی بهار! گاهی برای حسام دل

میسوزاند

.اگر او میخواست، میتوانست بهار را از ازدواج با حامد منصرف کند و به

سمت

حسام سوق دهد. اما این کار را نکرد. روابط فامیلی برای کار آن ها مثل سم

بود

، همه چیز را فلج میکرد و از کار می انداخت. گاهی میترسید از کینه ی

حسام...

سعی میکرد او را کم کم به حاشیه براند ، اما موفق نمیشد .

-اون شب عقده نشه بچسبه بیخ گلوت پسر ، کار دست جفتمون میده
!

حسام از اینکه بهرام اینقدر واضح بحث را مطرح کرده و همه چیز را به
رخش کشیده بود ، یکه ی سختی خورد . با تته پته گفت:

-نه ... یه بحث خصوصیه !

آسانسور به پارکینگ رسید . بهرام چشم هایش را باز کرد و صاف
ایستاد .

گفت :

-اینکه از اول به خواهر من چشم داشتی ، کار اشتباهی بود . اما حالا که
خواهر من متأهله و تو هنوزم پشت سرش آه میکشی ، یک اشتباه
بزرگ تره!

رک بهت بگم حسام ، داری کم کم حساسم میکنی !

و از آسانسور خارج شد . چند ثانیه طول کشید تا حسام از بهت حرف های او

خارج شد و باز خودش را جمع و جور کرد . به سرعت پشت سرش از
آسانسور

خارج شد و با قدم های بلند خودش را به او رساند.

-بهرام ، داری اشتباه میکنی !

بهرام از گوشه ی چشم نگاه خونسردی به او انداخت.

-واقعاً؟

-خب ... نمیتونم انکار کنم که از اول هیچ حسی نبود...

رنگ صورتش زیر فشار این اعتراف سفید شده بود . چشم هایش را محکم

بست و نفس عمیقی کشید . ادامه داد:

-اما الان هیچی نیست !

-خب ... بهم ثابت کن که هیچی نیست !

رسیده بودند به سانتافه ی مشکی حسام . بهرام در ماشین را باز

کرد ، اما

قبل از اینکه سوار شود توی چشم های مضطرب و ناراحت حسام نگاه کرد و با

صراحت گفت:

-ازدواج کن!

و منتظر نماند تا عکس العمل حسام را ببیند ، سوار ماشین شد و با

خیال

آسوده به پشتی صندلی تکیه زد . یکی دو دقیقه طول کشید تا حسام توانست از بهت دستور او خارج شود و پشت رل ماشینش بنشیند .
رنگ چهره اش سفیدتر

از گذشته شده بود ، دست هایش به صورت واضحی میلرزید .

-چی میگی تو ؟ مگه میشه به همین سادگی ؟ آرامش و خونسردی بهرام ،
فقط عصبی ترش میکرد .

-چرا نمیشه ؟ تو موقعیت خیلی خوبی داری ... دست روی هر کی بذاری نه
نمیشنوی !

-نمیشه، نمیتونم ! تا به کسی علاقمند نشم ... من دختر مردمو بدبخت
نمیکنم !

-تو بدبختش نمیکنی ! مرد خوبی هستی ، من میشناسمت !
حسام خندید ، تلخ و عصبی .

-به همین سادگی ؟ آخه مگه میشه !؟

بهرام با بی حوصلگی گفت:

-تمومش کن حسام! من حرفامو با تو زدم. میتونی قبول کنی، میتونی هم

رد کنی! اما در هر صورت منتظر عواقبش باش.

حالام زودتر روشن کن و منو برسون خونه،

دارم بیهوش میشم!

حسام دوست داشت داد بزند و به زمین و زمان بد و بیراه بگوید. با درد

نبودن بهار خیلی منطقی کنار آمده بود، با اینکه میدانست بهرام اگر میخواست

خیلی راحت میتوانست توجه بهار را به سمت او جلب کند، اما هیچ کینه

ای از

بهرام به دل نگرفت و این تقدیر تلخ را قبول کرد. اما دیگر نمیتوانست به دستور

او با دختری ازدواج کند، در حالیکه میدانست قلبش هنوز برای

دیگری میتپد.

این دیگر خیلی ظلم بود! اما با بهرام نمیشد حرف زد... با او هیچوقت

نمیشد منطقی حرف زد!

با دست هایی که به سختی میلرزید، ماشینش را روشن کرد و به راه افتاد.

بهرام سید گاری برای خودش روشن کرد ، شیشه را پایین کشید و دود سید گارش را فوت کرد بیرون .

-اینقدر حرف توی حرف او مد ، فراموش کردم پیرسم چیکارم داشتی که به خاطرش خواستی منو برسونی ؟

ذهن حسام آنقدر آشفته بود که فراموش کرد باید برای مطرح کردن موضوع دختر آقای صعودی کمی مقدمه چینی کند ، یک راست رفت سر اصل مطلب .

-سبحانی میگفت میخوای مخ دختر آقای صعودی رو بزنی !

بهرام از گوشه ی چشم نگاهش کرد و خاکه ی سید گارش را لبه ی شیشه تکاند .

-اسمش ماندانا خانمه!

حسام به تندی گفت:

-ماندانا یا پارمیدا یا پانته آ یا کبری و صغری ! چه فرقی میکنه؟! مهم اینه

که دختر صعودیه . دختر صعودی رو همیشه به همین راحتی بلند کرد و بعد یه

گوشه نشست به ریش باباش خندید ! میشه !؟

بهرام با صدای بلندی به حرف او خندید .

-معلومه که همیشه! چی داری میگی تو؟ من تصمیم در موردش جدیه.

قراره عقدش کنم، البته اگه دختر خوبی باشه!

حسام بی توجه به اتوبان شلوغ، سر چرخاند و با حیرت نگاهش کرد.

-یعنی چی که میخوای عقدش کنی؟ داری سر به سرم میذاری؟!

بهرام خیلی جدی پاسخ داد:

-نه، من با تو شوخی ندارم! جلو پاتو بپا، به کشتنمون ندی!

چشم های حسام از فرط حیرت دو دو میزد. آب دهانش را به سختی قورت

داد و محتاطانه پرسید:

-پس ... مهناز...

بهرام به تلخی وسط حرفش دوید:

-مهناز داره فرانسه خوش میگذرونه! خب که چی؟

-میخوای طلاقش بدی؟ بهرام با

صراحت پاسخ داد:

-نه، هیچوقت!

-ولی ... ماندانا...

بهرام با بی حوصلگی دود سیگارش را از توی صورتش پس زد و گفت:

-ماندانا چی؟ اون چه ربطی به مهناز داره؟

حسام لبش را میان دندان هایش کشید و چند لحظه سکوت کرد. راهنما زد

و توی بولوار هنرستان پیچید. با لحن آرام تری باز گفت:

-من گیج شدم. یعنی میخوای با ماندانا ازدواج کنی در حالیکه مهناز رو هم

داشته باشی؟ ماندانا قبول کرده که زن دوم بشه؟ پدرش چی؟ -آره! ماندانا عاشق منه،

پدرش هم از خدایه که من دامادش بشم

!

نیشخندی زد و ادامه داد:

-البته جفتشون امیدوارن بتونن در آینده مخم رو بززن که مهنازو طلاق بدم

حسام با خشم دندان قروچه ای کرد:

-چرا طلاقش نمیدی همه رو راحت کنی؟ میخوای چی رو ثابت کنی با این یک

دندگیات؟

-من دنبال اثبات هیچی نیستم ، اما مهنازو طلاق نمیدم !

حسام صدایش را بالا برد:

-بسه دیگه ، بسه ! تو زده به سرت ! داری گند میزنی به زندگی خودت ، به

زندگی مهناز و ماندانا ... تو داری گند میزنی به همه چی !

بهرام هم داد زد:

-مهناز رفته ، میفهمی ؟ شش ماهه که رفته ! دیگه هم برنمیگرده . وقتی

رفتم دنبالش ، حلقه اش رو پرت کرد توی صورتم ، بهم گفت بهش خیانت
کنم

...خودش گفت ! اون گند زد به همه چی . من لعنتی که دوستش داشتم!

نتوانست خودش را کنترل کند ، مشتش را محکم به داشبورد کوبید و

ادامه داد :

-من دوستش داشتم ، اما اون تف کرد توی صورتم ! بهم کلک زد ! بهم بگو

حالا من باید چه غلطی بکنم ؟ هان ؟ چه غلطی بکنم ؟ من زندگیمو باختم

حسام،

همه چیمو باختم ! هیچی ندارم که بهش امیدوار باشم . پس به درک که گند بزنی

به همه چی! به درک که دختر صعودی رو هم بدبخت کنم! به درک!
سرش را میان دست هایش گرفت، شقیقه هایش نبض میزدند. از
شدت
سردرد و بی خوابی حالت تهوع گرفته بود. زندگی اش کابوس بی سر و تهی
بود که هیچ معنایی نداشت. فقط تصویر فرو رفتن در باتلاق بود، همین و بس! او
داشت دیوانه میشد، دیوانه به معنای واقعی! شب ها نمیتوانست بخوابد
، پشت
پنجره می ایستاد و زل میزد به تابلوی کافی شاپ روبروی مجتمع. سیگار دود
میکرد و فکر میکرد به خنده های مهناز، به چشم هایش، به موهای مثل شبق
سیاهش، به چالی که وقتی میخندید روی گونه اش می افتاد.
فکر میکرد و نشئه
میشد. آرامش نداشت، نه شب و نه روز. با دختر آقای صعودی
هم به جایی
نمیرسید وقتی قرار بود توی اولین قرارشان همان عطری را به او هدیه دهد که
.
همیشه مهناز میزد. با هیچ کسی به هیچ کجا نمیرسید این طلسم
لعنتی

شکسته نمیشد ، اعتیادی که به مهناز داشت ترک نمیشد .

هیچوقت هیچ کدام از

خرابه های زندگی اش درست نمیشد !

حسام جلوی در مجتمع پارک کرد و دستش را برادرانه روی شانه ی بهرام گذاشت .

-تو باید روانکاو ی بشی بهرام ، اینطوری نمیتونی پیش بری!

بهرام سرش را تکان داد:

-روانکاو ی ؟ نه ! ولی روانپزشکو قبول دارم ! برام یه وقت بگیر ، میخوام

برام قرص خوب بنویسه . قرص بخورم و مثل خرس قطبی بخوابم ... همین !

حسام مستأصلانه صدایش کرد:

-بهرام!

اما بهرام دستگیره را کشید و در را باز کرد . زیر لب گفت:

-خدا حافظ!

و پیاده شد و به سمت در ورودی مجتمع رفت . باز باید میرفت توی غار

تنهایی اش پنهان میشد ، با خاطرات مهناز ! قرار شام با دختر آقای سعودی
را از

همان لحظه به کل از یاد برده بود. ...

نشست روی تخت خواب و زانوهایش را توی شکمش جمع کرد ، نگاهش به
آسمان پشت پنجره بود . پرسید :

-چه خبر ؟

و از سر عادت یک رشته از موهای سیاهش را دور انگشت اشاره اش
پیچاند

-خبر خاصی نیست ، همه چیز همونی هست که بوده!

صدای آقای محصولی همیشه همینقدر خونسرد و یکدست بود ، بدون غم و
بدون هیجان . هیچوقت نمیتوانست از لحن صدای این استاد سال های
تحصیلش بفهمد چه خبرهایی برایش دارد.

-یعنی چی همه چیز همونی هست که بوده ؟ سری قبل یه چیزایی میگفتید ،
درباره ی...

مکثی کرد ، لبش را بین دندان هایش کشید و با تردید ادامه داد:

-با اون دختره ... اسمش چی بود ؟ باهاش تا کجا پیش رفته ؟ آقای محصولی با همان

ریتم همیشگی اش گفت:

-هیچی ، دیگه با هم نمیبینمشون . انگار به نتیجه ای نرسیدن !

مهناز یک لحظه چشم هایش را بست و دستش را بی اختیار روی قلبش گذاشت . حس عجیبی از شنیدن این خبر تک به تک سلول های تنش را درگیر کرده بود . هم خوشحال بود از اینکه میدید شوهرش به همین سادگی برایش

جانشینی نیاورده ، هم ناراحت بود از اینکه آخرین امیدش را هم برای رضایت

بهرام به جدایی از دست داده بود . آقای محصولی صدایش کرد:

-چی شد ؟ غش کردی از خوشحالی ؟

لحنش بوی طنز میداد ، مهناز بی اختیار لبخند زد.

-نه بابا ، داشتم فکر میکردم این امیدم هم از دست رفت!

-خیالت راحت باشه دختر ، شوهر تو زن طلاق بده نیست !

مهناز نگاهش را دوخت به عکس خانوادگی قدیمی که به آینه ی میز دراور
چسبیده شده بود ، و با لحنی متفکرانه زمزمه کرد:

-طلاق میده ... بلاخره یه جایی کم میاره !

-چرا اینقدر اصرار داری طلاق بگیری ؟ تو که با خانواده ات زندگی میکنی ،
هیچ قانونی هم مجبورت نمیکنه برگردی ایران ! تو همین الانشم یه
جورایی از

شوهرت جدا شدی ، پس چه اصراری به امضا شدن چند تا کاغذ داری ؟ میخوای
دوباره ازدواج کنی ؟

مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه ! نه !

حتی از فکر زندگی کردن با مرد دیگری به غیر از بهرام ، حالت تهوع
میگرفت .

-ولی تا وقتی رسماً جدا نشم ، حس امنیت نمیکنم .

فکر میکنم هر آن

ممکنه باز برگردم توی اون زندگی نکبت!

آقای محصولی پرسید :

-اینقدر از شوهرت بد میگی که کنجاوم کردی بدونم ، کجای اون زندگی

نکبت بود ؟ من که هر چی گشتم هیچ ضعفی پیدا نکردم!

مهناز چشم هایش را بست و بانوک انگشت اشاره اش ، شقیقه اش را ماساژ

داد . آقای محصولی ادامه داد:

-توی ناز و نعمت زندگی میکردی دختر ، شوهرت از نظر مالی و خانوادگی

و پرستیژ اجتماعی حرف نداره ! هیچ نقطه ضعفی ازش پیدا نکردم که

بخوام بر علیهش استفاده کنم!

مهناز شمرده شمرده گفت:

-دلیل سقط جنین منو یادتون رفته ؟

-معلومه که نه ! اون تنها نقطه ی سیاه زندگی مشترکتون بود ، اتفاق خیلی

وحشتناکی هم بود . اما من سالهاست وکیلیم و دارم پله های دادگاه خانواده رو

بالا

و پایین میرم ، برای من این چیزا عجیب نیست ! شاید باورت نشه ، اما

من چنان

خشونتای عجیب و غریبی بر علیه زن دیدم که اون مسئله به نظرم خیلی هم حاد
نمیاد . یه اتفاق تلخ بوده که بهرامو برای عذرخواهی تا خود فرانسه کشونده ! اصلاً
دلیل کافی برای خراب شدن یک زندگی نیست ... اونم وقتی که شوهرت اینقدر
اصرار به ادامه اش داره ! قبول کن که داری شورشو در میاری مهناز!

مهناز دیگر نتوانست سر جا بی حرکت بماند . به سرعت از روی
تخت

بلند شد و وسط اتاق شروع به قدم زدن کرد.

-قبول نمیکنم ... هیچ کسی از زندگی من چیزی نمیدونه !

هیچ کسی نمیدانست چه شخصیتی از او توی آن اتفاق خرد شد . هیچ کسی
از رازهای نکبتی زندگی او خبر نداشت . هیچ کسی نمیتوانست خودش
را برای

یک لحظه جای او بگذارد . آقای محصولی آهی کشید :

-بسیار خوب ! من با اینکه وکیل تو هستم ، اما دلم نمیخواد این
زندگی

خراب بشه . ولی بازم تصمیم گیرنده ی نهایی تویی !

من بازم گوش به زنگ

میمونم ، با کوچک ترین گافی که ازش گرفتم باز برایش احضاریه میفرستم .
هر

جور خودت صلاح میدونی ! شایدم واقعاً حق با تو باشه ! فعلاً کاری نداری ؟

مهناز روی چهارپایه ی مقابل میز آینه نشست و با آه سردی پاسخ داد:

-نه ، موفق باشید ! خداحافظ!

و گوشی را قطع کرد و سرش را همانجا روی لبه ی میز گذاشت.

حس سبکبالی میکرد ... لبخند کمرنگی روی لب هایش نشسته بود . زن های

خیابانی موردهای خطرناکی نبودند، اما یکی مثل آن دختر ... اسمش

ماندانا

صعودی بود ! او با دیگران فرق میکرد ... او دختر یک تاجر خیلی معروف بود.

مهناز او را یک بار توی یک جشن نامزدی دیده بود . یادش نمی آمد جشن

نامزدی کی بود ... اما از سه روز قبل بخاطر لباسی که قرار بود بپوشد با

بهرام

مدام بحث میکرد . سرانجام یک پیراهن کرپ مشکی مارک پرادا

پوشید که

اگرچه آستین های سه ربع داشت ، اما پشت لباس کمی بازتر از حد معمول بود.

لباس زیبا و شکیلی بود ، اما مهناز دیگر هیچوقت آن را به تن نکرد.

چیز زیادی از آن مراسم به یاد نداشت ... یادش می آمد که با عده ای از

خانم های جمع نشسته بود و به بحث هاشان درباره ی مد و آرایش و پرورش

گیاهان آپارتمانی گوش میداد . صدای موزیک لایتی فضا را پر کرده بود ، عده ای

روی استیج زیر رقص نور میرقصیدند . مهناز خوب یادش می آمد که اگرچه توی

آن جمع احساس غربت میکرد ، اما اصلاً دستپاچه و خجالتزده نبود .

سر چرخانده بود و از روی شانهِ ی چپش به انتهای سالن نگاه میکرد . عده

ای از آقایان دور هم نشسته بودند و حرف میزدند . بهرام همراه آنها بود ، سیگار

میکشید و با مردی مسن حرف میزد . ظاهرش تفاوت چندانی با روزهای عادی

نداشت ... مثل هر وقت دیگری که قرار کاری مهمی داشت ، کت و شلوار

کراوات پوشیده بود ... تنها آرایه‌ی اضافه‌ای که داشت دکمه‌های سر دستش

بود که از همان فاصله میدرخشید . نفهمید مرد کنار دستی اش چه گفت که او

خندید و باز از سیگارش کام گرفت . همان لحظه دستی روی شانه‌ی مهناز نشست ، او را به جمع خانم‌ها برگرداند . سر چرخاند و توی صورت خندان زنی میانسال لبخند زد:

-ساکتید ، عزیزم ! چرا چیزی نمیگید ؟

مهناز دامن لباسش را روی پاهایش مرتب کرد و محترمانه پاسخ داد:

-داشتم گوش میکردم !

زنی دیگر گفت:

-زیاد مه گوش نمیکردید ... حواستون به همسرتون بود!

همه به شوخی او خندیدند ، مهناز فقط لبخند زد . دختر جوانی پرسید :

-چند وقته که ازدواج کردید ، خانم شاهین فر ؟

مهناز به او نگاه کرد ... دختر زیبایی بود . قد بلند ، و بسیار مغرور . موهای

خوشرنگ خرمایی داشت و چشم های عسلی اش مثل چشم های یک ماده ببر توی صورتش میدرخشید .

-چهار ماهه که از ازدوادم میگذره . شما مگه توی جشن ما دعوت نبودید ؟
زنی میانسالی که کنار دختر نشسته بود ، دستش را روی شانه ی او گذاشت.

.
-ماندانا جان متاسفانه اون موقع ایران نبودن ، نتونستنتوی مراسم شما شرکت کنن.

ماندانا لبخند لرزانی به لب نشاند . بلافاصله حس زنانه ی مهناز تحریک شد ...
نمیتوانست دلیل حسرت توی چشم های متکبر او را بفهمد . باز یکی دیگر از زن های غریبه پرسید :

-ماه عسل کجا رفتید ، عزیزم ؟ مهناز گفت:

-فرانسه!

یکی از دخترهای جوان با اشتیاق به سمت او خم شد:

-پاریس؟!

-فقط شش روز پاریس بودیم . اما بیشتر وقتمون رو لیل گذروندیم ...
خانواده ی من ساکن لیل هستن.

زنی دیگر پرسید :

-هنوز منزل پدر شوهر مرحومتون ساکن هستید ؟

مهناز کلافه شده بود از سوالات آنها ، اما تلاش میکرد با متانت رفتار کند:

-خیر ... چند ماهی میشه که به آپارتمان خودمون رفتیم .

زن خندید .

-عجیبه که ما خبر نداشتیم . واگر نه باید حتماً برای آشنایی به آپارتمانتون میومدیم

!

دیگری اظهار نظر کرد:

-به نظرم آقای شاهین فر به دید و بازدیدهایی که مربوط به

تجارتشون نباشه علاقه ای ندارن!

مهناز خواست پاسخش را بدهد ، اما ماندانا پیش دستی کرد:

-چی میگی ، عزیزم ؟ این مهمونی ها و دوره های کوچیک زنانه رو

باید

خانم هر منزلی تدارک بینه و دیگران رو دعوت کنه . آقای مهندس که مسئول

تشریفات نیستن !

و نگاه تحقیر آمیزی به مهناز انداخت . مهناز سعی کرد عصبی نشود
و منطقی از خود دفاع کند:

-من بعد از ازدوایم این دفعه ی اوله که توی جمع شما حضور دارم ، کسی
رو نمیشناختم و طبیعتاً نمیتونستم یک مهمونی زنانه برای آدم های ناشناخته
ترتیب بدم . اما تا آخر این ماه سعی میکنم برای یک مهمونی برنامه ریزی کنم!
و زن دیگری گفت:

-کوتاهی از ما بود ، عزیزم ! باید بعد از ازدواجتون برای عرض
تبریک به منزلتون میومدیم .

متوجه حرکت ناگهانی ماندانا شد ... ناگهان شانه هایش را صاف گرفت و
دستی به موهای موج خرمایی رنگش کشید و لبخندی زیبا روی لب هایش
نشانده

.مهناز متحیر نگاهش کرد ... دلیل این تغییر ناگهانی او را نمیفهمید ... تا
اینکه

صدای همهمه ی مردانه ای از پس سرش شنید . انگار آقایان داشتند به
آنها

نزدیک میشدند . نگاه ماندانا به نقطه ای پشت سر او خیره ماند ... و همان لحظه

مهناز گرمای دست های بهرام را روی شانه هایش احساس کرد . لبخندی نشست

روی لب هایش ... کمی سرش را روی شانه ی چپش متمایل کرد ، نگاهی انداخت به آستین سفید پیراهن بهرام که از زیر آستین کتش دیده میشد . نفهمید

دیگران چه گفتند که صدای خنده ی دسته جمعی همه به هوا برخاست . وقتی

حواسش را به جمع داد که یکی از خانم ها بهرام را مخاطب خود قرار داده بود:

- شما نباید همسرتون رو تنها بذارید ، آقای شاهین فر

... ایشون حسابی احساس غربت

میکردن ! بهرام خندید. مهناز

میتوانست منحنی لب های او

و درخشش دندان هایش

را توی ذهنش تصور کند . مردی میانسال و کمی چاق دستش را توی

هوا تکان

داد ، با لحنی سرخوش و صمیمی گفت:

-اجازه بدید ... من هنوز افتخار آشنایی با نوعروس خانواده ی شما رو پیدا نکردم!

جمعیت را کنار زد ، به سمت مهناز آمد . مهناز خواست به احترام او از جا برخیزد ، اما فشار انگشت های بهرام روی شانه هایش او را سر جا نگه داشت.

دستش را دراز کرد ، مرد انگشتانش را گرفت و به نرمی فشرد.

-خیلی خیلی خوشوقتم خانم!

صدای بهرام را شنید :

-عزیزم ، ایشون آقای صعودی هستن!

زن مسنی که روی یک صندلی نشسته بود و به نظر می آمد میزبان دیگران است ، گفت:

-آقای شاهین فر ، خواهش میکنم خانمتون رو توی جمع بگردونید ...

دوست ندارم فکر کنه ما همیشه همینقدر کسل کننده هستیم!

مردی از میان جمع گفت:

-چطوره با هم برقصید ؟ آخه شما عروس و داماد هستید!

زنی پاسخش را داد:

-این پیشنهادو میدید چون هیچوقت رقص آقای شاهین فرو ندیدید!

زن ها همه خندیدند ، مهناز هم خندید . کسی پرسید :

-چطور ؟ شما دیدید ؟

-بله ، شب ازدواجشون!

مکثی کرد ، چینی به بینی اش داد و به شوخی گفت:

-اصلاً خوب نبود !

ماندانا هنوز بی هیچ حرفی فقط میخکوب بهرام شده بود . بهرام سرش را کمی روی شانه ی او خم کرد:

-مهناز جان ... شما نمیخوای چیزی بگی ؟ لحنش پر از لبخند

بود . مهناز گفت:

-میگم ... حق با دیگرانه !

و باز همه خندیدند . مهناز فکر کرد احتمالاً غرور ماندانا بود که جلوی

زبانش را میگرفت ... واگر نه شاید باز هم از بهرام دفاع میکرد .

بهرام باز روی شانه ی او خم شد ... اینبار نفسش روی گردن مهناز میسایید .

با لحنی پچ پچ گونه گفت:

-عزیزم بریم توی مهتابی یه هوایی تازه کنیم ؟

مهناز نگاه کرد به ماندانا که با خشم و حسرت عجیبی همه ی حرکات آنها را

زیر نظر داشت ، لبخند عمیقی نشست روی لب هایش . گفت:

-بریم !

و بعد دستش را به بهرام داد و از جا برخاست. ...

توی حال خودش بود که در اتاق باز شد و بعد جیران پا توی اتاق گذاشت.

مهناز سر بلند کرد و نگاه ماتش را توی چشم های مادرش دوخت

-مهناز جان مامان ، شام حاضره ! بیا بخور!

مهناز سعی کرد لبخند بزند.

-ممنون ، میل ندارم.

جیران همه ی التماسش را توی نگاهش ریخت .

-مرگ من بیا شام بخور . هیچی ازت نمونه فدات بشم ، شدی پوست و

استخون ! پاشو دختر قشنگم ، پاشو بیا بریم بابات و مهرداد منتظرن!
مهناز باز هم میخواست مخالفت کند ، کوچک ترین اشتباهی نداشت .
شده

بود مثل روزهای بعد از آدم کشتن مهرداد . روزهایی که شاید از صبح تا شب

هیچ غذایی نمیخورد ، شاید از شدت ضعف و ناتوانی توی کلینیک بستری میشد و زیر سرم میرفت ، اما باز هم میلی به غذا خوردن نداشت .
اما آن روزها اینقدر

خانواده اش را آزار داده بود و آنقدر خود را سربار آن ها میدید که ترجیح میداد

برای آرامش مادرش هم که شده سر میز شام بنشیند . بی حرف از جا بلند شد و

همراه مادرش از اتاق بیرون رفت.

مهرداد و پدرش سر میز شام منتظر بودند . به محض ورودشان توی

آشپزخانه ، هر دو سر چرخاندند و توی صورت محزون مهناز خیره شدند .
توی

نگاهشان ترحم موج میزد ، درست همان چیزی که آن روزها عجیب
مهناز را زجر میداد . به زور خندید و گفت:

-چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنید ؟ شاخ در آوردم ؟

و دستش را به شوخی روی موهایش کشید . کسی جوابش را نداد ، حتی
کسی به زور هم که شده به شوخی اش نخندید . اندوهعجیبی همه ی
روابط را

منجمد کرده بود . مهناز پشت میز نشست و نگاهی به بشقاب خوراک
مرغش

انداخت . بی اختیار اخم کرد ، نمیتوانست حتی یک لقمه غذا بخورد . به سرعت
دستش را روی دست مادرش که برای مهدی در حال لقمه گرفتن بود گذاشت
، و گفت :

-مامان شام امشب بابا با من ، تو راحت شامتو بخور!

جیران بلافاصله اعتراض کرد:

-تو خیلی هنر داری واسه خودت دو لقمه درست کن!

هیچی ازت نمونده، شدی

پوست و استخون!

مهناز اما دست برنداشت . به زور قاشق پدرش را از مادرش گرفت و
به شوخی اخم کرد.

-چیکار داری به من ؟ میخوام خودم به بابا جونم شام بدم!

و توی صورت پدرش خندید و اولین لقمه را جلو دهان او گرفت . جیران
انگشت اشاره اش را تهدید آمیز توی هوا تکان داد:

-مهناز ، تا ساعت سه ی نصفه شبم شده همینجا نگهت میدارم اما تمام این

بشقابو توی حلقه خالی میکنم !

مهناز سرسری پاسخ داد:

-خب!

و باز برای پدرش لقمه گرفت . سرگرم کارش بود ، به مهرداد نگاه نمیکرد .
اما باز هم خیلی خوب میفهمید که مهرداد اصلاً توی جمع نیست و
فکرش بدجوری مشغول است.

صدای گرفته ی مهرداد توی گوشش پیچید :

-با کی حرف میزدی ؟

مهناز نگاه گریزانه ای به او انداخت.

-با دوستم!

صدای خنده ی کوتاه و تمسخر آلود مهرداد ، اعصابش را خراشداد:

-هه ! دوستت ! حالا این دوستت چه خبری بهت داد که رنگتو عین گچ سفید کرد ؟

مهناز اخم کرد و با لحنی طعنه آمیز گفت:

-به خودم مربوطه ! فهمیدی ؟

مهرداد همانطور که با اخم غلیظی زل زده بود توی چشم های او ، کمی روی

میز خم شد و از میان دندان های بهم چفت شده اش به سختی غرید

-اینقدر به من جواب سر بالا نده!

-تو هم اینقدر به پر و پای من نییچ !

مهرداد خیلی ناگهانی عقب کشید و از پشت میز برخاست .

صدای سایش

پایه ی صندلی اش به روی سرامیک های کف آشپزخانه باعث شد مهناز
یک

لحظه بی اختیار چشم هایش را ببندد . صدای پر از بغض مهرداد توی
گوشش پیچید :

-متأسفم برای خودم ! متأسفم که منو هیچ جای زندگیت نمیبینی ... که
اینقدری آدم حسابم نمیکنی که باهام حرف بزنی ! اما من بلاخره همه
چی رو

درستش میکنم ... یه روز مونده به مردنم ، حسابمو با اون شوهر
حرومزاده ات صاف میکنم !

جیران اعتراض آمیز صدایش کرد:

-مهرداد!

مهرداد صدایش را بالا برد:

-آگه از اول اینقدر بهش بال و پر نمیدادین ، اینقدر دور برنمیداشت ! من

اعدام میشدم ، اما پای این مرتیکه ی بی شرفو باز نمیکرد توی خونه مون!

مهناز دستش را روی میز مشت کرد ، با همه ی توانتلاش میکرد جلوی

فریاد زدنش را بگیرد . جیران باز هم صدایش کرد:

-مهرداد!

اما مهرداد دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت . مهناز برای اینکه دنبالش برود ، سر جا نیمخیز شد .

اما بعد دوباره نشست

و بغضش را به سختی قورت داد . میدانست درد برادرش را ، میدانست چقدر اتفاقاتی که سه ماه قبل جلوی چشمانش رخ داد برای او سنگین تمام شد .

اما

نمیخواست او را درگیر مشکلات زندگی لعنتی خودش بکند . نمیخواست بهرام را

دوباره با مهرداد و خانواده اش در بیاندازد .

در اتاق باز شد و مهرداد با ساک ورزشی اش بیرون آمد . جیران پرسید :

-کجا میری این وقت شب ؟

مهرداد حتی برنگشت تا دیگران چشم های سرخ از گریه اش را ببینند

سرسری پاسخ داد:

-میرم باشگاه!

و از خانه خارج شد و در را پشت سرش بهم کوبید .

مهناز خیره ماند به

مسیر رفتن او ، دلش عجیب شور میزد !

صدای دلواپس و مستأصل مادرش هم حالش را بدتر کرد:

-داره دروغ میگه ... باشگاه نمیره ! معلوم نیست باز سرش به کدوم آخوری بنده !

مهناز سر چرخاند به سمت او و مبهوتانه پرسید :

-منظورت چیه که باشگاه نمیره ؟ پس هر شب هر شب کجا شال و کلاه

میکنه ؟

جیران از شدت بی تابی چنگ زد به زانویش و گفت:

-نمیدونم ، من که دستم ازش کوتاست ! ولی میفهمم باشگاه نمیره .

نمیبینیش بچه ام رو ؟ روز به روز لاغرتر و ضعیف تر میشه . دارم دق میکنم

از دلواپسی !

مهناز به سرعت قاشق را توی بشقاب رها کرد و از پشت میز بلند شد . بی

توجه به صدا زدن های مکرر مادرش ، و بی توجه به بلوز شلوار اسپرت خانگی

اش از آپارتمان بیرون زد و خودش را توی آسانسور انداخت .
میخواست مهرداد

را پیدا کند و با هر ترفندی که میدانست او را به خانه برگرداند . تحمل
یک جنگ

روانی دیگر و یک غوغای دیگر را نداشت . اما وقتی به خیابان رسید ،
مهرداد رفته بود.

همانطور که دست هایش را از شدت سرما درهم گره زده بود ، نگاهی
طولانی به انتهای کوچه ی خلوت انداخت و ناامید از یافتن مهرداد دوباره به سمت
آسانسور برگشت.

از شدت سرما همه ی تنش بی حس شده بود ، اما از درون احساس گر
گرفتگی میکرد . به محض اینکه جیران در را برایش باز کرد ، خودش را
توی

خانه انداخت و در را بست . نگاهش توی آینه ی نصب شده به دیوار
کریدور

خیره ماند به گونه های سرخش . جیران پرسید :

-پیداش نکردی ؟

سرش را به چپ و راست تکان داد . جیران با ناامیدی به مهناز پشت کرد و برگشت به سمت آشپزخانه.

-خدایا بچه ام رو به تو سپردم ! خدا خودت میدونی دیگه طاقت یه مصیبت جدیدو ندارم!

مهناز دست های یخ بسته اش را درهم گره زد و پلک های سوزانش را برای چند ثانیه بست . این علایم را خیلی خوب میشناخت ، سرما خورده بود و احتمالاً داشت تب میکرد . اما با اینحال نمیتوانست بیکار بماند و به امید اینکه خدا مراقب مهرداد است دست روی دست بگذارد . رفت پشت کانتر ایستاد و کمی به سمت

آشپزخانه خم شد . مادرش داشت میز را جمع و جور میکرد ، دیگر یادش نمانده بود که مهناز حتی یک لقمه هم شام نخورده ! پرسید :

-آدرس باشگاهی که مهرداد میره رو بلدی ؟

جیران دست از کار کشید و نگاه تیز و برنده ای توی صورت او پرتاپ کرد:

-چیه ؟ نکنه میخوای تک و تنها پاشی بری دنبال مهرداد تمام شهرو وجب کنی

؟

مهناز با سماجت گفت:

-اگه آدرسشو داری بده!

اما جیران بی توجه به او پشت کرد و ظرف های کثیف را توی سینک گذاشت .

-ندارم!

مهناز از شدت خشم دندان قروچه ای کرد.

-مامان!

-گفتم ندارم!

مهناز چند لحظه با خشم و بغض به او نگاه کرد . دنیا از پشت پرده ی اشکش میلرزید ، قلبش توی سینه سنگین میزد ... انگار سنگینی تمام آن سال

ها بختک شده بود و نشسته بود روی سینه اش . سرش به دوران افتاده بود از یادآوری خاطرات گذشته ... تاریخ به صورت تهوع آوری داشت تکرار میشد!

مهرداد با یک ذهن خط خطی از خانه رفته بود بیرون و انتظار هر حرکتی از او

میرفت . حتی مهناز حس میکرد میتواند صدای قدم های بهرام را از توی راه پله ها بشنود که می آمد تا به او بگوید مهرداد آدم کشته!

-لعنت به مهرداد ... لعنت بهش که هیچوقت آدم بشو نیست!

جیران با اخم و دلخوری نگاهش کرد ، اما مهناز با همان لحن لرزان از بغض ادامه داد:

-دست از سرم برنمیداره ! نمیذاره یه گوشه با دردای خودم بمیرم ... همش باید دلواپس اون باشم ! لعنت بهش که اینقدر زجرم میده !

و در حالیکه سیلاب اشک به چشم هایش هجوم آورده بود ، به سرعت به سمت اتاق دوید و پشت در بسته آنقدر اشک ریخت تا به خواب رفت.

...صدای ترمز وحشتناک و ناگهانی یک ماشین توی کوچه ، باعث شد مهناز از خواب آشفته ای که در آن دست و پا میزد بیدار شود و نگاه وحشت زده اش را به سقف یکدست سفید اتاق بدوزد . تمام تنش عرق کرده بود ، از شدت تب و

وحشت دل دل میکرد . کف دستش را به ملافه ی خنک زیر تنش کشید و سعی

کرد تکانی به خود بدهد . کابوس وحشتناکی دیده بود ، یکی از آن کابوس

هایی که مطمئن بود هیچوقت از ذهنش محو نخواهد شد .
توی خواب خودش را

توی یک خانه ی قدیمی با آدم های غریبه دیده بود ، آدم هایی که رنگ

پوستشان زرد و چشم هایشان مات و شیشه ای بود .
خودش یک گوشه ایستاده

بود و نگاه میکرد به آن آدم های غریبه که تابوتی روی دوش داشتند و با خود به

سمت در خروجی حمل میکردند . اما در بسته بود و به هیچ عنوان باز نمیشد .

کسی گفت تابوت را از بالای در رد کنند . تابوت را به سمت بالا کج کردند که

ناگهان درش باز شد و جسدی کف حیاط افتاد . مهناز دست هایش را روی گوش

هایش گذاشت و جیغ از ته دلی کشید ... چشم های باز و وق زده ی مهرداد
از

همان فاصله هم خیره بود به مهناز!

توی دلش تلاش کرد کمی خود را آرام کند . یک کابـوس بود و مطمئن
ا

واقعیت نداشت! نباید ذهنش را درگیر میکرد . به سختی و در حالیکه تمام تنش
میلرزید ، از جا بلند شد و توی بستر نشست . نفس هایش داغ بودند ،
دستانش

سرد! از جا برخاست و با زانوهایی لرزان از اتاق خارج شد . نشیمن توی تاریکی
محض فرو رفته بود . بی صدا به سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بنوشد ، که
ناگهان صدای نفس های ملایم و زنانه ای را از پشت سرش شنید . به
عقب

برگشت و مادرش را دید که روی کاناپه نشسته و به خواب رفته بود .
یک بار

چشم هایش را محکم بست و باز کرد . او توی نشیمن چه میکرد ؟ چرا
سر

جایش نبود ؟ به سمت مادرش رفت و مقابل پاهایش ، روی زمین زانو
زد.

دستش را با ملایمت روی شانه ی او گذاشت و آهسته صدایش کرد
:

-مامان؟

جیران بلافاصله از خواب پرید . با همان ذهن نیمه هوشیار به اطراف گردن کشید
و پرسید :

-چی شده ؟ ساعت چند شد ؟ مهرداد برگشت ؟

تن داغ و تب زده ی مهناز ناگهان یخ کرد . کمی خودش را از مادرش عقب
کشید و نگاهش را دور تا دور نشیمن تاریک چرخاند .
مهرداد نبود ! روی همان

کاناپه ی سه نفره ای که هر شب به رویش میخوابید ، نبود!

-نه!

نگاه کرد به ساعت دیواری ... ساعت کمی از سه ی صبح گذشته بود !
اما مهرداد نبود ! ناباورانه لبخند زد.

-ساعت سه و ربعه ... خیلی مسخره است ! مهرداد نیست ! یعنی چی
که نیست ؟

نالای جگرسوز جیران قلبش را توی سینه مچاله کرد:

-ای وای ... خدا! بچه ام کجا مونده؟

مهناز به سختی آب دهانش را تقور داد و چند بار پشت سر هم پلک زد. مهرباد نبود! ذهنش مدام پر و خالی میشد. تکیه زد به میز کوتاه پشت سرش، چنگ زد به موهایش و محکم آن ها را کشید. مهرباد نبود ... نبود!

این جمله مدام توی ذهنش تکرار میشد و هر لحظه داغترش میکرد ...

مهرباد نبود!

جیران با بی تابی چنگ زد به زانوهایش و زار زد:

-خدایا نیست ... پسرم نیست! این چه مصیبتی بود؟ حالا توی کشور غریب

، توی کشوری که حتی زبون آدماش رو به زور میفهمم باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

دست هایش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل هق زد. مهناز هنوز هم مثل مجسمه ای خالی از شعور و ادراک نشستہ بود و به نقطه ای روی دیوار نگاه

میکرد. هنوز درد این سیلی سخت را احساس نکرده بود.

کمی وقت میخواست تا

این مصیبت جدید را باور کند و به خاطرش اشک بریزد . جیران گفت:

-باید یه کاری کنیم مهناز ... باید یه فکری برداریم ! باید زنگ بزنیم پلیس
!

سر جایش نیمخیز شده بود که مهناز به خود آمد و به سرعت برق دستش را روی
زانوی او گذاشت.

-نه!

یک بار چشم هایش را محکم بست و باز کرد تا بتواند تمرکزش را برای
درست حرف زدن و درست عمل کردن بدست آورد ، و باز گفت:

-زنگ نزن پلیس . تا صبح صبر میکنیم شاید پیداش بشه .

بعدش خودمون

دنبالش میگردیم !

جیران با چنان نفرتی خودش را از او عقب کشید که انگار گم شدن مهرداد

تقصیر مهناز است ، و با صدای بلندی گفت:

-چی میگی تو؟ به پلیس نگم؟ منتظر بمونم تا صبح بشه؟ پسر من
اون

بیرونه در حالیکه نمیدونم توی چه حالیه، میفهمی؟ شاید همین
حالاشم دیر

کرده باشیم!

مهناز هم متعاقباً صدایش را بالا برد و با خشم داد زد:

-اگه پلیس پیدا کنه، برش میگردونه ایران! توی ایرانم منتظرش
که

بگیرنش و بلافاصله اعدامش کنن! تو میفهمی این چیزا رو؟ میفهمی یا نه؟!

جیران چند ثانیه با التماس و استیصال توی نگاه خشمگین او نگاه کرد و بعد
باز صورتش را با دستانش پوشاند:

-خدایا، من چیکار کنم؟ نمیتونم دست روی دست بذارم! نمیتونم
!

مهناز بی توجه به حال زار او از جا برخاست و به سمت تلفن رفت.
به

سرعت شماره ی موبایل مهرداد را گرفت، اما موبایل او خاموش بود. با
دست

هایی که از شدت خشم و دلهره میلرزیدند ، تلفن را سر جایش کوبید و بعد در

طول خانه شروع کرد به قدم زدن . انتظار احمقانه ای بود اینکه میخواست مهرداد

جواب تلفنش را بدهد ، اما باز هم با شنیدن آلارم مخصوص خاموشی موبایل خیلی عصبی شد.

صدای گریه ی مادرش هنوز هم می آمد و آنقدر از ته دل و سوزناک بود که قلب مهناز را به درد آورد . با دلسوزی گفت:

-گریه نکن مامان ، حتماً تا صبح پیداش میشه !

-من که بهت گفته بودم مهرداد مشکوکه ، گفته بودم سرش به یه آخوری بنده !
نگفته بودم!

سرش را از روی دستانش بلند کرد و نگاه خیسش را با التماس توی چشم های مهناز دوخت:

-کجاست پسر ، مهناز ؟ چه بلایی سرش اومده ؟ الان داره چیکار میکنه ؟

و باز گریه اش اوج گرفت . نگاه مهناز مات شانه های لرزان مادرش شد.

مهرداد مشکوک بود ، شاید ... سرش را با قدرت تکان داد تا آن فکر وحشتناکی

که داشت توی ذهنش جوانه میزد و شکل میگرفت را از خود به دور کند . منطقی نبود ... فکرش اصلاً منطقی نبود!

باز هم با بی قراری شروع کرد به قدم زدن . اینکه بهرام بخواهد مهرداد را سر به نیست کند ، اصلاً منطقی نبود . بهرام شاید انگیزه اش را داشت ... شاید اگر میتوانست مهناز را میکشت ! اما مسأله همین بود که او نمیتوانست ، توی فرانسه و توی لیل قدرتش را نداشت.

قدم هایش کم کم سست شدند ، آنقدر که وسط سالن نشیمن از حرکت

ایستاد و نگاه ناباورش را دوخت به قاب عکس پدرش روی دیوار . به یاد کیارش

افتاد که کارمند سفارتخانه بود و با بهرام دوست بود و اتفاقاً خیلی هم توی

سفارتخانه نفوذ داشت . به یاد اقامتی افتاد که خیلی بی دردسر نصیب پدر و

مادرش شد . لرزشی عمیق تمام تنش را لرزاند . بهرام قدرتش را داشت ... معلوم بود که داشت!

از شدت ترس و دلهره نیمه نفس شده بود . خودش را به سختی به
کاناپه

رساند و به رویش نشست . پاهایش را در آغوش گرفت و سرش را
روی

زانوهایش گذاشت . یاد یکی از خاطرات دوران زندگی مشترکش افتاد .
خاطره

ای که اگرچه بین آنهمه روزهای خوب و بد خیلی خیلی بی اهمیت بود ، اما از آن
چیزهایی بود که مهناز میدانست تا دم مرگ هم از یادش نخواهد رفت.

یاد یکی از شب های زمستانی افتاد که از میهمانی عصرانه ای که در
منزل

یکی از دوستان دوران دانشگاهش دعوت شده بود ، به خانه برگشت . المیرا نبود
و بهرام هم با اینکه ساعت از هشت گذشته بود ، اما هنوز برنگشته بود خانه . بی
خیال و آسوده لباس هایش را عوض کرد و به حمام رفت و زیر دوش آب گرم
ایستاد . نیم ساعت بعد ، شیر آب را بست و خواست از حمام خارج
شود که

صدای بهرام را شنید . انگار داشت با کسی پشت تلفن حرف میزد ، خیلی
هم عصبانی بود!

-من چه میدونم ؟ نه ... غلط کرده مرتیکه ی پوفیوز ! پدرشو در میارم !

اخم کرده بود ، چون همیشه از فحش دادن های بهرام شاکی بود و
بهرام

هیچوقت تلاش نمیکرد درست حرف بزند . خواست حوله ی سفیدش
را دور

تنش پیچد و از حمام بیرون برود که باز بهرام گفت:

-این گندیه که تو زدی ، تو بهش اعتماد داشتی عین چشمات ! بعدم
که

نمذاشتی کسی بهش هیچی بگه . اگه همون وقتی که پول به اون گندگی رو به
فاک داد ، مذاشتی پودرش کنم ... نه برادر من ! از این خبرا نیست ... من کارمو
خیلی خوب بلدم ! میتونم یه جوری بزمنش زمین که تا شیش ماه نفهمه از کجا
خورده ! منو که میشناسی ... نمیشناسی !؟

لرز عمیقی توی تن مهناز نشست . احساس وحشت و بیچارگی میکرد ،
خاطرات تلخ گذشته هیولا شدند و به سمت او هجوم بردند .

بی اختیار به دیوار

پشت سرش تکیه زد ، با بیچارگی خود را در آغوش گرفت و کف
سرامیک

های سرد حمام نشست . صدای بهم کوبیده شدن در کمد سلبا را شنید ، و بعد اتمام حجت بهرام را:

-از طرف من بهش بگو ... فقط یک هفته وقت داره گندی که زده
جبران

کنه ، نه یک دقیقه بیشتر نه یک دقیقه کمتر ... به من ربطی نداره!
نتونست،

میتونه بره وصیتنامه اش رو بنویسه ! این کارو که میتونه بکنه !
هان !؟

حرف هایش را تمام کرده بود . اما مهناز هنوز کف حمام نشسته
بود،

تنش را در خود مچاله کرده بود و از ترس و سرما میلرزید . حال
تهوع

وحشتناکی گرفته بود . همیشه فراموش میکرد مردی که همسر اوست ، چه
آدم

خطرناکیست . فراموش میکرد و بعضی اوقات با چنین هاییتلنگر همه چیز
را به

یاد می آورد . آنوقت مثل آدم های بدبخت و درمانده ای میشد که خودشان را

مایین سربازهای دشمن تک و تنها میبینند ، و حس مرگ به سرش میزد . نفهمید

چند دقیقه توی همان حال نشسته بود که در حمام باز شد و بهرام یک قدم داخل آمد.

-مهناز؟ تو اینجا ای عزیزم!؟

عزیزم گفتنش برایش نامأنوس و عجیب بود، تضاد عجیبی با آن هیولایی

داشت که زیر آن ظاهر مرتب و بی نقص پنهان کرده بود. مهناز سر بلند کرد و

خیره شد به سایه ی بلند او روی دیوار.

-آره، من ... اومدم حموم. بعدش...

فکش میلرزید، صدایش میلرزید، مردمک سیاه چشم هایش میلرزید.

بهرام به سرعت حوله ی سفید او را از روی آویز برداشت و به روی شانه های

لاغر و لرزان او انداخت. آنوقت مهناز نگاهش را تا توی چشم های نگران او بالا کشید. بهرام گفت:

-چرا اینجا نشستی قربونت برم؟ حالت خوب نیست؟

آشفته بود ، مسلماً از اینکه مهناز چیزی از حرف هایش شنیده باشد ، ترس داشت . مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد .

بهرام زیر بازویش را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد . مهناز مثل کودک ترسیده و بی رمقی همراهش از حمام خارج شد و توی اتاق برگشت .

بهرام او را روی تخت نشاند و از اتاق بیرون رفت . دو دقیقه ی بعد با یک لیوان بزرگ کافی میکس برگشت و مقابل مهناز نشست . گفت

من ... تا الان شرکت بودم ، الانم میخوامم باز برم بیرون . فکر میکردم تو هنوز با دوستاتی !

مهناز سرش را تا جایی که توانسته بود پایین گرفته بود .

زیر حوله هنوز هم

از سرما میلرزید . بهرام دستش را جلو برد و موهای خیس او را نوازش کرد .

میشنوی مهناز ؟ حالت خوبه ؟!

مهناز سرش را آهسته تکان داد.

-حالم خوب نبود، یه لحظه سرم گیج رفت... اما الان خوبم!
تو میتونی بری به کارات!

برسی!

-کار مهمی نبود، هیچ کاری مهم تر از تو نیست! مهناز!؟

چانه‌ی مهناز را گرفت و سر او را بلند کرد. نگاه مهناز گره خورد توی نگاه کلافه‌ی بهرام.

-بین من کارم یه جوریه... محیطش اینقدر خاصه که من بعضی وقتا مجبور میشم

...

مهناز انگشتانش را گره زد دور مچ دست او، گفت:

-خودتو ناراحت نکن... مهم نیست!

بهرام دهان باز کرد که توضیح بدهد، اما هیچ چیزی به فکرش نرسید. جلو

رفت و مهنازش را در آغوش گرفت و شقیقه اش را بوسید. و مهناز دم

نزد،

هیچ اعتراضی نکرد! تلاش کرد باز هم خود را به نفهمیدن بزند، تلاش کرد باز

شاد باشد و فکر کند شوهرش عجب مرد خوبیست . اما آن خاطره ی لعنتی
توی

ذهنش باقی ماند ، درست مثل آن سرمای استخوان سوز که هیچوقت از
تنش

نرفت و همین باعث میشد هر وقت میخواست در برابر بهرام بایستد ، ناخودآگاه
احساس استیصال و ترس و تنهایی میکرد . و یک جمله تا ابد توی ذهنش
حکاکی

شد : هیچ کاری از بهرام بعید نبود!

سرش را از روی زانوهایش بلند کرد و به سپیده ی صبح پشت پنجره خیره
شد . شب وحشتناکی که برایش از شب اول قبر سخت تر بود ، تمام شده بود . به
سرعت از جا بلند شد تا لباس بپوشد . برادرش را پیدا میکرد ... تمام
شهر را

میگشت و او را پیدا میکرد ، واگر نه...

وقتی از فرودگاه خارج شد ، ساعت کمی از هشت گذشته بود .
نگاهش را

بین زمین سفت زیر پایش و آسمان تاریک پاییزی چرخاند و آه
سردی کشید .

دلش برای این شهر بی رحم تنگ نشده بود ، دلش هوای منجمد
این شهر را

نمیخواست . وطن برای او معنی نداشت وقتی خیلی خوب درک میکرد
که با

پاهای خودش وارد قفس شده . با پای خودش ایستاده بود درست
وسط دام

مردی که میتوانست دنیا را برایش به اندازه ی ابعاد همین شهر
کوچک کند.

شاید به اندازه ی آن آپارتمان لعنتی توی بولوار هنرستان و یا شاید هم
کوچک

تر ... به اندازه ی فضای اتاق خوابش ! اما این چیزها برای او مهم نبود . چون او

نیامده بود که ببازد . نیامده بود که باز تن دهد به ترسی که سال ها خوره ی روح

و روانش شده بود . آمده بود دنبال برادرش و مطمئن بود آنقدر با چنگ و

دندان

خواهد جنگید تا او را پس بگیرد .

نفس عمیقی کشید و با قدم هایی محکم و استوار پیش رفت . به اولین

ماکسیمای زرد رنگی که آرم فرودگاه را بر بدنه ی خود داشت رسید و رو به

راننده ی میانسال یونیفرم پوشش گفت:

-میرم هنرستان!

راننده به سرعت پیاده شد و دسته ی چمدان نسبتاً کوچک او را گرفت.

مهناز با خیال راحت روی صندلی نشست و باز از پنجره به بیرون نگاه کرد.

اشتباه نکرده بود ، دلتنگ این شهر نبود . هر چه قلبش را به امید کمی شادی

برای برگشتن میگشت ، هیچ چیزی دستگیرش نمیشد . دلش فقط حرم مطهر را میخواست ، فقط آنجا را! فکر کرد باید باز هم به آنجا برود ، یک گوشه بنشیند و زار بزند برای تمام دلتنگی هایش .

راننده پشت رل نشست و باز پرسید :

-فرمودید بولوار هنرستان ؟

-بله . همون محدوده رسیدیم آدرس دقیقترشو میگم بهتون!

راننده زیر لب بسم اللهی گفت و استارت زد . مهناز سرش را تکیه زد
به

شیشه و چشم هایش را بست . دقیقاً دو هفته از آن شبی که مهرداد برای
همیشه

خانه را ترک کرده بود ، میگذشت . دو هفته ای که تحمل دقیقه به دقیقه و
لحظه

به لحظه اش برای مهناز سخت تر از تحمل عذاب قبر بود .
توی این مدت تمام

شهر را گشته بود ، سانت به سانت و وجب به وجب .
اگر میتوانست گم شدن

مهرداد را به پلیس اطلاع دهد کارها شاید برایش راحت تر میشد . اما نمیتوانست
میترسید از اینکه هویت جعلی مهرداد رو شود ، میترسید کار بیخ بردارد ،
همه

چیز بیشتر از آن بهم بریزد . خودش یک تنه تمام شهر را گشت و بی تابی
های

پدر و مادرش را تحمل کرد ، اما به هیچ نتیجه ای نرسید .

فکر کثیفی که از لحظه

ی اول توی مغزش ریشه کرده بود ، هر روز پررنگ تر میشد و هر ثانیه
بیشتر او

را درگیر خود میکرد . مهرداد توی شهر نبود ، اصلاً انگار هیچوقت پا توی
فرانسه

و لیل نگذاشته بود . تنها کسی که میتوانست اینقدر عجیب او را از ی
روزگار بردارد ، قطعاً بهرام بود ! آمده بود با بهرام بجنگد و مهرداد را پس بگیرد
. آنوقت هر چه بادا باد ! خودش میماند و بهرام . یا او را میکشت یا خودش را. ...

از شانس بدش توی ترافیک عجیب و غریب و کیل آباد گیر افتادند و تا
وقتی به خانه رسیدند ، نزدیک یک ساعت گذشت . به سرعت کرایه را
پرداخت

کرد و چمدانش را از راننده تحویل گرفت و به سمت درهای اتوماتیک لابی به راه
افتاد .

نگهبان پرسید :

-شبتون بخیر خانم ... با کدوم واحد کار دارید ؟

مهناز نگاهش را به سختی از لابی خلوت گرفت و توی صورت او دوخت.

انگار نگهبان او را نشناخته بود!

-میهمان مهندس شاهین فر هستم!

-تشریف ندارن ایشون!

مهناز لبخندی زد.

-مهم نیست ، کلید دارم!

و بعد از جلوی چشم های مشکوک او گذشت و به سمت آسانسور به راه

افتاد . همه چیز مثل هشت ماه پیش بود ، هیچ تغییری نکرده بود .

کاکتوس

بزرگ و زیبای گوشه ی لابی ، موزیک بی کلام پنجره ی گوگوش توی

آسانسور،

آینه ی همیشه تمیز و آن تابلوی فلزی کوچک نصب شده روی دیوار که به

رویش نوشته شده بود : ظرفیت آسانسور هشت نفر!

توی ذهنش ریتم آهنگ گوگوش را همراهی کرد تا بلاخره درهای آسانسور

باز شدند و او بلافاصله توانست در چوبی آپارتمانش را ببیند .

قلبش توی سینه

لرزید ، احساس کرد چیزی از تنش پر کشید و رفت . آب دهانش را قورت داد
و

با زانوهای لرزانش به سمت در آپارتمان به راه افتاد . چه سرنوشتی پشت این
در

بسته انتظارش را میکشید ؟ نمیدانست ! اگر انگیزه اش برای رو در رویی با بهرام
اینقدر محکم نبود ، محال بود دوباره به آن خانه برگردد .

نفس عمیقی کشید و با

تردید زنگ زد . اگرچه نگهبان گفته بود بهرام خانه نیست ، اما او
هنوز از این

بابت اطمینان نداشت . چند دقیقه صبر کرد و چون پاسخی نشنید ، با خیال
راحت

کلیدش را از توی کیف دستی اش در آورد . کلیدی که به یک عروسک
مینون

تک چشم با شلوار آبی اش وصل شده بود و هشت ماه بود ته کیفش بی استفاده
مانده بود . در را باز کرد و پا توی آپارتمان گذاشت .

چمدانش را با خودش داخل کشید و فیلتر ورودی را طی کرد . بلافاصله

متوجه تغییرات زیادی که توی دکوراسیون خانه بوجود آمده بود شد و
یکه ی
سختی خورد . ذهن مشکوکش بلافاصله دنبال نقطه اتصالی بین این تغییر ناگهانی
و حضور یک زن دوم توی زندگی بهرام گشت . اما خیلی زود یادش آمد که
چهار
ماه پیش خود بهرام پشت تلفن به او گفته بود با کمک بهار خانه را کمی تغییر
داده تا او را غافلگیر کند.
پوزخندی زد و بی اعتنا به آن وسایل زیبا و جدید ، رفت روی کاناپه ی
ماتیکی نشست و پالتو و روسری اش را از تنش در آورد .
نگاهی بی حوصله به
ساعت مچی اش انداخت و چون عدد نه و ده دقیقه را خواند ، توی ذهنش از خود
پرسید : بهرام چرا بر نمیگردد ؟
مشکوک بود به او ، مشکوک بود که شاید حالا با یکی از خوشگل ترین
دخترهای شهر توی رستوران نشسته و شام میخورد و میخندد . نگاهش
را دور تا
دور خانه چرخاند و تمیزی همه چیز بیشتر مشکوکش کرد .
خانه بیشتر از آنچه

از یک مرد تنها انتظار میرفت ، تمیز و مرتب بود . با صدای بلندی سر خود داد زد

:

.

-به درک ! بره به جهنم ، عوضی !

و بعد با بغض فکر کرد پس بهرام چه مرگش شده ؟ وقتی هر روز با یک حوری و پری میپیرید ، چرا او را طلاق نمیداد ؟ نه تنها طلاقش نمیداد ، که برادرش را میدزدید تا او را بکشاند درست وسط دامش .

بکشاند توی این خانه ی

لعنتی و توی تخ-تخوابی که مطمئناً بارها و بارها از بوی زن های بیگانه اشباع

شده بود . با کلافگی از جا بلند شد و دسته ی چمدانش را گرفت و توی اتاق

خواب رفت . اتاق با همه ی تغییرات زیبا و چشمگیرش ، برای او هیچ جلوه ای

نداشت . هنوز هم که هنوز بود رد خون را گوشه ی اتاق میدید و با همه ی وجود زجر میکشید .

باز خشم و درد و حس تلخ حقارت به او هجوم بردند .
باز قلبش توی سید

نه شروع کرد به کوبیدن و باز بغض راه گلویش را بست .
به سرعت جلو رفت و

کشوی پاتختی را کشید و با دست هایی لرزان به دنبال جعبه ای سیدگار
گشت

ناگهان دستش توی شلوغی کشو به جسمی سرد و فلزی خورد ... یک اسلحه

ی کمبری ! برای یک لحظه نفس توی سیدنه اش حبس شد . زیر لب زمزمه
کرد :

-دیوانه !

بلافاصله صدای باز شدن در آپارتمان بلند شد . به سرعت سرش را به عقب

چرخاند و نگاه متنفر و پر از کینه اش را به در دوخت . باز زیر لب زمزمه کرد:

-میکشمت ... به خدا میکشمت !

و بعد اسلحه را از توی کشو برداشت و با قدم هایی تند و تیز از اتاق بیرون
رفت .

بهرام با خیال آسوده در حالیکه زیر لب آهسته سوت میزد ، کیفش را پرت

کرد روی کانتر آشپزخانه . در حال در آوردن کتتش از تنش بود که
صدای باز

شدن در اتاق را شنید . بی حواس به عقب برگشت و بعد با دیدن مهناز سر جا
میخکوب شد . به آنچه دیده بود اطمینان نداشت . فکر کرد حتماً خیالاتی شده .

چند بار پشت سر هم پلک زد و چون تصویر مهناز محو نشد ، زل زد توی
چشم

های پر از بغض و تنفر او و زیر لب زمزمه کرد:

-مهناز ؟

بلافاصله متوجه اسلحه ی کمبری خودش شد که توی دست های لرزان

مهناز قرار داشت و لوله اش مستقیماً تخت سینه ی او را نشانه گرفته بود .

برای چند ثانیه احساس کرد مغزش خالی شده است و هیچ چیزی را

نمیفهمد ! مهناز با صدایی لرزان از بغض و نفرت گفت:

-مهرداد کجاست ؟

بهرام معنی حرف او را درک نکرد . یک قدم به سمت او رفت که مهناز جیغ

کشید :

-جلو نیا ، واگر نه میکشمت !

بغضش در هم شکست و اشک هایش بی مهابا روی صورتش فرو لغزیدند .

-شوخی ندارم ، به خدا ایندفعه میکشمت ! مهرداد کجاست ؟ بگو
کجاست

؟

بهرام هنوز هم توی شوک بود و نمیتوانست عکس العمل درستی نشان بدهد

.احساس میکرد دارد خواب میبیند . مهناز ... توی ایران

! درست جلوی چشم

های او ، و با یک اسلحه توی دستش . آهسته لب زد:

-مهرداد ... نمیدونم ! من پاک گیج شدم!

برق خشم و نفرت توی چشم های خیس مهناز درخشید .

-منو دست ننداز لعنتی ! به خدا قسم دیگه اعصایک جنگ دیگه رو

ندارم ، حتی فکرش داغونم میکنه ! بگو مهرداد کجاست ؟ چه بلایی سرش
آوردی بی شرف ؟

تند تند پلک زد ... اشک هایش با سرعت تمام صورتش را خیس کردند . به

هق هق افتاده بود ، به سختی ادامه داد:

-واقعاً ارزشش رو داشت ؟ واسه اینکه منو باز بکشونی توی این زندگی

نکبت ، ارزشش رو داشت که این کارو بکنی ؟

بهرام باز هم مکثی کرد . دستش را مشت کرد و آب دهانش را قورت داد.

با اینکه هنوز هم معنی هیچ چیزی را نمیفهمید ، اما سعی کرد مغزش را جمع و جور کند و بهترین عکس العمل را از خودش نشان بدهد.

-گوش بده مهناز ... داری مزخرف میگی ! حالام مثلبچه ی آدم بشین سر

جات و بگو مهرداد باز چه خاکی توی سر من ریخته !

یک قدم به او نزدیک شد که مهناز دوباره جیغ زد:

-نیا جلو ... برو عقب ! برو ! تا ده میشمرم . یا میگی چه بلایی سر مهرداد آوردی ،

یا میکشمت !

بهرام یک لحظه سر جا مکث کرد ، چشم هایش را بست و نفس

عمیقی

کشید . بعد نیشخندی تمسخر آلود بر لب نشانند و گفت:

-جدی؟!

و باز یک قدم به مهناز نزدیک شد . مهناز دوباره جیغ زد:

-گمشو عقب! گمشو!

اما بهرام با سماجت بیشتری ، همانطور که خونسرد و آهسته به سوی او میرفت ، گفت:

-میخوای منو بکشی ؟ خب بکش ! ... زود باش دیگه !

مهناز دهان باز کرد چیزی بگوید که او انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت و ادامه داد:

-ولی تو منو نمیکشی ... میدونی چرا ؟ چون اگه من بمیرم ، اونوقت چجوری

میخوای مهرباد جونتو پیدا کنی!؟

مهناز ناباور و متنفر محو برق چشم های او شد و زمزمه کرد:

-پس پیش توئه!

فکر نمیکرد بهرام صدایش را بشنود ، اما او شنید و پاسخ داد:

-نمیدونم ... شاید باشه ، شایدم نباشه !

رسیده بود به مهناز ، همانطور که با شیطنت توی چشم های او زل زده بود،
پرسید :

-میشناسی دیگه ، نه ؟ هفت ساله داری باهام کشتی میگیری !

دستش را بالا برد و در یک چشم بهم زدن لوله ی اسلحه را گرفت و آن را
بی هیچ زحمتی از بین انگشتان مهناز بیرون کشید .
مهناز جیغ کوتاهی کشید و

کمی عقب پرید . بهرام چند ثانیه توی چشم های او مکث کرد و با
نیشخندی

دوباره اسلحه را توی آغوش او انداخت.

-اما بازم هر جور صلاح میدونی ... میخوای بکشی ، بکش!

و با بی اعتنایی به او پشت کرد و به سمت آشپزخانه رفت . مهناز
غافلگیر

شده بود و هاج و واج به اسلحه ی توی دست هایش نگاه میکرد . با خودش
فکر

کرد: " حتماً بازم خالیه که اینقدر خونسرده! " ولی بعد بلافاصله به ذهنش رسید

که شاید بهرام او را در حدی نمیبیند که بخواهد از تهدیدهایش بترسد
برای .

همین هم اینقدر جواب سر بالا میدهد و او را دست می اندازد . با خشم
دندان

قروچه ای کرد و جلو رفت . پشت پیشخوان ایستاد و گفت:

-فکر کردی باهات شوخی میکنم ، آره ؟

بهرام کتری چای ساز را روی سینی اش گذاشت و دکمه اش را زد

-اونو بذار کنار با هم حرف میزنیم !

-بین بهرام ، من زدم به سیم آخر ! به خدا دیگه تحملشو ندارم که باز...

-وقتی گذاشتیش کنار حرف میزنیم !

و از توی کابینت بالای سینک ، دو لیوان بزرگ بیرون آورد . مهناز چند ثانیه

با بغض و نفرت نگاهش کرد . دنیا توی سیلاب اشکش لرزان بود . اسلحه
را با

همه ی قدرت پرت کرد توی گنجه ی کوچک روی کانتر .

صدای هزار تکه شدن

ظرف های پایه نقره همراه شد با صدای گریه ی بلند و از ته دل مهناز.

قلب بهرام با شنیدن صدای گریه ی عجز آلود او توی سینه اش مچاله شد

، اما هیچ عکس العملی نشان نداد . دوست داشت برگردد پیش

مهناز ، او را در

.

آغوش بگیرد و تک تک اشک هایش را ببوسد . اما میدانست که مهناز

حالا

تحمل بهرام خوب و عاشق را ندارد.

سوت کتری چای ساز او را به خود آورد . به سرعت کتری را برداشت و

دو

لیوان را پر از آبجوش کرد . سپس دو بسته کافی میکس توی لیوان ها حل

کرد

و به پذیرایی برگشت . مهناز گوشه ی دیوار نشست بود ، سرش را

روی

زانوهایش گذاشته بود و هنوز گریه میکرد . بهرام پیش رفت و مقابل او

روی

زمین نشست . لیوان ها را یک گوشه گذاشت و دستش را به سمت بازوی مهناز دراز کرد . مهناز بلافاصله عکس العمل نشان داد ، خودش را عقب کشید و میان گریه اش گفت:

-به من دست نزن!

بهرام یک لحظه چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید .

-باشه ، دست نمیزنم ! آرام باش.

یک لیوان برداشت و به سمت او گرفت . اما مهناز سرش را تکان داد و پرتفر گفت:

-نمیخوام ... من هیچی نمیخوام ! من فقط داداشمو میخوام ! بگو

چیکارش کردی ؟ چه بلایی سرش آوردی ؟

بهرام به طرز بی سابقه و غیر قابل باوری آرام بود . انگار حضور مهناز توی

خانه اش آنقدر برایش خوشایند بود که رفتار تلخش را نمیدید .

گفت:

-نمیدونم کجاست ، من خبری ازش ندارم!

چشم هایش خیس مهناز رنگ التماس گرفت.

-داری دروغ میگی! تو میدونی کجاست، میخوای منو زجر بدی! میخوای
منو دیوونه کنی!

باز سرش را روی زانوهایش گذاشت و گریه اش را از سر گرفت. بهرام
دوباره لیوان را روی زمین گذاشت، دست هایش را دور زانوهایش حلقه
کرد و نگاهش را به سقف دوخت.

-گریه نکن مهناز!

گرمای دست مهناز را که روی بازویش احساس کرد، درست مثل آدم
های

صاعقه زده به هوا پرید و بعد نگاه متحیر و ناباورش را توی صورت اشک
آلود او دوخت.

-بهرام تو رو خدا... تو رو جون هر کی که دوست داری!

اگه پیش توئه بهم

بگو... من دارم دیوونه میشم. مامان و بابام دارن دیوونه میشن! این نامردیه

بهرام... مچ انداختن با آدمایی که میدونی ازت میبازن، نامردیه!

خون بهرام به جوش آمد، خشم توی تمام رگ های تنش پیچید. متنفر بود

از تصویری که مهناز توی ذهنش از او ساخته بود. متنفر بود از اینکه میدید

مهناز

اینقدر ساده به او انگ آدم دزدی میزند و از حرفش کوتاه نمی آید . دستش را

روی دست مهناز گذاشت و با همه ی قدرت فشرد . بی توجه به صورت
مچاله شده از درد مهناز ، با خشم گفت:

-تو چرا حرف آدم حالت نیست ؟ میگم نمیدونم مهرداد چه مرگش شده
...نمیدونم کدوم گوری رفته ! نمیدونم ! میفهمی ؟ نمیدونم !

دست مهناز را با ضرب رها کرد و بعد به سرعت از روی زمین بلند شد و از مهناز
فاصله گرفت.

-میدونستم بازم نیومدی برای زندگی ... میدونستم !
اومدی بازم یکی از اون

مزخرفای بی سر و تهتو بهم نسبت بدی . مثل بقیه ی مزخرفات!
عصبی خندید و ادامه داد:

-هه ! تو به بابام گفتی خودکشی کنه ، تو با ماشین زیرش گرفتی ! تو زمین
وقفی رو انداختی به مهرداد ، تو گند زدی به همه چی !
حالام تو مهردادو گم و

گور کردی! آخه اگه من عرضه ی این کارا رو داشتم که هشت ماه به امید

برگشتن تو صبر نمی‌کردم! دست و پاتو میبستم و برت میگردوندم ایران! غیر از اینه؟ نه، واقعاً غیر از اینه!؟

پوفی کشید. کتش را که روی لبه ی کاناپه انداخته بود برداشت و توی جیب

هایش را برای پیدا کردن جعبه ی سیگارش گشت. از گوشه ی چشم متوجه

مهناز شد که از روی زمین برخاست و توی اتاق رفت. سرش را با تأسف تکان

داد و یک نخ سیگار گوشه ی لبش گذاشت و روشن کرد. یک دقیقه ی بعد،

باز در اتاق باز شد و مهناز اینبار در حالیکه چمدانش را دنبال خود میکشید، از

اتاق بیرون آمد. بهرام به ناباوری نگاهش کرد.

-داری چی کار میکنی؟

و چون مهناز بی توجه به او ، به سمت پالتواش آمد و آن را پوشید ، با خشم داد زد:

-با توام ! داری چه غلطی میکنی ؟

دست های مهناز بدون یک لحظه مکث در حال بستن دکمه های پالتو بودند .
گفت:

-هیچی ! تو گفתי گم شدن مهرداد کار تو نیست ، قبول ! پس
دیگه منم اینجا کاری ندارم ! میرم هتل!

و روسری اش را روی سرش انداخت . بهرام هشدار دهنده نگاهش کرد و گفت :

-خیلی خب ... بسه دیگه ! اینقدر ادا اطوار نیا واسه من ... بر گرد سر جات!

مهناز نیشخندی زد و بی توجه به او به سمت چمندانش رفت . اینبار بهرام از کوره در رفت و داد کشید :

-بتمرگ سر جات!

مهناز ایستاد . چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید .

وقتی دوباره چشم

باز کرد ، بهرام را مقابل خود دید .

-تو حق نداری سر من داد بزنی!

-من حق هر کاری رو دارم ... اینو توی اون مغز خرت فرو کن!

انگشت اشاره اش را سه بار به شقیقه ی مهناز کویید ، مهناز دستش را با نفرت پس زد.

-من میخوام برم ... میخوام از این خونه برم!

بهرام یک قدم عقب رفت.

-همین حالا برنگردی توی اتاق ، عواقب بعدش پای خودته!

صبر مهناز لبریز شد . دسته ی چمدان را رها کرد ، چمدان دمر افتاد کف

پارکت ها . دست هایش را بلند کرد و عاصی و کلافه توی هوا تکان داد.

-تو چی از جون من میخوای ؟ چی میخوای ؟ داد کشیده بود . بهرام

شانه بالا انداخت.

-هیچی نمیخوام . اما نمیذارم بری . باید بمونی توی این خونه!

مهناز خندید ، عصبی و جنون آمیز . دستش را محکم مشت کرده بود ، ناخن

های بلندش کف دستش را آزار میداد .

-توی این خونه؟ همین جایی که توی نبود من هزار تا کدبانو داشته؟
بهرام گیج نگاهش کرد. کفر مهناز بالا آمد. دندان هایش را با همه ی
قدرت روی هم فشرد و گفت:

-خبرازود میرسه! فکر کردی چون من ایران نیستم میتونی هر غلطی
خواستی پشت سرم انجام بدی؟

بهرام به روی خودش نیاورد چقدر از حسادت مهناز ذوق کرده. دست
هایش را به کمرش گرفت و حق به جانب گفت:

-خودت گفתי بهت خیانت کنم! نگفتی؟

مهناز هاج و واج نگاهش کرد، بعد چشم هایش لبریز از نفرت و انزجار شد.
مشتش را با همه ی قدرت به بازوی سفت بهرام کوبید و زیر لب ناسزایی
گفت.

باز برگشت عقب، با سرعت دسته ی چمدانش را گرفت و آن را از روی زمین
بلند کرد. دست بهرام که روی بازوی چپش نشست، جیغ زد:

-ولم کن عوضی!

و ناخن های بلندش را روی دست او کشید. بهرام کوتاه نیامد، بازوی
راستش را هم گرفت و توی صورتش داد کشید:

-تو زبون خوش سرت همیشه ، هان ؟

او را به عقب هل داد . مهناز سکندری خورد ، روسری اش از روی سرش سر خورد و دور گردنش افتاد . بهرام باز هم داد زد:

-خیلی لی لی به لالات گذاشتم ، هوا برت داشته !
آدمت میکنم ... تو فکر

کردی کی هستی که جلو روی من وایمیستی ؟

و باز جلو رفت و شانهِ مهناز را گرفت . مهناز مشت های زنانه اش را پی در پی به بازو و تخت سیبِ نه ی او میکوبید . از شدت تقلا عرق کرده بود،

موهای سیاهش چسبیده بود روی پیشانی اش.

-تو منو آدم میکنی ؟ تو؟! همه ی عالم و آدم جمع شدن نتونستن خودت

رو آدم کنن ، اونوقت تو ... ولم کن مرتیکه ی نفهم!

اما بهرام رهایش نکرد ، بی توجه به فحاشی های او ، ساق دست مهناز را

گرفت و با یک حرکت او را توی اتاق انداخت . مهناز از خشم دیوانه شده بود.

حمله کرد به سمت او که باز بهرام او را هل داد عقب ، اینبار مهناز افتاد روی
تخت خواب .

-گوش کن خانم ... خوب گوشاتو وا کن بین چی میگم
! اینجا فرانسه

نیست که بتونی هر غلطی انجام بدی و دست منم به هیچ جا بند نباشه .
اینجا

ایرانه ، میفهمی ؟ حق طلاق با منه ، منم طلاقت نمیدم ! میتمرگی سر
خونه و زندگیت صداتم در نیما !

به سمت در رفت و از اتاق خارج شد . قبل از اینکه در را ببندد ، باز برگشت
سمت مهناز . نیشخندی زد:

-خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم !

مهناز جیغ زد:

-گمشو بیرون !

و کوسن نرم زیر دستش را پرت کرد طرف او . کوسن به در بسته خورد و
روی زمین فرود آمد . مهناز با سرعت از جا جست . همه ی تنش از تقلای زیادی

میلرزید . رفت سمت در و دستگیره را پایین کشید ، اما دستگیره تکان نخورد.

انگار به چیزی گیر کرده بود . کف دستش را به در کوبید :

-درو باز کن! ...

باز به در کوبید :

-باز کن این در وامونده رو ، عوضی !

و اینبار با پایش محکم به در کوبید.

-دیوونه ام کردی ... خدایا ، دیوونه ام کردی!

پشت در نشست و های های گریه کرد.

بهرام صندلی را سفت و محکم پشت در گذاشت و تکیه گاهش را درست زیر دستگیره قرار داد . صدای داد و بیداد مهناز تمام گوشش را پر کرده بود . بی خیال و آسوده ، آنقدر پساپس رفت تا به کاناپه ی ماتیکی رسید .
تنش را رها

کرد روی آن . دستش را کشید روی میز و جعبه ی سیگار و فندکش را برداشت . مهناز جیغ کشید :

-عوضی!

و بعد محکم به در کویید . بهرام سیب گارش را روشن کرد و کام عمیقی از

آن گرفت . صدای گریه ی مهناز بلند شد . چشم هایش را بست و باز به سیب گارش پک زد. ...

با صدای تلق و تولوقی که از بیرون می آمد ، چشم هایش را باز کرد و غلتی توی بستر زد . با خودش فکر کرد:

-مامان میخواد بابا رو ببره فیزیوتراپی ، واسه همین از حالا داره ناهار میپزه

!

و بعد نگاهش روی پرتره ی بزرگ عروسی اش ، روی دیوار خشک شد.

برای چند ثانیه فکر کرد دارد خواب میبیند ، ولی بعد همه چیز خیلی زود یادش

آمد . به سرعت از جا جست و وسط رختخواب نشست .

حال عجیبی داشت . با

پشت دست پلک هایش را مالید و باز زد به در و دیوار اتاق.

اتاق خواب خودش بود ، اتاق خود خودش ! تمام دکور تغییر کرده بود ، اما باز هم داد میزد که همه چیز مال اوست ! لاک های رنگارنگش که روی میز آینه

بودند ، لباس هایش که از لای در کشویی کمد دیده میشدند ، عکس هایش ! احساس آرامش و آسودگی خیال عجیبی تمام تنش را در آغوش گرفت.

موهای آشفته اش را پشت گوشش زد و از روی تخت بلند شد . دمپاییهای

روفرشی اش کنار تخت رها شده بودند . بی توجه به آن ها با پای برهنه از

اتاق بیرون رفت . در را که باز کرد ، صدای تلق و تولوق بیشتر شد . فکر کرد لابد

بهرام دارد صبحانه درست میکند . با یادآوری دعوای دیشب ، اخم کرد . جلو

رفت ... آنقدر جلو که به پشت کانتور رسید . زن نسبتاً چاقی را دید که پشت به او ، جلو سینک ایستاده بود و چیزی را میخست . مهناز یک لحظه مکث کرد و بعد با حیرت گفت:

-المیرا !؟

دست های تیز و فرز زن از حرکت ایستاد ، بعد به عقب برگشت .
خودش

بود ، المیرا ! با چشم های گرد از حیرتش مهناز را پایید .

-مهناز خانم ... شما یید ؟ راستی راستی خودتونید ؟!

گل از گلش شکفت . با شتاب دوید به سمت در خروجی
آشپزخانه.

فراموش کرده بود شیر آب را پشت سرش ببندد.

-ای الهی دورتون بگردم خانم جون ... شما کی برگشتین که من نفهمیدم ؟

وای خدا ، باورم نمیشه ! خود خودتونید !

قبل از اینکه به مهناز برسد ، دست هایش را با دامنش خشک کرد ، بعد
او را سفت و سخت در آغوش کشید .

-خوش اومدین خانم ، صفا آوردین ! چشممون رو روشن کردین !

و چند بار محکم صورت مهناز را بوسید . مهناز خنده اش گرفته
بود ، گفت :

-خوبی ؟ خوشی ؟ چیکارا میکردی من نبودم ؟ لابد خوش میگذروندی !

لحنش بوی طنز داشت . المیرا عقب کشید و با پره ی روسری اش نم اشکش را گرفت.

-وای خانم ، خوش چیه باز ؟ شما نبودى زندگى از این خونه رفته بود . خوب شد که برگشتى ... خدا رو شکر که برگشتى !
خندید .

-اشک شوقه خانم ، میبینی ؟ دلم براتون تنگ شده بود . آقا بهرامم که

هیچی ، در و دیوار خونه رو گاز میزد بی شما!

متوجه شیر باز آب شد . چنگی زد به گونه اش و باز دوید توی آشپزخانه.

مهناز پشت سرش وارد شد و روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست .

-حالا کجاست ؟

منظورش بهرام بود . المیرا برگشت طرفش ، یک فنجان چای مقابلش روی میز گذاشت.

-یه خرده خرت و پرت میخواستم واسه خونه ، خودشون رفتن.

خندید و ادامه داد:

-من دیدم بعد اینهمه وقت یهو آقا بهرام هـ هـ سوس چایی تازه دم
واسه

صبحونه و پلوی هفت رنگ واسه ناهارش کرد، اینقدر ساده بودم نفهمیدم
یه

خبرایی هست!

مهناز یک وری خندید. فنجان چای را برداشت و زیر بینی اش گرفت، عطر
خوش چای را یک نفس سر کشید. المیرا یک صندلی عقب کشید و نشست.

-خب خانم، تعریف کنید! خانواده خوب بودن؟ قلب مهناز با یادآوری مهرداد

توی سینه اش مچاله شد.

-خوب بودن!

-هشت ماه آخه کجا گذاشتین رفتین خانم؟ حالا درسته پیش پدر و

مادرتون بودین، اما گناه داشت آقا بهرام! نمیدونید این مرد چی کشید توی این

مدت!

پوزخندی غلیظ نقش لب های مهناز شد.

-جام خیلی خالی بود براش ؟ صدای بهرام

را شنید :

-جات خیلی خالی بود!

تکان سختی خورد . چای داغ توی فنجان لب پر شد و روی انگشت
هایش

ریخت . سر چرخاند به سمت ورودی آشپزخانه . نگاه بهرام توی سر و سینه ی
او تاب میخورد ، اما مخاطب کلامش المیرا بود:

-مگه نه !؟

المیرا گفت:

-سلام آقا ، چه بی صدا اومدین !

بلند شد و نایلون خرید را از دستش گرفت . بهرام با بی قیدی روی صندلی

نشست و پاهای بلندش را دراز کرد . المیرا سرش توی نایلون خرید بود ، غر زد:

-آقا از این شیر پاکتیا نمیگرفتین ، آب میندن بهشون بی انصافا !

باید از لبنیاتی شیر فله میخریدین !

و پاکت سفید و صورتی شیر را روی سینک گذاشت . بهرام گفت

:

-دیگه هنر خرید کردن من در همین حده! زودتر صبحانه رو بیار که باید برم ... کلی کار ریخته سرم!

بعد برگشت سمت مهناز:

-شما چطوری نانا خانم؟ دیشب خوب خوابیدی؟

مهناز زل زد توی نی نی چشم های او . هیچوقت نمیتوانست مغز او را بخواند ، نمیتوانست بفهمد کدام حرفش راست است و کدام دروغ . نمیتوانست بفهمد که

او واقعاً احمق است یا خودش را به حماقت زده ؟ فنجان را توی نعلبکی گذاشت و سر جا نیمخیز شد . بلافاصله دست قوی بهرام پشت دستش نشست

-کجا؟

مهناز دوباره سر جا نشست.

-میخوام به مامانم زنگ بزنم . نگرانه ، باید بهش بگم...

حرفش را خورد . بهرام گفت:

-المیرا چند دقیقه من و خانم رو تنها بذار!

المیرا چیزی نگفت . دوباره در شیشه ی غسل را سفت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . نگاه مهناز همراهش رفت و بعد توی درگاهی آشپزخانه جا ماند.

-چی میخوای بهش بگی ؟

مهناز چشم چرخاند توی چهره ی جدی او.

-نمیدونم ، ولی باید باهاش حرف بزnm.

لحن بهرام جدی بود:

-بهبش در مورد من چی گفتی ؟ مهناز اخم کرد.

-گفتم میام پیش تو!

-گفتی به من مشکوکی !؟

مکشی کرد . بعد خیلی آرام سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نگفتم!

بهرام بلند نفس کشید :

-خدا رو شکر ! این یه بارو عقلت کشید !

و دست مهناز را رها کرد . مهناز دوباره با انگشت اشاره اش ، طره ی مویش

را پشت گوشش راند . بهرام باز پرسید :

-چند هفته مهرداد گم و گور شده ؟

مهناز تلاش کرد توهین او را نشنیده بگیرد .

-دو هفته ، تقریباً !

اخم غلیظی روی پیشانی بهرام نشست . با صدای بلندی گفت:

-دو هفته...

مهناز بلافاصله انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و با گوشه ی ابرو

به بیرون اشاره کرد:

-هیس !

بهرام صدایش را پایین آورد:

-دو هفته است که مهرداد نیست . تو حالا باید به من بگی ؟ مهناز چیزی نداشت

بگوید ، نگاهش را با ناراحتی پایین انداخت . بهرام روی

سطح میز با انگشتانش ضرب گرفت.

-باید یه فکر درست و درمون برداریم ... اینجوری نمیشه ! باید

برگردیم فرانسه !

مهناز به تندی گفت:

-من تمام لیل رو گشتم!

بهرام با بدخلقی جوابش را داد:

-گشتن تو به درد خودت میخوره!

و باز زیر لب برای خودش نقشه کشید:

-بدبختی اینجاست که حتی همیشه به پلیس خبر بدیم. اما من پیداش میکنم

، زیر سنگم که رفته باشه! باید همه ی جوانبو در نظر بگیرم ...

مهناز با دلواپسی گفت:

-یعنی ممکنه کار ساسان عامریان باشه؟ بهرام نگاهش

کرد:

-اونم ممکنه!

اما او به ساسان فکر نمیکرد... او از چیز دیگری میترسید!

مهناز کف دست

هایش را جلوی صورتش گرفت و درمانده نالید:

-ای وای!

بهرام دست هایش را از صورتش کنار زد.

-تو نمیخواه اینقدر ناراحت باشی ، من پیداش میکنم . خب ؟ مهناز آب دهانش را به

سختی قورت داد:

-خب!

و نگفت چقدر بابت همراهی بهرام دلگرم شده . بهرام زل زد توی صورت او و لبخند

زد:

-صورتت هم نشست ، آره !؟

مهناز سرش را تکان داد ، نشسته بود ! بعد دوباره سر جا نیمخیز شد که باز

بهرام مچ دستش را گرفت:

-باز کجا ؟

مهناز اینبار ملایم تر جوابش را داد:

-میرم صورتم رو بشورم!

-برو!

اما دست مهناز را رها نکرد ، انگار دلش نمی آمد از او چشم بگیرد . گفت:

-حالا که اینجا یی ، روبروم نشستی ... از خودم تعجب میکنم !

مهناز چشم هایش را گرد کرد و کودکانه به او خیره شد:

-چرا؟!

بهرام به نگاه شیرین او لبخند زد:

-نمیدونم ... واقعاً بدون تو چیکار میکردم !

مهناز اخم کرد و به طعنه گفت:

-هیچی ! زندگی میکردی !

بهرام سرش را به او نزدیک تر کرد و با لحنی لوده گفت:

-نه بابا ! استثناعاً توی این مدت زندگی بود که...

متلک رکیکش با ویشگان ریزی که مهناز از پشت دستش گرفته بود ، نصفه

ماند . سر چرخاند و المیرا را پشت پیشخوان دید . المیرا انگار فهمیده بود

بد موقعی آمده ، به من و من افتاد:

-چیزه ... موبایلتون زنگ میزنه آقا!

با اینکه دلیل قابل قبولی داشت ، اما بهرام از کوره در رفته بود.

-زنگ میزنه که زنگ میزنه ! این چه وضعشه ؟ توی خونه ی خودمم...

مهناز دوید وسط حرفش:

-بهرام!

و توی چشم های شرمنده ی المیرا نگاه کرد و لبخند زد .

بهرام از پشت میز

بلند شد ، رفت بیرون ... هنوز هم غر میزد :

-کی از حرف من حساب میبره که تو دومیش باشی ؟ ولم کن بابا

!

المیرا گفت:

-خانم به خدا منظوری نداشتم ، گفتم شاید ...

مهناز دوید وسط حرفش:

-مهم نیست ، ولش کن!

لبخندی زد و باز فنجان را به لب هایش نزدیک کرد. ...

.

حسام نشسته بود نزدیک پنجره . آرنجش را تکیه زده بود به دسته ی مبل و سیب گارش بین دو انگشتش دود میشد . آفتاب تنبل زمستانه از لابلای کرکره

های برقی لاجوردی رنگ میتابید روی صورتش . نگاهش آنقدر بهت زده و آنقدر ناباور بود که بهرام را به خنده می انداخت . بهرام لبخندش را پشت چهار انگشت دست راستش پنهان کرد و پرسید :

-چی شد ؟ چرا ماتت برده !؟

حسام مردد گفت:

-نمی... نمیدونم چی بگم ! راستش...

خاکستر سیب گارش افتاد توی آستین لباسش . به سرعت واکنش نشان داد و دستش را صاف گرفت . سیب گار نیم سوخته را پرت کرد توی جاسیبه گاری

روی میز و ادامه داد:

-اینقدر توی این مدت اتفاقای عجیب و غریب دور و بر تو دیدم ، که گم

شدن برادر خانمت برام زیاد عجیب نیست !

بهرام یک وری خندید ، حالا دیگر تلاشی برای پنهان کردن لبخندش
نداشت .

-اما قیافه ات چیز دیگه ای میگه !

حسام بلند نفس کشید و ابروهایش را بالا انداخت . بهرام از پشت میزش
بلند شد و به سمت او رفت . روی مبل مقابل او نشست و پاهایش را روی هم
انداخت .

-خب ... نظرت چیه ؟

اخمی متفکرانه روی پیشانی حسام نشست.

-امم ... نمیدونم ! واقعاً هیچ حدسی نمیتونم بزنم!

مکثی کرد و بعد کنجکاوانه پرسید :

-بینم ... تو از کجا میدونی که اون واقعاً گم شده ؟ شاید اتفاق
دیگه ای

افتاده ! متوجه منظورم هستی ؟ شاید اصلاً فرار کرده !

بهرام سرش را تکان داد.

-متوجهم! برای اینکه بدونیم اون اصلاً زنده است یا اینکه اون شب
اتفاقی

براش افتاده و ... خب! من باید برم فرانسه. اما فرار کردنش فکر محالیه!

-چرا محاله؟

-موبایلش روی میز لرزید، اعتنایی نکرد. گفت:

-آخه کدوم آدم عاقلی نصف شب با ساک ورزشی تصمیم میگیره فرار کنه

? اصلاً فرار کردن انگیزه میخواد، پول میخواد! اون هیچی نداره

... هیچی!

حسام سکوت کرد، به نظرش حرف بهرام منطقی بود. بهرام باز گفت:

-به نظرم اول باید ...

باز موبایلش شروع کرد به لرزیدن. باز خواست بی اعتنا باشد که به
یاد

مهناز افتاد. اینبار مثل فنر از جا پرید و به سمت میزش رفت. حدسش درست

بود ... شماره ی خانه بود! با انگشتش به حسام اشاره کرد که چند لحظه منتظر

بماند، و پاسخ داد:

-جانم؟

-میدونی ، من هر بار خواستم توی دلم یه ذره امیدوار بشم که تو هم تغییر پذیری و اگه بخوای میتونی آدم بشی ، بعدش تو با بدترین شکل ممکن نامیدم کردی !

صدایش آنقدر بلند بود که به گوش حسام برسد . اما بهرام بدون اینکه خود را ببازد ، لبخند زد و گفت:

-سلام ! تو خوبی ؟ اتفاقی افتاده ؟

اینبار نوبت حسام بود که خنده اش را پشت انگشتانش پنهان کند . -اتفاق ؟ خودت چی فکر میکنی ؟ زندانی کردن من توی خونه ، اتفاق

خاصیه ؟ اینکه برام پیا گذاشتی ...

بهرام وسط حفش دوید :

-یکی دو ساعت دیگه میام خونه ، حرف میزنیم !

-من میخوام برم بیرون ، اما تو به المیرا گفتی که نذاره من جایی برم!

-من همچین چیزی نگفتم!

صدای مهناز از حرص میلرزید :

-پس چرا نمیذاره برم ؟ هان ؟ چرا نمیذاره ؟ مگه من زندانی تو ام ؟
بهرام مکثی کرد . البته که او به المیرا گفته بود مراقب مهناز
باشد ، اما نمیخواست مهناز این را بفهمد.

-کجا میخوای بری ؟ مهناز پوفی

کشید .

-میخوام برم سراغ ساسان عامریان !

بهرام فراموش کرد حسام توی اتاق است ، داد زد:

-کجا ؟ سراغ ساسان عامریان ؟ زده به سرت ؟

حسام سرفه ی ریزی کرد تا اعلام موجودیت کند .

بهرام دستش را روی

صورتش کشید و با لحن آرام تری ادامه داد:

-میام خونه ، با هم حرف میزنیم ! کاری نداری ؟ مهناز به تندى گفت:

-ولی من...

اجازه نداد چیز بیشتری بگوید ، گفت:

-مراقب خودت باش ، زود میام ! خدا حافظ!

و قطع کرد . باز نفس بلندی کشید و برای اینکه دست هایش بیکار نباشد ، سیب گاری از توی بسته برداشت و روشن کرد . از آن وقت هایی بود که دلش

میخواست سر کسی داد بزند و چیزی را پرت کند توی شیشه ی پنجره .

تقه ی کوتاهی به در زده شد و خانم سعادت توی اتاق آمد .

بهرام بلافاصله

به سمت او سر چرخاند و نگاه خشمگین و برنده اش را پرت کرد توی صورت او

. خانم سعادت توی نگاهش را بین او و حسام چرخاند.

-ببخشید ، بعد مزاحمتون میشم !

و باز بیرون رفت.

حسام گفت:

-خب ... برنامه چیه ؟

بهرام نگاه خشمگینش را از در بسته گرفت و توی صورت او دوخت .

حسام

جدی بود ، اما چشم هایش میخندید . بهرام دندان قروچه ای کرد ، دوست داشت
یقه اش را بگیرد و از اتاق پرتش کند بیرون !

-کدوم برنامه چیه ؟ چی داری میگی ؟

حسام بهانه دستش آمد و خنده اش را آشکار کرد.

-گیجی ؟ داشتیم درباره ی چی حرف میزدیم ؟

بهرام اخم کرد.

-به ریش بابات میخندی مرتیکه ی دلک ؟! حرفای ما خنده دار نبود که...

بود ؟!

و کام عمیقی از سیب گارش گرفت و خود را روی صندلی رها کرد .

حسام زیر لب غر زد:

-اربابت دعوات کرده ، تو چرا به من و خانم سعادت میتویی ؟!

بهرام شنید ، اما به روی خودش نیاورد . صاف نشست و باز به سیب گارش

پک زد و گفت:

-یه نفرو بذار در خونه ی ساسان عامریان ، همه ی رفت و آمدش رو

زیر نظر بگیر .

حسام خواست چیزی بگوید که بهرام مهلت نداد.

-میدونم ، ساسان عددی نیست که بخواد از این غلطا بکنه .
اما خانم من دل

نگرانه ، باید خیالشو راحت کنم که حواسم به همه جا هست.

حسام سرش را تکان داد . بهرام سکوت کوتاهی کرد .
خم شد و ته سیب

گارش را توی جاسیـگاری خاموش کرد . لحنش سنگین شده بود
:

-میدونم به نظرت شاید احمقانه باشه ، ولی میخوام توی همین روزا
بری ترکیه ، از بیژن سر بزنی !

حسام چیزی نگفت ، انگار هنوز منظور او را نفهمیده بود . بهرام مجبور
شد توضیح دهد:

-بهش مشکوکم . متوجهی !؟

حسام چند ثانیه خیره ماند توی چشم های او ، نگاهش رنگ سرزنش گرفته
بود . خنده ی بی تفسیری لب هایش را کج کرد و بعد سرش را پایین انداخت .

-باشه!

بهرام دسته ی مبل را سفت میان انگشتانش فشرد.

-چی باشه ؟

-همون کاری رو انجام میدم ، که تو میخوای !

باز هم ساکت شد . بهرام کلافه بود . این جواب حسام آن چیزی نبود
که

انتظارش را داشت ، عجیب احساس درماندگی میکرد .

کف دستش را روی صورتش

کشید و گفت:

-میدونم میخوای چی بگی ، اما...

حسام دوید وسط حرفش:

-من چیزی نگفتم ، فقط گفتم باشه!

بهرام به سمت او نیمخیز شد . تیز و عمیق نگاهش میکرد :

-بگو حسام ، هر چی میخوای بگو ! مهم نیست . به نظرت من یه آدم

خل و چل عصبی ام که توهم توطئه دارم و به عالم و آدم گیر میدم .

حسام بی تفاوت نگاهش کرد:

-خودت میدونی ، تکرارش نمیکنم !

بهرام یک وری خندید ، عصبی شده بود . باز نزدیک بود داد بزند، اما نزند.

-بهم بگو باید چیکار کنم ؟ ... بگو توی این وضعیت باید چیکار کنم ؟

اخمی عمیق روی پیشانی حسام نشست ، نگاهش رنگ هشدار گرفت.

-ذهن کثیف تو بلاخره کار دستت میده !

بهرام بی حرف نگاهش کرد ، منتظر ادامه ی نصیحت هایش بود . دست

حسام روی پایش مشت شد . بعد از سال ها کار کردن با بهرام ، خیلی

خوب

میدانست نصیحت توی مغز او کوچک ترین تأثیری ندارد .

اما او میگفت ، وظیفه

اش همین بود که هر چه فکر میکرد درست است بگوید !

-تو همه چی رو درباره ی بیژن میدونی . کلی چشم و گوش داری دور و

برش ... حتی میدونی توی رختخوابش چی میگذره ! دیگه چی میخوای بدونی ؟

بهرام خواست چیزی بگوید :

-من...

حسام مهلت نداد:

-هر چی بیشتر به افکارت میدون بدی ، بیشتر درگیرش میشی .
تو داری

گند میزنی به حیثیت خانوادگیتون ... مسخره است این دشمنی عجیب و
غریب

بین پسرای آقای شاهین فر ! خنده داره ! تو داری با این کارات روح پدرتو
زجر

میدی . تمومش کن این کینه رو ... بیژن هر لجنی که هست ، برادرته!

صبر بهرام لبریز شد . داد زد:

-نیست !

حسام متحیر نگاهش کرد . صدای خنده ی خانم سعادتی به وضوح قطع شده
بود . بهرام نفس کشید ، بلند . چشم هایش را یک بار محکم بست و دوباره باز
کرد . باز خم شد به سمت حسام و دستش را روی دست او گذاشت.

-بیژن برادر من نیست ، تو برادر منی ! میفهمی ؟ من فقط به تو اعتماد دارم

.نصیحتم نکن ... کمکم کن!

حسام صادقانه گفت:

-خدا خودش میدونه که من همیشه سعی کردم برای تو مفید باشم . حالا هم اگه مخالفت میکنم ، فقط برای حفظ خانواده است ! خودت میدونی که آبروی

شما یکیه . فامیلتون یکیه . این ثروت با انحصار وراثت تقسیم نمیشه ...

تجارت پدرت تقسیم نمیشه ! هیچی ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-میدونم ، میدونم ! اما حرف من یه چیز دیگه است . بیژن با من بد کرد،

ذهنمو مسموم کرد . فکرای توی سرم داره مغزم رو میخوره !

انگشت اشاره اش را با حرص کوبید توی شقیقه اش.

-تمام دیشب و امروز رو پیش زنم خندیدم و مزخرف گفتم ، فقط

برای

اینکه بهش تلقین کنم قضیه ی گم شدن مهرداد جدی نیست .

اما هست ، حسام

...خودت خوب میدونی که جدیه ! پشتش ممکنه هزار قصه نشسته باشه.

حسام سرش را تکان داد ، حرف های او را میفهمید . بهرام ادامه داد:

-من نمیگم این کار ، کار بیژنه . اما بذار از طرفش خیالم راحت باشه . توی

حال و روزی که من حتی به سایه ام اعتماد ندارم ... حسام حرف منو میفهمی ؟

حسام باز سرش را تکان داد.

-میفهمم .

-من باید برم فرانسه ، و جب به و جب خاکشو بگردم . اصلاً شاید حق با تو

باشه ... شاید مهرداد اون شب تصادف کرده و مرده ! شاید با یه مشت لات و لوت

درگیر شده سرشو کردن زیر آب . باید ردشو بزنم ، اما اگهنبود ... نمیدونم چه

مرگمه ! احساس میکنم یه جفت دست گنده داره هلم میده سمت

یک تله ی خرس !

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهرام پوفی کشید و از جا برخاست . حسام

پرسید :

-همون کاری رو میکنم که تو میگی ، اما...

بهرام دوید وسط حرفش:

-حتماً این کارو بکن ، برو ترکیه . بعد برگرد ایران و چهارچشمی شرکتو

پیا ، من همه چیزو میسپرم به تو . میخوام خیالم راحت باشه.

صدای جیر جیر چرم های صندلی ها را از پشت سرش شنید ،
حسام بلند شده بود.

-خیالت راحت باشه . ولی توی فرانسه همیشه در دسترس باش ،
شاید کاری پیش اومد.

سرش را تکان داد.

-حتماً!

پالتوی کوتاه مشکی اش را از روی تکیه گاه صندلی گردانش برداشت
و

پوشید . برگشت به عقب و همانطوری که یقه اش را مرتب میکرد ، ادامه داد:

-رسیدم فرانسه ، یک خط موبایل میگیرم و شماره اش رو بهت میدم .
کوچک ترین مشکلی پیش اومد بهم خبر بده.

موبایلش و جعبه ی سیگارش را از روی میزش برداشت و توی جیبش
انداخت . گفت:

-منم باید برم خونه ، مهناز خیلی بی طاقته . نمیتونم زیاد تنه اش
بذارم.

راستی ، حواست به ساسان باشه ها!

و به سمت در خروجی رفت . حسام پشت سرش به راه افتاد.

-هست بابا ، هست!

و در را باز کرد . نگاه بهرام رنگ شوخی گرفت ، خواست چیزی بگوید که

متوجه نگاه تیز خانم سعادتی شد . سرفه ای کرد و باز جدی شد . دستش را روی شانه ی حسام گذاشت و تعارف کرد:

-بفرمایید ...

و خودش زودتر بیرون رفت.

...به محض اینکه در آپارتمان را باز کرد ، صدای گریه ی خفیف مهناز توی گوشش نشست . صورتش درهم رفت و دستش مشت شد . در را پشت سرش

بست و فیلتر ورودی را طی کرد . المیرا بلافاصله خودش را به او رساند . آشفته بود .

-آقا به خدا من روم سیاهه پیش مهناز خانم ! از صبح نمیدونید چه مکفاتی

داشتم ، آخرش ... آخه من پیرزن که نباید خودم رو قاطی دعوای زن و شوهری شما کنم!

بهرام انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و به او چشم غره ای رفت .

-هیس ! توی اتاقه الان ؟

المیرا یک قدم عقب تر رفت . کمی آرام تر شده بود.

-بله ! شما که رفتین خانم لباس پوشیدن برن بیرون .

هی خواستم

جلوشونو بگیرم ، هی براشون زبون ریختم . آخرش خودشونو به

زمین و زمان

کوبیدن و گریه کردن و رفتن توی اتاق ! الانم نمیدونم با کی دارن تلفنی

حرف میزنن !

بهرام سرش را تکان داد و کیفش را پرت کرد توی آغوش او . رفت به

سمت در اتاق خواب . المیرا باز دنبالش رفت:

-آقا خب من میگم انگار خانم یه غمی توی دلشون دارن ... مثل همیشه

نیستن !

بهرام دستش را توی هوا تکان داد:

- شما دیگه برو خونه ات ، باز فردا بیا !

- خب اگه من بفهمم چی شده میگم شاید بشه آرومشون کرد . منم جای...

بهرام دقیقاً پشت در اتاق خواب ناگهان سر جا ایستاد و به سمت او برگشت

.المیرا برای اینکه به او نخورد ، یک قدم به عقب برداشت ... کیف

بهرام هنوز

توی حصارش بود . بهرام دستش را تکان داد ، فقط تکرار کرد:

-برو!

و بعد از او رو برگرداند و توی اتاق رفت.

مهناز نشسته بود روی لبه ی تختخواب ، کف دستش را چسبانده بود به

پیشانی اش و گریه میکرد . بهرام نگاه کوتاهی به او انداخت ... بی اعتنا وسط اتاق

ایستاد و پالتواش را از تن در آورد.

-بهار چند وقت پیش بهم گفت از نشونه های آدم سالم

، گریه کردنه!

اینکه آدم بتونه توی موقعیت های خاص گریه کنه درداشو توی دلش نریزه !

مکثی کرد . دست برد پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید و بعد یکی

یکی دکمه هایش را باز کرد.

-به نظرم تو از این لحاظ خیلی خیلی سالمی!

مهناز سرش را بلند کرد، چشم های اشک آلودش را دوخت توی صورت بی تفاوت او:

-تو حال منو نمیفهمی! دارم میسوزم توی آتیش... داداشم گم شده، معلوم نیست حتی مرده یا زنده است...

گریه اش اوج گرفت:

-بعدش تو به جای همدردی فقط بیشتر آزارم میدی... میگی به المیرا که منو توی خونه حبس کنه! انگار قراره...

دیگر ادامه نداد. لبهایش را روی هم فشرد و باز هم گریه کرد.
بهرام

ساعت و حلقه اش را روی میز آینه گذاشت، آنقدر بی تفاوت و خونسرد بود که انگار ماجرای مهرداد را از یاد برده. باز مهناز مجبور شد سر حرف را باز کند:

-مامانم حالش خیلی بده... همش گریه میکنه! میگفت دیشب حال بابا

بد

شد ... چند سالی هست که مشکل قلبی پیدا کرده ، میترسم سخته کنه!

بهرام سرش را تکان داد:

-اوهوم! چیزی نیست ... میرم پیششون! نگران نباش!

برق امیدواری توی چشم های خیس مهناز درخشید . به سرعت از جا
جست

و سینه به سینه ی بهرام ایستاد ... برای اینکه بتواند مستقیم توی
چشم های

خونسرد او نگاه کند ، مجبور شد کمی سرش را بالا بگیرد :

-ک ی ؟ یعنی ... میگم آخه باید عجله کنیم ! مامان اینا تنهان!

مکثی کرد ... ناگهان وحشتی عمیق نشست توی دلش .

دستش را بی اختیار

روی سینه اش گذاشت ، با صدای ضعیفی ادامه داد:

-میریم ؟ ... یعنی ... با هم میریم دیگه ؟ آره !؟

بهرام با سردی بی رحمانه ای زل زده بود توی چشم های ملتمس او ... همه

ی جوابش توی نگاهش بود . زانوهای مهناز لرزیدند . بهرام دو قدم پساپس رفت

...بعد از او رو برگرداند و توی حمام رفت . نگاه ملتمس و عزادار مهناز همراه او رفت و بعد پشت در حمام جا ماند. ...

آخرین میهمانانی هم که برای خوشامد گویی به مهناز به آپارتمان آنها آمده بودند ، رفتند . بهرام تادم در آپارتمان آنها را بدرقه کرد و باز برگشت داخل.

المیرا توش پذیرایی میگشت ، پیشدستی ها را جمع میکرد . مهناز ایستاده بود

پشت پنجره ، با گوشواره اش بازی میکرد و به بیرون نگاه میکرد . بهرام از کنار المیرا گذشت ، مستقیم به سمت مهناز رفت.

-تو چی داشتی به عمه ام میگفتی ؟

مهناز از لحن تند او یکه ای خورد ، دستش را از روی گوشش پایین سراند و به سمت او چرخید :

-چی ؟!

-همون حرفات ... که باز قراره برگردی فرانسه!

مهناز از روی شانه ی او به المیرا نگاه کرد که دسته ای از پیشدستی ها را برداشت و به سرعت خود را توی آشپزخانه پنهان کرد . گفت:

-خب ... گفتم دیگه ! چه اشکالی داره ؟

-اشکالش اینه که حرفات همه دروغه!

مهناز متحیر نگاهش کرد:

-ولی تو خودت گفتی ... یادت نیست ؟ ظهر گفتی برمیگردیم ...

بهرام دستش را به نشانه ی سکوت توی هوا تکان داد ، گفت:

-برمیگردیم ، نه ! من برمیگردم ! تو قرار نیست جایی بری!

نگاه مهناز روی صورت او ماسید . بهرام به او پشت کرد ، رفت سمت اتاق

خوابشان . در کمد دیواری را باز کرد و به دنبال جعبه ای سیگار تمام وسایل را

بهم ریخت ... چیزی پیدا نکرد . انگار سیگارهایش را تمام کرده بود ... زیر لب

ناسزایی زمزمه کرد . صدای مهناز را شنید :

-دوست داری اذیتم کنی ، آره ؟ الان وقت تلافیه ؟

بهرام به او اعتنا نکرد . در کمد دیواری را همانطور نیمه باز گذاشت .
رفت

سراغ کمد لباس هایش ... از توی رگال یک کاپشن نازک زرشکی بیرون کشید
و

به تن کرد . صدای بغض آلود مهناز اوج گرفت:

-این حرفا چیه که میزنی ؟ توی این موقعیت مگه میتونم مامان و بابامو ول
کنم و بمونم توی این خونه ؟ آخه تو چرا موقعیت منو درک نمیکنی ؟ مهرداد
گم شده ...

بهرام دیگر نتوانست ساکت بماند ، در کمد لباس را با همه ی قدرت
بهم کوبید و عربده زد:

-به درک!

برگشت به سمت مهناز ، نگاه خشمگین و برنده اش را پرتاپ کرد توی
صورت مهناز:

-تو چی فکر کردی در مورد من ؟ فکر کردی اینقدر احمقم که باز بذارم

بری ... باز همون بلایی رو سرم بیاری که هشت ماه قبل...

مهناز به گریه افتاد ... گفت:

-نه به خدا ... منظورم این نیست! برمیگردم، آگه خیالم ...

بهرام باز داد دز:

-آره! روزی که داشتی میرفتی هم گفتی برمیگردی

... اما سرم کلاه

گذاشتی! تو منو احمق فرض کردی ... بهم خیانت کردی!

-به من اعتماد نداری؟

.

-ندارم! نه ... اعتماد ندارم! ممنوع الخروجت میکنم ...

میترگی سر خونه زندگیت

!

مهناز دهان باز کرد حرفی بزند، بهرام دستش را توی هوا تکان داد:

-دیگه هم هیچ بحثی باهات ندارم!

مهناز هنوز نزدیک در ایستاده بود، آرام و بی صدا اشک میریخت.

بهرام

خواست از کنار او رد شود ، بلافاصله بازویش را گرفت:

-بهرام ... تو رو خدا...

بهرام دوید وسط حرفش ... بی هیچ انعطافی گفت:

-من یک اشتباهو دو بار تکرار نمیکنم مهناز ... اینقدر اصرار نکن!

بازویش را از بین انگشتان مهناز بیرون کشید ، از اتاق بیرون رفت . المیرا

ایستاده بود پشت پیشخوان ، با نگرانی به در اتاق آنها نگاه میکرد . تا

متوجه

بهرام شد ، به تکاپو افتاد ... سعی کرد خود را مشغول کاری نشان بدهد .

بهرام مستقیم به سمت او رفت:

-من امشب دیر برمیگردم ... خیلی دیر ! حواست به خانم باشه!

المیرا فقط گفت:

-چشم!

-نذاری شام نخورده بخوابه ! اگر حواست بیرون بره هر طوری که هست

جلوشو میگیری !

صدای هق هق مهناز به هوا برخاست ، قلب بهرام توی سینه اش مچاله شد.

المیرا اینبار با اکراه تکرار کرد:

-چشم!

بهرام سرش را تکان داد:

-خوبه!

و بعد از او رو برگرداند و از خانه خارج شد. ...

ساعت کمی از نیمه شب گذشته بود که به خانه برگشت. خانه

در تاریکی

محض فرو رفته بود. چشم هایش هنوز به تاریکی عادت نکرده بود ... با

احتیاط

پیش رفت. روی کاناپه ی ماتیکی متوجه حجم سنگینی شد ... دقت کرد و المیرا

را در خواب عمیق دید.

بی اهمیت از کنار او گذشت، رفت توی اتاق. مهناز زیر نور کم‌رنگ آباژور

به خواب فرو رفته بود. همیشه همین بود ... توی تاریکی نمیتوانست

بماند،

احساس خفگی میکرد. بهرام بی سر و صدا کاپشنش را از تن در آورد.

انداخت

روی لباس زیتونی رنگ مهناز که روی چهارپایه ی میز آینه با بی دقتی افتاده بود آهسته پیش رفت ، زیر ملافه ها خزید و به مهناز خیره شد.

مهناز در خواب عمیقی فرو رفته بود ... تن لاغرش را زیر ملافه ها مچاله کرده بود ، تند تند نفس میکشید .

وقتی پانزده سال داشت ، خاله فریده اش به آمریکا مهاجرت کرده بود . هیچ چیزی از او به خاطر نداشت ، فقط یادش می آمد که کوچکترین شباهتی با مادرش ندارد . میلی به این دیدار نداشت ، اگر آمده بود فقط و فقط بخاطر مهنازش بود.

یادش می آمد ، ماشینش را توی حیاط ویلا پارک کرد . مهدی به استقبالش آمده بود . با او دست داد ، پرسید :

-چرا خانواده تشریف نیاوردن؟ بهرام گفت:

-نشد که بیان، سلام رسوندن!

و لبخند کمرنگی به لب نشاند. اگرچه همه ی اعضای خانواده از طرف مهدی

دعوت شده بودند، اما میدانستند تنها کسی که باید توی این دورهمی خانوادگی شرکت کند، بهرام بود. در ورودی ویلا باز شد، مهناز دوید بیرون ... خیلی

خوشحال بود، اما تا بهرام را تنها دید ناگهان سر جا وا رفت.

-بهار نیست؟!

بهرام در پاسخ دادن مکثی کرد. نگاهش را توی صورت زیبای او گرداند...
ذوب شدن قلبش را توی سینه حس میکرد.

-نه، متأسفانه!

مهدی گفت:

-سلام نکردی، عزیزم!

و با سر اشاره ای کرد. مهناز به تندی گفت:

-سلام!

و منتظر پاسخ بهرام نماند ، باز دوید و برگشت توی خانه .

بهرام تا جایی که

میتوانست قدم های او را تماشا کرد . مهدی گفت:

-ببخشیدش ، بچه است!

داخل ویلا عده ی زیادی نشسته بود ... بهرام به همه یشان معرفی شد ،

و

بعد بلافاصله همه یشان را از یاد برد . پیرزن کوچکی روی یکی از مبل ها نشسته

بود ، چانه اش را تکیه زده بود به دسته ی عصای پر نقش و نگارش و به او

نگاه میکرد . از فریده پرسید :

.

-پسر فرشته است !؟

فریده با افتخار دستش را روی شانه ی بهرام گذاشت:

-بله ، زن عمو ! بهرام جانه ، پسر فرشته!

پیرزن سرش را با تحسین تکان داد:

-ماشالا... چه بزرگ شدی ! مادرت کجاست ، شاخ شمشاد !؟

بهرام جا خورد ، فریده باز به گریه افتاد . جیران خودش را به آنها رساند ، گفت :

-فرشته نیومده ، خانم جان!

و بعد با لحنی پوزشخواهانه برای بهرام توضیح داد:

-حواسشون سر جاش نیست ، ببخشیدش !

بهرام چیزی نگفت ، کنار فریده روی یک صندلی نشست . دخترها پشت

سرش آهنگ جلفی گذاشته بودند و میرقصیدند . بهرام تکیه زد به پشتی صندلی اش ... احساس رخوت عجیبی میکرد . با وجود اینکه وسط تیر بودند ، اما هوای

جاغرق سرد و مطبوع بود . نفس عمیقی کشید ، بوی زغال و کباب را توی ریه

هایش کشید . تلاش کرد از بین خنده های دخترها ، خنده ی مهناز را تشخیص

بدهد . خاله فریده اش دستش را گذاشته بود روی پای او ...

به هیچ قیمتی حاضر

نبود این ارتباط بدنی را قطع کند . گفت:

-غریبی میکنی با من ، عزیز خاله ؟

حواس بهرام از صدای خنده های مهناز پرت شد ، گفت:

-نه اتفاقاً ! من آدم خجالتی نیستم ، جایی احساس غربت نمیکنم !

و به نگاه محزون خاله اش لبخند زد . فریده با شیفتگی به بهرام نگاه میکرد

، دستش را بالا برد و ته ریش او را نوازش کرد.

-من هنوز شبی که تو به دنیا اومدی ، یادم نرفته ! هوا خیلی گرم بود...

وسط تابستون بود!

مکثی کرد ، به ذهنش فشار آورد:

-تیر بود ؟ بهرام تصحیح

کرد: -مرداد!

-آهان ... مرداد ! مادرت خیلی درد کشید ، بزنم به تخته بچه ی

درشتی بودی !

خندید ، ادامه داد:

-آخرشم مجبور شدن سزارین کنن ! چقدر خوشگل بودی...

بهرام دوید وسط حرفش:

–الان نیستم؟! .

–الان که ماهی ، قربونت برم ! اون وقتا رو دارم میگم ...

موهای زاغ داشتی ،

چشمات توی صورتت مثل دو تا ستاره برق میزد . از همون لحظه ی اول یه جوری

بودی ... اینقدر هوشیار نگاه میکردی ، که آدمو میترسوندی ! انگار مراقب بودی

دیگران دست از پا خطا نکنن ! مادرت میخواست سمت رو بذاره یوسف !

لبخند تلخی زد ، با صدای ضعیفی ادامه داد:

–اما سمت رو بابات انتخاب کرد ! بابات با اینکه فرشته رو دوست داشت،

اما هیچوقت به حرفش نبود!

صدای داد مهناز به هوا برخاست:

–مامان جون ... وقت قرصاتونه!

بهرام هنوز به خاله فریده اش نگاه میکرد ، دوست داشت بیشتر از مادرش

بشنود . مهدی گفت:

–خب بیار قرصاشونو!

-تا دو سه ماه بعد از تولد منو فرشته زل میزدیم توی صورتت ، هی سعی میکردیم یه شباهتی با خانواده ی خودمون پیدا کنیم . اما پیدا نکردیم ! صورتت،

چشمات ، پوزخندات ... همه چیزت رفته بود به خانواده ی پدریت ! فرشته غش

غش میخندید ، میگفت بی انصاف انگار نه انگار نه ماه زیر قلب من رشد کرده! اما ناراحت نبود ... اصلاً ناراحت نبود ! باباتو دوست داشت ، بهش افتخار میکرد . مهناز پرید وسط جمع ، شیشه ی قرص مادر بزرگش را به او داد . مهدی دست دراز کرد:

-مادر جان ، بدین قرصاتون سوا کنم!

بهرام با همه ی قدرتش تلاش میکرد جلوی چرخیدن چشم هایش را به سمت مهناز بگیرد . پیرزن سرش را بلند کرد ، عینک ظریف دسته طلایی اش را روی بینی اش جابجا کرد:

-مادر جان تو عروس شدی ؟ مهناز هاج و واج

ماند:

-من؟! نه!

۱- ه ... پس چرا صورتت رو بند زدی!؟

بهرام نتوانست جلوی خودش را بگیرد ، به خنده افتاد . مهناز سرخ شد:

-نه به خدا!

مهدی به دخترش چشم غره رفت:

-مادرجون قرصاتون!

دستش را دراز کرد ، قرص ها را ریخت کف دست مادرش . پیرزن

دوباره گفت :

-شوهرت کجاست ؟

مهناز هنوز وسط جمع ایستاده بود ، با کلافگی گفت:

-شوهر کی ، مامان جون ؟ جیران مداخله

کرد:

-خانم جان ، این مهنازه ! هنوز شوهر نکرده!

پیرزن جا خورد:

-واه! مگه میشه؟! هفته پیش عروسیت بود! میگفتی پسره دوست مهدی ما بوده! اسمش چی بود!؟

نگاه پر از سوالش را دوخت توی چهره ی مهناز، پرسید:

-بزرگمهر؟! هان؟ اسم شوهرت بزرگمهر بود؟

بهرام ناگهان سر چرخاند، نگاه خیره اش را کوبید توی صورت مهناز...

جیران پیش رفت، بازوی لاغر دخترش را گرفت:

-خانم جان... این مهنازه! فرشته جان به رحمت خدا رفتن!

پیرزن متحیر نگاهش کرد:

-چی میگي؟ فرشته مرده؟ کی مرده!؟

جیران خواست چیزی بگوید، حواس پیرزن را پرت کند. اشاره کرد

به بهرام:

-خانم جان... این آقا، پسر فرشته جانه! شناختین!؟

پیرزن صدایش را نشنید، عینک دسته طلایی اش را از چشم برداشت،

شروع کرد به گریه کردن:

-فرشته مرده؟ کی؟ هفته ی پیش عروسیت بود!

صدای گریه ی حزن آلود و سوگوارش به هوا برخاست . فریده سرش را پایین انداخت ، انگار داغ دلش تازه شده باشد ، آهسته گریه کرد .
مهناز هنوز

وسط جمع ایستاده بود ... هاج و واج به دیگران نگاه میکرد . مهدی از جا جست ، به زنش توپید :

-خانم حوصله داشتی این پیرزنو به گریه انداختی ؟ و بازوی مهناز را گرفت
و او را کشاند سمت مادرش:

-مادر جان ، فرشته اینجاست ! ببینیدش ... اومده پیش شما!

پیرزن هنوز هم گریه میکرد . هوای اتاق غلیظ شده بود ، بهرام نمیتوانست نفس بکشد . دستش را روی پایش مشت کرد ... سعی کرد خود را کنترل کند .

سرش خم بود روی دست هایش . با تیزی چاقوی توی دستش آرام آرام برش های یک توی بشقابش را تکان میداد . فکرش اما توی دنیای دیگری بود.
صدای کیارش را از پشت سرش ، بین همه ی فرانسوی ها شنید :

-به به ... آقا بهرام ! مشتاق دیدار جناب!

بشقاب را عقب کشید ، رومیزی کرم رنگ زیر بشقاب چروک خورد . از جا

بلند شد و روی پاشنه ی کفشش به عقب چرخید . دست راستش را پیش
برد و دست کیارش را گرفت.

-مزاحمتای من که تازگی نداره!

-این چه حرفیه که میزنی ؟ من خوشحال میشم بتونم کمکی به تو بکنم!

بهرام دو بار دوستانه به شانه ی او کویید . بعد با علامت دست او را
دعوت

به نشستن کرد . خودش دوباره روی صندلی اش نشست و آرنج هایش را به
لبه ی میز تکیه زد.

-چیزی میخوری واست سفارش بدم ؟

-نه ممنون ، صبحانه خوردم.

-حداقل یه فنجون قهوه...

کیارش عقب کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد . صورتش خندان بود.

-هیچی ، ممنون ! کنجکاوم بدونم چه اتفاقی افتاده که تو کار و زندگیتو ول

کردی اومدی فرانسه و از من مترجم و خط موبایل خواستی !

شرمندگی نشست توی چشم های بهرام.

-شرمنده ام . از پاریس کشوردمت اینجا ...

کیارش اخمی نمایشی روی پیشانی اش نشاند.

-تو همیشه اینقدر تعارفی هستی ؟

بهرام خندید . لیوان آب پرتقالش را برداشت و جرعه ای نوشید .

-فکر میکنم توی دردسر افتادم . برادر زخم گم شده ! میشناسیش که ؟

کیارش به وضوح جا خورده بود . مثل برق گرفته ها از جا پرید . پایش به

پایه ی میز خورد و لیوان شیر را تکان داد . بهرام به سرعت عکس

العمل نشان داد و لیوان در حال سقوط را گرفت.

-چته ؟

-شوخی میکنی ؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه متأسفانه!

آرام بود ، خونسرد بود . لبخند ملایم ته چشم هایش با خبر نگران کننده ای

که داده بود در تضاد بود.

-آخه ... کی ی؟

بهرام انگشت اشاره اش را به پیشانی اش کوبید و کمی فکر کرد.

-امم ... فکر میکنم بیشتر از سه هفته گذشته!

کیارش هنوز توی شوک بود.

-عجیبه! حالا میخوای چیکار کنی؟ بهرام شانه بالا

انداخت.

-هیچی! اومدم که این شهرو بگردم ... سانت به سانتشو!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-وضعیتشم که عادی نیست ... خودت در جریانی که! همیشه به پلیس خبر

بدیم. خودم باید پیداش کنم.

کیارش نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، گفت:

-خونسردی!

بهرام نگاه کوتاهی به او انداخت.

-نه اتفاقاً، خیلی هم نگرانم!

نفس کشید ، بلند ، و بحث را عوض کرد:

-خطو آوردی ؟

کیارش کمی کج نشست ، دستش را فرو برد توی جیب شلوار مشکی اش

و

خط موبایل را روی میز گذاشت.

-باید بیمارستانا رو هم بگردی!

بهرام خط را برداشت . پشت موبایلش را باز کرد و خط جدید را به جای

خط

قدیمی جا انداخت . باز موبایلش را روشن کرد.

-مترجمم کجاست ؟

-خودم هستم!

بهرام یک لحظه نگاهش را از موبایلش گرفت.

-نه ، ممکنه کارم طول بکشه . تو از خودت کار و زندگی داری! -تا جایی که بتونم باهات

میام ، هر وقت که مجبور شدم ترکت کنم یکی دیگه رو میفرستم .

بهرام چیزی نگفت ، حوصله ی چانه زدن نداشت .

شماره ی حسام را وارد

کرد ، موبایلش را میان گوش و شانه اش گرفت و باز تکه ای از کیک
مخصوص

صبحانه اش را به چنگال زد و خورد . مدتی طول کشید تا ارتباط برقرار شد.

-الو ؟ گفت

-سلام!

و کیک را نیمه جویده قورت داد . حسام صدایش را شناخت.

-گرفتی خطو ؟

-آره . مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن . چه خبر از ترکیه ؟ صدای حسام کیفیت

نداشت ، مدام خش میشد .

-هنوز هیچی . ندیدمش . فردا صبح میرم دیدنش .

-چرا فردا صبح ؟

-بینمت برات توضیح میدم . چه خبر اونجا ؟

-منم هنوز هیچی!

نگاهی به کیارش انداخت که دست به سینه زل زده بود به او.

-من باید برم . کاری نداری فعلاً؟

-نه ، موفق باشی . خدا حافظ!

تلفن را قطع کرد . کیارش هنوز زل زل نگاهش میکرد . پرسید :

-از کجا باید شروع کنیم؟

بهرام به عادت تمام دقایق پر استرسش ، با انگشتانش روی میز ضرب گرفت .

-فکر میکنم بهتر باشه اول بریم باشگاه.

-آدرسش کجاست؟

بهرام از جا بلند شد . صدای سایش پایه های صندلی اش توی تمام سالن غذاخوری پیچید .

-زنگ میزنم میپرسم .

کیارش هم بلند شد . شانه به شانه ی همدیگر از رستوران خارج شدند.

ماشین کیارش آن سمت خیابان پارک بود . بهرام شماره ی آپارتمان مهدی را گرفت و به کیارش اشاره کرد.

-تو برو ، منم الان میام !

کیارش سوییچش را از توی جیبش در آورد و به سمت ماشینش رفت . نگاه

بهرام همراه او تا آن سمت خیابان رفت.

-الو ؟

مهناز گوشی را برداشته بود . صدایش گرفته و گریه آلود بود . بهرام اخم کرد :

-تو باز گریه کردی ؟

-گریه هم نمیتونم بکنم ؟ گریه نکنم دق میکنم ، میفهمی ؟ بهرام توی جیب های پالتو اش را به دنبال بسته ی سیگارش گشت.

-آدرس باشگاهی که مهرداد رفت رو بلدی ؟ مهناز فین فینی

کرد.

-برات اس ام اس میکنم . خط خودته ؟

-آره.

از عرض خیابان رد شد و به ماشین کیارش رسید .

کیارش دست هایش را

گذاشته بود روی فرمان و محو هیکل باریک زن جوانی شده بود که توی پیاده رو

ایستاده بود . آنقدر محو بود که بهرام را نمیدید .

-زودتر برام بفرست . کاری نداری ؟

-نه . خبری شد زود بهم بگی . باشه ؟

-باشه ، خداحافظ.

باز قطع کرد و موبایلش را توی جیبش انداخت . کیارش هنوز هم داشت زن

را میپایید . پوزخندی کم رنگ نقش لب های بهرام شد .

جلو رفت و در ماشین

.

را باز کرد . به تندی روی صندلی نشست و در را با همه ی قدرت بهم

کوبید .

کیارش از جا پرید و داد زد:

-مرتیکه ی مردم آزار ... یواش تر آخه!

صدای دادش به گوش زن جوان رسید ، برگشت و نگاه بی تفاوتی به کیارش انداخت . بهرام گفت:

-روشن کن بریم !

و سیگاری گوشه ی لبش گذاشت.

کیارش نگاه کرد به نیمرخ بی تفاوت او ، فحشی که تا روی زبانش سریده بود را قورت داد و راه افتاد.

هوای داخل باشگاه گرم بود . یا واقعاً گرم بود یا بهرام چون خیلی ناگهانی از یک محیط سرد وارد یک مکان بسته شده بود اینقدر احساس گرما میکرد .

دستمال کاغذی از توی جیبش در آورد و روی پیشانی خیس از عرقش کشید .

نگاه چرخاند دور تا دور باشگاه و زیر لب سوتی زد . باشگاه مجهزی بود . کیارش سرش را به او نزدیک کرد و گفت:

-به اوضاع مالی مهرداد میخورد این جور جاها رفت و آمد کنه ؟ صدایش بین هیاهوی موزیک تند تکنو به سختی به گوش بهرام رسید .

-به اوضاع مالیش که نمیخورد . اما ایران که بودن وضعشون خوب بود ، کلاً عادت کردن به یه سری تجملات.

و باز نگاه کرد به سر تا سر سالن بزرگ باشگاه . باشگاه آن وقت صبح خیلی هم شلوغ نبود ، اما سر و صدایش زیاد بود . فکر کرد حالا باید از کجا شروع کند ؟ کیارش گفت:

-بذار از این یارو سراغ رئیس باشگاه رو بگیرم .

و از بهرام فاصله گرفت و سراغ مرد جوانی رفت که روی تردمیل میدوید .

بهرام از همان فاصله او را زیر نظر گرفت . پسر کم سن و سالی بود ، نهایتاً بیست

سال داشت . خیلی هم لاغر بود . وقتی با کیارش حرف میزد ، مدام به بهرام نگاه میکرد . انگار توجهش به بهرام جلب شده بود ، اما بهرام نمیدانست چه تصویر آشنایی توی ذهن این مرد زنده کرده است.

کیارش باز برگشت به سمت او.

-اون مرتیکه گنده رو میبینی ته سالن نشسته ؟ رئیس باشگاه همونه!

بهرام سر چرخاند به مسیری که کیارش اشاره کرده بود .

کنارش دختر جوانی نشسته بود و مدام دست میکشید به بازوی پرش،

روبرویش هم زن جوان دیگری ایستاده بود و با صدای بلند به حرف هایش میخندید . گفت:

-بدو بریم طرفش . حواست باشه جلوش واندی!

و خودش زودتر از کیارش به راه افتاد . کیارش باز شانه به شانه اش ایستاد و کنار گوشش گفت:

-اولالا ... عجب دافی!

بهرام ناخودآگاه نگاه کرد به پاهای برنزه و کشیده ی دختر جوانی که کنار مرد نشسته بود ، و خنده اش گرفت.

-تو از زنت خجالت نمیکشی مرتیکه ؟ کیارش برگشت

به سمت او جدی گفت:

-زن من ، ملکه ی زندگیمه ! اینا تفریحن !

تمسخر نشست توی نگاه بهرام . متلک داغی سر خورد روی زبانش ، اما تا

قبل از اینکه زبان باز کند صدای رئیس باشگاه بلند شد و چیزی

گفت . بهرام

برگشت و جدی نگاهش کرد . از کیارش پرسید :

-چی زر میزنه ؟

کیارش خنده اش را به زور خورد و گفت:

-میپرسه کاری داریم ؟

و شروع کرد با مرد حرف زدن به زبان فرانسوی . بهرام دست به سینه ایستاده بود و خیلی خشک و جدی به صورت خشن او نگاه میکرد . تمام تلاشش این بود که نگاهش به سمت پاهای زن جوان نشسته روی صندلی یا کمر باریک

زن کنار دستش نلغزد . کیارش سر چرخاند به سمت او.

-تو رو معرفی کردم به آقای ساین . گفتم میخوای باهاشون حرف بزنی .

ظاهر ا وقت زیادی ندارن!

بهرام نیشخندی زد و نگاه کرد به ساین . مرد بی تفاوت بطری رد بولش را بالا برد و جرعه ای نوشید . حدسش درست بود ، این مرد از آن مردهایی بود که معمولاً کسی را داخل آدم حساب نمیکرد . بهرام نمیدانست باید در آن موقعیت

چطور توی مغز او فرو کند که یک مهاجر آشغال نیست .

آستین پالتویش را بالا

برد و به ساعت مچی اش نگاه انداخت.

-به ایشون بگو زیاد وقتشون رو نمیگیرم !

و تلاش کرد حتماً مارک ساعت سیصد میلیونی اش دیده شود . ظاهراً
توی

تلاشش موفق بود ، چون حالا نه تنها سایین جدی تر نگاهش میکرد ، که توجه دو
زن جوان هم به او جلب شده بود . کیارش جمله ی او را ترجمه کرد .
سایین

مکثی کرد ، باز جرعه ای از بطری اش نوشید و بعد از جا بلند شد . چیزی گفت ،
چیزی شبیه خوشامد گویی ، و دستش را به سمت بهرام دراز کرد . بهرام دو ثانیه
صبر کرد و بعد با بی تفاوتی به او دست داد . سایین با کیارش هم
دست داد و چیزی گفت . کیارش ترجمه کرد:

-زودتر بگو چی میخوای ؟

-درباره ی مهرداد ازش بپرس . بین اصلاً طرفو یادشه

؟ آخرین بار کی اومده

این ورا ؟

و باز با دستمال توی دستش ، عرق پیشانی اش را پاک کرد . کیارش با
سایین حرف میزد ، او حتی یک کلمه از حرف هایشان را نمیفهمید . بلا تکلیف
سر

چرخاند و باز به دور و بر نگاه کرد . نگاهش درست روی همان پسر
جوانی

میخکوب شد که لحظه ی اول ورودشان با او برخورد کرده بودند . پسر
حالا

تردمیل را خاموش کرده بود و آن ها را میپایید .

-مهردادو میشناسه ، اما میگه خیلی وقته نیومده اینجا !

حواس بهرام دوباره جمع سایین شد . نگاه کرد به اخمی که تازه نشسته بود روی
پیشانی او.

-خیلی وقته ، یعنی دقیقاً کی ؟ کیارش پرسید ،

سایین جواب داد: -دقیق نمیدونه ، یادش نیست !

-پپرس رفیق فابریکش اینجا کیه ؟

باز کیارش پرسید و باز سایین جواب داد . به نظر خلقش لحظه به لحظه تنگ تر میشد .

-میگه مهرداد دوست صمیمی نداره اینجا . کلاً آدم تودار و تنهایی هستش.

سایین چیزی پرسید ، کیارش ترجمه کرد:

-میپرسه چرا دنبالش میگردیم ؟ مگه گم شده ؟ بهرام نگاهی گذرا به سایین

انداخت و با حرص خندید .

-داره سرمون رو میکوبونه به طاق!

و مستقیم زل زد توی چهره ی عصبی سایین و پرسید :

-خیلی خوب فهمیدی داریم راجع به کی حرف میزنیم

! حافظه ی خوبی

داری ! همه ی مشتریاتو همینقدر خوب یادت میمونه ؟

کیارش ترجمه کرد . سایین برای چند ثانیه هیچ چیزی نگفت . فقط

خیره

ماند توی چشم های بهرام ، و بهرام فهمید داره توی ذهنش دنبال دروغی میگردد

بلاخره جواب داد:

-مهرداد یه مورد خاص بوده! یک مهاجر مو مشکی ، درست مثل تو! برای
همین یادش مونده!
بهرام نیشخندی زد.
-عجب!

سایین بی حوصله و کم طاقت شده بود . با لحنی عصبی چیزهایی گفت و بعد
از کیارش و بهرام فاصله گرفت . کیارش به تندی گفت:

«... داره دکمون میکنه!»

و دو قدم پشت سر او رفت و صدایش کرد . اما بهرام گفت:

«ولش کن بذار بره . به اندازه ی کافی فهمیدم چیکاره است!»

و زیر لب ادامه داد:

«سر وقت برمیگردم سراغش!»

کیارش هیجان زده نگاهش کرد:

«مرتیکه کلی اطلاعات داشت ، نم پس نمیداد!»

بهرام سرش را تکان داد:

-میدونم!

و به سمت در خروجی رفت . توی ذهنش شمرد : اولین بن بست ! و رو به
کیارش گفت:

-حالا بریم فروشگاه!

در باشگاه را باز کرد و همراه با کیارش خارج شد . قبل از اینکه در را ببندد،
صدای عربده ی سایین را شنید که انگار داشت کسی را صدا میزد

فروشگاه پر جنب و جوش بود ، پر از زنان خانه دار و مردان متعهدی که
سبد به دست داشتند و بین قفسه های پر از مواد غذایی میچرخیدند . زنان
جوانی

با دامن های کوتاه مشکی خریداران را به سمت کالای مورد نظرشان
راهنمایی

میکردند و صندوق داران با لباس فرم خوش دوختشان ، پشت صندوق ها نشسته
بودند . صدای بوق کوتاه بارکدخوان یک لحظه هم قطع نمیشد .

بهرام دندان

هایش را با حرص روی هم فشرد ، انگار به دومین بن بست رسیده بود . چون از چنین محیط آرامی مطمئناً هیچ توطئه ای برنمیخواست . با کلافگی به عقب چرخید

که به زن جوانی خورد که لباس فرم فروشگاه را به تن داشت . زن سکندری

خورد عقب و تمام بسته های توی دستش روی زمین پخش شد . نگاه کوتاهی به

بهرام انداخت و چیزی گفت . بعد به سرعت روی زمین نشست تا بسته هایش را

بردارد . بهرام مقابل او زانو زد و توی جمع کردن بسته ها کمکش کرد . فرانسوی

نمیدانست ، اما زبان انگلیسی اش خوب بود . گفت:

-معذرت میخوام !

زن سرش را بلند کرد و با خوشرویی به زبان انگلیسی پاسخ داد:

-مهم نیست ! باید توی قفسه بچینمشون !

نگاهش روی صورت بهرام کمی کنجکاوانه شده بود . بهرام نگاه او را نادیده

گرفت ، خوب میدانست موهای مشکی و ظاهر کاملاً شرقی اش بین فرانسوی

های مو بور زیادی جلب توجه میکند . زن بلاخره طاقت نیاورد و پرسید :

-خارجی هستید ؟

بهرام خیلی کوتاه جوابش را داد:

-بله ، ایرانی !

و آخرین بسته را توی جعبه انداخت و از جا بلند شد .

همان لحظه توی

ذهنش آمد که شاید بتواند درباره ی مهرداد چیزی از زن پرسد ، اما

کیارش را

دید که از سمت صندوق ها به طرف او می آید ، و توجهش به او جلب شد.

-چه خبرا ؟

-هیچی ! بادو سه نفرشون حرف زد ، همه شون مهردادو

میشناختن .

برعکس باشگاه ، انگار مهرداد اینجا آدم خوش مشربی بوده!

مکثی کرد و نگاهی به زن جوان انداخت که هنوز پشت سر بهرام ایستاده

بود .

-رفته تو نخت!

و با گوشه ی ابرو به پشت سرش اشاره کرد . بهرام بلافاصله سر
چرخاند.

نگاه نگران و مردد زن توجهش را جلب کرد . صدای کیارش را پشت
سرش شنید :

-چیزی بهش گفתי اینقدر ترسیده ؟

زن لبخندی تصنعی به لب نشان داد و به سرعت از او رو برگرداند و رفت.
بهرام آنقدر نگاهش کرد تا پشت قفسه ها ناپدید شد.

-صندوق دارا چی میگفتن ؟

و باز سر چرخاند به سمت کیارش . ذهنش هنوز پشت سرش و پشت قفسه
ها جا مانده بود.

-هیچی ! پسر خوبی بوده . آرام ، متشخص ، مودب !

هیچ مورد مشکوکی

هم ازش ندیدن . اما ظاهراً اینا هم با سایرین متفق القولن که مهرداد کلاً آدم تودار

و کم حرفی بوده . مثل اینکه از چیزی رنج میبرده !

بهرام میدانست مهرداد از چه چیزی رنج میبرده است .
از سقوط خانوادگی

اش ، از اینکه دانشجوی معماری دانشگاه یزد بود و صندوقدار یک
فروشگاه

معمولی شد ، از اینکه خواهرش زن او بود!

-مدیر فروشگاه کجاست ؟

-امروز نیست . میگن اگه میخوای باهاش حرف بزنی ، فردا باید بیای .

بهرام زیر لب غر زد:

-اینم از شانس ما!

و باز به سمت در خروجی به راه افتاد . خلقش تنگ بود ، اعصاب
نداشت.

سه روز میشد که کار و زندگی اش را رها کرده بود آمده بود لیل . دو روزش
را

در انتظار کیارش نشسته بود توی هتل ، روز سوم هم که هیچ ! به هیچ
چیزی

نرسیده بود! اعصابش از اینکه به هیچ چیزی نرسیده بود خرد بود. کیارش به تندی دنبال او میرفت.

-چته؟ چرا اینقدر اعصابت داغونه؟

بهرام حتی یک لحظه سرعت قدم هایش را کم نمیکرد. باز غر زد:

-همه میدونن کجاست، همه ی شهر میدونن! به ما نمیگن!

کیارش گفت:

-بابا تازه یک روزه دنبالش گشتی! پیداش میکنیم، غمت نباشه!

بهرام نیشخندی زد.

-آره، پیداش میکنیم!

و با بی حوصلگی پرسید:

-ماشینتو کجا پارک کردی؟

همان لحظه مچ دستش بین انگشتان نازکی محصور شد و صدایی زنانه در

حالیکه نفس نفس میزد به انگلیسی گفت:

-صبر کنید آقا... چند لحظه صبر کنید!

بهرام سر جا میخکوب شد و بعد به عقب چرخید . همان زن یونیفرم پوش توی فروشگاه بود. ...

زن به زبان انگلیسی گفت:

- شما کی هستید!؟

نگاه بهرام ثابت ماند توی چشم های دلواپس و خیس او .

جوابی نداد که زن دوباره

پرسید :

- چرا دنبال مهر داد میگردید ؟ بهرام

گلویی صاف کرد:

- چطور مگه ؟ شما چیزی ازش میدونید ؟

دختر دست او را رها کرد و یک قدم عقب رفت . لب های کوچک و صورتی

اش را روی هم فشرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چرا دنبال مهر داد میگردید ؟ چه بلایی سرش اومده ؟ چرا نیامد فروشگاه

؟ کیارش گفت:

-ایشون دوست مهرداد هستن ، خب...

بهرام مابین حرفش پرید :

-شما چیزی از مهرداد میدونید ؟

به هیجان آمده بود . یک قدم به سمت دختر برداشت ، دختر دو قدم به عقب رفت.

-مهرداد گم شده ، شاید اصلاً مرده باشه ! شما چیزی ازش میدونید ؟

دختر چند ثانیه مات چشم های او شد ، و بعد ناله ای کرد و صورتش را با

کف دست هایش پوشاند . کیارش دستپاچه گفت:

- ه ... چی شد !؟

بهرام بلافاصله جلو رفت و زیر بازوی او را گرفت.

-خانم خواهش میکنم آروم باشید !

و رو به کیارش ادامه داد:

-برو یک بطری آب بیار برای خانم!

کیارش بی مکث دوید به سمت ماشینش . بهرام همانطور که بازوی دختر را گرفته بود ، او را به سمت یک نیمکت در فضای سبز مقابل فروشگاه راهنمایی

کرد . دختر بدون هیچ مقاومتی دنبال او کشیده شد و روی نیمکت نشست . بهرام گفت :

- شما چی از مهرداد میدونید ؟

دختر سرش را بلند کرد ، حالا دیگر علناً چشم هایش بارانی بود . بهرام

کنارش روی نیمکت نشست ، ادامه داد:

- من همسر خواهر مهرداد هستم . اون الان بیشتر از سه هفته است که

پیداش نیست ! او مدم دنبالش . خواهش میکنم اگه چیزی میدونید بهم بگید !

یک دستمال کاغذی از توی جیبش در آورد و به سمت دختر گرفت . دختر

دستمال را گرفت و اشک هایش را پس زد . بهرام از روی اتیکت کوچک و طلایی

روی سینه اش اسمش را خواند : کاترین !

-من دوست مهرداد بودم ، خب ... بهتره بگم از دیگران بیشتر
بهش

نزدیکتر بودم ! گاهی با هم میرفتیم بیرون ، با هم حرف میزدیم .

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-منو با خواهرش هم آشنا کرد . خانم بسیار محترمی بود . گفتید
همسر خواهرش هستید ؟

بهرام سرش را تکان داد ، تک تک حرف های او را با دقت گوش میکرد .

-آدم کم حرفی بود ، خیلی مودب بود اما با دیگران گرم نمیگرفت .

دیگران فکر میکردن چون خارجییه احساس تنهایی و غربت میکنه ،
اما من

میفهمیدم که ماجرا این نیست . من میفهمیدم که اون آدم غمگینیه ، خیلی
غمگین

نمیدونم حدسم تا چه حد درسته ، اما فکر میکردم اون احساس گناه میکرد !

بهرام گفت:

-درسته!

و به کیارش که داشت به آن ها نزدیک میشد ، با دست علامت داد که

جلوتر نیاید . کاترین حواسش به اطراف نبود ، کیارش را ندید .
گفت:

-من بهش نزدیک شدم ، چون ... خب ! ما با هم رفتیم بیرون .
توی این

رفت و آمده متوجه مسایلی شدم که...

سکوت کرد . بهرام دستش را مشت کرد تا جلوی فریاد زدنش را بگیرد .
برای اینکه کاترین را ترغیب به ادامه ی صحبت کند ، پرسید :

-چه مسایلی ؟ مربوط به اون باشگاه بود ؟

فکر میکرد اینکه کمی خودش را وارد بر جریان بگیرد ، کمک میکند اعتماد

کاترین جلب شود . اما کاترین سرش را تکان داد و گفت:

-من چیزی از باشگاه نمیدونم ، نمیدونم منظورتون چیه !

با دستمال بینی اش را گرفت و موهای آشفته اش را از روی صورتش پس

زد . بهرام از سر حرص دندان قروچه ای کرد . پرسید :

- شما دوستش داشتید ؟

سوال احمقانه ای بود ! مطمئن بود اگر از یک زن ایرانی این سوال را

میپرسید ، جواب بدی میگرفت . اما کاترین آشفته نشد ، سرخ نشد .
پوزخندی زد و گفت:

- دوستش داشتم ؟ مهم نیست ! ما با هم به جایی نمی رسیدیم . اون
عاشق یک دختر عرب بود!

بهرام چند ثانیه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد . کاترین ادامه داد
:

- یا بهتره بگم ، یک ی عرب ! دوستش بهم گفت ... یک بار که با هم

توی یک کافه نشسته بودیم و قهوه میخوردیم ، یکی از دوستاش رو اتفاقی
دیدیم

.اون دور از چشم مهرداد بهم گفت دارم وقتم رو با مهرداد تلف
میکنم ، چون

مهرداد صاف افتاده توی دام یک دختر هرزه ی عربی !

بهرام سعی کرد خود را نبازد . به سختی آب دهانش را قورت داد و پرسید :

- شما ... اون دختر رو میشناسید ؟ کاترین سرش را به چپ و

راست کج کرد . -نه!

-اون دوستی که بهتون این خبرو داد...

کاترین دوید وسط حرفش.

-نه ، نه ! ما اتفاقی همدیگه رو دیدیم ، فقط یک بار ! بعد از اون روز دیگه از
مهرداد ناامید شدم ، ارتباط ام را باهاش تموم کردم . ما به درد هم
نمیخوریم .

دل اون پیش یک لجن گیر بود!

و باز چشم هایش پر از اشک شد . بهرام نگاه مضطربش را از او گرفت و با
بی تابی سر جایش جابجا شد . او وقتی برای شنیدن این تراژدی
های عاشقانه

نداشت . باید هر چه زودتر آن دختر عرب را پیدا میکرد ، و البته دوست مهرداد
را . ظاهراً برخلاف نظر سایین ، مهرداد دوست های صمیمی دور و برش
داشته است ! گفت:

-ممنون از اینکه به من اعتماد کردید ، حرفاتون مطمئناً کمکمون میکنه !

با دستش به کیارش اشاره کرد جلو بیاید . با اینکه خبرهای جدید و ناامید
کننده ای شنیده بود ، اما هنوز هم احساس میکرد ته یک بن بست گیر افتاده

است . حالا فکرش درگیرتر از گذشته بود.

کیارش به آن ها رسید ، در بطری آب را باز کرد و آن را به سمت کاترین گرفت . کیارش با اشاره ی چشم از بهرام دلیل اشک های او را پرسید ، بهرام

سرش را تکان داد . کاترین باز هم بینی اش را گرفت و گفت:

-یه چیز دیگه هم هست!

سر بهرام بلافاصله به سمت او چرخید . کاترین بطری آب را از کیارش گرفت و جرعه ای نوشید . بسیار تلاش میکرد احساساتش را کنترل کند . گفت:
-من نمیخواستم این چیزا رو به کسی بگم . مهرباد یک خارجیه و اینجا

آزارش میدن . اما شما دوست اون هستید ، بهش کمک میکنید !

باز بغض گرفت و ادامه داد:

-پیداش میکنید !

بهرام زمزمه کرد:

-چی شده ؟

کاترین مکثی کرد . زبانش را روی لب های رژ خورده اش کشید و با تردید گفت :

-درست نمیدونم ... یعنی مطمئن نیستم ! گاهی حال مهرداد طبیعی نبود، یعنی ...

باز چند ثانیه مکث کرد . نفسش را یک ضرب فوت کرد بیرون و با صدای ضعیفی ادامه داد:

-فکر میکنم مهرداد به یک ماده ی مخدر اعتیاد داشت!

خبر شوکه کننده ای بود ، آنقدر شوکه کننده که بهرام را سر جا میخکوب کرد . برای چند ثانیه احساس میکرد مغزش خالی شده است . چند بار پشت سر

هم پلک زد و بعد خندید ، تلخ و ناباور . تکیه زد به پشتی نیمکت و تنش را کاملاً

رها کرد . اعتیاد ... عالی بود ! مهرداد اعتیاد داشت!

کیارش به زبان فرانسه چیزی از کاترین پرسید ، کاترین جوابش را داد.

بهرام حرف هایشان را نمیفهمید ، غرق بود توی بهت این خبر . باز توی ذهنش تکرار کرد ، اعتیاد !

بحث بین کیارش و کاترین بالا گرفته بود ، بهرام صدایش را بالا برد:

-بسه!

هر دو ساکت شدند و به او نگاه کردند . نگاه کاترین گیج بود ، معنی کلمه

ای که بهرام گفته بود را نمیدانست . بهرام به سختی حفظ ظاهر میکرد . گفت:

-ممنون از وقتی که در اختیارمون گذاشتید ، باز اگه سوالی پیش اومد...

کاترین دوید وسط حرفش:

-من چیز دیگه ای نمیدونم ، هر چی میدونستم گفتم .

امیدوارم مهردادو پیدا کنید !

بهرام سرش را تکان داد . لحنش سنگین شده بود ، به کیارش اشاره کرد:

-خانم رو راهنمایی کن تا داخل فروشگاه!

و با دست هایی لرزان توی جیب هایش را به دنبال جعبه ی سیـ

گارَش

گشت . کاترین از روی نیمکت بلند شد و به زبان فرانسوی

خداحافظی کرد،

بهرام سرش را تکان داد . زبانش توی دهانش نمیچرخید . سیـ گارش را

روشن

کرد و نگاه دوخت به کیارش و کاترین . باز توی مغزش تکرار کرد ،
اعتیاد !

لحظه به لحظه داغ تر میشد . درست مثل تپه ی باروتی بود که برای انفجار
به جرقه ی بی اهمیتی نیاز داشت.

کیارش باز برگشت به سمت او . بلافاصله از روی نیمکت بلند شد .

-بدو بریم خونه ی پدر خانمم!

کیارش نشنید .

-کجا ؟

بهرام دوید به سمت ماشین او ، عصبی غرید :

-بیا بهت میگم !

و سوار شد.

مهناز در را باز کرده بود ، از لای شکاف در به او نگاه میکرد . چشم های

درشت و سیاهش از شدت التماس و هیجان میلرزید . بهرام کلافه گفت:

-د آخه اینقدر گریه نکن فدات شم!

و او را کنار زد و وارد آپارتمان شد . مهناز گفت:

-چیزی شده ؟ سعی کرد نگاهش

نکند.

-نه . اتاق مهرداد همونیه که من دو شب توش خوابیدم ؟

مهناز سرش را تکان داد . بهرام راه افتاد توی خانه ، مهناز دنبالش رفت و آستین لباسش را کشید .

-خبری شده بهرام ؟ از مهرداد ردی پیدا کردی ؟

صدایش را جیران شنید . به سرعت از جا جست و پر هیجان گفت :

-چی شده ؟ مهرداد پیدا شده !؟

سر مهدی برگشت به سمت او ، پر تنفر نگاهش کرد . بهرام نگاهش را نادیده

گرفت.

-سلام . نه بابا ، چه خبری ؟ همه ی وسایل مهرداد توی اتاقشه دیگه !؟

رفت سمت اتاق مهرداد ، عجله داشت . صدای قدم های تند و تیز جیران را

پشت سرش شنید .

-تو رو خدا راستشو بگو! از بچه ام خبری شده؟ بهرام کلافه شد ،

صدایش را بالا برد:

-نه!

بلافاصله پشیمان شد . لبش را گاز گرفت . برگشت عقب و نگاه کرد توی

چشم های خیس و پر التماس جیران .

-نه عزیزم ، اگه خبری بود که میگفتم بهتون!

نفسش را فوت کرد بیرون ، رفت توی اتاق مهرداد . قبل از اینکه در را ببندد

مهناز خودش را به او رساند.

-بهرام چرا آخه اینجوری میکنی؟ اگه چیزی شده...

باز نزدیک بود داد بزند ، خودش را کنترل کرد . دستش را گذاشت روی

دستگیره و با صدای آرامی گفت:

-مهناز جان دارم میگم چیزی نشده . میخوام توی وسایل مهرداد رو بگردم

شاید چیزی دستگیرم شد.

مهناز به تندی گفت:

-خب ، منم پیام ...

بهرام سرش را تکان داد . تلاش میکرد به نرمی او را عقب بزند.

-تو برو مامانتو آروم کن ، برو عزیز دلم ! برو!

مهناز رفت بیرون ، در را بست . بهرام برگشت عقب ، نگاهش را چرخاند

دور تا دور اتاق . پالتو اش را از تنش کند و انداخت روی تخت خواب

مرتب.

فکر کرد باید از کجا شروع کند ؟ توی اتاقی که خیلی خصوصی نبود ،

میشد کجا

مواد را جاسازی کرد ؟ نفسش را فوت کرد بیرون ، و شروع کرد به گشتن.

اول از همه تمام کشوها را ریخت بیرون ، کشوهای میز تحریر و میز دراور

را . توی لوله های خودکار را گشت ، توی جعبه ی کوچک آدامس را

هم نگاه

کرد. چیزی نبود . رفت سراغ کمد لباسش . تمام لباس هایش را گشت ،

تمام

جیب هایش را زیر و رو کرد ، حتی کشوی لباس های زیرش را ریخت
بیرون ،

باز چیزی نبود . نگاهش رفت سمت تخت خواب . به سرعت پالتواش را
روی

زمین انداخت ، رو تختی را برداشت و تکاند . بالش را هم برداشت و پرت کرد
کناری . صدای مهناز را میشنید که انگار داشت با مادرش حرف
میزد و او را

متقاعد میکرد که اتفاق خاصی نیفتاده است . فکر کرد اگر در بی هوا باز شود و
کسی بیاید داخل ، باید این دیوانه بازی هایش را چطور توجیه کند ؟
تشک

سنگین روی تخت را برداشت و انداخت کف اتاق . با دست بالا تا
پایینش را

گشت ، چیز مشکوکی پیدا نکرد . تخت ته زیر تشک را هم برداشت ، هیچ
چیزی

نبود . دوباره همه چیز را مرتب کرد . وسط اتاق ایستاد ، دست هایش را به
کمر

زد و نگاه کلافه اش را دور تا دور اتاق چرخاند . از شدت تحرک عرق کرده
بود ،

خسته بود ، استرس داشت . اما خوشحال بود از اینکه چیزی پیدا نکرده بود ، ته دلش کمی ... فقط کمی روشن شد که شاید کاترین اشتباه کرده است . خم شد و

یک گوشه ی فرش را هم گرفت ، یک تای آن را کاملاً بالا انداخت و نگاه کرد . بی اختیار خندید ، آنجا هم چیزی نبود . فرش را دوباره پهن کرد . تکیه زد به

دیوار و باز به در و دیوار نگاه کرد . عالی بود ... چیزی توی اتاق نبود ! احساس

سبکبالی عجیبی میکرد . خدا را شکر که چیزی نبود ، مهناز اگر میشنوید دق میکرد !

نگاهش خیلی ناگهانی گیر کرد به ساعت رومیزی کوچک و مکعبی شکل .

عقربه هایش درست روی ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه توقف کرده بود .

چشم هایش را یک بار محکم بست و دوباره باز کرد . قلبش تند میزد ، لبخندش

محو شده بود . جلو رفت و ساعت را برداشت . فکر کرد چرا ساعت از کار

افتاده

؟ خب شاید باتری نداشت! به سرعت پشت ساعت را باز کرد
... و بعد سر جا رها شد.

برای چند ثانیه هیچ حرکتی نکرد، فقط نگاه کرد به بسته ی کوچک
پلاستیکی که توی ساعت کوچک جاسازی شده بود.

نفس داغش را تکه تکه

بیرون داد و بسته را از توی ساعت در آورد. سر انگشتانش لمس
شده بودند،

برای اولین بار در تمام زندگی اش اینقدر احساس درماندگی و
عجز میکرد.

صدای مهناز را هنوز از بیرون میشنید.

بسته را باز کرد، پودری سفید و درخشان ریخت کف دستش. سرش را خم

کرد و نوک زبانش را آهسته به کف دستش زد. تلخی توی کامش

پیچید، بلافاصله سرش را با انزجار عقب کشید. زیر لب گفت:

-احمق... ای احمق!

ضعف توی تمام تنش پیچیده بود. به خاطر شغلش خیلی خوب

تمام

مخدرها را میشناخت . حالا شک نداشت آن چیزی که کف دستش دارد ،
کوکائین

است ... کوکائین خالص و مرغوب ! با دست هایی لرزان ، پودر
سفید را دوباره

توی نایلون کوچک ریخت و یک گوشه انداخت . تنش را سر جا رها کرد و مات
شد به سقف یکدست سفید اتاق.

معتاد شده بود ... معتادش کرده بودند ! با این کوکائین مرغوب او را
کشیده

بودند توی دام تا سر فرصت بهره اش را ببرند . همه چیز شاید
میرسید به آن

باشگاه لعنتی... شاید هم به آن زن عرب ! نمیدانست ، واقعاً نمیدانست .
مغزش

انگار فلج شده بود ، نمیتوانست فکر کند.

احتیاج عجیب و وصف ناپذیری به دود داشت . کمی خودش را جمع و
جور

کرد ، خم شد و پالتواش را کشید سمت خودش . جعبه ی سیگارش را از
توی

جیبش در آورد و سیـ گاری گوشه ی لبش گذاشت . شعله ی فندک را زیر
سیـ

گار گرفت ، چشم هایش را بست ، عمیق کام گرفت.

داغ بود ، بغض داشت ، بهم ریخته بود . حتی فکرش را هم نمیکرد که روزی
برای بدبختی های مهرداد اینقدر بهم بریزد . اما حالا نابود شده بود ،
احتیاج

داشت کسی باشد که مدام به او بگوید همه چیز درست میشود ، حتی اگر حرفش
دروغ باشد.

باز پک زد به سیـ گارش . مهرداد بچه بود که افتاد توی دور بدبختی .
از

بهرام متنفر بود ، اما بهرام نباید تنهایش میگذاشت .

نباید میگذاشت کارش به

اینجا برسد . مهرداد خیلی بچه بود ، همه چیزش زیر سوال رفته بود . غرورش،

شخصیتش ، غیرتش ، مردانگی اش . شده بود مثل بمب ساعتی که هر آن

امکان

داشت منفجر شود . بهرام نباید این بمب ساعتی را رها میکرد . بیخودی خودش

را سرزنش میکرد ... تقصیر او بود که مهرداد به این سقوط رسید . لعنتی نباید رهایش میکرد !

نگاهش از پس دوده‌های پیچ در پیچ سیگارش خیره ماند روی عکس قدیمی

و زرد شده ای که به آینه ی میز دراور چسبانده شده بود . مهناز و مهرداد روی

مبل کنار هم نشسته بودند ، روی سرشان کلاه بوقی بود و هر دو به کیک

تولدشان اشاره میکردند ... دندان هایشان یکی در میان ریخته بود ، شش یا هفت سال بیشتر نداشتند . جیران و مهدی بالا سرشان ایستاده بودند و رو به دوربین میخندیدند .

بهرام ناگهان اولین باری که دو قلوهای مهدی را دیده بود ، به یاد آورد.

هوای پاییزی آذر ... بوی باران پیچیده بود توی باغ . نزدیک به پنجاه زن با لباس های رنگارنگ و زیبایشان توی مهتابی میچرخیدند و حرف میزدند . جیران هم بود

...بهرام او را قاطی بقیه ی زنان در حالی میدید ، که لابلای درخت های باغ پنهان شده بود.

خیلی کلافه بود . گرسنه بود و دوست داشت داخل عمارت برود . اما از اینکه باید از میان زن ها رد شود ، متنفر بود . دوره های زنانه ای که ناهید توی خانه

برگزار میکرد ، برای او زجر محض بود

توپ فوتبال چهل تکه اش را با پنجه ی کفشش به جلو هل داد و از پشت تنه ی درخت بیرون آمد . کمی که جلوتر رفت ، زن ها یکی یکی متوجهش شدند . ناهید

وسط جمع میگشت ، با طنازی میخندید و به دیگران نوشیدنی تعارف میکرد . تا او را دید ، رنگ از رخس پرید . لبخند لرزانی به لب نشاند ، گوشه ی دامن بلندش را کمی بالا گرفت ، و بعد در حالیکه تلاش میکرد وقارش را همچنان حفظ کند از پله های مهتابی پایین آمد . بهرام هنوز هم با توپش بازی میکرد . ناهید

صدایش را بالا برد:

-برگشتی پسر گلم !؟

هنوز چند قدمی با او فاصله داشت:

-برو توی اتاق بچه ها ... بگم برات عصرانه بیارن ... حتماً خیلی ...

بهرام مهلت نداد که او حرفش را تمام کند ، پایش را بالا برد و با

همه ی

قدرت توپش را شوت کرد . توپ دقیقاً وسط جمع خانمها فرود

آمد . صدای

شکستن لیوان های آبمیوه و متعاقب با آن صدای جیغ زن ها به هوا

برخاست.

ناهید ناباورانه به پشت سرش نگاه کرد . زنی از جا برخاسته بود ، لباس

خیسش را با نفرت تکان میداد :

-این دیگه چه وضعشه ؟ این پسره...

ناهید ناگهان مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد ، به سمت بهرام

دوید . همه ی وقار و آرامشش را از یاد برده بود ، فقط میخواست خودش را

به بهرام برساند . داد کشید :

-صبر کن ... تخم جن!

بهرام کوله پشتی مدرسه اش را روی سنگ ریزه های کف باغ رها کرد ، با

همه ی سرعت پا به فرار گذاشت . از بین زن ها گذشت ، دوید
توی عمارت.

صدای قدم های ناهید را هنوز هم پس سرش میشنید :

-وایستا بهرام ... وایستا لعنتی !

از پله ها دوید بالا ، خودش را به اتاق بچه ها رساند .
در اتاق را باز کرد.

المیرا داشت با خواهر سه ماهه اش قدم میزد و سعی میکرد او را
بخواباند . تا

بهرام را دید ، همه چیز را فهمید . فوری گوشه ی لباسش را گرفت و گفت:

-برو زیر گهواره قایم شو ... برو تا ناهید خانم پوست از سرت نکنده!

بهرام دوید سمت گهواره ، پشت تورهای صورتی چین دار پنهان شد . صدای

گفتگوی المیرا و ناهید را میشنید :

-اومد اینجا ؟

-کی خانم ؟

-اون پسره ی حرومزاده!

۱- وا خانم منظورتون کیه؟

-خودتو به اون راه نزن! من تا این بچه رو آدم نکنم از اینجا...

کسی از بیرون صدایش کرد:

-ناهدید جون!؟

صدای جیران را شناخت. ناهید آخرین خط و نشان را کشید:

-میدونم اینجا... پسره ی سرتق! تا شب چشمم بهت نیفته، واگر نه...

جمله اش را ادامه نداد، از اتاق بیرون رفت. بهرام با بی خیالی خمیازه ای

کشید... میدانست که این تهدیدهای ناهید چقدر تو خالی است. او عزیز دردانه

ی پدرش بود، ناهید همیشه مجبور بود با او بسازد! المیرا گفت:

-بیا بیرون... مادرت رفت!

بهرام از مخفیگاهش خارج شد:

-اون مامان من نیست... اون حتی اسب من نیست!

المیرا به سختی خنده اش را پشت لب هایش نگه داشت ، گفت:

-خیلی بی تربیت شدی ، بهرام ! حالا بشین همینجا تا بگم برات عصرانه
بیارن ، حتماً گرسنه ای !

المیرا رفت سمت در ، بهار توی حصارش باز به گریه افتاده بود . بهرام
نگاه

دقیقی به دور و برش انداخت . بیژن نشسته بود روی فرش اسفنجی کف اتاق ، با
لگوهای رنگارنگش بازی میکرد . کمی آن سوتر ، نزدیک پنجره ، دو
نوزاد روی

تشک های صورتی و آبیشان خوابیده بودند . بهرام با حیرت نگاهشان
کرد...

اولین بار بود که آنها را میدید . نمیفهمید کی هستند . با احتیاط نزدیکشان
شد ،

مابین تشک هایشان ، روی زمین نشست . هر دو پوست سفید و موهای
مشکی

داشتند ، اما طرح کلی چهره یشان با هم متفاوت بود . نگاه سردرگمش را توی
صورتشان میچرخاند . نوزادی که توی پتوی صورتی پیچیده شده بود ،
خوشگل

تر بود ! انگشتش را آهسته کشید روی گونه ی لطیف و مرطوبش

-اینا دیگه کی ان ، بیژن ؟

بیژن غرق بازی با لگوهایش بود ، جواب او را نداد .

نوزاد صورتی پوش از

تماس دست او خوشش نیامد ، نق نق کرد . بهرام بلافاصله دستش را پس کشید

،

برگشت سمت نوزاد آبی پوش . این یکی پستانک سفیدی توی دهانش

داشت.

.

دست پیش برد ، حلقه ی پستانک را گرفت و کشید . نوزاد با همه ی قدرت تلاش

کرد پستانک را توی دهانش نگه دارد . صدای المیرا از پس سرش بلند شد:

-داری چیکار میکنی ؟ بهرام فوری دستش را

پس کشید .

-هیچکار !

برگشت عقب ، باز پرسید :

-اینا کی ان ؟

المیرا بهار را با شکم خوابانده بود روی دستش ، آهسته به پشت او میزد :

-دو قلوهای جیران خانمن!

-اسمشون چیه ؟

-مهناز و مهرداد!

بهرام باز سر چرخاند ، نگاه کرد به نوزادها ... هر دو غرق خواب ، هر دو

معصوم از گناه ! چه کسی فکرش را میکرد که کار مهرداد به اینجا برسد ؟ کی

فکر میکرد آن نوزاد معصوم تبدیل شود به چنین انسانی ؟ قاتل !

معتاد ! مواد فروش !

نفهمید چقدر توی حال خودش بود که صدای تقه ی در را شنید ، و بعد

بلافاصله صدای آرام مهناز را:

-بهرام ... میشه پیام داخل ؟

بهرام به سرعت از جا پرید . با چشم دنبال بسته ی کوکائین گشت ، پیدایش

کرد . بسته را برداشت و رفت سمت پنجره ، لای پنجره را باز کرد ، پودر

را

ریخت بیرون ، نایلون را هم انداخت . باز پنجره را بست و گفت:

-بیا!

و روی لبه ی تخت خواب نشست . در باز شد ، مهناز آمد داخل . در را بست و به آن تکیه زد . چشم هایش پر از سوال بود ، اما چیزی نپرسید . به نظر بهرام

این سکوت بهتر از هر چیزی بود ، چون نمیتوانست دروغ بگوید . حوصله ی هیچ

چیزی نداشت . دستش را دراز کرد به سمت مهناز . مهناز رفت به طرفش،

خواست کنارش روی تخت بنشیند که بهرام او را در آغوش گرفت ، سخت و

نفسگیر . صورتش را پنهان کرد توی موهایش ، عمیق نفس کشید . توی گردنش زمزمه کرد:

-عزیزم ... عزیزم!

و او را بوسید .

مهناز دستش را گذاشت روی بازوی او . تمام تنش را از روی غریزه سفت

گرفته بود ، اما خودش را عقب نکشید . برای بهرام همین هم بس بود ، همین

رضایت اندک ! باز او را بوسید . قلب مهناز زیر دستش به تپش افتاد.

-بهرام ، چیزی شده ؟ جوابی نشنید ، قلبش

تندتر زد.

-تو رو خدا راستشو بگو ، من به مامان و بابا چیزی نمیگم ! دارم میمیرم از

دلواپسی !

بهرام خندید . سرش را عقب برد و نگاه کرد توی صورت او .

موهایش را پس زد ، گفت:

-تو دلواپس هیچی نباش ، خب ؟ همه چیزو بسپر به من ، من درستش

میکنم !

باز یاد مهرباد افتاد ، حس گناه ریخت توی قلبش و داغ شد . مهناز را در

آغوش گرفت ، روی موهایش را بوسید .

-درستش میکنم عزیزم ، قول میدم درستش میکنم !

باز بوسیدش . او را روی تخت خواباند و صورتش را چسباند به تخت

سینه اش که بی تابانه بالا و پایین میرفت . چشم هایش را بست ،
همراه با

کوبش قلبش از حسی داغ و عجیب مدام پر و خالی شد.

مهناز کف دستش را گذاشت روی موهای او ، نگاه مات و صامتش را دوخت
به سقف . هر دو بهم احتیاج داشتند ، احتیاج داشتند همدیگر را داشته
باشند...

بهم تکیه کنند ! دنیا عجیب بود ، پر بود از دروغ ! احتیاج داشتند توی این دنیای
پر دروغ به حقیقتی دل ببندند ... حقیقت همین بود ! همین که آنها مال هم بودند ،
چه میخواستند و چه نمیخواستند !

مهناز آهسته صدایش کرد:

-بهرام ؟

صدای بهرام کم جان بود:

-جانم ؟

-به نظرت الان کجاست ؟ داره چیکار میکنه ؟

بهرام چشم هایش را باز کرد . به نظر او اوضاع مهرداد آنقدر وخیم بود که

شاید حتی زنده نبود ، اما دلش را نداشت این چیزها را به مهناز بگوید . سرش را بلند کرد . غلت زد به پهلو ، دست چپش را ستون سرش کرد . با دست راستش

مشغول نوازش موهای مهناز شد .

-برش میگردونم خونه ، مطمئن باش!

لبخندی تلخ نقش لب های مهناز شد . بهرام را میشناخت ، میدانست او

بیخودی اینقدر غمگین نمیشود . حتماً خبر بدی داشت که نمیخواست بگوید . او

هم رغبتی به شنیدن نداشت ... میترسید از آواری که انتظارش را میکشید . این

بی خبری برایش امن تر بود . صدای بهرام را شنید :

-تو کترین رو میشناسی ؟

نگاهش را از سقف گرفت و به سمت او برگشت . چشم های بهرام میخ چشم هایش بود ، دستش کمربند او را زیر لباس نوازش میکرد .

-کاترین؟ همون دختر بی نمکه منظورته؟

بهرام مکشی کرد. به نظر او کاترین خیلی هم بی نمک نبود، اما
جرات نداشت نظرش را به مهناز بگوید.

-آره، فکر کنم! توی فروشگاه کار میکرد.

مهناز بی حوصله جواب داد:

-میشناسمش، عاشق مهرداد بود!

بهرام به شوخی گفت:

-چه دختر خری!

و خندید. مهناز زل زد به قوس گردن او و با دهانی بسته خندید.

-مهرداد محلش نمیداشت!

-چرا؟

-همینجوری!

لحن بهرام مشکوک شده بود.

-یکی دیگه رو دوست داشت؟

-نه ، کلاً توی این فازا نبود!

بهرام سکوت کرد ، رفته بود توی فکر . باز پرسید :

-هیچ کدوم از دوستاش رو نمیشناسی ؟ مهناز سرش را

تکان داد.

-مهرداد دوستی اینجا نداشت!

لبخندی تلخ و خسته نشست روی لب های بهرام . آهسته زمزمه کرد:

-آره ، نداشت!

و باز صورتش را چسباند به تخت سیاه ی مهناز و چشم هایش را بست.

رایحه ی داغ تن مهناز آرامش کرد ، خواب آورد به چشم های خسته اش.

حسام گفت:

-کار بیژن نیست !

محکم گفت ، بدون ذره ای تردید . بهرام عمیق نفس کشید ، بخار

نفسش

توی صورتش پخش شد . حس میکرد وزن یک دنیا از روی سیاه اش برداشته

شده . پرسید :

-مطمئنی ؟

-من هیچوقت درباره ی هیچ چیزی به تو اطمینان صد در صد نمیدم ، ولی کار بیژن نیست !

لبخند کم - رنگی نشست روی لب هایش .

-خوبه!

دوست داشت بیشتر از بیژن بداند ، دوست داشت بداند حالا چطور زندگی میکند ؟ خواست سوال پرسد که خود حسام برایش توضیح داد:

-وقتی رفتم ترکیه ، تا دو روز که اصلاً اجازه ی ملاقات نداد . بعد از دو روز گذاشت برم خونه اش.

بهرام خندید ، سبکبال . انگار از مرد شدن بیژن ، از عاقل شدنش شاد بود.

-بیشتر از یک ساعت توی پذیرایی خونه اش منتظر نشستم ، چون آقا

نمیتونست بازی گلفش رو با دوستاش نیمه تموم بذاره .

کلی عوض شده ، باید

بینیش !

بهرام سرش را تکان داد.

-درباره ی تقسیم اموال چی گفتین ؟

حسام سید گاری روشن کرد ، بهرام صدای جرقه زدن فندکش را شنید .
گفت :

-قضیه جدیه ، خیلی جدی تر از اون چیزی که فکر میکردیم
. تمام اموالش

رو میخواد ، حتی مهریه ی مادرشو ! اما قبول داشت که تجارت پدر تقسیم
نمیشه .

بهش حالی کردم که یا باید باهات راه بیاد ، یا خیلی دوستانه ارثشو بگیره و بره
دامداری بزنه!

به متلکی که گفته بود با صدای بلند خندید . اما بهرام با تغییر گفت
:

-مهریه ی مادرش ؟ میدونی عمارت پشت قباله ی ناهیده !؟

-ول کن ، تو همین حالاشم ادعایی روی عمارت نداری!

اوقات امبهر تلخ شده بود.

-نداشتم ، از حالا به بعد دارم ! عمارت رو میندازم جلوشون ، اما وسایل ...

حسام دوید وسط حرفش ، لحنش سرزنش داشت:

-بهرام!

بهرام عصبی تر از قبل ادامه داد:

-قیمت تک تک وسایل خونه دستمه . همه چیزو حراج میکنم ، حتی تخ-
تخواب ناهیدو!
حسام باز گفت:

-بسه بهرام ، فعلاً اوقاتت رو برای این چیزا تلخ نکن. تو کارای مهم تری از
حراج وسایل عمارت داری!
بهرام ساکت شد . نفسش را فوت کرد بیرون و نگاه کلافه اش را دوخت به
انتهای خیابان . ساختمان بزرگ هتل پیدا بود.

-من به اون عمارت احتیاجی ندارم ... اما نمیذارم بیفته دست ناهید و بیژن!
اونا منظور دارن از همه ی کاراشون ... میخوان دست منو کوتاه کنن از اون
خونه

...

حسام دوید وسط حرفش:

-بهرام...

اما او ادامه داد:

-اون خونه مال مادر من بود! مادر من توی خونه زندگی میکرد. اگه الان زنده بود ... حالا ناهید به خودش جرأت نمیداد که واسه من حرف از مهریه بزنه! بیژنم ...

سکوت کرد. توی دلش پر از حرف بود، اما نمیتوانست چیزی بگوید. او

هیچوقت ناهید را محرم زندگی پدرش ندیده بود ... هیچوقت بیژن را برادر خود ندیده بود ... او نمیتوانست قبول کند که دو نفر آدم غریبه خانه ی پدری اش را تصاحب میکنند.

حسام پرسید:

-چه خبر اونجا؟ بهرام سرش را تکان

داد.

-هیچی! یک هفته است کار و زندگیمو ول کردم و اومدم اینجا ...

هیچی

نفهمیدم جز اینکه مهرداد معتاد شده!

بهت نشست توی صدای حسام.

-شوخی میکنی!

-متأسفانه نه ، به کوکائین معتاد شده! بایه زنیکه هر جایی هم میپره که هر

چی این در و اون در میزنم نمیتونم ردی ازش پیدا کنم.

حسام چند ثانیه سکوت کرد ، بعد گفت:

-چیزی به خانواده اش گفتی؟

-فعلاً نه!

-میخوای بگی؟ بهرام

پوزخند زد.

-آره که میگم ، باید بدونن گل پسرشون چه گندی زده

... حقشونه که بدونن!

حسام اعتراض کرد:

-آبروشو میبری!

بهرام گفت:

-میبرم! اون خداست که ستار العیوبه ... من بهرامشونم!

و به متلک خود با صدای بلند خندید. رسیده بود به هتل. دربان در را

برایش باز کرد، وارد لابی شد. گفت:

-فعلاً کاری نداری؟ میخوام قطع کنم!

حسام گفت:

-نه، به سلامت! موفق باشی!

بهرام خداحافظی کرد و به تماسش پایان داد. گرمای لابی به همراه رایحه ی

خوشی که در فضا پیچیده بود و نمیدانست از کجا نشأت میگیرد حالش را

جا

آورده بود. رفت سمت کانتر پذیرش و شماره ی اتاقش را گفت. دلش

یک

خواب طولانی میخواست. مرد جوان یونیفرم پوش آمد به سمتش و به

زبان

فرانسوی خوشامد گفت. بعد کارت اتاق را به همراه یک پاکت روی

پیشخوان

گذاشت . نگاه بهرام پرسشگرانه روی پاکت باقی ماند . به زبان انگلیسی پرسید :

-لما منه ؟

مرد جوان مودبانه پاسخ داد:

-بله ، مال شماست!

بهرام مکثی کرد ، مردد دستش را بالا برد و پاکت سفید و باریک را برداشت . فکرش سخت مشغول بود . آهسته در پاکت را باز کرد و کاغذ سفید را بیرون

آورد . تای کاغذ را باز کرد ، نگاهش ماند روی جمله ای که به فرانسوی بد خطی روی کاغذ نوشته شده بود.

به سرعت برگشت به سمت مسئول پذیرش .

-ببخشید ، ممکنه این جمله رو برای من ترجمه کنید ؟

مرد کاغذ را گرفت و نگاهش کرد ، ابروهایش ناخودآگاه بالا پریدند .

-نوشته : دگیزن یعنی جنگی که هر روز تکرار میشود !

بهرام چیزی نگفت . تهدید را حس میکرد ، بوی خطر را میفهمید . دستش را پیش برد و کاغذ و پاکت را از او گرفت ، کارت اتاقش را از روی کانترا برداشت.

چند قدم پسا پس رفت ، نگاهش هنوز روی صورت مسؤل پذیرش بود . بعد
به

عقب چرخید و به سرعت به سمت آسانسور رفت . باید قبل از اینکه
دست به کاری میزد ، فکر میکرد ! ...

صدای باز شدن در اتاق آمد ، جیران به سرعت سر چرخاند و نگاه کرد به
مهناز . بهرام اما نگاهش نکرد ، توی فکرهایش غرق بود.

مهناز کنار بهرام نشست ، چند دفتر و کاغذی که همراهش بود را روی میز
گذاشت . بهرام به خود آمد ، دست برد یکی از دفترها را برداشت و باز
کرد.

نگاهش به سرعت روی سطر سطر نوشته ها میلغزید . شبیه خط توی کاغذ بود،
اما نه آنقدر شبیه که مطمئن باشد خط خود اوست.

-خط خودشه ؟

مهناز پرسید ، صدایش از بیم و امید میلرزید . بهرام سرش را تکان داد.

-آخرین نوشته هاش کجاست ؟ اینا که ظاهراً خیلی شبیه هم نیستن

جیران دست پیش برد.

-اینا هم هستن!

مهناز غر زد:

-اونا مال وقتی که تازه فرانسه یاد گرفته بود مامان ، خط جدیدشو میخواد !

-واه ... فرقی نمیکنن با هم!

مهناز دست جلو برد و بین کاغذها را گشت . بهرام دفتر توی دستش را

پرت کرد روی میز . فنجان چای نیمه سردش را برداشت و جرعه ای نوشید ، زیر چشمی مهدی را میپایید . صدای مردد جیران او را به خود آورد.

-حالا ... چی نوشته توی کاغذ ؟ بهرام چشم

چرخاند سمت او.

-نوشته : زندگی یعنی جنگی که هر روز تکرار میشود

... یا یه همچین چیزایی

!

دست های مهناز از حرکت ایستاد ، گردنش را صاف گرفت.

-مهنای به کودکی که هرگز زاده نشد!

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند .

-چی ؟

مهناز آه کشید .

-اسم یک رمانه ! جمله ای که گفتی توی این رمان نوشته شده!

اشک حلقه بسته بود توی چشم هایش ، لبش را آرام گزید .

-یعنی مهرداد جدی جدی همینجاست ؟ پس چرا نیاید خونه ؟

بهرام لب زیرینش را کشید بین دندان هایش . کمی فکر کرد ، بعد پرسید :

-مهرداد این رمان رو خونده بود مگه ؟ مهناز سر تکان

داد.

-بارها!

بعد مثل اینکه ناگهان چیزی به ذهنش رسیده باشد ، چرخید سمت بهرام.

-میشه اون دستخطو بینم ؟ شاید شناختمش!

-تو بشناسی؟ مگه تو کارشناس خطی؟

-نه، ولی...

بهرام بی حوصله دوید وسط حرفش.

-ولی و اما نداره! زود باش آخرین یادداشتش رو پیدا کن، کار دارم باید برم!

مهناز مکثی کرد، لبش را گاز گرفت. ناامیدانه نگاهش را پایین انداخت و باز بین کاغذها را گشت. صدای زنگ موبایل بهرام بلند شد. بهرام نگاه کرد به شماره ی روی، و بعد جواب داد:

-الو؟ سلام کیارش جان! چطوری با زحمتای ما؟

کمی گوش داد، از روی مبل بلند شد و رفت ته پذیرایی نگاه جیران همراهش رفت تا مقابل دیوار پر از قاب عکس. بعد کم-ر خم کرد سمت مهناز و آهسته صدایش کرد:

-مهناز؟

مهناز به سختی نگاهش را از روی دفتر توی دست هایش گرفت.

-بله؟

-شام نگهش داریم خونه؟

مهناز چند ثانیه نگاهش کرد، بعد گفت:

-خونه ی شماست، هر جور دوست داری!

جوابش زیادی سر بالا بود، کفر جیران بالا آمد.

-پسره یه هفته است کار و زندگیشو ول کرده اومده دنبال بدبختی ما! آخه

یه ذره جلوی چشمتو بگیره، نمک شناس!

مهناز اخم کرد، خواست جواب بدهد اما نتوانست.

بهرام صحبتش را تمام

کرده بود و به سمت آن ها برمیگشت. جیران خودش را جمع و جور کرد.

بهرام نشست سر جای قبلی اش و پرسید:

-پیدا کردی؟

مهناز دفتر توی دستش را گرفت سمت او.

-این یکی فکر میکنم آخریش باشه... نگاه کن تاریخشو!

بهرام دفتر را گرفت و با دقت نگاه کرد. خط درست شبیه خط توی کاغذ

بود . رنگش پرید ، چیزی توی دلش تکان خورد .

گوشه ی کاغذ را گرفت و با

یک حرکت آن را از دفتر جدا کرد . مهناز پرسید :

-میخوای چیکار کنی حالا ؟

-باید نشونش بدم به کارشناس خط!

-مگه میشناسی ؟

بهرام جواب نداد ، حوصله ی توضیح دادن نداشت . صدای جیران را شنید :

-مهناز جان ، یه لحظه بیا !

مادر و دختر از جا بلند شدند ، رفتند توی آشپزخانه .

بهرام صدای پیچ

پچشان را میشنید . نگاه کوتاهی انداخت به مهدی .

-انگار خط خودشه!

کاغذ را تا کرد ، گذاشت توی جیب پالتواش . کم ترش را صاف گرفت و باز

نگاه کرد به مهدی ، اینبار عمیق و طولانی .

-چیه مهدی خان ؟ چه خبرته ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی !؟

مهدی متنفر نگاهش میکرد ، بهرام نیشخندی زد.

-اینقدر از من بدت میاد که به مردنم راضی هستی ، خیلی دوست داری

بمیرم ! نه ؟! دخترتم که تو اوج جوونی بیوه بشه مهم نیست !

روی دسته ی مبل به سمت او خم شد ، صدایش را پایین آورده بود تا چیزی

از حرف هایش به گوش جیران و مهناز نرسد.

-د آخه من نباشم که پس کی میخواد زندگی درب و داغون تو رو

جمع و

جور کنه ؟ کی میخواد یقه ی اون پسر لات و بی بته ات رو بگیره برش

گردونه خونه ؟ تو ؟ ... خودت ؟!

نگاه حقارت باری به سر تا پای مهدی انداخت.

-راستی ، گفته بودم بهت که معتاد شده ؟ مهردادو میگم ! کوک

میزنه ...

خیلی هم عالی !

مهدی تکان سختی خورد ، رنگ رخس مثل گچ سفید شده بود .

مردمک

چشم هایش از وحشت دریده بودند.

-تو اگه جای من بودی ، چیکار میکردی ؟ نه ، وجداناً !

بیشتر از من زحمت

میکشیدی ؟

بی رحمانه خندید ، نگاه مهدی مات برق دندان های سفید او شد.

-قدر منو بدون ، مهدی خان ! نباشم ، نیستی ها!

جیران و مهناز از آشپزخانه بیرون آمدند . بهرام خونسرد نگاهشان کرد و

صاف نشست . نگاه مشکوک مهناز بین او و مهدی چرخید . جیران گفت:

-شام همینجا بمون!

بهرام گفت:

-متشکرم!

فنجان چایش را برداشت ، لبی تر کرد . پالتواش را روی دستش انداخت و از

جا بلند شد . اجازه نداد جیران بیشتر تعارفش کند ، میلی به ماندن نداشت.

-باید برم ، با دوستم قرار دارم . هر چی زودتر تکلیف این

کاغذ مشخص بشه ، بهتره!

جیران سر تکان داد ، چشم هایش لبالب دلهره بود . بهرام خداحافظی کرد و راه افتاد سمت در خروجی . وسط راه پالتواش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد.

خواست کفش به پا کند که صدای جیغ مهناز بلند شد.

-بابا ... بابا!

نفس گیر کرد توی جناق سیبانه اش . به سرعت به عقب چرخید ، دوید

توی نشیمن . سر مهدی بی حال رها شده بود روی شانۀ اش ، رنگ رخس کبود بود . مهناز اشک میریخت و بی تابی میکرد ، جیران حالش از او بدتر بود . بهرام جلو رفت ، سرش را صاف گرفت و سیلی آرامی توی صورتش زد . جیران نالید :

-وای خدا ... این بار پنجمه!

مهناز چنگ زد به شانۀ اش . بهرام سر چرخاند ، نگاهش گره خورد به نگاه عاصی او.

-چی بهش گفتی حالش بد شد ؟

بهرام چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید ، باز نگاهش کرد.

-برو زنگ بزن اورژانس!

-چی ...

این بار داد زد:

-برو!

مهناز ترسید ، کمی عقب نشست . بعد سر تکان داد و دوید سمت تلفن.
 برف نرم نرمک باریدن گرفته بود ، سرمای هوا استخوان
 میترکاند . نگاه

بهرام به در بیمارستان بود ، نگاه کیارش به دو کاغذ توی دستش .
 گفت:

-خیلی شبیه ، ولی لازمه به کارشناس نشون بدیم .

بهرام سر تکان داد . بی آنکه نگاه بگیرد از در بیمارستان ، گفت:

-زودتر برسونشون دست کارشناس ، جبران میکنم زحمات رو! .

-این حرفا چیه بابا ؟ همین فردا راه می افتم سمت پاریس .

توی این مدتی

که نیستم با یکی از دوستانم برو دنبال مهرداد.

بهرام پرسید :

-مطمئننه؟

-آره بابا، خیالت تخت! دانشجوئه اینجا، پسر خوبیه
گوشیتو بده

شماره اش رو سیو کنم برات.

بهرام موبایلش را از توی جیبش در آورد و گرفت سمت او. کیارش شماره را
وارد کرد، گفت:

-اسمش حسینه!

بهرام توی جمعیت کم و پراکنده ی مقابل بیمارستان مهناز را دید.
به

سرعت پیاده شد، صدایش را بالا برد:

-مهناز... مهناز جان!

و دستش را توی هوا تکان داد.

مهناز چشم انداخت سمت خیابان و او را دید. موهایش را فرستاد پشت

گوشش، دست هایش را زیر بغلش زد، رفت سمت آن ها. بهرام

آنقدر

نگاهش کرد تا به او رسید. پرسید:

-حالش چطور بود ؟

مهناز جوابش را نداد ، حتی نگاهش نکرد . در عقب ماشین را باز کرد
و سوار شد . گفت:

-سلام آقا کیارش !

کیارش چرخید سمتش.

-سلام خانم ، احوال شما ؟ پدر خوب بودن ؟ رفع کسالت شد خدا رو شکر ؟

-ممنون ، بهتر بودن . فردا صبح برمیگردن خونه.

بهرام با تأخیر سوار شد ، در را محکم بهم کوبید .

کیارش متحیر نگاهش کرد ، دوباره از

مهناز پرسید : -خانم سپهری تشریف

نمیارن خونه ؟

-نه ، مامان پیش بابا موندن امشب.

بهرام سر جا چرخید ، از بین دو صندلی به او نگاه کرد . اخم نشسته

بود روی پیشانی اش.

-نمیداشتن کسی بمونه که!

مهناز پشت چشمی نازک کرد.

-خب حالا که گذاشتن!

و رو برگرداند سمت پنجره . بهرام از خشم دندان قروچه ای کرد و سر

چرخاند . دید کیارش دارد زل زل نگاهش میکند . تشر زد:

-چرا منو نگاه میکنی ؟ راه بیفت دیگه !

کیارش ابرویی بالا انداخت.

-چشم!

و استارت زد.

در تمام طول مسیر فقط صدای شجریان بلند بود و بس . کیارش با احتیاط

میراند ، خیابان ها خلوت اما لغزنده بودند . بهرام نگاه میکرد به بارش بی وقفه ی

برف که زیر نور تند چراغ ها انگار تندتر میشدند ، و با بی حوصلگی گفت:

-ما رو همین دور و ورا پیاده کن ، ممنونت میشم .

کیارش نیم نگاهی به او انداخت.

-تعارف میکنی؟ میرسونمت خونه!

بهرام نگاه کرد به ساعت مچی اش که با ساعت رسمی فرانسه تنظیم شده

بود، عدد ده و نیم را خواند و گفت:

-ممنون، به ذره پیاده روی میکنیم!

-خانم سرما میخورن.

بهرام از توی آینه نگاه کرد به مهناز. مهناز گفت:

-از اینجا تا خونه مسیری نیست. منم میخوام پیاده برم.

کیارش گفت:

-چشم، هر طور میلتونه.

و سرعت کمش را کمتر کرد و توی حاشیه ی خیابان نگه داشت.

مهناز گفت:

-مرسی آقا کیارش، زحمتتون دادیم! سلام برسونید به سودابه جون.

و به سرعت پیاده شد. وسوسه شد منتظر بهرام نماند و راه بیفتد سمت خانه

، اما جلوی کیارش حفظ ظاهر کرد. دست هایش را فرو برد توی

جیب های

پالتواش و نگاه دوخت به آسمان خاکستری.

بهرام خیلی زود پیاده شد و کنار او ایستاد . نگاه کوتاهی انداخت به صورت

سرد و دلخور مهناز و توی جیب هایش را به دنبال جعبه ی سیـ گارش
گشت.

گفت :

—چته ؟ تو لبی !

مهناز جواب نداد . منتظر ماند تا کیارش دور شد و بعد روی پاشنه ی

کفشش چرخید عقب و بی اعتنا به او راه افتاد سمت خیابان منتهی به خانه .

بهرام

تنها نخ سیـ گار توی جعبه را بین انگشتانش گرفت و یک قدم پشت سر او

رفت

.

دهان باز کرد صدایش کند که توجهش به صدای بی اهمیتی پشت سرش

جلب

شد ... صدایی مثل له شدن برف های دست نخورده زیر پای شخص سومی .

سیـ

گار از دستش افتاد ، به سرعت گردن کشید سمت صدا ... چیزی
ندید به جز

یک گربه ی چاق و کثیف . خم شد و سید گارش را از روی برف ها
برداشت ، خیس شده بود . غر زد:

-گندت بززن!

و سید گار را با حرص توی دستش مچاله کرد و باز انداخت زمین . یاد مهناز افتاد ،
دنبالش رفت.

-کجا سرتو انداختی پایین میری ؟ با توام ... کری !؟

رسید به مهناز ، بازویش را گرفت . بلافاصله مهناز عکس العمل نشان داد.

-ولم کن!

باز صدای له شدن برف ها تکرار شد . چشم هایش توی چشمخانه ی سر
چرخید ، اما اینبار به عقب برنگشت.

-چه مرگته باز از سر شب هی واسم چشم و ابرو میای ؟ مهناز خصمانه نگاهش

کرد.

-چی گفتی به بابام که حالش بد شد ؟ بهرام خندید ،

کوتاه و عصبی .

-ببین ... مزخرف نگو! خب؟ مزخرف نگو!

مهناز از او رو گرداند و باز راه افتاد. بهرام دنبالش رفت، فکرش هنوز پشت سرش جا مانده بود.

پای مهناز روی سنگفرش های یخ زده سرید، نزدیک بود زمین بخورد که

بهرام به سرعت واکنش نشان داد و او را گرفت. مهناز ترسیده چنگ زده به یقه

ی لباس او و هراسان نگاهش کرد. بلافاصله متوجه حالت عجیب بهرام شد.

آهسته پرسید:

-چی شده؟ بهرام

گفت:

-کلید داری دیگه، نه؟ مهناز به تندی سر

تکان داد.

-خیلی خب. تاسه میشمرم، بعد تو منو هل میدی عقب و میدوی

میری

سمت خونه ! مراقب باش نخوری زمین ...

مهناز دوید وسط حرفش:

-چرا؟

-سوال نپرس ، فقط گوش بده . منتظر من نباش ، به پشت سرت نگاه نکن.

خب ؟

مهناز سر تکان داد، چشم هایش لبالب دلهره بود.

-باشه!

بهرام عمیق نگاهش کرد ، حلقه ی دستش را دور کمربند او سست کرد و شمرد

:

-یک ... دو ... سه ! حالا بدو!

مهناز دستش را گذاشت روی تخت سیاه ی بهرام ، او را شتابزده پس

زد و دوید سمت کوچه ی تاریک . خیلی زود توی پیچ کوچه گم شد

.

بهرام پشت سرش دوید تا از پیچ کوچه گذشت ، اما جلوتر نرفت .

به

سرعت تنش را چسباند به دیوار سرد . نفسش سنگین میرفت و می آمد . مهناز کاملاً دور شده بود.

صدای قدم های تند و تیزی شنید و بعد سایه ی بلند و باریکی زیر نور چراغ دید . نفسش را توی سینه حبس کرد . کسی با عجله از مقابل او گذشت و رفت

دنبال مهناز . آنقدر عجله داشت که بهرام را توی تاریکی ندید .

بهرام پشت سرش رفت . دست هایش را از توی آستین های پالتوаш بیرون آورد و لبه های یقه اش را سفت گرفت . همزمان غریبه را از پشت سر ارزیابی

میکرد ، لاغر بود و قد متوسطی داشت . قد و قامتش برای او عجیب آشنا بود.

انگار غریبه متوجه حضور کسی پشت سرش شده بود که کم کم پا سست کرد . اما تا قبل از اینکه فرصت کند به عقب برگردد ، بهرام پالتواش را انداخت

روی سر و صورتش و بعد پشت محکمی توی شکمش کوبید . غریبه ناله ای کرد و بعد نقش زمین شد. ...

...در را که پشت سرش بست ، ناگهان خود را در برابر سکوت سرد و

خفقان آور خانه دید . چشم هایش را بست و چند بار عمیقنفس کشید . سینه اش میسوخت ، دست هایش از شدت سرما گز گز میکردند . رفت توی نشیمن و کنار شومینه ی شعله ور نشست . جوراب هایش را از پا کند و پاهای یخ بسته اش را نزدیک شومینه گرفت . سکوت خانه بختک شده بود و نشسته بود روی قلبش . نمیتوانست آن سکوت و آن آرامش را تحمل کند وقتی آن بیرون از هیچ چیزی مطمئن نبود . از بهرام مطمئن نبود ، از پدرش مطمئن نبود ، از مهرداد مطمئن نبود . آه عمیقی کشید ، از کف زمین بلند شد . پالتو و شالگردنش را از تن کند و انداخت روی تکیه گاه مبل . رفت توی آشپزخانه ، دکمه ی چایساز را زد و پشت میز ناهارخوری نشست . صدای سوت کتری چایساز همزمان شد با به صدا در آمدن زنگ آپارتمان . به سرعت از جا پرید و دوید سمت در . پشت در که رسید چند ثانیه مکث کرد ، دستش را روی قلبش گذاشت و عمیق نفس کشید . بعد در را باز کرد .

بلافاصله نگاهش نشست توی صورت خون آلود مردی غریبه . مثل اینکه سیلی سختی خورده باشد ، هینی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت . بهرام با بدخلقی گفت:

-برو کنار!

و غریبه را هل داد توی خانه . مهناز چسبیده بود به پنل های سیاه و سفید

کریدور و نگاه وحشت زده اش را حتی یک لحظه از صورت غریبه نمیگرفت . سینه اش از شدت وحشت تند تند بالا و پایین میرفت ، بهرام اما حالش را ندید .

گفت :

-بدو برو یکی از صندلی های ناهارخوری رو بیار توی هال.

و غریبه را با خشونت کشید توی خانه . مهناز هنوز سر جا ایستاده بود،

مغزش از کار افتاده بود و تن به هیچ تحلیلی نمیداد .

فکر میکرد دارد خواب

میبیند . صدای داد بهرام از توی نشیمن به گوشش رسید :

-مهناز ... کجا موندی پس ؟

ته مانده ی نیرویش را جمع کرد ، رفت توی نشیمن .
زانوهایش میلرزید ،

مردمک سیاه چشم هایش میلرزید ... همه ی وجودش انگار میلرزید .
-اینجا ... چه خبره ؟ این کیه !؟

بهرام کوتاه نگاهش کرد . برای اینکه غریبه را از تقلا باز دارد ، ساق دستش را
پیچاند ، و گفت:

-الان وقت بازجویی کردن من نیست ، برو یه صندلی بیار !
این پسره حتماً

چیزایی از مهرداد میدونه که...

جمله اش نیمه تمام ماند . غریبه با آرنج تیز و لاغرش کوبیده بود زیر
جناق

سینه اش . نفسش از درد بند آمد ، دستش سست شد .
اما خیلی زود خود را

پیدا کرد و غریبه را که سمت در خیز برداشته بود دوباره گرفت .
بی اختیار

فحش غلیظی نثارش کرد و او را زیر مشت و لگد گرفت.

مهناز آنقدر وحشت کرده بود که هر لحظه احساس میکرد ممکن است روح از تنش جدا شود. خود را گوشه‌ی دیوار مچاله کرده بود، یک نفس اشک میریخت.

نیروی غریبه ته کشیده بود، نمیتوانست از پس بهرام بر بیاید، اما باز با همه‌ی وجود میجنگید. بهرام عاصی شده بود از اینهمه تقلای او، او را به زمین زد و با زانو روی کمرش نشست. نه به فریاد درد آلود او توجهی کرد و نه به گریه‌ی هیستریک مهناز. برگشت سمت مهناز و داد زد:

-دارم بهت میگم الان وقت بازجویی نیست، برو به صندلی بیار!

داد زده بود. صدای دادش تمام سلول‌های تن مهناز را لرزاند. بی اختیار

چشم‌هایش را بست و نفسش را توی سینه حبس کرد.

بهرام دست‌های غریبه را با شالگردن مهناز از پشت بست.

خسته بود، داغ

بود، عصبی بود! رفت توی آشپزخانه و به سرعت یک صندلی آورد. غریبه هنوز

کف زمین افتاده بود و میلرزید . او را بلند کرد و روی صندلی نشاند .
برگشت

سمت مهناز ، فکر کرد باید برایش توضیح دهد . سعی کرد کمی آرام باشد:

-این پسره رو توی باشگاه دیدم ، وقتی داشتیم با اون مرتیکه ساین حرف
میزدیم من و کیارش رو میپایید . واسه همین قیافه اش یادم مونده .
داشت

تعقیمون میکرد

رسیده بود درست مقابل مهناز . دست های لرزانش را از روی صورتش پس
زد . نگاهشان گره خورد بهم.

-خب من میگم لابد یه دلیلی داره که افتاده دنبالمون ! میگم شاید از مهرداد
خبری داره ، شاید ...

سکوت کرد . لبش را با کلافگی گاز گرفت ، زخم تازه ی گوشه ی لبش
آزارش میداد .

-متوجه منظورم هستی مهناز ؟ من مجبور شدم بیارمش توی خونه ، فقط به
خاطر مهرداد!

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد . میفهمید ، اسم مهرداد که وسط

می آمد مجبور میشد لاینحل ترین مسایل دنیا را هم بفهمد . ترس
توی چشم

هایش بیداد میکرد . اما سرش را تکان داد و بر خلاف میلش پرسید :

-کاری از من بر میاد!؟

بهرام سرش را با تأسف تکان داد . دوست نداشت مهناز را وارد
این

درگیری ها کند ، اما مجبور بود.

-طناب دارین توی خونه ؟

مهناز حال حرف زدن نداشت ، به سختی گفت:

-نمیدونم ، باید بگردم.

بهرام چند قدم پساپس رفت ، تنش را با خستگی رها کرد روی مبل . گفت:

-برو بگرد ... به چیزی هم بیار جای این پیرهن خیس پوشم.

و دست برد دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد.

مهناز رفت توی آشپزخانه ، زانوهایش میلرزیدند . تمام کشوها را گشت،

چیزی پیدا نکرد . رفت توی اتاق پدر و مادرش ، باز طناب پیدا نکرد . یاد طناب

بازی آبی رنگ مهرداد افتاد . یکی از پیراهن های پدرش را برداشت ، رفت توی اتاق مهرداد و طناب بازی اش را از ته کمد دیواری پیدا کرد . برگشت توی نشیمن .

بهرام داشت تلفنی حرف میزد ، پیراهن را از دست مهناز گرفت و همزمان

به تن کرد . تلفن را که قطع کرد ، مهناز پرسید :

-آدرس خونه رو به کی میدادی ؟

صدایش هنوز از سر ضعف عجیبی که توی تنش پیچیده بود ، میلرزید .

بهرام جوابش را نداد ، بی توجه مشغول بستن دکمه های پیراهنش شد . شانه های پیراهن کمی برایش تنگ بود.

-طناب !؟

دستش را دراز کرد سمت مهناز ، مهناز طناب بازی را گذاشت کف دستش .
بهرام برگشت و تن غریبه را به تکیه گاه صندلی بست . غریبه ناله ای کرد و

چیزی به فرانسوی گفت.

بهرام برگشت سمت مبل سه نفره ، باز به رویش لم داد و چشم
هایش را

بست . نگاه مهناز همراهش رفت و توی سر و صورتش چرخید . چقدر آشفته
بود

!گوشه ی لبش باریکه ای خون خشکیده بود ، نرمه ی گوشش را انگار
بریده

بودند . فکش ورم داشت . برام صدایش کرد:

-تو دیگه برو توی اتاق...-

مهناز سرش را تکان داد ، دوید توی حرفش:

-نه!

بهرام نگاه تند و تیزی به سمت او پرتاپ کرد:

-چی ، نه ؟!

مهناز جوابش را نداد ، نگاه کرد به مرد غریبه ... با خودش فکر کرد که او

میداند مهرداد کجاست! زبانش را روی دندان هایش کشید ... به غریبه نزدیک

شد . بهرام متوجه حال عجیب او شد ، صدایش کرد:

-مهناز!

ناگهان از جا جست و به سمت مهناز دوید ، اما دیر کرده بود ...
مهناز

خودش را به غریبه رساند ، گلد محکمی به کمر او زد . مرد غریبه با صورت روی زمین سقوط کرد ... صدای دادش به هوا برخاست .

بهرام فوری بازوی مهناز را گرفت ، او را

عقب کشید :

-چیکار میکنی !؟

صدای دادش توی تمام خانه پیچید . مهناز سعی کرد خودش را به غریبه

برساند ، از لای دندان های بهم چفت شده اش غرید :

-مهرداد کجاست ؟ تو میدونی ! بگو کجاست!

بهرام سعی میکرد او را آرام کند:

-د آخه اون که زبون من و تو رو نمیفهمه! چی میگی بهش؟

مهناز سعی کرد از بین دست های او خودش را خلاص کند ، موفق نمیشد

گفت :

-اون میدونه مهرداد کجاست ... باید ازش پرسی ! باید ...

بهرام او را همراه خود کشید سمت شومینه ، جایی که کاپشن مهناز افتاده

بود ، گفت:

-بیا مهناز ... تو باید امشب بری هتل ، توی اتاق من بخوابی !

-نه!

بهرام داد زد:

-تو بیخود کردی که نه ! من دوست ندارم اینجا بشینی حرفای ما رو بشنوی

مهناز خصمانه و افسار گسیخته توی چشم های او خیره شد:

-چرا نمیخواهی؟! مهرداد داداش منه ، من...

-من اون داداش لندهورتو میرسومم بهت ... تو برو!

-نه!

-مهنای یه جوری میزنمت که همینجا از حال بری! اینقدر با من یکی به دو نکن
! برو...

صدای زنگ آپارتمان به صدا در آمد، هر دو ناگهان گردن چرخاندند و
به

در خروجی نگاه کردند ... مترجم آمده بود. بهرام بازوهای مهنای را رها کرد:

-یه چی بپوش تا بفرستمت بری!

من نمیخوام ...

-مهنای با من بحث نکن ... همینجا همه چیزو ول میکنم و میرم ها
!

دیگر پاسخی از مهنای نشنید. نفس کلافه اش را فوت کرد بیرون،
رفت تا در را باز کند. ...

فضا نیمه تاریک بود و پیر از آدم های مست. دختر و پسر، پیر و
جوان

درهم میلولیدند، سیگار دود میکردند و مشروب میخوردند. دو
نفر علناً

داشتند روبروی بهرام با هم لاس میزدند . اما حواس او به آنها نبود . داشت
توی

تب میسوخت ، گرما تنوره میکشید زیر پوستش و زجرش میداد .
حسین گفت:

-آقای شاهین فر ، قرار نبود پای من به همچین جاهایی باز بشه!

بهرام از بین پلک های نیمه بازش به صورت معذب و گلگون او نگاه کرد و
پوزخند تنبلی زد . پسر پاستوریزه ... تنها چیزی بود که به ذهنش میرسید ! پسر

پاستوریزه حتی سیدگار نمیکشید !

-قرار بود من هر جا میرم ، تو هم بیای و پولتو بگیری !

حسین بی تاب تر شد:

-من اینجا دانشجو هستم ، زندگی آرومی دارم . تنها چیزی که در

حال

حاضر بهش احتیاجی ندارم ، دردسر و ریپورت شده!

بهرام باز پوزخند زد ، تحمل کیارش با آن نگاه خیلی ساده تر از

حسین بود! لیوان وی سسکی اش را بالا گرفت و جرعه ای نوشید. سرش کم داشت داغ میشد. آخرین باری که مست کرده بود، زنش را کتک زده و بعد تقریباً زندگی اش را به باد داده بود. میدانست باید دست بکشد، باز داشت مست میشد و جنون جنایت و آدمکشی توی رگ هایش میلغزید.

موزیک تند سرسام آور قطع شد و بعد موزیک فرانسوی ریتم داری توی فضا پیچید. همه ناگهان تغییر موضع دادند و همراه با ریتم عاشقانه ی موزیک نرم نرمک رقصیدند. پسر موسرخ روبروی بهرام، خم شد و لب های بنفش پرننگ دوست دخترش را بوسید. کسی ته سالن از شدت مستی شروع کرد به عربده کشی ... خیلی زود او را بیرون بردند.

جوئل خودش را رساند به بهرام و چیزی گفت، بهرام اسم لی لی را بین حرف هایش تشخیص داد. حسین گفت:

-لی لی اومد توی سالن ... همونی که لباس بنفش تنشه!

بهرام باز جرعه ای از گیلاسش را نوشید و چشم دوخت به رقاصه ی بنفش

پوش . نگاهش درست مثل نگاه یک شکارچی به طعمه اش بود.

توی مغز نیمه هوشیارش تلاش کرد مهرباد را کنار آن زن تجسم کند . زنی

که اگرچه زیبا بود و وسوسه انگیز ، اما از همان دور داد میزد حداقل ده

سالی

مسن تر از مهرباد است . پیشانی درهم کشید ... حتی تصور ارتباط با زنی مسن تر

از خودش چندش آور بود . مهرباد چطور میتواندست تحمل کند ؟ لی لی میرقصید .

همراه با ریتم آهنگ پا میکوبید به زمین و به کم - ر

باریکش پیچ و تاب میداد . نگاهک های اغواگرانه اش همه ی مردها را برده بود

توی هپروت . رسیده بود نزدیک بهرام . جوئل آن اطراف پیدا نبود ، نمیخواست

لی لی او را ببیند . کسی از پشت سر دست زد به موهای مشک و

مواج لی لی .

بهرام فکر کرد باید توجه لی لی را به خود جلب کند ، خم شد و اسکناسی چپاند

توی بند دامنش.

لی لی خندید و با ناز نگاهش کرد ، بهرام گیلاسش را برایش بالا برد . لی لی

برایش توی هوا بوسه ای فرستاد ، با ناز چرخ می زد و از کنارش گذشت .
نگاه

بهرام همراهش کشیده شد تا نیمه های سالن.

جوئل باز برگشته بود سر میز . کلاه مشکی اش را تا روی ابروهایش
پایین

کشیده بود . چیزی گفت و حسین ترجمه کرد:

-آقای شاهین فر ، میگه من به قولم وفا کردم و لی لی رو بهتون نشون دادم

.حالا وقتشه شما هم سر قولتون بمونید و امانتیشو پس بدید ! بهرام خم شد سمت او

، دست هایش را گذاشت روی میز و نگاه کرد توی

صورت درب و داغان جوئل.

-باید باهش حرف بزنی.

حسین ترجمه کرد ، جوئل بلافاصله عکس العمل نشان داد.

-اینا به من مربوط نیست . من فقط باید لی لی رو بهتون نشون میدادم !

بهرام شانه ای بالا انداخت.

-پس از امانتی هم خبری نیست !

رگ پیشانی جوئل بیرون زد ، صورتش سرخ شد .

چیزی گفت و حسین

بلافاصله با صدایی لرزان ترجمه کرد:

-میگه میتونه همین الان کاری کنه که آدمای دور و برمون تیکه پارمون کنن !

بهرام خونسرد نگاهش کرد . تکیه زد به پشتی صندلی اش و از توی جعبه ی روی میز سیگاری برداشت.

-بهش بگو اگه فکر میکنه اینجوری به سیصد گرم کوکائینش میرسه ، آزاده ! من منتظرم تیکه پاره بشم!

سیگارش را روشن کرد . جوئل مشت کویید به میز ، فحشی داد که حسین ترجمه نکرد و باز بلند شد و راه افتاد سمت انتهای سالن . موقع راه رفتن پای چپش میلنگید . حسین گفت:

-آقای شاهین فر ، کی قراره از اینجا بریم ؟ بهرام اخم کرد.

چه مرگه پسر ؟ عین دخترا داری میلرزی ! خبری نیست بابا ... کسی

اینجا آدمخوار نیست ! هیچکدومشون هم فعلاً عاشق تو نشدن !

حسین سرخ شد ، سرش را پایین انداخت . نگاه بهرام تلاقی پیدا کرد با نگاه جوئل که داشت لنگ لنگان به سمت آن ها می آمد . بهرام خدا را شکر کرد که با یک احمق طرف است . احمقی که دور از چشم سایین سیصد گرم کوکائین به

مهرداد داده بود و حالا مجبور بود یا مهرداد را پیدا کند و مواد را به سایین پس

بدهد ، یا اینکه بمیرد ! به امید پیدا کردن مهرداد بود که بهرام را تعقیب میکرد ،

حالا هم به طمع پس گرفتن موادش بود که به او سرویس میداد !
جوئل به آن ها رسید ، گفت:

-باید تا آخر شب صبر کنی ، آخر شب باهاش میری توی اتاق خواب!

و خندید . حسین عرق ریزان ترجمه کرد ، بهرام به خجالت او نیشخندی زد

-من حالا میخوام باهاش حرف بزنم!

خنده روی لب های جوئل ماسید ، نگاهش سفت و سخت شد . مشتش را کوبید وسط میز و گفت:

-داری منو بازی میدی !

هنوز حسین جمله را ترجمه نکرده بود که بهرام از جا پرید .

مستی داشت

کار دستش میداد ، میل عجیبی به جویدن خرخره ی جوئل داشت .

یقه ی

سیوشرت لجنی رنگ او را گرفت و بی خیال آدم های دور و برش توی صورت او

داد زد:

-واسه ی من شاخ و شونه نکش جوجه خروس ... میزنم ناقصت میکنم ها!

حسین مضطربانه میانه را گرفت:

-آقای شاهین فر ، خواهش میکنم آرام باشید !

برگشت سمت جوئل ، چیزی به فرانسوی گفت . جوئل با خشونت یقه اش را

از بین دست های او بیرون کشید و باز رفت . بهرام دوباره روی صندلی

اش

نشست، چشم هایش را بست و سرش را بین شانه هایش رهاکرد . داغی تنش

هر ثانیه داشت شدیدتر میشد .

چند دقیقه ای طول کشید تا جوئل باز برگشت ، توی نگاهش خشم عمیق و

برنده ای نشسته بود . گفت:

-راه بیفت !

بهرام بلند شد و منتظر حسین ماند . حسین با تردید از جا برخاست، یقه ی

اورکتش را مرتب کرد و رفت طرف بهرام . بهرام گفت:

-گوش بده پسر ... من میرم توی اتاق ، درو باز میذارم !

پشت سر من تو

هم بیا توی اتاق ... لفتش ندی ها!

رنگ از رخ حسین پرید :

-منم پیام !؟

بهرام اینبار عصبی شد:

-میخواهی نیا !

نگاه از او گرفت ، پشت سر جوئل به راه افتاد . زیر لب غر زد ، عقب مونده!

جوئل آن ها را از بین جمعیت عبور داد و به سمت راهروی دور و

درازی

هدایت کرد . توی راهرو هیچ کسی نبود . صدای قهقهه های چندش آور زنی از پشت در یکی از اتاق ها به گوش میرسید . جوئل گفت:

-لی لی توی آخرین اتاقه!

و منتظر به بهرام نگاه کرد . بهرام سری تکان داد.

-خیلی خب...

جوئل گفت:

-کوکائین ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-حسین بهش بگو خفه شه ، فعلاً تنها چیزی که برام مهمه ، اون زنیکه است

!

و رفت سمت اتاق . داغی تنش بیشتر شده بود ، قلبش توی سینه

گاپ

گاپ میتپید . رسید به اتاق ، دستش را گذاشت روی دستگیره . یک

لحظه چشم

هایش را بست و عمیق نفس کشید . بعد در را باز کرد و داخل شد ، امید داشت

شاید بتواند توی آن اتاق لجن ردی از مهرداد پیدا کند.

در نگاه اول لی لی را ندید . چشم هایش را بست و با انگشت سبابه و شصتش ، پلک های سوزانش را مالید . سعی کرد نیمه ی مست و خوابالود

مغزش را پس بزند و نگاه دقیقی به دور و بر بیاندازد .

عمیق نفس کشید و باز چشم باز

کرد.

اتاق زیبایی بود ، کاملاً باب طبع مردانی که در رویای داشتن حرمسرا دست به دامان نشمه ها میشدند . بار کوچک کنج اتاق ، تختخواب چوبی کنده کاری

شده با پرده های حریر سرخ رنگ ، آدم را صاف می انداخت وسط داستان های

هزار و یک شب . همه چیز وقتی تکمیل شد که صدای نازک زنی آن سکوت سنگین را شکست.

بی اختیار یک قدم عقب رفت ، دست هایش را مشت گرفت . زنی به زبان

فرانسوی آواز میخواند ، صدایش درست مثل قاقم نرم و گوشنواز بود . بعد گوشه

ی پرده ی حریر سرخ رنگ کنار رفت.

فوری چشم هایش را بست ، زیر لب تکرار کرد:

-من زن دارم ... زن دارم!

سرش را پایین انداخت ، رفت طرف بار . صدای خنده ی لی لی را از پشت سرش میشنید ، انگار از فرار بهرام تفریح کرده بود.

تپش قلبش بالا رفته بود ، عرق نشسته بود روی تنش . در بطری ویسکی را باز کرد ، گیلانش را تا نیمه پر کرد ، دست هایش میلرزید . مثل تمام وقت

هایی که ناآرام میشد و آرامشش فقط تکرار اسم مهناز بود ، توی ذهنش شروع کرد به تکرار کردن:

-مهناز ! مهناز ! مهناز!

گرمای دستی روی شانۀ اش نشست . بی اختیار تکان محکمی خورد ، مایع

کهربایی ریخت روی دستش . نفس های داغ لی لی نشست روی
نرمه ی زخمی

گوشش . به سرعت عکس العمل نشان داد ، او را پس زد:

-من زن دارم!

لی لی فقط نگاهش کرد ، جا خورده بود از حرکت او . بهرام آه عمیقی کشید

، خسته و تب زده روی لبه ی تخته خواب نشست و سرش را میان
دستانش

گرفت . باز توی ذهنش تکرار کرد:

-مهناز ! مهناز ! مهناز!

او زن داشت ، نباید رام چنین زن های دم دستی میشد .

زنش خوشگل بود،

دلربا بود ! اما هشت ماهی میشد که نبود ! او هیچوقت نبود ، حتی وقت هایی که

با او زیر یک سقف زندگی میکرد ! دوست داشت گریه کند ... زنی که عاشقش

بود هیچوقت با او نبود!

متوجه لی لی شد که بی حرف مقابلش روی زمین نشست و بعد ساق دست

های بهرام را گرفت . نگاه بهرام نشست روی پوست صاف و سفید
پاهای او...

چند وقت میشد که تن زنش را ندیده بود ؟

-تو زبون منو نمیفهمی ، نه ؟ نمیفهمی من چی میگم !؟

سرش را بلند کرد ، نگاه کرد توی چشم های آرام لی لی .

-سه سال پیش ازدواج کردم ، با زنی که به حد مرگ عاشقش بودم ! تو تا

حالا اینقدر شدید عاشق کسی بودی !؟

لی لی باز هم گنگ نگاهش میکرد ، چیزی از حرف هایش را نمیفهمید .

بهرام لبخند تلخی زد ، دستش را جلو برد و لابلای موهای مشکی او لغزاند.

-برای به دست آوردنش دست به دامن خدا و شیطون شدم ، آخرشم

بدست آوردمش ! سه سال پیش !

لی لی چیزی گفت ، آرنجش را گذاشت روی پای او و منتظر نگاهش

کرد.

بهرام باز هم آه کشید .

- دو سال و تقریباً سه ماه با هم زیر یک سقف زندگی میکردیم . عالی بود...

عین یک خواب شیرین! شبا با هم توی یک تخت میخوابیدیم ، صبحا با هم

بیدار میشدیم . با هم پشت یک میز غذا میخوردیم . با هم توی بالکن سیگار

میکشیدیم ، گاهی با هم میرقصیدیم !

خیره شد توی چشم های لی لی ، صدایش از بغضی پنهان و مردانه میلرزید :

- فکر میکردم دارمش ... اما نداشتم ! نمیدونی چه حال بدیه ، همه ی عمرت

دنبال چیزی باشی که بعدش بفهمی سرابه ! یه حس پوچی تلخ ... یه چیزی مثل

دست و پا زدن توی زمین و آسمون میمونه ! زنی که همه ی عمر دنبالش بودم،

بهم ذره ای وابستگی نداره ... منو نمیخواد ! هیچ کاریشم نمیشه کرد!

سرش را پایین انداخت ، کف دست هایش را محکم روی چشم هایش فشرد

.میخواست تصویر مهناز را پشت پلک هایش محو کند

، نمیشد ... نمیتوانست !

بعد ناگهان دستی خزید زیر پیراهنش ، بوی عطری نشست زیر
بینی اش . سر

بلند کرد و بعد در آغوش داغ زنی گم شد.

لی لی انگشت می‌لغزاند توی موهای او ، صورتش را پی در پی میبوسید .

بهرام چشم هایش را بسته بود ، نیش اشک را حس میکرد پشت پلک های
بسته

اش . دست انداخت دور گردن لی لی ، او را به خود فشرد .

مغزش ثانیه به ثانیه

داغ تر میشد . حسرت آلود نالید :

-مهناز ! مهناز!

چنگ زد به پهلو لی لی ، صدای ناله ی دردآلودش را نشنید . حس میکرد

مهناز را در آغوش دارد ، پس از ماهها ! تشنه بود و خود را در برابر دریا میدید

...میخواست خود را به حد مرگ سیراب کند.

ناگهان صدای آشنایی او را به خود آورد:

-آقای شاهین فر !؟

چشم هایش اتوماتیک وار نیمه باز شد ، لی لی مثل خرگوش ترسیده ای

خود را در آغوش او جمع کرد . صدا باز گفت:

-آقای شاهین فر ، میتونم پیام داخل ؟

صدای حسین بود . به ذهنش فشار آورد ، به یاد آورد کهخود او به حسین گفته بود توی اتاق بیاید . ناگهان سر بلند کرد و ناباورانه خیره شد به لی لی .

لی ترسیده بود ، چیزی گفت . خشم توی خون بهرام جوشید ... این زن ، مهناز او نبود ! تصویر مهناز رفته بود ، رویای شیرینش رفته بود ! چنان احساس خشم و

سرخوردگی عمیقی میکرد که ناگهان دستش را بالا برد و سیلی محکمی توی

گوش لی لی کوباند . جیغ زن به هوا بلند شد . داد زد:

-کثافت!

حسین از لای در نیمه باز داخل اتاق خزید ، هراسان در را پشت سرش بست

گفت:

-آروم باشید آقای شاهین فر! الان همه میریزن توی اتاق!

لی لی به سرعت و وحشت زده حرف میزد. ملحفه ی روی تخت را پیچیده بود دور تنش و مثل بید میلرزید. حسین قدم برداشت سمت تخت خواب ، با او حرف زد. تمام تلاشش را میکرد که نگاهش را از روی زمین بلند نکند.

بهرام عصبی و کلافه وسط اتاق ایستاد و دستش را به پیشانی اش کشید. توی

جیب هایش را دنبال جعبه ی سیگار و فندکش گشت. سیگاری برای خود

روشن کرد و چند پک عمیق زد. حسین و لی لی هنوز با هم حرف میزدند.

آخرین کام را از سیگارش گرفت ، فیلتر سوخته را انداخت روی فرش.

-بسه حسین ، چی داری بهش میگی ؟ حسین نگاهش

کرد.

-سعی دارم آروم بشم کنم ، میخوام بهش بفهمونم خطری تهدیدش نمیکنه !

بهرام او را کنار زد و روبروری لی لی ایستاد. چند ثانیه عمیق نگاهش کرد،

و بعد دست برد و خیلی ناگهانی کمربندش را از کمربند کشید .

لی لی وحشت زده تنش را گوشه ی تخت جمع کرد ، حسین حیرت زده یک قدم به عقب رفت . بهرام لبخندی زد ، بعد خیلی خونسرد روی لبه ی تخت نشست و کمربند را کنار دستش گذاشت . نگاه وحشت زده ی لی لی روی کمربند او خشک شده بود ... رد انگشت های بهرام روی گونه ی چپش مانده بود.

بهرام نگاه کوتاهی انداخت سمت حسین :

-هر چی میگم ترجمه کن!

حسین سر تکان داد . بهرام باز برگشت سمت لی لی .

-ببین خانم ، من بهرامم ! بیشتر از یک هفته است که کار و زندگی من رو ول

کردم و افتادم دنبال گوساله ای به اسم مهرداد . مهردادو میشناسیش دیگه ، نه؟! مکتی کرد . چشم های لی لی با شنیدن نام مهرداد ، از کمربند کنده شد و روی صورت او ثابت ماند . بهرام ادامه داد:

-صبرم ته کشیده ، اخلاقم قابل تحمل نیست ! پس بهتره همین اول

جواب

تمام سوالاتی منو بدی و جفتمون رو خلاص کنی!

لی لی کمی جرأت پیدا کرده بود، حداقل حالا میفهمید این دو مرد توی اتاق

خوابش از او چه میخواهند. پرسید:

-چه سوالاتی من مهرداد نمیشناسم!

وقتی حسین ترجمه کرد، بهرام عصبی و هشداردهنده خندید.

-اومدی و نسازی خانم! تو مهردادو خوب میشناسی...

پسربچه ای بود که

کشوندیش توی رختخواب لجن خودت! خوب میشناسیش چون اسیرش

کرده

بودی! حالا دقیقاً بگو اون کجاست؟

چشم های سیاه لی لی از فرط کینه و نفرت درخشید.

باز لجوجانه تکرار کرد:

-من مهرداد نمیشناسم!

سکوت کوتاهی برقرار شد. بهرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیخواهی حرف بزنی، نه؟!!

از جا برخاست ، کمربندش را برداشت . گفت:

-به حرف میارمت !

چشم های لی لی از فرط وحشت دریده بود ، با صدای لرزانی چیزی گفت.

حسین توی ترجمه تردید کرد . بهرام بدون اینکه نگاهش را از لی

لی بگیرد ، پرسید :

-چی گفت !؟

صدای حسین ضعیف بود:

-میگه شما نمیتونید چنین کاری بکنید ! اگه بهش آسیب بزنید ، مجبورید به

صاحبش غرامت پرداخت کنید !

بهرام نیشخندی زد.

-مهم نیست ! غرامتم میدم ... ولی تو رو هم سرجات میشونم !

بعد کمربندش را بالا برد و محکم روی خوشخوابه ی تخت کوباند . لی

لی از ته دل جیغ کشید ، بعد سراسیمه از تخت پایین پرید .

-نمیدونم ! نمیدونم !

به ناگاه همه ی توانش تحلیل رفت ، لباس حسین را رها کرد . کف
زمین
زانو زد و های های گریست . توی چشم های حسین ترحم عمیقی نشسته بود.
بهرام دو قدم جلو رفت . سایه اش افتاد روی سر زن ... لی لی از ترس دست
های
بی رحم او بیشتر توی خودش مچاله شد . بهرام مقابلش زانو زد . عصبی و کلافه
فکش را گرفت و زل زد توی چشم های خیسش .
-بین خانم ... خوب گوش بده بین چی میگم ! من پسر بچه ی احمقی مثل
مهرداد نیستم که خام اشکات بشم ! پاش بیفته یه آشغالی ام عین خودت ! دنبال
یه جواب میگردم ، تا بهش نرسم ولت نمیکنم ! شکنجه هم بلدم ، از هر نوعش!
باهام راه نیای تا صبح خونت رو میمکم ! پس منو بازی نده ... من وقت اینو ندارم
که از تو یکی بازی بخورم ! شیرفهمه !؟
لی لی با چشم های سیاه و درشتش ، ترسیده به او نگاه میکرد . معنی حرف
هایش را نمیفهمید ، اما خطر را تا مغز استخوانش حس میکرد . بی اختیار
سرش را تکان داد.
بهرام رهایش کرد ، از روی زمین بلند شد و وسط اتاق ایستاد . یک بار
عمیق نفس کشید تا به خود مسلط شود ، و باز پرسید :

-مهرداد کجاست؟ لی لی

گفت:

-من نمیدونم ... نمیدونم اون کجاست!

صدایش میلرزید . چند ثانیه مکث کرد . لب های سرخش را روی هم فشرد

و آب دهانش را به سختی قورت داد . باز گفت:

-من نمیدونم درباره ی من و مهرداد چه دروغی به شما گفتن

، اما باور کنید

ارتباط ی ما چندان جدی نبود!

حسین حرف هایش را ترجمه کرد . بهرام عصبی تر از گذشته گفت:

-ولی بهر حال شما با هم بودید ... نبودید؟

لی لی سرش را تکان داد . تکیه زد به دیوار پشت سرش و

زانوهایش را در

آغوش گرفت . کمی آرام تر شده بود ، اما هنوز تنش به صورت

واضحی میلرزید .

-بودیم!

به بهرام نگاه نمی‌کرد . با صدای غمگینی ادامه داد:

- ما بهم احتیاج داشتیم ، هر کدام به نوعی . مهرداد اعتماد بنفس نداشت،

سر خورده بود . اما با من همیشه احساس بزرگی و مردونگی میکرد!

منم بهش نیاز داشتم!

بهرام نشست روی لبه ی تخت خواب ، پا روی پا انداخت و دقیق

نگاهش

کرد . مهرداد برای جبران کمبودهایش دست به دامان این زن شده بود ... درست

.

مثل خود او که به خاطر کمبودهایش نزدیک بود با سر سقوط کند وسط

جهنم.

لی لی هنوز هم حرف میزد :

-اون پسر ثروتمندی نبود ، اما شخصیتی داشت که فکر میکردم میتونه منو

از این زندگی نجات بده . بهش امید بسته بودم . وقتی رفت و دیگه نیومد ، خب...

فکر میکردم قالم گذاشته!

لبخند تلخی زد . بهرام پرسید :

-اعتیاد داشت ، درسته ؟

لی لی سرش را تکان داد ، اینبار مستقیم زل زد توی صورت او

-اوهوم ! یه چیزی بود ، میریخت کف دستش...

و کف دستش را عمیق بو کشید . بهرام بی اختیار احساس سبکبالی میکرد .

خب ، حداقل حالا خیالش راحت بود که مهرداد ایدز نگرفته!

-توزیعشون هم میکرد ؟

لی لی فقط نگاهش کرد ، مشخص بود متوجه منظور او نشده . بهرام مجبور شد توضیح دهد.

-کوکائین ! توزیع میکرد ؟ لی لی با تردید سرش

را تکان داد.

-نه ... نمیدونم ! ولی شاید ...

بهرام کف دستش را بالا گرفت:

-بسه ، دیگه چیزی نگو ! همه چیزو فهمیدم !

نفسش را با خستگی فوت کرد بیرون ، سرش را ناامیدانه پایین انداخت.

یک بن ست ب دیگر... اینجا هم به چیزی نرسید! این زن برای مهر داد کسی بود

که فقط حس خشم و سرخوردگی اش را ذوب میکرد ، چیز بیشتری نبود!
عجیب

احساس خستگی میکرد . دوست داشت همه چیز را همانطور که هست رها کند، دست مهنارش را بگیرد و با او برود توی یک جزیره ی متروکه . جایی که فقط او

باشد و مهناز ... و شخص سومی نباشد که باز ذهن مهناز را مشغول خود کند و بین آن ها فاصله بیاندازد . اما نمیتوانست ... گیر افتاده بود توی یک بازی بی سر و ته

و کسل آور و هیچ امیدی هم به تمام شدن این بازی نداشت .
با دست به حسین علامت

داد:

-پاشو بریم!

از جا برخاست ، زودتر از حسین راه افتاد سمت در خروجی . شانه هایش از

شدت خستگی پایین آویخته بودند . دستش را گذاشت روی دستگیره ی
طلایی

در ، دوباره برگشت به عقب . به حسین گفت:

-بهش بگو اگه بفهمم خبری از مهرداد داشته و بهم نگفته ، برمیدرم
پوستشو زنده زنده میکنم ! قشنگ حالیش کن!

و از اتاق بیرون رفت.

وقتی توانست از آن کاباره بیرون بیاید ، ساعت نزدیک به نیمه شب بود.

جوئل پشت سرش راه میرفت و یک نفس حرف میزد .

بهرام چیزی از وراجی

هایش نمیفهمید ، حسین نبود که جمله هایش را ترجمه کند . نشسته بود

پشت

رل ماشینی که کیارش در اختیارشان گذاشته بود ، و انتظار بهرام را میکشید .

موبایل بهرام توی جیبش لرزید . تا خواست دست توی جیبش ببرد ، جوئل

کنار گوشش عربده زد و بعد یقه اش را دو دستی گرفت .

بهرام خونسرد نگاهش

کرد. حوصله ی زد و خورد نداشت ، تمام تنش توی تب میسوخت و درد میکرد .
-بیبنم ... یعنی تو اینقدر احمقی که هنوز نفهمیدی من زیون شما رو
نمیفهمم ؟ چند لحظه خفه شو تا برسیم به مترجم!
به ماشین اشاره کرد ، دست های جوئل سست شد . بهرام از او رو برگرداند
و دوباره به راه افتاد ، همزمان موبایلش را چک کرد .
هفت تماس بی پاسخ از
طرف مهناز داشت ، چهار تماس از کیارش . احمی متفکرانه نشست
روی پیشانی
اش . تماس های کیارش مشخص بود برای چیست ، اما دلیل تماس های مهناز را
درک نمیکرد . نگران شد ، فکر کرد باز حتماً اتفاق بدی افتاده است.
رسید به ماشین ، سوار شد و پنجره را پایین کشید .
-خب ... حالا بگو چه مرگته!
.
جوئل سر خم کرد و داخل ماشین را پایید ، همزمان جمله ی کوتاهی گفت.
حسین با خستگی ترجمه کرد:
-امانتیشو میخواد !

گوشی بهرام باز توی مشتش لرزید ، توجهی نکرد.

-تو مهردادو معتاد کردی ، نه ؟ جوئل چیزی نگفت .

بهرام باز پرسید :

-اولین بار تو کوکائین دادی دست او بچه ؟!

جوئل کلافه شد.

-من فقط امانتیمو میخوام !

مبهره دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم فشرد تا حرف نامربوطی
نزند . خیلی تلاش کرد تا بر وسوسه ی خرد کردن دندان های جوئل غلبه کرد ، و
لبخندی زد:

-امانتیتو همراهم نیاوردم !

فکر کرد بهتر است فعلاً جوئل را برای خودش نگه دارد ، شاید باز
هم

میتوانست از او اطلاعاتی بگیرد . جوئل چیزی گفت ، بهرام مهلت نداد
حسین ترجمه کند . گفت:

-فردا بیا دم هتل ، در موردش حرف میزنیم !

به حسین اشاره کرد:

—راه بیفت!

جوئل شروع کرد به داد و فریاد کردن. حسین پا گذاشت روی گاز،
راه

افتاد. او را پشت سرش جا گذاشت.

بهرام با آسودگی تکیه زد به پشتی صندلی اش، به ی موبایلش نگاه
کرد. پیامی از طرف کیارش داشت.

—چرا جواب نمیدی؟ اون طرف خبری شده؟ کاغذ رو به کارشناس نشون
دادم، خط مهرداد نیست!

با بی تفاوتی نگاهش را از ی موبایلش گرفت و سیگاری از توی
جعبه برداشت. میدانست، کار جوئل بود! خط مهرداد را تقلید کرده بود تا
به

حساب خودش بهرام را ترغیب کند جدی تر دنبال مهرداد بگردد.

حسین پرسید:

—برمیگردین هتل یا ...

بهرام دوید وسط حرفش.

-هتل!

لای پنجره را باز کرد و خاکی سیاه را بیرون تکاند . باز موبایلش

توی مشتش لرزید . بی حوصله نگاه کرد به شماره ی روی . اگر کیارش بود حتماً جواب میداد . حوصله ی حرف زدن نداشت ، اما با دیدن شماره ی

حسام ناخودآگاه از آن حالت بی تفاوت خارج شد و به سرعت جواب داد:

-الو ، حسام ؟

-بهرام ، تو باید برگردی ایران ... همین فردا!

صدایش از شدت هیجان میلرزید . همین کافی بود برای نگران شدن بهرام.

-من نمیتونم ، خودت که میدونی ...

حسام دوید وسط حرفش:

-رفتی دنبال نخود سیاه ! مهرداد اینجاست ... همینجا ! توی ایران

!

دوید توی لابی هتل . سراسیمه خودش را به کاتر رساند و کارت
اتاقش را

گرفت . باز رفت سمت آسانسور . خبر حسام آنقدر شوکه اش کرده بود که هنوز
درست نمیدانست چه اتفاقی افتاده است . دکمه ی آسانسور را زد و منتظر ایستاد
دو دقیقه ای که برایش به اندازه ی دو قرن طولانی بود گذشت تا
درهای

آسانسور باز شدند . دو پیرمرد از توی اتاق بیرون آمدند ، بهرام
داخل شد.

سرش را بلند کرد و بعد نگاه کلافه و عصبی اش میخکوب انعکاس تصویر مهناز
روی آینه ی مقابلش شد.

-سلام!

به سرعت سر چرخاند . مهناز در یک قدمی اش ایستاد ، درهای آسانسور
پشت سرش بسته شدند.

-کجا بودی تا این وقت شب ؟

بهرام به چشم هایش اطمینان نداشت . آب دهانش را به سختی قورت داد و
چشم هایش را محکم بست و باز کرد.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مهناز تکیه زد به دیوار شیشه ای پشت سرش . بهرام خیره ماند به او ، پشت سرش منظره ی استخر مختلط کوچک و کوچک تر میشد .

-اومدم باهات حرف بزنم!

-درباره ی چی؟

مهناز انگشت هایش را بین هم قفل کرد . مضطرب شده بود.

-درباره ی اتفاقای دیشب!

بهرام پوزخندی زد.



-هه! تو به جز مهرداد با من حرف مشترکی نداری!

مهناز گفت:

-من باید بدونم که...

بهرام داد زد توی صورتش:

-تو خیلی به خودت مطمئنی که زندگیتو ول کردی به امان خدا، نه؟ خیلی مطمئنی که من به پات میمونم، ولت نمیکنم!

مهناز فقط نگاهش کرد، توی چشم هایش وحشتی پا نگرفته دیده میشد.

بوی الکل توی بینی اش پیچید. ناگهان ترس همه ی تنش را بی حس کرد.

بهرام باز گفت:

-آخه من به چی این زندگی دل خوش کردم؟

دست های مهناز شروع کرد به لرزیدن. گفت:

-من ... خب...

آسانسور ایستاد، درها اتوماتیک وار باز شدند.

-تو چی؟!

مهناز خودش را بی اختیار چسباند به دیوار پشت سرش.

-فکر میکنم امشب ... وقت مناسبی نیست! شاید ...

ساکت شد ... مچ دستش بین انگشت های بهرام گیر کرده بود.

-نه اتفاقاً ، وقت مناسبه ! منم کلی باهات حرف دارم!

نیشخندی زد و از آسانسور بیرون رفت . مهناز همراهش کشیده شد تا توی اتاق .

صدای کوبش در ، لرز بدی انداخت توی تنش . بی اختیار چشم هایش را

بست و دست هایش را مشت کرد . او یک بار بهرام را مست دیده بود ، تلخ

ترین تجربه ی زندگی اش را با او گذرانده بود . دیگر نمیخواست دوباره این

تجربه را تکرار کند ... حتی فکرش دردناک و کشنده بود ! بهرام از کنارش رد

شد ، رفت خودش را روی تخت انداخت.

-دارم میمیرم !

مهناز چشم باز کرد ، محتاطانه به او نگاهی انداخت . با صدای ضعیفی پرسید

:

-چرا ؟

بهرام جوابش را نداد ، انگار به خواب رفته بود . مهناز لب زیرینش را کشید

بین دندان هایش ، با احتیاط جلو رفت و کنارش روی تخت خواب نشست.

حرارت تنش را بی آنکه لمسش کند ، حس میکرد . پرسید :

-تب داری؟!

دستش را گذاشت روی پیشانی داغش ، تب داشت !

فکرش درگیر

ماجراهای شب پیش و لباس های خیس بهرام شد . برای چند ثانیه ی کوتاه مستی اش را از یاد برد.

-دکتر نرفتی؟!

باز جوابی نشنید . کلافه از جا بلند شد ، غر زد:

-بچه ای بهرام ؟ به تو هم باید گفت دکتر برو ؟ خودت نمیفهمی با این تب

بالا ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-وای وای وای وای ... جانم ! شنیدن نق نقات چه کیفی میده !

لای پلک هایش را باز کرد و به صورت مات و مبهوت مهناز نگاهکی انداخت

:

-ادامه بده!

رنگ از رخ مهناز پرید ، زانوهایش بی اختیار سست شدند . قدمی به عقب

برداشت و روی کانایه ی وسط اتاق نشست.

-منو آوردی اینجا که مسخره ام کنی!؟

صدایش از زور ترس و اضطراب ضعیف شده بود ، اما بهرام شنید .

.

-آوردمت که باهات زندگی کنم!

انگار کسی چنگ زد به قلب مهناز و وحشیانه قلبش را از سینه بیرون

کشید . گوش هایش داغ شد ، کف دست هایش عرق کرد.

-الان وقت این حرفاست ؟

بهرام ناگهان با همه ی قدرت عربده زد:

-پس کی وقتشه!؟

یک ضرب از جا برخاست ، به سمت مهناز رفت .

مهناز از شدت ترس و

دلهره دل دل میکرد ، خودش را عقب کشید . خاطرات تلخش مقابل چشم هایش
جان گرفته بودند . بهرام همان بهرام آن روز توی اتاق بود ... همان
بهرامی که

چشم بست روی همه چیز و زندگی شان را به باد داد .
چشم هایش به خون

نشسته بود ، نفس هایش داغ بود. به مهناز رسید ، بی توجه به وحشتش
مقابل

پاهایش روی زمین نشست و ساق دست های لاغرش را محکم گرفت.

-میدونی مشکل من با تو چیه ؟ اینه که هیچوقت برات توی اولویت نبودم،

هیچوقت برات مهم نبودم ! لحظه های دو نفره مون خیلی کم بود ، همیشه یه نفر

سومی بود که بین ما حضور داشت ! وسط حرفامون رژه میرفت ، میومد درست

بین ما مینشست !

خندید ، خفه و عصبی .

-باهامون میخواید !

مهناز مات و ناباور نگاهش کرد ، بعد دستش را بلند کرد و سیلی

محکمی

توی گوش او کوباند . اشک چشم هایش را تر کرده بود ، باور
نمیکرد بهرام

چنین طعنه ای به او زده باشد!

-خیلی پستی!

صدایش از زور بغض میلرزید . بهرام سر تکان داد.

-میدونم ، پستم!

کف دست مهناز را بوسید ، از جلوی پاهای او بلند شد و وسط اتاق ایستاد .

-اون سیلی هم حقم بود ! میدونم ، مزخرف گفتم!

مهناز دستش را روی گلویش گذاشت ، بغض داشت خفه اش میکرد . هوای

اتاق سنگین و نفس بر شده بود ، دیگر قابل تحمل نبود ! چنگ زد به

دسته ی

کیفش ، از جا برخاست . بلافاصله سر بهرام به سمت او چرخید .

-کجا؟

جوابش را نداد ، دوید سمت در . باز بهرام داد زد:

-کدوم قبرستونی میری؟

باز اعتنایی نکرد . صدای قدم های تند و تیز بهرام را پشت سرش شنید ،

بعد بازویش با شدت به عقب کشیده شد . سکندری سختی خورد ، خود را
سینه

به سینه ی بهرام دید . جیغ کشید :

-ولم کن عوضی !

و به گریه افتاد . صورتش را با کف دست هایش پوشاند و با
صدای بلند گریه کرد . بهرام داد زد:

-ولت کنم که چی بشه ؟ هان ؟ قراره تهش به کجا برسیم ؟ کجا ؟!

او را با خشونت به عقب هل داد . مهناز افتاد روی تخت ، هنوز گریه
میکرد . بهرام هنوز داد میزد ... روبروی او ایستاده بود و داد میزد :

-تو چی پیش خودت فکر کردی مهناز ؟ این زندگی رو میخوای به
کجا

بکشونی ؟ منو میخوای تا کجا دنبال خودت بدوونی ؟!

آخه فکر کردی زندگی

بدون من چیه ؟ دنیا اگه من توش نباشم چه تغییری میکنه ؟ واقعاً چه تغییری

میکنه که اینقدر دنبالش ی ؟ منو بین مهناز ... بین ... !

جلو رفت ، به تندی دست هایش را از روی صورتش پس زد.

-من دارم ازت خواهش میکنم تمومش کن ... التماس میکنم برگرد!

ببین

...حتی جلوت زانو میزنم!

صدایش از بغض و التماسی پنهان و مردانه میلرزید ، در برابر مهناز زانو زد، ساق پاهایش را در آغوش گرفت.

-ببین! دنیا خیلی کثیف تر از اونیه که تو فکرشو میکنی ، من نباشم غرق میشی! تو نباشی منو باد میبره! آخه بی شعور مالنگه ی همدیگه ایم ، مال

همدیگه ایم! چرا میخوای همه چیزو خراب کنی؟ چی میخوای از زندگی با من

که بهش نرسیدی؟ واقعاً چی میخوای؟

مهناز پر از نفرت و انزجار نگاهش کرد . نفس هایش سنگین شده بود، تنش از شدت بیزاری میلرزید . از بین دندان های کلید شده اش غرید :

-من هیچی نمیخوام ... هیچی ! من فقط میخوام نباشی ! فقط میخوام بری از زندگیم ...

جمله اش با سیلی سخت و کوبنده ی بهرام ، توی دهانش درهم شکست ،
 نفس توی سینه اش برید . کف دستش را گذاشت روی گونه ی سیلی خورده و
 دردناکش و صورتش را توی موهایش پنهان کرد . قبل از اینکه به خود
 بیاید و

معنی این سیلی را بفهمد ، موهایش به عقب کشیده شد . باز سیلی دیگری خورد
 و
 باز نیمه ی راست صورتش آتش گرفت . بهرام دیوانه شده بود ، از شدت خشم
 نفس نفس میزد .

-طلاق میخوای ، آره ؟ طلاق میخوای !

خندید ، خفه و عصبی . از مهناز فاصله گرفت .

-طلاقت میدم ... ولی یه جوری ، یه جایی ، که عین سگ برای تمام
 این کارات پشیمون بشی !

مهناز به پهلو افتاد روی تخت ، تنش را مثل جنینی درهم مچاله کرد و بی
 صدا هق زد . طعم تلخ حقارت را با بند بند وجودش احساس میکرد .

-ولی تا قبل از اون ، تا وقتی هنوز زن منی ، مجبوری با من زندگی کنی !
میفهمی ؟ مجبوری باهام زیر یک سقف زندگی کنی ، توی یک ظرف غذا
بخوری ،

باهام توی یک تخت بخوابی ! میفهمی ؟ تا وقتی زن منی ، باید با من باشی !
مهناز هنوز گریه میکرد . اشک هایش روی صورت دردناک و سیلی
خورده

اش راه گرفته بودند و زجرش میدادند . بوی سیگار بهرام را حس
کرد .

معصومانه توی دلش تکرار کرد : گفتم الان وقتش نیست ... گفتم بهش!

ناگهان متوجه گردش دست بهرام توی موهایش شد ، نفرت و انزجار
تمام

تنش را لرزاند . از جا پرید و داد زد:

-به من دست نزن آشغال!

با آخرین رمق باقیمانده توی تنش از روی تخت پایین پرید و رفت سمت
در . سرش به دوران افتاده بود ، توی چشم هایش انگار خون لخته بسته
بود .

حسی توی تنش نمانده بود و وقتی بهرام او را از پشت گرفت و دوباره روی تخت

ت پرت کرد، حتی نتوانست جیغ بزند. بهرام دیوانه شده بود، دیوانگی او را حتی با چشم های بسته حس میکرد.

به تو دست نزنم؟ هان؟ پس به کی دست بزنم؟ به زنی که های توی خیابون؟

پیراهنش را از تن کند، پرت کرد کف زمین.

-تو چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی اینقدر عقده ای شدم که

میرم سمت اونا؟ من زن دارم... زن دارم! زن من تویی! فقط تو... میفهمی؟!

مهناز چشم هایش را بست، تسلیم بود! در برابر این مرد دیوانه همیشه

تسلیم بود. چشم هایش را بست و پشت پلک های بسته اش تصویری از خدا

رسم کرد و توی ذهنش به او پناه برد. خدا... تنها کسی بود که او را میفهمید

...

پا به پای او در آن شب مسموم زجر کشید و خرد شد!
صدای تیز و بلند زنگ موبایلش توی گوش هایش پیچید ، او را از اعماق خواب بیرون کشاند . انگار از دور دستها صدای آن را میشنید . چشم باز کرد و
اولین چیزی که دید ، جای سرد و خالی مهناز در آغوشش بود . ناگهان عجیب احساس پوچی و ناتوانی کرد ... مهناز نبود ، مثل همیشه ! پایان کابوشش باز شروع یک کابوس دیگر بود.
صدای زنگ هنوز توی گوشش میکوبید . به سختی تکانی به تن کوفته و
داغش داد و از روی تخت پایین سرید . توی گیجی غلیظی غلت میخورد ،
سردرد و حالت تهوع بدی داشت . خم شد گوشه ی اورکتش را گرفت و آن را به
سمت خودش کشید . لباس هایش کف زمین پخش و پلا بودند . یک تکه از لباس های مهناز ، تی شرت نازک آبی آسمانی رنگش جا مانده بود.
موبایلش را از توی جیبش پیدا کرد . وزن تنش را انداخت روی پایه ی تخت

تخواب و بدون نگاه کردن به ی گوشی اش جواب داد:

-الو؟ حسام بود، گفت:

-سلام، صبحت بخیر!

نگاه گیجش را چرخاند سمت پنجره، نور چشم هایش را زد... صبح شده

بود! آن شب لعنتی تمام شده بود... مهناز رفته بود!

-الو، بهرام؟ کجایی؟ میشنوی صدامو؟ گفت:

-میشنوم!

حرف زدن سختش بود، کلمات انگار گلویش را میخراشیدند.

نگاه دوخت به تی شرت مهناز.

-رفتی دنبال بلیت؟ کی برمیگردی ایران؟ راستی، چیزی درباره ی

برگشتن مهرداد به مهناز گفتی؟

بغض نشست توی گلویش... کسی انگار دست پیش برد و قلبش را

وحشیانه، بی رحمانه از سینه اش بیرون کشید.

-مهناز نیست!

حسام نشنید .

-چی ؟ مهناز چی شده !؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش جوشید ، احساس تنهایی و بی
پناهی

عجیبی میکرد . مغزش از کار افتاده بود . باز هذیان گفت:

-نیست ... نیست ! اینجا نیست !

حسام شوکه بود . پرسید :

-حالت خوبه ؟

سرش را تکان داد ، کف دستش را محکم کشید روی صورتش.

-خوب نیستم ، نه ! دیگه هیچی خوب نمیشه ! هیچی ...

نفسش تنگ شد ، احساس تهوع عجیبی میکرد . گوشی را پرت کرد روی

زمین و دوید توی حمام . کف حمام سرد زانو زد ، عق زد و اسید معده اش را

بالا آورد . کامش عجیب تلخ شد.

با پاهایی سست و لرزان برگشت و تنش را روی خوشخوابه
انداخت.

موبایلش باز شروع کرده بود به زنگ خوردن ، لابد باز حسام بود . نا نداشت از جا برخیزد ، گوشی آنقدر زنگ خورد تا ساکت شد.

به سختی تنش را از نرمی خوشخوابه جدا کرد . کف زمین نشست و موبایلش را برداشت . انگشتانش لغزید روی ی موبایل ...
شماره ی مهناز

را گرفت . میدانست آرزوی محالی بود شنیدن صدایش ...
اما او را میخواست !

کاش جواب میداد ... کاش لااقل صدایش را میشنید .
یک بوق خورد ، دو بوق

خورد ... خم شد و تی شرت مهناز را برداشت . کشید به صورتش ، از ته دل
عطر

جامانده ی تنش لای تار و پودهای لباس را بویید ، آرامش دوید زیر
پوستش.

تلفن آنقدر بوق خورد تا قطع شد ، کسی جواب نداد.

دراز کشید روی زمین ، تی شرت مهناز را در آغوش گرفت و باز بویید .
زیر لب اسمش را تکرار کرد : مهناز ... آخ ، مهناز!

تن داده بود به سرنوشت ... سهم او از زنش ، همین حسرتی بود که در
آغـ

شوش داشت و میبویید. خواب مثل موجی از سرش گذشت ، باز پلک هایش روی
هم افتاد. ...

از خوابها متنفر بود!

خوابها همیشه برایش عذاب محض بودند ، حسرت های داغ و گریه آورش
را برایش تداعی میکردند . همیشه ضعف هایش را جلوی چشم هایش به
تصویر

میکشیدند . حسرت داشتن مهناز ... حسرت تماشایش وسط درخت
های باغ در حال جست و خیز و بازی. ...

داشت خواب میدید ... توی خوابش نشسته بود روی یکی از صندلی های
حصیری توی مهتابی ، پاهایش را روی هم انداخته بود و باغ را تماشا میکرد
دو .

دختر بچه و دو پسر بچه وسط درخت ها میدویدند و با صدای بلند قهقهه میزدند

... آنها را میشناخت، مهناز و مهرداد و بهار و بیژن بودند

. دست های همدیگر را

گرفته بودند و با صدای بلند شعر میخواندند . محو مهناز شده بود
... پیراهن

سفیدی به تن داشت و موهای سیاهش را با روبان بسته بود .
صدای خنده هایش

از بقیه بلندتر بود . چقدر زیبا میخندید !

بهرام خیره خیره نگاهش میکرد ... حتی یک لحظه نمیتوانست چشم
از او

بگیرد . گرمای هوا کلافه اش کرده بود ، مدام عرق میریخت . دانه های درشت
عرق از روی پیشانی اش سر میخوردند و جلوی چشم هایش میریختند
با .

کلافگی پشت دستش را روی پیشانی اش کشید ، اما فایده ای نداشت . گرما
زیر

پوستش تنوره میکشید و تصویر زیبای مهناز جلوی چشم هایش زیر حرم
گرما و پشت دانه های عرق میرقصید ...

... دوباره بیدار شد ، اینبار با صدای کوبش بی وقفه ی در .

سر جا غلتی زد و

کش و قوسی به تن تب زده اش داد . سرمای کف زمینتمام استخوان هایش را

به درد آورده بود. دهان دره ای کرد و پلک هایش را مالید. صدای کوبش در

یک لحظه هم قطع نمیشد. از جا برخاست و رفت سمت در. با بدخلقی پرسید:

-کیه بابا!؟

کیارش بود. گفت:

-باز کن درو، منم!

نگاه کرد به پشت سرش، به تخت خواب آشفته و نامرتب ... به لباس هایش. دستپاچه شد، گفت:

-دو دقیقه صبر کن!

برگشت عقب، به سرعت لباس پوشید و تی شرت مهناز را ته کمد پنهان

کرد. وقت نداشت تخت خواب را مرتب کند، کیارش پشت در منتظر بود!

موهای آشفته اش را با انگشتانش کمی مرتب کرد و در را گشود. کیارش به طعنه گفت:

-چه عجب! فکر کردم مردی که درو باز نمیکنی!

بهرام چیزی نگفت، در را همانطور نیمه باز رها کرد و برگشت داخل. پایش

گیر کرد به موبایلش و آن را شوت کرد زیر تخت .
زیر لب فحشی داد و

خودش را با بی حوصلگی انداخت روی صندلی تک کنار پنجره .

پرسید :

-چه خبر ؟

کیارش داشت به در و دیوار نگاه میکرد ، شانه ای بالا انداخت.

-هیچی ! تو چه خبرا ؟ رفتی پیش اون دختره ؟

خلق بهرام با یادآوری همه ی اتفاقات دیروز تلخ شد . باز نفس توی سینه

اش گیر کرد . نگاهش لغزید سمت تخت ، و احساسی در اعماق وجودش ترک

برداشت . حالا که هوشیار شده بود ، بیشتر عمق فاجعه را درکمیکرد .

-منم هیچی !

سیدگار گذاشت گوشه ی لبش . کیارش اخم کرد:

-آخه با شکم خالی ، بنده خدا ؟

بهرام اعتنا نکرد ، شعله ی فندک را گرفت زیر سیدگار و کام

عمیقی

گرفت . کیارش سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد . دو بلیت از توی جیبش در آورد و انداخت روی میز . نگاه بهرام سرید روی رنگ آبی و سفید بلیت ها . صدای کیارش را از پشت سرش شنید .

-دوستت بهم زنگ زد ، حسام فرهمند . قضیه ی مهردادو برام گفت...

خواست برات بلیت بگیرم .

یک وری خندید . چند قدم عقب رفت و مقابل میز دراور ایستاد . موهایش را مرتب کرد و ادامه داد:

-میگفت اگه به خودت باشه ده سال دیگه هم دل نمیکنی از دیاریار!

بهرام نیشخندی زد ، باز پک زد به سیگارش.

-لطف کردی!

-پروازت امشبه ، منتها از پاریس میره تهران . سخت که نیست ، هست ؟

بهرام سرش را تکان داد . کیارش برگشت سمت او ، به لبه ی میز دراور

تکیه زد ، لبش را جوید و با تردید گفت:

-دو تا بلیته ... گفتم شاید خانمت هم باهات برگرده.

نگاه بهرام ثابت ماند روی صورت او ، بی هیچ تفسیری . چند بار پلک زد.
مهناز با او برمیگشت ایران ؟ خیال خام بود ! اما هیچ حسی نداشت ، ناراحت نبود.
او دیگر درد را حس نمیکرد ، مسخ بود ! انگار در برابر خرابه های زندگی
اش

ایستاده بود ... هیچ انگیزه ای برای حرکت ، برای آینده ، حتی برای یک
ساعت

دیگرش نداشت . مهناز نبود و دیگر برنمیگشت ... همین و بس ! بعد از او
دیگر

هیچ چیزی حتی ارزش فکر کردن نداشت.

-برنمیگرده !

مکثی کرد ، صدایش سرد بود . باز گفت:

-توی این موقعیت نمیتونه پدر و مادرشو تنها بذاره!

نگاه کیارش توی چشم هایش سنگین بود ، انگار شدروغ را
فهمیده بود.

مهم نبود ، دیگر مهم نبود کسی دروغ هایش را باور نکند.

-مگه بهشون نگفتی مهرداد ایرانه؟

بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد. کیارش ابرویش را بالا انداخت، پوزخندی زد.

بهرام ته سیب گارش را توی جاسیب گاری خاموش کرد، از جا بلند شد و کش و قوسی به تنش داد. کیارش گفت:

-من میرم خونه، دو ساعت دیگه برمیگردم دنبالت. تو جایی نمیخوای بری که برسونمت؟

بهرام سرش را پایین انداخت.

-نه، به سلامت!

کیارش خداحافظی کرد، رفت سمت در. نگاه بهرام همراهش کشیده شد و

پشت در جا ماند. آه سردی کشید. رفت سمت حمام، به یک دوش آب داغ نیاز داشت.

چمدانش را انداخت روی تخت خواب، درش را باز کرد. رفت سمت کمد و

تمام لباس هایش را بی نظم و دقت توی چمدان چپاند. حلقه و ساعتش را

نمیدید ، فراموش کرده بود شب قبل آن ها را کجا گذاشته .

کلافه توی کشوها را

گشت ، روشویی دستشویی را هم نگاه کرد . برگشت توی اتاق . روی میز شلوغ

کنار پنجره را گشت ، برق حلقه اش را زیر جعبه ی سیگارش دید . خواست

آن را بردارد که نگاهش ثابت ماند روی دو بلیت . باز یاد مهناز افتاد .

نشست

روی صندلی و سرش را بین دو دستش گرفت.

نمیتوانست او را همینطور پشت سرش رها کند و برود ، بدون اینکه حتی

حالش را بپرسد . آرزوی محالی خزید توی قلبش . فکر کرد شاید

میتوانست

مهناز را به بهانه ی مهرداد برگرداند ایران . لبش را گاز گرفت و نگاه کلافه

اش

را باز دوخت به بلیت ها . اگر میتوانست شب با او برگردد به ایران ...

آخ اگر میتوانست !

به سرعت با نگاهش دنبال موبایلش گشت ، یادش آمد آن را با پا

انداخته

بود زیر تخت . فرو رفت سمت تختخواب ، خم شد و موبایلش را به سختی برداشت . قلبش توی سینه گاپ گاپ میزد . خواست شماره ی موبایل مهناز را

بگیرد ، پشیمان شد . شماره ی خانه ی مهدی را گرفت . سه بوق خورد ، و جیران جواب داد.

-الو؟

سرفه ای کرد ، صدایش میلرزید .

-سلام!

-سلام ، خوبی ؟ چه خبرا ؟

-خوبم ، باید امروز برگردم ایران !

صدای جیران رنگ التماس گرفت.

-برگردی ایران ؟ پس مهرداد چی ؟

بهرام به سرعت توی ذهنش دنبال توجیهی گشت ، نمیخواست تا مطمئن

نشده خبر پیدا شدن مهرداد را به آنها بدهد.

- برای ... برای مهرداد برمیگردم! اینجا که نیست، شاید ایران باشه ... حتی ترکیه.

خیلی هم دروغ نگفته بود. جیران فین فینی کرد.

-ایران!؟

-بله، بله ... حالا بینمتون براتون توضیح میدم. مهناز هست؟ جیران آه سردی کشید.

-آره، همینجاست. یه لحظه گوشی دستت باشه!

اضطراب و هیجان بهرام به اوج رسید، چند قدم عقب رفت و روی صندلی

نشست. صدای جیران را میشنید که مهناز را صدا میکرد، تپش قلبش تندتر شد.

فهمید که مهناز تلفن را از مادرش گرفت، سکوتی کوتاه برقرار شد و بعد

صدای

کوبش دری را شنید ... حتماً رفته بود توی اتاق.

-الو ... الو مهناز جان!؟

صدای نفس های عمیق و کشدارش را میشنید. به تندی گفت:

-مهناز جان قطع نکن، بذار باهات حرف بزنم!

چشم هایش را محکم بست ، توی ذهنش دنبال کلماتی گشت تا هنازم
را

قانع کند به حرف هایش گوش بدهد.

-اصلاً ... اصلاً مگه نمیخواستی از مهرداد بدونی ، هان ؟ بذار برات بگم دیگه
!

باز فقط صدای نفس های او را میشنید . لب هایش را روی هم فشرد .
سی

گاری گذاشت گوشه ی لبش ، روشنش کرد.

کام گرفت و دودش را تکه تکه فرستاد بیرون . آرام شده بود ... همین که
صدای نفس هایش را میشنید ، برایش بس بود!

-اون پسره که پریشب آوردم خونه تون ... دوست مهرداد بود.

به سرعت توی ذهنش دنبال کلمه میگشت تا بی وقفه حرف بزند ، حوصله ی
مهناز را سر نبرد و او را ترغیب به شنیدن کند . مراقب بود که وارد
رازهای ممنوعه نشود.

-نمیدونم دنبال چی بود ، خب ... بهر حال دوستش بود !
اون نامه ی تهدید

رو هم اون فرستاده بود ... کار مهرداد نبود . میخواست یه کاری کنه بیشتر
دنبال

مهرداد بگردم . اون روز تونستم آدرس لی لی رو ازش بگیرم !

سکوت کرد ، چشم هایش را با کلافگی بست . گاف داده بود!

-خب ... اینو بهت نگفتم ! لی لی دوست دختر مهرداد ، یعنی
... نه

اونقدر جدی که تو فکر میکنی ! اولین بار کاترین در موردش باهام
حرف زد ،

بعدش جوئل ... همون پسره رو میگم ! آدرسشو بهمون داد!

و نگفت که مجبور شد برای گرفتن آدرس ، لبه ی چاقو را توی آتش
شومینه داغ کند و زیر شاهرگ جوئل بگیرد تا او را مجبور به حرف زدن کند.

-بهر حال ، اون دختره هم سرمون رو کوبید به طاق ...

چیزی نمیدونست از

مهرداد ! به این نتیجه رسیدم که اینجا موندنم بی فایده است ، دارم دور
خودم

میچرخم ... مهرداد رو باید جایی گیر بیارم که حتی فکرشم نمیکنم!
 مکثی کرد، لب زیرینش را کشید بین دندان هایش. صدای نفس های مهناز
 را هنوز میشنید. از این سکوت طولانی او کلافه شده بود. کام محکمی
 از سی—

گارش گرفت، نگاهش را دوخت به دود پیچ در پیچ آن، گفت:

—مهناز ... با من میای بریم دنبالش؟

جوابی نشنید، اما همینکه هنوز مهناز گوشی را قطع نکرده بود، خوب بود.
 باز گفت:

—مهرداد احتمالاً ایرانه. میای بریم ایران؟ رخنه زده زد،

ادامه داد:

—من مهردادو برات پیدا میکنم، تو هم برمیگردی سر خونه و زندگیت!
 معامله ی خوییه، نه؟! هر دومون سود میکنیم ... تو به مهرداد میرسی، من
 به آرامش!

حرف دلش را زده بود، احساس سبکبالی عجیبی میکرد.

چشم هایش را بست ، عمیق

نفس کشید .

-خوب فکراتو بکن ... تقریباً دو ساعت دیگه راه می افتم سمت پاریس ، اگه خواستی باهام بیای ...

سکوت برقرار شد ، آه سرد مهناز را شنید ، و بعد ارتباط قطع شد

گوشی را گذاشت روی میز ، سیگار نیمه سوخته اش را انداخت توی جاسیبه گاری ، و از جا برخاست . از پنجره به بیرون نگاه کرد ، دست گرم آفتاب

نشست روی صورتش . انتظار کشنده اش شروع شده بود. ...

کیارش سرد دو ساعت دم در هتل منتظر او بود . بهرام با هتل تسویه کرد و

بیرون آمد . پشت سرش پیشخدمت ریزه میزه ای چمدانش را تا

جای ماشین

میکشید . بهرام در عقب ماشین را باز کرد و به پیشخدمت علامت داد چمدانش را

روی صندلی عقب بگذارد ، بعد خودش کنار دست کیارش نشست .

کیارش

مشغول حرف زدن با موبایلش بود ، برای بهرام سری به علامت سلام تکان داد.

بهرام اسکناسی گذاشت کف دست پیشخدمت و از او تشکر کرد . بعد
در کیف

دستی چرم مشکی اش را باز کرد و دو بلیت را بیرون آورد.

کیارش تلفنش را تمام کرده بود ، گفت:

-خانمت هم میاد ؟

بهرام اخم کرد . مطمئن بود کیارش متوجه اختلاف ریشه دار آن دو با
هم

شده ، واگر نه اینهمه سوال درباره ی آمدن و نیامدن مهناز دلیلی نداشت . بلیت
ها را گذاشت توی جیبش ، گفت:

-نمیدونم ، برو...

جمله اش به خاطر سرفه ی سختی که به گلویش هجوم برده بود ، نیمه تمام

ماند . دستش را گرفت جلوی دهانش و به سختی سرفه کرد .

سینه اش بدجور میسوخت .

کیارش گفت:

-سرما خوردی!

بهرام سرش را تکان داد ، با صدای گرفته ای گفت:

-مهم نیست !

نگاهش از توی آینه به پشت سرش خشک شد ، جوئل را دید که داشت

میرفت توی لابی هتل . یاد قرارش با او افتاد.

-ای بابا ! این پسره باز اومد!

کیارش رد نگاهش را گرفت.

-کدوم پسره ؟

دست بهرام رفت سمت دستگیره ی در تا پیاده شود و پول جوئل را بدهد ، اما پشیمان شد . با اینکه میدانست او آدرس خانه ی مهدی را میداند ، اما غرورش اجازه نمیداد به یک پسر بچه باج بدهد . مخصوصاً که توی دم و دستگاه مهرداد

سیصد گرم کوکائینی که او ادعا داشت را ندیده بود ، و مطمئن نبود که او راست میگوید یا دروغ . گفت:

-روشن کن بریم ، فقط زودتر!

کیارش استارت زد.

-کجا؟

-خونه ی پدر خانمم.

کیارش سرش را تکان داد ، پا گذاشت روی گاز ... ماشین راه افتاد.

دلهره و اضطراب مثل حشرات ریز و موذی زیر پوست بهرام راه میرفتند و

آزارش میدادند . نمیتوانست حدس بزند که توانسته مهناز را به برگشتن

متقاعد

کند یا نه . حالش دگرگون بود ، حس میکرد قلبش دارد توی سینه اش

ذوب میشود .

به محض اینکه کیارش ماشین را جلوی مجتمع محل سکونت مهدی

پارک

کرد ، به سرعت پیاده شد و دوید داخل لابی . دکمه ی آسانسور را فشرد ،

دست

.

هایش را درهم گره زد . اضطراب همه ی تنش را سرد کرده بود . خبری

از

آسانسور نشد . بی قرار و کلافه دوباره دکمه را فشرد و توی ذهنش شروع به

شمردن کرد . یک ، دو ، سه ، چهار...

درهای آسانسور باز شدند . به سرعت توی آسانسور پرید و دکمه ی شماره ی چهار را فشرد . زنی وارد لابی شد ، توی دست هایش پراز پاکت های خرید

بود . رو به او چیزی گفت ، احتمالاً خواهش کرده بود که برای او صبر کند . بهرام

اعتنا نکرد ، درها بسته شدند و بعد آسانسور رفت طبقه ی چهارم.

وقتی زنگ آپارتمان را فشرد ، اضطرابش به نهایت خود رسید . خبری نشد،

کسی در را باز نکرد . دوباره زنگ زد . اینبار صدای جیران را شنید :

-اومدم!

و بعد در باز شد.

-سلام!

-سلام ، بیا تو!

در را رها کرد ، جلوتر از او رفت داخل . بهرام پشت سرش به راه افتاد.

جیران پرسید :

-میخواهی برگردی امروز؟

و منتظر جواب او نماند ، با صدای بلندی گفت:

-مهناز ... شوهرت اومده!

و آنوقت بود که بهرام توانست مهناز را توی چارچوب در آشپزخانه ببیند .

سر جا ایستاد ، حسی توی دلش آوار شده بود . قلبش جنون آمیز توی سینه

میتپید . مهناز را با آن تیشرت و شلوارک توی خانه ، با آن موهای نیمه باز

و آن

صورت بی رنگ و پژمرده دوست نداشت ! انگار خبری از برگشتن ،

از همراه

شدن نبود ... انگار زندگی برگشته بود باز روی آن دور کند لعنتی اش!

مهناز نگاهش میکرد ، لیوان به دست . نگاهش سرد بود ، آنقدر سرد که تا

مغز استخوان بهرام را منجمد کرد . بعد لیوان را گذاشت روی اوپن

، موهایش را

فرستاد پشت گوشش و به سرعت دوید سمت اتاق.

بهرام به خود آمد ، پا تند کرد و دنبال او رفت . صدایش کرد:

-مهناز؟!

مهناز در را بهم کویید . خودش را به سرعت پشت در رساند . باز گفت:

-مهناز درو باز کن ... باز کن بهت میگم !

صدای چرخش کلید را شنید . عصبی مشت کویید به در .

-باز نکنی میشکنمش ... شنیدی ؟

جوابی نگرفت ، صدای جیران را از پشت سرش شنید .

-چه خبره اینجا؟!

عصبی خندید ، باز مشت کویید به در .

-من دارم میرم ... حداقل بذار برای آخرین بار بینمت ! باز کن درو!

صدای گریه ی مهناز را شنید . خشم موج میزد توی خونش ، ناامیدی همه ی

تنش را سست کرده بود . پنجه کشید روی در ، در را نوازش کرد .

صدایش آرام بود ... آرام و ناامید !

-لعنت بهت مهناز ... لعنت بهت که از دستت هیچوقت خلاصی ندارم!

بغض نشسته بود توی گلویش ، باز گفت:

-باز کن درو مهناز ... بذار حداقل باهات خداحافظی کنم! حق من این نیست ... به خدا حق من این نیست!

پلک های داغش را روی هم فشرد . سر خم کرد و پیشانی اش را چسباند به در . احساس ناتوانی میکرد . خسته بود ... آنقدر زیاد که میخواست همانجا قید

همه چیز را بزند . دستی نشست روی شانه اش ، سر چرخاند و نگاه ناامیدش را

دوخت توی چهره ی جیران . بی اختیار لبخند تلخی زد.

-بیا پسرم ... بذار به حال خودش باشه! همه چی درست میشه ، من مطمئنم!
لبخند تلخش باز تکرار شد . لیوان آب را از دست جیران گرفت ، گفت:
-امیدوارم!

جرعه ای آب نوشید . از در فاصله گرفت . تنها بود و ناامید ... درست مثل

گدایی در حال مرگ با دستانی خالی . بغضی مردانه نشسته بود بیخ گلویش ،

آزارش میداد . زندگی باز افتاده بود روی روال کند لعنتی اش ... زندگی بدون
مهناز ، زیر سقفی که مهناز نبود . باز نشستن روی آن کاناپه ی ماتیکی
لعنتی ، خیره شدن به ی سیاه تلویزیون .

! باز تک و تنها نشستن پشت میز ، سرد شدن

غذای دست نخورده ... فکر کردن به خاطرات بی سر و تهی که ساعت ها
توی

مغزش میجنیدند . خیره شدن به تابلوی نئون کافی شاپ توی خیابان ، بعد
سر

بلند کردن و دیدن آسمانی که تاریک شده بود .

روزهایی که میرفت بی هیچ

هدفی ، و شب هایی که با اسلحه ی نیمه پر زیر بالشش میگذشت . زندگی
مثل

یک فیلم کمدی صامت میگذشت ، و او دیگر نای مبارزه نداشت!

خشم موج زد توی خونش ، همه ی تنش را درگیر کرد .
ناگهان برگشت و

لیوان را با همه ی قدرت کوبید به در بسته . صدای جیغ خفه ی جیران همراه
شد

با صدای هزار تکه شدن لیوان . سرش را پایین انداخت ، حتی
دیگر حوصله ی
نگاه کردن به آن ها را نداشت . با همه ی سرعت رفت سمت در خروجی ...
یکی
از بلیت ها را از توی جیبش در آورد و پاره کرد ، پشت سرش ریخت کف
زمین ،
در را با تمام قدرت بهم کوبید ...

صدای داد و فریاد بهرام را از لای در نیمه باز شرکت شنید ، از شدت
ناراحتی چند ثانیه چشم هایش را بست . بهرام داشت میگفت: بی دست و پاها!
رفت داخل و در را پشت سرش بست . تند و پر عجله قدم گذاشت توی
سالن اصلی شرکت . خانم سعادت ی پشت میزش ایستاده بود ، نگاه
ترسیده و

ملتهبش میخکوب در بسته ی اتاق بهرام شده بود.

-خانم سعادت ی ؟

رفت سمت او . خانم سعادت ی متوجهش شد ، نگاهش کرد.

-سلام آقای فرمند . اومدین بلاخره ؟ حسام سر تکان داد.

-چه خبره اینجا ؟ آقای مهندس از کی اومدن شرکت ؟

خانم سعادت با استرس آب دهانش را قورت داد ، به انگشت های لاغرش

تند تند پیچ و تاب میداد . صدای تیک تیک مفاصلش ، اعصاب حسام را بهم ریخته بود.

-سه ساعت پیش اومدن ، از همون لحظه ی اولم با عالم و آدم سر جنگ داشتن !

اشک نشست توی چشم هایش ، ادامه داد:

-به منم گیر دادن ، بی خود و بی جهت ! گفتن تکلیفمو تا آخر هفته روشن میکنن . آخه من مگه چیکار کردم که مستحق این رفتارم ؟ من همه ی عمرم رو پای این شرکت گذاشتم ! بیست و سه ساله...

حسام بی حوصله دوید وسط حرفش:

-الان کیا توی اتاقش ؟

-آقای مظفری و آقای کوشان ... خانم مهدی زاده هم هستن !
خدا بخیر کنه

!وقتی اومدن یکی دو ساعتی توی اتاقشون حساب کتاب کردن ، بعد
فرستادن پی

همه شون ! من تا حالا چنین چیزی از آقای مهندس ندیده بودم ،
امروز خیلی عصبانی اند!

صدای فحاشی بهرام باز اوج گرفت : من به مفتخوردن و مفت
چرخیدن

حقوق نمیدم ! هر کی ناراحته میتونه بره!

حسام کلافه نفسش را فوت کرد بیرون ، دست کشید توی موهایش .
یکی

دو قدم رفت سمت اتاق بهرام که در باز شد . اول از همه خانم مهدی زاده ، مدیر
بخش فروش بیرون آمد . ته چشم های مغرورش اشک نشسته بود . رو به
حسام گفت :

-من از آقای مهندس انتظار این رفتار حقارت بارو نداشتم!

فوری سر چرخاند و رفت سمت اتاقش . پشت سرش آقای مظفری خارج

شد ، و بعد آقای کوشان . آقای مظفری گفت:

-من استعفا میدم آقا!

صدای بهرام را از توی اتاق شنید :

-لطفاً هر چه زودتر !

آقای مظفری سرخ شد . آقای کوشان با صدای بلندی گفت:

-این رفتار آقای مهندس در شأن ما نبود ! این جواب یک عمر زحمت ما نبود !

حسام تلاش میکرد آن ها را آرام کند و زهر حرف های بهرام را بگیرد .

-آقایون چند لحظه اجازه بدید ! آقای مهندس الان عصبانی هستند ،

واگر نه

...

آقای کوشان انگار صدایش را نمیشنید ، متحیر و عصبی خندید و باز گفت:

-من وجدان کاری ندارم ... من ! منی که هفت ساله پای این شرکت عمرمو

گذاشتم ... بچه ام به دنیا اومد ، بالای سر زخم نبودم!

بهرام آمده بود بیرون . توی نگاهش به اندازه ی سر سوزنی مصالحه و

سازش نبود . گفت:

-آقایون هر کی از وضعیت ناراضیه میتونه استعفا بده
... اصلاً همه استعفا

بدن! منم میگردم دنبال تیم خودم ... کسایی که اگه ده روز نبودم تجارتمو زمین
نزنن!

کوشان خواست چیزی بگوید . بهرام دستش را توی هوا تکان داد ، انگار
میخواست مگس مزاحمی را دور کند.

-بفرمایید آقا ، بفرمایید ! من با شما بحثی ندارم!

باز برگشت توی اتاقش و در را بهم کوبید . حسام نگاه شرمنده اش را تاب
داد بین آقای کوشان و آقای مظفری . گفت:

-من جداً ازتون عذر میخوام!

چیز بیشتری به ذهنش نیامد بگوید . از بین آن ها گذشت و رفت توی اتاق
بهرام .

بهرام چند کاغذ را به تندی بررسی میکرد و لای پوشه ی سفید رنگی میچید
حسام گفت:

-نیومده شروع کردی ؟ از دستت حسابی شاکی ان!

مراقب بود لحنش عصبی و غیر دوستانه نباشد . بهرام کوتاه نگاهش کرد.

-گور باباشون ! وجدان کاری ندارن تنه لشا ، ده روز نبودم کل شرکتو به فنا دادن !

-اونطورا می نیست دیگه ، داری شلوغش میکنی !

بهرام چیزی نگفت . پوشه ی سفید را بست ، گذاشت توی کیفش . فراموش کرده بود که بعد از ده روز دوری اولین بار است حسام را دیده ، حسام هم به روی خود نیاورد . پرسید :

-جایی میری ؟

-میرم بانک . حسابم خالیه ، دو تا از چکام برگشت خورده .

میرم بینم چی

به چیه ... چه میدونم بابا ! ده روز نبودم ، به اندازه ی ده سال از دنیا عقبم!

کتش را از روی تکیه گاه صندلی برداشت و پوشید .

کیفش را به دست

گرفت ، رفت سمت در . حسام گفت:

-من میخواستم باهات درباره ی مهرداد حرف بزنم!

بهرام سر جا ایستاد ، برگشت سمت او.

-ایرانه ؟

حسام سر تکان داد.

-احتمالاً !

استیصال دوید توی چشم های بهرام.

-بذارش برای بعد ، الان واقعاً حوصله اش رو ندارم !

.

باز برگشت سمت در . حسام صدایش کرد ، نشنیده گرفت .

در را باز کرد و

رفت بیرون . خانم سعادتی به سرعت از جا جست و صاف ایستاد . حسام

باز صدایش کرد:

-آقای شاهین فرا! ...

بدون اینکه به سمت او برگردد ، دستش را توی هوا تکان داد.

-گفتم باشه برای بعد ، آقای فرهمندا!

صدای آقای مظفری را شنید که حسام را صدای میکرد . باز به روی خودش

نیاورد و از شرکت خارج شد.

توی آسانسور که بود ، از بانک به او زنگ زدند . جواب داد و گفت تا بیست

دقیقه ی دیگر می آید . بعد وارد پارکینگ خلوت و نیمه تاریک شد . یک

راست

رفت سمت ماشینش ، سرش را پایین انداخته بود . نور شدید چراغ های ماشینی

از پشت سر به او تابید ، اعتنایی نکرد . نگاه کرد به ساعت مچی اش و عدد یازده

و ربع را خواند ، بی اختیار نیشخندی زد . دقیقاً سه ساعت و ربع میشد که داشت

سر کارمندانش داد میزد !

صدای گاز هولناک ماشینی درست پشت سرش ، باعث شد حواسش

جمع

شود و بلافاصله به عقب نگاه کند . تنها چیزی که دید ، پاترول سبزی بود

که

داشت مستقیم و با همه ی سرعت به سمت او میراند . دست و پایش سست شد

، کیفش را بی اختیار روی زمین رها کرد . مات شد به چهره ی راننده که زیر نور

.

تند چراغ ها سایه خورده بود ، و بعد درست در ثانیه ی آخر به تندی کنار پرید و

تنش را روی کاپوت زانتیای بغل دستش انداخت . صدای جیغ دزدگیر زانتیا
با

صدای فریاد نگهبان از انتهای پارکینگ هماهنگ شد ، تمام فضا را پر کرد:

-یا حضرت عباس ...! چی شد!؟

پاترول با همه ی سرعت رد شد و بعد پیچید سمت خروجی .
نگهبان

هراسان خودش را رساند به بهرام ، دو دستش را کوبید توی سرش

-خوبید آقای مهندس!؟

و بی آنکه منتظر جواب او بماند ، پشت سر پاترول دوید و داد زد

:

-حسن پور ببند راهو نذار بره ... پاترولو نگه دار نذار بره!

بهرام درک درستی از وضعیت نداشت ، گیج و سردرگم بود . به سختی

وزن

تنش را از روی کاپوت زانتیا برداشت . شانه ی راستش ضرب دیده بود ،

درد تا

مغز استخوانش را میسوزاند . صدای داد و فریادها خیلی درهم و برهم به

گوشش

میرسید . نمیتوانست روی پاهایش بایستد ، تکیه زد به زانتیا ... اینبار آهسته که

باز صدای دزدگیرش بلند نشود.

نگهبان باز برگشت سمت او ، اینبار حسن پور هم همراهش بود . پیرمردی

که همیشه توی اتاقک نگهبانی مینشست و اهرم سفید وقرمز ورودی را برای

عبور ماشین ها بالا و پایین میبرد . دست گذاشت روی کتف ضرب دیده ی بهرام .
درد تا توی دلش پیچید ، بی اختیار خودش را عقب کشید .

در رفت ، مهندس ! جلوبندی ماشینشو داغون کرد ، اما در رفت !

حسن پور پرسید :

-حالا خویید ؟ طوریتون که نشد ؟ خوب نبود ، اما

سرش را تکان داد.

-خوبم!

نگهبان باز شروع کرد به لاف زدن ، نفسش بوی سیاه گارهای ارزان
قیمت را میداد .

-خیالتون راحت آقا! الان میرم دورینا رو چک میکنم ، شماره پلاکشو در
میارم واستون . پیداش میکنیم آقا ، پدرشو در میاریم !

انگار از اتفاقی که افتاده بود به وجد آمده بود ، باز دویید سمت
اتاقکش.

حسن پور دوباره دست گذاشت روی شانه ی بهرام.

-برم براتون آب قند..

بهرام باز خودش را عقب کشید ، اینبار عصبی شده بود.

-خوبم آقا ، آب قند میخوام چیکار ؟ به جای این کارا حواستو بده به
رفت و

آمدا که هر کی از راه رسید نتونه بیاد توی این خراب شده!

صدای نیمه بلندش زیر سقف کوتاه پارکینگ انعکاس پیدا کرد . حسن پور یک
قدم از او فاصله گرفت ، کمی خودش را جمع و جور کرد.

-چشم ، ببخشید !

نگاهش افتاد به کیف بهرام که کف زمین افتاده بود .
آن را برداشت و به سمت او دراز کرد . بهرام کیفش را گرفت ، از کنار او گذشت و رفت سمت ماشینش .
هنوز کمی گیج بود و مبهوت ، انگار توی مه راه میرفت .
ظاهراً توانسته بود خونسردی اش را حفظ کند ، اما از درون میلرزید . رسید به ماشینش . دستش را دراز کرد که در را باز کند ، درد نفسش را بند آورد . با دست چپش در را باز کرد و پشت رل نشست . عمیق نفس کشید و سرش را گذاشت روی فرمان . حالا که از مهلکه گذشته بود ، بیشتر خطر حادثه را درک میکرد .
عرق سردی روی تنش نشست . اگر یک ثانیه دیرتر به خود میجنید ، زیر لاستیک های آن پاترول له میشد .
صدای زنگ موبایلش بلند شد . با اکراه سرش را از روی فرمان برداشت و

گوشی اش را از توی جیبش در آورد . نگاهش برای چند ثانیه روی شماره ی اعتباری ناشناس ثابت ماند ، و بعد با تردید پاسخ داد:

-الو؟

-خیلی آدم خر شانسی هستی ، این دفعه ی دومه که عزرائیلو قال میذاری !

گوش هایش سوت کشید ، نفس توی سینه اش حبس شد.

-مهرداد!

باورش نمیشد ، این مهرداد بود ! خود خودش ! همان کسی که ده روز کامل

تمام فرانسه را به دنبالش گشت ... حالا همین جا بود!

-ولی من بلاخره گیرت میندازم ، جناب شوهر خواهر !

باز میام سراغت ، مثل سگ

میکشمت !

بهرام کم کم داشت از شوک خارج میشد ، مبهوتانه خندید و گفت:

-تو آسمونا دنبالت میگشتم ، توی پارکینگ محل کارم پیدات کردم ! از این

ورا پسر ؟ میدونی اگه گیر پلیس بیفتی ...

مهرداد دوید وسط حرفش ، صدایش از شدت بغض و نفرت میلرزید .
 -داری علناً تهدیدم میکنی که تحویل میدی دست پلیس ، آره ؟ مهم نیست
 ...بعد از اینکه تو رو فرستادم جهنم ، دیگه هیچی مهم نیست !
 بهرام عمیق نفس کشید ، سرش را تکیه زد به پشتی صندلی اش .
 صدایش آرام و کمی خسته بود.

-تنها نتیجه ای که از حرفات گرفتم اینه که دوز مصرفتو بردی بالا!
 مهرداد غلیظ و متنفر گفت:

.
 -خفه شو! حالم از حرف زدنت بهم میخوره .همیشه یه جوری حرف میزنی
 انگار بقیه به ت... نیستن !
 بهرام سعی کرد با او مدارا کند و عصبی نشود.

-کدوم گوری هستی مهرداد ؟ مثل بچه ی آدم برگرد خونه ات!
 صدای خنده ی آرام ولی بی رحمانه ی مهرداد ، اعصابش را از هم پاشاند:
 -خواست به خودت باشه ، من باز برمیدرم !

و بعد بوق اشغال پیچید توی گوشش.

موبایلش را از روی گوشش پایین سراند ، نگاه متفکرش را دوخت به پلاک

ماشین روبرویی . تمام مغزش پر شده بود از علامت سوال ... مهرداد

ایران چه

میکرد ؟ چطور آمده بود ؟ از کجا ساپورت مالی میشد ؟ پول اعتیادش را از

کجا می آورد ؟ آن پاترول مال کی بود ؟

با صدای تیک تیک برخورد جسمی به شیشه ی ماشین به خود آمد ، به

سرعت سر چرخاند . حسام کنار ماشینش ایستاده بود ، توی چشم هایش

دلواپسی بیداد میکرد . بهرام شیشه را پایین کشید .

-خوبی ؟ نگهبانا میگفتن نزدیک بود بری زیر یه ماشین !

بهرام با گیجی سرش را تکان داد ، ذهنش هنوز درگیر سوالاتش بود.

-خوبم ، نگران نباش.

-نتونستی راننده رو بینی ؟ دوربینا رو چک کردن ، پلاکو پوشونده بود

لعنتی !

بهرام چیزی نگفت ، کف دست هایش را گذاشت روی چشم های داغش
و

محکم فشار داد . صدای حسام را شنید :

-حالا زنگ میزنن پلیس ...

بهرام بلافاصله عکس العمل نشان داد:

-نه!

دست هایش را از روی چشم هایش برداشت ، نگاه کرد به حسام.

-نه ؟ چرا نه ؟!

-مهرداد بود!

چهره ی حسام هیچ تغییری نکرد ، انتظارش را داشت .

پوست لبش را به دندان

گرفت و پرسید :

-مطمئنی ؟

-اوهوم ! بهم زنگ زد!

-چی گفت بهت ؟

بهرام بی حوصله به تصویر خودش توی آینه گاه کرد .

موهای نامرتب روی

پیشانی اش را با انگشتانش بالا زد و گفت:

-چرت و پرت ! حالا میگم بهت . برو زودتر خودتو برسون به اون دو
تا،

نذار زنگ بزنی پلیس . بهشون بگو من شکایتی ندارم!

حسام سر تکان داد و باز رفت . بهرام از توی آینه قدم های بلند و سریع او
را نگاه کرد ، و بعد عمیق نفس کشید . موبایلش را از روی پاهایش
برداشت و به

سرعت شماره ی موبایل مهناز را گرفت . میخواست به او بگوید مهرداد را دیده و
با او حرف زده است ، اما پشیمان شد . کلافه پوفی کشید و گوشه اش
را به

پیشانی اش کوباند . اینکه هنوز دلش برای شنیدن صدای مهناز پر میکشید ،
شرم

آور بود . اما باید خودش را کنترل میکرد . بس بود هر چه مدارایی که با او کرده
بود ، باید مهناز کمی طعم قهر او را میچشید ! نگاهی ناامید به شماره ی مهناز که

هنوز روی می موبایلش بود ، انداخت و با اکراه از اش خارج شد.

اینبار شماره می سبحانی را گرفت.

- الو ، سلام عرض شد آقا ! رسیدن بخیر !

بهرام آه کشید ، صدایش خسته بود.

- سلام ! کجایی ؟ سبحانی کمی دستپاچه

شد:

-چیزه آقا ، من ... هستم زیر سایه تون ! امری دارید ؟

بهرام اخم کرد ، باز پرسید :

-کجایی !؟

لحن سبحانی رنگ شرمندگی گرفت:

-شرمنده آقا ، ببخشید ! نمیدونستم امروز تشریف میارید مشهد ! با اجازه

تون خانم بچه ها رو آوردم پیک نیک ! البته اگه امری هست بفرمایید ،

خودمو میرسونم !

بهرام سکوت کرد . باید داد میزد سر مردی که از او حقوق میگرفت اما

خانواده اش را به پیک نیک خارج از شهر میبرد ؟ میتوانست به او دستور بدهد

که برگردد سر کارش و خانواده اش را رها کند ؟ میتوانست ، اما دلش نیامد .

لبخند تلخی زد ... خوب بود که هر چه او خوشبخت نبود ، لااقل دیگران

خوشبخت بودند ! هر چه او معنای خانواده را نمیدانست ، دیگران معنایش را میفهمیدند !

-لازم نکرده خودتو برسونی ، حالا دیگه به دردم نمیخوره ! صد بار بهت

گفتم دم دستم باش ، کاری باهات داشتم دور خودم ول نچرخم!

-شرمنده به خدا...

دوید وسط حرفش.

-خیلی خب ، فهمیدم شرمنده ای ! امشب هر وقت تونستی بیا ماشین منو از

پارکینگ شرکت بردار و بزن پارکینگ خونم . فردا صبحم رأس هفت در خونه ام

باش . دستم ضرب دیده ، یه چند روزی نمیتونم رانندگی کنم.

-روی چشمم آقا! خدا بد نده ، دستتون...

بهرام با بی حوصلگی حرفش را قطع کرد:

-آمار دست منو میگیری چرا؟ برو به خانواده ات برس!

خداحافظ!

و گوشی را قطع کرد .

نگاه کرد به ساعت مچی اش ، ساعت نزدیک دوازده ظهر بود . زیر

لب زمزمه کرد:

-اوه اوه ... دیر شد!

فوری کیفش را از روی صندلی کنارش برداشت ، از ماشین پیاده شد . با قدم

هایی تند و تیز رفت به سمت خروجی پارکینگ که سر راهش باز به حسام رسید .

حسام پرسید :

-کجا؟

بهرام حتی یک ثانیه وقت نداشت صبر کند و با او حرف بزند.

-بانک!

-پیاده؟! -

-سر خیابون تا کسی میگیرم . دستم درد میکنه ، نمیتونم رانندگی کنم!
از سیاه چاله ی پارکینگ خارج شده بود ، آفتاب را روی پوستش حس
میکرد ، صدای حسام را از پشت سرش شنید :

-صبر کن من میرسونمت !

حسام زبانش را با احتیاط کشید روی لیمو ترش ، از ترشی اش اخم
کرد.

گفت :

-چیا میگفت بهت پشت تلفن ؟

نگاه بهرام مدام میچرخید روی در و دیوار رستوران ...

روی تک تک ماهی

های توی آکواریوم . آه سردی کشید .

-تهدید کرد ، گفت بلاخره منو میکشه !

حسام متفکر خیره شد به پنکوسی شکاری که به آرامی از کنارش گذشت ، و
گفت :

-یکی بدجور پ رش کرده ... مغزشو شستشو داده!

بهرام لبخند تلخی زد.

-شاید! اما اون واسه کشتن من انگیزه داره، قوی ترینش هم همینه
 که خواهرش هنوز زن منه!
 -اما آخه چطوری میشه ...

حرفش را نیمه تمام رها کرد، زل زد به نقطه ای پشت سر بهرام. بهرام رد
 نگاه او را گرفت، سر چرخاند و نگاهش گیر کرد توی نگاه آقای زاهدی.
 بی

اختیار لبخند زد، با این رستوران و این مرد پر چانه خاطره داشت ... در و
 دیوار

آنجا، بوی غذاهای دریایی اش او را صاف می انداخت وسط خاطرات
 خوشی که با مهناز داشت.

آقای زاهدی رسید به آن ها، رو به بهرام پرسید:

-احوال شما؟

بهرام سرش را تکان داد.

-ممنون!

آقای زاهدی خم شد روی شانهِ او و لباسش را بویید .

-اوووم ... به به!

بهرام خندید .

-مارکش لالیکه ! خیالتون راحت شد بلاخره گفتم !؟

حسام با دهانی بسته خندید ، تکیه زد به پشتی صندلی اش و دست هایش را روی سیسنه اش درهم گره زد . انگار گفتگوی بهرام و آقای زاهدی برایش نوعی تفریح بود.

-عالیه ! یادم باشه یکیشونو بخرم ! راستی ، خانمتون خوب هستن ؟
خیلی

وقته باهاشون تشریف نمیارید رستوران!

بهرام سعی کرد لحن شادابش را حفظ کند ، گفت:

-مدتیهِ ایران نیستن !

-اوه ، خیالم راحت شد ! فکر کردم رستوران دیگه ای میرید !

برگشت سمت حسام ، ادامه داد:

-دوستتون غذاهای دریایی دوست ندارن که جوجه سفارش دادن؟ نگاه بهرام نشست توی صورت حسام . گفت:

-ایشون از غذاهای دریایی فقط جلبکشو دوست دارن که متأسفانه توی منوی شما نیست!

اینبار حسام بلند خندید ، صدایش توی رستوران خلوت پیچید . آقای زاهدی دستهایش را مودبانه کنار هم قفل کرد ، او هم داشت به متلک بهرام میخندید .

-مزاحمتون نباشم ! بگم قهوه ی بعد ناهارتون رو بیارن ؟

بهرام سر تکان داد.

-لطف میکنید!

آقای زاهدی رفت ، بهرام رفتن او را با چشم دنبال کرد و آه سردی کشید .

حسام پرسید :

-صاحب رستورانه ؟

باز سر برگرداند ، نگاه کرد به حسام.

-آره ، مدلتش همینه . میگرده بین میزا و با مشتریاش شوخی میکنه . تا حالا نیومدی اینجا ، نه ؟

-نه . ولی انگار تو زیاد اومدی!

غم نشست توی چشم های بهرام ، گفت:

-با مهناز زیاد میومدم ... غذای اینجا رو دوست داشت!

لبخند تلخی زد ، نگاهش را انداخت پایین و آه سردی کشید . بعد برای

اینکه موضوع را عوض کند ، پرسید :

-چطوری فهمیدی مهرداد اومده ایران ؟

-بهت بگم باورت نمیشه !

بهرام سر بلند کرد و کنجکاوانه زل زد توی چشم های حسام . حسام

آرنجش را گذاشت روی لبه ی میز و کمی به سمت او خم شد:

-بیژن بهم گفت!

بهرام فقط نگاهش کرد ، بدون پلک زدن . مغزش برای چند ثانیه خالی شد

و معنی کلمه ها را گم کرد . بعد ناگهان سیاه ترین و کثیف ترین افکار به مغزش

هجوم بردند . حالت ثابت و صامت چهره اش با اخم غلیظی درهم شکست.

-چی؟!

حسام دست هایش را گذاشته بود روی میز ، ناخن هایش را آرام آرام بهم میزد . گفت:

-چهار روز پیش کریم بهم زنگ زد . کریمو که میشناسی ؟ از رابطای سر

مرزه . سراغ تو رو گرفت ، گفت باهات کار واجب داره . من دست به سرش

کردم ، خب ... فکر کردم توی این اوضاع کسی جای تو رو ندونه بهتره . به ذهنم هم نرسید که ممکنه پای مهرداد وسط باشه!

نگاهش رنگ شرمندگی گرفته بود . تپش قلب بهرام تند شد ، دست چپش را روی میز مشت کرد . گفت:

-خب؟!

و دندان هایش را با همه ی قدرت روی هم سایید .

ظاهراً از تو که ناامید شده ، رفته سراغ بیژن . همون شبی که بهت زنگ زدم و گفتم باید برگردی ، صبحش بیژن باهام تماس گرفت .
بهرام ثانیه به ثانیه برافروخته تر میشد . باز تکرار کرد:
خب!؟

گفت کریم بهش گفته همون پسری که سه سال پیش با سلام و صلوات و کلی سفارش ردش کردین یونان ، داره توی ترکیه ول میچرخه و دنبال اسلحه

میگرده . دستور میخواست که ردش کنه ایران یا نه.

مکثی کرد . لب هایش را روی هم فشرد و شانه هایش را با ناچاری بالا انداخت .

دست دست کردیم انگار ... دیر شده بود ! تا اومدیم به خودمون بجنبیم ،

گم و گور شد ... حالام که ایرانه !

دو گارسون سر میزشان حاضر شدند . یکی ظرف های ناهار را جمع کرد و

دیگری فنجان های قهوه را روی میز گذاشت . بهرام از پس دست های آنها با

خشمی پانگرفته زل زده بود توی صورت حسام . به محض اینکه تنها شدند ، گفت :

-عجب ... پس بیژن خان هم نگران سلامتی من بوده و خبر نداشتم!

نیشخندی زد . حسام گفت:

-بهرام...

بهرام به تندی از پشت میز بلند شد.

-ولم کن بابا! منو خر گیر آوردی انگار که انتظار داری هر دروغ و دونگی رو باور کنم!

حسام اخم کرد:

-منظورت چیه ؟

بهرام رفت سمت صندوق ، پول ناهار را پرداخت و بعد از رستوران خارج شد .

عصبی بود ، سردرگم بود ، کلافه بود . تکیه زد به بدنه ی کثیف ماشین حسام

. با دست چپ برای خود سید گاری گیراند . صدای حسام را از پشت سرش شنید :

-باید بری دکتر ... نمیتونی دستتو تکون بدی ، نه !؟

بهرام برگشت سمت او ، گفت:

-قضیه ی مهرداد چیز عجیب و محرمانه ای نبود . چرا کریم به خود تو نگفت ؟ چه لزومی داشت که حتماً به من بگه یا به بیژن ؟ حسام مات شد.

-نمیدونم !

بهرام با خشم آخرین پک را به سیه گارش زد ، فیلتر نیمه سوخته را انداخت کف زمین . ماشین را دور زد و آمد رو در روی حسام ایستاد .

-نمیدونی ؟ ... واقعاً نمیدونی چطوری یهو بیژن با من مهربون شده و راپورت مهردادو بهم میده ؟ بیژنی که احتمالاً بیشتر از هر کس دیگه ای تو دنیا به خون من تشنه است!
عصبی خندید ، ادامه داد:

-چطور نمیدونی ؟ چطور یهو بهترین دوستم و باهوش ترین مشاورم اینقدر

خنگ شده ؟ اینقدر زیاد که توطئه ی قتل منو دست کم میگیره و بهش میخنده !

با خشم انگشت اشاره اش را سه بار کوبید به تخت سیه نه ی او

-من به تو اعتماد داشتم حسام ... فقط به تو اعتماد داشتم!

حسام یک قدم عقب رفت . هنوز مبهوت بود . گفت:

-باورم نمیشه بهرام ... تو به من شک داری ؟

بهرام دو قدم پسا پس رفت ، بعد روی پاشنه ی کفشش چرخید و از حسام

رو برگرداند . حسام صدایش کرد:

-بهرام!

دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد ، رفت سمت خیابان .

صدای فریاد حسام باز بلمد شد:

-لعنتی ، بهرام!

زن و شوهر جوانی که کنار خیابان ایستاده بودند ، برگشتند و با

تعجب

نگاهش کردند . بهرام به رویشان لبخندی تصنعی زد ، و سر چرخاند سمت انتهای

خیابان . یک پراید نوک مدادی مقابل پایشان ترمز زد . مرد جوان گفت:

-مستقیم!

بهرام گفت:

-درست!

و به سرعت در عقب ماشین را باز کرد و سوار شد . از لای پنجره ی نیمه باز
صدای غر و لند زن و شوهر را شنید ، اعتنایی نکرد . راننده پرسید :

-کجا برم ؟ بهرام

گفت:

-بیمارستان ، کلینیک ... نمیدونم ! برو نزدیک ترین مرکز درمانی که
میشناسی !

به عقب سر چرخاند . از پشت شیشه ی عقب و از پس عروسک شنی
سرخ

رنگی که روی خزهای سفید لمیده بود ، حسام را دید که مستأصل و ناتوان
تکیه

زده بود به ماشینش و به خیابان نگاه میکرد . پراید راه افتاد ... حسام پشت سرش جا
ماند ...

نشسته بود کف اتاق ، زانوهایش را توی بغل گرفته بود و تنش را گهواره
وار تکان میداد . گوشش پر بود از صدای زاری و التماس مادرش
پای سجاده ی

نماز : یا سِیِّدِ یا سِنِّ لَادِ یا صَمِّ دِ یا مِ - نَ لَهَ المِ سَتِنِّ لَادِ اِجَع - لِ لِی فَرَاجاً و

م خَرَجاً مِ مِ اَنَا فِیهِ

وَ اِکْفِ نِی فِیهِ وَ اِعْ وَ ذُبْ بِکِ بِسِ مِ اللّهِ التَّامَّاتِ یا اَللُّ یا

اَللُّ یا اَللُّ.

بغض گرفت ، چنگ زد توی موهایش و عمیق نفس کشید .

دیگر داشت سه

هفته میشد ... از روزی که بهرام رفت و با خود برد همه ی امیدی که به پیدا شدن

مهرداد داشت . سه هفته میشد که دفن شده بود توی آن آپارتمان لعنتی ...

دفن

شده بود توی بی خبری محض ! داشت دق میکرد از حالی که در آن گرفتار بود.

صدای التماس مادرش غلیظ تر شد : اِ هَادِی المِ ضَلِّی نَ یا دِ لِی لَ المِ تَحِی

رِی نَ یا

خَالِ قَ کُلِّ شَیْءٍ یا فَاطِ رَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ یا هَادِی المِ ضَلِّی نَ یا مِ

فَتَحِّ الْأَبِ وَ ابِ یا

م س ببّ اّلس بابّ ...

خشم جوشید توی خونش . همه ی عجز و ناتوانی و ناامیدی اش فوران کرد،

تمام تنش را را به لرزه انداخت . از جا برخاست و از اتاق رفت بیرون . داد زد:

-بسه مامان ... بس کن ! خدا صداتو نمیشنوه ... بس کن!

اشک هایش روی گونه هایش راه گرفتند . جیران کتابش را بست ، نگاه بی

فروغش را دوخت به او.

-داری کفر میگی مهناز!

مهناز به حق افتاده بود ، دنیا توی سیلاب اشک هایش میلرزید

-کفر میگم ... آره ، کفر میگم ! چون دیگه خسته شدم از این وضعیت ... کم

آوردم !

جیران دست گرفت روی زانویش ، از جا برخاست.

-هیچی نگو مهناز ... داری کفر میگی ! خدا خودش همه چی رو

درست میکنه !

مهناز سرش را به چپ و تراس تکان داد.

-هیچی درست نمیشه ، هیچی ! من میدونم ... هیچوقت هیچی بهتر از این
نمیشه !

رفت سمت در . جیران صدایش کرد:

-مهناز!

اعتنا نکرد . کفش هایش را پوشید ، دوید از خانه بیرون . برای آسانسور
صبر نکرد ، از پله ها پایین دوید . توی تنش بمبی ساعتی بود انگار ، داشت
ثانیه

های معکوس را میشمرد برای منفجر شدن . توی خاکستری نیم روز میدوید توی

پیاده رو ... مثل ابر بهار اشک میریخت ! میدوید و میدوید و به هر کسی که سر
راهش می ایستاد تنه میزد .

ناگهان خود را مقابل در فروشگاه پیدا کرد . معطل نکرد ، اشک
هایش را

پس زد و رفت داخل . حس میکرد توی خواب راه میرود ، متوجه حرکاتش نبود.

هیچ کارش را به اختیار انجام نمیداد . تحت تأثیر بمب درونش پیش
میرفت .

مردم را کنار زد ، بین تمام قفسه ها را گشت و بلاخره او را دید . ایستاده بود

مقابل قفسه ی مرباها و شیشه های کوچک مربا را جابه جا میکرد

از شدت خشم نیمه نفس شده بود . دوید به سمتش ، بازویش را گرفت و با شدت او را به سمت خود برگرداند . شیشه ی کوچک مربا از دست او افتاد کف زمین و شکست.

-مهرداد کجاست ؟ ... کجاست لعنتی ؟

کاترین آنقدر حیرت کرده بود که نمیدانست چه بگوید .
با لهجه ی غلیظ فرانسوی

اش گفت:

-مقداد !؟

مهناز تنش را محکم و وحشیانه تکان داد:

-آره ، مهرداد ! کجاست ؟ کجاست !؟

کاترین سرش را تکان داد ، طره ای از موهای بورش سر وردندخ روی چشم های مبهوتش.

-من نمیدونم!

گریه‌ی مهناز شدت گرفت. با قدرت بیشتری پنجه‌هایش را توی
گوشت بازوهای او فشرد و گفت:

-میدونی ... یه چیزایی رو میدونی ازش! همونایی که به بهرام و گفتی و به
من نه! چی بهش گفتی؟ تو از مهرداد چی میدونی!؟

دست سنگینی نشست روی شانه‌اش. سر برگرداند و خود را رو در روی
نگهبان عظیم‌الجثه‌ی فروشگاه دید. نگهبان چیزی به او گفت و به
سمت در

خروجی اشاره کرد. احتمالاً از او میخواست که فروشگاه را ترک کند، اما مهناز از
جایش جم نخورد. نگاه نگهبان خشن و عصبی شد.
دست گذاشت روی بازوی

لاغر او که کاترین خود را وسط انداخت و در حالیکه مهناز را
به صورت

نامحسوس به عقب میراند، شروع کرد با نگهبان حرف زدن.

مهناز عمیق نفس کشید، چند قدم پساپس رفت و تکیه زد به قفسه‌ی پشت
سرش. کاترین نگهبان را دست بسر کرد، بعد برگشت سمت او و با
حرص گفت:

- شما نباید میومدید محل کار من!

مهناز کمی گردنش را کج کرد و با لحنی آرام تر از گذشته گفت:

- من نمیخوام برای تو دردسر درست کنم . من فقط میخوام بدونم تو چی به همسرم گفتی ... همین !

کاترین پوفی کشید ، طره ای از موهای بورش را فرستاد پشت گوشش و گفت :

- چرا از خودشون نمیپرسی ؟

مهناز چیزی نگفت ، فقط نگاهش کرد . کاترین نگاه سردرگمش را به اطراف دوخت.

- من ... نباید با همسرتون حرف میزدم ! خودم رو به دردسر انداختم!

صبر مهناز تمام شد . دست هایش را گذاشت روی شانه های او و با خشم توی صورتش داد زد:

- تو چی از مهرداد میدونی !؟

خشم دوید توی چشم های آبی یخی کاترین ، دست های مهناز را با حرص پس زد:

-هیچی نمیدونم ... هیچی نمیدونم !

او را از سر راهش کنار زد و از مقابل قفسه ی مرباها عبور کرد . مهناز پشت سرش به راه افتاد.

-صبر کن ... کاتی ، به خاطر خدا صبر کن!

و بعد دیگر نتوانست تحمل کند . از پشت چنگ زد به یقه ی لباس کاترین و او را به سمت خود چرخاند . بی توجه به نگهبان که نزدیک در ایستاده بود و او را

میپایید ، بی توجه به نگاه مشکوک دیگران ، داد زد توی صورت او و گفت:

-مهرداد رفته ... میفهمی ؟ دیگه داره دو ماه میشه ... مهرداد من رفته و من

لعنتی دستم به هیچی بند نیست ! چرا نمیفهمی ؟ چرا نمیخواهی کمک کنی ؟

از شدت خشم و عصبانیت نیمه نفس شده بود . یقه ی لباس کاترین را رها

کرد ، دو قدم به عقب رفت . نی نی سیاه چشم هایش از شدت التماس میلرزید .

-تو رو به خدایی که میپرستی قسم ، چی ازش میدونی ؟ بهم بگو ، چی ازش میدونی که من نمیدونم !؟

چشم های کاترین به اشک نشسته بود . سرش را به چپ و راست تکان داد:

-اون ... نمیدونم ! اون اعتیاد ...

جمله اش تمام نشده بود که مهناز به سرعت برق گردنش را صاف گرفت و با بهت و ناباوری زل زد توی چشم های او.
-چی؟! -

دو دست سنگین از پشت روی بازوهایش نشست ، کسی او را به عقب کشید .
نگهبان بود ، با عصبانیت چیزی به او گفت و بعد بدون ذره ای ملایمت او را از

بین جمعیت عبور داد . مهناز صدای کاترین را میشنید که داشت اسمش را تکرار

میکرد . آنقدر گیج بود ، آنقدر مبهوت بود و سردرگم که نمیتوانست چیزی

بگوید یا عکس العملی نشان بدهد . مثل عروسکی بی جان و بی اراده دنبال

نگهبان تا محوطه ی باز مقابل فروشگاه کشیده شد.

نگهبان دستش را با ضرب رها کرد ، مهناز سکندری خورد و بعد روی چمن های فضای سبز رها شد . زانوی چپش خورد به لبه ی جدول ، درد تا توی دلش

پیچید . دست هایش را روی زانوی ضرب دیده اش گذاشت و چشم
هایش را از

شدت درد بست . نفس هایش عمیق و کشدار شده بود ، چانه اش لرزید و بعد دو
قطره اشک داغ از بین پلک های بسته اش روی گونه های سرد و بی رنگش
پایین

سرید . از بین دندان های کلید شده اش با عجز نالید :

-خدا ... خدا!!

چنگ زد به چمن های زیر دستش ، گریه اش شدیدتر شد ...
مهرداد معتاد

بود ! سنگینی تمام دنیا را روی قلبش احساس میکرد ... مهرداد او معتاد بود!

کف دست هایش را گذاشت روی بازوهایش ، خودش را محکم بغل
کرد

و از ته قلب اشک ریخت . دلش داغ بود از این غم ، داشت میمرد زیر بار این
غم

!چطور میتوانست باور کند این مصیبت جدید را ؟ دوست داشت کسی میبود
که

دست میکشید روی صورت خیسش ، کسی که زل میزد توی چشم هایش و به او

میگفت همه چیز درست میشود! اما او تنها بود ... آنقدر تنها که حس میکرد خدا را ندارد. باز به یاد خدا افتاد و دلش گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

-فکر میکردم تموم شده ... فکر میکردم تمومش کردی!

از خدا دلگیر بود که سرنوشتش را اینقدر تلخ رقم زده بود. از مهرداد دلگیر بود بخاطر تمام حماقت هایش. از بهرام دلگیر بود که رفته بود و حتی

نخواستہ بود بداند پشت سرش چه چیزی جا گذاشته.

موبایلش را از توی جیبش در آورد، با دست هایی لرزان وارد لیست شماره ها شد. از شدت اشک به سختی میتوانست ی گوشی را ببیند. روی شماره ی بهرام توقف کرد، اما در آخر ضربه زد روی شماره ی حسام. حدود یک دقیقه

صبر کرد، و بعد صدای خسته و بی حوصله ی حسام توی گوشش پیچید:

-الو، بفرمایید!؟

مهناز سعی کرد گریه اش را کنترل کند، اما توی تلاشش چندان موفق نبود.

- الو ... آقای فرهمند!

کف دستش را گذاشت روی دهانش ، حالت تهوع عجیبی گرفته بود . صدای

گریه آلودش حسام را از آن حالت خمودگی خارج کرد.

-بفرمایید خانم ، با کی کار دارید ؟ انگار نشناخته بود .

مهناز به سختی گفت:

-من ... مهنازم ! همسر بهرام . شناختید !؟

حسام دستپاچه شد.

-مهناز خانم شماييد ؟ اتفاقی افتاده ؟ دارید گریه میکنید ؟

مهناز فین فینی کرد . هر چه سعی میکرد نمیتوانست گریه اش را

کنترل

کند .

-من ... نمیدونم ! نمیدونم چی شده ... یعنی ...

-خواهش میکنم آرام باشید و بهم بگید چرا گریه میکنید !

الان شما کجایید ؟ باز

با بهرام...

مهناز مابین گریه ی دیوانه وارش به تلخی خندید .

-بهرام ؟ نه ... نمیدونم ! بهرام به من زنگ نمیزنه ، باهام قهره ! اون

هیچی

بهم نمیگه ... همیشه همین بوده ... هیچوقت به من هیچی نمیگفت ... هیچی

به جز

یک مشت دروغ ! ولی شما دوست بهرام هستید ... اون همیشه به شما همه چی رو

میگه !

حسام تلاش میکرد او را از پشت تلفن آرام کند و کمی تسلی بدهد.

-چی شده مهناز خانم ؟ خواهش میکنم آرام باشید ...

چند نفس عمیق

بکشید !

مهناز بی تاب شد ، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: -آقای فرمند ، خواهش

میکنم به من راستشو بگید ... مهرداد معتاده !؟

حسام خیلی ناگهانی ساکت شد . نفس توی سینه ی مهناز بند آمد ، چنگ زد توی موهایش . با صدایی تحلیل رفته باز گفت:

-مهرداد معتاده ؟ ... آره ؟!

حسام بلاخره به حرف آمد ، صدایش از شدت استرس میلرزید :

-خواهش میکنم ... مهناز خانم ! هر مشکلی یه راه حلی داره!

-معتاده ؟

-مهناز خانم...

-آره یا نه ؟!

باز حسام چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدایی آهسته فقط گفت:

-آره!

روح از تن مهناز پر کشید و رفت ، لرزه ی سختی افتاد به شانه هایش .

دستش را گذاشت روی چشم هایش و از ته دل زار زد.

-وای نه ... نه ! خدایا !

صدای حسام را از آن سمت خط میشنید که داشت تند تند حرف میزد

و سعی میکرد او را آرام کند.

مهناز خانم تو رو خدا گریه نکنید ... به خدا اعتیاد اونقدر هم که شما فکر میکنید چیز وحشتناکی نیست! مهناز خانم ... خواهش میکنم! ترکش میدیم، درست میشه!

مهناز معنی حرف های او را نمیفهمید، فقط تلخ و بی امان گریه میکرد. حسام باز گفت:

مهناز خانم، مهرداد ایرانه! بهرام بهتون گفته؟ ما تقریباً پیداش کردیم! این به اندازه ی کافی خوب نیست؟! شمام بیاید ایران، با مادر و پدرتون! اصلاً گیریم با بهرام مشکل دارید، بخاطر مهرداد بیاید! بیاید خونه ی من، قدمتون روی چشمام

. مهناز خانم؟

حالت تهوع مهناز اوج گرفت. به سرعت گوشه اش را قطع کرد و به کناری انداخت، بعد سر خم کرد روی چمن ها و از ته دل عرق زد و زرداب بالا آورد.

نفسش بند آمده بود، کامش تلخ شده بود. تن بی جان و سردش را رها کرد

روی چمن ها و زل زد به آسمان سورمه ای شب . از بس اشک ریخته بود
احساس

میکرد توی چشم هایش خون دلمه بسته است . دیگر نای گریستن نداشت ،
اما

داغ سنگین قلبش هنوز پا برجا بود.

صدای ملودی موبایلش بلند شد . به پهلو چرخید و شماره ی حسام را خواند
لبخند تلخی نشست روی لب های بی رنگش ... چرا انتظار داشت بهرام
به او زنگ بزند ؟

گوشی اش را از روی چمن ها برداشت ، بدون اینکه تماس حسام را
پاسخ

بدهد یا رد کند ، آن را توی جیبش گذاشت . به سختی از جا برخاست و به سمت
خانه به راه افتاد . شانه های لاغرش پایین آویخته بودند ...
در عرض چند دقیقه پیر شده

بود!

داشت خوب میدید ... خواب شانزده سالگی اش را ! توی عمارت ، پای سفره

ی وسیع هفت سین ایستاده بود و نوک انگشتش را به جداره ی آکواریوم میزد .

بیژن میگفت :

-اون ماهی قرمز خوشگله ، اسمش مهنازه!

چشم های طلایی اش میخندید . مهناز با شیطنت گردن کج کرد ، باز انگشتش را کوبید به آکواریوم .

-اون ماهی سیاهه هم تویی !

چشم های بیژن هنوز هم میخندید . بهار نشسته بود کنار سفره ، بین چند بچه ی دیگر ، و تخم مرغ رنگ میزد . دست هایش به رنگ سبز بود . بیژن گفت :

-بریم توی باغ بازی کنیم !

بهار دست های سبزش را بهم کوبید :

-آخ جون ... بریم !

اما مهناز مخالفت کرد:

-مهرداد نیست!

نگاهش را چرخاند بین مهمانان ... هیچ کسی را نمیشناخت .

صدای مادرش را شنید :

-مهناز جان ... مهناز!؟

پرسید :

-مهرداد کجاست!؟

پدرش و بزرگمهر ایستاده بودند کنار سه مرد دیگر ، حرف میزدند و

میخندیدند. بهرام نشسته بود روی صندلی های ته سالن .

یک سیگار باریک

سفید گوشه ی لبش داشت ، با کسی ورق بازی میکرد . از همان فاصله هم انگار

میتوانست صدایش را بشنود:

-تک دل ... باختی پسر!

بعد سر بلند کرد و نگاهش پیچید دور تن مهناز . صدایش پیچید توی گوش

مهناز :

-اعتیاد در هر صورت چیز مزخرفیه ... حالا میخواد به سیگار باشه ،

به

شکلات باشه ، یا به یک زن!

مهناز با بی تابی گفت:

-مهرداد نیست! کجاست؟

مادرش باز صدایش کرد، اینبار بلندتر:

-مهناز؟ مهناز؟

اشک توی چشم هایش حلقه بست. بهرام به گریه ی او خندید، ورق های

توی دستش را پرت کرد روی میز و گیلان شربابش را به سلامتی اش بالا برد.

-مهرداد کجاست؟

-مهناز... مهناز...

-مهرداد...

-مهناز... مهناز... مهناز!

ناگهان دستی چنگ زد به بازویش و او را از اعماق خواب بیرون کشید:

-بیدار شو مهناز... بیدار شو خودتو نجات بده!

مادرش بود، سیلی زد توی گوشش.

-بیدار شو... برواز خونه بیرون! خونه آتیش گرفته... آتیش گرفته!

سیلی های پی در پی مادرش ، مستی خواب را از سرش پراند .
ناگهان

چشم گشود و با یک نفس عمیق دود غلیظی که در فضا موج میزد را توی
ریه

هایش کشید . دست گذاشت روی گلویش و از ته دل سرفه کرد ، احساس
میکرد

دل و روده اش درهم پیچ خورده است.

جیران مچ دستش را سفت گرفت ، او را به سرعت دنبال خود تا
توی

پذیرایی کشاند . مهناز نفس کم آورده بود ، شعله های سرخ و سرکش
آتش

مقابل چشم های وحشت زده اش میرقصید . جیغ زد:

-مامان ! مامان!

مادرش را توی آن دود غلیظ نمیدید ، اما صدای فریادش را شنید :

-برو بیرون ... برو از خونه بیرون تا کباب نشدی!

-مامان ... بابا!

دست جیران او را به سمت در هل داد.

-برو بیرون! برو بیرون!

مهناز حیران بود و غافلگیر. نمیتوانست باید چه کند، حس میکرد دارد

خواب میبیند. کورمال کورمال دوید سمت در خروجی ...

توی آن ابر سیاهی که

خانه یشان را در بر گرفته بود نمیتوانست درست جایی را ببیند. از خانه زد

بیرون

.هراسان و پرعجله خود را رساند به در واحد روبرویی.

کف دستش را محکم به در کوبید.

-کمک! کمک!

باز هراسان خود را انداخت پشت در واحد کناری، باز جیغ زد:

-کمک کنید ... تو رو خدا کمک کنید!

در یکی از واحدها باز شد، مرد جوان موسرخی توی چارچوب ایستاد.

مهناز داد زد:

-کمک ... آتیشه! آتیش!

اشاره کرد به در نیمه باز آپارتمانشان و دود سیاه و غلیظی که از لای
در

بیرون میزد. وحشت دوید توی چشم های مرد، مهناز از او رو برگرداند.
باز دوید توی خانه. داد زد:

-مامان! بابا!

صدای جیغ مادرش را شنید:

-مهناز برو! برو!

آتش از توی آشپزخانه زبانه میکشید، رسیده بود به پذیرایی. سر
راهش

همه چیز را بلعیده بود. دنیا توی سیلاب اشک های مهناز غوطه میخورد. دست

گذاشت روی دهانش و عق زد، نمیتوانست نفس بکشد.

صدای فریاد مردی را از سمت در ورودی شنید.

باز جیغ زد:

-کمک کنید ... کمک!

صدای زجه های مادرش از توی اتاق بلند شد:

-سوختم ، خدا ... سوختم!

وحشت دويد توى تمام رگ و پى مهناز . به سختى خودش را كشاند
سمت

اتاق خواب پدر و مادرش . نفس نداشت ، داشت گيج ميشد .

مادرش را ديد كه توى اتاق ميديويد و خودش را به در و ديوار ميزد ، پيراهن
تنش آتش گرفته بود . مهناز جيج زد:

-مامان!

از سر وحشت نزديك بود غالب تهى كند . دويد سمت او ، باز گفت:

-مامان!

صدای ناله های پدرش را ميشنيد . مشت كوبيد به شانه های مادرش . جيران افتاد
كف زمين .

-سوختم!

مهناز ديوانه شده بود . زجه زد:

-خدا ! خدا!

صدای غريبه ها نزديك شده بود ، نزديك تقريباً پشت سرش . دستى قوى

و مردانه او را کنار زد ، کسی یک ملحفه ی خیس انداخت روی تن جیران .
مهناز

افتاده بود گوشه ی اتاق ، توان نداشت دوباره سر پا شود . از شدت
وحشت و

گرما دل دل میزد ، نفسش بند آمده بود . دید که آتش تن مادرش خاموش
شد و

کسی رفت سمت پدرش . خیالش آسوده شد ، از هوش رفت. ...

وقتی چشم باز کرد ، خود را در محیطی آرام و کاملاً ناآشنا یافت .
صدای

بوق های پی در پی و خفیفی به گوشش میرسید ، و نفس هایش عمیق و سرد
بود

باز پلک های تنبلش را روی هم گذاشت که ناگهان همه چیز یادش آمد .
آتش سوزی خانه ... مادر و پدرش!

با وحشت سر جا نیمخیز شد که دستی مهربان روی شانه اش نشست.

-آروم باش عزیزم!

مهناز فوری سر چرخاند سمت صدا... سودابه بود، همسر کیارش!
آنقدر

حیرت کرده بود که نمیتوانست چیزی بگوید. او آنجا چه میکرد؟!
سودابه لبخند آرامی روی لب هایش نشانده.

-خوبی عزیزم؟

مهناز چند بار پشت سر هم پلک زد. سودابه شانه های ظریفش را
صاف

گرفت و کمی خودش را عقب کشید. برجستگی شکمش حالا کاملاً مشهود بود.

-شناختی منو اصلاً؟ سودابه ام!

لحنش بوی طنز داشت. مهناز دست برد و ماسک سبز رنگ اکسیژن را از
روی دهان و بینی اش برداشت.

-تو اینجا چیکار میکنی؟!

سودابه سرش را کمی کج کرد، موهای شش رابی اش ریخت روی شانه
ی

راستش.

- راستش ، خودمم درست نمیدونم . کیارش پاریسه ، زنگ زد و گفت
خونه تون آتیش گرفته!

- آقا کیارش از کجا میدونست ؟

- اینو دیگه نمیدونم !

مهناز گیج بود ، مغزش هنوز کاملاً فعال نشده بود . باز سر جا دراز کشید و
دستش را گذاشت روی شقیقه اش . سرش تیر میکشید .

- ببخشید ... توی این اوضاع تو رو هم درگیر کردم!

لبخند مهربان سودابه باز تکرار شد.

- مهم نیست ، پیش میاد دیگه !

باز فکری توی ذهن مهناز خطور کرد . دوباره سر جا نیمخیز شد و با
وحشت گفت :

- مامان و بابام...

اینبار هم دست های سودابه او را گرفت.

- خوبن عزیزم ، نگران نباش!

مهناز سعی کرد دست های او را پس بزند و از روی تخت بلند شود . گفت

:

-باید بینمشون ، واگرنه از فکر و خیال دیوونه میشم !

انگشتانش را گرفت به لبه ی تخت و پاهایش را روی زمین گذاشت،

ملحفه ی سبز رنگ زیر تنش مچاله شد . توی چشم هایش انگار

آتش ریخته

بودند که آنقدر میسوخت . بانوی انگشتان پایش به دنبال کفشی گشت .

سودابه

بلافاصله دمپایی های صورتی رنگ را جلوی پاهای او جفت کرد

.

-آخه عزیزم ، تو خودتم الان حالت خوب نیست ! گیجی !

جلوی چشم هایش سیاهی رفت ، دست گذاشت روی شانهِ ی او و کمی به او تکیه

داد.

-من دق میکنم سودابه جان ، اتاقشون کجاست ؟ فقط چند ثانیه بینمشون !

سودابه نفسش را فوت کرد بیرون ، ساق دست سیاه اندودش را گرفت.

-باشه ، بعدش ولی باید برگردی توی تخت!

مهناز سرش را مثل بچه ی حرف شنویی به تندی تکان داد و بعد به دنبال

سودابه توی راهروی خلوت بیمارستان کشیده شد . چشم هایش عجیب میسوخت

، نمیتوانست جایی را ببیند . دست سودابه با ملایمت او را به به جلو پیش میبرد .

پرستار جوانی آن ها را دید و چیزی گفت . دابهسو با لحنی پوزشخواهانه پاسخش را داد و به مهناز اشاره کرد . پرستار سرش را تکان داد و از کنارشان رد شد.

سودابه برگشت سمت مهناز و به شوخی گفت:

-دیدی ؟ به خاطر تو دعوام کرد!

مهناز پر استرس نگاهش را دور و برش چرخاند.

-پس ... کجان ؟

-اینجا !

اشاره کرد به در کرمی رنگ روبرویش و بعد در را باز کرد.

مهناز به سرعت رفت توی اتاق ، نفس توی سینه اش بند آمده بود.

-مامان ... مامان جون!

در نگاه اول هیچ چیزی ندید ، نه پدرش که روی تخت سمت چپ

خ

خوایده بود ، و نه پرستار زنی که داشت سرم او را چک میکرد . فقط مادرش را

دید که به شکم افتاده بود روی تخت ، و شانه هایش باند پیچی شده بودند.

خودش را رساند به لبه ی تخت خواب و به چهره ی غرق در خواب مادرش نگاه کرد . نمیتوانست به باندهای غرق خون و بتادین روی شانه های او نگاه کند،

دلش ریش میشد . لبش را گاز گرفت و آرام به گریه افتاد . جیران از نفس

هایش هم معلوم بود حتی توی خواب درد دارد.

چرا چشماشو باز نمیکنه ؟ بیهوشه ؟!

تصویر سودابه مقابل چشم های تار بود.

خوابه عزیزم ، بهش مسکن زدن!

گریه ی مهناز تندتر شد ، قطره های اشک روی صورت دود آلودش راه

انداختند . لبش را محکم تر گاز گرفت که به هق هق نیفتد .

سر خم کرد و روی

انگشت های مادرش را بوسید . باز صدای سودابه را شنید :

-مهناز جان ، پدرتون بیدارن !

مهناز به سرعت سر چرخاند به عقب ، پدرش را دید .

دیگر نتوانست

خودش را کنترل کند . رفت سمت پدرش و سرش را گذاشت روی سی—
نه ی او.

صدای گریه ی بلند و دردناکش اتاق را پر کرده بود.

-بابا ... وای ، بابا ! بدبختی های ما تمومی نداره!

سودابه سرزنشش کرد:

-آروم باش مهناز جان ، پدرتو ناراحت میکنی !

مهناز سرش را بلند کرد و زل زد توی چشم های خیس از اشک پدرش.

-من خواب بودم ، نفهمیدم چی شد ! اومد سراغم و منو به زور از

خواب

بیدار کرد ... پرتم کرد سمت در . گفت ، برو خودتو نجات بده تا نسوختی ! منو

نجات داد و خودش رفت توی آتیش !

باز سودابه گفت:

-مهناز جان آرام بگیر ، طوری نشده که!

جلو رفت ، دست گذاشت روی شانه ی مهناز.

-همین حالا از پرستار پرسیدم ، میگفت تو و پدرت فردا صبح
مرخصید!

مامانت هم مشکلی نداره ... یکی دو روز دیگه مرخص میشه ! اینقدر گریه
نکن که آقای سپهری ناراحت میشن!
مکثی کرد و بعد برای تلطیف فضا به شوخی گفت:

-منو معرفی نمیکنی به ایشون ؟

مهناز سرش را تکان داد و اسک هایش را از روی صورتش پس زد.

-ایشون سودابه جون هستن ، همسر دوست بهرام!

سودابه با لبخند گفت:

-خوشوقتم!

اما مهدی هیچ واکنشی نشان نداد ، حتی لبخند کوچکی نزد .

سودابه گفت:

-خب ، حالا که پدر و مادرت دیدی ! باید برگردی توی تخت دیگه !
 مهناز سرش را آرام تکان داد.

-چند دقیقه ی دیگه بمونم پیش بابا ، خودم میام !

سودابه مکثی کرد و سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد . مهناز کامل
 چرخید سمت او ، بازویش را با محبت گرفت.

-تو دیگه برو خونه ات ، ببخشید که مجبور شدم با این وضعیت بیای
 بیمارستان !

لبخند تشکرآمیزی به لب نشاند . سودابه کف دستش را گذاشت روی دست
 او .

-نه بابا ، این چه حرفیه ؟ وظیفه بود ! توی این مواقع به درد هم نخوریم ، پس
 کی باید همو بشناسیم ؟

صورت مهناز را بوسید ، نگاه کرد به مهدی.

-با اجازه تون!

و رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

مهناز تقریباً ده دقیقه ی دیگه توی اتاق ماند و بعد چون دیگه بیشتر از آن

نمیتوانست روی پاهایش بایستد ، بیرون رفت . بلافاصله نگاهش جلب سودابه شد

که تکیه داده بود به دیوار کریدور و با موبایلش بازی میکرد . تا چشمش به مهناز افتاد ، به سرعت به سمت او رفت . مهناز پرسید :

-نرفتی هنوز ؟

-نه ، تلفن داشتی از ایران . صبر کردم که بیای بیرون حرف بزنی !

.
مهناز موهایش را فرستاد پشت گوشش ، با تردید پرسید :

-بهرام بود ؟!

سودابه باز سر خم کرده بود روی موبایلش و تند تند شماره میگرفت .

-نه ، آقای بود به اسم حسام فرهمند!

وبعد موبایلش را گرفت سمت مهناز . مهناز آه سردی کشید ، موبایلش را از

او گرفت و روی گوشش گذاشت . یک دقیقه ای طول کشید تا ارتباط وصل شد،

به محض اینکه اولین بوق خورد ، حسام گوشی را برداشت.

- الو ، خانم فتحی ! مهناز خانم اومدن ؟ مهناز مکثی کرد

، با لحن آرامی گفت:

-سلام!

احساس کرد صدای آزاد شدن نفس حسام را شنید .

-وای ... خودتونید ؟ خدا رو شکر ! حالتون خوبه ؟ پدر و مادرتون ؟

مهناز سرش را تکان داد.

-خوبیم ... مامان کمی سوخته ، میگن چیز مهمی نیست !

نگاهی انداخت به سودابه ، چند قدم از او فاصله گرفت.

.

-میشه بهم بگید اینجا چه خبره ؟ شما از کجا فهمیدین

؟ سودابه اینجا چیکار

میکنه ؟

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-بهرام اینجا هم واسم بپا گذاشته !؟

حسام به سرعت توضیح داد:

-نه نه ... اینطور نیست! بهرام به شما اعتماد داره ، خب ... اون

...

مکثی کرد ، مستأصل ادامه داد:

-فکر میکرد اونجا غریبید ، احتیاج دارید به...

مهناز سرش را تکان داد ، گفت:

-متوجه شدم ، خودتون رو ناراحت نکنید!

و لبش را جوید . حسام گفت:

-میدونم الان حال خوبی ندارید و هنوز توی شوکید ، پس تمام سوالاتمو

هدرباری اون آتیش سوزی میذارم برای بعد . فقط به یک سوالم جواب بدید ...

فکر میکنید شناسنامه ها و پاسپورتا و مدارک شناساییتون نابود شدن ؟

مهناز تعجب کرد از سوال او ، مردد گفت:

-ن... نمیدونم!

.

-نمیدونید!؟

-خب ... فکر نکنم! چرا میپرسید ؟

-چون شما باید برگردید ایران ، توی اولین فرصت و به محض اینکه حال مادرتون بهتر شد!

مهناز بی اختیار چنگ زد به لباسش ، دل و روده اش از شدت اضطراب بهم پیچ میخورد .

-آقای فرهمند!

حسام دوید وسط حرفش ، لحنش قاطع و دستوری بود.

-خانم خواهش میکنم با من بحث نکنید توی این موقعیت!

اونجا دیگه برای

شما امن نیست . درضمن ، مهرداد ایرانه ... دیگه لزومی نداره اونجا بمونید! ما

برای اینکه مهردادو گیر بیاریم ، به شما نیاز داریم!

مهناز مردد بود . تکیه زد به دیوار سرد راهرو.

-آخه ... بهرام...

-مشکلات شما و بهرام هر چی که هست ، بهتره فعلاً بذاریدشون کنار.

برگردید ایران تا داستان مهرداد حل و فصل بشه . خیلی مسایل هست که شما

ازشون بی خبرید ... من نیاز دارم که ماجرای مهرداد به همین زودی تموم بشه!
 بعد از اینکه مهرداد پیدا شد ، بهتون قول شرف میدم که اگه بازم نخواستید
 با

بهرام زندگی کنید خودم طلاقتون رو ازش میگیرم ! حالام شما به من قول بدید که
 برمیگردید ایران !

مهناز چیزی نگفت ، باز صدای حسام را شنید :

-مهناز خانم !؟

مهناز عمیق نفس کشید .

-قول میدم ... برمیگردم !

حسام گفت:

-تقریباً نیم ساعت دیگه پروازشون میرسه فرودگاه ، نمیخواهی بری
 دنبالشون ؟

صدایش گرفته بود ، گرفته و بی حالت . بهرام از پس هاله ی دود سی-

گارش موشکافانه نگاهش کرد . گفت:

-بگو سبحانی بره دنبالشون!

حسام یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاه متعجبش را دوخت به او . او در جریان زندگی خصوصی بهرام بود ، انتظار این سردی و بی تفاوتی را از او نداشت . با اینحال سوالی که تا روی زبانش سریده بود را قورت داد و سرش را تکان داد .

-اوهوم ... زنگ میزنم !

کت تک سورمه ای رنگش را برداشت و به تن کرد ، نگاه کوتاهی انداخت به ساعت مچی اش . پرسید :

-من دیگه میرم دفترم . کاری نداری باهام ؟

-یه دقیقه بشین !

باز سرش را بلند کرد .

-چی ؟!

بهرام دستش را توی هوا تکان داد و دود سیگارش را پس زد .
گفت:

-بشین !

و به مبل کنار میزش اشاره کرد . حسام مکثی کرد ، بعد بی حرف جلورفت
و روی مبل نشست و پاهایش را روی هم انداخت.

-بفرمایید ... به گوشم!

-چته ؟

حسام بی اختیار یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت.

-چی !؟

بهرام فیلتر سیب گارش را پرت کرد توی جاسیـگاری . از پشت میزش
بلند شد و رفت سمت پنجره . کرکره های لاجوردی را کنار زد ، پنجره را
چهارطاق باز کرد و عمیق نفس کشید ... هوای شهر آلوده بود.

-میگم ، چته ؟ یه مدتیـه عجیب تو لبی ... به دوست قدیمیت اعتنایی نمیکنی

!

برگشت سمت حسام ، آرنج هایش را تکیه داد به لبه ی پنجره .

ادامه داد:

-اگه به خاطر حرفای اون روزم توی رستورانه ... خب تو که منو میشناسی !

من آدم بی چاک و دهنی ام! امروز یه چیزی میگم، فردا کلاً از یادم میره ... نباید به دل بگیری!

حسام چند ثانیه به چهره ی او که زیر نور تند آفتاب سر ظهر سایه افتاده بود و دیده نمیشد، نگاه کرد و بعد به تلخی خندید.

-برای همین حرفا خواستی بشینم؟ خیلی مهمه حال من!؟

بهرام دست هایش را پایین انداخت و فرو برد توی جیب های شلوارش.

چند قدم به سمت او رفت، گفت:

-شک داری به این؟ حسام آه سردی

کشید. گفت:

-فقط هشت سالمون بود ... یادته؟ دبستان شایگان! تو خاص بودی،

بچه

پولدار بودی، قلدر بودی! من ولی پسر سرایدار مدرسه بودم! بهرام بی حرف فقط

نگاهش کرد، تمام سرزنش هایش را ریخته بود توی

چشم هایش . حسام اما نگاهش نمیکرد . چشم دوخته بود به آسمان پشت پنجره

، کف دستش را آرام روی زانویش میکشید .

-با هم پشت یک نیمکت مینشستیم . تو محل من نمیدادی ، اما من میمردم
واسه اینکه باهات دوست بشم . آخرش چی توجهنو جلب کرد ؟ اینکه من درسم
بهتر از تو بود ، میتونستم بهت تقلب برسونم ! باهام دوست شدی چون فهمیدی
به دردت میخورم !

بهرام پر سرزنش گفت:

-بسه حسام ، مزخرف نگو ! من اصلاً هشت سالگیمو یادم نمیاد !

-ولی من خیلی خوب یادمه ! یک روز پدرت اومد مدرسه .
دید پسرش با یه

پسربچه ی دیگه روی زمین نشستن و با گچ مدام جدول میکشن کف
حیاط .

یادته ؟ اومد جلو ، اسمم رو پرسید ! تو بهش گفتی اسمم فرهمنده !
احتمالاً از

همون لحظه این فکر اومد توی ذهن پدرت که این پسر میتونه تمام
عمرش پسر منو سرگرم کنه!

بهرام دیگر از کوره در رفت ، صدایش را بالا برد.

-اینا همش حرف مفته ، تمومش کن!

حسام باز آه سردی کشید و از روی مبل بلند شد . کیفش را برداشت و رفت
رو در روی بهرام ایستاد .

-تمومش میکنم ، باشه ! فقط خواستم بهت یادآوری کنم که ما هیچوقت با
هم دوست نبودیم ! چه اون روزا که هشت سالمون بود ... چه حالا که سی و چهار
سالمونه ! من کسی بودم که انگار موظف بود همیشه حواسش به تو
باشه.

سرگرم کنه ، بهت تقلب برسونه!

بهرام از سر حرص دندان هایش را روی هم فشرد و یک قدم از او
فاصله گرفت .

-همه ی این حرفات برای اینه که من اون روز توی رستوران گفتم
بهت شک دارم ... آره ! واگرنه...

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد ، نگاهش عجیب سرد و خسته بود

-نه ... نه بهرام! من خسته ام ، از این اوضاع خسته ام
! تمام حرفم همینه!

انکار نمیکنم که اگه پدر تو نبود ، شاید من حتی دیپلمم رو نمیتونستم بگیرم و
می

افتادم به فعلگی . خدا رحمتش کنه ، اما من دینمو ادا کردم . دلم یه
استراحت حسابی میخواد!

-منظورت چیه که دلت استراحت میخواد؟

.
-منظورم واضحه! بعد از اینکه ماجرای مهرداد روشن بشه ، میخوام استعفا
بدم!

بهرام خندید ، عصبی و خسته.

-حسام!

-بسه دیگه بهرام! بیست و شش ساله دارم کار میکنم برات ، معافم کن!
اینهمه استرس داره پیرم میکنه .

لبخند خسته ای زد ، ادامه داد:

-اصلاً میخوام بزخم توی کار طلاق! خدا رو چه دیدی؟ شایدم طلاق خانمت رو از تو گرفتم!

بهرام سرد نگاهش کرد، دستش را بالا برد و گذاشت روی شانه ی او.

-خسته ای ... درک میکنم!

دستش را از روی شانه ی او پایین سراند، چند قدم پسا پس رفت.
حسام گفت:

-من باید برم، کار دارم!

بهرام به او پشت کرد، باز رفت سمت پنجره.

-برو، به سلامت! یادت نره به سبحانی زنگ بزنی!

صدای خداحافظی آرام حسام را شنید، اما پاسخ نداد.

نگاهش را دوخت به

شهر شلوغ زیر پایش و باز هوای کثیف شهر را توی ریه هایش فرستاد. صدای

باز و بسته شدن در را شنید، حسام رفته بود...

...در آپارتمان را که باز کرد، موجی از گرما به همراه بوی خوش

غذای

دستپخت المیرا به صورتش خورد . یک لحظه چشم هایش را بست و عمیق نفس

کشید ... بوی زندگی می آمد! بی اختیار لبخند زد و وارد شد . تمام

چراغ های

خانه روشن بود ، صدای جلیز و ولز از توی آشپزخانه می آمد . فیلتر

ورودی

آپارتمان را طی کرد و وارد نشیمن شد . نگاهش نشست روی روسری

ابریشمی

مهناز ، تمام تنش داغ شد.

صدای المیرا را از پشت سر شنید :

-سلام آقا ، خسته نباشید!

برگشت سمت آشپزخانه ، نگاه کرد به کفگیر دست المیرا .

-سلام!

المیرا لبخند زد.

-چشمتون روشن آقا ، مهناز خانم برگشتن!

بهرام سری تکان داد و نگاهش را دور و بر خانه چرخاند . پرسید

:

-کی اومدن؟

و یکی دو قدم به او نزدیک شد. المیرا گفت:

-خیلی وقته آقا، تقریباً پنج ساعتی میشه. من فکر میکردم امروز زودتر تشریف میارید خونه!

بهرام زبانش را آرام کشید روی لبش. باز پرسید:

-اوضاعشون چگونه؟!

صدایش آرام بود. دلواپسی نشست توی چشم های المیرا، چنگ زد توی صورتش.

-ای وای آقا... افتضاح! عین لشکر شکست خورده می مونی!

بهرام اخم کرد.

-چطور؟!

-خب آقا، مهدی خان که بیچاره هیچی! نه میتونه حرف بزنه، نه حرکتی

بکنه... جیران خانم که بنده خدا شونه هاش سوخته.

خیلی سعی میکرد یه

جوری نشون بده که حالش خوبه، اما خوب نبود. آخرشم طاقت نیاورد، رفت

یه ذره استراحت کنه بلکه سوزش تنش بیفته! مهناز...

بهرام دوید وسط حرفش.

-مهناز کجاست؟

-تا نیم ساعت پیش همینجا بودن، بعد رفتن دوش بگیرن.

بهرام سر تکان داد. المیرا گفت:

-میگم آقا...

بهرام دستش را توی هوا تکان داد.

-ساعت ده شده، نمیخواهی میز شامو بچینی؟!

پشت کرد به المیرا، رفت سمت اتاق خواب. در را آهسته باز کرد و به

داخل سرک کشید، مهناز را ندید. با خیالی آسوده وارد شد و در را بست. صدای دوش آب را میشنید. لبخندی زد، کش و قوسی به تنش داد و باز عمیق نفس کشید. بوی عطر شیرین مهناز را با لذت بلعید، حافظه اش بیدار شد و او را مقابل چشم هایش ترسیم کرد. مهناز برگشته بود... این یعنی زندگی! جنب و جوش

او را دور و برش احساس میکرد ... در کمند لباسش نیمه باز بود ، دمپایی های

روفرشی اش جابجا شده بود ، کیف کوچک لوازم آرایشش روی تختخواب بود ،

جعبه های جواهراتش مقابل میز آینه روی هم چیده شده بودند ، رد رژ لب

قرمزش افتاده بود روی یک دستمال کاغذی ... زندگی خوب بود ... همین که مهناز بود ، خوب بود!

کتش را از تنش در آورد ، انداخت روی تخت . ساعتش را از دستش در آورد ، گذاشت روی میز آینه . صدای دوش آب قطع شده بود . قلبش توی سی

نه تند و وحشی تپیدن گرفت ... بعد در حمام باز شد و مهناز پا توی اتاق گذاشت .

همه ی وجود بهرام ، تک تک سلول های تنش میل به برگشتن داشت ... میل

به دیدن مهناز ، لمس کردنش ، بوسیدنش ، اما خود را نباخت . حلقه اش را

به آرامی از انگشتش در آورد ، گذاشت کنار ساعتش .

نفسش را توی سینه

حبس کرد ، بعد با آرامش چرخید سمت مهناز.

مهناز هنوز جلوی در حمام ایستاده بود . حوله ی سفیدکوتاهش را به تن

داشت ، موهای مشکی خیسش ریخته بودند روی شانه های ظریفش .

دست

هایش را مشت گرفته بود ، گذاشته بود روی تخت سینه اش . لرزش تنش از

چشم بهرام دور نماند . گفت:

-سلام ... سلام!

صدایش میلرزید . بهرام مکثی کرد ، تمام تنش یکپارچه آتش بود . یک قدم

به سمت او برداشت ، اما سر جا ایستاد . گفت:

-سلام!

و بعد در برابر چشم های مبهوت مهناز ، به سرعت از او چشم گرفت و از

اتاق خارج شد.

صدای پر نشاط و زنگدار المیرا توی گوش هایش پیچید :

-خانم جون ... بیدار نمیشید ؟ لنگ ظهره ها!

پلک چشم هایش لرزید ، سر جا غلتی زد و با بدخلقی کوسن لوله را روی

گوشش گذاشت . المیرا کوسن را از روی صورتش برداشت و با شیطنت گفت:

-ای وای خانم چتون شده ؟ شما که هیچوقت تا این موقع نمیخوایید !

و بعد صدای کنار کشیده شدن پرده را شنید . دهان دره ای کرد و به زور

لای پلک هایش را از هم گشود . با بدخلقی گفت:

-مگه ساعت چنده ؟

-هشت و نیم ، خانم ! آقا بهرام که نیم ساعت پیش رفتن بیرون .

مادر و

پدرتون ولی سر میز صبحانه منتظر شمان!

گفت و پنجره را باز کرد . هوای خوش اردیبهشتی دوید توی اتاق و شامه ی

مهناز را نوازش کرد . مهناز کش و قوسی به تنش داد و پلک های مـ

ست

خوابش را با سر انگشتانش مالید . المیرا رفته بود سمت حمام ، یک دقیقه ی

بعد با سبد رخت چرک ها بیرون آمد . مدام لباس های توی سبد را زیر و رو میکرد و زیر لب غر میزد :

-از دست این آقا بهرام ! دو ساعت یه پیرهنی رو میپوشه و پرتش میکنه

توی این سبد ! خب رنگ نیمونه به این لباسا که!

مهناز گفت:

-قبل از اینکه بندازیشون توی ماشین لباسشویی ، یقه شون رو با مایع

ظرفشویی بشوری ها ! اگه حوصله نداری ، بذار خودم انجام میدم

!

نفهمید توی این جمله اش چه چیزی پنهان بود که تمام چهره ی المیرا را خندان کرد.

-وای نه خانم جون ، خودم میشورم ! شما پاشید برید صبحانه بخورید ...

پاشید قربونتون برم!

و از اتاق بیرون رفت.

مهناز متعجب از این شادی او ، باز کش و قوسی به تنش داد و بعد توی

بستر نشست . خواب از سرش پریده بود . از روی تخت بلند شد و وسط اتاق

ایستاد . از توی آینه ی میز دراور نگاه کرد به تصویر خودش . با اینکه بیست و

پنج سالش بود ، با اینکه زندگی سختی را از سر گذرانده و چیزهایی را تجربه

کرده بود که حالا حتی تصورشان آزارش میداد ، اما هنوز دختر بچه ای دیده میشد که شاید کمتر از بیست سال سن داشت . با آن موهای مشکی رها و ساق های

لاغر و کف پاهای لغت . لبخند پر نشاطی نشست روی لب هایش ، به سرعت از اتاق خارج شد.

جیران و مهدی پشت میز ناهار خوری هجده نفره ای که نزدیک پنجره ی

بزرگ انتهای پذیرایی قرار داشت نشسته بودند و صبحانه میخوردند . لبخند روی

لب های مهناز پررنگ تر شد ، لابد المیرا خیلی آن ها را محترم داشته که سر این

میز برایشان صبحانه چیده ! با صدای بلند و پر نشاطی گفت:

-صبح بخیر!

سر جیران برگشت سمت او.

-صبح بخیر عزیزم!

مهناز پیش رفت ، خم شد و گونه ی پدرش را بوسید و کنار او روی یک

صندلی نشست . مادرش شق و رق نشسته بود ، نمیتوانست شانه

هایش را به

پشتی صندلی اش تکیه دهد . توی چشم های همیشه مهربانش درد و

ناامیدی

موج میزد . پدرش از او هم بدتر بود ، عصبی و بدقلق بود . مهناز نگاه

هر دو را

نادیده گرفت ، خود را به کوری زد و پرسید :

-دیشب چطور بود ؟ خوب خوابیدید ؟ جیران گفت:

-خوب بود ، خیلی بهتر از شبایی که توی فرانسه گذروندیم!

چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید . وقتی باز شروع کرد به

حرف زدن ، صدایش بغض داشت.

-همین که میدونم زیر آسمونی هستم که مهر دادم نفس میکشه ، بسمه!

آروم میکنه!

قلب مهناز توی سیب نه اش لرزید ، لبش را آرام گزید و بعد برای تغییر
فضا ، ناشیانه شروع کرد به تعارف کردن:

- شما که هنوز چیزی نخوردید ... با من تعارف میکنید!؟

و ظرف کوچک عسل را کشید مقابل دست مادرش . جیران گفت: - پدرت چیزی نمیخوره،
اذیت میکنه منو امروز!

مهناز متحیر پرسید :

- چرا!؟

نگاه کرد توی چشم های پدرش و بعد همه چیز را فهمید .

بغض هجوم برد

به گلویش ... پدرش نمیخواست توی خانه ی بهرام ، کنار سفره ی او

چیزی

بخورد . با همه ی ناتوانی هایش ، میخواست بجنگد با بهرام ... میخواست

نشان

بدهد که هنوز هم عقلش را از دست نداده و همه چیز را درک میکند .

-بابا شما توی خونه ی منید ... من ! خونه ی من خونه ی شماست ! این کارا یعنی چی ؟!

جیران گفت:

-فایده ای نداره!

-چرا ، چرا داره!

با دستانی لرزان لقمه ای نان و پنیر و پسته درست کرد و گفت:

-بابا دست منو رد نمیکنه ... محاله رد کنه!

و لقمه را جلوی دهان پدرش گرفت . گفت:

-بخورید بابا ... مرگ من بخورید !

توی نگاهش التماس موج میزد . مهدی چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با اکراه

لقمه را به دهان برد و جوید . مهناز نفس حبس شده اش را آزاد کرد ، گفت:

-الهی قربونتون برم!

صدای جیغ کوتاه المیرا را از توی آشپزخانه شنید . دلواپس شد . به سرعت

از جا پرید و رفت سمت پیشخوان .

-چی شد المیرا!؟

المیرا انگشت اشاره ی دست چپش را سفت گرفته بود ، گفت:

-هیچی خانم ، ماهی رو پاک میکردم دستم برید!

نگاه مهناز رفت سمت ماهی بزرگی که روی تخته آشپزخانه رها شده بود،

و بوی ضحکم آن زیر بینی اش پیچید . ناگهان توی دلش آشوب شد انگار کف ،

دستش را گذاشت روی دهانش و دوید سمت اتاق . با سرعت خودش را رساند به سرویس اتاق خوابش و توی کاسه ی روشویی عق زد.

نفهمید چند دقیقه گذشت ، آنقدر عق زده بود که دیگر نای ایستادن نداشت . با زانوهایی لرزان از سرویس بیرون رفت و تنش را انداخت روی خوشخوابه ی

تخت . حال وحشتناکی داشت . سردش بود و میلرزید ، کامش عجیب تلخ بود و

قلبش گاپ گاپ توی سینه میکوبید . نگاه کرد به گچکاری های ظریف سقف و

فکر وحشتناکی را که توی مغزش جوانه زده بود ، پرورش داد .
 آهسته زیر لب زمزمه کرد:
 -خدایا ... نه!

چانه اش لرزید ، اشک نشست توی چشم هایش ... او حامله بود ! نفس
 هایش عمیق و کشدار شدند . ملحفه ی زیر دستش را توی مشتش
 فشرد و باز تکرار کرد:
 -حالا نه ... حالا دیگه نه!

احساس استیصال عجیبی میکرد . دستش را آرام آرام کشید به جای سرد و
 خالی بهرام ، به بالش مرتب و بدون چروک او . وحشت دویده بود توی
 تنش ، او

را سست کرده بود . روی آرنجش سر جا نیمخیز شد ، تلفن بیسیم را برداشت و
 شماره ی بهرام را گرفت . توی آن لحظه فقط به او احتیاج داشت ،
 به او و آن

اعتماد بنفس لعنتی اش . میخواست داد بزند و بگوید : بیا حالا درست کن!

فکر آن شب جهنمی توی اتاق هتل لرز تنش را بیشتر کرد . میخواست
 داد

بزند: لعنتی درست کن! حالا وقت خوبی برای باردار شدن نبود ... حالا که او داشت دل میکند از آن زندگی لجن!

تلفن آنقدر بوق خورد تا قطع شد، اما کسی جوابش را نداد.
باز دوباره زنگ

زد، باز جوابی نگرفت. میخواست برای بار سوم شماره اش را بگیرد که فکری به ذهنش رسید ... باید اول از بارداری اش مطمئن میشد.
فکر کرد فقط یک تهوع ساده دلیل بر
حامله بودن نیست.

چشم هایش را بست و سعی کرد شماره ی مطب دکتر بلوریان را به یاد بیاورد. با تردید شماره را گرفت و منتظر ماند. صدای نازک منشی که
توی

گوشش پیچید، خیالش راحت شد که اشتباه نگرفته.

-مطب خانم دکتر بلوریان، بفرمایید؟ مهناز به تندی

گفت:

-سلام خانم. یه وقت ویزیت میخوام، البته اگه برای امروز باشه خیلی

بهتره!

- برای امروز که اصلاً امکانش نیست خانمم! امروز تمام وقت دکتر پره!

مهناز با ناراحتی چشم هایش را بست.

-خب ... برای فردا...

منشی دوید وسط حرفش.

-فردا که جمعه است عزیزم، مطب تعطیله! بخواید براتون وقت میذارم

پس فردا.

مهناز گفت:

-خوبه! پس فردا کی پیام؟

-اممم ... شما قبل از یازده اینجا باش بفرستمت داخل!

-مرسی خانم!

بی خدا حافظی قطع کرد. نفسش را فوت کرد بیرون و باز شماره ی بهرام را

گرفت، اینبار هم کسی جواب نداد. به تلخی خندید و گوشی را به

پیشانی اش

کوبید... جالب بود! شوهرش با او قهر بود، شب توی تختش نمیخوابید و تلفن

هایش را جواب نمیداد و او حالا باردار بود! دقیقاً حالا که حتی بهرام را نداشت.

ناگهان خشم پیچید توی تمام تنش ، خونس را به جوش آورد .
نگاه کوتاهی

انداخت توی آینه ی میز دراور و بعد تلفن بیسیم را با همه ی قدرت
پرت کرد

سمت انعکاس چهره ی خودش . صدای هزار تکه شدن آینه همزمان شد با
صدای گریه ی تلخ و دیوانه وارش ...

وقتی موبایلش توی جیبش لرزید ، هنوز توی آسانسور بود . توی آینه
ی

تمیز با دقت به خودش نگاه میکرد و موهای سیاهش را با انگشتانش بالا میزد
.

آسانسور توی طبقه ی هفتم ایستاد ، از آینه رو برگرداند و در حالیکه از
اتاقک

بیرون میرفت نگاه بی تفاوتی به ی موبایلش انداخت و بعد ... سر جا
میخکوب شد ! تماس از ترکیه بود!

بیخودی یاد بیژن افتاد و دلواپس شد . از سال قبل بعد از اتفاقی که بین آنها
افتاده بود ، او و بیژن نه همدیگر را دیده بودند و نه تلفنی با هم حرف زده بودند.

هر مسئله ای هم پیش می آمد حسام را واسطه قرار میدادند . حالا
بهرام

نمیدانست روی چه حسابی فکر میکند بیژن پشت خط است . کمی برای
پاسخ

دادن دو دل شد . هم نمیخواست قهرش با بیژن را تمام کند و هم حالا
پشت در

آپارتمانش ایستاده بود ... نمیخواست جلوی خانواده از کار حرف بزند .
اما سرانجام با تردید پاسخ داد:

-الو؟

سکوت کوتاهی برقرار شد ... بعد صدای مردد بیژن را شنید :

-سلام!

پوزخندی زد ... حس ششمش اشتباه نکرده بود متأسفانه ... باز با بیژن

روبرو شده بود ! زنگ آپارتمان را زد ، پاسخ داد:

-علیک سلام!

نه حالش را پرسید و نه به او این اجازه را داد . بیژن کمی این و پا و آن

پا

کرد ، انگار خودش هم بابت تماس ناراحت بود:

-ببین ، من اهل مقدمه چینی نیستم ... صاف میرم سر اصل مطلب ... تا این

مکالمه زودتر تموم بشه و جفتمون کمتر عذاب بکشیم!

-خب!

در آپارتمان باز شد ، نگاهش گره خورد توی چشم های براق مهناز . مهناز

سلام کرد ، بهرام سرش را تکان داد و وارد شد.

-ببین ... رک و پوست کنده بخوام برات بگم ، تو اجازه نداری تنهایی در

مورد همه چی تصمیم بگیری! بابا که بابا بود ، هر تصمیمی میخواست

بگیره با

کلی آدم مشورت میکرد ... با اون مهدی سپهری بدبخت مشورت میکرد! تو

فکر کردی ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-قرار بود مقدمه چینی نکنی!

نگاهش را چرخاند دور تا دور خانه ... کسی را ندید . انگار با مهناز تنها بود.

با خیال راحت تری نشست روی کاناپه . بیژن گفت:

-ایتان پاموک اومده بود دیدنم!

یک لنگه ی ابروی بهرام اتوماتیک وار بالا پرید :

-چیکارت داشت ؟

-اومده بود درباره ی همون موضوعی حرف بزنه که چند ماه پیش مستقیم به خودت گفته بود...

بهرام سکوت کرد ، منتظر ماند تا بیژن ادامه بدهد . بیژن باز گفت :

-میخواست باهات حرف بزnm...

بهرام خندید ، خفه و عصبی . بیژن گفت:

-چیه ؟

-فکر میکردم قبلاً جوابشو دادم !

-من با جوابی که بهش دادی مخالفم!

صدای قدم های مهناز را پشت سرش شنید ، برگشت و او را دید که داشت

میرفت توی آشپزخانه . گفت:

-مخالفی ؟!

لحنش هشدار آمیز بود . صدای بیژن بالا رفت:

-تو اصلاً میدونی پای چقدر پول وسطه که...

بهرام عصبی شد ... چون بیژن را همراه خودش نمیدید . فکر بیژن فقط

محدود به پول بود ... دقیقاً همان چیزی که دیگر نیازی به آن نداشتند!

-پول؟! چی داری میگی؟ پول چه اهمیتی داره آخه احمق؟ صدای بیژن خصمانه

شد:

-حرف دهننتو بفهم!

بهرام آنقدر به هیجان آمده بود که هشدار او را نشنید ، از روی کاناپه بلند

شد و در حالیکه مدام وسط نشیمن راه میرفت ، گفت:

-من و تو پول داریم بیژن ... زیاد داریم! مجبوریم یه مقداریشو آب کنیم

تا اذیتمون نکنن . چرا نمیفهمی؟ حرف پول نیست ...

من قدرت میخوام! من برای این قدرت

مشروعیت میخوام!

بیژن گفت:

-پول با خودش قدرت میاره!

-نه ... نه ! پول با خودش حساسیت میاره ! پول داشته باشی همه برمیگردن
نگات میکنن ... از رئیس رؤسا بگیر تا سوپر سر خیابون ... همه از
خودشون

میپرسن این یارو از کجا اینهمه پول آورده ؟ مگه چه استعداد بیشتری داره ؟ مگه
چند ساعت بیشتر کار میکنه ؟ بعد بهت بدین میشن ... بعد سرک میکشن توی
کارات ... بعد میکشونت دادگاه!

بیژن صدایش را بالا برد:

-مجبور نیستیم اونقدری توی ایران بمونیم تا دادگاهی بشیم !

بهرام دستش را عاصی توی هوا تکان داد:

-مجبوریم ... معلومه که مجبوریم ! حداقل من مجبورم
... دبای بمونم ، از

میراث پدرم دفاع کنم ! میراث پدر من اسمشه ... ارتباط هاشه ! من همه ی اینا
رو

ول نمیکنم پیام دنبال دله دزدی با تو و اون مرتیکه ی بی ناموس ... آتان پاموک!

-تو حتی گوش نمیدی ببینی اصلاً حرف پاموک چیه !

-من برای اینکه منظور آشغالی مثل اونو بفهمم نیازی به گوش دادن ندارم.
ولی تو همینو بهش بگو ... بگو بهرام بدون اینکه پیشنهادو گوش بده دوباره رد
کرد .

-بهرام...

-بهش بگو من هیچوقت زیر بار پیشنهادش نمیروم ، مگر اینکه مجبور بشم
...خب ، بگو اگه میتونه مجبورم کنه!

سکوت کوتاهی برقرار شد . بهرام هیچ حرفی نداشت ، دوست داشت
تماس

را قطع کند . کم کم داشت از سکوت بیژن حوصله اش سر میرفت که صدایش
را دوباره شنید :

-من خیلی خوب منظورت رو میفهمم !

مکت کوتاهی کرد ، باز گفت:

-وقتی میگی به مشروعیت قدرت فکر میکنی ، یا نمیخوای اعتبار و
ارتباط

های پدرمون رو از دست بدی ! درکت میکنم ... میفهمم !

تو داری از برنامه ات

برای آینده حرف میزنی ... برای بچه هات!

خندید، کوتاه و عصبی ، و باز گفت:

-همه ی حرفاتو موبه موبه آتان پاموک منتقل میکنم ، خیالت راحت ! ولی

اینو بدون بهرام ... من آدمی که از حالا حمالی بچه های تو رو بکنم ، نیستم !

لحنش خطرناک بود ، همه ی حواس بهرام را بیدار کرد . دهان باز کرد

چیزی بگوید ، اما صدای بوق اشغال پیچید توی گوش هایش ... بیژن

تماس را قطع کرده بود.

نفسش را فوت کرد بیرون ، موبایلش را پرت کرد روی کاتر ... مهناز را

دید که نشسته بود پشت میز ناهار خوری توی آشپزخانه و به سرامیک ها نگاه

میکرد . پرسید :

-مادر و پدرت کجان ؟

بدون اینکه دست خودش باشد ، لحنش ملایم و دوستانه شده بود . مهناز از

شنیدن صدای او یکه ی سختی خورد ، سرش را بلند کرد ... انتظار او را

نداشت انگار .

-رفتن بیرون یه هوایی بخورن!

باز سرش را پایین انداخت.

-تنهایی؟

-المیرا باهاشون رفت.

بهرام رفت توی آشپزخانه ، پرسید :

-تو چرا باهاشون نرفتی ؟

و در یخچال را باز کرد . مهناز گفت:

-همینجوری ... حوصله نداشتم!

صدایش بغض داشت . بهرام بطری آب را برداشت ، گفت:

ا- ه ... چرا عزیزم ؟ بعد از هشت ماه اومدی وطن ، نمیخوای بری برای

خودت بگردی ؟

در یخچال را بست ، بطری را به دهان گذاشت و آب نوشید .

مهناز اخم کرد

، اما چیزی نگفت . بهرام باز گفت:

-چیه مهناز؟ تو لبی!

مکثی کرد، و بعد با لحنی سنگین ادامه داد:

-ناراحتی از اینکه برگشتی ایران!؟

مهناز پوست لبش را جوید، با تردید گفت:

-میشه ... میشه لطفاً بشینی حرف بزیم؟ بهرام پوزخندی

زد، تکرار کرد:

-لطفاً!

بطری آب را روی سینک ظرفشویی رها کرد، یک صندلی عقب کشید

...

صدای سایش پایه های صندلی با سرامیک ها پیچید توی فضا ...

بعد نشست.

-میشنوم!

دست هایش را روی سینه اش درهم گره زد، مستقیم زل زد به مهناز.

میدانست که این نگاه سرد و غریبه اش چقدر مهناز را آزار میدهد، اما

اهمیتی

نداد . مهناز دست هایش را گذاشته بود روی میز ، با نمکدان کوچک مکعبی شکل بازی میکرد . گوشه ی لبش هنوز میان دندان هایش بود . مسلماً حرف های

زیادی برای گفتن داشت ... آنقدر زیاد که نمیدانست باید از کجا شروع کند.

سرانجام سکوتش را شکست:

-خب ، من ... من نمیدونم چطور بهت بگم ... یعنی ...

بهرام دوید وسط حرفش:

-میخوای درباره ی مهداد سوال بپرسی!؟

مهناز نگاهش کرد ، مات و مبهوت ... انگار منظورش را نفهمیده بود .
بهرام نیشخندی زد:

-خب آره دیگه ... تو چیز دیگه ای برات مهم نیست ...

هیچی غیر از

مهداد!

مهناز آب دهانش را قورت داد ، سعی کرد از خود دفاع کند:

-من ... من میخواستم ...

بهرام باز حرفش را قطع کرد:

-البته خجالت نکش ... پیرس! هر چی میخوای پیرس!

آرنجش را گذاشت روی لبه ی میز ، خم شد توی صورت مهناز.

-ولی از من جوابی نمیشنوی! خیالت تخت!

بعد به سرعت از جا برخاست ، بی توجه به نگاه مبهوت مهناز از آشپزخانه

بیرون رفت . فکر کرد با مهناز بد رفتار کرده است ...

دلش آرام و قرار نداشت.

اما میدانست وقتی با نرمش نتوانست او را رام کند ، باید کمی هم از سلاح

سردی

و خشونت استفاده میکرد . صدای عاصی مهناز را از پشت سرش شنید :

-معلومه که منو به خاطر نگرانیم بابت مهرداد مسخره میکنی ... معلومه!

تو

چی از عاطفه ی برادری و همخونی میفهمی؟

طعنه ی اول! بهرام دست هایش را مشت کرد تا بر وسوسه ی سیلی زدن به

او غلبه کند ، راهش را ادامه داد.

-البته برای تو دیدن بدبختی مردم عادیه ! نمیتونی درک کنی ! یه عمره

نشستی نوک صخره ... با آدمای ته دره کاری نداری ! فکر کردی منم مثل توام!

طعنه ی دوم ! بهرام باز هم راهش را رفت.

-البته تو هم آدم بدبختی هستی ... خیلی بدبختی ! اینقدر بدبختی که سعی

کردی همه رو پا به پای خودت بدبخت کنی ! اصلاً هم فکر نکردی که به من یا

خانواده ات چه ربطی داره که تو توی بچگی یه غلطی کردی و حالا اینقدر

عقده ای شدی...

بهرام دیگر نتوانست بی تفاوت بماند . درست در آستانه ی در اتاق ناگهان

برگشت سمت مهناز . برق خشم توی چشم هایش نشسته بود . سرش را

تکان

داد ، با صدایی خفه و عصبی گفت:

-چی گفتی !؟

مهناز ایستاده بود توی درگاهی آشپزخانه ، ضربان قلبش با دیدن جنون

چشم های او توی سینه اش کند شد . ترسیده بود ، اما سعی کرد خود را نبازد:

-همونی که شنیدی!

بهرام دو قدم به او نزدیک شد. فک هایش را با همه ی قدرت روی هم

میفشرد، گوشه ی لبش به حالت هیستریک میلرزید:

-جرات داری یک بار دیگه تکرار کن...

مکثی کرد، و اینبار داد کشید:

-یک بار دیگه تکرار کن...

مهناز دهان باز کرد، خواست چیزی بگوید. بهرام خودش را به او رساند،

یقه ی لباسش گرفت... خیلی جلوی خودش را میگرفت که یک کشیده بیخ گوش مهناز نخواباند.

-ببین، من اجازه نمیدم از رازی که بهت گفتم سوء استفاده کنی

...

مهناز سعی کرد خود را از او جدا کند، ترسیده بود و بغض داشت... حال

بدش بخاطر این بود که خودش میدانست حرف بدی زده است. اما کم نیاورد، با صدای ضعیفی گفت:

-حرف حق تلخه، نه؟

بهرام فک او را میان انگشتانش فشرد، صورت مهناز از شدت درد مچاله شد.

-منو با خودت سر شاخ نکن مهناز ... بد میبینی!

مکثی کرد ، و بعد توی صورت او عربده کشید :

-بد میبینی!

اشک توی چشم های مهناز جمع شد ، خواست چیزی بگوید اما نتوانست.

بهرام صورت او را با ضرب رها کرد . مهناز برای اینکه تعادلش را حفظ کند چند قدم به عقب برداشت و بعد گوشه ی میز آشپزخانه را گرفت . انتظار داشت حالا که بهرام خط و نشان هایش را کشیده ، ترکش کند . اما وقتی او را دید که توی

آشپزخانه آمد ، ترسید و آنقدر عقب رفت تا به کابینت ها چسبید . نگاه بهرام به خون نشسته بود ، جنون داشت!

-من دیگران رو پا به پای خودم بدبخت کردم ؟ آره دیگه ... حتماً من

بدبخت کردم ! اینکه بیژن اینقدر بدبخته از نظر تو دلیلش منم ... اینکه ناهید توی زندگیش با بابام کلی کمبود داشت هم دلیلش منم !

اصلاً دلیل همه ی بدبختی

های دنیا منم! لابد دلیل جنگ جهانی دوم هم منم! کودکان مظلوم فلسطینی رو
هم من میکشم!

فک مهناز از شدت فشار بغض میلرزید. میخواست چیزی بگوید،
اما لال

شده بود. توی دلش به خود لعنت فرستاد که هیچوقت اختیار زبانش را نداشت.
صدای بهرام بالاتر رفت:

-آره، من همه ی اینارو به گردن میگیرم! اما بی لیاقت

... من واسه ی همه

ی دنیا اگه بد بودم، واسه ی تو که کم نذاشتم! گذاشتم یا نه؟! من احمق نفهم

که تو رو بیشتر از جونم میخواستم! من هر کاری کردم تا تو آروم باشی. تو
فکر

کردی من نباشم چی میشه؟ د آخه بی شعور... من ولت میکردم توی لجنی
که

مهرداد جونت برات درست کرده بود غرق میشدی!

داد زده بود ، و بعد دست پیش برد و گلدان کریستال روی کانترا را با همه
ی خشمش کف آشپزخانه کوبید . گلدان مقابل پاهای مهناز هزار
تکه شد ، ده

شاخه گل نرگس وسط خرده شیشه ها رها شدند . مهناز پلک هایش را روی
هم

میفشرد . بدنش از نفرت عمیق و سیاهی میلرزید . نفس توی سینه اش بند آمده
بود .

-تو آگه ولم میکردی ، من و مهرداد هیچوقت توی لجن گیر نمیکردیم !

به گریه افتاد . اشک ها روی گونه هایش پایین سریدند ...

بغض راه گلویش را آزاد

کرد .

-تو منو بدبخت کردی ! تو بابامو به این روز انداختی ...

تو ما رو به گدایی

انداختی ! تو ... همه ی این کارا رو تو کردی!

صدایش میلرزید . بهرام سر جا میخکوب شده بود ، مبهوتانه به او

نگاه

میکرد . مهناز احساس استیصال عجیبی میکرد ... با بی تابی ادامه داد:

-من از تو ترسیدم ... من مجبور شدم به تو پناه بیارم!
من بهت تن دادم
چون راه دیگه ای نداشتم! تو زدی توی سرم ... بدبختم کردی! تو
مجبورم

کردی جلوی پاهات زانو بزنم ... بعد دستم رو گرفتی!
من اینارو یادم نمیره

بهرام ... من تا دم مرگ اینارو یادم نمیره!

به حق هقه افتاده بود . دست هایش را جلوی صورتش گرفت ، از ته قلبش
گریه کرد . حس شکست و حقارت عجیبی کامش را تلخ کرده بود . این
حال

نفرت انگیزش را فقط خودش درک میکرد ... نه بهرام ، و نه خدا! اینکه بهرام را
میخواست ، اما بابت این خواستن از خود متنفر بود ...
اینکه حتی یک لحظه

نمیتوانست گذشته ها را فراموش کند ... اینکه اینقدر بدبخت و بی
پناه بود که

بدون بهرام نمیتوانست زندگی کند ... هنوز هم بدون او نمیتوانست زندگی کند!

حتی نمیتوانست توی این شهر لعنتی سرپناهی برای خانواده اش جور کند تا

پدرش را از زجر زندگی کردن زیر سایه ی سنگین بهرام راحت کند ... این

زندگی حقارت بار نفرت انگیز بود! این دوست داشتن پر از بدبینی تهوع آور بود!

متوجه حرکت بهرام به سمت خود شد ، تنش را بی اختیار بیشتر به کابینت های پشت سرش چسباند . دست بهرام حلقه شد دور بازویش ، او را به سمت خود کشید .

-یواش مهناز ... خرده شیشه ریخته کف آشپزخونه ، کفش نداری!

لحنش آرام بود ، دیگر خبری از گرگ زخمی چند لحظه ی قبل نبود! گریه ی مهناز شدیدتر شد . بهرام بایک حرکت او را در حصار کشید و از آشپزخانه

بیرون برد . حصار گوشش آهسته زمزمه کرد:



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



کلیک کنید
@Romanbookir

-تا کی میخوای خودتو با این فکرای بیخود عذاب بدی!؟

او را نشانند روی کاناپه ، مقابل پاهایش روی زمین زانو زد . ساق پای چپ
مهناز را گرفت و گفت:

-شیشه رفته توی پات ؟ زخمی شده!

مهناز دست هایش را از روی صورتش برداشت . از پس سیلاب اشکش نگاه
کرد به باریکه ی خونی که روی ساق پایش راه افتاده بود ... سرش را به
چپ و راست تکان داد:

-چیزی نیست !

بهرام با دقت به پای او نگاه کرد ، گفت:

-اوهوم ... چیزی نیست ! یه خراش سطحیه !

بهرام سر بلند کرد ، خیره شد توی چشم های او ... ستاره ای خیس و لرزان
توی سیاهی چشم هایش متولد شده بود.

-تو واقعاً منو مقصر گذشته ها میدونی ؟ مهناز چیزی نگفت.

-ولی من همه ی تلاشم رو میکردم که بهت کمک کنم!
باز مهناز جوابش را نداد . بهرام آه سردی کشید ، از مقابل پاهای او بلند شد و کنار او روی کاناپه نشست . آشفته بود ، اما سعی میکرد خونسرد دیده شود.
-من برای تو قسم خوردم که هیچی ...
صدای خنده ی تلخ مهناز باعث شد جمله اش را نیمه تمام رها کند .
مهناز

کف دستش را کشید روی گونه های خیسش ، گفت:

-میدونم اگه اسم بیژن رو بیارم ، تو باز از کوره در میری !
اما مهم نیست !

یه روزی بیژن بهم گفت که تو حتی به خدا هم دروغ میگی !
راست میگفت ! تو به

همه دروغ میگی... به من ، به خدا ! اما خواهش میکنم ازت بهرام ...
دیگه به

خودت دروغ نگو ! حداقل با خودت صادق باش!

بهرام تکرار کرد:

-بیژن!

و نیشخندی زد. مهناز از سردی نیشخند او بی اختیار به خود لرزید. آب دهانش را به سختی قورت داد، نگاه کوتاهی انداخت به ساعت ... نمیفهمید چرا

دیگران به خانه برنمیگردند؟ ته مانده ی نیرویش را جمع کرد، خواست به

اتاقش پناه ببرد، انگشت های قوی بهرام مچ دستش را شکار کرد :

-بشین!

سرد و سنگین دستور داد ... مهناز سر جا وارفت.

-خیلی زندگی با من آزارت میده ... قبول میکنم! طلاق میدم! مهناز یکه ی سختی خورد، متحیر و ناباور نگاهش کرد. بهرام ادامه داد:

-اما شرط دارم!

مکثی کرد ... برای یک لحظه پلک هایش را روی هم فشرد، و بعد آهسته ادامه داد:

-شرطم اینه : هیچوقت حق ازدواج بعد از منو نداری!
حق خروج از کشور

رو هم نداری! تا آخر عمرت زیر سایه ی منی!

سر چرخاند ، نگاهش کرد ... سرد و بیگانه!

-خب! موافقی!؟

مهناز بدون پلک زدن فقط نگاهش میکرد ... باور نمیکرد که حرف
های

بهرام حقیقت باشد . اگر مسئله ی بارداری احتمالی اش نبود ، بدون یک
لحظه

فکر کردن قبول میکرد . اما حالا ... خیره ماند توی چشم های بهرام ...
حس

عجیبی تمام تنش را سست کرده بود . آهسته نالید :

-بهرام ، من...

صدای زنگ آپارتمان بلند شد ... رشته ی نگاهشان از هم گسست .
مهناز

مثل اینکه از خواب عجیبی بیدار شده باشد بلافاصله از جا پرید و بعد
بی هیچ

مکثی دوید توی اتاق خوابش . بهرام نفسش را فوت کرد بیرون ،
دستی توی

موهایش کشید . از جا برخاست ، به سمت در رفت. ...

دکتر بلوریان از بالای عینک ظریفش نگاه کرد به چشم های مضطرب او ، و
لبخند کم‌رنگی زد.

-تبریک میگم ... مثبته!

مهناز احساس کرد چیزی از تنش پر کشید و رفت ، نفس های
داغش به

شماره افتاد . خانم دکتر باز نگاه تاباند به سطور برگه ی آزمایش و ادامه داد:

-سن جنین ده هفته تخمین زده شده ، یعنی تقریباً شما دو ماه و نیمه که

بارداری ! برام جالبه که اینقدر دیر متوجه بارداریت شدی!

باز به رنگ پریده ی مهناز نگاه کرد و با اخم کم‌رنگی پرسید :

-بینم ، مشکلی پیش اومده !؟

مهناز چنگ زد به گوشه ی مانتواش ، زبان خشکش را توی دهان چرخاند
و گفت :

-خوبم ، من ... راستش این مدت از نظر روانی تحت فشار بودم . فکر
میکردم برای همین دوره هام نظمش بهم ریخته . بعدم ... حالت تهوع
آنچنانی نداشتم مثل سری قبل.

خانم دکتر چند ثانیه خیره خیره نگاهش کرد و بعد برگه ی
آزمایش را انداخت روی میز .

-همسرت کجاست ؟

-بله !؟

-میگم ... خب...

مکثی کرد ، نمیدانست منظورش را چطور به او برساند .

دستی کشید به گره

ظریف روسری اش و ادامه داد:

-فکر میکنم چندان خوشحال نشدی . بچه رو نمیخوای ؟

-نه نه ... یعنی چرا ! من...

با کلافگی چشم هایش را بست و آب دهانش را به سختی قورت داد . گفت:

-من فقط استرس دارم . راستش از بارداری قبلیم چندان خاطره ی خوشی ندارم ، میترسم ...

خانم دکتر دوید وسط حرفش:

-مگه قبلاً هم تجربه ی بارداری داشتی ؟

-بله ، دقیقاً یک سال پیش !

لبخند تلخی زد ، سرش را پایین انداخت.

-متأسفانه سقط شد!

-دلیلش چی بود ؟

-به شکم ضربه خورد ، چیز خاصی نبود . اگه لازمه سری بعد خلاصه پرونده ام رو میارم خدمتتون.

دکتر بلوریان دفترچه بیمه ی مهناز را باز کرد و خودنویسش را از توی

جاخودکاری معرق کاری هشد برداشت.

-حتماً بیار . برات قرص مولتی ویتامین مینویسم ، حتماً مصرف کن.

حواست به تغذیه ات و اوضاع روحی روانیت و خلاصه همه چیز باشه . از امروز

سلامت بچه ات به سلامتی تو بستگی داره . برات سونوی ان تی و غربالگری خون مینویسم ، دو هفته دیگه که سه ماهت کامل شد حتماً انجام میدی . در ضمن...

زیر برگه ها را مهر زد ، دفترچه را بست و به همراه برگه ی آزمایش به سمت مهناز گرفت . ادامه داد:

-اگه تصمیمتو گرفتی و میخوای این چند ماه رو زیر نظر من باشی ، به خانم منشی بگو برات پرونده باز کنه و فشار خون و وزنت رو چک کنه. مهناز لبخند لرزانی زد و دفترچه و آزمایشش را از دست او گرفت

-حتماً بهشون میگم ، ممنون!

با زانوهای لرزان از جا بلند شد و بند کیفش را روی شانه اش انداخت . از

همان لحظه فکر میکرد باید این خبر را چگونه به دیگران بگوید . گفت:

-خداحافظ!

و به سمت در رفت . صدای خانم دکتر را پشت سرش شنید :

-به سلامت عزیزم !

...

آن شب دیرتر از همیشه به خانه برگشت . خسته و بی حوصله کلید

انداخت

توی قفل در و در را باز کرد . با دیدن چراغ ایبه خاموش خانه توی دلش به

خود

پوزخندی زد . ساعت دوازده نیمه شب قطعاً کسی در انتظارش بیدار

نبود . اما

برای او هیچ فرقی نمیکرد ، عادت کرده بود به اینکه هیچ کسی در هیچ ساعتی

انتظارش را نکشد.

.

در را آرام بست و با قدم هایی خسته کریدور را رد کرد .

بلافاصله متوجه

چراغ های روشن آشپزخانه شد . چند قدم جلو رفت و بعد جیران را دید که

پشت

میز ناهار خوری نشسته بود و کتابی میخواند . متحیر گفت:

- شما هنوز بیدارید ؟ جیران سرش را

بلند کرد.

-سلام ، خسته نباشی !

لبخند کم - رنگی ستنش روی لب های بهرام.

-سلام ، ببخشید !

جیران کتاب را بست و صاف نشست . یک لحظه چهره اش درهم رفت که

مطمئن آ به خاطر سوزش شانه هایش بود ، و بعد گفت:

-همیشه همینقدر دیر میای خونه ؟!

چیزی شبیه نیشخند روی لب های بهرام را داغ کرد.

-یه زمانی رأس ساعت هشت شب خونه بودم!

جیران عمیق نگاهش کرد ، انگار متوجه کنایه ی او شده بود . بعد از جا بلند شد و

گفت:

-شیر برنج پختم ! بشین برات یه ظرف بکشم!

بهرام گفت:

-ممنون ، میل ندارم ! بیرون شام خوردم!

جیران رفت سمت اجاق گاز . با لحن پر شیطنتی گفت:

-آدم دست مادر زنشو رد نمیکنه آقای محترم ! بشین برات بکشم!

بهرام لبخندی زد . فکر کرد مادر زن مهربانی دارد ، خیلی مهربان تر
از

زنش ! گاهی رفتارش مرهم بود روی زخم هایی که مهناز میزد . وارد
آشپزخانه

شد و پشت میز نشست . جیران کاسه ی چینی ظریف را مقابل او روی میز
گذاشت . بهرام نگاه کرد به دارچین های روی شیر برنج و بوی
خوش شیر و گلاب را نفس کشید . گفت:

-من به المیرا گفتم هر کاری که داشتید در اختیارتون باشه .
شما استراحت کنید !

-میخواستم خودم درست کنم . مهناز هوس کرده بود ، براش پختم که
فردا صبحانه بخوره!

بهرام چیزی نگفت . قاشق را چرخاند توی کاسه و کمی شیربرنج مزه مزه

کرد ، کامش شیرین شد . جیران پرسید :

-چطوره؟

-عالیه عزیزم!

جیران خندید ... خنده اش به آه عمیقی ختم شد . بهرام نگاه دوخت به منحنی لب های او ، مطمئن بود قرار است چیز مهمی بشنود .

پرسید :

-اتفاقی افتاده ؟

-هیچوقت باور نکردم که تو میتونی اینقدر بد باشی ...

اینقدر بد که مهناز

نتونه باهات زندگیشو ادامه بده!

بهرام لبش را کشید بین دندان هایش و بعد قاشق را توی کاسه ی شیربرنج رها کرد . گفت:

-جیران خانم ، مهم نیست من واقعاً بد هستم یا نه . مهم اینه که مهناز منو

نمیخواد ... برای همین هیچکدوم از خوبی هام به چشمش نیاد .

جیران گفت:

-مهناز تو رو میخواد ، زندگیشو میخواد !

پوزخندی نشست روی لب های بهرام . جیران ادامه داد:

-من دخترمو خیلی خوب میشناسم ، بهرام ! میدونم که میخوادت ، اما
یه

چیزی هست این وسط که خیلی آزارش میده !

-چی آزارش میده ؟ من تمام تلاشمو کردم که این زندگی رو سر پا
نگه دارم ، همیشه ! مهناز...

جیران به نرمی حرفش را قطع کرد:

.

-وفاداری مهناز به آدمای دور و برش بی نهایته . اینکه با تو نمیتونه بسازه،

مطمئن باش یه دلیل محکم داره.

-شما طرف دخترتون هستید !

-آره که طرف اون هستم . اگر نميخوام زندگيش بهم بخوره ، فقط به

خاطر خودشه ! اما اینا الان مهم نیست . من منتظرت نمودم تا بیای و

باهات

درباره ی اختلافات با دخترم حرف بزنم . من...

مکثی کرد ، بلند نفس کشید . بهرام با کنجکاوی چشم ریز کرد .

پرسید :

-چیزی شده ؟

جیران مـ مستقیم نگاهش کرد . گفت:

-آره ! مهناز بارداره!

نفس توی سینه ی بهرام گیر کرد ، چیزی توی دلش تکان خورد . جیران ادامه داد:

-تازه همین امروز صبح فهمیده . ازم خواست به تو بگم.

سیک گلوی بهرام بالا و پایین رفت . دلشوره ی عجیبی نشست به توی قلبش . پرسید :

-الان ... کجاست ؟

-توی اتاقتون ... احتمالاً خوابیده !

بهرام بلافاصله سر جا نیمخیز شد که توی اتاق برود ، دست جیران نشست روی دست مشت شده اش.

-بهرام!

بهرام باز سر جا نشست و نگاهش کرد.

-نمیدونم تصمیمتون برای آینده چیه . اما خواهش میکنم باهاش مدارا کن،
به خاطر بچه ات!

بهرام سرش را تکان داد . حسی راه گلویش را بسته بود و اجازه نمیداد
حرف بزند . اما به سختی گفت:

-خیالتون راحت ، ممنون بابت اینکه بهم گفتید !

جیران دستش را از روی مشتش او برداشت . بهرام باز از جا بلند شد و رفت
سمت اتاق . حال عجیبی داشت ، میدانست باید شاد باشد یا ناراحت . پشت
در

اتاق مکتی کرد و چند نفس عمیق کشید . بعد در را آهسته باز کرد و داخل
اتاق رفت .

مهناز خـوا بیده بود روی تخت . زانوهایش را در آغـوش گرفته بود و
آرام نفس میکشید . نور نقره ای مهتاب ریخته بود روی تنش ، زیبایی اش
نفس

بهرام را توی سینه بند می آورد.

بهرام آرام جلو رفت و تنش را روی نیمکت پایین تختخواب رها کرد . چشم

هائش را بست و عمیق نفس کشید . ذهنش پر کشید به یک سال پیش .
به

فرزندی که گوشه ی همین اتاق تبدیل شده بود به یک لخته خون . قلبش داغ
شد . اگر آن بچه میماند حالا چند ماهه بود ؟

صدای غلت زدن مهناز را لای ملحفه های تخت شنید و بعد صدای دورگه
از خواب و یا شاید گریه اش را:

-اومدی !؟

به سرعت چشم باز کرد و صاف نشست.

-اومدم!

-چرا اینقدر دیر کردی ؟

میتوانست به او بگوید دیر آمده تا کمتر همدیگر را ببینند . اما جواب داد:

-کارم طول شیدک ، ببخشید !

مهری گرم و پر تپش خزیده بود توی قلبش . از جا بلند شد و رفت سمت
مهناز . ادامه داد:

-از فردا سعی میکنم زودتر پیام خونه!

آه عمیقی کشید . کنارش ، روی تخت نشست ، تکیه زد به تاج تختخواب و

پاهایش را دراز کرد . مهناز پرسید :

-مامان بهت گفت ؟

بهرام سرش را تکان داد . مهناز ناله کرد:

-وای بهرام ... وای!

ملافه را کشید روی سرش . بهرام خواست ازش بپرسد ، اینهمه ناراحتی برای چیست ؟ پرسید . سیگاری گذاشت گوشه ی لبش و روشن کرد ...
یادش

آمد دود سیگار برای زن باردار خطرناک است . سیگار را خاموش کرد.

-چته !؟

صدای مهناز را از زیر ملافه شنید :

-خیلی میترسم !

لبخند کمرنگی نشست روی لب های بهرام . دست پیش برد و ملافه را از روی سر مهناز کنار کشید .

-از چی میترسی ؟ این بچه شکل یک معجزه است ...

وسط زندگی شلم

شوربایی که ما داریم! من بهش امید بستم!

مهناز موهای بهم ریخته اش را از روی صورتش پس زد:

-زیادم امیدوار نباش!

بهرام تیز نگاهش کرد:

-ولی بهتره باشم! من توی ناامیدی دست به کارایی میزنم که واسه هیچکی

پیامد خوبی نداره!

مهناز چیزی نگفت، فقط به او نگاه کرد و چانه اش را لرزاند. دل بهرام

برایش سوخت، دستش را نوازش وارانه کشید روی صورت او: -بی خیال! بگیر بخواب،

مامان نی نی!

مهناز لبخند ملال آوری زد. چشم هایش را بست و به او پشت کرد. بهرام

آه سردی کشید. میخواست از جا برخیزد، لباس عوض کند، حوصله

نداشت.

دکمه هایش را باز کرد، پیراهنش را بایک حرکت از سر بیرون کشید و

کف

اتاق انداخت. صدای ضعیف مهناز را شنید:

-بهرام؟

-جانم؟

-حرفایی که اون شب بهم گفتی ... راست بود!؟

مکثی کرد ، باز غلت زد به طرف او و با تردید ادامه داد:

-درباره ی ... جداییمون!

بهرام چند ثانیه بدون پلک زدن فقط نگاهش کرد:

-آره!

مکثی کرد ، لبش را کشید میان دندان هایش . باز ادامه داد:

-ولی یه شرط دیگه هم به شرطام اضافه شد!

مهناز آهسته پرسید :

-چی!؟

-بچه مال منه ... چه دختر باشه و چه پسر! هیچوقت حق نداری بینیش!

مهناز چیزی نگفت ، چشم هایش را آهسته بست و باز به او پشت کرد.

بهرام نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ... مسلماً قصد طلاق مهنار را نداشت،

آنقدر سنگ می انداخت جلوی پایش تا پشیمان شود .
دلش دود میخواست ! از

روی تختخواب بلند شد ، رفت به سمت بالکن ... باید سیگار میکشید !

نشسته بود روی مبل های لیمویی رنگ پایه کوتاه در انتهای سالن کافی شاپ .
پاهای بلندش را انداخته بود روی هم ، قهوه اسپرسوی دوبلش را مزه مزه

میکرد . صدای موزیک خوش ریتم ایتالیایی پیچیده بود توی فضای نیمه تاریک .

ی موبایلش روشن و خاموش شد . خم شد ، فنجان را گذاشت توی نعلبکی

و موبایلش را برداشت:

-جانم ؟

حسام بود:



-سلام ! کجایی تو ؟ نمیینمت !

-بیا وی آی پی ... سیگار بکشیم!

-میا الان!

قطع کرد. بهرام باز تکیه زد به پشتی مبل، بی تفاوت نگاه کرد به ورودی.

یک دقیقه ی بعد حسام وارد شد، چشم انداخت بین جمعیت تا او را پیدا کند.

بهرام دستش را برای او بلند کرد ... دو زنی که کمی آن سوتر نشسته بودند و

سیگار میکشیدند، سر چرخاندند و نگاهش کردند. حسام از بین میزها عبور کرد، خود را به او رساند.

-سلام!

بهرام سر تکان داد، نگاهش پس از مدتها پر از آرامش و لبخند بود. حسام مقابل او نشست:

-چه خبیرا؟

-خبیرا دست شماست!

لبخند کمرنگی نشست روی لب های حسام. کیفش را کنار پایش به پایه ی میز تکیه زد، پاهایش را روی هم انداخت.

-خودت خبیرا رو میدونی ... و البته میدونم که برات خوشحال کننده نیست.

-بیژن رو دیدی؟

-وکیلش رو!

ابروهای بهرام اتوماتیک وار بالا پریدند :

-جداً؟!

پیشخدمت به میزشان نزدیک شد . روی شلوار کتان مشکی و پیراهن

اسپرت سفیدش یک پیشبند مشکی بسته بود . گفت:

-آقایون چی میل دارن ؟ حسام

گفت:

-لطفاً آب !

لبخند روی لب های پیشخدمت ماسید :

-فقط ؟

-فقط!

گفت :

-چشم ، میارم خدمتتون!

و رفت . بهرام با لبخند به مسیر رفتن او اهنگ کرد:

-از اون مشتری های رو مخی !

و بعد خم شد ، از توی جعبه ی سفید روی میز یک نخ سیگار برداشت و

گوشه ی لب هایش گذاشت . حسام اخم کرد:

-ول کن تو هم بهرام ... شورشو در آوردی با این سیگار کشیدنت ! سرطان

میگیری میمیری !

بهرام انگار هشدار او را نشنیده بود ، پرسید :

-خب چی میگفت این جناب وکیل ؟ حسام پوفی

کشید ، گفت:

-حرف غیر منطقی نشنیدم ازش . فقط میگفت بیژن ارث خودش رو،

خواهرش و مادرش رو میخواد ... به اضافه ی مهریه ی مادرش.

بهرام کام عمیقی از سیگارش گرفت ، دود غلیظ سفید توی صورتش

پخش

شد . حسام سرزنش آمیز نگاهش کرد:

-تو نباید با این قضیه مشکلی داشته باشی !

-ولی دارم!

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد . بهرام گفت:

-اول ، با ارث باباش مشکل دارم ! ارث بابای اونو من به این ترقی رسوندم!
اون روزایی که بیژن دنبال عشق و حالش بود ، من کار کردم ... من
جوونیمو

گذاشتم پای ارث بابای اون پوفیوز ! و مطمئن باش این دهن کجیشویه
روزی جبران میکنم !

مکثی کرد ، نیشخندی زد ، ادامه داد:

-دوم ، با مهریه ی مادرش مشکل دارم ! البته مهریه حق ناهیده ! منم مهریه

مادرم رو چند سال پیش از خود پدرم گرفتم . منتها عمارت رو بهشون نمیدم !

-توی سند ازدواج عیناً قید شده باغ و عمارت!

-باهاشون حرف بزن ، کارشناس بیرن قیمت بزنن عمارت رو ...

معادلش پول بگیره ! من عمارت رو نمیدم به بیژن !

حسام سرش را تکان داد:

-بینم چه میشه کرد ... اما اینو یادت باشه ، این لج و لجبازی ها کار دستت

میده! اگه کار تقسیم اموال بکشه به انحصار و وراثت دهنه سرویس میشه! گفته باشم!

وقفه ی کوتاهی افتاد بین حرف هاشان . پیشخدمت با لیوان بزرگی آب

برگشت . بهرام نگاه کوتاهی انداخت به یک پر نعنایی که روی لیوان معلق بود.

خم شد و ته مانده ی سیگارش را توی زیر سیگاری سرامیکی انداخت . ذهنش از

مبحث میراث پدری اش ناگهان دور شده بود.

-چند روز پیش ، پشت چراغ قرمز ایستاده بودم ، یکی از این پسر بچه های

تحت پوشش بهزیستی اومد دم ماشینم ... خواست بهم گل بفروشه!

حسام گفت:

-از این بچه ها زیاده!

بهرام سرش را تکان داد:

-زیاده ، میدونم ! خیلی هایشون خاصن...

انگشت اشاره اش را به نرمی کوبید به پیشانی اش ، ادامه داد:

-مغزن ! استعداد خالصن ! اون بچه هم همینطوری بود ...

استعداد داشت!

-از کجا فهمیدی استعداد داشت !؟

-چون میخواست سرم کلاه بذاره ... آخرشم کار خودشو کرد!

خندید ، ادامه داد:

-من از این بچه های زبون باز و کلاش خوشم میاد ! خیلی باحالن

!

حسام خندید .

-همه عاشق معصومیت بچه ها میشن ، تو عاشق حقه بازی شون !؟ معرکه ای

!

شوخی کرده بود ، اما بهرام خیلی جدی پاسخش را داد:

.

-از دو روز پیش دارم مدام به این فکر میکنم که چرا باید یه همچین

استعدادایی دور و برمون باشن و ما از شون استفاده نکنیم ؟ واقعاً چرا !؟

-فکری توی سرته باز؟ بهرام سرش

را تکان داد:

-اوهوم! فکر تأسیس یک بنیاد خیریه!

حسام بدون پلک زدن نگاهش کرد، فکر میکرد اشتباه شنیده. تا جایی که

به یاد داشت بهرام هیچوقت اهل کارهای خیر و انسان دوستانه نبود...

مگر اینکه

این هم یکی از آن شوآف های مخصوص خودش بود، برای اینکه به

دیگران

نشان دهد خیلی خوب است! بهرام با هیجان سر جایش جابجا شد و گفت:

-بین، من برای آینده نیاز به یک گروه حرفه ای دارم

. برای وقتی که

نباشم... وقتی که پسرم میشینه پشت میزم... میخوام یک عده آدم نخبه که

اتفاقاً

بهمون وفادار هستن دور و برشو بگیرن! چی بهتر از همین بچه های محرومی که

استعدادهای ویژه دارن؟ ما جذبشون میکنیم... بهشون امکانات میدیم،

برای

خودمون میسازیمشون... عین یک مشت سرباز! هوم؟! نظرت چیه؟

حسام نگاه کرد به برق پر اشتیاق چشم های او و لبخند تلخی زد .
به یاد

خودش افتاد ... آن خودی که بزرگمهر ساخته بود تا مثل یک سرباز
از پسرش محافظت کند ! گفت:

- فکر بدی نیست ! باید بیشتر برنامه ریزی بشه تا بتونی عملیش کنی !

دست پیش برد ، لیوان آب یخ را از روی میز برداشت و یک نفس سر کشید
... احساس میکرد زیر پوستش مواد مذاب جریان گرفته
، داغ شده بود ! بهرام گفت :

- بهر حال ، این یک جنبه ی ماجراست . از جنبه های دیگه هم حساب کن ...
ما خانواده ی شناخته شده ای هستیم . اینکه اسممون بچسبه کنار یک بنیاد
خیریه

، کلی نما داره ! زهر ثروت و موقعیتمون رو میگیره !

حسام تلاش میکرد عادی باشد ، گفت:

- به نظر منم فکر خیلی خوبییه ، البته نباید بی گذار به آب زد که
ممکنه نتیجه ی عکس بده!

-بذار قضیه ی مهرداد تموم بشه...

-اون موقع که من دیگه وکیلتم نیستم ، اما قول میدم گاهی پیام از بچه های باهوشت سر بزدم!

سعی کرده بود به لحنش رنگ و بوی طنز بدهد . اما بهرام به روی خودش نیاورد که چه شنیده . فنجان قهوه اش را که به لب برده بود را باز روی میز گذاشت و گفت:

-آهان ... خوب شد یادم انداختی !

خم شد و از توی جیب کتش یک بلیت بیرون آورد . آن را گرفت به سمت حسام و گفت:

-بگیرش !

حسام مکثی کرد و بعد با تردید بلیت را گرفت:

-این چیه !؟

-هدیه ی من به تو ! یک مسافرت پنج روزه به دوبی !

حسام نگاه کوتاهی به اطلاعات درج شده توی بلیت انداخت و از سر ناراحتی چشم هایش را بست.

-بهرام!

-تو گفתי خسته ای ... نگفتی؟ خب برو مسافرت ...

برو خوش بگذرون!

برو ساحل جمیرا ... اووم! شنا کن قاطی دخترای خوشگلش!

حسام خسته و بی حوصله نگاهش کرد:

-بهرام ... حرف من این نیست! من...

بهرام اجازه نداد حرفش را تمام کند. خم شد سمت او و دستش را گرفت.

-من و تو رفیقیم مرتیکه! اینو توی گوشات فرو کن ... منم عمراً بی خیال

وکیل کار درستی مثل تو نمیشم! اوهوم!؟

حسام چیزی نگفت، اما نگاهش هنوز هم سرد و خسته بود.

بهرام نفسش را

فوت کرد بیرون و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. عدد نه و نیم را که خواند،

به فکر رفتن افتاد. گفت:

-من دیگه باید برم. به زرم قول دادم شبا زودتر برگردم خونه!

حسام لبخند کجی زد.

-خوشحالم برات ، انگار زندگیت افتاده روی غلتک!

بهرام کت اسپرت مشکی اش را برداشت و به تن کرد ، گفت:

-آره! راستی ... نگفتم بهت ؟ دارم بابا میشم !

حیرت نشست توی چشم های حسام.

-جدی میگی ؟ مبارکه!

بهرام با دهانی بسته خندید و برایش چشمکی زد، بعد از روی مبل بلند شد.

دستش را گذاشت روی شانه ی حسام ، گفت:

-خداحافظ!

و از کنار او عبور کرد و رفت.

کوچه خلوت و تاریک بود ، اما صدای بوق ممتد و گوش خراش ماشینی خط

انداخته بود روی آرامش شب . بهرام نگاهش را در سرتاسر کوچه چرخاند ،

کسی

را ندید . با قدم هایی تند و پر عجله رفت سمت ماشینش .

بیخود و بی جهت

دلوپس شده بود . نزدیک ماشینش که رسید ، متوجه سبحانی شد که پشت رل

نشسته بود و پیشانی اش را گذاشته بود وسط فرمان ، روی شاسی بوق . پاتند .

کرد تا زودتر به او برسد . شیشه تا انتها پایین بود . صدایش کرد:
-سبحانی ؟

سبحانی از جایش تکان نخورد . خودش را رساند به او ، دستش را گذاشت روی شانه اش و او را به عقب هل داد.

-سبحانی چته ؟ خوبی ؟!

تن بی حال و بیهوش سبحانی سر خورد و مایل شد سمت صندلی کنار،

صدای بوق بلاخره قطع شد . بهرام حیرت کرد ، سر جایش خشک ایستاده بود و نمیدانست باید چه کند که ناگهان تیزی چاقویی را درست روی شاهرگش احساس کرد.

-چیزیش نیست ، نگران نباش ! فقط یکی دو ساعتی میخوابه !

نفس حبس شد توی سینه اش ... مهرداد بود ! صدای پوزخندش را شنید :

-توی زندان یاد گرفتم چطور بزنم که طرف فقط بیهوش بشه!

بهرام چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید :

-بچه بازی در نیار!

فشار تیزی چاقو روی شاهرگش بیشتر شد.

-امشب قراره بمیری ... فردا هم شب اول قبرته!

ترس تمام تن بهرام را سرد کرد . مهرداد حال طبیعی نداشت ، گفت:

-توی اوج غربت بودم که بهم خبر دادن خواهرمو گرفتی ! همون

روزایی

که حالم بدتر از سگای ولگرد بود ... همون روزا بود فهمیدم اشتباه نیست که ازت

متنفرم ! قسم خوردم یه روزی خواهرمو ازت پس میگیرم ...

سرش را نزدیک گوش بهرام برد ، با صدایی که از لذت انتقام میلرزید ادامه

داد :

-دیدی پشش گرفتم !؟

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد . بهرام چرخید سمت مهرداد و زیر

دستش کوبید ... بعد داغی عجیبی روی پوست گردنش احساس کرد . لبه

ی چاقو شاهرگش را بریده بود!

درد را احساس نمی‌کرد ، اما خیسی پیراهنش را میفهمید .
تصویر وحشت
زده ی مهرداد مقابل چشم هایش لحظه به لحظه سیاه تر و گوش هایش بم
تر
میشد . بعد او را دید که پا به فرار گذاشت و بعد ... نقش زمین شد
!

نگاه تارش پی موبایلش روی پاتختی بود . پلک هایش داشت سنگین میشد .
میلی عجیب و مقاومت ناپذیر به خواب داشت ، اما با این میل مبارزه
میکرد .
نمیخواست بخوابد . ساعت یک نیمه شب شده بود و از بهرام هیچ خبری
نبود.

یک هفته بود که به خاطر قولش شب ها زود به خانه برمیگشت . مهناز
نمیتوانست
حدس بزند که چه چیزی آن شب بهرام را بیرون از خانه نگه داشته
است.

چندین بار به موبایلش زنگ زده بود ، هیچوقت هم جوابی نگرفته بود.
پلک هایش بی اختیار روی هم افتاد که ناگهان با صدای لرزش موبایلش از

جا پرید. منگ بود و سردرگم . به تندی موبایلش را برداشت و بدون نگاه کردن به اش پاسخ داد:

-الو!؟

گلویی صاف کرد و دستش را روی پیشانی اش کشید .

گیجخواب بود ، اما صدای حسام هوشیارش

کرد:

-سلام مهناز خانم.

گیج شده بود . گفت:

-سلام!

-ببخشید این وقت شب مزاحمتون شدم . دیدم زنگ زدید به بهرام،

خواستم از نگرانی درتون بیارم .

ذهن خواب رفته ی مهناز کم کم داشت هوشیار میشد . پرسید :

-چیزی شده ؟ بهرام کجاست ؟

-چیزی نیست خانم ، خودتون رو نگران نکنید . بهرام حالش خوبه ... یه

درگیری خیابونی پیش اومد که...

-وای نه ... خدا!

وحشت زده چنگ زد به موهایش و چشم هایش را محکم بست . در یک

لحظه بدترین و مسموم ترین افکار به مغزش هجوم بردند .

حسام دستپاچه شده بود ، به تندی

توضیح داد:

-حالش خوبه ! آرام باشید !

بغض نشسته بود بیخ گلوی مهناز:

-الان کجاست ؟ میتونه با من حرف بزنه ؟ حسام برای پاسخ

دادن مکثی کرد ، گفت:

-الان اینجا نیست ! ولی حالش خوبه ، من بهتون اطمینان میدم که

...

-خوب نیست ! دارید به من دروغ میگوید ... حالش خوب نیست !

به گریه افتاده بود ، اما تلاش میکرد حسام صدای گریه اش را نشنود.

-راست میگم مهناز خانم ، آرام باشید ! به خدا خوبه!

مهناز نفسش را عمیق فوت کرد بیرون ، تلاش کرد گریه اش را کنترل کند:

-کجاست دقیقاً؟ من باید بینمش!

-نیازی به حضور شما نیست! تا صبح صبر کنید ، من...

صدایش را کمی بالا برد:

-آقای فرمند ، خواهش میکنم!

حسام مکثی کرد ، نفس عمیقی کشید و بعد پاسخ داد:

-باشه ، درکتون میکنم! حاضر باشید ، میام دنبالتون!

-من خودم رانندگی بلام ، میتونم ...

حسام دوید وسط حرفش:

-صلاح نیست این وقت شب تنهایی بیاید ، منتظر بمونید خانم!

مهناز سرش را تکان داد:

-باشه ، منتظرم!

گوشی را قطع کرد . به تندی از جا بلند شد و به سمت کمد لباسش رفت.

توی تاریکی اتاق چیزی نمیدید ، اولین مانتو و شلواری که به دستش

رسید را

پوشید و شالی روی سرش انداخت . کیف دستی و موبایلش را برداشت و آهسته

از اتاق بیرون رفت . پدر و مادرش خواب بودند ، نمیخواست آنها را بیدار کند . به

نرمی یک گربه رفت سمت در و کفش هایش را پوشید . نگاه کرد به ساعت

موبایلش ، تقریباً بیست دقیقه از تماسش با حسام گذشته بود . نفسش را عمیق

فوت کرد بیرون و تکیه زد به دیوار سرد که موبایلش زنگ خورد

-الو؟

-سلام ، من دم در منتظرم!

و قطع کرد!

مهناز در را به آرامی باز کرد و از خانه خارج شد.

حسام توی سانتافه ی مشکی اش منتظر او نشسته بود . به محض اینکه مهناز

سوار شد ، سیگارش را بیرون انداخت و شیشه ی نیمه باز را کامل پایین کشید .

-سلام مهناز خانم!

توی ماشینش بوی سیگار پیچیده بود ، مهناز حالت تهوع گرفت.

-سلام ! بهرام چی شده ؟

حسام ماشینش را روشن کرد و راه افتاد . گفت:

-چیزی نشده ! زورگیرا جلوشو گرفتن ، خریت کرده باهاشون درگیر شده

!

مهناز از سر وحشت دستش را جلوی دهانش گرفت .

حسام به سرعت توضیح

داد:

-اتفاقی نیفتاده واسش ، دستشو چاقو زدن فقط ! باور کنید چیزی نیست !

مهناز بغض توی گلوییش را به سختی قورت داد و گفت:

-تو رو خدا تندتر برید ... من دارم میمیرم از استرس!

ماشین سرعت گرفت . مهناز سرش را چرخاند سمت پنجره ، نگاه کرد

به

تابلوه‌های بزرگ رستوران‌ها و فست‌فودهای وکیل‌آباد، سعی کرد برای چند

دقیقه به هیچ چیزی فکر نکند. حجمی توی شکمش بود، درست زیر دنده‌های

سینه‌اش ... مدام منبسط میشد، کش می‌آمد، نشستن را برایش سخت میکرد.

صاف سر جایش نشست و تلاش کرد به اضطراب کشنده‌ای که توی خورش میجوشید پیروز شود.

حتی آن ساعت شب مقابل در بیمارستان شلوغ بود و پراز هرج و مرج. حسام به سختی توانست برای ماشینش جای پارک پیدا کند. مهناز به تندی از

ماشین پایین پرید و توی پیاده‌رو منتظر او ایستاد. زیر شکمش تیر کشید.

دردی بود بی‌اهمیت، مثل دردهای ماهانه‌اش ... اما به یادش آورد که باردار

است و باید مراقب خود باشد. حسام با دست به او اشاره کرد:

-بفرمایید!

مهناز عمیق نفس کشید و محتاط تر از گذشته به راه افتاد . حسام
زیادی
خونسرد بود ... خونسردی اش داشت کم کم مهناز را به شک می انداخت .
دست

هایش را پشت کمرش بهم قلاب کرده بود و با آرامش راه میرفت .
گفت:

-واقعاً امینت توی این شهر نیست ... زورگیرا و گردن کلفتا راست راست
توی شهر میگردن و جلوی مردمو میگیرن !
مکثی کرد . پوست آبمیوه ای که جلوی راهش افتاده بود را شوت
کرد
سمت جدول خیابان و ادامه داد:

-البته بهرام هم حماقت کرد باهاشون در افتاد . اما خدا رو شکر اتفاق
خاصی نیفتاد ، یعنی ... همه چی ختم بخیر شد!

قلب مهناز گاپ گاپ توی سینه اش تپیدن گرفت:

-منظورتون چیه !؟

-هیچی !

مهناز به سختی آب دهانش را قورت داد و باز نگاهش را دوخت به روبرو.
احساس میکرد تمام حرف های حسام ، حتی این آرامش عجیبش ، مقدمه
چینی

است برای یک خبر وحشتناک . گفت:

-آقای فرمند همیشه ازتون خواهش کنم تندتر راه برید ؟

و منتظر پاسخ حسام نماند ، به گام هایش سرعت بخشید . قلبش
انگار

داشت توی سینه آب میشد ، دست و پایش به طرز واضحی میلرزید .
سبحانی را

دید که با سر باندپیچی شده روی صندلی های پلاستیکی کنار دیوار نشسته بود و
با مأمور پلیس حرف میزد . بهادرخان را دید که با دلواپسی مدام
کریدور

بیمارستان را بالا و پایین میکرد و عصایش را توی هوا تاب میداد ،
و بعد پسرهایش را. ...

چیزی توی قلبش ویران شد ، تنش در عرض صدم ثانیه ای یخ
بست . بی

اختیار دستش را روی سینه اش گذاشت و سر جا ایستاد .

حسام برگشت سمت او

، نگرانی توی چشم هایش بیداد میکرد .

-مهناز خانم!؟

مهناز احساس میکرد از درون تهی شده است ، نمیتوانست روی

پاهایش

بایستد . خودش را به سختی کشاند تا نزدیک ترین صندلی و

سرش را با

بیچارگی بین دستانش گرفت . حجم توی دلش بی قرارتر شده بود ، مدام

کش

می آمد و آزارش میداد . چشم هایش را محکم بست ... یک قطره اشک داغ سر

خورد روی گونه ی بی رنگش.

کسی کنارش نشست ، تنش بوی سیگار میداد ... حسام بود.

-مهناز خانم اینقدر استرس نداشته باشید ... چیزی نشده که!

مهناز سر بلند کرد ، دنیا توی سیلاب اشک هایش میلرزید . گفت: .

-آقای فرهمند ، بهرام...

لبش را با همه ی قدرت بین دندان هایش فشرد تا به هق هق نیفتد .
رد

اشک را توی چشم های حسام دید :

-چیزی نشده بهرام ... حالش خوبه ! یه درگیری ساده بود ... دستش رو

چاقو زدن . پسر عموهاش اومدن بهش خون بدن ، همین !

مهناز کف دستش را با وحشت گذاشت روی دهانش.

-مگه چقدر خون از دست داده ؟

حسام خیلی دوست داشت بگوید ، تقریباً تمام خون تنش را . اما به دروغ
پاسخ داد:

-زیاد نیست ! ... خانم شما باردارید ، باید خیلی مراقب خودتون باشید !

حال مهناز وخیم تر از آنی بود که بخواهد بابت تذکر حسام خجالت بکشد.

نگاه خیسش را با التماس دوخت توی صورت او.

-میخوام ببینمش !

حسام سرش را به چپ و راست تکان داد.

-الان امکانش نیست !

-چرا امکانش نیست ؟ من باید ببینمش !

-مهناز خانم ...

بهادر خان صدایش کرد ، حسام با یک عذرخواهی زیر لبی از کنار او بلند شد و رفت سمت بهادر خان . مهناز باز سرش را میان دستانش گرفت و گریه

کرد . قلبش داغ بود ، دوست داشت بمیرد . میدانست اتفاق خیلی بدی افتاده...

اتفاقی خیلی تلخ تر و هولناک تر از یک درگیری ساده یا یک زخم سطحی .

میدانست حسام به او دروغ میگوید .

کسی کنارش شست . سرش را بلند کرد و بهادر خان را دید .

-آروم باش خانوم!

چانه اش را تکیه داده بود به دسته ی عصایش ، نگاهش را دوخته بود به عکس کودکی که انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی تیغه ی بینی اش . مهناز سرش را به چپ و راست تکان داد.

-چطوری آروم باشم ؟ بهرام...

-به خاطر اون آروم باش! به خاطر امانتی که دست تو داره. تو بچه
ی
بهرام رو توی شکمت داری، نوه ی بزرگمهر رو! باید مراقب خودت باشی
زن.
خوب زنیه که میدونه کی برای شوهرش اسک بریزه، کی براش بجنگه!
مهناز دستش را کشید روی شکمش که هنوز صاف بود. گفت:
. .
-من نمیدونم برای بهرام زن خوبی بودم یا نه. من فقط میدونم که اون روی
تخت بیمارستانه و من نمیتونم برم خونه راحت و بی خیال زندگیمو بکنم!
-نبایدم بری خونه و بی خیال زندگیتو بگنی. قبل از تو
، همشیره ها اینجا
بودن، جفتشون رو با توپ و تشر فرستادم خونه شون. اما تو رو خودم گفتم به
حسام که خبرت کنه و بیاد دنبالت. تو زن بهرامی ...
باید همراهش باشی! چه
روی تخت شاهی، چه روی تخت بیمارستان! اما نباید خودتو بیازی ... محکم
باش
!

مهناز عمیق نفس کشید :

-درد من اینه که میدونم دارید یه چیزی رو ازم مخفی میکنید . من میدونم
یه چیزی خیلی بدتر از چاقو خوردن دست بهرام اتفاق افتاده . فکر میکنید با این
مخفی کاریا دارید بهم لطف میکنید ، دیگه از دلم خبر ندارید !
اینبار بهادر خان سر چرخاند و عمیق نگاهش کرد . توی چشم هایش غم و
ناامیدی موج میزد .

-حق با توه ... اتفاق بدی افتاده ! به موقع همه چیزو میفهمی ، خودتو برای
هر چیزی آماده کن ! اما ... مهم اینه که هنوز زنده است و نفس میکشه ! نه ؟!
چیزی توی دل مهناز آوار شد ، رنگ از رخسارش پرید . بهادر خان از جا
برخاست ، گفت :

-به فرهند میگم یه پولی بده به پرستارا ، واست یه تخت توی همین
بیمارستان جور کنن . میری استراحت میکنی ، فردا مطمئناً روز سختیه !
و باز عصایش را تاب داد توی هوا و از مهناز دور شد. ...

...نور طلایی رنگ آفتاب از لای کرکره ها به داخل تابیده و کف اتاق
میرقصید که مهناز بیدار شد.

برای چند دقیقه همانطور بی حرکت سر جا ماند و نگاه غمگین و ماتم زده
اش را به سقف دوخت . دیگر آن جوش و خروش شب قبل را نداشت ، اما عجیب
غمگین و ناامید بود.

به سختی روی آرنجش نیمخیز شد و توی بستر نشست . شب خوبی را توی
اتاق استراحت پرستاران و روی تخت سفت و سردشان نگذرانده بود .
سردرد

بدی داشت و تمام استخوان های تنش باد کرده بودند انگار .
تمام شب را هم به

حالت خواب و بیدار بسر برده بود . او شب بیداری را دوست نداشت ...
شب

بیداری آن هم توی بیمارستان ، او را به یاد روزهای تلخ خودکشی پدرش و
بعد هم تصادف او می انداخت.

نوای آرامشبخش پیانو توی گوشش پیچید . نگاه چرخاند سمت موبایلش و
شماره تلفن خانه را خواند . جواب داد:

-الو ؟ سلام!

جیران بود . گفت:

-سلام مامان جان ، خوبی ؟ سر صبحی کجا رفتید تو و بهرام ؟ المیرا اومده
واسه صبحونه بیدارتون کنه ، میگه هیچکدومتون نیستید !

-من...

ساکت شد . مردد بود درباره ی اتفاقات دیشب چیزی به مادرش بگوید یا
نه . جیران با بدبینی پرسید :

-تو چی ؟ اصلاً دیشب بهرام برگشت خونه یا نه ؟ مهناز دستپاچه گفت:

-آره آره ! ما با همیم الان ، خب...

مکثی کرد ، بعد ادامه داد:

-برمیگردم خونه ، تبرا توضیح میدم !

و از روی تخت پایین پرید و وسط اتاق ایستاد . جیران پرسید :

-مهناز جان چیزی شده ؟ نگرانم کردی...

-نه عزیزم ، میخوای چی بشه ؟ من باید برم ، نمیتونم تلفنی حر بزnm.

کاری نداری فعلاً ؟ جیران با

تردید گفت:

-نه ، به سلامت!

مهناز پوفی کشید و موبایلش را توی جیب شلوارش سراند .

به سرعت رفت

سمت روشویی گوشه ی اتاق و آبی به صورتش زد .

شالش را پوشید و دستی به

مانتوی چروکیده اش کشید . سر و وضع مناسبی نداشت ، اما توی آن

موقعیت

هیچ چیزی برایش مهم نبود . کیفش را از روی تخت برداشت و از اتاق

بیرون رفت .

راهروی بیمارستان نسبت به شب قبل شلوغ شده بود . مهناز رفت سمت میز

اطلاعات . از پرستاری که پشت کانتر نشسته بود و با موس ای را بالا و

پایین میکرد ، پرسید :

-بخشید خانم ، من باید از کی حال همسرم رو پرسم ؟ پرستار نیم نگاهی به

سمت او انداخت.

-همسر شما دیگه کیه ؟

مهناز دست هایش را گذاشت لبه ی کانتور . از شدت استرس قلبش
توی سینه میجوشید انگار . گفت:

-بهرام شاهین فر!

پرستار ابروهایش را بالا انداخت و بعد از مکثی طولانی گفت:

-خوبه ... علایم حیاتی‌ش تقریباً نرماله ! امروز صبح منتقل شده بخش!

مهناز با گیجی فقط نگاهش کرد . متوجه منظورش از علایم حیاتی نشده بود .
فکر میکرد چاقو خوردن دست بهرام چه ارتباطی به علایم حیاتی اش
دارد ؟

خواست چیزی پرسد که صدای حسام را از پشت سرش شنید :

-مهناز خانم ؟

مهناز به سرعت به عقب سر چرخاند . حسام از بین جمعیت گذشت و به او
نزدیک شد . سر و وضعش مرتب بود ، اما خستگی از چشم هایش میبارید .

-صبحتون بخیر ! کی بیدار شدید ؟

-من ... چند دقیقه ای میشه ! آقای فرهمند این خانم چی میگن ؟ درباره ی

علایم حیاتی بهرام و...

حسام دويد وسط حرفش:

-توضیح میدم خدمتون ... چند لحظه تشریف میارید بریم بیرون؟ مهناز نگاه سرگردانش را دور و بر چرخاند. لرز بدی افتاده بود توی تنش، دندان هایش آرام بهم میخوردند.

-نه، من باید برم پیش بهرام!

-میریم حالا! بهرام الان بهش مسکن زدن، خوابه! چند لحظه با من تشریف بیارید بیرون، یه هوایی به سرتون بخوره. یه چیزایی هم لازمه قبل از اینکه بهرام رو ببینید بهتون بگم.

مهناز مکثی کرد، آب دهانش را با استرس قورت داد و گفت:

-بریم!

نشسته بود روی نیمکتی توی محوطه ی سرسبز بیمارستان، با کف دست

شکمش را ماساژ میداد. حسام را دید که با یک نایلون کوچک به سمت او می

آمد ، فوری دستش را از روی شکمش برداشت و صاف نشست . حسام
روبروی او

ایستاد و یک قوطی رانی هلو و یک بسته کیک به سمت او گرفت

-بفرمایید ... صبحانه که نمیخورید ، لااقل اینا رو میل کنید .

مهناز قوطی رانی را گرفت ، چون حس میکرد فشار خونش نرمال نیست و به
شیرینی آن احتیاج داشت . اما کیک را رد کرد و گفت:

-ممنون ، میل ندارم!

حسام اصرار نکرد . پوفی کشید و با فاصله کنار او روی نیمکت نشست.
مهناز جرعه ای از رانی را نوشید و نفس عمیقی کشید ... بوی خوش گل
های بنفشه مشامش را پر کرد . گفت:

-آقای فرهمند ، من به شنیدن خبرای بد عادت دارم !

خواهش میکنم بهم

بگید چی شده ، میخوام همه چی رو بشنوم!

حسام چند لحظه سکوت کرد و بعد با احتیاط گفت:

-دست بهرام چاقو نخورده!

مهناز چیزی نگفت ، انتظارش را داشت . حسام پای چپش را انداخت

روی

پای راستش ، کلمات را توی ذهنش جفت و جور کرد و ادامه داد:

-خب ... راستش ... گردنش زده بودن ! شاهر گشو!

مهناز مثل آدم های سیلی خورده چشم هایش را محکم بست و نفسش

را توی سینه حبس کرد.

-من وقتی رسیدم اونجا ، تقریباً همه ی خونش رو از دست داده بود . داشت

میمرد، یعنی ... تقریباً مرده بود!

نفس های مهناز به شماره افتاده بود ، بغض گلویش را میخراشید . به

سختی گفت :

-خب !؟

-لازم بود بهش خون بدن ، اما گروه خونیش اوی منفیه ...

سخت پیدا میشه

!زنگ زدم به بهادر خان . نیم ساعت بعد همه شون اومدن بیمارستان

تا بهش

خون بدن . عمه هاش ، پسر عموهاش ... حتی خود بهادر خان ! بعدشم که ...
شما اومدید !

-الان ... خوبه !؟

حسام سر چرخاند ، نگاه کرد به نیمرخ بغض کرده ی او . گفت:

-به نظرتون کسی که تا پای مردن رفته و برگشته میتونه خوب باشه ؟

مهناز لبش را محکم گاز گرفت تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد .
سرش

را پایین انداخت و با انگشت سبابه و شصتش پیشانی دردمندش را فشرد .
حسام گفت :

-من اینارو نمیگم که شما خودتون رو بیازید . بهرام الان برگشته ... زنده
است ! حتی دیگه توی کما نیست ! این خیلی خوبه ! خوب بودن اینو منی میفهمم
که تمام دیشب توی راهروهای این بیمارستان راه رفتم و منتظر بودم هر آن
بهم بگن کار تمومه!

-من ... گوش میدم به حرفاتون!

حسام بلند نفس کشید . باز سر چرخاند و نگاه کرد به روبرو.

-بهرام حالا خیلی تحلیل رفته ، ضعیف شده ! نیاز به زمان داره تا مثل گذشته بشه.

-من خوبش میکنم . همش ... پرستاریشو میکنم ! من توی این موقعیت تنهاش نمیذارم !

حسام با درماندگی گفت:

-فقط این نیست !

مهناز تمام تلاشش را میکرد تا بغضش را پس بزند . گفت:

-هر چی هست ... به من بگید . من الان آمادگی شنیدن هر خبر بدی رو دارم !

-خب ... چیز مهمی نیست . فقط ممکنه یه مدتی نتونه حرف بزنه ، در ضمن

...

مکثی کرد . لب هایش را روی هم فشرد و با نگرانی اضافه کرد:

-سکته هم ... کرده!

مهناز مثل برق گرفته ها صاف نشست و نگاه پر وحشتش را دوخت به او.

-مغزی؟

حسام به سرعت توضیح داد:

-نه ... قلبی! بخیر گذشته خانم، خودتون رو ناراحت نکنید!

مهناز نفس عمیقی کشید. چشم هایش را محکم بست و بعد یک قطره اشک

روی گونه اش سر خورد. حسام با ناراحتی صدایش کرد:

-مهناز خانم!

مهناز گفت:

-وقتی گفتید سگته ... یاد پدرم افتادم! بعد از تصادفش

... سگته ی مغزی

کرد! نمیدونم چرا، شاید ... از ترس دو بار مردن و دو بار برگشتنش ... اوج

بدبختی بود!

کف دستش را کشید روی صورت خیشش. ادامه داد:

-مدام توی راهروهای بیمارستان میدویدم ... از اورژانس سمت آی سی یو!

از پیش بابام سمت مامانم! خیلی سخت گذشت ... خیلی! اون روزا همش

توی

دلم بهرام رو نفرین میکردم . میگفتم ... اگه خدا هم بی خیالش بشه ، من
نمیشم !

من انتقامم رو میگیرم ! یه روزی میرسه که میخندم به بدبختیش ، اما ... من
حتی

تصور نمیکردم این اتفاق بیفته ! فکر نمیکردم یه روزی هم برسه که توی
بیمارستان بشینم و ... برای بهرام اشک بریزم !

حسام با ناراحتی گفت:

-بهرام رو ببخشید مهناز خانم ... ببخشیدش !

مهناز دوباره کف دستش را کشید روی گونه های خیسش ، اشک
هایش را پس زد . گفت:

-میخوام ببینمش !

حسام بلافاصله از جا برخاست.

-حتماً !

مهناز از روی نیمکت بلند شد . قوطی نیم خورده ی رانی را انداخت
توی

سطل زباله . به نظر آرام میرسید ، اما چشم هایش هنوز ماتم زده بودند .
حسام روبرویش ایستاد ، گفت:

-مهناز خانم ، من یکی دو ساعتی باید از بیمارستان برم بیرون ولی قول میدم زود برگردم . شما مراقب خودتون هستید ؟ من خیالم راحت باشه ؟

مهناز به تمام دلسوزی های برادرانه ی او لبخند غمگینی زد ... از آن

لبخندهایی که در پیش صد بغض سنگین نشسته بود . گفت:

-مراقبم!

حسام خواست چیزی بگوید ، موبایلش زنگ خورد . مهناز معطل نکرد:

-با اجازه تون ... خداحافظ!

پشت کرد به او . چمن کاری های محوطه را دور زد ، رفت سمت در ورودی

.صدایی از پشت سرش شنید :

-مهناز!

سر جا ایستاد . صدا باز گفت:

-مهناز وایستا !

صدا صدای مهرداد بود . آدرنالین خونسش بالا رفت ، تپش قلبش تند شد . به سرعت به عقب چرخید ، اما ... کسی را ندید !

نگاهش را بین جمعیت چرخاند ، به امید پیدا کردن مهرداد . مطمئن بود که

صدایش را شنیده . به سرعت از سه پله ی مرمری جلوی در بیمارستان بالا رفت

تا شاید در آن ارتفاع کم بهتر بتواند او را پیدا کند ... اما باز هم او را ندید .

نفس عمیقی کشید . نمیتوانست به خود بقبولاند که اشتباه کرده یا خیالات برش داشته ، اما انگار چاره ای نبود . سرش را پایین انداخت و رفت داخل بیمارستان ...

بیدار شدنش را از پرش پلک های بسته اش فهمید ، از بهم خوردن نظم نفس هایش . فوری از روی صندلی بلند شد و کنار تخت او ایستاد . بهرام تکان خفیفی خورد ، اخمی درد آلود نشست روی پیشانی اش . نگاه مهناز جلب شد

سمت انگشتانش . انگار میخواست دستش را بلند کند ، اما قدرتش را نداشت.

بلاخره چشم هایش را باز کرد و نگاه گنگش را دوخت به مهناز . مهناز داغ شد ،
گر گرفت . گفت:

-س... سلام!

پشت دستش را آهسته کشید روی گونه ی سرخش ، بی دلیل دستپاچه شده
بود . خجالت میکشید از نگاه گیج و ناآشنای بهرام ... نگاهش آنقدر بیگانه بود که
انگار مهناز را نمیشناخت . بهرام سعی کرد تکانی به خود بدهد . مهناز
با

دستپاچگی دستش را گذاشت روی شانه ی او.

-تکون نخور!

بهرام بی حرکت ماند ، زل زد به او . مهناز لب زیرینش را آهسته
گزید .

گفت :

-چیزی میخوای ؟ چیزی لازم داری برات بیارم ؟

نگاه سرگردانش را دور تا دور اتاق چرخاند ، چیزی به ذهنش رسید . فوری
گفت :

-آب ... میخوای ؟ تشنه ای !؟

منتظر رد یا تأیید او نشد . فوری رفت سمت یخچال کوچک گوشه ی اتاق و یک بطری آب معدنی کوچک برداشت . دکتر به او گفته بود که بهرام تا مدتی نمیتواند غذا بخورد یا چیزی بنوشد . یک دستمال تمیز برداشت و از آب سرد

بطری خیس کرد . رفت سمت بهرام ، روی سرش خم شد و دستمال را آرام

کشید روی لب هایش . بهرام حتی یک لحظه از او چشم برنمیداشت . لبخند لرزانی زد ، گفت:

-خوبه ؟

صدایش از بغض میلرزید . بهرام چشم هایش را چند ثانیه بست و عمیق

نفس کشید . مهناز دستمال را کنار گذاشت ، اما از او فاصله نگرفت . انگشت

هایش را لغزاند بین موهای سیاه او ... آخ که چقدر دلتنگ بود ! دلتنگ نـوازش

هایشان ... دلتنگ بـوسه هایشان ... دلتنگ تک تک روزهای خوبشان!

-خوب میشی بهرام ... خیلی زود خوب میشی!

یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد . بهرام خیره خیره نگاهش میکرد

...ستاره ی فناپذیر چشم هایش از شوق میلرزید .

لبخندی نشست روی لب

هایش ... کاش میتوانست دست های مهربان مهناز را ببوسد . مرگ

آنقدرها

هم که فکر میکرد بد نبود ، وقتی چنین بهشت روح نوازی را موعود می آورد!

آرامش جاری شد توی خون مهناز ، مابین گریه اش خندید .

-واسه چی میخندی دیوونه ؟ حالا هم بی خیال خل بازیات نمیشی

؟

لبخند بهرام پر رنگ تر شد ، صدای خنده ی مهناز پیچید توی اتاق

پر .

شیطنت نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که کسی آهسته به در کوبید . مهناز

به سرعت کمر صاف کرد و اشک هایش را پس زد . گفت:

-بفرمایید!

در باز شد ، حسام داخل اتاق آمد . گفت:

-سلام! مزاحم نیستم؟ مهناز

گفت:

-اختیار دارید، بفرمایید!

حسام رفت سمت تخت بهرام، دستش را گذاشت روی شانه ی او

-حالت چطوره رفیق؟ کی بیدار شدی؟

مهناز همانطور که تلاش میکرد پرده را کنار بزند و پنجره را باز کند، جواب داد:

-چند دقیقه ای میشه بیدار شده!

-ولی خوب عزرائیلو گذاشتی سر کار!

صدای اعتراض مهناز بلند شد، حسام خندید. گفت:

-یه مدتی هم باید قرص آهن و مولتی ویتامین و جیگر و این جور چیزا

بخوری.

صدایش را پایین آورد، ادامه داد:

-عین دختر!!

و برای بهرام چشمکی زد . مهناز با نگرانی گفت:

- فعلاً که دکتر گفته چیزی نباید بخوره!

- خب ... مسئله ای نیست! زخم گردنش بهتر بشه باز همه چی برمیگرده به

روال گذشته!

مهناز آهسته زمزمه کرد:

- امیدوارم!

و سرش را پایین انداخت و نگاه کرد به بهرام . حسام گفت:

- سبحانی توی راهرو منتظر شماست! تشریف نمیبرید خونه؟ مهناز از سوال ناگهانی او جا

خورده بود . گفت:

- نه! چرا باید برم؟ حسام سرفه ای کرد .

گفت:

- سه ساعته که اینجایید ، خسته شدید مطمئناً!

- نه ، من ...

حسام حرفش را قطع کرد:

-مهناز خانم! تشریف ببرید خونه چند ساعتی استراحت کنید. تقریباً همه

ی شهر فهمیدن چه مشکلی برای بهرام پیش اومده، مطمئناً وقت

ملاقات اینجا

خیلی شلوغ میشه، لازمه شما هم برای خوشامدگویی به مهمانان باشید!

پس

تشریف ببرید خونه که برای ساعت دو انرژی سر پا ایستادن رو داشته

باشید لااقل!

و چون مهناز را هنوز مردد میدید، اضافه کرد:

-من پیش بهرام هستم، مراقبشم!

مهناز مکثی کرد. دلش نمیخواست بهرام را ترک کند، اما فکر کرد باید به

خانه برگردد تا هم دوشی بگیرد و لباس عوض کند، و هم پدر و مادرش

را در

جریان این اتفاق بگذارد. پوفی کشید و گفت:

-باشه، پس من میرم خونه.

به بهرام نگاه کرد و با لحن نرمی ادامه داد:

-زود برمیگردم!

کیفش را برداشت ، خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

حسام تا جلوی در برای بدرقه ی او رفت . بعد از بسته شدن در به سرعت

برگشت سمت بهرام . نگاه بهرام قفل ماند توی چشم های مضطرب او ... حالا

دیگ اندکی از خونسردی چند ثانیه ی قبل را در او نمیدید .

-باور کن نمیخواستم اجازه بدم خانمت سه ساعت توی بیمارستان بمونه.

میدونم نگرانشی ، اما چاره ای نبود . درگیر بودم!

بهرام فقط نگاهش میکرد . حسام مکثی کرد و بعد مضطربانه ادامه داد:

-خیلی چیزها هست که باید بدونی ، اما حالا نه ! وقتی خوب شدی ، وقتی ...

تونستی حرف بزنی ! فقط به یک سوال من جواب بده ... اونیه که تو رو زخمی کرد

، مهرداد بود ؟

بهرام یکه ی سختی خورد . حسام با سماجت پرسید :

-مهرداد بود؟ آره؟!

بهرام یک بار چشم هایش را بست و باز کرد، حسام پاسخش را گرفت.

نفس عمیقی کشید و با خستگی سرش را پایین انداخت.

-حدششو میزدم!

بهرام بی تاب شد، با همه ی ضعفی که توی تنش پیچ میخورد ولی تکانی به

خود داد. ناتوانی طعم تلخی داشت... تلخ تر از مردن بود.

حسام سر بلند کرد و

با مهری برادرانه دستش را گذاشت روی دست او.

-آروم باش بهرام... چیزی نشده! همه چی مرتبه، خب؟ تو فقط

زودتر خوب شو!

وقت ملاقات بود و اتاق شلوغ. آقایانی با ظاهر شیک و اتو کشیده و سبدهای

گل به ملاقات بهرام می آمدند که اکثرشان برای مهناز ناشناخته بودند.

وقتی از

حسام پرسید آن ها چه کسانی هستند، فقط پاسخ داده بود از دوستان و آشنایان

کاری.

چند نفری هم خانم آمده بودند . مادرش بود با همیلا و شمیلا ، بهار هم از اصفهان آمده بود و مدام اشک میریخت . شوهرش که انگار خودش را توی آن جمع زیادی غریبه میدید ، کنار بهار ایستاده بود و شانه ی او را مدام نوازش میکرد .

مهناز سمت چپ تخت بهرام روی یک صندلی نشسته بود ، به جز سلام و خوشامدگویی چیزی نمیگفت . خسته بود ، غمگین بود ، و بسیار ناامید . صدای

بهادر خان را میشنید که آن سمت تخت ایستاده بود و درباره ی وضعیت بهرام

حرف میزد . سر چرخاند و نگاه کرد به بهرام . چشم هایش بسته بود ، اما اخم محو روی پیشانی اش نشان میداد که بیدار است . مهناز دستش را پیش برد و

روی دست سرد او گذاشت . فشار خفیف انگشتانش مهناز را متوجه کرد که اشتباه نکرده و او بیدار است . آه سردی کشید ، سرش را بلند کرد و نگاه دوخت

به روبرو . حسام نزدیک در ایستاده بود تا به مهمانان خوشامد بگوید .
تا نگاه

بغض آلود مهناز را به روی خود دید ، لبخند کم رنگ و اطمینان
بخشی زد.

لبخندش تسلی بخش تر از تمام احوالپرسی های دیگران بود.

وقت ملاقات تمام شده بود و جمعیت اتاق را ترک کردند .

مهناز برای بدرقه

ی بهادرخان تا دم در اتاق رفت ، بعد برگشت سمت بهار و به او توپید :

-بسه دیگه بهار ! آخه چقدر گریه میکنی !؟

بهار فین فینی کرد . حامد قاب کائوچویی عینکش را روی بینی اش
مرتب کرد و گفت:

-نه اتفاقاً گریه کنه ، خوبه براش ! از صبح زود که این خبرو شنید تا همین

حالا که اومدیم بیمارستان یک قطره هم اشک نریخت ، حسابی منو ترسونده

بود سکوتش !

بهار با دستمال بینی اش را گرفت و از روی صندلی اش بلند شد:

-آقای فرمند ، گروه خونی منم اوی منفیه ! چطوری میتونم به بهرام خون بدم ؟
حسام چشم از روی زمین برداشت ، با اخم محوی نگاه کرد به تن ظریف او و
پرسید :

-شما خون بدید !؟

-آره ! چه اشکالی داره !؟

حامد او را از عذاب پاسخ دادن نجات داد:

-بهار خانم شما کم خونی داری عزیزم ، نمیتونی به کسی خون بدی!

مهناز از کنار میز گرد وسط اتاق که حالا پر از دسته های گل شده بود ، رد

شد و رفت سمت تخت بهرام . روی سرش خم شد و آهسته گفت

:

-همه رفتن ! نمیخواهی چشماتو باز کنی ؟

هیچ واکنشی از او ندید . لبش را کشید بین دندان هایش ، خواست باز چیزی

بگوید که دستی نشست روی بازویش .

-چیکارش داری مامان ؟ خوابه بنده خدا ، بیدارش نکن!

.

مهناز سر چرخاند سمت مادرش ، نگاه کرد توی چشم های سرخ او و دست

هایش که لرز خفیفی داشت . پرسید :

-حالت خوبه مامان ؟ هنوز توی شوکی که قربونت برم!

جیران با بی حوصلگی پاسخ داد:

-چیزی نیست ، نگران نباش ! امشب برنامه ات چیه ؟

-متوجه منظورت نمیشم !

-امشب میمونی بیمارستان ای ...

مهناز اجازه نداد جمله اش را تمام کند ، با قاطعیت گفت:

-معلومه که میمونم !

جیران اخم کرد ، با تردید گفت:

-آخه تو ... با این وضعیت ...

منظورش بارداری او بود . مهناز با ملایمت دست گذاشت روی بازوی

او، گفت :

-چمه مگه مامان ؟ من که حال خوبه ، مشکلی ندارم .

بارداری مرض نیست که آدمواز

پا بندازه!

-این چیزارو به من نگو! من خودم شبای زیادی توی بیمارستان
موندم، میدونم چقدر خسته کننده است!

بحثشان با ورود پرستار به داخل اتاق نیمه تمام ماند. پرستار رفت سمت تخت
ت بهرام و بعد از تزریق یک آمپول مسکن توی کیسه ی سرم، به دیگران
گفت

:

-خانما آقايون، وقت ملاقات تموم شده ها! اتاق رو خلوت کنید لطفاً!
حسام چنان نگاه کرد به حامد که انگار از قبل حرف هایشان را با هم زده اند
، و گفت:

-خب ... حامد خان! زحمت رسوندن خانما می افته گردن شما!

حامد گفت:

-اختیار دارید!

بهار اعتراض کرد:

-من میخوام پیش داداشم بمونم!

مهناز خسته از این کشمکش های بیهوده روی صندلی اش نشست و آهسته

کمرش را ماساژ داد. حسام رفت سمت او، آهسته گفت:

-مهناز خانم ، شما هم تشریف ببرید خونه ! خسته شدید حتماً !

-من خسته نیستم ، میخوام باشم!

حسام لبش را گزید ، کمی این پا و آن پا کرد . گفت:

-باشه پس ... شما باشید فعلاً ، من یکی دو جا کار دارم .

ساعتای هفت و نیم هشت

برمیگردم .

مهناز نگاه کرد به مادرش . جیران گفت:

-خیلی مراقب خودت باش!

مهناز لبخند مطمئنی به روی او زد ، از روی صندلی بلند شد و همانطور که به

سمت بهار میرفت ، گفت:

-ای بابا بهار ، چقدر چونه میزنی ! پاشو برو خونه امروز استراحت کن ، فردا

صبح تا ظهر تو پیشش باش ! خوبه ؟

برای بدرقه ی دیگران دم در اتاق ماند ، آن ها را با نگاهش آنقدر دنبال کرد

تا در پیچ راهرو گم شدند . نفس عمیقی کشید و باز برگشت داخل اتاق . نگاهش

قفل ماند توی چشم های نیمه باز بهرام ، لبخند عمیقی نشست روی لب هایش .
-حالت بهتره ؟

رفت سمت او ، کش و قوسی به تنش داد . حجم توی شکمش باز کش آمد و
به دنده های سیبینه اش فشار آورد . بی اختیار اخم کرد ، دستش را گذاشت روی
شکمش .

-آخ ... اذیت میکنه !

زل زد توی چشم های بهرام و به کنایه ادامه داد:

-بچه ی باباشه دیگه !

توی سکوت مطلق بهرام ، یک دنیا حرف نشسته بود .

مهناز چشم هایش را

بست و عمیق نفس کشید . وقتی باز به او نگاه کرد ، دوباره مهربان شده بود.

-دلت میخواد لمسش کنی ؟

بهرام تحت تأثیر داروی بیهوشی که به او تزریق شده بود ، لبخند تنبلی به
لب نشانده . مهناز پیش رفت ، دست او را گرفت و گذاشت روی شکمش.

-اینجاست ... درست زیر دستته!

گردن آویزش از زیر یقه ی حریر مانتو بیرون خزید ، مقابل سینه اش افتاد
...نگاه بهرام محو شد ... تک تک سلول های تنش را برق گردنبند
مادرش سوزاند ...

یادش نمی آمد دقیقاً چند ساله بود اولین باری که فهمید ناهید مادر بهرام
نیست ...

پدر و مادرش نشسته بودند کنار هم و درباره ی شخص مجهولی به اسم
"فرشته خدایامرز" حرف میزدند . مهناز نشسته بود کف زمین ، پازل جدیدی
که

خریده بود را میچید ، اما حواسش رفته بود پی حرف های دیگران .
یکدفعه

گردنش را صاف گرفت ، بی مقدمه دوید وسط بحثشان:

-فرشته کیه ؟

پدرش جمله اش را نیمه تمام رها کرد ، نگاه چرخاند سمت او:

-دختر عموی من ... مادر بهرام!

چشم های سیاه مهناز از شدت حیرت گرد شدند:

-داداش بهار!؟

مهدی فقط سرش را تکان داد.

-مگه ناهید جون مامانشون نیست؟ جیران خنده

اش گرفت:

-ناهید جون مادر بیژن و بهاره ... مادر بهرام یه خانم دیگه است
!

-خب ... حالا کجاست؟

جیران نگاهش را پایین انداخت، بیخودی دستپاچه شده بود. لبش را کشید

بین دندان هایش و با مکثی نسبتاً طولانی پاسخ داد:

-خب ... فوت کرده!

همان شب وقت خواب بود که مهناز دست مادرش را گرفت و از او خواست

تا به جای قصه های همیشگی اش درباره ی مادر بهرام برایش حرف بزند .
جیران

کنار تختخوابش روی زمین نشست ، با مهربانی پرسید :

-خب ... چی دوست داری برات تعریف کنم ؟

چشم های سیاه و درشت مهناز توی تاریکی اتاق برق میزد :

-در موردش برام حرف بزن ! مثلاً بگو چه شکلی بود ؟ لبخند نشست روی لب

های جیران :

-خیلی خوشگل بود ! چشمای قشنگی داشت ، موهایش مشکی بود ...

وقتی میخندید روی لپاش چال می افتاد!

مهناز لبخند عمیقی زد:

-مثل من ؟

جیران انگشت اشاره اش را آهسته روی چال گونه ی او کشید .

-مثل تو!

مکت کوتاهی کرد ، و بعد برای اینکه حرف را عوض کند ادامه داد:

-یه نقاشی بزرگ توی تالار کتابخونه ی عمارت هست ... دیدی ؟ مهناز هکودکان سرش را تکان داد:

-همون دختره که لباس سفید پوشیده ؟

-آره ، همون ! نقاشی مادر بهرامه!

مهناز حیرات زده سر جایش نیمخیز شد:

-واقعاً؟!

جیران سرش را تکان داد ، خواست چیزی بگوید که مهدی از بیرون اتاق صدایش کرد:

-جیران خانم ... نمیای بخوابی ؟

جیران صدایش را کمی بالا برد ، پاسخ او را داد:

-میام عزیزم !

و بعد دستش را روی بازوی مهناز گذاشت و تلاش کرد او را دوباره سر جایش بخواباند:

-بقیه اش بمونه برای بعد ، عزیزم !

. بیژن گفت:

-تا سی می‌شمرم ، بعد چشم‌مو باز میکنم ها!

و بعد برگشت به عقب و پیشانی اش را به تنه ی پر گره درختی تکیه داد:

-یک ... دو ... سه...

بهار دوید توی باغ تا پشت درختها پنهان شود ، مهرداد قصد

داشت توی

آشپزخانه پنهان شود ... او اما هیچ ایده ای برای پنهان کردن خود نداشت.

هراسان دوید داخل ساختمان ، وسط سرسرا ایستاد ...

صدای حرف زدن دیگران

را از توی نشیمن میشنید . فکر کرد شاید بهتر باشد پشت مبلهای نشیمن پنهان

شود ... اما نگاهش میخکوب در بسته ی کتابخانه شد و به یاد پرتره ی

فرشته

افتاد . وسوسه افتاد به جانش ... دوست داشت دوباره آن نقاشی را ببیند ، اینبار

با

دقت بیشتری .

بازی را از یاد برد ، دوید به سمت کتابخانه ... در را با احتیاط باز کرد و وارد شد . بلافاصله بهرام را دید که توی صندلی راک قدیمی لمیده و با چشم های بسته

سیگار میکشید ... غریبه ترین عضو خانواده ی شاهین فر!

او برخلاف همه ی اعضای خانواده ی شاهین فر ، آدم مهربان و خونگرمی

نبود و معمولاً توی ضیافت های خانوادگی شرکت نمیکرد . مهدی

زیاد از او

خوشش نمی آمد ، این را مهناز از روی غریزه فهمیده بود . یکی دو باری

هم از

روی حواس پرتی جلوی زن و بچه هایش به بهرام القابی مثل پسره ی بی

شرف

یا آشغال کله ی روانی داده بود . حالا این آشغال کله ی روانی نشسته بود

روی

صندلی راک قدیمی ، چشم هایش را بسته بود و خیلی آرام تاب میخورد .

با ورود مهناز هیچ عکس العملی از خود نشان نداده بود ، انگار اصلاً متوجه او

نشده بود . مهناز لبش را کشید بین دندانهایش ، دو قدم پساپس

رفت...

میخواست خیلی بی سر و صدا کتابخانه را ترک کند . صدای بهرام را شنید :

-بهت در زدن یاد نداده بابات!؟

مهناز سرخ شد:

-بخشید ، نمیدونستم شما اینجاید!

بهرام چشم هایش را باز کرد ، کام عمیقی از سیگار نیم سوخته ی

بین

انگشتانش گرفت . از پس دود پیچ در پیچ خیره شد به او و پوزخندی زد.

-حالا چیکار داشتی ؟

چقدر تلخ حرف میزد ! مهناز مجبور شد توضیح بدهد:

-داشتیم قایم موشک بازی میکردیم ... میخواستم قایم شم!

-اینجا!؟

مهناز فقط سرش را تکان داد . بهرام سر جایش کمی جابجا شد ، خم شد و

ته مانده ی سیگارش را توی زیر سیگاری خاموش کرد .

مهناز از پس در شیشه

ای و کشویی بیژن را دید که شمردن را تمام کرده بود و داشت به سمت

ساختمان می آمد . بهرام گفت:

-خیلی خب ... بیا برو قایم شو!

صدای بیژن از توی سرسرا بلند شد:

-بچه ها ... کجا رفتید ؟ ... من اومدم ها!

بهرام ادامه داد:

-بیژن هم اینورا پیداش شد ، خودم با تیپا پرتش میکنم بیرون !

مهناز صدایش را نشنید ... غرق شده بود توی تصویر زنی سفید پوش
که

توی یک قاب بزرگ طلایی نشسته بود و به طرز خارق العاده ای زیبا بود .
چند قدم پیش رفت ، پرسید :

-این خانمه کیه ؟

بهرام رد نگاه او را گرفت ، رسید به نقاشی مادرش .
لبخندی تلخ نقش لب هایش شد:

-اون ... یه فرشته!

-یک فرشته ی واقعی ؟ بهرام سرش را

تکان داد:

-اوهوم!

-ولی فرشته ها بال دارن!

بهرام گفت:

-خب ... اون هم بال داشت!

مکثی کرد ، باز لبخند زد ... اینبار آنقدر تلخ که مهناز بی اختیار برای او دل سوزاند .

-بال داشت که پرواز کرد ... خیلی سال پیش !

عصبی شده بود انگار ، با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد:

-مگه نمیخواستی قایم بشی ؟ خب ... برو دیگه ! منو چرا نگاه میکنی !؟

برق شیئی توی دستش توجه مهناز را جلب کرد ، بی توجه به بد اخلاقی او پیش

رفت ... پرسید :

-اون چیه !؟

بهرام انگار از سماجت او حیرت کرده بود ، انگشتانش را باز کرد ... نگاه

مهناز بین گردنبندها ماس توی دست او و گردنبندها که توی نقاشی به گردن آن

زن زیبا آویخته بود ، مدام در نوسان بود . پرسید :

-گردنبند اون فرشته دست شماست ؟

بهرام فرصت نکرد چیزی بگوید . در کتابخانه یک ضرب باز شد و
بیژن دوید داخل:

-سک سک ! گرفتمت مهناز ! حالا تو گرگی !

و جلو دوید و بازوی لاغر مهناز را محکم گرفت. ...

ماشینش را برد داخل باغ ، لابلای درختان هرس نشده و پر شاخ و برگ
پارک کرد و پیاده شد . نگاهش را دور تا دور باغ کهنه گرداند ... صدای
خنده

های بلندی از توی ساختمان می آمد.

رحیم در باغ را پشت سرش بسته بود و میدوید سمت او . حسام از بالای
عینک دودی اش نگاهش کرد.

-خوش اومدین آقا!

-چه خبر ؟

رحیم ایستاد کنارش ، چند لحظه صبر کرد تا نفسش بالا بیاید و پاسخ داد:

-سلامتی آقا! همه چی امن و امانه!

حسام از لای شیشه‌ی نیمه باز عینک دودی اش را انداخت روی داشبورد ماشینش . پرسید :

-این پسره در چه حاله ؟

راه افتاد سمت در چوبی ساختمان . رحیم یک قدم پشت سر او قدم برمیداشت ، گفت:

-اوضاعش خیلی بیرخته آقا! تا همین پیش پای شما داشت عر میزد .

-چیزی دادین بهش مصرف کنه ؟

-نه آقا ، هیچی ! طبق دستور خودتون ، خم‌سار نگه داشتیمش !

صدای انفجار خنده باز از داخل ساختمان بلند شد . حسام دیگر معطل نکرد، در را باز کرد و رفت داخل.

دو نفر از پسرهای شهریار نشسته بودند کف زمین ، ورق بازی میکردند . تا

حسام را دیدند ، به سرعت ورق‌ها را ریختند روی زمین و از جا بلند شدند.

-سلام آقا!

حسام به سمت رحیم چشم‌غره رفت ، به آن‌ها توپید :

-چه خبره اینجا؟ بزم راه انداختین؟

عذرخواهی زیر لبی یکیشان را شنید، اما خود را به نشنیدن زد.

باز گفت:

-مگه من نگفتم دو نفرتون بمونید؟

یکی از پسرها که از بقیه لاغرتر بود، به تندی گفت:

-آقا من جنس آوردم برا رحیم خان! الان میرم!

حسام سرش را تکان داد:

-خیلی خب... زودتر برو!

بعد باز برگشت سمت رحیم:

-پسره کجاست؟ رحیم

گفت:

-اونجاست آقا... توی اون اتاق آخریه!

از کنار حسام رد شد و رفت سمت در قهوه ای رنگ انتهای سالن. قفل در را

با کلیدش باز کرد و کنار کشید. گفت:

-آقا این پسره جون نداره خودشو جمع و جور کنه، اما بازم مراقب خودتون باشید!

حسام سرش را تکان داد ، با گوشه ی ابرو اشاره کرد به پسر مواد فروش و گفت :

-اینو زودتر ردش کن بره!

و بعد در را باز کرد و توی اتاق رفت.

مهرداد گوشه ی اتاق ، روی موکت کثیف دراز کشیده بود و تنش را مثل سگ کتک خورده ای توی خودش جمع کرده بود . با شنیدن صدای باز و بسته شدن در اتاق هم کنجکاو نشد به عقب برگردد و ببیند چه کسی وارد شد.

حسام وسط اتاق ایستاد . نوری از لابلای تخته چوبهایی که به پنجره زده بودند میتابید و چشمش را می آزرده . پرسید :

-زنده ای ؟

بلاخره مهرداد تکانی به خود داد ، چرخید سمت او و گفت:

-جنس آوردی برام ؟

حسام چیزی نگفت ، نگاه مهرداد عصبی و خشن شد . گفت:

-اگه نیاوردی پس هری!

حسام هنوز آرام بود . دست هایش را جلوی سینه اش بهم گره زد و با
خونسردی گفت:

-داشتی بهرام رو میکشתי! توقع داری جنستو جور کنم؟

-آگه اینجا بمونی شک نکن تو رو هم میفرستم پیشش!

حسام خندید .

-خیلی خودتو دست بالا میگیری ، عملی! تو حتی نمیتونی دماغتو بالا بکشی

، اونوقت...

ناگهان مهرداد مثل فنر از جا جست و حمله کرد سمت حسام ، تا قبل از

اینکه او چیزی بفهمد یقه ی پیراهنش را گرفت و او را به دیوار کوبید .

-گورتو گم میکنی یا ...

حسام غافلگیر شده بود ، او را با یک حرکت به عقب هل داد . مهرداد مثل

عروسکی بی اراده پرت شد روی زمین . رحیم آهسته به در زد و گفت:

-آقا!؟

حسام کمی صدایش را بلند کرد:

-چیزی نیست رحیم ، نگران نباش!

مهرداد عاصی و متنفر نگاهش کرد و سر جایش نیمخیز شد . خواست باز به سمت او حمله کند که حسام به سرعت دست هایش را گرفت و او را به شکم روی زمین خواباند . مهرداد با ته مانده ی انرژی اش سعی کرد خود را آزاد کند، داد زد:

-ولم کن ... ول کن کثافت!

حسام چیزی نگفت . مهار کردن مهرداد کار ساده ای نبود ، اما بدون اینکه چیزی بگوید او را آنقدر در همان حالت نگه داشت تا از تک و تا افتاد.
-من آدم صبوری هستم ! صبرم اونقدر زیاده که تونستم اینهمه سال با یکی مثل بهرام کار کنم و صدامم در نیاد ! اما بر حسب اتفاق توی این مدت مسایلی پیش اومده که دیگه داره صبرم رو لبریز میکنه ! از منم وقتی به مرحله ی جوش میرسم باید ترسید !

مکثی کرد ، مهرداد را روی زمین رها کرد و از کنار او برخاست

-بین پسر جون ، رک و راست بهت میگم ... یا عین بچه آدم حرف میزنی
و جواب سوالمو میدی ، یا اینقدر میزمنت که خون بالا بیاری .

چشم های نیمه باز مهرداد داشت بسته میشد . حسام چرخى توى اتاق زد ،
پرسید :

-کی بهت گفت بهرامو بکشی ؟ کی بهت دستور داد ؟

-هیشکی !

حسام خندید ، خفه و عصبی .

-نه ... مثل اینکه تو نمیخوای با من راه بیای !

-کسی به من دستور نداده ، من واسه کشتن اون کثافت نیاز به دستور

نداشتم . اما مطمئنم خیلی ها از خبر مردنش شاد میشن !

حسام تکیه زد به دیوار ، آه سردی کشید . گفت:

-کیا مثلاً ؟ یکیش خواهرت ... آره ؟ حتماً از خبر اینکه برادرش قصد داشته

بیوه اش کنه ، خوشحال میشه !

مهرداد خندید و با دست به او اشاره کرد نزدیک تر برود .

حسام جلو رفت

و باز کنار او روی زمین زانو زد . مهرداد صاف خیره شد توی چشم های او.

-فکر میکنی خیلی اونو میشناسی ؟

حسام چیزی نگفت . مهرداد ادامه داد:

-تو مشاورشی خیر سرت ؟ حتماً از همه ی جیک و پوکش خبر داری!

لبخند احمقانه ی روی لبش محو شد ، گوشه ی چشم هایش چین افتاد.

گفت :

-اینم بهت گفته که خودش این بازی رو شروع کرد ؟ منو دزدید تا خواهر

بدبختمو دوباره بندازه به دست و پای خودش!

باز خندید .

-بشین یه ذره فکر کن ... تو آدم باهوشی هستی ! فکر کن و ببین چرا

خواستم خواهرمو بیوه کنم!

حسام هنوز توی شوک بود که مهرداد ساق دست او را گرفت و با التماس

گفت :

-بگو برام جنس بیارن ... بگو بیارن! دارم میمیرم لعنتی!

آستین لباسش را به تندی بالا زد و رگ دستش را نشان داد. گفت
:

-بین اینارو ... دارن منو میخورن! میبینیشون؟! بگو برام جنس بیارن!
خدا لعنتت کنه ... بگو بیارن!

نالای کرد و باز در خود پیچید. حسام آنقدر شوکه بود که تا چند دقیقه
فقط به او نگاه میکرد. باور نمیکرد که بهرام چنین کاری را بدون هماهنگی با او
انجام داده باشد. پس آنهمه گشتن، آنهمه زمین و زمان را بهم کوبیدن
چه معنایی داشت؟

نفسش را فوت کرد بیرون، فکر کرد حرف یک معتاد را تا این حد جدی
گرفتن کار احمقانه ایست. اما در عین حال توی دلش اعتراف میکرد
نسبت به

بهرام مشکوک شده. برای چند ثانیه دندان هایش را روی هم فشرد و
بعد با احتیاط پرسید:

-بیژن بهت گفت بیای سراغ بهرام؟

مهرداد اصلاً صدایش را نشنید، توی دنیای درد آور خودش غرق
بود.

حسام دستش را بالا برد و سیلی بی رحمانه ای تو گوش او کوبید .

-بیژن بهت گفت ، عملی ؟ مهرداد نزدیک بود

به گریه بیفتد :

-بگم آره ، راحت میشی ؟ آره ! آره ! آره !

حسام تکان سختی خورد . با اینکه انتظار این پاسخ را داشت ، اما باز هم

شنیدن این واقعیت کثیف برایش سخت بود . بیژن به کجا رسیده بود ؟ به توطئه

ی قتل علیه بهرام ؟ اگر کسی جلوی او را نمیگرفت تا کجا پیش میرفت ؟ مهرداد باز نالید :

-دارم میمیرم ! دارم میمیرم لعنتی ! تو مگه رحم نداری ؟

حسام از صدای ناله ی او به خود آمد . دستی کشید توی موهایش و از

کنارمهرداد بلند شد . یقه ی لباسش را مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت ، برای آن روز دیگر کافی بود.

صدای ناله ی مهرداد از پشت در بسته هم می آمد .

حسام سعی کرد آن

بهت ته نگاهش را پس بزند و عادی باشد . رو به رحیم گفت:

-جنس این پسره جوهره ؟

رحیم بلافاصله دست کرد توی جیبش .

-بله آقا ، جوهره.

-خیلی خب ... ببر بده بهش!

رحیم رو کرد به پسر جوانی که نزدیک در خروجی ایستاده بود.

-کامی برو بده بهش!

حسام تذکر داد:

-زیاد بهش ندی باز اور دوز کنه بمونه رو دستمون!

کامی گفت:

-خیالتون راحت!

و توی اتاق رفت.

حسام نگاه کرد به در بسته ی اتاق ، صدای ناله های مهرداد قطع شده بود.
با دست به رحیم اشاره کرد که جلو بیاید ، و خودش آرام آرام رفت
سمت در

خروجی . رحیم شانه به شانه اش ایستاد .

-به گوشم آقا!

-هواشو داشته باش رحیم ... این پسره یه ذره سفارشیه !

-فضولی نباشه ، ولی ... میشه پپرسم کیه ؟ حسام سرش را تکان داد ، با

صدایی تو دماغی گفت:

-برادر خانم بهرام خانه!

رحیم یک قدم به عقب رفت . حسام ادامه داد:

-خیلی مواظبش باش که فرار نکنه ، اما کتکشم نزن .

جنشتم سر موقع

بهش بده ، به خورد و خوراکش هم برس.

-چشم آقا!

حسام آب دهانش را قورت داد . از توی جیبش دسته ای اسکناس بیرون آورد و گذاشت کف دست رحیم . گوش نداد به تشکرهای پشت سر هم او ، در

را باز کرد و از ساختمان خارج شد. ...

سر ظهر بود که بلاخره به خانه رسیدند . جیران خسته و عرق ریزان نشست روی کاناپه و با شالش خود را باد زد . مهناز اما حالش خوب بود

-وای خدا چقدر گرمه ... داشتم میپختم توی خیابونا !

مهناز لبخندی زد ، کنترل کولر گازی را برداشت و درجه اش را بیشتر کرد.

المیرا پرسید :

-خب حالا چی شد نتیجه ی سونوگرافی ، خانم جون ؟ لبخند مهناز پررنگ

شد . جواب داد:

-فعلاً هیچی !

-بچه دختره یا پسر ؟

-معلوم نیست هنوز المیرا ، ماه سومشه!

برگشت سمت او و ادامه داد:

-دو روز دیگه آزمایش خونم جوابش آماده میشه میرم دکتر ، اما دکتر

سونوگرافی میگفت همه چی نرماله و مشکلی نیست !

جیران با فکری شیرین به وجد آمد ، گفت:

-الهی دور سرش بگردم ... صدای قلبشو شنیدم !

المیرا خندید . مهناز پرسید :

-بهرام و بابا در چه حالن ؟

-آقا مهدی که خوابن فکر کنم ، اما آقا بهرام بیدارن .

مهناز به تندی به آن ها پشت کرد و رفت سمت اتاق . قلبش گاپ گاپ توی

سینه میتپید ، دوست داشت زودتر درباره ی فرزندشان با بهرام صحبت کند.

در را آهسته باز کرد و وارد شد . بهرام طبق معمول تمام آن ده روز سر

جایش

دراز کشیده ، اما چشم هایش باز و هوشیار بود . مهناز لبخندی زد

-سلام!

جلو رفت ، روی لبه ی تخت خواب کنار دست او نشست.

-خوبی!؟

بهرام لبخندی زد . آن روزها خیلی بهتر از همیشه بود ، گاهی میتوانست چیزی بخورد ، گاهی سر جایش بنشیند . اما ضعیف بود ، بدجوری هم ! انگار

خونی که از دست داده بود قرار نبود به آن زودی ها جبران شود .
مهناز گفت:

-رفتم سونوگرافی ان تی ... دکتر میگفت همه چی خوبه!

انگشت اشاره اش را کشید روی بینی اش ، ادامه داد:

-میگفت اگه تیغه ی بینی جنین تشکیل شده باشه ، یعنی مشکلی نداره.

تیغه ی بینیشو دیدم ... حتی صدای قلبشو شنیدم !

با هیجان کف دست هایش را بهم کوبید . گفت:

-اصلاً میخوای عکسشو نشونت بدم ؟ میخوای!؟

بهرام به نشانه ی موافقت یک بار چشم هایش را بست و باز کرد . مهناز به
تندی پاکتی سفید و نارنجی از توی کیفش بیرون آورد .

از توی پاکت برگه ی

گلاسه ای خارج کرد و تای آن را باز کرد . برگه را جلوی صورت بهرام گرفت و
گفت :

-ببینش ... خوشگله ، نه !؟

بهرام مات و ناباور نگاه کرد به دو عکس کوچکی که با منگنه روی برگه ی

سونوگرافی نصب شده بود . یکی از عکس ها تصویر نامفهومی داشت، اما
دیگری

کاملاً واضح بود . تصویر نیمرخ جنینی بود که تیغه ی بینی و چانه اش خیلی واضح

دیده میشد . چیزی توی قلب بهرام تکان خورد ، همه ی تنش با فکر اینکه
آن

عکس فرزند اوست داغ شد . چشم هایش را بست و نفس عمیق و پر
آرامشی کشید .

مهناز برای چند ثانیه با شیفتگی به عکس نگاه کرد و بعد برگه را گذاشت روی
پاتختی . گفت:

-بهرام ... ده روزه که حرف نزدی! دلت نمیخواه چیزی بگی؟ بهرام فقط با مهری داغ نگاهش میکرد. مهناز به شوخی اخم کرد و انگشت

اشاره اش را توی صورت او تکان داد:

-اصلاً خوبه که نمیتونی حرف بزنی ... حرف میزدی باز دعوا مون میشد!

بذار من برات حرف بزنم!

آه سردی کشید، نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و گفت:

-خیلی از دستت ناراحتم، بهرام!

نیش اشک را توی چشم هایش حس میکرد. باز نگاه کرد به بهرام

:

-خیلی اذیتم کردی!

و چون لبخند پر شیطنتی روی لب های بهرام دید، باز انگشت اشاره اش را

جلوی صورت او تکان داد و هشدارگونه گفت:

-منم هر چی اذیتت کردم، نوش جونت!

.

خواست دستش را عقب بکشد که بهرام مچ دستش را توی هوا

گرفت.

قدرتش زیاد نبود ، اما مهناز آنقدر تعجب کرده بود که نمیتوانست دستش را پس

بکشد . بهرام دهان باز کرد و با صدای نامفهومی گفت:

-نوش جونم ! ... دوستت دارم!

لرز عمیقی سر تا پای مهناز را فرا گرفت . تنش یخ بست و بعد ناگهان گر

گرفت . ناباورانه زمزمه کرد:

-میتونی ... حرف بزنی ؟

صدایش لرزش اندکی داشت . بهرام سرش را به چپ و راست تکان داد،

یعنی نه ! اشاره کرد به مهناز.

-برای تو ... فقط!

مهناز نفسش را بریده بریده فوت کرد بیرون ، حال عجیبی داشت.

خوشحال بود از اینکه صدای بهرام را میشنود ...

نمیتوانست حال عجیبش را

توجیه کند . انگار حالا که بهرام بهتر شده بود و میتواند حرف بزند ، مهناز

هم

خود را موظف میدانست که برگردد به نقطه ی ابتدای فاصله ها.

لبش را گاز گرفت ، نگاهش را با شرم انداخت پایین .
خواست دستش را از

دست بهرام بکشد بیرون که باز صدای گرفته ی بهرام را شنید :
-نرو!

مهناز مکثی کرد ، باز نگاهش را بالا کشید تا چشم های براق بهرام . تپش
قلبش تندتر شده بود ، نزدیک بود از حال برود . گفت:

-برم ... بگم به مامان اینا ... خوشحال میشن بشنون!

مچ دستش را با تلاش نرمی از بین انگشتان بهرام بیرون کشید و از روی تخ-
ت بلند شد . نگاه نمیکرد به بهرام ، ادامه داد:

-زود میام !

و به تندی از اتاق بیرون رفت . نگاه پر حسرت بهرام پشت در بسته جا ماند
صدایش را میشنید که داشت با مادرش و المیرا حرف میزد

، لبخند تلخی زد به

تمام مصنوعی بودن شادی او . چشم هایش را بست ... آه کشید ...

...دکتر داشت چیزی را توی برگه ای یادداشت میکرد ، حسام بالای سرش دست به سینه ایستاده بود و به حرکت تند خودکار او روی تن کاغذ نگاه میکرد . بهرام اما حواسش به آن دو نبود ، داشت از پنجره ی چهار طاق باز به آسمان

نارنجی اول خرداد نگاه میکرد . حوصله ی کسی را نداشت ، عجیب بدخلق و

عصبی بود . مدام به دیشب فکر میکرد که مهناز با حس عجیبی ، حسی مابین شرم

و خودداری و بی میلی از او فاصله گرفته و پشت به او خوابیده بود.

صدای دکتر را شنید که داشت برای حسام توضیح میداد :

-اینش ... اسمشو توی این کاغذ نوشتم ! داروی بسیار مفیدی هستش،

یعنی معجزه میکنه ! منتها متأسفانه توی بازار ایران پیدا نمیشه !

و بعد صدای حسام را که میگفت :

-مهم نیست دکتر ، من پیدا میکنم دارو رو ! ممنون از لطفتون!

اگر قدرتش را داشت ، حتماً از جا بلند میشد و دکتر را با اردنگی از خانه اش

بیرون می انداخت . خنده اش میگرفت به حالی که در آن گرفتار شده بود!

نزدیک دو هفته بود که بسته شده بود به آن تخت لعنتی ، نمیتوانست حرف بزند ، نمیتوانست حرکتی بکند . شده بود مثل زن باردار استراحت مطلق که مدام

برایش قرص آهن و ویتامین تجویز میکردند و سوپ ماهیچه میپختند !
خلقش

ثانیه به ثانیه تنگ تر میشد ... دیگر داشت حالش از آن مدل زندگی کردن بهم میخورد !

با دستی که روی شانهِ اش فرود آمد ، به خود آمد و نگاهش گره خورد توی چشم های حسام . دکتر رفته بود ، نفهمیده بود کی .

-چته ؟ باز اخمات تو دهنته!

زهر خند بهرام پاسخ سوالش را داد . نفس عمیقی کشید ، گفت:

-تحمل کن ، بلاخره دوباره سر پا میشی ! میگم بچه ها این قرص رو برات

بیارن ، سر یک ماه خوبت میکنه !

ناگهان چیزی یادش آمد ، لبخندی نشست روی لب هایش . گفت:
 -راستی ، خانمت میگفت دیروز یکی دو جمله حرف زدی ! آره
 !؟

بهرام با بی حوصلگی نگاهش را از او گرفت . حسام باز گفت:
 -مثل اینکه حوصله ی منو نداری!

چند ثانیه صبر کرد تا شاید بهرام عکس العملی نشان بدهد ، اما هیچ حرکتی
 از او نداشت . نفسش را فوت کرد بیرون ، گفت:

-باشه ، پس من رفع زحمت میکنم !

خواست از جا برخیزد که بهرام برگشت سمت او . با صدای خش دار و
 ضعیفش گفت:

-بشین !

حسام از لحن جدی او یکه ی سختی خورده بود . مکثی کوتاهی کرد ،
 نشست روی لبه ی تختخواب . بهرام به سختی میتوانست حرف بزند ... اما
 حرف زد :

-برام بگو!

-چی رو ؟

-هر چیزی که باید بدونم!

حسام زل زد توی چشم های او ... زبانش را کشید روی دندان هایش .

-خب ... نمیدونم باید از کجا عشرو کنم!

صدای المیرا وارد خلوتشان شد ، توجهشان را جلب کرد:

-آقای فرمند ، چی میل دارید براتون...

حسام دوید وسط حرفش:

-هیچی خانم ... تنهامون بذارید لطفاً!

المیرا از سردی لحن او یکه ی سختی خورد ، لبش را کشید بین دندان هایش :

-بله ، ببخشید!

خواست از اتاق خارج شود ، حسام باز گفت:

-درو پشت سرتون ببندید!

المیرا رفت ، در را بست . حسام هنوز هم به در بسته نگاه میکرد ، حس

غریبی داشت . حالا وقت اعتراف بود انگار! چشم هایش را برای چند ثانیه بست

و نفس عمیقی کشید . بعد دوباره برگشت به سمت بهرام ...
نگاهشان درهم قفل
شد .

در تازه رنگ شده را با دست به عقب هل داد و وارد حیاط شد . نگاه متحیر
به اشک نشسته اش مدام بین حبابی های تمیز چراغ ها و درخت شاهتوت هرس
شده ی وسط باغچه و تاب سفید گوشه ی حیاط میچرخید .
نفس هایش از شدت

شوق و هیجان عمیق و کشار شده بود.

-وای مامان ... مامان!

یک دور چرخید ، چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید .

-مامان خونه مون ... خونه ی خودمون!

بیشتر از آن نتوانست تحمل کند ، از پله های ورودی دوید بالا . صدای بهرام را
پشت سرش شنید :

-مراقب باش!

دستگیره را پایین کشید ، در نیمه شیشه را گشود ، پا گذاشت داخل خانه.

بوی خوش خانه ، خانه ای که تمام دوران کودکی و نوجوانی اش را در آن گذرانده بود ، خانه ای که شاهد سال ها خاطرات تلخ و شیرینش بود ، چنان حال

خوشی به او میداد که دوست داشت های های اشک بریزد .

چرخی زد توی نشیمن زیبایشان ، نگاه کرد به پاسیوی پر گل و گیاه و پیانوی سفید کنار دیوار . قلبش دیوانه وار میکوبید .

آنقدر گنج بود که حضور

دیگران را از یاد برده بود ، حس میکرد دارد روی ابرها راه میرود .

رفت سمت کریدور منتهی به اتاق خواب ها . در تک تک اتاق ها را باز کرد

...اتاق پدر و مادرش ، اتاق مهرداد ، اتاق زیبا و نورگیر خودش . همه چیز زیادی

خوب بود ، شبیه یک رویای دوست داشتنی . صدای خنده های از ته دلشان توی

گوشش پیچید ... نوای خوش پیانو و بعد پدرش که داشت شعر

میخواند و با

مادرش میرقصید . قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد پایین ...
آرامش جاری شد توی خونش.

صدای مادرش را از پشت سر شنید :

-من ... نمیدونم چی بگم ، یعنی ... باورم نمیشه !

گشت بر سمت او ، نگاهش کرد که وسط خانه ایستاده بود و هاج و واج به در
و دیوار نگاه میکرد . رفت سمت او ... همدیگر را در آغوش کشیدند ، هق
زدند در آغوش هم.

سبحانی گفت:

-ای بابا دیگه گریه نکنید خانما ... مام گریه مون میگیره !

مهناز مابین گریه اش به خنده افتاد ، از آغوش مادرش جدا شد و گفت:

-اشک شوقه آقای سبحانی !

سبحانی مهدی را روی مبل جابجا کرد ، دست هایش را روی پاهایش

گذاشت و با خنده ی مودبانه ای گفت:

-میدونم خانم ، ایشا... همیشه به شادی ! آقا مهردادم پیدا بشن و

...

صدای شکستن قلب مادرش را شنید . دستش را گذاشت روی شانه ی او،
گفت :

-مامان جون برو بشین قربونت برم!

جیران اشک هایش را با پشت دست پس زد ، رفت سمت مبل ها .
نگاه

مهناز همراه او کشیده شد تا چشم های براق و پر لبخند بهرام . گرم شد ،
پر از

شوق خندید . به سرعت اشک هایش را پس زد و با لحن شادی گفت:

-خب ... من برم چایی بذارم ... اصلاً چیزی توی آشپزخانه پیدا میشه ؟
رفت توی آشپزخانه.

صدای سبحانی باعث شد بهرام به اجبار از در آشپزخانه چشم بگیرد .

-آقا امر دیگه ای نیست با من ؟

-نه ، ممنون . میتونی بری.

جیران تعارف کرد:

-تشریف داشته باشید چای میل کنید !

سبحانی گفت:

-ممنون ، رفع زحمت میکنم . با اجازه تون...

و رفت.

صدای جیغ مسرت بخش مهناز از توی آشپزخانه بلند شد:

-وای ... یخچال پره ! از این شکلات فندقی هام هست!

لبخند روی لب های بهرام پر رنگ تر شد . زبانش را مثل گربه ی در کمینی

روی دندان هایش کشید و تصمیم گرفت سراغش برود که جیران گفت:

-من ... واقعاً نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

بهرام به او نگاه کرد و تلاش کرد ذهنش را از مهناز منحرف کند . گفت:

-من کار به خصوصی نکردم.

چشم های جیران از اشک تر بود ، مشخص بود خیلی جلوی خودش را

میگیرد که با صدای بلند گریه نکند.

-چرا ... کاری که برای ما کردی خیلی بزرگ بود ! کمتر دامادی پیدا میشه که

چنین لطفی رو...

بهرام به نرمی حرفش را قطع کرد:

- فکر میکنم داماد هیچ تفاوتی با پسر برای شما نداره.

جیران با محبت نگاهش کرد . گفت:

-ایشان... مهردادم پیدا میشه ... بعدش دیگه هیچی از خدا نمیخوام
!

بهرام لبخند غمگینی زد . مهناز وارد جمع شد ... چای آورده بود با قند و شکلات . لبخند روی لب هایش باز بهرام را به هیجان آورد. ... نیم ساعت بعد بهرام عزم رفتن کرد . به خوبی حال مهدی و جیران را میفهمید ، میدانست آن ها به خلوت احتیاج دارند . با اینکه نمیتوانست از مهناز دل بکند ، اما از جا برخاست.

-خب ... با اجازه منم کم رفع زحمت کنم.

بلافاصله جیران و مهناز از جا بلند شدند . جیران صادقانه تعارف کرد:

-هنوز زوده میخوای کجا بری ؟

بهرام در پاسخ دادن مکثی کرد . چشم هایش برای چند لحظه به طرز وحشتناکی سیاهی رفت ، اما سعی کرد دیگران متوجه حال او نشوند . گفت:

-ممنون ، باید برم . یه خرده کار عقب افتاده دارم که...

-پس برای شام برگرد!

بهرام رفت سمت در خروجی ، گفت:

-مزاحم نمی‌شم ، باشه یه وقت دیگه !

روی پاشنه ی پایش به عقب چرخید و به مهناز و جیران که برای بدرقه

دنبالش راه افتاده بودند گفت:

-شما بیرون نیاید .

جیران گفت:

-آخه...

-تعارف نداریم با هم عزیزم ! بفرمایید پیش آقا مهدی.

به مهناز اشاره کرد و گفت:

-شب میام دنبالت!

و برای اینکه به او فرصت مخالفت نداده باشد ، به سرعت خداحافظی کرد و از خانه خارج شد.

پاشنه ی کفش هایش را جا انداخت و از پله ها پایین رفت . صدای باز و

بسته شدن در نیمه شیشه‌ی خانه را پشت سرش شنید . به عقب چرخید و مهناز را دید .

لبخند کم‌رنگ و شرمگین مهناز حالش را عوض کرد .

مهناز از پله‌ها آرام

پایین آمد ، گفت:

-عجله داری ؟

بهرام آب دهانش را قورت داد.

-نه!

مهناز آمد رو به روی او ایستاد . بهرام پرسید :

-کاری داشتی ؟

-نه ، همینطوری اومدم!

بهرام عمیق نفس کشید ، به نرمی بازوی مهناز را گرفت و او را به سمت تاب

راهنمایی کرد.

-بریم بشینیم .

مهناز مخالفتی نکرد . با هم رفتند و روی تاب نشستند .

بهرام دست چپش را

روی لبه ی تکیه گاه تاب دراز کرد و مهناز به نرمی به بازوی او تکیه زد . نگاه
هر

دویشان به آسمان بود . بهرام باز بلند نفس کشید ، گفت:

-من از حیاط خونه ی شما خاطره ها دارم!

مهناز خندید . بهرام ادامه داد:

-نمیدونم چند سالت بود ... شاید چهارده پونزده ساله بودی !

یه روز اومدم

در خونه تون که چند تا کاغذ به پدرت بدم . صدای خنده های تو و مهرداد از توی

حیاط می اومد ! بلند میخندیدین ... جیغ و ویغ میکردین !

مهناز کمی سر جایش جابجا شد تا صورت او را ببیند .

-احتمالاً آب بازی میکردیم !

بهرام خندید .

-آره ! بابات گفت بهتون قول داده شام بیرتتون پیتزا کندز ، به

شرطی که

ماشینشو بشورین! زیرزیرکی خواستم توی حیاط رو دید بزنم که بابات کامل اومد توی کوچه و درو بست!

مهناز از خنده ریسه رفت ، نگاه بهرام مات ماند روی منحنی لب های او.

-بابات از همون اولشم با من مشکل داشت ... اوج بدبختی بود که من دخترشو عین جونم میخواستم!

مهناز گفت:

-من میدونم چرا!!

سرش را پایین انداخت ، گوشه ی لبش را به دندان گرفت . بهرام دست

پیش برد ، چانه ی او را به نرمی نوازش کرد:

-از کجا میدونی؟

-صداشو شنیدم! اونا فکر میکردن من خوابم ... با هم حرف میزدن . مامان خیلی خوشحال بود ، اما بابا...

مکشی کرد . با یادآوری آن شب سخت نفس غمباری کشید ، گردنش را

صاف گرفت و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت . عجیب بود ... چقدر احساساتش

نسبت به آن روز درباره ی بهرام تفاوت کرده بود!

زمان چه معجزه ی بزرگی بود!

-میگفت تو افراط کاری! توی هر احساسی زیاده روی میکنی! هم توی عشق ... هم توی نفرت!

بهرام زل زده بود به نیمرخ زیبای او . تمام ذهنش گیر کرده بود توی جمله ی آخر مهناز . زمان زیادی از سکوت مهدی میگذشت ... آنقدر زیاد بود که او

دیگر تقریباً تن صدایش را از یاد برده بود . اما یک چیز را هیچوقت فراموش

نمیکرد ، و آن اینکه مهدی سپهری همیشه درست میگفت !
موبایلش توی جیبش لرزید ، او را از افکارش بیرون کشید .
نگاه کرد به پیام حسام :

-سفارشت انجام شد!

همین ! بهرام چشم هایش را بست ، نفس عمیقی کشید .
مهناز متوجه

دگرگون شدن حالش شد ، صدایش کرد:

-بهرام!؟

بهرام دوباره چشم باز کرد ، از روی تاب بلند شد . گفت:

-من دیگه میرم ... کاری نداری ؟

مهناز فقط سرش را به چپ و راست تکان داد . طره ی موی سیاهش از

پشت گوشش لغزید و توی صورتش فرود آمد . بهرام گفت:

-مراقب خودت باش!

انگشت اشاره اش را آرام به شکم مهناز زد.

-مراقب مامانت باش ببعی !

مهناز دوباره به خنده افتاد . بهرام او را خیلی کوتاه در آغوش گرفت و

روی موهایش را بوسید .

-خداحافظ!

رفت سمت در . مهناز صدایش کرد:

-بهرام!

بهرام سر جا ایستاد، نگاهش کرد:

-جانم ؟

شرم عجیبی ریخته بود توی دل مهناز ، انگار نه انگار که از این مرد باردار بود . خودش را همان مهناز هفده ساله ای تصور میکرد که یک روز توی همین

حیاط و روی همین تاب تحت تأثیر یک حس ناب و جادویی به او قول نامزدی داد .لبش را آرام گزید ، دوستت دارمی که تا روی زبانش سر خورده بود را قورت داد . گفت:

-هیچی ، مرسی بابت تمام امروز!

بهرام خندید . گفت:

-مراقب مادر و پدرت باش...

در را باز کرد ، انگشت اشاره اش را زد به پیشانی اش . ادامه داد

:

-فکرای خوبی توی سرم دارم!

دستش را برای مهناز تکان داد ، رفت توی کوچه و در را پشت سرش بست

نگاه مهربان مهناز پشت در بسته جا ماند ، قلبش اما همراه او رفت. ...

آپارتمان توی سکوت مطبوع صبحگاهی غرق بود.

تنها صدایی که به گوش میرسید صدای حرکت کند اما بی وقفه ی صندلی
راک ناهید بود . ناهید این کار را دوست داشت ... اینکه پنجره ی بزرگ
اتاقش را

چهار طاق باز کند و روی صندلی محبوبش بنشیند ، چشم هایش را ببندد و
اجازه

دهد نور مهربان خورشید روی صورتش برقصد .. و آزادانه فکر کند به
همه ی

چهل و هشت سال سنی که پشت سر گذاشته بود.

هرگز مثل اوقاتی که چشم هایش را میبست پیر دیده نمیشد ، و هرگز مثل
این اوقات احساس آرامش نداشت.

تازگی ها زیاد فکر میکرد به گذشته ها . بزرگمهر میگفت هر وقت آدم به
بزرگ ترین بن بست زندگی اش رسید به عقب نگاه میکند و گذشته ها را به یاد
می آورد ، بدون هیچ حس خشم و یالذتی ! میگفت وقتی به این بن بست
رسیدی

و دیدی هیچ حسی به گذشته نداری ، بفهم قرار است توی همین نقطه
از

سرنوشت پیر شوی و بعد بمیری! بزرگمهر سالها قبل به این بن بست رسیده بود
...شب عروسی اش با ناهید، وقتی نو عروسش روی لبه ی تختخواب نشسته بود
و از شرم و عشق میلرزید... او بی هدف به یک نقطه نگاه میکرد و فکر میکرد به
زن مرده اش، بدون اینکه نه عشق موج بزند توی رگ هایش و نه نفرت
او...

سال ها پیش توی بن بست بزرگ زندگی اش گیر کرده بود، و
آنقدر همانجا ماند تا از دنیا رفت!

حالا انگار نوبت ناهید بود که بمیرد!

گذشته حتی یک لحظه رهایش نمیکرد. خیلی وقت بود آن ناهید سر زنده و
زیبای شانزده هفده ساله را که احمقانه دل بسته بود به پسر عموی متأهلش، از
یاد برده بود. چقدر زجر کشیده بود... اشک ریخته بود... و بعدها از
مرگ

همسر معشوقش چه لذت آمیخته به حس گناهی را تجربه کرده بود
!

حالا که به آن روزها فکر میکرد همه چیز برایش به طرز وحشتناکی بیگانه و
بی تفاوت بود. انگار آن دختر بچه ی عاشق پیشه اصلاً خود او نبود... انگار
در

تمام طول زندگی اش فقط تماشاگر یک فیلم کمدی رومانتیک بوده است. کمدی

...چون وقتی فکر میکرد آن عشق داغ و سوزنده در اثر گذشت زمان تبدیل
به

چه نفرت سیاهی شده بود ، خنده اش میگرفت . وحشت سیاه زندگی ، از
صبح

ازدواجش شروع شده بود . وقتی فهمید هنوز پرتره ی باشکوه فرشته توی
تالار

کتابخانه نصب است و هیچوقت هم قرار نیست پایین کشیده شود ... وقتی صدای
حرف زدن شوهرش با پسر شش ساله اش را از پشت در اتاق خوابش شنید
...

وقتی شب ازدواجش بهترین و هیجان انگیزترین شب زندگی اش محسوب میشد
و شوهرش برای لمس او هیچ رغبت و اشتیاقی نداشت ...

وقتی به این حقیقت تلخ

رسید که بزرگمهر تا ابد همسر مرده اش را بیشتر از او دوست خواهد
داشت...

متنفر شد ! سرد شد!

همه ی زندگی مشترکش را انگار توی یک نبرد بزرگ گذراند . میخواست

بیژن را آنقدر بزرگ تربیت کند که خار شود و توی چشم بزرگمهر
فرورود، موفق نشد.

حالا نشسته بود روی صندلی راک محبوبش، زیر نور خورشید،
توی

سرزمین تبعیدی! همه چیزش را باخته بود ...

جوانی اش را، احساسات و

آرزوهایش را ... دقیقاً حالا که دیگر هیچ چیزی برای از دست نداشت،
پس از سال ها حس آرامش میکرد!

تلنگر کوتاهی به در اتاقش نواخته شد، پلک چشم هایش لرزید.
جوهر، کلفت ایرانی اش توی اتاق آمد:

-خانم ... همه ی کارا رو کردم، شیرینی ها رو گذاشتم توی فر. اجازه
هست برم بازار خرید؟ یخچال خالیه!

ناهید تکانی به خود داد. دست هایش را روی دسته های صندلی گذاشت و
از جا برخاست. لبخند بی دلیلی نشسته بود روی لب هایش.

-نه، برو. من حواسم به شیرینی ها هست!

-خدا خیرتون بده خانم . من زودی برمیگردم !

دو قدم عقب رفت ، هیکل ریزه اش پشت در گم شد . ناهید به سمت پنجره

رفت . کمی خم شد ، با دقت نگاه کرد به گلدان های رنگارنگ

کاکتوسش که

روی هره ی پنجره چیده شده بودند . انگشت اشاره اش را با احتیاط روی خارهای

نازک کشید . صدای جواهر را از بیرون شنید :

-خانم کاری ندارید ؟ من رفتم!

صاف ایستاد ، از اتاقش بیرون رفت:

-نه ، به سلامت!

صدای بهم کوبیده شدن در ورودی را شنید . جواهر رفته بود ... حالا او و

بیژن تنها شده بودند . کش و قوسی به تنش داد . نگاه کرد به ساعت دیواری ...

ساعت ده و ربع بود ، باید کم کم بیژن را بیدار میکرد .

در اتاق را با احتیاط باز کرد ، سرک کشید به داخل و وقتی بیژن را غرق در

خواب توی تختخوابش دید ، وارد شد.

از بیژن راضی بود ، چون مدتها بود اسمی از مهناز نمیبرد .

هر چند هنوز هم

حسرت کهنه ای توی چشم هایش سو سو میزد ، اما همین که اختیار زبانش را
به

دست گرفته بود هم نعمتی بود . سرش توی کار خودش بود . اگر سیاه مستی
های گاه و بیگاهش را هم ترک میکرد ، عالی میشد .

به سمت تختخواب رفت . سر راهش خم شد ، پیراهن او را که کف
اتاق

افتاده بود برداشت و با اخم آن را بررسی کرد.

-بیژن جان ، مامان ... بیدار شو!

پیراهن چروکیده را با نارضایتی روی دسته ی صندلی رها کرد . رفت
سمت

پنجره ، پرده را کامل کنار زد و پنجره را باز کرد .

نور تابید توی اتاق . از آنجا

میتوانست منظره ی پارک بزرگ روبروی آپارتمان و جنب و جوش
کودکان را ببیند .

-بیژن !؟

از اینکه هیچ عکس العملی از او ندید ، نگران شد .

برگشت به سمت او و

بعد ... بغض و خشم وحشتناکی قلبش را توی سینه اش درهم فشرد .

بیژن روی

شکم افتاده بود ، گوش راستش کاملاً به متکا چسبیده بود ... گاهی

فراموش

میکرد گوش چپ پسرش کر است ! فراموش میکرد که توی درگیری های سال

گذشته بهرام با شلیک یک گلوله درست بیخ گوش بیژن ، او را کر کرده بود ... و

هر بار با یاد آوری مجدد نفرت بیشتری توی دلش شعله میکشید .

بغضش را به سختی قورت داد . دستش را روی بازوی پسرش

گذاشت و او را تکان داد:

-پسر عزیزم ... بیژن ؟

بیژن بلافاصله واکنش نشان داد . پلک هایش را باز کرد و هراسان سر جا

نیمخیز شد.

-چی شده !؟

صدایش گرفته بود . مادرش را دید ، باز با خیال راحت خودش را سر جا

رها کرد .

-نمیخوای بیدار شی؟

-بی خیال ، مامان ! امروز...

ناهید دوید وسط حرفش:

-بیخود ! لنگ ظهره ، پاشو یه نگاه به ساعت بنداز ! تا کی میخوای بخوابی ؟ -سرم

درد میکنه !

-پاشو برو یه آبی بزن به صورتت ... منم بهت قرص میدم !

بیژن دیگه چیزی نگفت . ناهید صاف ایستاد ، نگاهی به دور و بر اتاق

انداخت .

-من میرم یه سر به شیرینی ها بزنم ، باز من رفتم تو نگیری بخوابی ها!

لبخندی زد ، دو قدم پساپس رفت:

-گفتم جواهر برای صبحانه ات شیرینی تازه بپزه!

روی پاشنه ی صندل های طبی اش چرخید ، رفت به سمت در . بیژن

صدایش کرد:

-مامان ؟

دستش را گذاشت روی دستگیره ی در نیمه باز ، سر چرخاند و از روی
شانه اش به عقب نگاه کرد:

-جانم ؟

بیژن لبخند خواب آلودی به لب داشت:

-دوستت دارم!

ناهید خندید ، با سبکبالی ، و از اتاق خارج شد . بوی خوش شیرینی
های

خانگی تمام فضای آپارتمان را آکنده بود . رفت توی آشپزخانه ، در فر
را باز کرد

و نگاهی به داخل آن انداخت ... شیرینی ها کاملاً پف کرده و پخته شده
بودند.

دستکش های نارنجی فر را از توی ویکش آشپزخانه برداشت و به
دست کرد.

خم شد تا سینی شیرینی ها را بردارد که صدای زنگ آپارتمان را شنید .

برای چند لحظه سر جا خشکش زد . از شنیدن صدای زنگ حیرت کرده بود

، چون آنها هیچوقت صبح روزهای تعطیل میهمان نداشتند .

فکر کرد شاید جواهر

است ، اما برای برگشتن او هم هنوز زود بود.

نفس عمیقی کشید . تلاش کرد بر ترس عجیبی که قلبش را داشت
ذوب

میکرد غلبه کند . دستکش ها را از دستش خارج کرد و روی میز کوچک
توی

آشپزخانه انداخت . از یاد برد که فر را خاموش کند .

گوشه ی دامن مشکی اش

را گرفت و به تندى به سمت در رفت.

-کيه ؟!

مردى به زبان ترکی چیزی گفت . ناهید لبش را گاز گرفت . منظور او
را

نفهمیده بود ... با اینکه یک سالی میشد توی ترکیه زندگی میکرد ،
اما هنوز

زبانشان را نمیفهمید . از توی چشمی به بیرون نگاه کرد ...

فقط تصویر یک مرد

غریبه را دید . دستش را روی دستگیره گذاشت و بعد از مکثی نسبتاً طولانی بلاخره در را باز کرد.

بلافاصله نگاهش روی قامت حسام فرهمند ثابت ماند ... چیزی در اعماق

وجودش تکان خورد ، نفسش بند آمد . حسام لبخندی مودبانه بر لب داشت:
-روزتون بخیر ، خانم!

لرز وحشتناکی توی تن ناهید نشست ... نگاهش را از صورت حسام گرفت و

بین دو مرد غریبه ی همراهش چرخاند . چشم هایش را بست و بعد طی یک

تصمیم ناگهانی ، تلاش کرد در را به روی آنها ببندد ، اما در بسته نشد ... یکی از

مردهای غریبه پایش را لای در گذاشته بود.

حسام با همان لحن مودب و خونسرد پرسید :

-بیژن خان منزل تشریف دارن ، سر کار خانم ؟ ناهید از شدت وحشت

نیمه نفس شده بود:

-به شما مربوط نیست ، آقای فرهمند!

-میتونم خواهش کنم ایشون رو صدا کنید ؟

-نه!

-ما همینجا منتظر میمونیم !

ناهید از شدت خشم مشتش را به در کوبید :

-گورتون رو از اینجا گم کنید ، لعنتی ها!

حسام با حرکت خفیف سرش به همراهش اشاره ای کرد .

مرد غریبه تنه ی

ملایمی به در زد و در حالیکه تلاش میکرد به ناهید آسیبی نرساند ، در را کاملاً

باز کرد . ناهید جیغ از ته دلی کشید :

-شما حق ندارید وارد خونه ی من بشید !

حسام پا توی کریدور ورودی گذاشت:

-احمد ... آقای شاهین فر رو پیدا کن ، به ایشون اطلاع بده که من اومدم!
 دو غریبه ی همراه حسام وارد آپارتمان شدند و بدون لحظه ای مکث
 به
 سمت اتاق ها دویدند . ناهید پشت سرشان رفت ، آشفته بود ... دور
 خودش میچرخید :

-شما حق ندارید ... حق ندارید که...
 صدای حسام را پشت سرش شنید :

-خانم ، این رفتار خصمانه برازنده ی شما نیست ! من دوست خانواده ی
 شما هستم!
 ناهید به سمت او چرخید ، نگاه تیز و نفرت بارش را پرت کرد توی صورت آرام
 او.
 -تو هیچوقت دوست ما نبودی و هیچوقت هم دوست ما نمیشی ! تو سگ
 بهرامی ... دنبال اون حرومزاده دم تکون میدی !
 حسام از توهین او خود را نباخت ، بر عکس لبخندی زد و گفت:
 -بهرام خدمت شما سلام گرمش رو رسوند ... خواست بگم تقاضای شما
 درباره ی دریافت مهریه تون ، بدون چون و چرا پذیرفته میشه !
 صدای داد بیژن از پشت در یکی از اتاق ها بلند شد . سر هر دو نفر به سمت

صدا چرخید . ناهید به سرعت به سمت اتاق بیژن دوید . حسام پا تند کرد،

زودتر از او خودش را توی اتاق انداخت و در را پشت سرش قفل کرد . ناهید مشت کوبید به در بسته:

-باز کنید درو ... بازش کنید ! چی میخواید از پسر من لعنتی ها
!؟

حسام روی پنجه ی کفشش چرخید به عقب ، نگاه کرد به بیژن . بیژن روی تختخواب نامرتبش با بالاتنه ی نشسته بود ... از چشم های نیمه بسته اش مستی میبارید .

-باز که اینورا پیدات شد!

حسام لبخندی زد:

-مثل همیشه از دیدنت خوشحال شدم ، بیژن خان!

نفرت توی نگاه نیمه هوشیار بیژن درخشید :

-باز بهرام تو رو فرستاده سراغ من ... تا بانیش زبونت دیوونه ام کنی

، عقرب !

مشت کوبیدن های ناهید به در بسته تمامی نداشت .
اینبار بیژن را صدا میکرد :

-بیژن ... بیژن جان ، مامان ؟ زنگ میزنم پلیس !
حسام خندید ، گفت:

-گفتی بهرام ... نمیدونی چقدر دلش برات تنگ شده!
و به یکی از همراهانش اشاره کرد:

-یه دست لباس تر و تمیز از توی کمدش بیار بیرون !
زودتر جمع و جورش کنید ...

نگاهی انداخت به ساعت مچی اش ، اضافه کرد:
-زیاد وقت نداریم !

ناهید هنوز هم بیژن را صدا میکرد ، اینبار به گریه افتاده بود . حسام پرسید :

-مدارکت کجاست ؟ بیژن گفت:

-من با تو هیچ قبرستونی نمیام !

-میای!

-نمیام! فکر کردی اینقدر احمقم هک با پاهای خودم...

حسام دوید وسط حرفش:

-معلومه که نه!

با نگاهش دور و بر اتاق را بررسی میکرد ، ادامه داد:

-ولی تو اختیاری از خودت نداری! مجبوری بیای ...

چون بهرام احضارت کرده!

احمد از توی رگال یک دست لباس بیرون کشید و روی تخت انداخت . بیژن

نیشخندی زد:

-باز چه خوابی برام دیده ؟ حسام به

سردی پاسخ داد:

-به تلخی خوابی که تو براش دیده بودی ، نیست! مدارکت کجاست!؟

بیژن زل زده بود به او:

-درکش میکنم ... میدونی ؟ این یه حس دو طرفه است!

حسام به احمد اشاره کرد:

-لباساشو تنش کن ... خودش هنوز مسته ، تلو تلو میخوره !

احمد کاور براق را از روی لباس ها کنار کشید . بیژن گفت:

-منظورم همین نفرتیه که به همدیگه داریم !

پوزخندی زد:

هرچند ... به سختی میشه برای این حسی که بین ما دوتاست اسم نفرت رو گذاشت ! یه چیزی بالاتر از نفرت ... سیاهتر از اونه ! میدونی ؟ آرزوی مرگه!

من آرزوی مرگشو دارم ... و اونم مطمئناً همینطور !

احمد اعتنایی به فحش رکیک بیژن نشان نداد

. همراه دوم حسام ، صدایش کرد:

-آقا ... توی این کشو پر از کاغذه ! به نظرم میشه مدارک شناسایی ایشون رو پیدا کرد.

حسام سرش را تکان داد ، به سمت کشوی مورد نظر رفت . گفت

:

-تو خیلی ابلهی بیژن ، که فکر میکنی بهرام آرزوی مرگت رو داره!
بیژن احمد را به عقب هل داد ، از جا برخاست و داوطلبانه شلوارش را پوشید

-نداره ؟

-نه ... راستشو بخوای بهرام معمولاً هیچوقت آرزو نمیکنه !
روبروی میز بزرگ گوشه ی اتاق ایستاد ، نگاهی انداخت توی کشوی شلوغ
...بعد برگشت به سمت بیژن و ادامه داد:

-اون فقط اراده میکنه ... و به دست میاره ! همین !

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و باز لبخندی زد . نگاه بیژن
توی

صورت خونسرد او مات ماند . حسام برگشت سمت میز ، دستش را فرو کرد
توی شکم کشو.

در حینی که مشغول جمع و جور کردن مدارک شناسایی بیژن برای خروج از
کشور بود ، صدای فحاشی بیژن و صدای گریه ی بی امان ناهید را از پس سرش
میشنید . عصبی بود ، اصلاً حس خوشی نداشت . احمد پرسید :

-آقا نمیریم؟

با بدخلقی تمام کاغذهای جامانده توی کشو را زیر و رو کرد تا مطمئن شود

چیزی از قلم نیفتاده . بیژن هنوز هم داشت به آنها توهین میکرد . میگفت

می آید

ایران تا به بهرام نشان دهد عددی نیست ! بعد ناگهان نگاه حسام رو

عکسی

قدیمی توی کشو میخکوب شد ... عکس لای برگهای یک دفترچه ی

کوچک

پنهان شده بود ، فقط قسمت کوچکی از آن دیده میشد . عکس را به آرامی از لای

برگهای دفترچه بیرون کشید ، و بعد نگاهش روی لبخند مهناز گیر کرد!

تصویر قدیمی بود ، شاید بیشتر از ده سال از ثبت آن میگذشت . مهناز

توی

باغ عمارت تکیه زده بود به تنه ی درختی ، با طنازی رو به دوربین

میخندید .

حس عجیبی توی رگ های حسام پیچید ... قلبش داغ شد. بعد از سالها

دلش

برای بیژن و مهناز سوخت . فکر کرد یک عشق بچگانه و پاک چطور

تبدیل به این لجنزار مهلک شد ؟

کسی دست روی بازویش گذاشت ، او را از افکارش بیرون کشید :

-آقا ... داره دیر میشه !

حسام فوراً عکس را توی جیب کتتش پنهان کرد ، نفسش را فوت کرد بیرون

-بریم !

و بعد زودتر از دیگران از اتاق بیرون رفت و بی توجه به گریه و زاری ناهید
آپارتمان را ترک کرد.

صدای خنده و گفتگوی زنان همراه شده بود با هوهوی یکنواخت
سشوار،

پیچیده بود زیر گوش مهناز . مهناز چشم هایش را بسته بود، صورتش را سپرده
بود به دست آرایشگرش و تلاش میکرد از بین تمام سر و صداها فقط به ترانه
ی

قدیمی که پخش میشد دقت کند و همراه با خواننده بخواند : برای
خواب

معصومه ی عشق کمک کن بستری از گل بسازیم ، برای کوچ شب
هنگام وحشت کمک کن...

-تموم شد ، خوشگلم!

صدای سیمین جون تمرکزش روی متن موزیک را بهم زد . فوری چشم هایش را باز کرد و گفت:

-بینمشون!؟

سیمین جون از روی میز شلوغ کارش آینه ی کوچک ستاره شکل را برداشت و به او سپرد . گفت:

-ایندفعه یه مقداری برات نازک تر برداشتم ! بهت میاد ، چشمات بیشتر

جلوه میکنه . خودتم میپسندی ؟

مهناز نگاه کرد به ابروهای نازک و خوش فرمش ، لبخندی زد:

-عالی شده ، مرسی !

سیمین جون آدامس نعنایی اش را از یک سمت دهانش به آن سمت دیگر میراند ، گفت:

-خواهش میکنم ، عزیزم ! میخوای واسه موهاتم رنگ بذارم ؟ نگاهی دقیق و کارشناسانه به موهای مشکی او انداخت ، ادامه داد

:

-نوشیدنی محشرت میکنه!

مهناز از روی صندلی بلند شد و گره پیشبند صورتی رنگ را باز کرد.

-مرسی عزیزم ، اما نه!

-واه ... چرا؟

مهناز سرسری پاسخ داد:

-همینطوری ... همسرم خوشش نمیاد!

و نگاهش را سرتاسر سالن بزرگ آرایشگاه گرداند ...

مادرش را ندید .

سیمین جون گفت:

-خب عزیزم ، شما برو یه استراحتی بکن . چند دقیقه ی دیگه سر کیمیا

جون خلوت شد ، شما برو برای کار ناخنت.

مهناز از پلکان مارپیچی وسط سالن بالا رفت . مادرش را دید که روی مبل

های بنفش سیر وسط سالن نشسته بود ، آلبوم مخصوص رنگ مو را ورق

میزد و

همزمان قهوه اش را مینوشید . مهناز جلو رفت ، روی مبل کنار او نشست ... هر دو بهم نگاه کردند ، لبخند زدند.

-انتخاب کردی رنگت رو ؟ جیران آلبوم را به او

سپرد ، گفت:

-نمیدونم ... ببین نظر تو چیه ؟ مهناز آلبوم را ورق زد و با

تردید گفت:

-دکلره کن موهاتو ... بعد دودی بزن روش!

جیران با بی میلی سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه ، خیلی روشنه!

-اما خوشگلت میکنه !

جیران فقط لبخندش را پررنگ تر کرد ، جوابش را نداد . مهناز آلبوم را

بست و روی میز گذاشت . گفت:

-خب ... چه خبرا ؟ بابا خوبه ؟ کجاست الان ؟

حس غریب و خوشایندی نشست توی مردمک قهوه ای چشم های
جیران .

فنجانش را روی میز گذاشت و بعد با هیجان دست مهناز را گرفت :

-وای مهناز ... بهت نگفته بودم ! سه روز پیش با پدرت رفتم هایپر مارکت
سر خیابون ، خرید کردم واسه خونه ! آقای توسلی ما رو شناخت ... یادته
توسلی رو ؟

مهناز سرش را تکان داد:

-آره ، صاحب مغازه!

-کلی باهامون حال و احوال کرد و ازمون پرسید این چند سال کجا
رفته

بودیم که خونه مون خالی بود ؟ خلاصه ... حوصله ات رو سر نبرم ! بعد از
ظهر

همه ی همسایه های قدیمی اومدن دیدنمون ! فکرشو بکن ... همه ی
دوستامون،

همه ی کسانی که باهاشون ارتباط داشتیم ! خانم شهبهانی و شوهرش ...
یادته

تاسوعا عاشورای هر سال روضه میگرفت میرفتیم خونه شون ؟
آقای کیانی ...

خانم رمضان زاده و شوهرش! فرزانه جون ... آقای ناصری!

مهناز سرش را تکان داد ... یادش می آمد! همه ی همسایه های قدیمی را

یادش می آمد! فرزانه جون زن تنهای محل بود ... هیچوقت بچه دار نشد،

شوهرش برایش هوو آورد! مهناز طعم شیرینی های خانگی او را خیلی دوست

داشت! با دخترهای آقای کیانی دوست بود ... یاد بازی های بچگی اش افتاد.

خانم رمضان زاده مدیر دبستانش بود! هر اسمی که از زبان مادرش میشنید،

بیشتر توی خاطرات خوش گذشته غرق میشد. نگاه جیران حالتی گرفته بود که

انگار باز جوان شده بود ... ادامه داد:

-همه ی دوستای بابات توی محله، بازنشسته شده بودن

. کلی برنامه ی

دسته جمعی داشتن ... امروز هم قرار بود برن پارک ، اومدن دنبال پدرت!
 مهناز گفت:

-خیلی خوبه ... همه چیز شکل گذشته ها شده ! بابا...

سکوت کرد ... لرزش ایشود به او هشدار میداد که بهتر است جمله اش را
 کوتاه کند . جیران سرش را به چپ و راست تکان داد:

-همه چیز وقتی خوب میشه که مهرداد برگرده!

-زندگی بدون مشکل همیشه ... هیچوقت بدون مشکل نمیشه !

جیران گفت:

-یه زمانی که از وسط یک زندگی خیلی خوش و بدون غصه افتادم توی

لجنزار فقر و بدبختی ... با خودم فکر میکردم از این بدتر هم ممکنه ؟
 واقعاً

ممکنه؟! اینکه خونه ی خوشگلم رو از دست داده بودم ، همه ی ثروتم رو
 از

دست داده بودم ... دختر نازپرورده ام میرفت سر کار تا خرج بخور و نمیر
 زندگی

رو در بیاره ... به خدا گفتم ، دیگه چه هنرایی بلدی؟! دو هفته ی بعد مهرداد
قتل

کرد ... و من فهمیدم ، فقر فقط فقره ! خدا اگه بخواد کسی رو بدبخت
کنه ، راهکارهای عجیب زیادی بلده!

مهناز یاد یکی از خاطرات گذشته افتاد ، لبخند تلخی زد . گفت: -میدونی مامان ؟
یادمه پیش دانشگاهی بودیم ، بعد یک روز مدرسه همه ی

ما رو سوار یک مینی بوس کرد و برد سمت دانشگاه فردوسی تا
دانشکده ی

ادبیات رو از نزدیک ببینیم و برای بهتر درس خوندن ترغیب بشیم!
یادمه مینی

بوس از توی خیابون باهنر رد شد ... من اون روز برای اولین بار بود
فهمیدم اون

درهای بزرگی که بلوار باهنر بهشون منتهی میشد ، یکی از ورودی های دانشگاه
بعد حنا...!

خندید ، تلخ و بی تفسیر ... دستش را کشید روی صورت تازه اصلاح شده
اش . ادامه داد:

-حنا... یکی از دوستای من و بهار بود ... حنا... نگاه میکرد به ویلاهای

دو

طرف خیابون ... یادمه با صدای بلند گفت خیلی دوست داره بدونه آدمایی
که

پشت این دیوارا زندگی میکنن شبا چه خوابی میبینن؟!
گفت ، یعنی این آدمها

واقعاً رویای تعبیر نشده هم دارن؟! من خندیدم ، خواستم بگم باید این سوال رو
از بهار پرسه ! برگشتم سمت بهار ... و بعد دیدم نگاهش چقدر سرد بود!
انگار

توی دلش این افکار ابتدایی و پیش پا افتاده ی ما رو مسخره میکرد ! من اون روز
اصلاً نفهمیدم چه مرگشه ! خب ... مگه ایرادی داشت که خونه اش توی اون
محله

بود ؟ ایرادی داشت که اینقدر خوشبخت بود ؟! حالا فهمیدم ایرادشو ،
مامان!

خانواده ...

مکثی کرد . دستش را توی هوا تکان داد ، گفت:

-خانواده ، همون چیزی بود که بهار همیشه فقدانش رو حس میکرد ! من

حالا دردش رو میفهمم ... حالا که خودم هم یکی از اون اعیون نشینا هستم
و

قاعدتاً نباید هیچ رویای تعبیر نشده ای داشته باشم ... اما دارم ! مهم نیست خونه
ی آدم کجاست ... مهم اینه که خانواده دور هم جمع باشن ! خانواده
تنها رمز خوشبختیه !

جیران گفت:

-خیلی خوبه که ارزش خانواده رو میدونی !

لبخند نرمی به لب نشاند ، دست مهناز را بین دست هایش گرفت ...
ادامه داد :

-میخواهی این خانواده رو برای بچه ی تو راهیت حفظ کنی ؟

مهناز نگاه سردرگم و مرددش را توی چشم های مهربان او دوخت

-نمیدونم ... واقعاً نمیدونم ! وقتی بهرام بهم گفت بعد از بدنی اومدن بچه

اگه بخوام میتونم طلاق بگیرم ، حالا صرف نظر از اون شرطای عجیب و
غریبش ،

توی دلم مطمئن بودم که جدا میشم ... اما حالا...

سکوت کرد ، شانه هایش را انداخت بالا . جیران گفت:

-خیلی سال پیش ، هنوز وقتی یک تازه عروس بودم ، با پدرت دعوام شد.
برای قهر رفتم خونه ی مامانم ، کلی پیشش گریه کردم و از مهدی بد
گفتم!

مامانم هیچی نگفت . شب که مهدی اومد دنبالم ، مامانم با روی باز ازش
استقبال

کرد و منو به زور فرستاد خونه ام!

مهناز خندید . گفت:

-مامان بزرگم مثل خودت داماد دوست بوده ها!

جیران با احتسرا زل زد توی چشم های او ، گفت:

-هیچوقت با خودت فکر کردی چرا همه ی مامانا داماد دوستن ؟ مهناز سرش را به چپ و

راست تکان داد ، جیران پاسخ داد:

-چون چاره ی دیگه ای ندارن!

مهناز چیزی نگفت . لبش را کشید میان دندان هایش و سرش را پایین

انداخت . توی دلش اعتراف کرد که از حرف های مادرش سر در
نمی آورد.

اینکه یک زن مفرور مثل مادرش مجبور باشد به دوست داشتن دامادش
تظاهر

کند ، برایش یک مسئله ی لاینحل بود . جیران گفت:

-میدونی مهناز ؟ گاهی فکر میکنم از همه میشه گذشت
... از همه ی دنیا ،

اما از داماد نمیشه گذشت ! داماد بد از پسر بد خیلی بدتره ! پسر آدم
بد باشه

باهش دعوا میکنی ... از خونه ات میندازیش بیرون ...

مهناز دوید وسط حرفش:

-داماد رو نمیشه بیرون کرد ؟ جیران

بلافاصله پاسخ داد:

-نمیشه ! چون اگه بره دخترت رو ، ناموست رو با خودش میبره !

مجبوری

با داماد بسازی ... هیچ راه دیگه ای نیست ! اینو من حالا فهمیدم ! تو با شوهرت

اختلاف داشتی ، خودم رو زدم به کوری ! بهرام جلوی چشمم زد توی
گوشت،

بازم خودم رو زدم به کوری ! من همیشه اینقدر بی غرور نبودم ،
مهناز ! من به خاطر تو...

-بهرام هیچوقت نمیذاره کار به جایی بکشه که من مجبور بشم بین شما و
اون یه نفرو انتخاب کنم ! اون...

-مهناز تو شاید ترس نداشته باشی از خراب شدن زندگیت ، اما من میترسم
!من میترسم مهناز ، چرا نمیفهمی ؟ من میدونم ، طلاق چاره ی کار تو
نیست ! تو

نمیتونی بهرام رو از زندگیت حذف کنی ! نمیتونی مهناز ، چرا نمیفهمی !؟

مهناز چیزی نگفت ... نگاهش را تا روی جلد آلبوم های روی میز پایین
سراند . همه ی حرف های مادرش را قبول داشت . او نمیتوانست بهرام را
از

زندگی اش حذف کند ، چه میخواست و چه نمیخواست !

مهم نبود که بهرام را

دوست داشت یا از او متنفر بود و یا هر حس مزخرف دیگری که نسبت
به او

داشت ... بهرام پیوند خورده بود با همه ی زندگی او .

با گذشته ی او و حالا به

خاطر فرزندی که توی شکم داشت ، حتی با آینده ی دورش ! مهم
نبود ... هیچ

چیزی مهم نبود ! او نمیتوانست بهرام را از زندگی اش حذف کند!

صدای قدم هایی را از سمت پله های مارپیچی شنید ، سرش را بلند
کرد.

سیمین جون آمده بود بالا.

-خانم سپهری انتخاب کردین رنگتون رو ؟ جیران گفت:

-مهناز میگه موهام رو دکله کنم و بعد دودی بزنم!

نگاه پر محبتی به مهناز انداخت ، مهناز لبخند زد . سیمین جون گفت:

-به نظر منم خیلی خوب میشه ! دوست دارید ، امتحان کنیم

... اگه خوشتون

نیومد ، تیره ترش میکنم براتون!

جیران سرش را به علامت موافقت تکان داد ، از روی مبل بنفش رنگ بلند شد . گفت:

-من به سلیقه ی دخترم اعتماد میکنم ...

انگشت اشاره اش را جلوی چشم های مهناز تکان داد ، به شوخی گفت:

-وای به حالت اگه موهام خراب شه!

سیمین جون و مهناز هر دو خندیدند . سیمین باز آدامس نعنایی اش را توی

دهانش چرخاند ، رو به مهناز گفت:

-تو هم برو پایین عزیزم ، کیمیا جون منتظرته!

مهناز سرش را تکان داد ، از روی مبل بلند شد . سیمین جون زودتر از بقیه

از پله ها پایین رفت .

غرق در خوابی شیرین بود که دستی نشست روی شانه اش و تکانش داد.

در عالم مستی خواب فکر کرد این دست متعلق به بهرام است ، صورتش را

بیشتر توی بالش نرم فرو کرد و نالید :

-ولم کن تو رو خدا ... خوابم میاد !

اما دست مزاحم از روی شانه اش کنار نرفت.

-مهناز خانم ... بیدار شوید تو رو خدا! مهمون دارید!

صدا متعلق به المیرا بود. مهناز به سختی لای پلک هایش را از هم گشود...

مستی خواب داشت کم کم از سرش میپرید.

-چی؟

المیرا با دلشوره ادامه داد:

-مهمون دارید! ناهید خانم اومدن دیدنتون!

مهناز ناگهان سرش را از روی بالش برداشت.

-ناهید!؟

موهای بازش را از روی صورتش پس زد، نگاه کرد به ساعت روی پاتختی

...فقط پنج دقیقه از هشت گذشته بود.

-مگه ناهید ایرانه!؟

المیرا پچ پچ گونه پاسخ داد:

-نمیدونم خانم! آقا بهرام صبحانه خوردن و رفتن.

دو دقیقه هم از

رفتشون نگذشته بود که زنگو زدن . من فکر کردم آقا بهرام چیزی جا گذاشته

باز برگشته خونه ... ناهید خانم رو که دیدم همینطوری هاج و واج نگاهش کردم!
بهم متلک انداخت ، گفت : شناختی !؟

مهناز به حرف های او گوش نمیداد ، دلشوره افتاده بود به جانش . ناهید این وقت صبح بی دلیل برای دیدن او نیامده بود ... بدتر اینکه ، بی دلیل صبر نکرده

بود تا بهرام خانه را ترک کند و بعد بیاید!

گفت:

-خیلی خب ... ببین ...

سکوت کرد ، تلاش کرد ذهنش را متمرکز کند.

-نباید زیاد منتظر بذارمش!

در حالیکه تلاش میکرد صدای تحرکاتش بیرون نرود ، به تندی رفت سمت

سرویس تا مسواک بزند . وقتی بیرون آمد ، دید المیرا تختخواب را

مرتب کرده

و برایش لباس بیرون گذاشته . به تندی لباس پوشید و بعد پشت میز
دراورش نشست . المیرا گفت:

-خانم میخوايد كمكتون كنم ؟

مهناز برس را برداشت ، كشيد توی خرمن موهايش . المیرا باز پرسید :

-خانم جواهراتتون رو لازم نداريد ؟

مهناز موهايش را پشت سرش جمع كرد ، گفت:

-چرا چرا ! اون نیم ست یاقوت كبودم رو بیار برام!

و دست پیش برد ، قوطی كرم مرطوب كننده را برداشت . دلیل اینهمه

استرس را نمیفهمید . كاش بهرام بود ... كاش برمینگشت ! او نمیخواست

خودش

را وارد دشمنی های عجیب و غریب خانواده ی شوهرش كند . المیرا به

سمت او

آمد ، جعبه ی كوچك نیم ست را روی میز گذاشت.

-عجله كنید خانم ، خیلی وقته منتظر شماست!

مهناز رژ لب كالباسی اش را روی لب هایش غلتاند . گفت:

-میام الان ! تو برو ازش پذیرایی کن!

المیرا از اتاق بیرون رفت . مهناز گردن آویزش را دور گردنش انداخت و

گوشواره های کوچک را به لاله ی گوش هایش آویخت .

از روی صندلی کوچک

بلند شد ... انگار همه چیز مرتب بود . یاد حلقه اش افتاد .

حلقه ی ازدواجش را از

روی پاتختی برداشت و روی انگشتش نشانید . حالا مطمئن بود که همه چیز مرتب

است !

به سمت در رفت . دستش را روی دستگیره گذاشت ...

نفس عمیقی کشید

...و بعد دستگیره را پایین فشرد و از اتاق خارج شد.

چند قدمی که پیش رفت ، توانست ناهید را ببیند که روی انتهای ترین مبل

سالن پذیرایی نشسته و به فکر فرو رفته بود . با دیدن حالت سرد و

رسمی او

حس دلشوره اش شدت گرفت . گوشه ی دامنش را توی مشتش مچاله

کرد و

تلاش کرد تا لرزش خفیف دستانش را مهار کند.

-خیلی خیلی خوش اومدین ، ناهید خانم!

لحن صدایش زیادی اغراق آمیز بود . ناهید سرش را صاف گرفت و بعد از مکثی کوتاه تمام قد ایستاد .

-ممنون!

مهناز سر جا میخکوب شد . لحنش سرد بود . فکر کرد برای دیده بوسی پا پیش نگذارد ، بهتر است . با دست ناهید را دعوت به دوباره نشستن کرد و

خودش روی مبل روبروی او نشست . هر دو زن در سکوت بهم نگاه میکردند .

مهناز از نیشخند عصبی نهفته توی چشم های عسلی او فهمید کارش را خوب

انجام داده و با آن ظاهر آراسته و زیبا هر چه که میخواست به ناهید برساند، رسانده!

-تو همه ی مهموناتو همینقدر منتظر خودت میذاری ؟ اصلاً کار درستی نیست عزیزم!

مهناز عصبی از سردی لحن او ، به تندی پاسخ داد:

-خیر! معمولاً کسی این وقت صبح برای مهمونی نمیاد!

ناهید خیلی کوتاه پاسخ داد:

-حق با توئه، من بد موقع اومدم!

-منظورم این نبود! من...

ناهید اجازه نداد جمله اش را تمام کند، به تندی گفت:

-مبارکه!

و به شکم او اشاره کرد. مهناز کف دستش را روی برجستگی کوچک شکمش کشید.

-ممنون!

-از قبلیه بیشتر دوستش داره!؟

مثل اینکه کسی توی صورت مهناز تف کرده باشد، چشم هایش را به تندی بست و نفسش را توی سینه حبس کرد. انتظار این طعنه ی عجیب را از ناهید

نداشت... داغ شده بود، حس میکرد گونه هایش سرخ شده اند. ناهید ادامه داد

:

-خوشحالم برات ... انگار بعد از سالها به آرامش رسیدی!

مهناز به تندی پاسخ داد:

-منم همین فکر و میکردم ، ولی ...

سکوت کرد و مستقیم به او خیره شد . ناهید باز هم نیشخند سرد و پر طعنه اش را تکرار کرد و سرش را پایین انداخت . المیرا با فنجانهای قهوه وارد شد . مهناز برای اینکه لرزش دست هایش را پنهان کند ، یک فنجان برداشت . اما ناهید دست المیرا را رد کرد .

-من برای پذیرایی اینجا نیومدم ... خودتم میدونی ! من اگه مجبور نبودم هیچوقت پامو توی خونه ی بهرام نمیداشتم !

مهناز گفت:

-حالا که مجبور شدید ، کاش وقتی تشریف میاوردید که خودشم هم حضور داشت !

و کمی از قهوه ی داغ را مزه مزه کرد . ناهید با عصیت سر جایش جابجا شد :

-چی ؟ هرگز ! امکان نداره بتونم دوباره باهش روبرو بشم ! حرف زدن با

اون هیچ فایده ای نداره ! نه اینکه بخواد عصبی بشه و داد و بیداد راه بندازه ، نه!
اون اصلاً گوش نمیده ... به حرفای دیگران گوش نمیده ! اما تو ... تو فرق میکنی ،
مهناز ! تو روی اون نفوذ داری!

مهناز گفت:

-ندارم ! ... و ترجیح میدم توی کاری که بهم مربوط نیست دخالت نکنم!

ناهید از شدت خشم دندان قروچه ای کرد:

-اما مجبوری ... چون پای بیژن وسطه!

مثل اینکه جریان قوی برق از تن مهناز عبور کند ، سر جا خشک ماند . حسی
مجهول و ناخوشایند مثل مواد داغ مذاب توی قلبش شروع کرد به جوشیدن
...

کلمات بی هیچ فکری توی مغزش کنار هم چسبیدند ، از دهانش بیرون ریختند :

-پسر شما به من مربوط نیست !

-هست ... تا ابد ، هر اتفاقی که بین بهرام و بیژن بیفته بهتو مربوطه ! تو

آتیش انداختی وسط این خانواده ... تو انتقام تمام بدبختیای خانواده

ات رو داری یک جا از همه ی ما میگیری !

مواد مذاب توی تمام تن مهناز پخش شد ، از چشم های بیرون ریخت .

صدایش را بالا برد:

-شما اجازه ندارید به من توهین کنید !

لرزش صدایش به او هشدار داد که سکوت کند . اشک نشسته بود توی

چشم های پر از نفرتش . همه ی تنش میلرزید . اگر میتوانست همان

لحظه از جا

برمیخواست و ناهید را از خانه اش بیرون میکرد ، اما انگار همه ی عضلات

تنش

فلج شده بودند که نمیتوانست تکانی به خود بدهد . ناهید با حرکت تندی از جا

برخاست :

-نباید عصبی بشیم ، عزیزم ... نه ! الان وقتش نیست !

به سختی تلاش میکرد صدایش را کنترل کند . تند و سریع به سمت

مهناز

قدم برداشت و دستش را روی شانه ی او گذاشت:

-ببین عزیزم ... من قصدم آزار تو نبود ! من اومدم ازت کمک بگیرم !

مهناز خواست چیزی بگوید ، ناهید مهلت نداد . روی مبل کنار او نشست
و

همانطور که دو دست او را سفت میان انگشتانش گرفته بود ، به تندی گفت:

-بیژن اینجاست !

خبر آنقدر شوکه کننده بود که مهناز برای چند لحظه بدون پلک زدن فقط

نگاهش کرد . ناهید نفسش را با خستگی فوت کرد بیرون ، ناامیدانه ادامه داد:

-پیش بهرام!

مهناز ناباورانه زمزمه کرد:

-ممکن نیست !

و فکر کرد توی این مدت بهرام هیچ حرفی در این باره نزده بود ...
هیچ

رفتار مشکوکی از خود بروز نداده بود ! هیچ چیزی ! ناهید گفت:

-چرا ، ممکنه ! من مطمئنم ! شش روز قبل اون مشاور کثافتش اومد ترکیه و

بیژن رو با خودش برد . سعی کردم باهاشون تماس بگیرم ... هیچکدوم جوابم

رو

نمیدادن ، نه بهرام و نه فرهند!

نفسش را فوت کرد بیرون ، دست های مهناز را رها کرد.

-آخر مجبور شدم پای بهار رو به این ماجراها باز کنم .

بهار از اصفهان اومد

مشهد ... رفت دفتر فرهمند ! تنها چیزی که تونست از زبون فرهمند بشنوه ، این

بود که بهتره اجازه بدیم دو تا برادر مسایل اقتصادی و کاریشون رو

خودشون حل کنن !

مهناز زبانش را روی لب های رژ خورده اش کشید ، به سختی گفت:

-به نظر منم حق با آقای فرهمنده ! ما دخالت نکنیم ، بهتره!

ناهید با آشفتگی دست هایش را توی هوا تکان داد ... مهناز نگاه کرد به رگ

های آبی و برجسته ی روی دست ها او . چقدر پیر شده بود!

-نه نه ... من نمیتونم ! بهرام برای پسر من خطرناکه

! من اینو از همون

لحظه ی اول فهمیدم ! بهرام تمامیت میخواد ... توی هر چیزی ! بیژن همیشه

مزاحمش بوده ! اون...

مهناز دوید وسط حرفش:

-فکرتون مسمومه ، ناهید خانم ! نیازی به اینهمه دلواپسی نیست !
اونای برادرن !

ناهید خندید ، عصبی و پر از بغض:

-برادر ! ... مسخره است ! برادر!

-ناهید خانم...

ناهید دوباره دست های مهناز را گرفت ، اجازه نداد حرفی بزند . زل زد توی
چشم های او . گفت:

-گوش بده زمهنا ... من هیچی ازت نمیخوام ! من خوشحالم که
زندگیت رو

براه شده ، نمیخوام بازم همه چیزو بهم بریزم . هنوزم بابت اتفاقات پارسال
عذاب

وجدان دارم ، اما این آخرین خواهشه ... فقط ازت میخوام پیغامم رو به
شوهرت برسونی !

مهناز کمی جا خورده بود ، گفت:

-چه پیغامی ؟

-بهبش بگو من میدونم بیژن پیش اونه! بگو مسایل کاری و اقتصادی
و

ناموسی بین اونا به من هیچ ربطی نداره ... بگو ناهید گفته ، من فقط
پسرم رو میخوام! خیلی زود ... همین حالا!
مهناز دوید وسط حرفش:

-ناهید خانم ، به نظرم ما دخالت نکنیم بهتره! شما بهرامو میشناسید ، حرف
کسی رو...

ناهید دست های او را با هیجان و بی تابی تکان داد و با قاطعیت گفت:

-بهبش بگو پسرم رو بهم برگردونه ... البته این لطفش بی پاسخ نیمونه
!

بهبش بگو من عمارت رو بهش میبخشم! خیلی خوب میدونم دردش چیه و چقدر
اون عمارت براش مهمه . نه تنها من ، که بیژن و بهار هم سهم پدریشون رو
بهبش

میبخشن ... اونوقت به آرزوی دیرینه اش میرسه ... میتونه منو از خونه ی
مادرش بیرون کنه!

-ناهید خانم...

ناهید صدایش را کمی بالا برد:

- گوش بده مهناز ... خوب گوش بده حرفامو! بگو خودم بیژن رو
تضمین

میکنم! بیژن هیچ خطری برای آرزوهای کثیف بلند بالاش نیست! من آدم کمی
نیستم ... اون میدونه! من یک شاهین فرم ... و مهم تر، من بیوه ی
بزرگمهرم!

برای خودم قدرتی دارم!

مهناز دیگر برای اینکه او را آرام کند هیچ تلاشی از خود نشان نمیداد

ساکت و بی حرکت سر جا نشسته بود و زل زده بود به دهان او. ناهید
هنوز هم

پر هیجان و مسلسل وار حرف میزد:

-بهبش بگو از همه ی گیر و گورای قضاییش با خبرم!

میدونم دستش با کیا

توی یک کاسه است! توی زندگیم با بزرگمهر اگه هیچوقت خوشبخت نشدم،

اما

تونستم اونقدری اطلاعات جمع کنم که حالا از پس پسر لعنتی گردن
کلفتش بر

پیام! بگو بیژن رو بهم برگردونه، واگر نه با همه ی نیرو از پا
میندازمش! من

سندهایی دارم که نشون میده خیلی از اموالشون غصبیه!
اصلاً مال خودشون

نیست! بگو من میتونم حتی پای پدر مرده اش رو به دادگاه باز کنم! بگو... همه
ی اینا رو بهش بگو!

چند لحظه سکوت کرد، به نظر از تک و تا افتاده بود. تکیه زد به
پشتی

مبلش و نفسش را خسته و ناامید فوت کرد بیرون.

من فقط پسر رو میخوام مهناز... بیژن همه ی زندگی منه! بگو
همه ی

زندگیم رو بهم برگردونه... تا من پامو از زندگیش بکشم بیرون!

مهناز حال عجیبی داشت. بر خلاف چند لحظه ی قبل حالا سردش شده بود.

دندان هایش چیلیک چیلیک بهم میخورد. سعی میکرد مغزش را از همه ی حرف

های ناهید خالی کند . ناهید دشمن بهرام بود ... مطمئناً به نفع او حرف
نمیزد!

اموال غصبی... عجب مزخرفی! او داشت توی چه لجنزاری زندگی
میکرد؟ قرار

بود فرزندش را توی چه لجنزاری بزرگ کند؟

-چرا اینقدر نگرانید؟ بهرام ... اون کاری با بیژن نداره! اونا برادرن!

ناهید پوزخند تلخی زد:

-نگرانم، چون بهرام رو خیلی خوب میشناسم!

مکثی کرد. پلک های سوزان و خسته اش را برای چند ثانیه روی هم فشرد
، و بعد از جا برخاست. قصد رفتن کرده بود. مهناز دوست داشت برای
بدرقه

اش تا دم در آپارتمان برود، اما نمیتوانست. مطمئن بود که زانوهایش تحمل وزن
تنش را ندارند.

-بابت همه چیز ممنونم! متأسفم که دوباره بهم ریختی!

مهناز چیزی نگفت ... مغزش خالی تر از آنی بود که بتواند کلمات را پشت
سر هم بچیند و حرفی بزند. ناهید کیف دستی مشکی اش را برداشت، به سمت
در رفت ... اما نیمه های راه پشیمان شد:

... راستی ...

مهناز تکانی به خود داد ، گردن چرخاند به سمت او . ناهید ادامه داد:

-شاید برات جالب باشه که بدونی ... برادر تو هم حالا پیش بهرامه!

نگاه مهناز مات و ناباور شد . ناهید نیشخندی زد:

-انگار حالا تو هم مثل من نگران شدی!

دستش را تکان داد ، روی پنجه ی پا به عقب چرخید . به مهناز پشت کرد و

به سمت در رفت . دو دقیقه ی بعد صدای باز و بسته شدن در به گوش

مهناز

رسید و بعد ... خودش را سر جا رها کرد. ...

جیران میهمان داشت . بعضی از دوستان و همسایه های صمیمی را برای شام

دعوت کرده بود . آقایون همراه با مهدی توی نشیمن نشسته بودند ، اخبار ساعت

ده شب را تماشا میکردند و درباره ی مسایل سیاسی نظر میدادند . خانم ها

توی

آشپزخانه میچرخیدند و درباره ی مد و آشپزی و مشکلات زنانه حرف میزدند .

مهناز پشت میز کوچک آشپزخانه نشسته بود ، با دقت خیارهای سالاد را

برش میداد . گوشی موبایلش دست به دست بین دیگران میچرخید ،
تصویر

بهرام روی اسکرین موبایلش میدرخشید . هر کسی یک نظری میداد . خانم
کیانی گفت :

-ماشاء... مهناز جانم چه شوهر برازنده ای داری ! خوشبخت باشید الهی !

فرزانه خانم گفت:

-چه لب و دهن خوش ترکیبی داره!

خانم رمضان زاده سر کج کرده بود ، با دقت به عکس نگاه میکرد

:

-والله این مهناز خانم تا وقتی شاگرد ما بود که اینقدر بزنم به تخته شیطون بود

...

با انگشت اشاره به گوشه ی میز کوبید ، ادامه داد:

-من میگفتم رو دست جیران میمونه ، کسی نمیگیرتش !

همه خندیدند ، مهناز بیشتر از همه خندید . فرزانه خانم گفت:

-اینا همه از شانس جیرانه ... از بس شانس داره این زن ! الله اکبر!

صدای خنده ها اوج گرفت . جیران انگشت اشاره اش را توی هوا تکان داد:

-تا چشت در آد!

خانم کیانی در قابلمه ی مرغ ها را برداشت ، کمی از غذا را چشید . گفت:

-آره به خدا ، این حرفا رو تو نگی پس کی بگه ؟ داماد خود شیرین نصیبش

شده ... کادوی تولد براش بن سای میاره !

و اشاره کرد به گلدان کوچک بن سای روی پیشخوان .

خنده ی توی نگاه

جیران پررنگ تر شد . خانم رمضان زاده دستش را روی شانه ی مهناز

گذاشت.

گفت :

-مهناز جان قدر شوهرت رو بدون عزیزم ! خیلی آدم بزرگواریه که با

شیطنتای تو ساخته صداشم در نیومده !

مهناز با لبی خندان پاسخ متلک او را داد:

۱- وا خانم رمضان زاده ... این حرفا چیه ؟ من سمت شما گچ رنگی پرت

میکردم سمت شوهرم که پرت نمیکنم!

خانم رمضان زاده خودش را به نشنیدن زد، جیران به مهناز چشم غره رفت

بعد برای اینکه بحث را عوض کند، گفت:

-حالا خارج از شوخی، خیلی آدم خویبه! فرشته است!

مهناز توی دلش بابت این تشبیه مادرش پوزخندی زد، و بعد خیارهای

برش خورده را روی ظرف سالاد چید. خانم کیانی گفت:

-قدرشو بدون، جیران جون! به خدا همچین آدمایی این روزا کمیابن! منم

دختر بزرگه ام رو شوهر دادم رفت... اما چه رفتنی؟ روز در میون قهر

میکنه میاد خونه ی باباش!

جیران با تأسف سر تکان داد:

-چرا آخه؟

-خدا لعنت کنه شوهرش رو، دست روی دخترم بلند میکنه! بهش

خرجی

نمیده... وسط دعوا فحش خواهر و مادر میده! خدا لعنتش کنه! هر چی به این

دختره میگم یه بچه بیار براش بلکه آدم شد این دیوونگیا از سرش افتاد ...
گوش

نمیده! میگه من طلاق میخوام! باباشم که با طلاق مخالفه.

فرزانه خانم دستش را با بی حوصلگی توی هوا تکان داد، گفت:

-اینا همه حرفه، عزیز دل! مرد خوب و بد نداریم ... همه عین همدیگه ان!

مردا قلق دارن ... باید قلقشون دستت بیاد!

مهناز از پشت میز بلند شد، رفت سمت سینک تا دست هایش را بشوید.

گفت:

-قلقشون چیه، فرزانه خانم؟

فرزانه خانم با دقت نگاه کرد توی چشم های او، انگشت اشاره اش را کشید

روی پلک چشم هایش:

-برای داشتن یه مرد باید بعضی وقتا کور باشی ...

لبخندی زد، دست جلو برد و گوشواره ی مهناز را آهسته لمس کرد.

-بعضی وقتا هم کرا!

مهناز خیره ماند توی چشم های قهوه ای او ، لبخند لرزانی به لب نشاند.

بیخودی حالش بد شده بود ... ذوب شدن قلبش را وسط قفسه ی سینه اش

احساس میکرد . جیران خودش را به او رساند ، با نگرانی دستش را گذاشت روی شانه اش.

-خوبی خوشگلم ؟ رنگت پرید یهو !

نگاهی معنادار بین سه زن رد و بدل شد . مهناز لبخند لرزانش را تکرار کرد :

-چیزی نیست ! بوی غذا حالم رو بد کرد.

و باز یک صندلی عقب کشید و پشت میز نشست . خانم رمضان زاده گفت:

-خب بریم از آشپزخونه بیرون حرف بزنیم . حق داره خب ...

بارداره!

خانم کیانی گفت:

-چقدر بد ویاری مهناز جان ... حتماً خیلی اذیت میشی !

زن ها باز سراغ خاطرات بارداریشان رفته بودند . مهناز با بی حوصلگی پلک

چشم هایش را روی هم فشرد . دوست داشت از آن محیط فرار کند ، دیگر

تحميل آنهمه وراجی را نداشت . صدای زنگ موبایلش توی گوشش پیچید .
با

امیدواری چشم هایش را باز کرد و اسم بهرام را روی اسکرین موبایلش خواند.
-جانم؟

زن ها خیلی ناگهانی سکوت کرده بودند ، به مکالمه ی او گوش میدادند .
-سلام خوشگلم . دم درم الان . میای پایین یا پیام بالا ؟ مهناز پوس لبش را جوید
:

-میام الان ... دو دقیقه ی دیگه میام !

و بعد بدون خداحافظی تماس را قطع کرد . خانم کیانی گفت:

-شوهرت بود ؟ مهناز گفت:

-بله!

و صندلی را عقب کشید و از جا بلند شد . فرزانه خانم گفت:

-میاد بالا ؟

مهناز پاسخ داد:

-نه ، باید بریم ... کار داریم !

خانم رمضان زاده پرسید :

-شام نخورده ؟ جیران

توضیح داد:

-قرار گذاشتن شام امشب رو بیرون بخورن!

فرزانه خانم شروع کرد بابت ولخرجی های جوان های امروزی گلایه کردن.

مهناز خودش را به نشنیدن زد و از آشپزخانه بیرون رفت . مردها هنوز پای تلویزیون نشسته بودند . اگرچه اخبار تمام شده بود ، اما بحث سیاسی آنها

کماکان پا برجا بود . آقای کیانی اظهار نظر کرد:

-مملکت داری بلد نیستن که!

مهناز به نگاه خیره ی پدرش لبخند زد ، توی اتاقش رفت تا لباس بپوشد.

امشب قرار بود با بهرام حرف بزند ... درباره ی همه ی چیزهایی که از ناهید شنیده بود.

پانچوی نازک مشکی اش را پوشید . تازگی ها با این مدل مانتوها راحت بود.
بابت برجستگی کوچک شکمش خجالت میکشید ... اما با پانچو دیگر کسی شکمش را نمیدید .

فکر میکرد ... مدام فکر میکرد . اما هنوز نمیدانست باید با چه جمله ای

بحث را شروع کند . احساسات توی قلبش زنده بودند ... مدام درهم می آمیختند و توی خورش پیچ میخوردند . اما کلمات توی مغزش بهم نمیچسبیدند .

موهایش را یک بار باز کرد و دوباره بست . رژ لب سرخش را با دقت روی لب هایش غلتاند. ...

تحمل نداشت ... دیگر تحمل دعوا و درگیری نداشت . داد کشیدن های بی وقفه ... تهمت زدن هاشان ، تهدید کردن هاشان . بعد اشک هایش ، تنهایی

هایش ... بعد اضطراب کشنده اش ! پاسخ احتمالی بهرام را به تمام علامت های

سوال توی ذهنش حدس میزد . احتمالاً میگفت بیژن به او مربوط نیست ! اول آرام

میگفت ... بعد داد میکشید . لگد میکوبید به در ، ظرف میشکاند ... بعد یک گوشه

مینشست و سیگار پشت سیگار میکشید . هر کاری میکرد اما جوابی به مهناز

نمیداد . میدانست ... او را خیلی خوب میشناخت !

موبایلش باز هم زنگ خورد ... باز بهرام بود.

-کجایی ؟ نمیای چرا ؟ گفت :

-میام ... الان میام !

شال نازک مشکی اش را روی سرش مرتب کرد . آخرین نگاه را به تصویر

مضطرب خودش توی آینه انداخت . زیر لب زمزمه کرد:

-کور باش ! کر باش ! همین ... فقط همین !

اما خدا میدانست که این کار ساده ای نبود . نفسش را فوت کرد بیرون

کیفش را از روی تختخواب برداشت ، از اتاق بیرون رفت.

کوچه تاریک و خلوت بود . بهرام تکیه زده بود به بدنه ی ماشینش ، سیگار میکشید . مهناز را که دید ، سیگارش را انداخت کف زمین . با صدای بلند گفت:

-دیگه داشتم میرفتم ها ... چقدر دیر کردی!

مهناز توی نگاه خندان او خیره شد ، لبخند نامطمئنی به لب نشانده . برای اینکه حال بدش را پنهان کند ، شوخی کرد:

-جرأت داشتی بری ؟

-نه والله ! رئیس شمایی !

مهناز دستش را از توی دست او بیرون کشید ، ماشین را دور زد تا سوار شود . در را که باز کرد ، بهرام گفت:

-مواظب باش!

مهناز جعبه ی طلایی رنگ شکلات را روی صندلی دید ، خنده ای عمیق صورتش را پوشانده .

-مال منه ؟

جعبه را برداشت ، روی صندلی نشست.

-دستت درد نکنه!

مهناز روبان دور جعبه را کشید ، در جعبه را باز کرد .

شکلات های کاکائویی

با زورق های رنگی و شکل های مختلف ... شیشه قلب و کفشدوزک و گل کنار هم چیده شده بودند.

بهرام گفت:

-اختصاصی مال مهناز خانم ... قابل شما رو نداره خوشگلم!

مهناز همه ی آن احساسات داغ را میدید ، اما درکشان نمیکرد . توی دنیای

خودش غرق بود . یکی از شکلات ها را برداشت و بویید ... رایحه ی خوش

شکلات پیچید زیر بینی اش . صدای ناهید توی گوش هایش منعکس شد ... بیژن !مهرداد ! اموال غصبی !

-خب ... حالا کجا بریم ؟

صدای بهرام او را از افکار بی سر و تهش بیرون کشید . شکلات را دوباره توی جعبه برگرداند ، نگاه کرد به بهرام.

-نمیدونم !

لب رژ خورده اش را جوید و بعد اضافه کرد:

-حالا فعلاً به دوری بزنیم ... من گرسنه ام نیست هنوز!

بسیار تلاش کرده بود ظاهر شادش را حفظ کند . اما انگار بهرام فهمیده بود

چیزی این وسط درست نیست ... بعد از مکثی طولانی نگاهش را از نگاه

گریزان مهناز گرفت و بعد به راه افتاد.

برای مدتی فقط صدای سکوت بود که مابینشان شنیده میشد . مهناز سر

چرخانده بود و از شیشه ی نیمه باز به نورهای رنگی تعبیه شده بین چمنهای کنار

بزرگراه نگاه میکرد . توی ذهنش مدام به دنبال سررشته ای

میگشت تا حرف

زدن را شروع کند و هر چه بیشتر میگذشت کمتر به نتیجه میرسید . بلاخره این

بهرام بود که سکوت را شکست:

-توی فکری ، عزیزم !

مهناز "عزیزم" لطیف او را توی هوا گرفت ، مثل یک تکه الماس براق ، و آن

را وسط افکار سیاه و بی سر و تهش نشان داد . اعتماد به نفس میگرفت وقتی میفهمید

برای بهرام ارزشمند است . حال بهتری پیدا میکرد .

عجیب بود ... اینکه برای

مقابله با بهرام از خود او نیرو میگرفت واقعاً عجیب بود!

-نگران مهردادم!

صادقانه گفته بود . بهرام نگاه کوتاهی به سمت او انداخت ، اما چیزی نگفت.

مهناز نگاه مغموش را تا روی جعبه ی شکلات پایین سراند ، گوشه ی

ربان را گرفت و ادامه داد:

-دیشب خوابش رو دیدم ، یعنی ... من هر شب خوابش رو میبینم ! خیلی

نگرانشم !

مکثی کرد . نوک زبانش را روی لب هایش کشید و با احتیاط پرسید :

-خبری نداری زشا ؟ بهرام خیلی کوتاه

پاسخ داد:

-نه!

انگار کسی یخ پاشید روی تن مهناز ، شانه های لاغرش به لرزه افتاد ... گفت

نه ! داشت دروغ میگفت و این عمق فاجعه بود ! چشم هایش را یک بار

محکم

بست و باز کرد ... عاجزانه تلاش میکرد افکارش را منسجم کند و حرفی بزند.

-بهرام ، من ... من زندگی الانم رو دوست دارم ، از وضعیتم راضی ام!

بهرام متفکرانه سرش را تکان داد:

-اووم ... خیلی خوبه!

مهناز ادامه داد:

-من نمیخوام همه چی بهم بریزه ... یعنی ...

-چرا باید بهم بریزه ؟

خیلی سریع پرسید ... آنقدر سریع که مهناز نتوانست پاسخی برایش

پیدا کند . تته پته کنان گفت:

-خب ... چون ... من ... یعنی ، مهرداد...

بهرام باز دوید وسط حرفش:

-اتفاقی افتاده که من لازمه بدونم ؟ مهناز به

تندی پاسخ داد:

-نه!

دستپاچه و عصبی شده بود ، دوست داشت داد بزند . برعکس او بهرام هنوز آرام بود . با آرامش راهنما زد و کنار خیابان توقف کرد . کمی توی صندلی اش

جابجا شد تا بتواند راحتتر مهناز را ببیند . گفت:

-دوباره میپرسم ... اتفاقی افتاده که من باید ...

مهناز اینبار کمی صدایش را بالا برد:

-نه ... میگم نه!

بهرام چند لحظه سکوت کرد . چشم هایش را بست و نفسش را حبس کرد و تلاش کرد آرام بماند.

-مهناز جان ؟

لحنش نرم و گوشنواز بود ، مهناز دوباره احساس کرد که در حاشیه ی امن داستان ایستاده . خود بخود از آن حالت تدافعی خارج شد ، به نگاهش رنگ

استیصال داد . بهرام ادامه داد:

-تو عزیز دل منی ! تو تنها کسی هستی که برای من مهمی

... فقط تو! اما

حتی تو نباید سعی کنی سر منو شیره بمالی! این یه توهینه!

لبخندی زد، دستش را توی هوا تکان داد... مهناز خیره شد به بند نقره ای ساعت او.

-اصلاً... تو منو میشناسی! من خودم دروغ زیاد میگم، اما عادت مسخره ای

که دارم اصلاً تحمل دروغ شنیدنو ندارم!... و یک چیز دیگه... تو رو خیلی خوب

میشناسم! وقتی میخوای یه جوری سرم کلاه بذاری یا بهم دروغ بگی، مهربون

میشی! پس با من همیشه رو راست باش... اینطوری خیلی بهتره!

مهناز چیزی نگفت... نزدیک بود به گریه بیفتد.

چقدر از دست خودش

عصبی بود... به همین زودی همه چیز را لو داده بود! باید قبول میکرد که اصلاً

باهوش نیست... و یا اینکه در برابر بهرام اینقدر احمق است! سرش را تکیه زد

به تکیه گاه صندلی، دستش را کشید روی پیشانی خنکش، و بعد شروع کرد به اعتراف:

-خیلی خب ... باشه ! تو ازم میخوای من همیشه راستشو بگم ، پس تو هم
قول بده جواب منو میدی ! همه ی قضیه اینه که امروز ناهید اومده بود دیدنم !

بهرام چیزی نگفت ، به نظر اصلاً شوکه نشده بود .
مهناز با قوت قلب بیشتری

ادامه داد:

-خیلی چیزا گفتم ... مهم نیست ! ولی میگفت بیژن و مهرداد پیش تو
هستن !

بهرام خندید ... خنده اش مهناز را به وحشت انداخت.

-و تو باور کردی حرفشو!

-نه نه ... من بهش گفتم که داره اشتباه میکنه ! تو ... خب ، تو اگه مهردادو
پیدا میکردی به من میگفتی ! ولی اون خیلی اصرار داشت ! آخه اون ... نمیدونم
!

نمیدونم به چی فکر میکنه ؟ اما خیلی بی قراری میکرد ! دلم براش سوخت!

-دلت برای من نمیسوزه ؟

بهرام پرسید ... بعد آرنجش را گذاشت روی فرمان و کمی به سمت
مهناز

خم شد . در سیاهی فناپذیر چشم هایش ستاره ای بی تفسیر متولد شده بود.

-دلت نمیسوزه که اینقدر دوستت دارم ؟ اینقدر سعی میکنم بهت
نشون

بدم اون کثافتی نیستم که تو تا حالا تصور میکردی ... و تو اجازه میدی هر ننه

قمری بیاد جلوی چشمت بهم توهین کنه و...

مهناز دوید وسط حرفش:

-بهت توهین نکرد بهرام ... و من ازت دفاع کردم!

بهرام لبخند عجیبی زد:

-دفاع کردی ... میدونم ! اما ته دلت حق رو به اون دادی!

مهناز چیزی نگفت ... چیزی به ذهنش نرسید که بگوید .

لبش را با ناراحتی

گزید و بعد باز سر چرخاند به سمت پنجره . صدای نفس عمیق بهرام را شنید

...

بعد ماشین به نرمی به راه افتاد . بابت همه چیز ناراحت بود . بابت اینکه بهرام را ناراحت کرده بود ... یا اینکه نتوانسته بود به پاسخ مطلوبش برسد ... شب خیلی مزخرفی بود ! با صدای آهسته ای پرسید :

-کجا میریم ؟ بهرام کوتاه پاسخ

داد:

-خونه!

-مگه قرار بودن بریم رستوران ؟

-فکر میکنم دلیل این قرار همین بود که تو پیغام ناهید رو بهم برسونی ...

حالا دیگه دلیلی نداریم !

مهناز سر چرخاند سمت او ، با ناراحتی به نیمرخ اخم آلودش نگاه کرد.

-من بهش چی بگم ؟ پاسخی

نشدید . ادامه داد:

-گفت بهت بگم حاضره عمارت رو بهت ببخشه !

میگفت مطمئنم که این کارو

دوست داری!

باز هم بهرام چیزی نگفت.

-تهدیدت هم کرد ... میگفت ... مهم نیست چی میگفت! ولی ازت خواهش

کرد بیژن رو بهش برگردونی!

و چون باز با سکوت محض بهرام رو برو شد، با استیصال نالید:

-بهرام اون منتظر جواب منه! چی بهش بگم؟ اینبار بهرام پاسخ

داد:

-هیچی بهش نگو!

رسیده بودند نزدیک خانه. بهرام راهنما زد، پیچید توی خیابان. مهناز

پرسید:

-یعنی چی که بهش هیچی نگم؟

-یعنی اصلاً دوباره توی خونه راهش نده!

-من نمیتونم بهرام! اون زن مادرته، من نمیتونم بهش توهین ...

اینبار بهرام صدایش را بالا برد:

-اون کثافت مادر من نیست!

مهناز سکوت کرد . بهرام نفس عمیقی کشید ، ماشین را روبروی برج ایستاد
دستش کشید توی موهایش :

-خیلی خب ... تو نمیخواه چیزی بگی ! خودم جوابش رو میدم !
مهناز فقط سرش را تکان داد . ناراحت بود . بحث تمام شده بود ، اما او هنوز
حتی یک کلمه درباره ی مهرداد از بهرام نشنیده بود .
اعصابش تحت فشار بود.
بهرام گفت:

-پیاده شو ، برو بالا ... منم میام تا نیم ساعت دیگه !
مهناز خواست پرسد کجا میرود ، اما نپرسید . مطمئن بود برای این
سوال
هم جواب درستی نمیگیرد . بی هیچ حرفی دستگیره را کشید و در را باز
کرد.
خواست پیاده شود ، بهرام مچ دستش را گرفت:
-مهناز...

مهناز مکشی کرد ، سر چرخاند عقب و نگاهش را توی چشم های او تاباند.
بهرام ادامه داد:

-دنيا پر از خبرای بده ... اما من یک خبر خوب برای تو کنار گذاشتم ! فقط تو
مال من باش...

اخم کمرنگی نشست وسط ابروهایش ، لبش را کشید بین دندان هایش .
نمیتوانست بفهمد بهرام در آن وقت شب با او چه کاری دارد . انگشتش روی
ی موبایل به رقص آمد ... خیلی زود تماس بر قرار شد.

-خونه ای ؟

مثل اکثر اوقات در وقت اضطراب ، سلام و احوالپرسی را کنار گذاشته بود.
حسام لبش را جوید :

-سلام ! آره!

-پس چرا جوابم رو نمیدادی ؟

-حموم بودم . چی شده مگه ؟

-باز کن درو ... اومدم بالا ، بهت میگم !

حسام با تعجب پرسید :

-اینجایی؟

و به سمت آیفون رفت ، تصویر بهرام را روی ی نمایشگر دید . گفت

:

-خوش اومدی!

.

دکمه ی گرد آیفون را فشرد ، در را باز کرد . بهرام تماس را قطع کرده بود

.موبایلش را دوباره روی کاغذهای درهم و برهم پهن شده روی کانتر

پرتاپ

کرد ، رفت توی اتاق خوابش . حوله را روی تختخواب نامرتب انداخت ، به

تندی تیشرت و شلواری پوشید .

صدای زنگ آپارتمان بلند شد . از اتاق بیرون رفت .

سر راه پیراهن آبی

رنگش را از کف زمین برداشت و روی دسته ی مبل انداخت . صدای

زنگ

آپارتمان دوباره تکرار شد . اینبار صدایش را بلند کرد:

-اومدم بابا!

بی خیال جمع و جور کردن خانه شد ، در را باز کرد .

بلافاصله بهرام شروع کرد به غر

زدن:

-چته بابا ؟ دو ساعته علاقم کردی ... دیگه داشت اون روی سگم بالا

میومد

!

بی رودر بایسی او را کنار زد ، وارد آپارتمان شد . حسام در را بست ، پشت

سر او کریدور ورودی را طی کرد و توی نشیمن برگشت.

-از این ورا ؟

بهرام پیراهن آبی رنگی را که دو دقیقه ی پیش حسام روی دسته ی مبل

گذاشته بود کف زمین انداخت ، خودش را روی مبل رها کرد . نفس خسته اش

را

فوت کرد بیرون و بعد بدون مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب:

.

-تو با ناهید حرف زدی ؟

پای راستش را روی پای چپش انداخت ، عصبی زل زد توی نگاه وارفته ی حسام . لب هایش را روی هم فشرد ، ابرویش را کج کرد:

-هوم؟! -

-نه!

پاسخ حسام کمی نامطمئن بود . بهرام انگار جوابش را برعکس شنیده باشد، سوال بعدی را با اطمینان بیشتری پرسید :

-چیا بهش گفتمی؟ -

حسام تکرار کرد:

-من باهات حرف نزدم ... هیچی بهش نگفتم!

بهرام ناگهان مثل تپه ای باروت از شدت عصبانیت منفجر شد ، از جایش پرید و داد کشید :

-پس از کدوم قبرستونی میفهمه که بیژن پیش منه ؟ هان؟! -

حسام متحیرانه نگاهش کرد ... عجب سوال احمقانه ای!

-خب معلومه ... چون بیژنو جلوی چشمش خفت کردم و آوردم ایران!

بهرام مشتش را کوبید به دسته ی مبل ، گفت:

آره! اما بیژن توی این شش روز سه بار با مادرش تلفنی حرف زده...
توی این سه بار بیشتر از ده بار گفته حالش خوبه و خیلی زود برمیگرده ترکیه!
پس دلیل اینهمه ترس و وحشتش چیه؟

مکثی کرد، سرش را به چپ و راست تکان داد، با تأسف ادامه داد:

-طبیعی نیست... اصلاً طبیعی نیست!

حسام هنوز هم از اصل ماجرا چیزی نفهمیده بود. چند قدم پیش رفت، نشست روی مبلی روبروی بهرام. دستی کشید توی موهای خیشش

-بینم... اصل قضیه چیه؟ چی باعث شده اینقدر بهم بریزی؟ بهرام از بین پلک های نیمه بازش نگاه خسته ای به او انداخت، گفت:

-امروز صبح رفته پیش مهناز... منو تهدید کرده!

ابروهای حسام اتوماتیک وار بالا پریدند.

-چی گفته؟

-نمیدونم... نشد پرسیم! مهناز خیلی کوتاه در موردش حرف زد، چون به

خیال خودش نمیخواه این گره کوری که افتاده بین ما رو کورتر کنه.

انگار چیز مهمی به ذهنش رسیده باشد ، گشتان اشاره اش را توی هوا تکان داد و اضافه کرد:

-اما بهش گفته عمارت رو بهم میده ... اگه بیژنو بهش برگردونم!

حسام انگشت اشاره اش را روی لبش کشید ، با تردید گفت:

-خب ... عجیب نیست! دلواپسی های یک مادر!

مکثی کرد ، دستش را گذاشت روی دسته ی مبل و از جا برخاست . با لحنی

که خیلی هم مطمئن نبود ، ادامه داد:

-ترسیده ... معلومه که ترسیده! هر کس دیگه ای هم که بود

میترسید ...

تو که خودت میدونی! زن ها معمولاً توی هر مسئله ای زیادی شلوغش

میکنن ...

مخصوصاً وقتی پای بچه شون وسط باشه...

از بین وسایل بهم ریخته ی روی کانتیر جعبه ی سفید سیگار را پیدا کرد و دو

نخ بیرون کشید ، رفت سمت بهرام.

-البته ... پیش زمینه ی بدی هم که از تو توی ذهنش داره!

دعوی پارسالو

یادته ... زدی گوش بیژنو کر کردی! حق داره که ترسیده! من فکر کردم
باید

آرومش کنیم ... واگر نه دنیا رو خبر میکنه!

نشست روی مبل کنار بهرام . بهرام گفت:

-اینهمه آسمون ریسمون بهم بافتی که چی؟ دقیقاً چه غلط کردی؟ حسام آب
دهانش را قورت داد ... خیلی تلاش میکرد خونسردی اش را حفظ کند.

-بهار خانم که اومد دفترم ، نتونستم ردش کنم! خیلی غافلگیر شدم ...
فکر کردم شاید بهتره...

بهرام عصبی خندید . حسام ساکت شد ، سرش را پایین انداخت و زل زد
به

دو نخ سیگار سفید بین انگشتانش.

-بهار خانم ... خدای من! بهار خانم! این پسره وسط تمام بدبختیای
من

شوخیش گرفته ... داره به من میگه بهار خانم...!

حسام با آرامش پرسید :

-سیگار ؟

بهرام صدایش را نشنید انگار ، دست هایش را با هیجان توی هوا تکان داد و گفت :

-تو قراره منو به فاک بدی به خاطر بهار خانم ؟ آره ؟!

تو برای من کار

میکنی یا برای خواهرم ؟ ... خب بگو تا تکلیفم رو بدونم!

حسام اخم کرد ، گفت:

-بین بیخودی شلوغش نکن ! من چیزی به ایشون نگفتم .

یک خواهر بود

که نگران برادرش بود . من فقط خواستم از نگرانی درش بیارم !

بهرام خنده ی عصبی اش را تکرار کرد:

-تو بیخود کردی که خواستی خواهر منو از نگرانی در بیاری ، مرتیکه !

میدونی چه کافی دادی اصلاً؟! حالا ناهید یه رازی ازت میدونه که میتونه

باهاش

همه ی زندگی منو بفرسته رو هوا! بیخودی نیست که تهدید کرده ... دستش پره

!

حسام گفت:

-بهرام!

-افتادی توی تله ی خرس، حسام! حالا ناهید خرت میکنه، سوارت

میشه

...

اینبار حسام داد زد:

-بهرام!

بهرام ساکت شد. حسام با کلافگی سیگارها را پرت کرد کف زمین. عصبی بود، چون خیلی بهتر از بهرام نقطه ضعف لعنتی اش را میشناخت. نقطه ضعف

هر مردی یک زن بود... همیشه یک زن تمام معادلات دنیا را بهم میزد! یک زن میتواندست محکم ترین دوستی ها را خراب کند... یا بدترین نفرت ها را به

دوستی تبدیل کند. حتی تسخیر ناپذیرترین مردها را هم یک زن از پا در می

آورد . زن واقعاً گاهی حتی از یک بمب اتم مخرب تر بود! -میدونم حرفم رو باور
نمیکنی ، چون خیلی خوب میشناسمت ... تو وقتی
ذهنت نسبت به کسی خراب بشه ، دیگه همیشه درستش کرد! حالا هم
ذهنت

درباره ی من خراب شده ، حرفامو باور نمیکنی ... اما من وظیفه دارم تا لحظه ی
آخری که همکارتم ، باهات صادق باشم ... حالا هم صادقانه میگم ، چیزی به بهار
خانم نگفتم!

نگاه عجیب و کاونده ی بهرام بلافاصله میخکوب شد توی چشم های او.
-مطمئنی ؟

حسام دستش را پشت گردنش کشید ، گفت:

-مطمئنم ! من بچه نیستم که یک زن بتونه از زیر زبونم حرف بکشه . اومد
دفترم ... بی خبر اومد ، غافلگیرم کرد ... گفت میدونه که در جریان همه
ی

کارهای تو هستم . من خب ... دلم سوخت ! خواستم ایشون رو آروم
کنم . گفتم

بهنتره توی مسایل مالی بین دو تا برادر دخالت نکنیم .

بهرام هنوز هم فقط نگاهش میکرد ... بعد از مکتی طولانی خم شد و یکی از سیگارها را از روی زمین برداشت.

-فقط همین؟

-آره!

-آتیش داری؟

حسام نگاه کرد به دست هایش ، یادش آمد فندک را همراه خودش نیاورده . از جا برخاست ، به سمت کانتینر رفت . بهرام نفس عمیقی کشید ، کش و قوسی به تنش داد . بعد خیلی عادی پرسید :

-پس قضیه ی مهرداد رو تو بهشون نگفتی!

حسام ناگهان سر جا خشکش زد ... برای چند ثانیه فکر کرد اشتباه شنیده . بعد ناگهان به عقب چرخید .

-چی؟!

بهرام سیگارش را توی هوا تکان داد:

-فندک!

حسام گیج شده بود.

-منظورت چیه؟ قضیه ی مهرداد...

بهرام دوید وسط حرفش:

-اول فندک!

حسام زیر فشار استرس و خشم دندان قروچه ای کرد، اما چیزی نگفت.

فندک را به بهرام داد و سر جای قبلی اش برگشت. بهرام نگاه کوتاهی

انداخت

توی چشم های منتظر او، سیگارش را بین انگشتانش چرخاند.

-به مهناز گفته که مهرداد پیش منه!

سیگار را گذاشت بین لب هایش.

-میدونه که مهرداد پیش منه!

فندک را روشن کرد، شعله ی کوچک آبی را گرفت زیر سیگار... عمیق کام

گرفت.

-از کجا میدونه؟ هووم!؟

از پس دوده‌های سفید نگاه کرد به حسام . حسی عجیب حسام را سر جایش
 میخکوب کرده بود . انگار کسی زده بود بیخ گوشش ...
 هنوز توی شوک بود!
 خودش را عقب کشید ، تکیه زد به پشتی مبل ، سرش را به چپ و راست
 تکان
 داد . بهرام باز از سیگارش کام گرفت.
 -فکر میکردم تو به بهار خانم گفتی !
 چشم های مبهوت حسام توی چشمخانه ی سر چرخید ، نگاه کرد به آرامش
 ترسناک بهرام.
 -شاید گفته باشم!
 -نگفتی !
 خم شد ، خاکستر سیگارش را توی لیوان چای نیم خورده ی روی میز تکاند
 ادامه داد:

-اگه میگفتی ، همه چیزو از ته انکار میکردی !

نفس عمیقی کشید ، باز تکیه زد به پشتی نرم مبل ، چشم هایش را با

خستگی بست . حس عجیبی داشت ... نوعی بی تفاوتی وحشت آور ! انگار
رسیده

بود به جایی که دیگر نباید به هیچ چیز و هیچ کسی رحم میکرد . اینهمه قدرت
داشت ... عجیب بود که برای همه ی افراد خانواده اش بی ارزش بود !
انگار

خانواده اش او را به زور تحمل میکردند . زنش ، برادرش ، و نامادری اش!
برادرش میخواست به جای او بنشیند . میخواست قدرتش را ، ثروتش را ،
حتی شاید زنش را تصاحب کند . با وسوسه ی آتان پاموک نقشه ی
قتلش را

کشید . مهرداد را ربود و وانمود کرد این کار بهرام بوده است ... بعد آزادش
کرد

، با یک ذهن نیمه دیوانه و جیب پر از پول ! با خیال راحت منتظر خبر
مرگ

برادرش نشست . اسلحه ی گرم به مهرداد نداد تا اگر گیر افتاد کسی از او
نپرسد اسلحه از کجا آورده!

همه ی اینها را خودش اعتراف کرده بود ... بدون اینکه حتی ذره ای از
کارهایش پشیمان باشد . او گند زده بود به همه چیز ... گند زده بود به برادری!
حالا همه از خدا برایش حرف میزدند و از بخشش ! همه مزخرف میگفتند !

ناهید لعنتی ماجرای مهرداد را میدانست ... این یعنی از همه چیز باخبر بود،
و بعد می آمد توی خانه ی بهرام و زنش را تهدید میکرد و میترساند!

ناهید ... وای ، ناهید ! به او که فکر میکرد ، همه ی جانش پر از نفرت میشد .
ناهید همیشه توی ذهنش شبیه یک افعی زخمی آماده برای زهر پاشیدن بود.
بیخودی یاد یکی از خاطرات دوران کودکی اش افتاد. ...
سیزده یا چهارده سال بیشتر نداشت ... با پدرش و بیژن توی استخر بود.
بزرگمهر سعی میکرد به بیژن هم مثل بهرام شنا کردن بیاموزد .
ناهید روی یک صندلی نشسته بود ، با دقت به آنها نگاه میکرد . بهرام شنا
کرد به سمت بیژن ... ناهید سر جایش نیمخیز شد.
-بلد نیستی شنا کنی ، بچه غورباقه ؟ خودم یادت میدم ! ببین ...

اینجوری !

دست پیش برد ، پس گردن بیژن را گرفت ، سرش را فرو برد توی
آب.

ناهید جیغ کوتاهی کشید ، دوید به سمت استخر . بزرگمهر به سرعت شنا کرد،
خودش را به آنها رساند . داد زد:

-ولش کن بهرام ... چیکارش داری؟ بیژن را از بهرام جدا کرد. قاطعانه گفت:

-دیگه حق نداری برادرت رو اذیت کنی! مفهومه؟! بیژن گریه میکرد. ناهید خودش را رسانده بود به لبه ی استخر.

-بیژن ... بیژن جانم! خوبی مامان؟

و خصمانه ترین نگاه زندگی اش را پرت کرد توی صورت بهرام. بزرگمهر به او اطمینان داد:

-چیزی نشده ... با هم شوخی میکردن!

اما ناهید دست بر نداشت.

-شوخی میکردن؟ بس کن بزرگ! داشت بچه ام رو میکشت! بدش به من

...بده!

و باز با تنفر به بهرام نگاه کرد. بزرگمهر کمر بیژن را گرفت، او را به سمت لبه ی استخر هدایت کرد. ناهید پسرش را از آب بیرون کشید و سفت در

حصار فشرد . بیژن چسبیده بود به گردن او و میلرزید ، هر چند که دیگر گریه
نمیکرد . ناهید حوله را دور تن خیس پسرش پیچاند ، به سرعت ساختمان را
دور

زد و از دیدرس خارج شد . بزرگمهر دستش را حلقه زده بود دور شانه های بهرام
، نگاه غمگینش همراه ناهید و بیژن رفته بود . بهرام صدایش کرد
:

-بابا!؟

-داره بیژن رو ازمون جدا میکنه ، بهرام ! داره پسرمو ازم میگیره !

سالها بعد نگاه غمگین و دلواپس او از همه ی خاطرات خوب و بد بهرام جدا
شد ، پشت پلک های بسته اش جان گرفت ... نگاه غمگین و دلواپس بزرگمهر!

با حس داغی روی ساق دستش به خود آمد ، چشم هایش را باز
کرد...

خاکستر سیگارش ریخته بود توی آستین لباسش . سیگار را خاموش کرد،
دستش را تکاند . حسام پرسید :

-میخوای ... چیکار کنی ؟

صدای دو رگه بود ، بهرام فقط نگاهش کرد ... سرد و خطرناک.

-بیژن ...

سرفه ای کرد ، باز ادامه داد:

-میدونم ... حماقت کرده ! اما...

بهرام دوید وسط حرفش:

-ولی من باید ببخشمش ... آره !؟

پوزخندی زد . حسام گفت:

-چاره ی دیگه ای نداری!

بهرام با آرامش سرش را تکان داد.

-میدونم !

-مثل تف سر بالا میمونه ! بخوای نخوای برادرته ... بد و خوبش میرسه به

خودت !

-اینم میدونم !

و لبخندی زد ... حسام از وحشتی گنگ و ناشناخته به خود لرزید .

-میبخشمش ... ولش کن بره!

حسام چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش کرد . سعی میکرد ذهن بهرام را

بخواند ... کار سختی نبود خواندن ذهن خط خطی او ! اما نمیتوانست باور کند...

واقعاً نمیتوانست !

-چی توی ذهنته ؟

-هیچی ! ولش کن بره ! خدا بین من و بیژن قضاوت میکنه ...

فقط خدا!

آتش جهیده بود زیر پوست حسام ... ترسی مجهول و پانگرفته مثل شن

های روان توی تنش به حرکت در آمد . آب دهانش را به سختی قورت داد:

-بهرام ، منو نیچون ... خب ؟ هر کاری که خواستی بکنی بهم بگو ! تو ... تو

نیتونی ... تو نمیفهمی ... بعضی خطاها رو همیشه جبران کرد ...

بعضی غلطارو

نیتونی برگردی عقب و درست کنی ! بهرام ... این ... این اشتباه محضه ! این ...

ذهنش یاری اش نمیکرد ... کلمات را گم کرده بود . دستش را مشت کرد...

دیگر نتوانست آرام بماند ... داد کشید :

-بیژن هر کثافتی که هست برادرته!

با پنجه ی پا کوبید به میز جلو مبلی ... میز واژگون شد و بعد صدای خرد

شدن شیشه اش توی سکوت دنباله دار و بی رحمانه ی بهرام پیچید

بهرام هنوز سر جای خود نشسته بود ، با آرامش نگاه میکرد به خشم حسام.

صورتش را انگار از سنگ تراشیده بودند ، هیچ حسی در آن خوانده نمیشد ...

سرد بود ! انگار تصمیمش را گرفته بود ! باز تکرار کرد:

-ولش کن بره!

حسام چشم هایش را محکم بست.

-بهرام ... خدایا ، بهرام!

با درماندگی سرش را میان دستانش فشرد... داشت دیوانه میشد از

فکر

آینده ! بهرام چطور میتوانست اینقدر بی رحم باشد !؟

-یا نه ... خودم میام آزادش میکنم! دوست دارم قبل از اینکه برگرده ترکیه ، بینمش
!

لبخندی زد ، تکانی به شانه هایش داد.

-چته حسام ؟ دارم میگم بخشیدمش ... همونطوری که تو میخوای! دیگه چه
مرگته!؟

حسام سر بلند کرد ، نگاه مستأصل و خسته اش را دوخت به او .
بهرام دستش را توی هوا تکان داد:

-مهردادو رو به راه کن ... میخوام تحویلش بدم به خانواده اش! با
ساسان

عامریان حرف بزن ... بیرش دادسرا ، ازش رضایت بگیر و پرونده رو
برای همیشه ببند!

حسام لبش را گاز گرفت ، سرش را به چپ و راست تکان داد . با
صدای ضعیفی گفت:

-زنت میفهمه رضایت ندادن ساسان تا حالا تقصیر تو بوده!
ممکنه...

بهرام به سرعت پاسخ داد:

-میخوام که بفهمه!

نیشخندی زد:

-میخوام همه بفهمن ... همه جایگاه خودشون رو بشناسن!

نگاه سرش را از توی چشم های درمانده ی حسام گرفت ، از جا برخاست.

نگاهی انداخت به ساعت مچی اش ، راه افتاد سمت در:

-شب بخیر!

حسام صدایش کرد ... آخرین کلماتی که توی ذهنش میچرخید را به

زبان آورد :

-بیژن برادرته ... چه بخوای و چه نخوای ! اینو هیچوقت یادت نره!

بهرام سر جا ایستاد ، از روی شانه اش به عقب نگاهی انداخت:

-من اگه یه روز چشم راستم آزارم بده ، بدون هیچ عذاب وجدانی از حدقه

درش میارم ! شب بخیر !

طول کریدور را با چند قدم بلند طی کرد و بعد از آپارتمان حسام خارج شد

... .

گیجکرده بود!

صدای موزیک تند ترکی توی فضای بسته و پر از بوی سیگار و عرق
تن

دیسکو پیچیده بود ... رقاصه های میرقصیدند و قهقهه میزدند ...
مردها را میبردند توی هپروت!

نشسته بود پشت میزی در انتهای سالن ، در تاریک ترین و دنج ترین نقطه
ی دنیا . پشت سر هم مینوشید ... سرش و همه ی تنش داغ شده بود ... انگار به
جای خون ، آتش توی رگ هایش جاری بود.

فقط به همین نیاز داشت انگار ... به همین سیاه مستی های گاه و بیگاهش ...
مینوشید ... مینوشید و مینوشید ... بعد معلق میماند توی فضای تاریک و بی
روزی

...در بی وزنی خالص . خاطرات میمردند ... مغزش کار نمیکرد ... همه ی
دنیا را از یاد میبرد !

دستی به نرمی کشیده شد روی بازویش ... سر بلند کرد ، نگاه
خمارش را

دوخت توی چهره ی نازیبای زن رقاص.

-وای ... بین کی اینجاست! چه پسر خوشتیپی! دلم برات رفت!

و انگشت اشاره اش را با طنازی کشید روی لب های بسته ی او . بیژن دستش را با سستی پس زد.

-خفه شو!

-چی شده ، آقا خوشتیپه ؟ عاشق شدی ، هان ؟ قالت گذاشته رفته با یکی دیگه ؟!

غش غش خندید .

-بگو کیه ؟ عشقت کیه ؟ خیلی خوشگله ؟!

انگار جریان قوی برق از تن بیژن رد شده باشد ، تکان سختی خورد . باز تکرار کرد:

-خفه شو!

زن دست برنمیداشت :

-خب بگو کیه ... خوشگله ؟ موهاش شکیم ؟ طلایه ؟ ...

چشماش چی ؟

تصویر مهناز رنگ میگرفت توی ذهن نیمه هوشیارش ... تصویر موهای

مشکی او ... چشم هایش! آن چشم های درشت و بی نظیر!

-خفه شو! خفه شو!

-دلت رو برده؟ خیلی خوشگله؟ اسمش چیه؟

-خفه شو!

-اسمش رو بگو دیگه! اسم عشقت چیه؟

-خفه شو! خفه شو! خفه شو!

و بعد ناگهان همه ی حس خشم و نفرت سرکوب شده اش فوران کرد ... از

جا پرید ... زن را با همه ی قدرت به عقب هل داد ... عربده زد:

-خفه شو کثافت ... خفه شو!

باز خواست به سمت او برود، دو نفر او را گرفتند ...

نگهبانان دیسکو بودند

... او را کشاندند به سمت در خروجی ... هنوز هم داد میزد:

-خفه شو! خفه شو! خدا لعنتت کنه ... خفه شو!

وقتی به خود آمد، کنار جوی آب زانو زده بود ... زرداب بالا می آورد و هق

هق میکرد ... گریه میکرد برای آن زنی که در وجودش بود ...

زیر پوستش،

همراه او نفس میکشید ... اما او را نداشت! گریه میکرد برای این درد بی
درمان

...برای این سرطان بدخیم!

در عالم خواب و بیداری خاطره ی آن شب را به یاد آورد . چشم باز کرد...
قطره اشکی داغ از گوشه ی چشمش فرو ریخت . نور مقابل چشم های تارش کف
زمین میرقصید ... تن سست از ناامیدی اش را تکان داد و بعد او را دید ...
بهرام را

!

فکر کرد هنوز هم خواب است و دارد وحشت میبیند . چشم هایش را بست،
پلک های سوزانش را مالید ... دوباره چشم باز کرد و دوباره او را دید .
نشسته بود روی تنها صندلی اتاق ، پاهایش را روی هم انداخته بود . نور
از

لابلای تخته چوبهای کوبیده شده به پنجره توی اتاق میتابید ، صورتش را برده بود
توی سایه ...

بیژن پوزخند تنبلی زد ... پس بلاخره افتخار داده ، آمده بود به دیدنش!

درست بعد از هفت روز!

-خوابم یا بیدار؟ خودتی؟! -

روی آرنجش نیمخیز شد، سعی کرد ملافه ها را کنار بزند و توی تختخواب بنشیند. توجهی به بهرام نداشت، اما با گوش هایش تمام حرکات او را دنبال میکرد. صدای نفس عمیقش را شنید... بعد صدای جیر جیر صندلی قدیمی آمد، انگار از جا بلند شده بود. دیگر نتوانست تظاهر به بی تفاوتی کند، سرش را بلند

کرد. بهرام سه قدم به او نزدیک شد... بعد چهره اش از پس سایه ها بیرون آمد.

-خود خودتی! لعنت بهت! لعنت بر شیطان!

بهرام چیزی نگفت. سر جایش صاف و محکم ایستاده بود... دست هایش را فرو کرده بود توی جیب هایش شلوارش، سرد و برنده نگاهش میکرد. برای

چند لحظه هر دو بهم نگاه کردند... تنها صدایی که سکوت را میشکست، صدای

خنده های مردانه و آهنگ عربی قدیمی بود که از بیرون به گوش میرسید . بیژن
بلاخره به حرف آمد:

-میدونستم اینقدر دیر میای سراغم ... خیلی خوب میشناسمت!
اینم یه مدل زجر روانیه دیگه!

لبخندی زد ... دستی کشید به ته ریشش . ادامه داد:

-یادم میاد چند سال پیش که مهدی سپهری رو هم کله پا کردی ، بیست و
چهار ساعت کامل چپوندیش توی یک اتاق ... توی بی خبری محض!
بعدم که

رفتی سراغش همینطوری و ایستادی و برّ و بر نگاهش کردی
... میخواستی

اعتراف کنه ، در حالیکه خودت بهتر از همه خبر داشتی بی گناهه!
میخواستی

مجبورش کنی همون چیزی رو بگه که تو دوست داشتی بشنوی! راستی ...
خیلی

وقته خبری ازش ندارم! حالش خوبه!؟

بهرام هنوز هم ساکت بود و فقط نگاهش میکرد . بیژن از سکوت او کلافه

شد ، دستش را توی هوا تکان داد:

-چرا خفه خون گرفتی پس ؟ چرا هیچی نمیگی ؟ از مهدی سپهری همون

چیزی رو شنیدی که دوست داشتی ... حالا بگو ، از من دوست داری چی بشنوی ؟

هووم؟! التماس ؟ میخوای التماس کنم ؟ بگم منو ببخش !؟

خندید... تلخ و بی تفسیر . سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه نه نه ... تو اینا رو ازم نمیخوای ! اینقدر باهوش هستی که از یه آدم به ته

خط رسیده این انتظارات بی جا رو نداشته باشی ! من هیچی برای از دست دادن

ندارم ... از همون لحظه ی تولدم ... از وقتی خدا خواست و با تو برادر شدم...!

سیگار داری ، برادر ؟ بدجوری هوس کردم!

بهرام چند قدم پساپس رفت . جعبه ی سیگار و فندکش را از روی لبه ی

پنجره ی مسدود برداشت و پرت کرد به سمت او . بیژن بسته ی سیگار را

توی

هوا قاپید . یک سیگار برای خودش روشن کرد و دود سنگینش را با ولع
توی ریه

هایش کشید . یکی از مردهای بیرون اتاق با لودگی شروع کرد به خواندن:

-حییی ! حییی ! حییی ! نور عینی !

-میدونی ؟ زندگیم شده شبیه شاهزاده های بخت برگشته ی عثمانی ! وقتی

یکی از برادرا به سلطنت میرسید ، اونای دیگه کشته میشدن ... اگر
زنده

میموندن همه ی عمرشون رو توی قفس زندگی میکردن ... عین یک حیوون
!

عین من!

خندید ، باز سیگار را به لب هایش چسباند . بهرام بلاخره سکوتش را
شکست :

-چرا ؟!

بیژن از پس دودهای پیچ در پیچ به او نگاه کرد . بهرام گفت:

-ادامه بده ... باز حرف بزن ! دلیلشو بهم بگو ! اگه تونستی قانعم کنی ،

منم شاید تونستم بیخشمتم!

بیژن اخم کرد ، با بی حوصلگی دستش را توی هوا تکان داد و دودها را از جلوی صورتش کنار زد.

-من دنبال بخشش تو نیستم ... بفهم اینو! من دشمنتم!

-چرا دشمن منی؟

-چرا؟!

عصبی شد ، آنقدر زیاد که نتوانست سر جا بماند . سیگار را پرت کرد روی زمین ، با یک حرکت از روی تختخواب جست زد و درست سینه به سینه ی بهرام ایستاد .

-این چه سوال احمقانه اییه که میپرسی؟! یه نگاه به خودت بنداز ... بین!

تو چی داری که از من بهتر باشی؟ ازم باهوش تری؟ اصیل تری؟ چشم و ابروی

قشنگ تری داری؟ سوادت بیشتره؟ یا جریزه ات؟ د آخه چرا باید صاحب همه

ی اون چیزایی باشی که من میخوام؟ ...

داد کشید ... از بهرام فاصله گرفت . مشتش را بی هدف توی هوا پرتاپ کرد

-چرا لامصب؟ چرا؟! تو بابا رو داشتی... صاحب همه چی شدی!
صاحب

احترام، قدرت، نفوذ... همه ی اینا برات کافی نبود!
بعد رفتی سراغ مهناز و صاحب اونم

شدی!

بهرام دستش را مشت کرد تا بر وسوسه ی خرد کردن دندان های بیژن
غلبه کند، و با همه ی قدرت عربده کشید:

-اسم زن منو نبر، کثافت!

صدای خنده و گفتگو پشت در بسته خیلی ناگهانی فروکش کرد.

بهرام

دستش را کشید پشت گردنش... کلافه بود! اگر چیزی دم دستش بود،
حتماً

خردش میکرد. باز هم شروع کرد به حرف زدن... اینبار آنقدر آرام که آدم های
بیرون صدایش را نشنوند.

-من با هر اخلاق گهت میتونم کنار بیام بیژن... با این حماقت... نفهمیت!

با بی بند و باریت! با کینه ی بیخودی که ازم توی دلت داری! حتی با دست
به

یکی کردنت با دشمنم ... حتی با اینکه خواستی منو بکشی! اما با این
یکی هیچوقت کنار نمیام!

به بیژن نزدیک شد، انگشت اشاره اش را با حرص و نفرت به شقیقه ی او
کوبید.

-من مغز اون کثافتی که به زن من فکر کنه رو منفجر میکنم! حواست به
خودت باشه، احمق لعنتی!

بیژن گفت:

-این کارو بکن! اگه فکر میکنی میتونی چیزی رو عوض کنی

...

هنوز حرفش تمام نشده بود، بهرام دو دستش را دور گردن او حلقه کرد...

او را با همه ی قدرت کوباند به دیوار. بیژن تلاش نکرد خودش را خلاص کند...

ساکت و بی حرکت زیر دست های او ایستاد، با لبخندی مضحک زل زد به

بهرام.

انگار خشم و نفرت بهرام مایه ی تفریحش بود!

بهرام خیره ماند توی چشم های عسلی او ... بعد کم کم از هر حسی خالی شد ...

آهسته لب زد:

-انگار حق با توئه بیژن ... بین من و تو همه چی تموم شده!
دست هایش را از دور گردن او پایین سراند ، یک قدم به عقب برداشت.

-همه چیز تموم شده ... و دیگه درست بشو نیست !

لبخند تلخی زد ، وسط اتاق ایستاد . سرگردان بود ...

کف دستش را روی

صورتش کشید . بعد خیلی بی مقدمه گفت:

-خیلی خب ... حالا برو!

آب دهانش را به سختی قورت داد . بیژن پرسید :

-کجا؟!

-برو عمارت ... مادرت منتظرته ! بعد فقط بیست و چهار ساعت وقت

داری

ایرانو ترک کنی و برگردی به چاله روغنی که توی ترکیه واسه خودت ساختی !

نگاهی به ساعتش انداخت:

-زمانت از همین حالا شروع شد!

بیژن از سر جایش تکان نخورد ، گفت:

-با حرفام قانعت کردم ؟

-نه!

-منو بخشیدی ؟

-نه!

برگشت به سمت بیژن . لبخند زد به نگاه بی خیال و تمسخر آلود او ... شانه هایش را بالا انداخت.

-بخشیدن کار خداست ، بیژن ... و من خدا نیستم !

بیژن با دهانی بسته خندید .

-خوشحالم حداقل شعورت میرسه خودتو جای خدا جا نزن !

-البته!

خم شد ، بسته ی سیگار و فندکش را از روی تختخواب نامرتب برداشت...

ادامه داد:

-خدا بودن دست و بال آدمو برای بعضی کارا میننده !

من ترجیح میدم خودم

باشم!

انگار ضربه ی آخر را زده بود . نگاه بیژن روی نقطه ای نامعلوم ماسید ...

بعد کف زمین نشست و پس سرش را به دیوار چسباند .

بهرام از پس غبارهای

پراکنده ای که زیر اشعه های خورشید پررنگ شده بودند ، به سختی میتوانست

او را ببیند . گفت:

-خدا نگهدار ، برادر ! یادت باشه چی گفتم ... فقط بیست و چهار ساعت

وقت داری که برگردی ترکیه ! فقط بیست و چهار ساعت!

رفت بیرون ، در را پشت سرش نیمه باز رها کرد . بیژن صدای او را میشنید

که داشت با آدم های بیرون اتاق بگو بخند میکرد ...

حسی تلخ و مسموم راه

گلایش را بست . به یکباره خالی شده بود ... نمیتوانست از جا تکان

بخورد...

صدای استارت ماشینی را از توی باغ شنید ... لابد بهرام بود که داشت آنجا را

ترک میکرد ... برمیگشت به خانه ، کنار زنش ! زنی که عاشقش بود!

باز همه چیز تمام شده بود ... برای بار هزارم ! یک بازی دیگر تمام شده بود

و باز او باخته بود ! هنوز مهناز متعلق به بهرام بود ...

هنوز همه ی چیزهای خوب

متعلق به بهرام بود ! و او ... بعد از هفت روز حبس خانگی دوباره

برمیگشت به

تبعید ... با دست های خالی ! باز مثل همیشه !

-جدی !؟

-اون وکیل احمقت بهت نگفته بود ؟

مهناز توهین او را نشنیده گرفت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

بهرام گفت:

-ماشینو پارک کرده بودم گوشه ی خیابون که اومد طرفم ...

از اون دخترای

کم سن و سال بود . گیر داد سوارش کنم و یه دوری توی خیابونا بچرخونمش!

مهناز اخم کرد:

-تو هم که بدت نیومد انگار!

گونه هایش داغ شده بود ، انگار کسی محکم زده بود توی صورتش . حسی ناخوشایند آزارش میداد ... جنین حرکاتش را شروع کرده بود ... مدام لگد میکوبید به جداره ی رحمش.

-چرا اتفاقاً ، کلافه ام کرده بود ! میخواستم برم ...

نشست روی کاپوت!

مجبور شدم سوارش کردم تا سر خیابون بردمش!

نگفت که توی همین مسیر کوتاه چقدر با او بگو بخند کرده است . نگاهی

کرد به مهناز که انگار خرمالوی نارس قورت داده بود ، و ادامه داد:

-بیخودی واسه من قیافه بگیر ! خودت خواستی بشنوی

! منم که مقصر

نیستم اینهمه پلنگ ریخته توی این شهر ... بعدم ، به جون تو مهناز که میدونی

خیلی عزیزی دختره پایه ی همه چی بود ... ولی ردش کردم رفت ! من فقط

تو رو میخوام دیوونه !

و سعی کرد به شوخی بینی مهناز را بکشد . مهناز دست او را پس زد ، خیلی جدی گفت:

-بقیه ؟

-دومی یک تصادف بود ... بایه ماشین پر از خانومای اونجوری !
و ناگفته

نماند که مقصر هم من بودم بدبختانه ! تجربه بهم ثابت کرده با زن خیابونی نباید
در افتاد ! صاحب ماشین رو به یک شام دوستانه دعوت کردم و خسارتش رو
خیلی محترمانه بهش پرداختم ! سومی هم یک شام کاری بود!

مهناز هنوز به همان حالت شق و رق نشسته بود ، با دلخوری به روبرو
نگاه

میکرد . بهرام شانه هایش را بالا انداخت.

-چته مهناز ؟ باورت نشد ؟ همه ی قصه همین بود ...
من که اهل خیانت نیستم !

مهناز گفت:

-چرا ، باورم شد ! تو امام زاده ای!

و نگاه پر طعنه ای به او انداخت . بهرام گفت:

-این یک مریضی بدخیمه ! یک مدل سرطان مردونه است!

-چی؟

-همین ... سرطان تک همسری! بعضی مردای مریض مثل من هستن که

فقط به یک زن میتونن فکر کنن ... ژنتیکی مریضن!

هیچ کاریشون هم نمیشه کرد!

اینبار مهناز کمی قانع شده بود ... نگاه کرد به او و لبخندی زد. بهرام دست

پیش برد و چال گونه ی او را لمس کرد.

جیران پنجره ی پذیرایی را چهار طاق باز کرد، تا کمر خم شد بیرون.

-مهناز ... بهرام! کجایی؟

مهناز ظرف شاهتوتش را برداشت، از جا برخاست و با سبکبالی به سمت او

رفت.

-چی شده مامان؟

-خبری ازتون نیست! داشتید چیکار میکردید؟ مهناز با شیطنت

گفت:

-شما داشتید چیکار میکردید!؟

بهرام خندید . جیران لنگه دمپایی روفرشی اش را به شوخی پرت کرد
به

سمت او ... مهناز از خنده ریسه رفته بود.

-داره منو میزنه !

بهرام گفت:

-به نظرم حقته!

جیران محبت آمیز نگاهش کرد . مهناز گفت:

-خودشیرین !

و لنگه دمپایی مادرش را به سمت او پرتاپ کرد . بهرام لنگه دمپایی را توی
هوا قاپید . جیران گفت:

-من داشتم قرآن میخوندم ! یاد خوابی افتادم که چند سال پیش دیدم

مهناز پرسید :

-چه خوابی ؟

و یک شاهتوت توی دهانش گذاشت . جیران نگاه کرد به آسمان آفتابی .

-به یقین پس از هر سختی آسانست!

مهناز مبهوتانه نگاه کرد به او ... خاطرات توی ذهنش جان گرفتند . بهرام اما

از حرفش سر در نیاورد ... لنگه ی دمپایی را آهسته کوبید به کف تاب.

-ناهار آماده نیست؟

جیران نم اشکش را زدود ، با شادی عجیبی لبخند زد.

-چرا قربونت برم ، الان میزو میچینم!

به مهناز اشاره کرد:

-بیا کمک!

و باز برگشت داخل . گوشه بهرام توی جیبش لرزید ... مهناز پرسید :

-تو نمیای؟

بهرام نگاه کرد به شماره ی حسام ، دستش را توی هوا تکان داد:

-میام! تو برو...

و تماس را برقرار کرد:

-الو؟

مهناز از پله ها بالا رفت ، پشت در نیمه شیشه پنهان شد . حسام گفت:

-پشت دریم ! چیکار کنیم ؟ بهرام دستش را کشید

پشت گردنش.

-بفرستش بیاد !

تماس را قطع کرد ، رفت سمت در . در را که باز کرد ، مهرداد را دید .

تیشرت سفید تمیز و شلوار جین خوش فرمی پوشیده بود ...

تازه از ماشین حسام

.

پیاده شده بود و داشت به سمت خانه می آمد . بهرام را توی چارچوب در دید ، پا

سست کرد:

-سلام!

حسام بوق زد ... بهرام برایش دستی تکان داد.

-علیک سلام ! بیا داخل!

مهرداد به زمین نگاه میکرد . کمی عجیب بود ... اما انگار از بهرام

خجالت

میکشید! بهرام خودش را از مقابل در کنار کشید، مهرداد وارد حیاط شد. نگاه

مشتاق و خجالت زده اش مدام بین دیوارهای آجری و باغچه ی سرسبز و درخت

شاهتوتش میچرخید. بهرام دستش را گذاشت روی شانه ی او، دهانش را به گوشش چسباند:

-یادت باشه پسر جون ... اگه الان زنده ای فقط برای اینه که مهناز اینطور میخواد! از امروز عین سایه مراقبتم ... دست از پا خطا کنی ...

در نیمه شیشه ی سالن باز شد، مهناز بیرون آمد.

-بهرام پس چرا نمیای؟ مامان داره غذا رو میکشه ...

سکوت کرد ... نگاهش ماسید توی صورت مهرداد و قلبش از حرکت ایستاد. بهرام دستش را از روی شانه ی مهرداد برداشت، یک قدم از او فاصله گرفت.

-اینم خبر خوبی که قولش رو داده بودم ... همین حالا رسید!

مهناز انگار صدایش را نشنید ... هنوز ناباورانه به مهرداد نگاه میکرد. بعد دهان باز کرد:

-مامان ... بابا! مهرداد برگشته!

صدایش کم رmq بود ... بعد ناگهان سیلاب اشک به چشم هایش هجوم برد.

-مهرداد برگشته! مهرداد برگشته خونه!

بهرام باز بیخ گوش مهرداد گفت:

-باز گشت افتخار آفرینت رو تبریک میگم! برو جلو!

و مهرداد را کمی هل داد. مهرداد ناگهان از جا پرید ...

پرواز کرد به سمت

هنام، او را سفت و سخت در حصار کشید. صدای ناله ی جیران به هوا بلند شد

...خواهر و برادر دویدند داخل.

بهرام هنوز ایستاده بود وسط حیاط ... لنگه دمپایی جیران را بین

انگشتانش

میچرخاند. از توی خانه فقط صدای گریه میشنید ... هر چهار نفرشان

گریه

میکردند. درست مثل گریه ی چند سرباز از نفس افتاده پس از اعلان آتش بس!

نفس راحتی کشید ... آتش بس! تا بعد از تولد پسرش همه جا آتش بس

بود! این خیلی عالی بود!

رفت داخل خانه ... دیگران دور هم جمع شده بودند ، گریه میکردند . بهرام با حوصلگی نشست روبروی تلویزیون و شبکه ها را عوض کرد .

قرآن عروسی

جیران هنوز روی میز باز بود : فانّ م ع الع سرِ ی سرا ... إنّ م ع الع سرِ ی سرا

صدای خنده و گفتگوی کسانی که در طبقه ی پایین بودند ، خیلی گنگ و نامفهوم به گوش میرسید ... اما مشخص بود که خانه قیامت است . کمی استرس داشت . هیچوقت تا آن روز خانم شاهین فر بودنش را جدی نگرفته بود . قبلاً مهنّاز سپهری بود ... بعد شد زن بهرام ! فقط همین ! حالا اما

اوضاع فرق میکرد ... شده بود بانوی عمارت قدیمی ... مادر فرزند بهرام!

سرویس جواهراتش را که شب عروسی از بهرام هدیه گرفته بود به گردن و گوش هایش آویخت ، کمی عطر پاشید به نبض هایش ...

بعد دو قدم عقب رفت

و پیراهن سبز زمردی اش را توی تنش برانداز کرد .

راضی بود که توانسته اندک شکمی که بعد از زایمان برایش باقی مانده بود را لابلائی حریرهای نرم پیراهن بپوشاند . جیران میگفت این چیزها طبیعی است و

به مرور زمان اندامش دوباره روی فرم می آید ... اما او پس از گذشت تقریباً

چهار ماه دیگر امیدی به بهبود نداشت . نفسش را فوت کرد بیرون ، از تصویر

خودش توی آینه رو برگرداند ، چرخید به سمت بهرام ... بهرام پشت پنجره ایستاده بود ، به باغ نگاه میکرد .

-بهرام ، دیر شده ! همه ی مهمونا اومدن ، نمیخوای بریم ؟

بهرام انگار صدایش را نشنید ، هیچ پاسخی نداد . مهناز به سمت او گاه برداشت ، از کنار شانه اش گردن کشید و نگاهی به بیرون انداخت . کنجکاو شده بود بداند چه تصویری بهرام را اینقدر در خود غرق کرده است ؟ ... اما به جز

درخت های تازه شکوفه زده و جوان های در حال قدم زدن چیز دیگری ندید .

-بهرام ؟

-بچه بودی ... توی این باغ بازی میکردی ! من خیلی خوب یادمه ... پشت همین پنجره تماشات میکردم !

از پنجره رو برگرداند ، نگاه کرد به مهناز ... محبتی داغ و عمیق نشسته بود
ته چشم هایش .

-حالا خانوم شدی ... خوشگل شدی ... مال من شدی!

و پشت دستش را نوازش وارانه روی گونه ی مهناز کشید . مهناز
لبخند زد.

بهرام ادامه داد:

-زمان چقدر سریع میگذره ... سریع و بی معنی !

توی نگاهش حسی عجیب بیدار شده بود ... مهناز با این احساس بیگانه بود.
سعی کرد کشفش کند ، اما نتوانست . آب دهانش را قورت داد ... باز
لبخند لرزانی به لب نشانده .

-بریم ؟

اینبار بهرام مخالفت نکرد ، رفت سمت آینه . دستی کشید توی موهایش ...
رنگ کراواتش را با رنگ پیراهن مهناز هماهنگ انتخاب کرده بود . پرسید :

-بچه کجاست ؟

-پیش المیرا ! امروز سرم خیلی شلوغ بود ، زیاد ندیدمش !

بهرام گفت:

-به به ... مادر نمونه!

با دهانی بسته خندید و بعد به سمت مهناز برگشت.

-بریم!

هر دو از اتاق بزرگی که یک زمانی اتاق خوابشان بود، خارج شدند ... صدای

همهمه‌ی میهمانان واضح تر شد، اضطراب مهناز عمق گرفت. با

حسرت نگاه کرد به خونسردی ذاتی بهرام.

بهرام بی توجه به حال او از کنار پرتره‌های پدرش و پدربزرگش گذشت،

کنار نرده‌های کنده کاری شده ایستاد و به پایین نگاه کرد.

سرسرا پر از رفت و آمد بود. ...

سینه اش از غروری سنگین شد که هرگز تجربه نکرده بود. احساس

عجیبی بود وقتی به این فکر میکرد که حالا عمارت کاملاً متعلق به خود اوست.

دیگر هیچکسی در آن سهمی نداشت ... نه ناهید، و نه خواهر و برادرش.

عمارت

کاملاً متعلق به او بود ... و او برای اولین بار پس از فوت بزرگمهر تصمیم گرفت

سنت پدرش را به جای بیاورد و یک جشن بزرگ نوروزی برگزار کند.
همه چیز عالی بود ... خیلی خیلی عالی! دقیقاً به همان شکلی که همیشه توی
رویاهایش میدید .

ناگهان به یاد مهناز افتاد ، چرخید به سمت او:

-خوبی ؟

مهناز به تندی گفت:

-آره آره ... فقط...

مکثی کرد ... بعد از تک و تا افتاد . صادقانه اعتراف کرد:

-راستش ... نه ! استرس دارم!

بهرام چنان متحیر نگاهش کرد که انگار استرس مهناز یک مسئله ی غیر

عادی و دور از انتظار بود ... بعد سرش را تکان داد و گفت:

-خب ... استرس نداشته باش!

مهناز لب های رژ خورده اش را روی هم فشرد تا با صدای بلند به

خنده نیفتد ، و گفت:

-مرسی بابت نصیحت عمیقت!

بهرام به تندی مچ دست او را گرفت ، با قدم های بلند به سمت پلکان رفت و او را هم دنبال خود کشاند.

-بدو بریم ... حرف نباشه!

-صبر کن بهرام ... آرام تر! با این کفش نمیتونم پشت سرت بدوم!

بهرام اعتنایی به اعتراض او نشان نداد ، از پله ها پایین رفت . مهناز تلاش

میکرد مچ دستش را آزاد کند . باز غر زد:

-دستم رو شیکستی ... با توام! یواش تر!

همان لحظه از پاگرد پله ها گذشتند ... همه ی آدم هایی که توی سرسرا در حال رفت و آمد بودند بی اختیار سر جا ایستادند تا میزبانشان را تماشا کنند .

مهناز به سرعت متانتش را پیدا کرد ... لبخندی نشانید روی لب هایش ... و بعد

بلافاصله صدای رعد تشویق دیگران توی سرش فرود آمد.

پس از آن همه چیز خیلی محو و مبهم شد ... مهناز بعدها هر چه کرد

نتوانست جزئیات دقیق آن میهمانی را به خاطر بیاورد .

انگار توی مه غلیظی قدم برمیداشت ... گیج بود!

شلوغی عجیب و غریب و

غافلگیر کننده ی عمارت گیجش کرده بود. انگار همه ی مردم شهر

دعوت

بودند ... همه ی آن کسانی که میشناخت و همه ی آنهایی که هیچوقت توی زندگی اش ندیده بود.

بلافاصله مراسم معارفه و خوشامد گویی شروع شد و او توی ذهنش عاجزانه

تلاش میکرد اسامی را به حافظه ی ضعیفش بسپارد. بهرام دستش را گذاشته بود

روی گودی کمر او، یک نفس و بی امان حرف میزد:

- عزیزم، ایشون آقای کیانی هستن ... از دوستای خیلی خوب من! ایشون

هم آقای میرزا پور! آقای مظفری از کارمندان شایسته ی شرکت و همسر

محترمشون! به به ... جناب کشوری! حضورتون باعث افتخاره ... با همسر

آشنا

باشید! خانم و آقای زرباف ... آقای دکتر صدر! ...

و مهناز همه ی اسامی را بلافاصله از یاد میبرد. همه به او صمیمانه

تبریک

میگفتند و او خیلی گرم از لطفشان تشکر میکرد ، هر چند دلیل این تبریک ها
را

نمیدانست ! بعدها یادش آمد که این تبریک ها به خاطر تولد فرزندش بوده است
.

بعد از دقایقی توانست از بهرام جدا شود و نفس راحتی بکشد . از بس
بیخودی لبخند زده بود ، گونه هایش درد میکرد . اما میدانست که
تازه اول راه

است . اینبار به سمت جمعیت خانم ها رفت و با آنها شروع به خوش و بش کرد
...به عنوان میزبان تقریباً توانسته بود خوب از پس اوضاع بر آید

مادرش هم بود ... کت و دامن خوش دوخت یشمی پوشیده بود و
موهای

دودی اش را پشت سرش جمع کرده بود . خودش را به مهناز رساند و
بیخ

گوشش با هیجان زمزمه کرد:

-چقدر خوشگل شدی مهناز ... وای خدا ! همه دارن بهت نگاه میکنن !

و از سر هیجان چنان بازوی مهناز را میان انگشتانش فشرد که نزدیک بود مهناز از درد به گریه بیفتد .

ناهید هم بود ... مهناز برایش سری تکان داد و متقابلاً پاسخ مشابهی گرفت.

میدانست که از دو روز پیش فقط مخصوص شرکت در این جشن به ایران

برگشته و توی هتل ساکن شده بود . این خواسته ی بهرام بود که هم او و هم

بیژن بیایند ... باید می آمدند ، چون از نظر او فاش شدن اختلافات خانوادگی

پیش دیگران یک فاجعه محسوب میشد . ناهید اطاعت کرده و آمده بود ، اما

بیژن سرپیچی کرد . به حسام گفته بود برای حرف بهرام تره خرد نمیکند ، و

نیامد . بهرام وقتی حرف او را فهمید هیچ عکس العملی نشان نداد ... فقط شانه ای بالا انداخت و به کارهای خودش مشغول شد.

همه چیز در عین تحرک و شلوغی بسیار منظم برنامه ریزی شده بود.

سفره ی هفت سین بزرگ توی پذیرایی چیده شده بود . بهار به بچه ها تخم

مرغ های پلاستیکی میداد و تشویقشان میکرد تخم مرغ ها را رنگ کنند ... مهناز را دید مهناز برایش دست تکان داد ، بعد.

چشم هایش اتوماتیک وار به دنبال حسام فرهمند گشت .
تجربه ثابت کرده بود

در چنین مواقعی حسام بیشتر دور و بر بهار میپلکد ... و او را دید ! کمی آن سوتر در خود فرو رفته و سیگار میکشید .

مردی مسن از توی جمعیت صدایش را بلند کرد:

-با این لباس زیبا مثل یک تکه زمرد میدرخشید ، خانم شاهین فر !

مهناز به او نگاه کرد و لبخند زد . مطمئن بود قبلاً بهم معرفی شده اند ، هرچند اسمش را مثل بقیه به یاد نمی آورد . مرد نیمه هوشیار گیلانش را بالا برد :

-به افتخار بانوی سبزپوش!

و مایع کهربایی را یک سر نوشید . سبحانی خودش را به او رساند :

-خانم ... گل هایی که سفارش داده بودید همین الان رسید !

فرموده بودین

توی کدوم اتاق بذاریمشون ؟

مهناز یادش نمی آمد گل آرایی کدام بخش ناقص مانده بود ، بی حواس گفت :

-ببرشون تالار کتابخونه!

سبحانی به تندی از او فاصله گرفت و بیرون رفت ... دو دقیقه ی بعد کارگر گلروشی با یک حصار گل رز وارد شد و با راهنمایی خدمتکاران به سمت کتابخانه رفت .

مهناز دوباره توی جمع چرخید . بهرام را دید که با زن جوانی در حال گفتگو

بود . دقت که کرد زن را شناخت ... ماندانا صعودی بود !

بهرام به نگاه خیره ی او

چشمکی زد ... دو دقیقه ی بعد ماندانا با ظاهری ناراضی و بغض آلود از بهرام جدا

شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

زنی که لباس سنگینی از مخمل ارغوانی پوشیده بود ، صدایش را بلند کرد:

-خانم شاهین فر ... قرار نیست امروز آقا زاده رو ببینیم ؟ مهناز خیلی کوتاه پاسخ

داد:

-البته ، حتماً !

بعد به خدمتکاری که در حال خالی کردن زیر سیگاری ها بود دستور داد خود را به المیرا برساند.

چند دقیقه ی بعد المیرا از میان جمعیت گذشت و مستقیم به سمت مهناز

آمد . پسر بچه توی حصارش بود و پاهای کوچکش را مدام تکان میداد

... انگار از

دیدن آنهمه آدم کنار هم به وجد آمده بود ! شلواری مشکلی و بلوز

آستین

کوتاه سفیدی به تن داشت و به طرز غم انگیزی شبیه پدرش بود ! هر کسی به

هر

کاری که مشغول بود ، برای چند لحظه ای از فعالیت باز ایستاد و گردن کشید

تا

فرزند جدید خانواده را ببیند ... بچه قبل از اینکه به دست مادرش

برسد توسط بهار شکار شد:

-وای الهی قربونش برم ... تپلی خوشگل!

و تند تند شروع کرد به بوسیدن او ... بچه میان دست های عمه اش
غش غش میخندید .

بهرام نشسته بود روی یک صندلی ، سیگار میکشید و بالذت و افتخار به

پسرش نگاه میکرد . جیران بچه را از بهار گرفت و بوسید ...

بعد سعی کرد دست

های کوچک او را از دهانش بیرون بکشد.

-نکن شاهکار جان!

بلافاصله زنی انگار چیز عجیبی شنیده باشد ، گردنش را صاف گرفت و پرسید

:

-شاهکار ؟

و زنی یگر هم تکرار کرد:

-شاهکار !؟

انگار این سوال همه بود ... چون همه با حیرت چشم دوخته بودند به مهناز.

مهناز بلافاصله توضیح داد:

-سلیقه ی پدرشه!

و لبخند ناراحتی به لب نشاند . هنوز هم بعد از چهار ماه وقتی به اسم
پسرش

فکر میکرد ، از خشم گر میگرفت . چقدر سر اسم با همدیگر جر و
بحث کرده

بودند ... مهناز یک لیست بلند بالا از اسامی تهیه کرده بود که
هیچکدامشان با

حرف ب شروع نمیشد . بهرام این اواخر دیگه سکوت کرده بود ...
حتی روی

اسم آرشام تقریباً با مهناز به توافق رسیده بود . اما لحظه ی آخر وقتی مأمور
ثبت

احوال پرسیده بود میخواهد چه اسمی روی پسرش بگذارد ، گفته
بود شاهکار!

مهناز سه روز کامل فقط اشک ریخت تا بلاخره راضی به این پیشامد شد .
شاهکار

...یک اسم عجیب که فقط به مغز آدمی مثل بهرام خطور میکرد !

دختر جوانی که لباس آبی پوشیده بود ، چانه اش را بالا انداخت و خیلی دقیق اظهار نظر کرد:

-شاهکار شاهین فر ! ... خیلی زیبا و آهنگینه ! تبریک میگم بهتون!

طبق انتظار مهناز یک بار دیگر اسم بهرام مسئله ی غیر ممکن را ممکن کرد ... زن های یکی پس از دیگری نظرشان را عوض کردند و اسم شاهکار را زیبا و آهنگین خواندند!

مهناز بچه را در حصار گرفت و کنار بهرام نشست .

عکاس با دوربین

بزرگش منتظر بود تا تصویرشان را ثبت کند . با انگشتانش موهای سیاه شاهکار را مرتب کرد و او را روی پاهایش نشانده . کنترل کردن دست های شاهکار تقریباً غیر ممکن بود ... بچه داشت دندان در می آورد و مدام انگشتانش را گاز میزد .

مهناز حسابی کلافه شده بود ، اما بهرام گفت:

-ولش کن ... بذار هر کاری میخواد بکنه!

بعد عکس ثبت ش در حالیکه دست های شاهکار همچنان توی دهانش بود.

دختر بچه ای دوید به سمت آنها ، سعی کرد توجه بچه را به خود جلب کند.
شاهکار بلاخره رضایت داد دستش را از توی دهانش بیرون آورد ، بعد
بلافاصله
چنگ زد به حلقه ی گوشواره ی دختر . مرد میانسالی که به نظر پدر دختر بچه
بود

یا با او نسبتی نزدیک داشت ، به شوخی گفت:

-هوی ... یره ! چته !؟

مهناز هاج و واج ماند ، بهرام با صدای بلند خندید :

-آقای مشیری هستن ... یک مشهدی اصیل !

مرد خندید و بعد مودبانه سرش را پایین انداخت.

-خیلی خیلی خوشوقتم ، خانم!

مهناز به او لبخند زد و بعد تصادفاً نگاهش افتاد به ناهید .

اگر چه لبخند به

لب داشت ، اما به صورت وحشتناکی از همه کس و همه چیز بیزار بود.

بقیه ی روز تکرار بود ... تکرار صحنه های بی اهمیت . مردی مغموم توی

سایه نشسته بود و سیگار میکشید ... حسام فرمند بود !

بهار و شوهرش بین

جمعیت میرقصیدند و با صدای بلند میخندیدند ... ناهید توی فکر بود و جیران با

زن ها خوش و بش میکرد ... دختری نوجوان بند کفشش پاره شده بود ، دوستش

به او میخندید ... مردها بحث سیاسی میکردند ، نیمی طرفدار سلطنت

بودند و

نیمی پیرو جمهوری ... زنی لیوان شربت آلبالو را روی دامن پیراهنش

ریخت ...

میدان رقص شلوغ شد ... خدمتکارها توی جمع میگشتند ، پوست های میوه و

ته

سیگارها و دستمال های پر از لکه های رژ لب و ریمل را جمع میکردند ...

ریتم

آهنگ شادتر شد ، میدان رقص شلوغ تر شد ... جوان ترها توی باغ قدم میزدند

،

بچه ها هنوز داشتند تخم مرغ پلاستیکی رنگ میکردند و توی سبد بزرگ

وسط

سفره میگذاشتند ... بوی سنبل های بنفش و صورتی توی فضا پیچیده بود...

گرمای داخل ساختمان داشت مهناز را ذوب میکرد ، دوست داشت برود توی باغ بگردد ... مهدی توی صندلی چرخدارش نشسته بود ، نگاهش پی شاهکار بود که هنوز هم دست به دست میان جمعیت میچرخید ... چشم های سیاه بچه حتی از همان فاصله برق میزد ...

یکی از خدمتکارها وسط سالن بزرگ ایستاد ، مهناز نگاهش کرد ... بیخودی

توجهش به مدل موی شیک او جلب شده بود.

-خانم ها آقایون ... باید خدمتون اعلام کنم که فقط پونزده دقیقه ی دیگه به تحویل سال باقی مونده!

هممه ای غریب و فرح بخش توی جمعیت افتاد . صدای محکم فرهاد توی سالن پیچید : بوی عیدی بوی توپ ... بوی کاغذ رنگی ...

سبحانی برای بار دهم ، شاید صدم در آن روز وارد ساختمان شد ... اما اینبار

ورودش با همیشه تفاوت داشت ... خیلی دستپاچه و مصیبت زده بود .
مهناز توی

جمع زنان نشسته بود و به شوخی هایشان میخندید ، اما نگاهش پی او بود
... دید

که سبحانی خودش را به حسام رساند و چند جمله ی کوتاه کنار گوشش زمزمه
کرد . مهناز سفید شدن ناگهانی چهره ی حسام را به وضوح دید ...
بعد هر دو

سالن را ترک کردند . هیچ کسی متوجه آنها نشد.

بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو ... بوی یاس جانماز ترمه ی
مادربزرگ ...

ولوله افتاد توی دل مهناز ، حالش دگرگون شد . با چشم دنبال بهرام گشت
و او را دید که قاطی بقیه ی آقایان ایستاده بود و به چیزی میخندید

با اینا زمستونو سر میکنم ... با اینا خستگیمو در میکنم !

شاهکار از بس توی جمع گشته بود ، خسته شده بود ... یک ریز نق میزد .

مهناز با دست به المیرا اشاره کرد ... المیرا بچه را به او سپرد.

-خانم چیزی میل ندارید براتون بیارم ؟

–نه!

–یه دونه شیرینی ... یا میوه!

–نه!

–آخه رنگ به روتون نیست ... لااقل یه لیوان شربت...

–نه!

حسام برگشت توی سالن ، چیزی به وضوح توی چهره اش تغییر پیدا کرده بود . با اینحال خیلی تلاش میکرد ظاهرش را حفظ کند .

مستقیم به سمت بهرام

رفت ... باز هم تکرار پچ پچه های در گوشی ، و بعد عذرخواهی کوتاه بهرام از

جمع و بالا دویدن از پلکان به همراه حسام و سبحانی ...

شادی شکستن قلک پول ... وحشت کم شدن سکه ی عیدی از شمردن زیاد

...بوی اسکناس تا نخورده ی لای کتاب...

اولین کسی که متوجه رفتار غیر عادی آنها شد ، ناهید بود .

با نگرانی پرسید

:

-چی شده؟

نگاهی با مهناز رد و بدل کرد، بعد با دلوپسی چنگ زد به گردنبندهش.
سعی میکرد حفظ ظاهر کند... بعد از جا برخاست و مستقیم به سمت پلکان رفت
...مهناز با اضطراب پسرش را به تخت سینه اش چسباند و شقیقه ی
گرمش را بوسید.

فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه... شوق یک خیز بلند از روی بته
های

نور... برق کفش جفت شده تو گنجه ها...

.

بهار کنار او نشست، دامن پیراهنش را روی پاهایش مرتب کرد.
آهسته

حصار گوشش زمزمه کرد:

-چه خبره؟ مهناز

گفت:

-نمیدونم!

و نگاه دلواپسش را از پلکان گرفت و به روی زمین دوخت .
کم کم دیگران

داشتند متوجه غیر عادی بودن جمع میشدند . یکی از خانم ها پرسید :

-ناھید جان کجا رفتن با این عجله ؟

بهار دست سرد مهناز را میان انگشتانش فشرد ، پاسخ داد:

-تلفن داشتن ... از ترکیه !

و بعد برای اینکه اوضاع را عادی جلوه دهد ، با انگشت اشاره گونه

ی شاهکار را نوازش کرد:

-تو چطوری ، خوشتیپ خان ؟

عشق یک ستاره ساختن با دولک ... ترس ناتوم گذاشتن جریمه های عید

مدرسه ... بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب...

بهار آهسته کنار گوش مهناز زمزمه کرد:

-من میرم بالا بینم چه خبره ! تو طبیعی باش کسی چیزی نگه!

و بعد در حالیکه لبخند دلنشینی به لب نشانده بود ، از جا برخاست تا

به دیگران ملحق شود.

بوی باغچه بوی حوض ... عطر خوب نذری ... شب جمعه پی فانوس ،
توی

کوچه گم شدن ... توی جوی لاجوردی هوس یه آبتنی ...

یکی از خدمتکارها کنار مهناز ایستاد ، خم شد و با صدایی لرزان زمزمه کرد
:

-خانم همین حالا تشریف ببرید بالا ... یه اتفاقی افتاده که...

انگار بندی توی دل مهناز پاره شد ، ناگهان چنان اضطراب بی
سابقه ای به

دلش افتاد که اگر جلوی خودش را نمیگرفت همانجا از حال میرفت .
شاهکار را

در حصار مادرش رها کرد ، از جا برخاست ... گوشه ی دامنش را کمی بالا
گرفت تا بتواند راحت تر قدم بردارد ، و بعد تند و تیز به سمت پلکان رفت.

هر چه پله ها را بیشتر بالا میرفت ، صدای موزیک و خنده ی دیگران گنگ
تر و صدای گریه و شیون دو زن واضح تر میشد ...

ترس همه ی تن مهناز را

سست کرد ، زانوهایش بی اختیار بهم میخوردند . به سختی قدم به جلو
میگذاشت

هیچ کسی توی کریدور نبود ... صدای گریه ی دلخراش دو زن حالا خیلی واضح

از توی یکی از اتاق ها به گوشش میرسید ... صدای گریه ی بهار و ناهید بود!

مهناز سر جا میخکوب شد ، نگاه ترسانش را توی راهرو چرخاند .

صدای

شکستن شیشه ای از پشت یکی از درهای بسته بلند شد و بعد بلافاصله

صدای

فریاد بهرام به هوا برخاست:

-چطوری ؟ ... من دارم میگم ، چطوری این اتفاق افتاد

؟ چرا حالا به من میگن اگه

دیشب ...

حسام دوید وسط حرفش:

-من هنوز خودم نمیفهمم !

صدای فریاد بهرام بلندتر شد:

-حالا من باید چه غلطی بکنم ؟

در یکی از اتاق ها باز شد ، صدای گریه ی دو زن واضح تر شد ... مهناز قدم

تند کرد تا خودش را به بهار و ناهید برساند ، اما درست دم در سینه به سینه ی
المیرا برخورد کرد . المیرا هم داشت اشک میریخت ، بی صدا اما بی وقفه.

-چی شده المیرا ؟

-خانم...

گریه اش شدت گرفت ، دستش را روی چشم هایش گذاشت . مهناز
از روی

شانه ی او بهار و ناهید را دید ... ناهید از شدت عجز مدام به گونه
هایش چنگ می انداخت.

-میگم چی شده ؟

-خانم ... بیژن خان...

بندی توی دل مهناز پاره شد:

-بیژن ، چی ؟

در یکی از اتاق ها با ضرب باز شد ، مهناز فوری به عقب سر چرخاند ... دید
که اول بهرام و پشت سر او حسام و سبحانی از اتاق بیرون دویدند و به
طبقه ی

پایین رفتند . صدای ناله ی ناهید بلند شد:

-پسرم ... مهناز! بیژنم! بیژنم مرده! بیژنم رو کشتن مهناز ... بچه ام رو کشتن!

ضربه آنقدر کاری بود که مهناز برای چند لحظه دردش را حس نکرد . سر چرخاند و مبهوتانه به ناهید چشم دوخت ... فکر کرد اشتباه شنیده! همه ی تنش فلج شده بود ... ناهید دست هایش را با بی تابی توی هوا تکان داد :

-بیژنم رو کشتن! بیژن نازنینم ... پسر مظلومم!

مهناز دو قدم به عقب برداشت ... لبخند ناباوری نقش لب هایش بود ... هنوز هم مطمئن بود اشتباه شنیده! توپ تحویل سال شلیک شد ، صدای جیغ و هورا به

اوج خود رسید ... سال نو آغاز شده بود. ...

داشت خواب میدید ... خواب شیرینی بود!

توی خوابش باز بچه شده بود ... باز همان پیراهن پر از تور و حریر صورتی رنگی را به تن داشت که به مناسبت تولد هفت سالگی اش هدیه گرفته بود ... باز

توی باغ بود و با سه همراه همیشگی اش بازی میکرد! همه چیز به همان زیبایی گذشته ها بود. سرسبزی دیوانه کننده ی باغ،

رایحه ی خوش گل های درهم و برهم و چمن های خیس خورده، صدای جیغ و داد گنجشک ها!

با مهرداد و بهار و بیژن داشت بازی میکرد... مدام به هوا و زمین میپريدند و با صدای بلند میخندیدند. نگاهش مدام پی بیژن بود. دوست داشت به او نزدیک شود، با او حرف بزند، لمسش کند... اما بای منطقی خاص همه ی رویاها

نمیتوانست. بعد برگشت به عقب، پیشانی اش را تکیه زد به تنه ی پر گره

درختی و شروع کرد به شمردن... یک، دو، سه... صدای خنده و هیاهوی بچه ها پشت سرش محو و محوتر میشد. انگار داشتند میرفتند تا خود را پنهان کنند.

بعد کم کم صدای هیاهوی گنجشک ها و سایش برگ درختها به روی همدیگر

قطع شد و سکوت مرگ همه جا را فرا گرفت.

شمردن را تمام کرد، برگشت به عقب و بعد سر جا میخکوب شد...

هیچکسی نبود! باغ سوخته بود ... درخت ها سوخته بودند ... همه
مرده بودند

انگار! مهناز سراسیمه دوید وسط درخت ها:

-بهار! بیژن! مهرداد!

صدایش مابین درخت های سوخته پیچید و پیچید و پیچید و باز به گوش
خودش رسید. ترس همه ی تنش را بی حس کرده بود:

-مهرداد! بیژن! بیژن!

باز کسی جوابش را نداد ... باغ متروکه بود ... انگار ماهها و سالها بود
که

زندگی از آن رخت بر بسته بود. از پله های مرمری جلوی عمارت بالا
دوید ...

روی مهتابی پوشیده از خاکستر بود ... رفت داخل.

-بیژن!

وسط سرسرا ایستاد ... چلچراغ بزرگ آویخته به سقف خاموش بود. خود
را

یافت که لباس زمردی حریرش را پوشیده بود ... همان لباسی که به تن داشت وقتی به او گفتند بیژن مرده!

-بیژن! بیژن!

غم عجیبی همه ی وجودش را در بر گرفت . دیگر بچه نبود ... دیگر با بچه

ها بازی نمیکرد ... هیچ چیزی مثل آن سالها نبود ... دیگر بیژن مرده بود!

-بیژن! بیژن! بیژن!

کف دست هایش را حایل صورتش کرد و گریست ...

تلخ و بی امان! حالا

صدای هق هق او بود که زیر طاق بلند سرسرا پیچیده بود . بیژن مرده بود...

خدایا ، باور نمیکرد! بیژن دیگر نبود! نبود!

...دستی نشست روی بازوی ش ، او را با ملایمت تکان داد.

-خانم جون ... بیدار نمیشید ؟

لای پلک هایش را باز کرد ... اولین چیزی که دید ، حلقه ی سفید ازدواجش

بود که کنار بقیه ی جواهراتش با بی حوصلگی روی پاتختی رها شده بود . دوست داشت فکر کند همه چیز یک وحشت بوده ... یک وحشت خیلی خیلی وحشتناک.

خبر مرگ بیژن ... اما وحشت نبود ! بوی حلوا پیچیده بود توی اتاق . حس تهی شدن داشت .. نمیتوانست از جا برخیزد ... نمیخوانست روزی را شروع کند که

میانست بیژن زیر سقف آسمان نیست . المیرا باز گفت:

-مهناز خانم ؟

و ملافه ها را از روی تن او کنار زد . مهناز پرسید :

-بهرام نیست ؟

صدای خش دارش را حتی خودش نشناخت . المیرا گفت:

-نه خانم . دیشب نیومدن خونه!

اصلاً متوجه نشده بود ! نفس غمبارش را فوت کرد بیرون ، سر جا غلتی زد و توی بستر نشست.

-شاهکار...

المیرا روبدوشامبر ارغوانی رنگ او را روی شانه هایش انداخت ، گفت:

-اونم خوبه خانم ! نگرانش نباشید ، حواسم بهش هست!

دست هایش را فرو برد توی آستین های روبدوشامبرش ، پاهایش را از کنار تختخواب پایین آویخت . دنبال دمپایی های رو فرشی اش گشت ، پیدا نکرد .



ما را در اینستاگرام دنبال کنید
Romanbookir



رفت و پشت پنجره ایستاد . توی باغ پر از رفت و آمد بود ... کارگرها داشتند لامپ های رنگی را از بین درخت ها جمع میکردند . مردی از در عمارت خارج شد ، توی راه باریکه ی شنی قدم برداشت ... پشت سرش گاری پر از گل

های رز و لیلیوم و سنبل را به سمت در خروجی باغ میکشید .

-نمیخواستم بیدارتون کنم ، خانم جون ... دیدم دیشب چقدر سخت خوابیدید . اما مجبور شدم . دیگه کم کم رفت و آمدا...

-المیرا ؟

-جانم؟

-راسته؟!؟

لبش را کشید میان دندان هایش . مردمک چشم هایش میلرزید . بغض سفت و سختی نشسته بود بیخ گلویش ، داشت خفه اش میکرد ... اما نمیتوانست گریه کند.

-چی خانم جون؟

-بیژن ...

المیرا منظورش را فهمید ... پیش رفت ، شانه های لاغرش را گرفت ، او را به سمت خود چرخاند.

-خدا الهی صبرتون بده خانم ... راسته ! هیچی دروغ نیست !

به گریه افتاده بود . دست کشید روی گونه های بی رنگ مهناز ، با غم و

تأسف خیره شد توی چشم های خشکش.

-خانم شما اصلاً گریه نکردید ... حتی یک قطره اشک نریختید !
الهی

قربوتون برم اینجوری دق میکنید آخه!

مهناز به او نگاه کرد ... دوست داشت گریه کند ... ای کاش میتوانست! این سکوت سرد داشت خفه اش میکرد. اما غم توی دلش آنقدر سنگین بود که حتی نمیتوانست گریه کند.

-من...

چانه اش لرزید ... فکرش آنقدر پراکنده بود که نمیتوانست احساساتش را

در غالب کلمه بگنجاند. احساسات عجیب او را در خود فرو بلعیده بود ... درست

مثل یک سیاهچاله ی عمیق فضایی. دو قدم به عقب برداشت ... خود را از بین دست های المیرا بیرون کشید.

-من باید زودتر آماده بشم، برم پایین!

گریه ی تلخ المیرا شدیدتر شد. مهناز به تندی از او رو برگرداند، رفت به

سمت میز دراور ... زل زد به تصویر بی رنگ خود و چشم های شیشه ای اش...

هیچ خبری از آن زن زیبا و دلفریب زمردی پوش نبود ... انگار او هم مرده بود!

-چشمام ... چشمام ورم کرده! باید کمپرس کنم ... وقتشو ندارم!

از آینه فاصله گرفت ، چرخى توى اتاق زد:

-لباس چى بپوشم ؟ هیچى ندارم!

نگاهش افتاد به در نیمه باز کمد و لباس های تیره ای که از رگال آویخته بود

.دستش را گذاشت روی تخت سینه اش ... قلبش چه تند میزد! انگار

میخواست سینه اش را از هم بشکافد!

-رفتی برام لباس آوردی ؟ چقدر ... خوبی تو! همه ی کارا رو انجام میدی

...قبل از اینکه ازت بخوام!

گریه ی المیرا تبدیل به هق هقی بی امان شده بود .

مهناز فقط نگاهش

میکرد ... بغض توی گلویش داشته خفه اش میکرد ، اما نمیتوانست گریه

کند.

اینهمه مصیبت در طول زندگی اش دیده بود ... خودکشی پدرش ... بعد

تصادف او

!خون ریختن مهرداد ، آوارگی اش ... همیشه گریه میکرد .
آنقدر گریه میکرد تا

بلاخره یک روز تسکین می یافت . حالا گریه نمیکرد ... به تسکین امیدی نداشت

.شاید این هم یک لعنت خدایی بود ... لعنتی که پس از بیژن برایش باقی ماند!

-فکر کنم تب دارم ! میرم دوش بگیرم شاید بهتر شدم .
سشوارمو آماده کن ،

لباسامو...

صدای گریه و شیونی طوفانی از طبقه ی پایین به هوا برخاست . زن ها
گریه

میکردند ، دیوانه وار ! مهناز دستش را گذاشت روی گردنش ...
نگاهش را از

المیرا گرفت ، به سمت حمام پا تند کرد. ...

وقت ناهار بود که بهرام به عمارت باز گشت.

مهناز پشت یک میز کوچک روبروی بهار نشسته بود ... هر دو در سکوت

سنگین و خفه کننده ای به بشقاب های خالی نگاه میکردند .

نه حرفی میزدند ، نه

چیزی میخوردند ... انگار حضور همدیگر را از یاد برده بودند . اگر به
عنوان

میزبان مجبور نبودند در جمع حضور داشته باشند ، حتی یک ثانیه
هم آنجا

نیماندند . بعد مهناز بهرام را از لای در سالن دید که توی مهتابی ایستاده
بود...

سبحانی تند تند حرف میزد و او با بی حوصلگی سرش را تکان میداد .

عمه هایش ، همیلا و شمیلا ، او را دیدند . به تندی از پشت میز بلند شدند و
به سمت در رفتند ... یک دقیقه ی بعد صدای شیونشان به هوا برخاست . هر دو
خواهر روی نوک پنجه هایشان بلند شده بودند ، دست انداخته بودند دور گردن
بهرام و در حصارش عاجزانه اشک میریختند . بهرام صبورانه ایستاده
بود و

کمرشان را نوازش میکرد ، اما چیزی نمیگفت .

چند دقیقه ی بعد هر سه توی سالن برگشتند . همه ی میهمان ها به احترام
حضور بهرام دست از خوردن کشیدند و از روی صندلی هایشان بلند شدند ...
بعد

با دعوت بهرام مجدداً سر جا نشستند و باز مشغول شدند .

بهرام لباس رسمی سر تا پا مشکی پوشیده بود . آنقدر خسته و عزادار بود که دل هر بیننده ای را به رقت می آورد ... اما سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند و محکم باشد . بین میزها میگشت و به میهمانانش خوشامد میگفت . مهناز با نگاه سردش او را دنبال میکرد ... بهرام بین همه ی میزها گشت تا بالاخره به میز آنها رسید .

-اوضاع رو براهه ؟

چه سوال احمقانه ای ! کسی پاسخش را نداد . باز گفت:

-چرا هیچی نخوردید ؟ وسط اینهمه بدبختی باید دلواپس غذا نخوردن شما دو تا هم باشم ؟

باز پاسخی نشنید . نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ، کف دستش را روی صورتش کشید ، بعد نشست پشت میز . اول بشقاب مهناز را برداشت ، دو کفگیر برنج سفید و یک تکه ماهیچه برایش کشید . بهار پرسید :

-حرفایی که شنیدم ، راسته ؟

صدایش از بغض میلرزید . بهرام بشقاب مهناز را روی بین دست های او،

روی میز گذاشت ... بشقاب بهرا را برداشت.

-چی شنیدی ؟

-میگن بیژن ... میگن عادی نمرده!

بهرام بشقاب او را هم مقابلش گذاشت ، تکیه زد به پشت صندلی اش.

چقدر خسته و درمانده بود!

-نمیدونم !

-چطور نمیدونی ؟

-نمیدونم !

-میگن خودکشی کرده!

اینبار بهرام مکثی طولانی کرد ، و بعد باز گفت:

-نمیدونم !

بهار نگاه خیس و خشمگینش را توی صورت خسته ی او دوخت.

-آخه چطور نمیدونی ؟ تو...

-تا نرم ترکیه ، هیچی نمیتونم بگم!

بهار مدتی در سکوت نگاهش کرد ... احساسی توی چشم هایش شکسته بود
بهار سرزنده و خوشبخت همیشگی برای همیشه رفته بود!

-کی میری؟

-امشب!

بهار دیگر چیزی نگفت ، سرش را پایین انداخت و باز هم بی صدا
اشک

ریخت . از دیروز حتی برای یک لحظه هم گریه اش بند نیامده بود ... چقدر
مهناز به حالش غبطه میخورد!

-تو چطوری؟

بهرام پرسید ، مهناز نگاهش کرد.

-میشه برم؟

-کجا؟

-بالا ... پیش شاهکار!

-نه!

قاطعانه گفته بود ، مهناز متحیر نگاهش کرد.

-ناهار تو بخور ، بعد برو!

-میل ندارم!

سبحانی به سمتشان آمد ، کنار گوش بهرام چیزی زمزمه کرد . مهناز صدایش را شنید :

-آقای فرمند پشت خط هستن!

بهرام برگشت ، به پشت سرش نگاهی انداخت .

میهمانان ناهارشان را تمام کرده بودند . گفت:

-بگو نیم ساعت دیگه زنگ بزنه!

سبحانی رفت . بهرام از روی صندلی اش بلند شد ، انگشت اشاره اش را به

حالت تأکیدی روی میز کوبید ، گفت:

-ناهارتون رو بخورید ... با جفتتون هستم ! بخواید ادا در بیارید ،

میفرستمون زیر س رُم !

و بعد از آنها دور شد و به سمت در رفت تا افرادی که آماده ی رفتن شده بودند را بدرقه کند. ...

هیچ چیزی وحشتناک تر از این بهرام ساکت نبود!

حسام نزدیک در ایستاده بود ، مابین پسرعموها و پسرعمه های بهرام،

میهمانانی که برای حضور در مراسم چهلمین روز فوت بیژن مدام در رفت و آمد بودند را خوشامد میکرد . مثل همیشه حواسش به همه چیز بود.

صدای گریه ی تلخ بهار را میشنید و ناراحت بود که چرا شوهرش کنارش

نیست تا آرامش کند . نگاه مات و یخ زده ی مهناز را میدید و نگران بود که چرا او مثل بهار گریه نمیکند . جای خالی ناهید را میدید و عمیقاً متأسف بود برای

مادر داغدیده ای که هیچ چیزی نتوانسته بود توی آن چهل روز سکوت تلخش را بشکند .

همه چیز را میدید و حواسش به همه چیز بود . اما یک طرف ذهنش درگیر سکوت سرد و طولانی بهرام بود . بهرامی که داد نمیزد ، فحاشی نمیکرد ...
نشسته

بود روی یکی از مبل های پذیرایی ، به نقطه ای روی زمین نگاه میکرد و
نمیکرد

...بهرامی که سعی نمیکرد به دیگران دستور دهد ...

بهرامی که حتی سیگار

نمیکشید! فکری ذهنش را مشغول کرده بود ، اما او حتی حسام را در
افکارش

شریک نمیکرد! عجیب و خطرناک بود ... این تجربه را حسام پس از سالها
دوستی و همکاری با او کسب کرده بود.

دید که یکی از میهمانان چیزی به بهرام گفت ، بعد بهرام با بی میلی از آن
حالت ساکن و مجسمه وار خود خارج شد و پاسخی داد .

همان لحظه میهمانان تازه ای وارد

ساختمان شدند:

-خیلی تسلیت میگم ...

حسام به زور نگاهش را از بهرام گرفت ، به سمت تازه واردان برگشت و با
همه دست داد.

-خیلی خوش اومدین ... ممنونم! ماییدبفر!

و بعد برای خدمتکاری که به او فنجانی قهوه تعارف کرده بود ، سرش را به چپ و راست تکان داد.

صدای هیاهویی از توی باغ بلند شد . از همان جایی که ایستاده بود ، گردن کج کرد تا بیرون را ببیند . دید چند نفر از کارگرها پایین پله های مرمر جمع

شده بودند ، با هم بحث میکردند . یکی از پسرعموها پرسید :

-چه خبره بیرون ؟

حسام دوباره صاف ایستاد ، خسته و کلافه گفت:

-نمیدونم ، چیز مهمی نیست ! سبحانی ساکتشون میکنه !

خوشحال بود که سبحانی هست و به او کمک میکند ، خسته بود و به معنای

واقعی دیگر نمیکشید . اما هر چه منتظر ماند ، خبری از سبحانی نشد.

داد و بیداد کارگرها اوج گرفته بود . یکی از پسر عمه ها غر زد:

-چه مرگشونه؟! خونه رو گذاشتن رو سرشون!

حسام دوست داشت داد بزند ، بگوید به جای این اراجیف برو ببین چه خبر

شده ! اما به سختی خودش را کنترل کرد ، از کنار دیگران گذشت و بیرون رفت.

دو نفر از کارگرها پایین پله ها ایستاده بودند ، با هم داد و بیداد میکردند ...
بقیه دورشان حلقه زده بودند و به بحثشان گوش میدادند .

آنقدر حواسشان پرت

بود که حسام را توی مهتابی ندیدند .

-تو چرا حرف آدمیزاد حالت نیست ؟ میگم من برنداشتم ، من نرفتم توی
آشپزخونه ... من اصلاً اونجا کاری نداشتم !

-خفه خون بگیر ، مرتیکه ی دزد ! خودم دیدم ...

-دزد باباته ! هوی!

-چه خبره اینجا ؟

محسا پرسید ... سعی کرده بود صدایش را بالا نبرد .

همه ناگهان برگشتند

به سمت او ... یعد یکی از کارگرهای با سابقه ی عمارت از پله ها بالا دوید .

-آقا من به چشم خودم دیدم که این پسره ی تازه به دوران رسیده ، رفت

توی آشپزخانه و چند تا قاشق نقره دزدید !

کارگر متهم صدایش را بالا برد:

-تو چشات آلبالو گیللاس میچینه!

حسام پر از طعنه گفت:

-جدی؟!

و خیره شد به او ... دید که کارگر جوان زیر نگاه تند و تیز او رنگ باخت.

-اصلاً ... بیاید جیامو بگردید! تف به ذات آدم نامرد!

میخواد نون زن و بچه ام رو آجر کنه

، آقا!

دو مرد و یک زن از در ساختمان خارج شدند ، حسام برگشت به سمت آنها:

-خیلی خیلی خوش اومدین ... توی شادیاتون جبران کنیم!

زن گفت:

-بازم تسلیت میگم ، خدا صبر بده به مادرش!

و یکی از آقایان اضافه کرد:

-مراقب آقای شاهین فر باشید ... خیلی تنها شدن!

حسام کلافه و عصبی بود . نمیدانست باید به بدرقه ی میهمانانش برسد یا

ماجرای دزدی را حل و فصل کند . برگشت به سمت کارگرها ... بیخودی
با گره

کراواتش ور میرفت. اگر از دست هایش کار نمیکشید، ممکن بود همانجا بی
اختیار خود زنی کند!

-اینجا رو خلوت کنید ... زود باشید! برگردید سر کارتون!

کارگر با سابقه خواست اعتراض کند:

-آقا این مرتیکه دزده! فکر کرده میتونه به همین راحتی ...

حسام با بدخلقی دوید وسط حرفش:

-مگه نمیبینی ، آدم حسابی ؟ اینهمه کار ریخته سرم!

وقت فکر کردن به این دله

دزدیا رو ندارم!

همه ی کارگرها دنبال کارشان رفتند ، کارگر جوان زودتر از بقیه از

آنجا

دور شد . باز یک زن و دو مرد میانسال از در ساختمان خارج شدند و باز

حسام

مشغول بدرقه ی آنها شد . همزمان سبحانی را دید که با عجله به سمت او می آمد ، موبایلش توی دستش بود . حسام دیگر تاب نیاورد ، به او توپید : -معلومه کجا غیبت زده ؟ قیل و قال کارگرا باغ رو برداشته بود ... داشت آبرومون رو میبرد !
-آقا از رستوران زنگ زدن ، گفتن غذا سر وقت آماده نمیشه ! احتمالاً نیم ساعتی تأخیر دارن.

حسام خسته و مستأصل توی چشم های او زل زد ...
دیگر نزدیک بود به

گریه بیفتد ! توی آن چهل روز از هر سمتی تحت فشار بود .. بهرام توی لای

خودش فرو رفته بود و عملاً هیچ کاری نمیکرد . این حسام بود که شرکت را سر

پا داشت و یا به مسایل مربوط به مجلس ختم میرسید ... او بود که مراقب ارزش سهام شرکت بود ، چهارچشمی هوای دارایی های بیژن را داشت تا کسی سوء

استفاده نکند ، پاسخ همه ی تسلیت ها را میداد ، لیستمیهمانان را مینوشت ،

کارت دعوت و دسته گل سفارش میداد ، کارگرا را هدایت میکرد ...

زندگی را

میچرخاند! وسط این بلبشو دیگر نمیتوانست نگران دیر کردن ناهار مراسم
باشد
!

صدای خرد شدن سنگریزه های کف باغ را زیر چرخ های ماشینی شنید ...
به عقب چرخید . حیرت زده خیره شد به شیشه های دودی ماشینی که وارد باغ
شده بود و داشت به سمت ساختمان می آمد . کمی عجیب بود ،
چون معمولاً

غریبه ها حق نداشتند ماشینشان را وارد باغ کنند ، مگر اینکه خیلی خاص و
سفارشی بودند.

ماشین درست روبروی پله های منتهی به مهتابی توقف کرد . راننده از پشت
رل پیاده شد و در عقب را باز کرد ... بعد اول آتان پاموک و پشت سرش مترجم
او پیاده شدند.

حسام مات و مبهوت نگاهشان میکرد ... انگار دو آدم فضایی را در حال
خروج از سفینه یشان دیده بود . توی این چهل روز میهمانان زیادی برای شرکت
در مراسم فوت بیژن حاضر شده بودند . بعضی ها که نتوانسته بودند
خودشان را

برسانند ، با یک تماس تلفنی تسلیت گفته بودند . آتان پاموک از آنهایی بود که نه

آمده بود و نه تماسی گرفته بود . حالا بعد از چهل روز خیلی بیخودی سر و کله

اش پیدا شده بود ... با آن کت و شلوار مشکی مارکدار و ظاهر شاهانه ... از پله ها

بالا آمد و درست روبروی حسام ایستاد . چیزی به زبان ترکی گفت ، مترجمش ترجمه کرد:

-تسلیت خالصانه ی ایشونو پذیرا باشید ، آقای فرمند !
حسام چند بار پشت سر هم پلک زد ، انگار زبانشان را نمیفهمید.
بعد گفت:

-خیلی ... خوش اومدین ! خواهش میکنم بفرمایید !
مطمئن نبود که توانسته به درستی از او استقبال کند یا نه . آب دهانش را قورت داد ، بعد از سر راه کنار رفت.

خشم عجیبی توی دلش میجوشید . دوست داشت آتان پاموک را تکه پاره

کند ! بی دلیل یا با دلیل او را مقصر مرگ بیژن میدانست .

دست هایش را مشت کرد ،

وارد سالن شد.

آتان پاموک را دید که با همان غرور لعنتی اش به سمت بهرام
میرفت ...

نگاه بهرام بلافاصله از زمین کنده شد و روی صورت پاموک ثابت ماند.

حسام نفسش را توی سینه حبس کرد ... دلهره افتاد به جانش . از واکنش

بهرام میترسید . فکر میکرد اگر او به پاموک به چشم یک مقصر نگاه میکند ،

پس

بهرام حتماً همین نظر را دارد . حالا مطمئناً تاب دیدن آتان پاموک را نداشت ، آن

هم وقتی که هنوز داغدار برادر جوانش بود . از بهرام هیچ بعید نبود که بی توجه

به زمان و مکان آتان پاموک را نقش بر زمین کند و بعد با چاقوی میوه خوری

روی صورتش خط بیاندازد !

حسام مثل دونده هایی که پشت خط شروع منتظر سوت داور هستند ، سر

جا خیز برداشته بود ... اما بر خلاف تصورش بهرام خیلی سرد اما

محترمانه با پاموک دست داد و به او خوشامد گفت.

پاموک از برابر بهرام گذشت ، رفت در انتهای سالن روی یک صندلی نشست و با مترجمش مشغول حرف زدن شد . بهرام با بی حوصلگی نگاهش را

توی سالن چرخاند و بعد برای اولین بار با حسام چشم توی چشم شد . نگاهش آرام و پر از حس اعتماد به نفس بود . سرش را خیلی خفیف جنباند ، یعنی خیالت راحت ! یعنی من میدانم چه کنم!

حسام نفس حبس شده اش را خیلی نرم آزاد کرد ... یعد بی دلیل لبخند زد . خدا را شکر ... وسط اینهمه مشکلات خیالش راحت شد ، عقل بهرام هنوز سر جایش بود!

.....

نشسته بود روی یکی از صندلی ها ، سرش را عقب رانده و چشم هایش را

بسته بود ... خستگی از هر نفسش میبارید . دوست داشت بی توجه به همه ی

رفت و آمدها همانجا دراز میکشید و سه روز پشت سر هم میخوابید . دستی

نشست روی شانه اش ... فوری چشم باز کرد ، بهرام را دید .

-داغونی ، رفیق !

لبخندی تلخ و بی معنا نقش لب هایش بود . صندلی حسام را دور زد و روی

یک صندلی ، کنار او نشست . حسام دستی کشید به گردن دردناکش:

-یه چیزی بدتر از اون ! حس میکنم همه ی فنرام در رفتن!

بهرام با قدرشناسی نگاهش کرد:

-نمیدونم اگه تو رو نداشتم ، چیکار میکردم ! اما خوشحالم که همه چی فعلاً

تموم شد ... من از فردا هستم ، تو چند روزی برو استراحت!

-کارای من تمومی نداره ... خودت که میدونی ! از امروز باید برم دنبال

منشی جدید !

بهرام یک لنگه ی ابرویش را بالا انداخت ، پرسید :

-مگه قبلیه چش بود ؟

خدمتکاری با فنجان های قهوه به آنها نزدیک شد . بهرام دستش را رد کرد

، اما حسام به امید اینکه خواب از سرش بیفتد ، یک فنجان برداشت.

-مشکلی نداشت ، اما دو ماهه که ازدواج کرده .

شوهرش از همون اول

مخالف کار کردنش بود. حالا از ده روز پیش که دادم کارتای مراسم امروز رو

برام پشت نویسی کرد، شوهرش گیر داده که داری از زخم بیگاری میکشی! منم گفتم منشی جدید استخدام شد، زنش میتونه بره!

بهرام سرش را به نشانه ی تفهیم تکان داد، اما چیزی نگفت. برای مدتی هر دو ساکت بودند. فقط صدای جنب و جوش کارگرها می آمد که داشتند سالن را جمع و جور میکردند، به همراه صدای گریه ی شاهکار و صدای مهناز که سعی داشت با قربان صدقه او را آرام کند. حسام قهوه اش را مزه مزه کرد و بعد گفت:

-خیلی نگران بودم!

بهرام پرسید:

-چرا؟

-میترسیدم یه چیزی بار پاموک کنی!

لبخند کجی زد، ادامه داد:

-خوب ظاهر تو حفظ کردی! راضی ام ازت!

بهرام سرش را با تأسف به چپ و راست تکان داد:

-این چیزا دردی ازم دوا نمیکنه ، واگر نه دوست داشتم خرخره اش رو

بجوم ! اگه قدرتش رو داشتم ، حتماً این کارو میکردم !

حسام باز جرعه ای از قهوه اش را نوشید . صدای گریه ی شاهکار بند
آمده

بود ، انگار خوابیده بود . بهار داشت با تلفن حرف میزد و مدام تکرار میکرد که

خیلی زود به اصفهان برمیگردد . از توی آشپزخانه صدای خنده ی

دسته جمعی

بلند شد . زندگی از سر گرفته شده بود ... همه داشتند برمیگشتند به

روال سابق.

خاک سرد بود و داغ دل دیگران را سرد میکرد ... بیژن توی سردابه اش

آرام

آرام میپوسید و خاطراتش نیز توی ذهن دیگران کمرنگ و کمرنگ تر میشد !

-ممکنه که آتان پاموک یه مشکلاتی رو ایجاد کرده باشه ، اما

خودت

میدونی که توی مرگ بیژن بی تقصیره . بیژن خودکشی کرده ... و این به هیچ کسی مربوط نیست !

توی دلش خدا را شکر کرد که روز آخر عکس مهناز را از توی کشوی میز بیژن برداشت تا پلیس ترکیه چیزی از انگیزه ی او نفهمد.

-خودکشی نبود!

بهرام خیلی ناگهانی گفت ، حسام متحیر نگاهش کرد:

-خودکشی بود ... یک مرگ خودخواسته ! آوردوز کرده بود...

بهرام باز تکرار کرد:

-خودکشی نبود!

-اما پلیس اینطوری تشخیص داده که...

-خب پلیس مزخرف گفته!

صدای باز و بسته شدن دری از طبقه ی بالا به گوش رسید ، بعد ناهید صدا زد :

-بهار!

برای اولین بار توی آن چهل روز ، حرف زده بود ... هر چند صدایش آشفته بود

-بهار! بهار!

-خودکشی یک آبنبات چوبی بود که تونست نق نق پلیسو بند بیاره ، اما من

...

-بهار کجایی ؟ ... بهار!

بهرام نفسش را فوت کرد بیرون ، دستش را توی هوا تکان داد . بعد
کمی

خم شد به سمت حسام و با لحنی مرموز ادامه داد:

-بیژن خودکشی نکرده ! ... اینو فقط من میدونم و ناهید !

ناهید به گریه افتاده بود:

-بهار ! کجایی ؟ بهار!

ناگهان صدای جیغ بهار بلند شد:

-وای ... مامان!

حسام و بهرام هر دو سر بلند کردند ، نگاه دوختند به طبقه ی بالا .
صدای

قدم های تندی از پلکان می آمد . بهار به گریه افتاده بود و مدام اسم مادرش را

تکرار میکرد ... شاهکار باز شروع کرده بود به نق زدن ... بعد مهناز تا
کمر از پلکان خم شد:

-بهرام بدو بیا بالا ... حالا مادرت خوب نیست! داره خون بالا میاره!

همیشگی به من هیچی نگه ، من خودم به اندازه ی کافی بابت تأخیرم به خودم بد و
بیراه میگم!

باور کنید ، من کاغذ و قلم همه جا همراهمه . توی خونه ، توی ماشین ،
موقعی که منتظرم آب جوش بیاد ، وقتی توی آرایشگاه معطمم که نوبتم
بشه...

همش مینویسم! اما وقت تایپ کردنم محدوده!

بهر حال ببخشید!

اینم پست امروز ... فقط یکی دیگه مونده!

قیل و قال همه جا را برداشت ... ناگهان هر کسی هر گوشه ی عمارت که
بود به سمت طبقه ی دوم هجوم برد . بهرام نفهمید با چه سرعتی از پله ها بالا
دوید ، خودش را به طبقه ی بالا رساند. از پس تنه های خدمتکاران ناهید را دید
,

افتاده بود کف زمین ... عق میزد . بهار یک نفس جیغ میکشید و گریه میکرد

و

مهناز ... مهناز را نمیدید! خدمتکارها را کنار زد، روی زمین نشست ... کنار بدن مجاله شده از درد ناهید.

-چی شده؟ چی ...

نمیفهمید باید چه بگوید. صدای یکی از خدمتکارها را شنید:

-قرص خوردن، آقا!

دستی به طرفش دراز شد، قوطی سفیدی را به او سپرد ... دیازپام بود! از شدت خشم دندان قروچه ای کرد.

-این کارا یعنی چی؟ ... یعنی چی آخه؟

حسی تلخ و مسموم راه تنفسش را مسدود کرد ... دوست داشت داد بزند، زمین و زمان را بهم بریزد. چقدر همه چیز بهم ریخته و شلوغ بود ... انگار قیامت

شده بود! شاهکار گریه میکرد ... حسام سعی داشت جمعیت را کنترل کند:

-اینجا جمع نشید ... برگردید سر کارتون! یکی زنگ بزنه اورژانس ... یکی هم اون بچه رو ساکت کنه!

-بیژن مرده ... اینو بفهم! مرده و دیگه برنمیگرده ... د آخه بفهم!

ناهید تکانی به خود داد ... دست خون آلودش را پیش برد ، چنگ زد به یقه
ی پیراهن مشکی او ... بعد سر بلند کرد . التماس توی چشم هایش بیداد میکرد
... اشک و خون با هم صورتش را پوشانده بود.

-میخواستم خودکشی کنم ... میخواستم بمیرم ! بعد از بیژن دیگه این
زندگی رو نمیخواستم ! دیگه امیدی به هیچی نداشتم ...
اما من ... حتی من نتونستم
تحمل کنم!

باز عق زد ... باز خون بالا آورد . بهرام خشمگین و عصبی شانه اش را فشرد.
-ساکت باشه ، هیچی نگو ... باید بری بیمارستان !

ناهید با ته مانده ی قدرتش یقه ی لباس او را تکان داد ... گفت:
-بین بهرام ... از زندگی همیشه برید ! از این زندگی کثافت دل کندن سخته
!حتی پیرزنی مثل من نمیتونه دل بکنه ... بیژن ...

باز مکث کرد و باز خون بالا آورد . صدای گریه ی شاهکار اوج گرفته بود...
بهرام قوطی خالی قرص را بی هدف پرت کرد سمت خدمتکارها ... داد کشید :

-یکی بره اون بچه رو ساکت کنه!

-بیژن جوون بود ، بهرام ... خیلی جوون بود ! امید داشت ... آرزو داشت...

کلی کارای عقب افتاده داشت ... بیژن خودکشی نکرده !

بیژن رو کشتن ! میفهمی

? کشتنش !

صدای گام های تند و تیزی از سمت پلکان به گوش رسید . بهرام سر

چرخاند ، دو مرد سفید پوش را دید .

-چه اتفاقی افتاده ؟

-باید مسدوم سریع اَ منتقل بشه بیمارستان !

-جمعیت را متفرق کنید ، لطفاً ! دور مریض رو خلوت کنید ! باز حسام سعی کرد

خدمتکارهای کنجکاو را سر کارشان بفرستد ، اینبار با کمی توپ و تشر:

-مگه اومدین سینما؟! چتونه ؟ اینجا نمونید ... برگردید سر کارتون!

دو پزشک اورژانس سعی میکردند ناهید را توی برانکارد بخوابانند ، ناهید

هنوز یقه ی لباس بهرام را رها نکرده بود.

-قاتلشو برام پیدا کن!

-بعداً حرف میزنیم ...

-تو رو به روح پدر و مادرت ... التماس می‌کنم ، قاتل بیژن رو پیدا کن!
بیژن ...

بهرام شانه های لاغر ناهید را گرفت ، مستقیم نگاهش کرد ... نی نی چشم هایش از شدت بغض میلرزید . برای اولین و احتمالاً آخرین بار بود که عمیقاً

برای ناهید دل میسوزاند ... از ته قلبش آرزو کرد که ای کاش کاری از دستش

ساخته بود ، برای آرام کردن یک مادر داغدیده .

-حرف میزنیم با هم ، باشه ؟ باشه !؟

توان ناهید به پایان رسید ، دستش از روی یقه ی بهرام سر خورد پایین ...

بلافاصله بهرام را کنار زدند ، ناهید را روی برانکارد خواباندند . علایم
حیاتی اش

را چک کردند ، بعد سریع آ او را پایین بردند . بهرام همراهشان رفت.

بهار هنوز دیوانه وار اشک میریخت ... برای اینکه همراه مادرش باشد مدام
التماس میکرد . اما فقط به یک نفر اجازه ی همراهی با بیمار را میدادند ،
و آن

یک نفر بهرام بود . آمبولانس به حرکت افتاد ، آژیتر کشان باغ را ترک
کرد.

صدای آژیترش توی مغز رو به جنون مهناز منعکس میشد . دو دستی
چنگ زد

توی موهایش ... گریه نفسش را بند آورده بود ... نمیدانست باید چه کند ، هنوز
گیج بود ... بعد صدایی مهربان نامش را خواند:

-بهار خانم ؟

به عقب چرخید ... حسام را دید و برای اولین بار در تمام آن سالها توی
چشم های او خیره شد.

-آروم باشید خواهش میکنم ... من میرسونمتون بیمارستان !

نشسته بود روی صندلی های سبز توی کریدور بیمارستان ،
پاهایش را روی

هم انداخته بود ... با بیدخلق به سر و صدای ازدحام مردم گوش میکرد .

بهار مدام طول کریدور را قدم میزد ، با موبایلش صحبت میکرد .
گاهی از

مقابل حسام رد میشد ، آنوقت حسام میتوانست کلمات نامفهومی از
مکالمه ی

طولانی او با شوهرش بشنود.

-نمیشه عزیزم ... اصلاً نمیشه ! توضیحش سخته ، وقتی همدیگه رو دیدیم

...

باز از مقابل حسام رد شد ... بعد صدایش توی جیغ های بی وقفه ی کودکی

چهار پنج ساله گم شد . حسام نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . دعا
میکرد

زودتر سر و کله ی بهرام پیدا شود . بدجوری بلاتکلیف بود
... میخواست

خداحافظی کند و برود . باز صدای بهار به او نزدیک شد:

-مامانم بهتر بشه ، حتماً میام ! اصلاً با مامانم میام ... هوم
!؟ چگونه ؟ ... آره خب ...

باز دور شد و باز صدایش محو شد . اینبار حسام سر بلند کرد ، به
قامت

باریک او چشم دوخت . فکر کرد چقدر از او دور است ...
چقدر کم او را میشناسد

.شاید بهتر بود میگفت اصلاً او را نمیشناسد ! توی ذهنش همیشه او
را دوست

داشت . دوست داشت نزدیکش باشد ، تماشایش کند ، صدای حرف
زدن و

خندیدنش را بشنود ... اما هیچوقت هیچ حرفی با او نداشت . حتی
وقتی خیلی

نزدیک هم بودند با هم حرف نمیزدند ... حتی زیاد بهم نگاه نمیکردند !

.
بهار به انتهای کریدور رسیده بود ، خیلی ناگهانی روی پاشنه ی کفشش
به

عقب چرخید و نگاه خیره ی حسام را غافلگیر کرد . حسام اول جا خورد ، اما بعد

خیلی عادی نگاهش را از او گرفت و باز سرش را پایین انداخت.

صدای تق تق کفش های بهار را شنید که داشت به او نزدیک میشد ...
بعد

حضورش را نزدیک خود حس کرد ، اما باز نگاهش را از روی سرامیک های کف زمین برداشت.

-چرا نیومد بهرام ؟ نکنه اتفاقی افتاده ؟

-حدود ده دقیقه ی قبل بهش زنگ زدم.

-چی میگفت ؟

-نشد زیاد حرف بزیم ... اما اوضاع مرتبه!

صدای نفس راحت بهار را شنید .

-ببخشید تو را خدا ... شما هم معطل شدید اینجا ! خواهش میکنم برگردید

...

حسام خیلی محکم اما محترمانه دوید وسط حرفش:

-من خسته نیستم خانم ... و شما رو هم تنها رها نمیکنم اینجا !

بهار دیگر چیزی نگفت . حسام کمی این پا و آن پا کرد ...

بعد چرخید به

سمت او . بهار با فاصله ی یک صندلی کنارش نشسته بود ، بی هدف به دیوار نگاه

میکرد ... چقدر محزون و ناامید بود!

-از وقتی یادم میاد شما روح زنده و تپنده ی خانواده بودید ... شاد

بودید ...

بی دغدغه ... مدام به همه لبخند میزدید ! حالا توی این اوضاع هیچ چیزی

ناامید

کننده تر از غم توی چشمای شما نیست !

مبهوت از تمام اعترافات که غیر مستقیم به زبان آورده بود ، لبخند تلخی زد

...ادامه داد:

-غم شما منو میترسونه ... حس میکنم اوضاع خیلی بده !

خیلی خیلی بدتر از اون چیزی که به

نظر میاد !

بهار سر چرخاند و به او نگاه کرد ... توی نگاهش حس عجیبی پنهان بود.

-از وقتی یادم میاد ، دوست داشتم بازیگر بشم ! عاشق این کار بودم...
عاشق نقش بازی کردن برای دیگران ! سیزده سالم که بود ، یه شب سر میز
شام

به پدرم گفتم که چه آرزویی دارم . بهم گفت : غلط کردی ! شامتو بخور!
با یادآوری خاطره ی آن شب ، به تلخی خندید . بعد دستش را کشید پشت
پلکش ، نم اشکش را از مژه هایش زدود.

-هیچوقت بازیگر نشدم ، اما خب ... نقش بازی کردن برای دیگران رو هم
هیچوقت فراموش نکردم ! من نقش بازی میکردم ...
نقش دخترای احمق رو!

میخندیدم ، خوش میگذروندم ... به روی خودم نمیاوردم که چقدر حالم از
زندگیم

بهم میخوره ... از اون لجنزاری که اسمش زندگی بود ...
بابام و بهرام درستش

کرده بودن ، اسمش رو گذاشته بودن قدرت!

نفس عمیقی کشید ، سرش را به چپ و راست تکان داد ... طره ی موی

خرمایی اش روی پیشانی اش ریخت ، زیباترش کرد!

-من اشتباه نکردم ، آقای فرهمند ... اشتباه نکردم که خودم رو از این
لجنزار بیرون کشیدم !

لب هایش را روی هم فشرد ، مقاومت میکرد جلوی شکستن بغضش را
بگیرد . بعد بی دلیل به روی دختر نوجوانی که کمی آن سوتر ایستاده بود و
به

آنها نگاه میکرد ، لبخند زد . حسام هنوز هم مات و مبهوت نیمرخ رنگ پریده ی او
بود ... آهسته گفت:

-نه ... اشتباه نکردید !

بهار با برگشت ، به او نگاه کرد . حسام خیره شد توی عسلی های لرزان و
دلربای او ... ادامه داد:

-شما قابل احترام ترین آدمی هستید که دیدم ... چون فقط شما شهامت اینو
داشتید که همه چیزو رها کردید ، همونطور زندگی رو ساختید که دوست
داشتید !

رفتید دنبال آرزوهاتون!

لبخند تلخ و پر حسرتی به لب نشاند . زمزمه کرد:

-خوشبختی یعنی همین ... خوش به حالتون که اینقدر خوشبختید!

هر دو برای مدتی طولانی بهم خیره شدند . آنقدر غرق نگاه هم بودند که متوجه حضور بهرام نشدند . فقط وقتی که بهرام جلو رفت و بی مقدمه روی

صندلی مابین آنها نشست ، به خود آمدند . بهار که هنوز هم تحت تأثیر نگاه تلخ و در عین حال پر تحسین حسام بود ، با گیجی پرسید :

-مامانم ... حالش چگونه ؟

بهرام بدخلق و عصبی بود ... دست هایش را روی سینه اش بهم گره زد ، خیره به دیوار روبرو پاسخ داد:

-بد نیست !

-میشه برم بینمش ؟

-آره ، برو ! فقط امشب بیمارستان میمونه ... تو هستی یا اینکه

...

بهار دوید وسط حرفش:

-معلومه که هستم ! اما چرا باید بمونه ؟

بهرام دستی کشید توی موهایش ، کمی از آن حالت خشک و عبوس خارج

شده بود . نیم نگاهی به بهار انداخت و بعد تصمیم گرفت کامل توضیح دهد:

-خب ... چیز مهمی نیست ! معده اش رو شستشو دادن و خطر رفع شده.

اما تا تثبیت حالش باید تحت نظر پزشک باشه . احتمالاً دو روزی بستری بمونه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد:

-حدود دو ساعت دیگه منتقلش میکنم بخش.

بهار نفس راحتی کشید ، و بعد از روی صندلی بلند شد .

نگاه حسام و بهرام همراه او

کشیده شد بالا.

-پس من میرم پیشش . بازم ازتون عذر میخوام ، آقای فرهمند ... به

دردسر افتادین !

نگاه بهرام حالتی گرفت ، انگار هر آن امکان داشت لیچاری بار حسام

حس خیرخواهی اش کند . اما به سختی جلوی زبانش را گرفت . حسام از جا

برخاست ، با همان حالت مودبانه ی مخصوص خودش پاسخ داد:

- کار ویژه ای انجام ندادم ، سرکار خانم ! خدا نگهدار!

بهار به آنها پشت کرد ، به سمت اورژانس رفت . حسام هنوز سر جا ایستاده

بود ... او را آنقدر با نگاهش بدرقه کرد تا از جلوی چشم هایش محو شد. ...

از لای در نیمه باز میتوانست داخل دفترش را ببیند . خدا را شکر کرد که کسی منتظرش نبود . هر چند او به صورت محدود و برای یک سری آدم های

خاص کار میکرد ... اما همه ی مراجعانش مثل بهرام آدم را عصبی میکردند ...

تحمل کردنشان همیشه صبر ایوب میخواست . وارد که شد ، دختر جوانی را دید

...نشسته بود روی مبل روبروی میز منشی و به پوی صورتی اش غذا میداد!

آنقدر سرگرم موبایلش بود که متوجه ورود او نشد. حسام نگاه کرد به جای خالی منشی اش، صدایش را بالا برد:

-خانم اسماعیلی؟

دختر جوان گردنش را صاف گرفت، موهایش را بیشتر فرو برد توی مقنعه ی مشکی اش، زیر چشمی او را پایید. خانم اسماعیلی از توی آبدارخانه بیرون

آمد، لیوان بزرگ سرامیکی اش را توی دستش گرفته بود.

-سلام آقای فرهمند... خسته نباشید!

دختر جوان ناگهان از جا جست، به حالت خبردار ایستاد:

-سلام!

حسام متحیر نگاهش کرد، سرش را تکان داد:

-سلام! بفرمایید... راحت باشید!

چیز بیشتری نگفت، از او رو برگرداند... رفت سمت اتاقش: -چه خبرا، خانم اسماعیلی؟

کسی از صبح سراغ منو که نگرفته

؟

خانم اسماعیلی لیوانش را روی میزش گذاشت، پشت سر او قدم برداشت.

-چرا، آقای زنگ زدن و سراغتون رو گرفتن.

-اسمش!؟

-معرفی نکرد. اما لهجه ی خیلی بدی داشت، انگار ایرانی نبود

!

فکر حسام مشغول لهجه ی بد مرد ناشناس شد. سعی کرد توی ذهنش

حدس بزند آن مرد چه کسی بود... جز دار و دسته ی آتان پاموک هیچ

اسم

دیگری به ذهنش نرسید. اما از ته دل امیدوار بود که اشتباه حدس زده

باشد.

درست مقابل در اتاقش رسیده بود که متوجه شد خانم اسماعیلی پشت

سرش می

آید. به عقب چرخید، مقابل او ایستاد.

-اتفاقی افتاده؟

-نه، هیچی! فقط...

کمی این پا و آن پا کرد... بعد ادامه داد:

-بابت منشی جدیدتون ...

-کسی رو پیدا کردین؟

-خب بله ، یه چند نفری اومدن . سه تاشون م شرایط مورد نظر شما
رو داشتن . منتها...

مکثی کرد ، با حرکت خفیف سر به پشت سرش اشاره کرد و با صدای زمزه ماندی
ادامه داد:

-ترمه شرفخانی رو من میشناسم! از دوستای خواهرم هستن . دختر
خوبیه

...زود همه چیزو یاد میگیره!

حسام دوید وسط حرفش:

-چون دوست خواهر شماست!؟

خانم اسماعیلی به سرعت توضیح داد:

-نه نه ، اصلاً! بقیه هم فرم پر کردن ، میتونید شرایطشون رو مطالعه کنید .

ترمه لیسانس مترجمی داره . تایپش خوبه ... کلاً دختر جالبیه!

یعنی ...

باز مکت کرد و باز با لحنی آهسته اضافه کرد:

-به حقوق این کار خیلی احتیاج داره!

حسام چیزی نگفت ، از روی شانه ی او نگاه کرد به دختر جوان . به نظر

بیست و یک یا دو سال بیشتر نداشت . با آن مانتوی اسپرت کوتاه و مقنعه ی

مشکی و کفش های آل استار ظاهری شبیه به دانشجویهای ترم اول پیدا کرده بود

. به نظر کمی هم دستپاچه بود . هنوز سر جایش ایستاده بود و منتظر و امیدوار به آنها نگاه میکرد .

حسام آنقدر خیره اش ماند تا اینکه ترمه سرش را پایین انداخت و معذب مقنعه اش را روی سینه اش مرتب کرد . با این کارش حسام به خود امد ، گفت:

-شرایط کاری رو براشون توضیح دادید ؟

پشت میزی در رستورانی نسبتاً خلوت نشسته بودند . صدای همهمه ی مردم

، صدای برخورد قاشق ها و چنگال ها به کف ظروف چینی ، صدای نوای لایت پیانو

توی فضا پیچیده بود . بهرام پرسید :

-ساعت چنده ؟

ازمهند موبایل او را توی دستش گرفته بود ، داشت عکس هایی که توی
کلوپ کودکان گرفته بودند را تماشا میکرد . گفت:

-یک!

بهرام به نشانه ی تفهیم ابروهایش را بالا انداخت ، قاشق و چنگالش را توی
بشقاب خالی جفت کرد.

-دیر شده ! زودتر نهارتو بخور ، من باید برم شرکت!

مهناز گفت:

-نمیخوام دیگه ، سیر شدم!

و عکسی سه نفره را بگرانده موبایل بهرام گذاشت .

توی عکس شاهکار

روی گردن بهرام سوار بود و مهناز کنار آنها ، یک بادبادک رنگارنگ لوزی شکل

را توی دستش گرفته بود ... هر سه میخندیدند ... هر سه عمیقاً شاد بودند.

بهرام گفت:

-هیچی نخوردی هنوز!

و بعد گونه ی شاهکار را بین انگشتانش گرفت و کشید . بچه سخت مشغول بازی با تاتی های پلاستیکی اش بود . گوشه ی بین دست های مهناز لرزید ... بهرام پرسید :

-کیه ؟

مهناز اسم حسام را خواند ، بعد موبایل را به بهرام پرسید . بهرام نوار سبز اسکرین را لمس کرد:

-جانم ؟

و به مهناز اشاره کرد که غذایش را تمام کند.

-کجایی ، بهرام ؟

-پی بدبختیام ! کجا میخوام باشم !؟

مهناز یکی از تاتی های شاهکار را برداشت ، پرت کرد سمت او . بهرام تاتی را توی هوا گرفت و باز به شاهکار داد.

-چی شده حالا ؟

سعی میکرد لبخندش توی صدایش تأثیری نگذارد . حسام گفت:

-باید بینمت !

-چرا؟

-به آتان پاموک حمله شده!

بهرام گفت:

-جداً؟!

نیشخندی زد و ادامه داد:

-فدای سرم!

حسام نفس لرزانش را فوت کرد بیرون ... به شدت آشفته بود.

-باید بینمت ، بهرام!

-به خاطر پاموک ؟

-به خاطر پاموک و حرفایی که زد!

بهرام چند لحظه سکوت کرد ... انگار بحث برایش جدی شده بود.

-چی گفت بهت ؟

مهناز سعی میکرد آخرین قاشق های سوپ را هم با قربان صدقه به خورد

شاهکار بدهد ، توجهش ناگهان به سمت او جلب شد ...

دست هایش از حرکت

ایستاد و گوش تیز کرد . حسام تکرار کرد:

-باید بینمت !

بهرام سرش را تکان داد:

-نیم ساعت دیگه ، بیا شرکت!

و تماس را قطع کرد . مهناز هنوز هم سر جایش بی حرکت مانده بود ، بدون

پلک زدن به او نگاه میکرد . بهرام کف دستش را روی صورتش کشید .

-جمع و جور کن بریم !

مهناز به خود آمد ، فوری گفت:

-حتماً ، بریم !

و بعد به دست هایش شتاب داد ... صورت شاهکار را با دستمال تمیز کرد و

تاتی هایش را توی کیفش ریخت ...

تایم ناهار بود ... هیچ کسی توی شرکت نبود . صدای قدم های بهرام توی

سکوت سنگین فضا پیچید ... نگاه کوتاهی انداخت به میز خالی منشی ، و بعد

راه افتاد سمت اتاقش.

با اینکه کمی بیشتر از ده دقیقه از قرارش میگذشت ، اما فکر میکرد هنوز حسام نیامده . در اتاقش را باز کرد ... دو قدم داخل رفت ...
 حسام را پشت پنجره ی چهار
 طاق باز دید . .

حسام نفس عمیقی کشید ، به عقب چرخید و خیره شد توی چشم های بهرام
 . بهرام توی آرامش ظاهری او خشمی مهلک میدید ... خشمی به روانی مواد مذاب
 زیر پوست یک آتشفشان در شرف انفجار.

-کار تو بود ؟

بهرام چیزی نگفت . کیفش را روی میز انداخت ... با آرامش کتش را از
 تنش در آورد . حسام از سکوت او پاسخش را گرفت ، دو قدم به او نزدیک شد.
 -ازت خواسته بودم هر کاری که میخوای بکنی قبلش با من هماهنگ کن ؟

بهرام سکوتش را شکست:

-چی گفت بهت ؟

و پشت میزش نشست . حسام چند لحظه خیره خیره نگاهش کرد:

-چطور تونستی این کارو بکنی ؟ دور و بر پاموک پر از آدمه!

بهرام نیشخندی زد:

-از نقطه ضعفش استفاده کردم! خودش برات تعریف نکرد!؟

کمی خم شد روی میزش، شمرده شمرده ادامه داد:

-یک زن خوشگل سر راهش سبز کردم! رفت توی اتاقش! دور و بر

پاموک پر از آدمه... حق با توئه! اما توی رختخوابش تنهاست!

لبخندی زد، باز تکیه زد به پشتی صندلی اش. حسام سرش را تکان داد:

-چرا این کارو کردی؟

-باید ستمیدون!

-چی رو میدونست؟

-اینکه من تنهایی سقوط نمیکنم!

-بهرام!

-اگه قرار باشه من بمیرم، همه با من میمیرن!

-بهرام!

-هیچ کسی بعد از من زنده نمی‌مونه تا از مردنم چیزی بهش برسه

!

اینبار حسام فریاد زد:

-بهرام!

صدای فریادش توی فضای خلوت شرکت انعکاس پیدا کرد. بهرام چیزی نگفت. کشوی میزش را بیرون کشید، جعبه‌ی سورمه‌ای سیگارش را برداشت.

گفت:

-اومدی پیش من ... داری سرم داد میزنی! به خاطر اون مرتیکه‌ی آشغال ؟

حسام دستی کشید توی موهایش ... سعی میکرد خودش را کنترل کند.

-چرا متوجه نیستی؟ آتان پاموک خیلی عصبانی بود!

این کاری که تو

کردی شروع یک جنگ تمام عیاره!

بهرام یک نخ سیگار زیر بینی اش گرفت، رایحه‌ی خوش توتون را نفس

کشید.

-جنگ وقتی تشکیل شد که پشت سرم جلسه تشکیل دادن ، نقشه ی قتل رو کشیدن !

حسام خواست چیزی بگوید ، بهرام مهلت نداد:

-من دوست دارم پاموک رو بکشم ! دوست دارم خرخره اش رو بجوم...

خونش رو سر بکشم ! الان قدرتش رو ندارم ، ولی ...

حسام دوید وسط حرفش:

-خوبه که اینو میفهمی ... اون آتان پاموکه!

-آره ! منم بهرام شاهین فرم!

حسام چند لحظه توی چشم های او خیره ماند ... بعد به سختی آب دهانش

را قورت داد:

-خیلی خب!

برای چند لحظه لبش را جوید . به صورت مشخصی عصبی و آشفته بود و این

برای مرد همیشه خونسردی مثل او خیلی عجیب بود . سرش را چند بار تکان داد

، تکرار کرد:

-خیلی خب! حق با توئه ... این بارم حق با تو! تو راست میگی! اما همه چیز فقط این نیست ... مگه نه!؟

بهرام سر جا میخکوب ماند.

-منظورت چیه؟

حسام مقابل او ایستاد، کف دست هایش را روی سطح میز گذاشت ... کمی به سمت او متمایل شد.

-پاموک یه چیزایی میگفت ... درباره ی بیژن!

بهرام نفس عمیقی کشید ... برای چند لحظه حس کرد روح از تنش پر کشید و رفت. زل زد توی چشم های حسام. عجیب بود ... اما رد بغض را توی نگاه او خواند.

-میخواست به من بفهمونه که تو آشغالی! میگفت تو حتی به همخونت رحم

نکردی! مزخرف میگفت، مگه نه!؟

بهرام چیزی نگفت. خشمگین شده بود، دوست داشت داد بزند. سیگار را

بین انگشتانش مچاله کرد و روی زمین انداخت . اشک دوید توی چشم های حسام .

-میگفت تو خواستی این اتفاق بیفته ... تو گفتی از مستی بیژن سوء استفاده کن ... اینقدر بهش مواد بدن تا سنکوپ کنه ! تو این غلطو نکردی ، نه؟! چشم هایش را بست ، نفسش را فوت کرد بیرون ... خسته بود ، به اندازه ی تمام آن سالها ! به آرامی زمزمه کرد:

-چرا هیچی نمیگی بهرام ؟ ... یه چیزی بگو!

بهرام لب هایش را روی هم فشرد ... انکار بی فایده بود ! آب دهانش را

قورت داد ، سبک گلویش بالا و پایین رفت.

-میگم پاموک واسمون جاسوس گذاشته ... باید خیلی زود پیداش کنیم !

نفس حسام توی سینه اش بند آمد ... انگار کسی با یک پتک آهنی کوبیده بود توی سرش . آرواره هایش را با همه ی قدرت روی هم میفشرد ... آهسته

چشم باز کرد ... مردمک های لرزانش را دوخت توی چشم های بهرام.

-خیلی کثافتی ... خیلی ...

سکوت کوتاهی برقرار شد ... و بعد ناگهان صدای هزار تکه شدن
تلفن

مشکی روی میز مثل انفجار یک بمب توی اتاق پیچید ...

حسام تلفن را توی دیوار کوبیده

بود.

-چطور تونستی این کارو بکنی؟ کثافت بی وجدان!

بیژن برادرت بود...

هر آشغالی که بود بازم برادرت بود! چطور تونستی این کارو بکنی؟ چطور

دلت اومد، حیوون؟!

داد میزد ... یک نفس، بی امان. بهرام هنوز سر جایش بی حرکت نشسته

بود، نگاهش میکرد ... گاهی دوست داشت پا به پای حسام فریاد بکشد، گاهی

دلش هوای گریه میکرد ... هزار حس داغ توی دلش موج میزد ... اما آرام بود!

آرام گوش میکرد به فحاشی های حسام.

-چرا به من نگفتی؟ من ازت خواهش کردم ... التماس کردم، گفتم هر

غلطی که میخوای بکنی به من بگو! من جلوتو میگرفتم ... من نمیداشتم!

دست هایش را توی هوا تکان داد ... با صدایی که رو به تحلیل میرفت
ناباورانه زمزمه کرد:

-چطوری میخوای با وجدانت کنار بیای؟ چطور میخوای با خودت کنار بیای
؟ چطور میتونی با این بار سنگین بمیری؟

دیگر نتوانست وزن تنش را روی زانوهایش تحمل کند، روی نزدیک ترین
مبل سقوط کرد. هنوز بابت خبر وحشتناکی که شنیده بود، گیج بود. صدای
نفس

های تند و کشدار بهرام را میشنید ... همه راست میگفتند که بهرام مرد کثیفی
بود

!مهرداد، بیژن، ناهید ... حق با همه بود!

-بچه ام که به دنیا اومد ... بهترین روز زندگیم بود!

مکت کوتاهی کرد ... باز آب دهانش را به سختی قورت داد.

-توی اتاق بودم ... مهناز رو تازه از ریکاوری آورده بود، هنوز گیج
بود.

پسرم رو گذاشتن توی حصارش که بهش شیر بده ... قشنگ ترین تصویر
زندگیم بود!

لبخند تلخی زد تا بغضش را بپوشاند ... ادامه داد:

-نمیدونم ... بقیه ی آدماتوی بهترین لحظه های زندگیشون به
چی فکر

میکنن ؟ من داشتم به بیژن فکر میکردم ... به اینکه اگه نقشه اش میگرفت ،
حالا

اون به جای من بالای سر زن و بچه ام ایستاده بود!

حسام از آن حالت مجسمه وار خارج شد ، سر چرخاند و به بهرام نگاه کرد
...نگاهش خیلی عجیب بود ! انگار دیگر بهرام را نمیشناخت .

-حق با توئه ، حسام ! من خیلی بی شرف و پستم ...

حالم از خودم بهم

میخوره ! اما مسئله اینه که همیشه آدم خوب و شریفی باشی و همزمان به خواسته

هات بررسی ! من جون کندم حسام ... برای هر چیزی که حالا دارم ، جون
کندم!

بیژن چشم دوخته بود به زن و زندگیم ...

سرش را با تأسفی عمیق به چپ و راست تکان داد ... گفت :

-مهم نیست که درباره ی من چی فکر میکنی ... حتی مهم نیست که خودم در مورد خودم چی فکر میکنم ! من همون کاری رو انجام دادم که میدونستم درسته ! فقط همین !
حسام نیشخندی زد:

-مثل همیشه ... منطق کثیفت قانعم کرد!
نفس خسته اش را فوت کرد بیرون ... از جا بلند شد .
شانه هایش خمیده بودند ... انگار پیر شده بود!

-وجدانت و خدا به درک ... تو دوباره به همه چی رسیدی ! بهت تبریک میگم !
بهرام یک بار چشم هایش را محکم بست و دوباره باز کرد ...
وجدان و خدا!!

-خدا خودش میدونه که من چاره ای نداشتم ... بیژن میخواست منو بکشه،
و یک روزی هم این کارو میکرد !
وجدان و خدا!!

-من فقط میخواستم از خودم دفاع کنم ... که اگه این کارو نمیکردم ،
اون کلکم رو میکند !
وجدان و خدا!!

-من هیچ چشمداشتی به اموال بیژن ندارم ... من همه ی اموالش رو به نام
خودش وقف میکنم ! من مدرسه میسازم به نامش ...
بیمارستان میسازم ... من جبران
میکنم !

اما هنوز صدای حسام توی گوشش بود و ساکت نمیشد ... وجدان و خدا!!
حسام گفت:

-نمیدونم بهرام ... نمیدونم ! هر کاری میخوای بکنی ، بکن!
لبخند تلخی زد ، پلک های سوزانش را روی هم فشرد ...
یادش نمی آمد
آخرین بار کی اینهمه حساساتی ا شده بود ، اما حالا خیسی اشک را احساس
میکرد

-اما من نیستم ... من کم آوردم! واقعاً کم آوردم!

لب هایش را روی هم فشرد ، نمیخواست گریه کند . به سمت میز بهرام رفت :

-من دیگه نیستم!

بهرام انتظارش را داشت ، و به نظرش بهترین تصمیم بود ... اما باز غمگین شد . سرش را تکان داد:

-درکت میکنم!

و به پنجره نگاه کرد.

.

برای مدتی هر دو ساکت بودند ... از بیرون صدای همهمه و خنده می آمد ،
انگار کارکنان برگشته بودند . صدای تق تق پاشنه های کفشی زنانه می
آمد و

صدای خانم سعادت که داشت با موبایلش حرف میزد و میخندید . حسام برای رفتن
آماده بود ... نگاه دقیقی به اطراف اتاق انداخت ... شاید

این آخرین باری بود که پا توی این اتاق و این شرکت می گذاشت .

-میدونی بهرام ... زندگی خیلی کوتاهه ! حتی اگه هزار سال عمر کنی ... اما

به روزی بلاخره مرگ گيرت ميندازه!

لبخند تلخی زد ، ادامه داد:

-به روزی تو هم گیر میفتی ... نه راه پس داری و نه راه پیش! مجبوری همه چیزو رها کنی! اون روز مطمئنم به جای شرکت و قدرت و مهناز و شاهکار،

فقط به یک سوال ساده فکر میکنی ... خب ، که چی؟!!

بهرام نگاهش کرد ، حسام تکرار کرد:

-واقعاً که چی؟!!

بغض توی نگاهش پا بر جا بود ، اما گریه نکرد . چند قدم پساپس رفت ،

بعد روی پنجه ی کفشش چرخید ، به بهرام پشت کرد.

بهرام نگاهش میکرد ... حسام بدون خداحافظی رفت ...

نگاه متأسف بهرام

پشت در جا ماند . میشنید که دیگران به حسام سلام میکردند ، اما

حسام پاسخ

هیچ کسی را نمیداد . بهرام خندید ... تلخ و عصبی . نگاهش سر خورد روی میز ...

چند ثانیه به جعبه ی سورمه ای سیگارش خیره شد . دست پیش برد یک
سیگار

بردارد ... اما پشیمان شد . فکر کرد بهتر است بعد از چند سال دوباره
ترک سیگار را امتحان کند.

از پشت میز بلند شد ، به سمت پنجره ی چهارطاق باز رفت ... شهر زیر
پایش در تحرک و جنب و جوش بود . چند دقیقه ی بعد سانتافه ی حسام را
دید

که از پارکینگ خارج شد و در جریان ترافیکی آن وقت روز به راه افتاد .
بهرام

آنقدر او را نگاه کرد تا از جلوی چشم هایش محو شد ... صدایش هنوز
توی

گوشش بود ... وجدان ، خدا ، مرگ!

از پنجره رو برگرداند ، باز پشت میزش نشست . با دست هایی
لرزان و

شتاب زده سیگاری از توی جعبه بیرون کشید و بین لب هایش گذاشت.

زمان معجزه میکرد

دنبال فندکش گشت ، آن را هم توی کشوی شلوغ پیدا کرد.

زمان همه چیز را درست میکرد ... روی همه ی زخم ها مرهم میگذاشت ...
شعله ی آبی فندک را زیر سیگار گرفت.

اما لعنت اخد تا ابد همراه او بود ... لعنت خدای ناشناخته ...
خدای بیژن و خدای مهناز و خدای همه ی آدم ها...

عمیق کام گرفت ... خیره شد به دود پیچ در پیچ سیگار ... و بعد اولین قطره
ی اشک از گوشه ی چشمش جوشید و روی گونه اش سر خورد

....
"هر کسی دیگری را جز به انتقام قتل یا فساد بر روی زمین بکشد ، مانند آن
است که همه ی مردم را کشته باشد" ...

سوره ی مبارکه مائده